الرحيق المختوم

بادۀ ناب

در

سیرۀ پیامبر خاتم



تألیف: صفی الرحمن مبارکفوری

ترجمه: محمد بهاءالدین حسینی

یا رسول الله ستون صبر را
اُستن حنّانه کردی عاقبت

بادهٔ ناب

در سیرهٔ پیامبر خاتم

(ترجمه فارسی الرحیق المختوم)

تالیف: شیخ صفی الرحمن مبارکفوری
ترجمه: محمد بهاء الدین حسینی

مبارکفوری، صفی‌الرحمن، ۱۹۴۳ ـ م.
Mobarakpuri, safi al - Rahman
بادهٔ ناب در سیرهٔ پیامبر خاتم/ تألیف صفی‌الرحمن مبارکفوری؛ ترجمه محمد بهاءالدین حسینی. ـ سنندج انتشارات کردستان، ۱۳۸۲.
٦۲٤ص.
ISBN: 964 - 7638 - 22 - 1 ۳۵۰۰۰ ریال
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: الرحیق المختوم.
این کتاب تحت عناوین، مترجمان، ناشران و زبانهای مختلف در سالهای متفاوت منتشر شده است.
کتابنامه: ص. ٦۱۹ ـ ٦۲٤؛ همچنین به صورت زیرنویس.
۱. محمّد(ص)، پیامبر اسلام، ۵۳ قبل از هجرت ـ ٤۰ق. ـ ـ سرگذشتنامه. ۲. اسلام ـ ـ تاریخ ـ ـ از آغاز تا ٤۱ق. الف. حسینی، محمد بهاءالدین، ۱۳۲۷ ـ ، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: الرحیق المختوم.
BP۲۲/۹/م۲ر۳۰٤۱ ۲۹۷/۹۳
الف۱۳۸۲
کتابخانه ملی ایران ۸۲ـ٦۷۸٤م

باده‌ی ناب در سیره‌ی پیامبر خاتم

✓ نام کتاب:	باده‌ی ناب در سیره‌ی پیامبر خاتم
✓ مؤلف:	صفی الرحمن مبارکفوری
✓ مترجم:	سید بهاء الدین حسینی
✓ نوبت چاپ:	دوم: ۱۳۸۶
✓ تعداد صفحه و قطع:	۶۳۲ صفحه‌ی وزیری
✓ تیراژ:	۲۰۰۰ جلد
✓ ناشر:	انتشارات کردستان



انتشارات کردستان
سنندج ـ پاساژ عزتی
تلفن: ۲۲۶۵۳۸۲



قیمت
۴۰۰۰ تومان

شابک: ۴ ـ ۲۲ ـ ۷۶۳۸ ـ ۹۶۴
ISBN: 964 - 7638 - 22 - 4

در دل و جـــان خـــانه کـــردی عـــاقبت
هـــر دو را ویـــرانـــه کـــردی عـــاقبت
آمـــدی کـــاتش در ایـــن عـــالم زنـــی
وانگشـــــتی تـــا نکـــردی عـــاقبت
ای زعشـــقت عـــالمی ویـــران شـــده
قـــصد ایـــن ویـــرانـــه کـــردی عـــاقبت
مـــن تـــو را مشـــغول مـــی‌کردم دلا
یـــاد آن افســـانه کـــردی عـــاقبت
ای دل مـــجنون و از مـــجنون بـــتر
مـــردی مـــردانـــه کـــردی عـــاقبت
عشـــق را بـــی‌خویش بـــردی در حـــرم
عـــقل را بـــیگانه کـــردی عـــاقبت
یـــا رســـول الله ســـتون صـــبر را
اُســـتن حـــنّانه کـــردی عـــاقبت
دانـــه‌ای بـــیچاره بـــودم زیـــر خـــاک
دانـــه را دُر دانـــه کـــردی عـــاقبت
دانـــه را بـــاغ و بســـتان ســـاختی
خـــاک را کـــاشانه کـــردی عـــاقبت
شـــمع عـــالم بـــود عـــقل چـــاره گـــر
شـــمع را پـــروانـــه کـــردی عـــاقبت
جـــان جـــانداران ســـرکش را بـــه عـــلم
عـــاشق جـــانانه کـــردی عـــاقبت
شـــمس تـــبریزی کـــه مـــر هـــر ذره را
روشـــن و فـــرزانـــه کـــردی عـــاقبت

(دیوان شمس /ج ۱ / ۱٦٥)

فهرست مطالب

به نام آفریدگار هستی‌بخش

گفتار مترجم

ای از بـرِ سِـدره شـاهراهت — وی قبّه‌ی عـرش تکـیه‌گـاهت
ای طــاقِ نُـهم رواقِ بــالا — بشکسـته زگـوشه‌ی کـلاهت
هـم عـقل دویـده در رکـابت — هـم شـرع خـزیده در پـناهت
مَـه، طـاسکِ گـردنِ سـمندت — شب، طُـره‌ی پـرچـمِ سـیاهت
جـبریل، مـقیمِ آسـتانت — افـلاک، حـریم بـارگاهت
چرخ، ارچه رفیع، خاک پایت — عقل ارچه بزرگ، طـفل راهت
خوردست خدا ز رورِیِ تعظیم — سوگند به روی هم چو مـاهت

ایزد که رقیبِ جان، خرد کرد
نامِ تو ردیف نامِ خود کرد(۱)

در شبه جزیرهٔ عربستان، حدود پانزده قرن پیش در خانواده‌ای والا تبار، کودکی محمد نام، هنگامی پا به عرصهٔ هستی گذاشت که پدرش فوت کرده بود و در شش و هشت سالگی نیز از مهر و نوازش مادر نازنین و عطوفت پدربزرگش، عبدالمطلب ـ که تکیه‌گاه و دستگیر کودکی‌اش بود ـ محروم گشت و به سفارش پدربزرگ، عمویش ابوطالب ـ علی‌رغم تنگدستی و عائله‌مندی ـ پرستاری وی را به عهده گرفت. در دوران شیرخوارگی در میان بادیه‌نشینان رشد کرد با برخورداری از پاکی و پاکیزگی، طینت سالم، سلامت روح و جسم، صداقت و درستی و هوش و استعداد سرشار، در اوان جوانی در مکه و اطراف به «امین» اشتهار یافت. با عمویش به سفر شام رفت و به سیر و گذار و تحقیق در آفاق و اَنفُس پرداخت. بیوه‌زنی از

۱ـ بند اول از ترکیب‌بند معروف جمال‌الدین، عبدالرزاق اصفهانی در ستایش پیامبر اکرم.

بازرگانان شهر مکه به نام خدیجه، کاروان تجارت خویش را به او سپرد که در بازگشت، همسفرانش، صحیفهٔ پاکی، درستی، امانت و صداقت وی را ـ ضمن سود کلان تجارت ـ به خدیجه تقدیم کردند. از این‌رو خدیجه با علاقهٔ فراوان، پیشنهاد ازدواج را با محمد در میان گذاشت و این وصلتِ بابرکت سر گرفت.

مدتی گذشت؛ محمد ـ ص ـ از رفتار مردم مکه به ستوه آمد و هراسان گشت تا آن‌جا که جز پناه‌بردن به غار حرا، کاری از وی ساخته نبود. پس از دو سه سالی اُنس با غار حرا، روزی از روزها ـ طبق معمول ـ که در آن آرام جای، در اندیشهٔ این هستی پهناور و آفریدگار این کارگاه شگرف آفرینش فرو رفته بود، ناگهان فرشتهٔ وحی ـ با همان صورتی که هست ـ خود را به او نشان داد و گفت: پیام پروردگارت را بخوان. پیامبر نیز با همان حال و اوضاع ـ که برایش رخ داده بود ـ به خانه بازگشت و نزدیکانش را بشارت داد؛ اما چرخ گردون، ورق زد و صفحهٔ دیگری نُمود و مردم قریش از یاد بردند که محمد، همان شخصی است که تا دیروز او را درستکار و راست‌گفتار و امین می‌خواندند. پس از سیزده سال و چند ماه تحمل رنج و شکنجه و تبعید و محرومیت، وی را از وطن و زادگاه خویش راندند. او به یثرب پناه برد. انصار با جان و دل به پذیره‌اش آمدند و در اعماق درون برایش کاخ جاودانه ساختند:

... زیبا سفری که کردی آغاز   شب برده به ثور گوهر ناز
زاب دهن تو یار غارت   سازیده به زهر مار ناساز
زان جا چو کبوتران آن غار   کردی به سوی مدینه پرواز
زاریّ حرم به چرخ بر شد   از هجر تو ای نگار دمساز
زد پیک حقت ندا که: غلغل   در خیمهٔ ام مَعبَد انداز
زیبد که قُبا قَبا نماید   از شوق رخ تو جامهٔ ناز
زدِ طبل به شادی و بشارت   یثرب که شد از رُخت سرافراز...(۱)

یهودیان ناپاک در مدینه و قریشیان مشرک در مکه و... حلقهٔ دشمنی را تنگ‌تر کردند و با انواع ترفندها درصدد آزارش برآمدند؛ اما حضرت هم‌چون کوه، محکم و استوار ایستادگی می‌کرد و پی در پی آیات و فرمان الهی را به مردم اعلام می‌نمود و از جهانگیرشدن دین اسلام

۱ـ بند یازدهم از ترجیع‌بند ۲۸ بندی علاّمه ابومسلم، مولانا شیخ حبیب الله مدرس روحانی کاشتری ـ سلام الله علیه.

نوید می‌داد و آنی از جهاد و مبارزه در راه فرمان خدا نیاسود. اندک اندک، این منشور آسمانی گسترش یافت و تمامی سرزمین عربستان را فراگرفت و جهل و تاریکی را زدود و خورشید تابان از زیر ابر سیاه، پرتو افکند. در سالهای آخر رسالت، این نور درخشان از مرز شبه جزیره فراتر رفت و به جاهای دور دست سرزمین وسیع شام و دیگر جاها رسید. تیرگی‌ها راکنار زد و زنجیر اسارت ستمگرانِ درنده خویِ ناجوانمرد را از هم گسست و بشریّت سرگشته و فرو رفته در منجلاب فساد و تباهی به دنبالِ آن ستارهٔ درخشان و آن بدر تمام پرو بال زد:

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد
نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت / به غمزه مسأله‌آموز صد مدرّس شد
به بوی او دل بیمارِ عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
طرب‌سرای محبّت کنون شود معمور / که طاق ابروی یارمَنَش مهندس شد
کرشمهٔ تو شرابی به عاشقان پیمود / که علم بی‌خبر افتاده و عقل بی‌حس شد(۱)

این کتاب که پیش‌رو دارید، ترجمهٔ کتاب «الرحیق المختوم» اثر شیخ صفی‌الرحمان مبارکفوری از دانشمندان پارسا و اندیشمند و زبدهٔ خِطّهٔ هندوستان و برندهٔ جایزهٔ ممتاز است که با تلاشی بی‌وقفه، گوشه‌ای از شرح احوال مردم عرب پیش از اسلام و انواری از حیات مبارک پیامبر خاتم را از بَدو تولد تا روز وفات به رشتهٔ تحریر درآورده و از کتابهای متعدد سیره، تاریخ، اخلاق، تفسیر و... گلچینی کرده و گلهای خوشبو و معطری برگزیده و با استدلال به سخن پرداخته و حوادث و وقایع شصت و سه سال و چهار روزهٔ عمر گرانمایهٔ آن رادمرد تاریخ و آن پیام‌آور صدق و صفا را نگاشته است. به راستی اثر مذکور در مقایسه با بیشتر سِیَر و تاریخی که مورد مطالعه و مراجعه در کار ترجمه قرار گرفت، بسیار جذّاب‌تر، پخته‌تر و به حقایق نزدیکتر و حق مطلب را در سبکی گویا بیان کرده است.

شایان ذکر است که: خوانندگان پژوهشگر این کتاب، نباید برخی مطالب آن را با عصر و زمان خود بسنجند؛ بلکه باید با دو بال اندیشه به پرواز درآیند و به عصر مبارک پیامبر بروند و با سعهٔ صدر و دیدهٔ حق‌بین به مَسند داوری بنشینند و ویژگیهای آن زمان را بنگرند، تا حقایق

۱ـ دیوان حافظ.

را به خوبی کسب کنند؛ چون هر دوره‌ای شرایط ویژه‌ای دارد. به عنوان مثال: تعدد زوجات حضرت ابداً از هیچ جهتی با زمان ما مقایسه نخواهد شد و ازدواجهای او جز برای پیشرفت اسلام و فرونشاندن خشم قبیله‌ها علیه دین خدا، نبوده است و اگر نیک بنگریم، اُمهّات مؤمنان، معلمان راستین و دلسوز زنان و دختران مسلمان بوده‌اند که برای رسیدن به هدف والای رسول اکرم، از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کردند و پس از وفات پیامبر، مرد و زن برای حل مشکل خویش نزد اکثر این بزرگواران می‌رفتند. آنان نیز این امر خطیر را تقبل می‌کردند.

راستی را دستاوردهای آدمی از خطا و اشتباه مصون نیست. بنابراین از صاحب‌نظران گرامی و پویا خواستارم که این اثر را با دیدهٔ تحقیق نگاه کنند و درصدد اصلاح کاستی‌ها برآیند و بر مترجم منّت نهند و با آدرس ناشر یا پست الکترونیکی (M_baha_h @ yahoo. com) نظرات مشفقانهٔ خویش را منعکس فرمایند.

چند توضیح:

۱ـ نام این اثر «بادهٔ ناب» در سیرهٔ پیامبر خاتم آمده است تا با نام عربی کتاب، «الرحیق المختوم» و برگرفته از آیهٔ: «**یُسقَونَ مِن رَحیقٍ مَختومٍ**[1].» هم‌نوا و موزون گردد. و اشاره‌ای باشد به این نکته که، عاشقان پیامبر گرامی، هم‌چون باده‌نوشان، محو اخلاق و شمایل اویند.

۲ـ اگر احیاناً در برخی روایات، شک و شبهه‌ای داشته‌ام ـ بنابه رعایت امانت در کار ترجمه ـ آن را از قلم نینداخته و هم‌چون گذشته چگونگی صحت و سُقم آن را به اهل نظر واگذار کرده‌ام.

۳ـ هنگامی که سرگرم ترجمهٔ این کتاب بودم، ترجمه‌ای دیگر از آن را دیدم. با مشاهده‌اش، به کار خود دلگرم‌تر شدم و با این باور که حضور دو ترجمه از این اثر ـ که حاصل کار دو ذوق و تراوش دو قلم است ـ در بازار علم و ادب موجب رونق بیشتر آن تألیف ارجمند گردد، ترجمه‌ام را به انجام رساندم و اینک به مدد پروردگار، حاصل یک سال تلاش خود را به دوستداران علم و کتاب، تقدیم می‌دارم و از خدای منّان خواستارم، برای روز رستاخیز «باقیات صالحات» و مایهٔ سرافرازی گردد و در پیشگاه پیامبر اکرم مقبول افتد.

۱ـ مطففین / ۲۵.

در پایان می‌گویم:

بار اِلها! استعمارگران سفّاکِ ددمنشِ دنیادوست خداناپرست را ـ که مردم مظلوم جهان را لِه و نابود کرده‌اند و هر روز با ترفندها و بهانه‌های واهی، انواع بمب‌های خانمان‌سوز را بر سرشان می‌ریزند ـ از صحنهٔ هستی محو کن.

بار خدایا! دست خون‌آشام این توطئه‌گران شیطان صفت و ابرقدرتان غارت‌گر را ـ که چشم پلید خود را به ثروتهای ملّی کشورها دوخته و مدعی دفاع از حقوق ستمدیدگان‌اند و پیکر ملل بی‌دفاع را با چنگال شقاوت درهم می‌درند ـ از سر محرومان قطع بفرما و نامشان را در زباله‌دان تاریخ دفن کن و بیش از این مگذار انسانهای بی‌گناه و بی‌پناه، قربانی مطامع و آرزوهای شهوت‌پرستانِ جلاّدِ دیو صفت گردند.

خدایا! پرندگان دسته دسته‌ات را مأمور آنان کن.

الهی! مسلمانان به خواب گران رفته و ـ به خصوص ـ سران غرق گشته در ناز و تنّعم و فریفتهٔ جلوه‌های مادی غرب را بیدار بفرما، تا جانانه در برابر کاخ پوشالین جور و ستم، قدعلم کنند و دیگر نگذارند حقوق کودکان، زنان، ستمدیدگان و درماندگان جهان، زیر چکمهٔ بیداد پایمال شود.

پروردگارا! به داد مظلومان و محرومان برس؛ چون جز تو کسی و فریادرسی ندارند و آنان را در پناه مهر و عطوفت خویش قرار بده!

اینک جا دارد از معلّم اخلاق و نمونهٔ شرم و ادب و ادیب وارسته، جناب آقای طیفورخان بهرامی کمانگر، که زحمت را تقبل نموده و این اثر را با وسواس و دقت کافی بازخوانی کرده‌اند؛ بسی تشکر کنم. خدایش یار و یاور باد!

وَ آخر دَعوانا أنِ الْحمدُ للهِ ربِّ الْعالمینَ

کردستان، سنندج: محمد بهاءالدین حسینی

۱۳۸۱/۱۲/۲۲ هـ. ش. برابر

با ۹ ماه محرم ۱۳۲۴ هـ. ق. و

برابر با ۱۳ ماه مارس ۲۰۰۳ م

مقدمهٔ شیخ محمد علی حرکان، دبیر کل ارتباطات جهان اسلام

سپاس برای خدای جهانیان که آفریدگار آسمانها و زمین و گردانندهٔ نور و تاریکی است. و درود و رحمت بر روان پاک سرور هر دو سرا، محمد، خاتم پیامبرانِ خدا باد؛ آن پیام‌آوری که: بشارت و هشدار داد، وعده و وعید نهاد و خداوند هستی به وسیلهٔ وی نیز انسان را از گمراهی رهانید و به سوی راه راست هدایت، فرمود. [ای انسان!] بیدار باش که تمام کارها به پیشگاه او بازمی‌گردد.

هنگامی که خداوند، شفاعت کبریٰ و درجهٔ والا و مقامِ محمود را به پیامبرش عطا کرد و همهٔ مردم را به عشق و دوستی با او و پیروی از او آشنا ساخت؛ فرمود: «قُل إِنْ كُنتُم تُحِبّونَ اللهَ فَاتَّبِعونِي يُحبِبكُمُ اللهُ وَ يَغفِرْ لَكُم ذُنُوبَكُم»[1]: [بگو: اگر خدا را دوست دارید، از من پیروی کنید؛ تا خدا دوستتان بدارد و گناهانتان را بر شما ببخشاید...] این شورِ عشق و محبّت به پیامبر خدا، وسیله‌ای است که قلبها برای نیل به آن از همدیگر پیشی می‌گیرند و با حضرت، پیوند استوار برقرار می‌کنند. از زمان طلوع اسلام تاکنون، پیروانش در ابراز محاسن و فضایل پیامبر و نشر سیره و زندگانی عطرآگین او مسابقه می‌دهند [تا به بهترینِ آن برسند]. سیرهٔ پیامبر، همان سنت و راه و روش قولی، عملی و اخلاقی کریمانهٔ اوست که ام‌المؤمنین، عایشه ـ رضی‌الله عنها ـ می‌فرماید: «رفتار و اخلاق او قرآن بود.» [یعنی، به آداب، اوامر، نواهی و آن‌چه که شاملِ خوبیها و الطاف قرآن گردد؛ متمسک می‌شد.] و قرآن، سخن خدا و در نهایتِ کمال است. و هرکس چنین وصفی را دارا باشد؛ بهترین مردم، کامل‌ترین و شایسته‌ترین آنان در برابر محبت همهٔ بندگان خدا خواهد بود.

مسلمانان همواره به این محبّت ارزنده متوّسل می‌شدند؛ ـ که اوّلین کنفرانس اسلامی در پاکستان از آن سرچشمه گرفت و در سال ۱۳۹۶ هـ. در مورد سیرهٔ مبارک نبوی، تشکیل

۱ـ آل عمران / ۳۱.

گردید. مرکز این کنفرانس، مبلغ یک‌صد و پنجاه هزار ریال سعودی را برای پنج نفر از بهترین سیره‌نویسان ـ در میان سِیَر نبوی ـ منظور کرد، که آن را به چندین شرط تقدیم بدارد:

۱ـ این که بحث نوشته شدهٔ سیره، کامل و بی‌نقص باشد و ترتیب رویدادهای تاریخی در آن مراعات شود.

۲ـ سیرهٔ خوب و پسندیده و از قبل منتشر نشده باشد.

۳ـ نویسنده، تمام نوشته و منابع علمی مورد تأیید خود را ذکر کند.

۴ـ نویسنده، شرح حال مفصل و جداگانه‌ای از زندگانی، شایستگی و تواناییهای علمی و تألیفات خود را ـ در صورت داشتن ـ بنویسد.

۵ـ تحقیق را با خطی خوانا بنویسد و بهتر آن است، نسخه‌ای از آن را حروف‌چینی کند.

۶ـ تحقیق و کاوش زبان عربی یا زبان‌های زندهٔ دیگر پذیرفته می‌شود.

۷ـ شروع این کار تحقیقی از اولِ ماه ربیع‌الثانی ۱۳۹۶ ه. و پایان آن، اوّل ماهِ محرّم ۱۳۹۷ ه. باشد.

۸ـ تحویل این سیرهٔ پژوهشی به دبیرخانه انجمن اسلامی جهانی در مکّهٔ مکرمه، در پاکتی سربسته با مهر و شمارهٔ مخصوص باشد.

۹ـ بررسی این کار پژوهشی به عهدهٔ هیأتی بلندپایه از بزرگان علمای صاحب‌نظر است.

این اعلان، تشویقی است برای مسابقه‌دادن دانایانی که عشق و محبّت پیامبر را در دل جای داده‌اند. و هم‌چنین، همایش جهان اسلام، آمادگی دارد که از این کار ارزندهٔ پژوهشی با زبانهای: عربی، انگلیسی، اردو و سایر زبانها استقبال نماید.

برادران بزرگواری که در فرستادن کار پژوهشی خود ـ در سیره‌نویسی ـ با این زبانها اقدام کرده‌اند، یکصد و هفتاد و یک تن می‌باشند.

هشتاد و چهار مورد از این کار پژوهشی به زبان عربی، شصت و چهار مورد به زبان اردو، بیست و یک مورد به زبان انگلیسی، و یک مورد به زبان فرانسه و یک مورد دیگر نیز به زبان هوساوی است.

ارتباطات جهان اسلام، هیأتی از بزرگان اندیشمند و توانا را برای بررسی سِیَر تحقیقی تشکیل داد تا اهدای جوایز بر مبنای نفرات برتر باشد. اینک برندگان جایزه را به ترتیب نام می‌بریم:

۱ـ نفراول، شیخ صفی‌الرّحمان مبارکفوری ازجامعهٔ سلفیهٔ هند. جایزه: مبلغ پنجاه هزار ریال سعودی.

۲ـنفر دوم، دکتر مجید علی خان از جامعهٔ محلی اسلامی دهلی نو هند. جایزه: مبلغ چهل هزار ریال سعودی.

۳ـنفر سوم، دکتر نصیر احمد ناصر، رییس جامعهٔ اسلامی پاکستان. جایزه: مبلغ سی هزار ریال سعودی.

۴ـنفر چهارم، استاد حامد محمود محمد منصور لیمود از جمهوری عربی مصر. جایزه: مبلغ بیست هزار ریال سعودی.

۵ـنفر پنجم، استاد عبدالسلام هاشم حافظ از مدینهٔ منوره. جایزه: مبلغ ده هزار ریال سعودی.

انجمن، اسامی برندگان را در اوّلین همایش اسلامی آسیایی ـکه در کراچی در ماه شعبان ۱۳۹۸ هـ. تشکیل گردیده بود ـ اعلام کرد و در تمام روزنامه‌ها، مجلات و رسانه‌ها به چاپ رسید.

به همین مناسبت، دبیرخانهٔ همایش در مکه مکرمه، مراسم باشکوهی زیر نظر امیر سعودبن عبدالمحسن بن عبدالعزیز نمایندهٔ فرمانروایی منطقهٔ مکهٔ مکرمه، از طرف امیر فوازبن عبدالعزیز فرماندار منطقهٔ مکهٔ مکرمه، در صبح روز شنبه ۱۲ ربیع‌الاول سال ۱۳۹۹ هـ. برپا کرد که امیر سعود شخصاً جوایز را به برندگان تقدیم نمود.

در این مراسم، دبیرخانه اعلام نمود که سیره‌های برگزیده را به چاپ می‌رساند و انتشار می‌دهد. اینک کتابی که جلوی دست شما خوانندهٔ بزرگوار قرار دارد، سرآغاز و شروع چاپ آن سیره‌هاست.

این کتاب سیره، به قلم شیخ صفی‌الرحمان مبارکفوری از جامعهٔ هند رقم خورده و اولین برنده شناخته شده است. سپس سایر سیره‌هایی که برنده جایزه هستند؛ به ترتیب امتیاز، چاپ و منتشر خواهند شد.

از پیشگاه بی‌مثال آفریدگار پاک و بی‌همال خواستاریم که همهٔ کارهای خالصانهٔ ما را بپذیرد؛ چون او بهترین سرور و مولا و نیکوترین یار و یاور است.

وَ صَلَّی اللهُ علی سیّدنا محمدٍ و علی آلِهِ و صحبِهِ و سلَّم.

دبیر کل همایش و ارتباطات جهان اسلام: محمدبن علی حرکان

مقدمهٔ مؤلف

ستایش فراوان، سزاوار آن خدایی است که پیامبرش را برای هدایت مردم و ابلاغ دین راستین، فرستاد؛ تا آن دین را بر همهٔ آیین‌ها پیروز و آن فرستاده را گواه، بشارت‌آور و هشداردهنده گرداند که مردم را به راه راست فراخواند و در فرا راه زندگانی آنان، چراغی بس روشن و تابان و سرمشقی پسندیده و نیکو باشد.

بار الها! درود و برکت و رحمت خود را ـ تا روز رستاخیز ـ بر پیامبر و خاندان و یاران راستین و پیروان مخلصش ریزان فرما؛ و سرچشمه‌های رحمت و خشنودی را برایشان روان گردان!

از انگیزه‌های امیدبخش و شادی‌آور این که: کنگرهٔ جهان اسلام، در ماه ربیع‌الاول سال ۱۳۹۶ هـ. در مملکت پاکستان برای فعال‌کردن و تشویق و هماهنگی فکری و تلاش نویسندگان، درباره پژوهش در سیرهٔ نبوی، مسابقه‌ای در سطح جهان اسلام، برپا نمود.

این پژوهش از چنان ارزش والایی برخوردار است که بیان در وصفش ناتوان است؛ زیرا اگر سیرهٔ نبوی و نمونهٔ والای محمدی را ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ با چشم دل و دقّت و عبرت بنگریم، بی‌شک، تنها سرچشمهٔ خروشانی است که زندگانی جهان اسلام و سعادتمندی جامعهٔ بشری از آن جاری می‌گردد.

در واقع خوشبختی و شانس خوب خود را در آن دیدم که در این مسابقهٔ بابرکت شرکت ورزم؛ امّا من کجا [و این کار بزرگ کجا] تا پرتویی از زندگی سرور هر دو جهان را دریابم! فقط من کسی هستم که همهٔ سعادت و رستگاری خود را از نور او می‌گیرم، تا در تاریکی‌های

گمراهی، سرگشته و ویلان نشوم و در زمرهٔ پیروان [راستین] او زندگی کنم و بمیرم تا خداوند متعال نیز به واسطهٔ این بزرگ پیامبر از گناهان و خطاهایم درگذرد.

می‌خواهم سخنی کوتاه در مورد نوشتن این سیره تقدیم نمایم و آن، این که: پیش از شروع به گردآوری مطالب، تصمیم گرفتم، آن را در حجمی متوسط و عباراتی موجز بنگارم که ملال‌آور و خسته کننده نباشد و موجزبودنش نیز مقصود را تباه نگرداند [و جامع و مانع باشد]؛ اما دیدم که در کتب مراجع در ترتیب رخدادها و بیان جزئیّات، اختلافات بسیار به چشم می‌خورد. بنابراین به پژوهشی جامع دست زدم و همهٔ جوانب آن را زیر نظر قرار دادم. سپس، آن‌چه را بهتر و برتر دانستم، [در فیش‌های متعدد] یادداشت کردم و از آوردن دلایل و براهین حذر نمودم؛ زیرا به تفصیلی نامطلوب منجر می‌شد. ولی گاهی اوقات از ترس این که مبادا مطلب در نظر خوانندگان این کتاب، عجیب آید یا این که شاید عموم در این زمینه راه ناصواب را در پیش گرفته باشند؛ ـ ناچار ـ به دلایلی اشاره کرده‌ام.

بار الها! آن را در دنیا و آخرت، برایم ارزشمند بفرما؛ چون تو بخشایندهٔ دوستدارِ مؤمنان و صاحبِ تختِ مجد و عظمتی.

صفی‌الرحمان مبارکفوری

بنارس هند

جمعه: ۱۳۹٦/۷/۲۴ هـ. ق.

۱۹۷٦/۷/۲۳ م.

موقعیّتِ جغرافیایی ملل و اقوام عرب

سیرهٔ نبوی ـ در حقیقت ـ همان رسالتی است که پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ آن را برای جوامع بشری آورد و مردم را از چاه تاریکی و گمراهی به جهان نور و روشنایی و از یوغ بندگی انسانها به بندگی آفریدگار سوق داد. با این توصیف به تصویرکشاندن کامل موقعیّت بلندپایهٔ سیرهٔ نبوی ممکن نیست؛ مگر پس از برشمردن سوابق و مقدمات این رسالات و آثارش. پس [لازم است] فصلی در شناخت اقوام عرب و دوران پیش از اسلام آنان و آغاز برگزیدن پیامبر را، تقدیم بدارم:

موقعیت عرب

واژهٔ «عرب» در لغت به معنای صحرا، زمین خالی از سکنه و سرزمین شوره‌زار و سوزانی که آب و علف نداشته باشد و از زمان‌های بسیار دور، این واژه به «جزیرةالعرب» اطلاق گردیده و به قومی که در آن سرزمین ماندگار شده و مسکن گزیده‌اند، گفته می‌شده است.

حدود جغرافیایی جزیرةالعرب[1]

از مغرب به دریای سرخ و شبه جزیرهٔ سینا، از مشرق به خلیج فارس و قسمتی از سرزمین جنوبی عراق، از جنوب به دریای عرب تا امتداد دریای هند و از شمال به سرزمین شام و

۱ـ شبهٔ جزیرهٔ عرب، واقع در جنوب غربی آسیا، و آن محدود است از شرق به یمن شمالی و یمن دمکراتیک، از جنوب به یمن دمکراتیک و خلیج عدن، از مغرب به بحر احمر و از شمال به کشورهای عراق، فلسطین و اردن هاشمی. مساحت آن بالغ بر ۱/۷۵۰/۰۰۰ کیلومترمربع است. (اعلام فرهنگ معین در حرفِ ع)

قسمتی از سرزمین عراق محدود است و مساحت آن، بین یک میلیون مایل مربع تا یک میلیون و سیصد هزار مایل مربع (حدود دو میلیون کیلومترمربع) تخمین زده شده.

جزیرةالعرب از جهت موقعیت جغرافیایی و طبیعی، اهمّیّت به‌سزایی دارد. به اعتبار وضعیّت داخلی، صحرا و شن‌زار از هر طرف آن را در برگرفته است و به همین دلیل، جزیره به صورت حصاری بزرگ درآمده که همواره دست بیگانگان و دشمنان از آن کوتاه بوده و نتوانسته‌اند نفوذ خود را در آن جا توسعه دهند و تسلطّ یابند. بنابراین، می‌دانیم که همهٔ مردم ساکن آن‌جا در تمام جهان از قدیم با آزادی و آزادگی به سر برده؛ هر چند همسایهٔ دو امپراطوری بزرگ (روم و ایران) بوده‌اند؛ و اگر این حصار بزرگِ تسخیرناپذیر نبود؛ هرگز در برابر حمله و هجوم آن دو امپراطوری [زورگو] کاری از پیش نمی‌بردند.

و اما به نسبت خارج، آن شبه جزیره در میان قاره‌های معروف جهان قدیم قرار دارد که آب و خشکی آن را در برمی‌گیرد: ناحیهٔ شمال غربی، در ورودی قارهٔ آفریقا، ناحیهٔ شمال شرقی، کلید قارهٔ اروپا و ناحیهٔ شرقی، دری همیشه گشوده بر روی عجم، خاورمیانهٔ پایین و تا هند و چین است. و هر قاره‌ای که با جزیره ارتباط پیدا کند به دریا می‌پیوندد و کشتی‌های کوچک و بزرگ در بندرهای جزیره لنگر می‌اندازند.

پس بنابر این موقعیّت جغرافیایی، شمال و جنوب جزیره، مرکز ورود و فرود مردم سرتاسر جهان و پایگاه بازرگانی، فرهنگی، دیانت و هنرهای گوناگون است.

قوم عرب

تاریخ‌نگاران، این قوم را ـ برحسب خاندان و نژادی که از آنان منشعب شده ـ بر سه بخش، تقسیم کرده‌اند:

۱ـ عرب بائده (فانی، پایان یافته، گذشته، از میان رفته، منهدم شده، مرده، نابود شده): مردمی بسیار قدیمی که تاکنون تاریخ بر شناخت تفصیلی آنان دست نیافته است؛ مانند: قوم عاد، ثمود، طسم (طا ـ سین ـ میم)، جدیس، عملاق و غیره.

۲ـ عرب عاربه: عرب منشعب و جدا شده و با اصل و نژاد از تبارِ «یَعرُب پسر یَشجُب پسر

قحطان» یا عرب «قحطانیه» هستند.

۳ـ عرب مستعربه: آنان عربی جدا شده از نسل حضرت اسماعیل ـ علیه السّلام ـ که به عرب «عدنانیه» مشهورند.

اما عرب عاربه، از شاخهٔ قحطان و زادگاهشان، سرزمین یمن است و آنان نیز به دو شاخهٔ مشهور تقسیم شده‌اند:

الف: قبیلهٔ حِمْیَر، که نام‌آورترینِ نژاد آنان؛ زیدالجمهور، قضاعه و سکاسک‌اند.

ب: قبیلهٔ کهلان، که معروف‌ترین آنان، هَمْدان، اَنمار، طی، مَذحَج، کنده، لخم، جذام، اَزْد، اَوس، خزرج و فرزندان جفنه، از فرمانروایان شام هستند.

قبیلهٔ کهلان از یمن کوچ کردند و در نواحی جزیرةالعرب منتشر شدند. به دلیل فشار و تسلط روم بر تجارت دریایی و ایجاد مشکلات در خشکی و توقف در امر بازرگانی و اشغال‌شدن مصر و شام توسط آنان، کمی پیش از وقوع سیل «عَرِم» بیشتر این طایفه مهاجرت کردند.

میان دو قبیلهٔ کهلان و حمیر اختلافاتی روی داد که به مهاجرت و ترک وطن کهلان انجامید و حمیر در جای خود باقی ماندند.

طایفهٔ کَهلان به چهار گروه تقسیم می‌شود

۱ـ اَزْد، کوچیدن این گروه به دستور و رأی رییس و بزرگشان، عمران پسر عمرو مُزَیقبا بود. آنان از سرزمین یمن کوچ کردند و تا «رواد» رفتند و سپس به سوی شمال حرکت نمودند. اینک شرح اماکنی که نهایتاً پس از مهاجرت در آن جا ساکن گشته‌اند:

عطف ثعلبه پسر عمرو پسر ازد، به طرف حجاز رفت و در میان ثعلبیه و ذی‌قار اقامت گزید. وقتی پسرش بزرگ شد و در خود توان دید، به سوی مدینه رفت و در آن‌جا مقیم گشت و متوطن شد. نام برخی از پسران ثعلبه عبارتند از: اوس، خزرج پسران حارثهٔ پسر ثعلبه.

حارثه پسر عمرو ـ که همان خُزاعه است ـ و پسرانش منطقه‌ای از حجاز را طی کردند و در «مرّالظهران» فرود آمدند و سپس به حرم آمدند و در مکه ماندگار شدند و از طایفهٔ جرهم،

تجلیل به عمل آوردند.

عمران پسر عمرو در عمان مسکن گزید. او و پسرانش در آن جا متوطن شدند و به ازد عمان شهرت یافتند. و قبایل لفر پسر ازد در «تهامه» اقامت نمودند و به ازد شنوءه اشتهار یافتند.

جفنه پسر عمرو به شام کوچ کرد و با پسرانش در آن‌جا مقیم گشت. جفنه پدر و سرسلسلهٔ شاهان «غساسنه»* است. غساسنه، منسوب به آبی است در حجاز، معروف به غسان که آنان پیش از اقامت در شام، در غسان ماندگار شده بودند.

۲ـ لخم و جذام، در میان این طایفه، نصر پسر ربیعه پدر و بنیان‌گذار سلسلهٔ شاهان مناذره در حیره است.

۳ـ بنی طی، پس از حرکت ازد به سوی شمال کوچ کردند و به دو کوه «اجا» و «سلمیٰ» رسیدند و آن‌جا رحل اقامت انداختند. سپس این دو کوه به کوه‌های طی اشتهار یافت.

۴ـ کِنده، در بحرین فرود آمدند. سپس ناچار آن‌جا را ترک گفتند و در حضر موت بار سفر افکندند. در آن‌جا دامنگیر چیزی شدند که در بحرین گرفتار آمده بودند. پس به نجد مهاجرت کردند و در آن‌جا حکومتی پرآوازه تشکیل دادند؛ اما به سرعت از میان رفت و آثارش نیز ناپیدا گشت.

در نجد طایفه‌ای از قبیلهٔ حمیر به نام قضاعه می‌زیستند که در انتسابشان به حمیر اختلاف نظر است. این طایفه به یمن مهاجرت کردند و در صحرای سماوه در مرز عراق ساکن گشته بودند.(۱)

عرب مستعربه، نیای بزرگ آنان، حضرت ابراهیم ـ علیه السّلام ـ در سرزمین عراق، از شهری به نام «اَر» در کنار غربی رود فرات، نزدیک به شهر کوفه بوده‌اند. تفصیل و شرح و بیان این شهر و خانوادهٔ ابراهیم خلیل و اوضاع دینی و اجتماعی مردم آن دیار، در قسمت حفریات و کاوشهای آثار باستان‌شناسان و پژوهشهای علمی آمده است.(۲)

---

*ـ ملوک غسانی.

۱ـ شرح حال این طایفه را در کتاب «محاضرات تاریخ امم اسلامی»، ۱ / ۱۱ ـ ۱۳ مطالعه فرمایید....

۲ـ تفهیم‌القرآن / ۱/۵۵۶ ـ ۵۵۳.

روشن است که ابراهیم ـ علیه السّلام ـ از «اَر» به حاران یا حران و از آن‌جا به فلسطین مهاجرت و برای فراخواندن به سوی یکتاپرستی، نیز قاعده‌ای وضع کرد و در تمام نقاط آن سرزمین و جاهای دیگر،[۱] گشت و گذاری ترتیب داد. یک بار گذارش به مصر افتاد؛ فرعون[۲] مصر، حیله‌ای توأم با سوءنیّت، برای ساره، همسر ابراهیم ساز کرد؛ اما خداوند آن حیله را به خود او بازگردانید. فرعون دریافت که ساره با آفریدگار خود پیوندی ناگسستنی دارد؛ پس دخترش،[۳] هاجر را به خدمتگزاری اوگمارد، تا [بدین صورت] به بزرگی ساره و ابراهیم ـ علیهماالسّلام ـ اعتراف نماید.[۴]

ابراهیم به فلسطین بازگشت و خداوند، از هاجر، اسماعیل را به او عطا فرمود. [این تولد] غیرت و رَشک ساره را برانگیخت و از ابراهیم درخواست نمود که هاجر و فرزند کوچکش، اسماعیل را به سرزمین دوری ببرد. ابراهیم نیز هر دو را به سرزمین حجاز برد و در درّه‌ای بی‌کشت و زرع و آب و سبزی، کنار خانهٔ محترم خدا سکونت داد. مکه در آن موقع، جز کوههای بلند و تپه‌های مرتفع، چیزی نداشت و فقط سیل ویران‌گر از چپ و راست آن عبور می‌کرد. ابراهیم، آنان را زیر سایبان بالای [محل] زمزم و بالاتر از مسجدالحرام به جاگذاشت. آن زمان، نه کسی در مکه ساکن بود و نه آبی داشت. انبانی خرما و مَشکی آب نزد ایشان گذاشت و خود به فلسطین برگشت. چند روزی نگذشت، آب و خرما به پایان رسید. در این موقع ـ به فضل خدا ـ چاه زمزم جوشید و وسیلهٔ قوت و روزی آنان فراهم گشت و این آب تا کنون مانده و تفصیل این داستان، بسیار معروف است.[۵]

قبیلهٔ یمانیه (جرهم دوم) گذارشان به مکه افتاد و ـ با اجازهٔ مادر اسماعیل ـ ماندگار شدند. گویند: آنان در گذشته در دره‌های اطراف مکه زندگی می‌کرده‌اند. صحیح بخاری نیز به صراحت نقل می‌کند که این طایفه پس از آوردن اسماعیل به مکه و قبل از رسیدنش به سن نوجوانی، به آن‌جا آمده بودند و در گذشته فقط از دره‌های مکه، گذر کرده‌اند.

۱ـ همان.
۲ـ لقب شاهان و ستمگران مصر بوده است.
۳ـ چنان مشهور است که هاجر ـع ـ جاریه‌ای مملوکه (خریداری شده) بوده؛ اما در پژوهشی که علامه قاضی محمد سلیمان منصور فوری به عمل آورده، هاجر آزاده و دختر فرعون بوده است. (رحمةً للعالمین / ج ۲ / ص ۳۷ ـ ۳۶).
۴ـ همان. ۲/۳۲. بخاری ۱/۴۷۴.
۵ـ صحیح بخاری، کتاب انبیا / ۱/۴۷۵ ـ ۴۷۴.

ابراهیم، گاهی اوقات به مکه می‌رفت تا زن و فرزندش را ببیند. اما به درستی معلوم نیست، چند بار به مکه سفر کرده؛ فقط منابع تاریخی چهار مورد آن را یادداشت نموده است:

الف: خداوند در قرآن یادآور می‌شود که ابراهیم در خواب می‌بیند که اسماعیل را ذبح می‌کند. پس برای امتثال این امر مهم، به‌پا می‌خیزد: «فَلَمّا أَسلَما وَ تَلَّهُ لِلجَبینِ. وَ نادَیناهُ أَن یا ابراهیمُ، قَد صَدَّقتَ الرُّؤیا، إنّا کَذلك نَجزِی الْمُحسنینَ، إنَّ هَذا لَهُوَ الْبَلاءُ الْمُبینُ. وَ فَدَیْناهُ بِذِبْحٍ عَظیمٍ.»(۱): [وقتی هر دو، تن در دادند و همدیگر را به درود گفتند و پسر را به رخساره برخاک افکند؛ او را ندا دادیم که ای ابراهیم! رؤیای خود را حقیقت بخشیدی. ما نیکوکاران را چنین پاداش می‌دهیم. راستی این آزمونی آشکار است و او را در ازای قربانی بزرگی باز رهانیدیم.]

در سفرِ تکوین آمده که اسماعیل سیزده سال از اسحاق بزرگتر بوده است و سیاق و نظم داستان نشان می‌دهد که این قربانی پیش از ولادت حضرت اسحاق بوده؛ چون بشارت تولد اسحاق پس از نقل کامل داستان [خواب و ذبح] است.

تا این جا اشاره به یکی از چهار مسافرت حضرت ابراهیم به مکه، پیش از رسیدن اسماعیل به سنِ جوانی است. و اما سه مسافرت بعدی، بخاری به طور تفصیل از ابن عباس ـ به شیوهٔ مرفوع ـ نقل می‌کند که زُبدهٔ آن چنین است:

ب: اسماعیل به سن جوانی رسید و زبان عربی را از طایفهٔ جُرهم آموخت و ارزنده‌ترین و برگزیده‌ترینِ آنان گردید و آن طایفه زنی را به او دادند؛ مادرش نیز فوت کرد. ابراهیم [بار دیگر] تصمیم گرفت به دیدار زن و فرزندش برود. این بار پس از ازدواج اسماعیل به مکه آمد. اسماعیل در خانه نبود. احوال او را از همسرش پرسید. او از تنگدستی شکایت داشت. ابراهیم ـ علیه السّلام ـ به وی سفارش کرد که به اسماعیل بگوید: آستانهٔ خانه‌اش را عوض کند. اسماعیل، منظور پدر را فهمید و زن را طلاق گفت و دخترِ «مضاض پسر عمرو»، رییس و بزرگ طایفهٔ جرهم را به زنی گرفت.(۲)

ج: ابراهیم بزرگوار، پس از ازدواج دوبارهٔ پسرش باری دیگر (سومین بار) به مکه آمد.

۱ـ صافات / ۱۰۷ ـ ۱۰۳.

۲ـ از کتابِ قلب جزیرةالعرب / ۲۳۰.

باز، اسماعیل در منزل نبود. از همسرش در مورد زندگی سؤال کرد؛ او در جواب، خدا را سپاس گفت و ابراز خشنودی کرد. آن حضرت، به اسماعیل سفارش نمود که آستانهٔ خانه‌اش را نگاهدارد و سپس به فلسطین بازگشت.

د: ابراهیم باری دیگر به مکه مسافرت فرمود؛ اسماعیل را زیر سایبانی نزدیک زمزم دید که سرگرم تیر تراشیدن بود. وقتی پدر را دید، به پاخاست و هر دو ـ در نهایت اشتیاق ـ همدیگر را در آغوش گرفتند. این دیدار، پس از زمانی دور و دراز به وقوع پیوست، که بسیار کم پیش می‌آید پدری پیر و غمخوار و مهربان و پسری نیکوکار شایسته و شجاع از دوری هم این‌گونه صبور و بردبار باشند! این بار کعبه را ساختند و پایه‌هایش را بالا بردند و آن طور که پروردگارش فرمان داد، ابراهیم در میان مردم برای ادای حج بانگ برآورد.

خداوند متعال از این زن (دختر مضاض)، دوازده پسر به اسماعیل ـ علیه السّلام ـ عطا فرمود.(۱) آنان عبارتند از: نابِت یا بنالوط، قیدار، أدبائیل، مِبشام، مِشماع، دوما، میشا، حدد، تیما، یَطور، نفیس و قَیدُمان، که از این دوازه پسر، دوازده قبیله جدا شد و همگی تا مدتی در مکه ساکن بودند و بیشتر زندگیشان از راه بازرگانی در سرزمین یمن تا شام و مصر، سپری می‌شد و این قبایل در تمام نواحی جزیره و خارج از آن پخش گردیدند و جز نسل نابت و قیدار، نسل بقیهٔ فرزندان در چاه تاریکی زمان گم گشتند.

تمدّن «انباط» [فرزندان نابت] در شمال حجاز درخشید و حکومتی توانمند به وجود آورد که قدرتهای اطراف خود را ناتوان ساخت و «بطرا» [: پترا، شهر کهن اُردن] را پایتخت قرار داد و کسی رقیبش نگردید، تا روم آمد و آن را نابود کرد. آقای سلیمان ندوی، پس از پژوهشی شگرف و پسندیده و تحقیقی دقیق، چنان ترجیح می‌دهد که: پادشاهان و خاندان نحسان و مسلمانان انصار از طایفهٔ اوس و خزرج از خاندان قحطان نیستند؛ بلکه از خاندان «نابت» پسر اسماعیل ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ می‌باشند و بازماندگانشان از آن سرزمین‌اند.(۲)

اما فرزندان قیدار پسر اسماعیل در مکه ماندگار شدند و نسلی به وجود آوردند که «عدنان» و فرزندش «معدّ» از آن است و عرب عدنانیه نسب خود را از او گرفته‌اند. عدنان، جد بیست

۱ـ از کتابِ قلب جزیرةالعرب.

۲ـ تاریخ ارض قرآن / ۲ / ۸۶ ـ ۷۸.

و یکم سلسله نسب نبوی است. گویند: هرگاه پیامبر، سلسلهٔ نسب خود را برمی‌شمرد، فقط تا عدنان می‌گفت و دیگر خودداری می‌فرمود و می‌گفت: نسب‌شناسان دروغ گفته‌اند و نباید از عدنان بالاتر رفت.(۱) اما برخی از دانایان اجازه داده‌اند که می‌توان سلسلهٔ نسب پیامبر را بالاتر از عدنان برشمرد، چون حدیث بالا را ضعیف دانسته‌اند و گویند: فاصلهٔ زمانی عدنان تا ابراهیم ـ علیه السّلام ـ چهل نسل دیگر بوده است.(۲)

سلسلهٔ نسل مُعد از تنها فرزندش «نزار» منشعب و شاخه شاخه می‌گردد. نزار، چهار پسر داشت که چهار قبیلهٔ بزرگ را تشکیل دادند: إیاد، اَنمار، ربیعه و مُضَر. که ربیعه و مُضَر فرزندان فراوانی داشتند و در زمین پراکنده شدند. اقوام و خانواده‌هایی که از ربیعه پیدا شده‌اند عبارتند از: اسدبن ربیعه، عنزه، عبدالقیس، دو پسر وائل (: بکر و تغلب)، حنیفه و غیره.

از مضر نیز دو قبیلهٔ بزرگ پدید آمد: قیس عیلان‌بن مضر و الیاس‌بن مضر. از قیس عیلان نیز شاخه‌های: بنی سُلیم، بنی هوازن، بنی غطفان، و از غطفان، عَبس، ذبیان، اشجع و غنی‌بن اعصُر به وجود آمدند.

و از الیاس‌بن مضر، شاخه‌های تمیم‌بن مره، هُذیل‌بن مدرکه، بنی اسدبن خزیمه، کنانه‌بن خزیمه و از کنانه، قریش، فرزندان فهربن مالک‌بن نضربن کنانه، ظهور کردند.

قریش نیز به قبایل و شاخه‌های متعددی منقسم گردید که مشهورترین آنها عبارتند از: جُمح، سهم، عدی، مخزوم، تیم، زُهره، اولادقصی‌بن کلاب: عبدالداربن قصی، اسدبن عبدالعُزی‌بن قصی و عبد مناف بن قصی.

از عبدمناف نیز چهار عشیره ظهور کردند: عبد شمس، نوفل، مطلب و هاشم. خاندان هاشم همان است که خداوند، حضرت محمدبن عبدالله را از آنان برگزید.(۳)

پیامبر می‌فرماید: «خداوند، میان فرزندان ابراهیم، اسماعیل و میان فرزندان اسماعیل کنانه و از کنانه، قریش، و از قریش، فرزندان هاشم و از میان بنی هاشم مرا برگزید.»(۴)

عباس پسر عبدالمطلب، از پیامبر نقل می‌کند که: «خداوند موجودات را آفرید و مرا از

۱ـ طبری / ۲ / ۱۹۴ ـ ۱۹۱، اعلام ۶/۵. ۲ـ رحمةً للعالمین / ۲ / ۷، ۸، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷.
۳ـ محاضرت تاریخ امم اسلامی ۱۵/۱ ـ ۱۴.
۴ـ مسلم از واثله بن اسقع، باب فضل نسب پیامبر. ۲۲۵/۲ ترمذی ۲۰۱/۲.

میان بهترین آنان قرار داد. سپس قبایلی انتخاب کرد و مرا از میان بهترینِ آنان برگزید. و سپس خاندانهایی مخیر کرد و مرا از میان بهترین آنها برگزید. پس من از هر نظر بهترین برگزیده هستم.»[۱]

چون فرزندان عدنان فراوان گشتند، در همهٔ ممالک عربی و در کرانه‌ها و جاهای سرسبز متفرق شدند.

عبدالقیس از وطن خود مهاجرت کرد و فرزندان بکربن وائل و تمیم به بحرین مهاجرت نمودند و در آن‌جا ساکن گشتند.

طایفهٔ بنی حنیفه پسر صعب پسر علی پسر بکر به یمامه رفتند و در شهر حجر فرود آمدند.

قبیلهٔ بکربن وائل از سرزمین یمامه تا بحرین و سیف کاظمه تا دریا و اطراف مرزهای عراق تا اُبُلّه ماندگار شدند.

تغلب در جزیرهٔ فراتیه اقامت گزید و برخی از اولاد او نیز در بکر و بنی تمیم در صحرای بصره ساکن شدند.

بنی سلیم در نزدیکی مدینه از «وادی قُری» تا خیبر تا شرق مدینه تا حد جبلین تا انتهای جره مسکن گزیدند.

طایفهٔ ثقیف در شهر طایف، هوازن در شرق مکه و نواحی اوطاس در مسیر مکه ـ بصره ساکن گشتند.

طایفهٔ بنی اسد در شرق تیماء و غرب کوفه متوطن شدند، که میان آنان و تیماء سرزمین بحتر از طایفهٔ طی قرار داشت و هم‌چنین میان بنی اسد و کوفه مسیر پنج شبانه‌روز بود.

ذبیان، از نزدیک تیماء تا حوران اقامت نمودند.

برخی از فرزندان کنانه در تهامه ماندند و در مکه و نواحی آن، طایفهٔ قریش ماندگار شدند؛ اما متفرق و دسته دسته گردیدند و هیچ‌گونه وحدتی نداشتند تا این که قصی پسر کلاب رشد نمود و مقتدر گشت و همه را جمع نمود و در میان همهٔ دسته‌ها وحدت را به وجود آورد و توان و عزّت آنان را رفعت بخشید.[۲]

۱ـ ترمذی / در فضل پیامبر / ۲ / ۲۰۱. * بارها در مورد صحّت و سُقم روایت، دست به دامن اهل حدیث شده‌ایم. (م)

۲ـ محاضرات تاریخ امم اسلامی. ۱ / ۱۵ ـ ۱۶.

حکومت و فرمانروایی در جامعهٔ عرب

هرگاه بخواهیم دربارهٔ اوضاع عرب پیش از اسلام، سخن بگوییم؛ باید شمّه‌ای از تاریخ حکومت و فرمانروایی و ملل و ادیان آنان را بیان کنیم، تا درک اوضاع عجیب اوایل ظهور اسلام آن ملّت برایمان آسان گردد.

وقتی خورشید اسلام طلوع نمود، فرمانروایان جزیره دو دسته بودند: دسته‌ای شاهان تاجدار؛ اما غیرمستقل و دستهٔ دوم، رؤسای قبایل و عشایر بودند و معمولاً از طرف شاهان امتیاز و دستوری نمی‌گرفتند؛ بیشتر این دسته از استقلال کامل برخوردار و برخی از آنان پیرو شاهان تاجدار بودند. شاهان تاجدار عبارتند از: شاهان یمن، آل غسّان و حیره. غیر از این چند کشور، بقیهٔ فرمانروایان عربستان تاجدار به حساب نمی‌آمدند.

حکومت یمن

از قدیم‌ترین عرب عاربه در یمن، قوم سبأ است که آثارشان به بیست و پنج قرن پیش از میلاد، که در حفاری «اور» به وجود آن پی برده شد، برمی‌گردد و درخشان‌ترین دوران تمدن، نفوذ قدرت و گسترهٔ فرمانروایی آنان یازده قرن پیش از میلاد بوده است.

ادوار زندگی قوم سبأ، ممکن است این چهار مرحله بوده باشد:

۱ـ شاهان قوم سبأ تا سال ۶۵۰ قبل از میلاد، به «مکرب سبأ» شهرت یافته و پایتخت فرمانرواییشان شهر «صرواح» بوده است که ویرانهٔ آن تا غرب شهر «مأرب» مسیر یک روز می‌باشد و «خریبه» نام دارد. در زمان این قوم، سدّی به نام «سد مأرب» ـ که در تاریخ یمن بسیار اشتهار دارد ـ بنا شد. می‌گفتند: قدرت قوم سبأ به جایی رسیده است که می‌تواند در داخل و خارج، قدرتهای دیگر را در اختیار بگیرد.

۲ـاز سال ۶۵۰ تا سال ۱۱۵ ق. م. به جای مکرب سبأ، «ملوک سبأ» مشهور گشت و به جای صرواح، شهر مأرب به پایتختی برگزیده شد که خرابهٔ آن از صنعا تا اطراف و حوالی شرقی آن ۶۰ مایل فاصله دارد.

۳ـاز سال ۱۱۵ ق. م. تا سال ۳۰۰ میلادی، قبیلهٔ حمیر بر مملکت سبأ دست یافتند و به جای شهر مأرب، شهر «ریدان» را به پایتختی برگزیدند و سپس این شهر را به نام «ظُفار» می‌خواندند که خرابه‌اش بر روی کوه مدوری نزدیک «یریم» قرار دارد و از آن پس، به دلیل گسترهٔ قدرت و سیطرهٔ انباط در شمال حجاز و غلبهٔ روم از راه بازرگانی دریایی پس از نفوذشان بر مصر و سوریه و شمال حجاز و رقابت و دشمنی قبایلی که در آن میانه بودند، سقوط و انحطاط حمیر و ضعف و پاشیدگی تجارتشان آغاز شد. این علل و عناصر نیز، سبب تفرّق و مهاجرت خاندان قحطان به سرزمین دور دست گردید.

۴ـاز سال ۳۰۱ م. تا وقتی که دین اسلام به سرزمین یمن وارد شد. در این دوره، اضطراب و حوادث و آشفتگیها و انقلابهای پی در پی و جنگهای داخلی ـکه میدان تاخت و تاز را برای بیگانگان فراهم کرده بود ـ در یمن رخ داد و استقلالِ آنها راگرفت. در این هنگام نیز روم وارد عدن شد و به کمک حکومت حبشه، یمن برای بار اول در سال ۳۴۰ م. اشغال شد و رقابت و کشمکش میان دو قبیلهٔ هَمْدان (معینیان) و حمیر اوج گرفت و اشغال این سرزمین تا سال ۳۷۸ م. استمرار داشت؛ سپس یمن استقلال خود را از سر گرفت و آزاد شد. ولی به واسطهٔ [خراب گشتن] سدِّ مأرب لطمه‌های بزرگی خورد و سیل بسیار ویرانگر و هولناکی ـکه قرآن آن را به <سیل عَرِم>[1] نام می‌بَرد ـ در سال ۴۵۰ م یا ۴۵۱ م. روی داد و سبب خرابی

۱ـ [سیل العَرِم... / سبأ / ۱۶] شادروان، خزایلی می‌نویسد: «مردم سبأ در آبیاری و سدسازی، مهارت زیاد داشتند و بنای سدّ مأرب، بهترین نمایندهٔ هنرمندی آنان است. مورّخین قدیم بنای سد را به لقمان بن عماد و تعمیر آن را به بلقیس ملکهٔ سبأ نسبت داده‌اند، اما چنان‌که گفتیم برحسب نقوش سدّ مأرب، بانی سد، سمعهیل و فرزندش یثعمر بوده‌اند. سدّ مأرب یا عَرِم دیواری قطور و کوه پیکر بود که در شمال و مشرق کشیده شده و در طرف دیگر آن کوه بوده و این سد در عرض رود «اذنه» قرار داشته، و این فاصله مخزن آب را تشکیل می‌داده است. طول سد، در حدود هشتصد قدم بود که تقریباً یک ثلث سمت غربی آن هنوز پایدار است و دو ثلث دیگر را سیل ویران ساخته است و دولتهای آن زمان بر اثر آشوبها و انقلابات داخلی ←

آبادانی‌ها و در هم کوفتن و متفرق شدن طوایف گردید.

در سال **۵۲۳** م. ذونواس یهودی فرماندهی حملهٔ سرسختانه‌ای علیه مسیحیان نجران رهبری کرد و در صدد برآمد که آنان را به زور از مسیحیت برگرداند؛ اما وقتی آن مردم پایداری و خودداری کردند گودال بزرگ و پرآتشی برافروخت و آنان را در آتش انداخت که قرآن می‌فرماید: «مرگ بر آتش افروزانِ گودالِ پرآتش.» در پی این قتل‌عام، نصرانیها برای فتح و گسترشِ قلمرو خود به رهبری امپراطور روم علیه مردم عرب آماده شدند. حبشی‌ها را تشویق کردند و ناوگان دریایی را فراهم آوردند و هفتاد هزار سرباز حبشی را جمع نمودند و به رهبری ارياط برای بار دوم در سال **۵۲۵** م. یمن را تحت سیطرهٔ خود درآوردند و ارياط از جانب شاه حبشه، حکومت را به دست گرفت؛ اما یکی از سربازانش به نام ابرهه او را ترور کرد؛ و چون پادشاه حبشه از ابرهه راضی بود فرمانروایی را به او واگذار نمود. ابرهه همان کسی است که لشکری برای تخریب کعبه فراهم ساخت که او و سپاهش به اصحاب فیل، مشهور گشتند.

پس از واقعهٔ عام‌الفیل، یمنیها از مردم فارس کمک گرفتند و در برابر پایداری‌های حبشه، پایداری کردند تا آنان را آوارهٔ شهرها نمودند و در سال **۵۷۵** م. به رهبری معدی کرب پسر سیف پسر ذی یزن حمیری، استقلال یافتند و او را به شاهی برگزیدند. برخی از مردم حبشه، نزد معدی کرب ماندند و در سفر و حضر در خدمت او بودند؛ تا روزی بر او حمله بردند و به حکومتش پایان دادند و کسریٰ (خسرو) فرمانروای فارس (ایران) بر سرزمین صنعا مسلط گردید و یمن در شمار سرزمین فارس درآمد. حکومت ایران، تا سال ۶۳۸م. که یمن دین اسلام را پذیرفتند؛ ادامه داشت، ولی از آن تاریخ به بعد نفوذ حکومت ایران از سرزمین‌شان ریشه کن شد.(۱)



از عهدهٔ مرمت آن برنیامده‌اند. عرض سدّ مأرب صد و پنجاه قدم و ارتفاعش مابین ۱۳ تا ۱۹ قدم است...» (اعلام قرآن / ص ۳۷۵ ـ ۳۷۶)، به نقل از پابرگ ترجمهٔ قرآن به قلم بهاءالدین خرمشاهی).

۱ـ تفصیل این مطلب را در کتاب تفهیم‌القرآن / ج ۶ / ص ۱۹۸ ـ ۱۹۵ و تاریخ ارض قرآن / ج ۱ / از ص ۱۳۳ تا پایان کتاب نگاه کنید.

حکومت حیره

ایرانیان، از تاریخ (۵۵۷ یا ۵۲۹) قبل از میلاد که کورش مشهور به بزرگ آنان را متحد نمود؛ بر سرزمین عراق و حوالی آن حکومت راندند و کسی توان رقابت را با آنان نداشت؛ تا در سال ۳۲۶ ق.م. اسکندر مقدونی قیام کرد و دارای اول، شاه وقت ایران را شکست داد و شکوه و اقتدارشان را درهم کوبید و مملکتشان نیز تجزیه گردید و از آن پس به صورت ملوک‌الطوایفی[1] اداره می‌شد و تا سال ۲۳۰م. ادامه یافت. در زمان ملوک‌الطوایفی، قحطانیها مهاجرت کردند و قسمتی از سرزمین پرآب و علف و کشتزار حاصل‌خیز عراق را به تصرف خود درآوردند. سپس مهاجران عدنانی آمدند و مزاحم قحطانیها شدند و در قسمتی از جزیرهٔ خوش آب و هوای فراتیه ساکن گشتند.

در زمان اردشیر، بنیان‌گذار دولت ساسانی، حکومت ایران دوباره از سال ۲۲۶ م. نیرو گرفت و اردشیر نیروی ایرانی تبار فراهم کرد و بر عرب‌های مقیم مرزهای مشترک مستولی گشت. این استیلای ساسانی سبب مهاجرت قضاعه به شام گردید و اهل حیره و انبار تسلیم او شدند.

در زمان اردشیر، جَذیمةالوَضّاح، فرمانروای حیره و قسمتی از مسیر صحرای عراق و ربیعه و مضر در جزیره بود. اردشیر متوجه شد که برایش غیرممکن است مستقیماً فرمانروایی سرزمین عرب را به عهده بگیرد و آنان را از یورش بر مرزهای قلمروش باز دارد؛ مگر این که مردی از تبار و خویشاوندان خودشان را به فرمانروایی بگمارد که هم مورد تأیید باشد و هم مانع یورش و حمله. و از سوی دیگر، از مردم عرب برای دفع شاهان روم ـ که از آنان بیم داشت ـ کمک بگیرد و مردم عراق در برابر مردم شام ـ که منتخب حکومت امپراطوری روم بود ـ قرار بگیرند و هم‌چنین نزد شاه حیره، گُردانی سرباز و نیروی ایران مستقر باشد تا در مقابل دشمنان خارجی و عرب صحرانشین، دفاع کنند. سال مرگ جذیمه نزدیک به ۲۶۸ م. است.

۱ـ منظور نویسنده از زمان ملوک‌الطوایفی، دوران حکومت اعقاب اسکندر (سلوکی‌ها) است و پس از آن اشکانیان.

پس از مرگ او، عمرو پسر عدی پسر لفرلخمی ـ اوّلین فرمانروای این طایفه در زمان شاپور پسر اردشیر ـ حاکم حیره شد. و فرمانروایی این قوم تا زمان قباد پسر فیروز ادامه یافت. در زمان قباد، مزدک ظهور کرد و مردم را به اباحیه (اِباحی‌گری، مذهب اباحیه، بی‌مبالاتی، بی‌قیدی، بی‌بند و باری، لاأُبالی‌گری و رهایی از شرع و قانون) فرا خواند. قباد و بسیاری از مردم عادی از او پیروی نمودند. سپس قباد نزد منذربن ماءالسماء، شاه حیره فرستاد تا این مذهب را اختیار کند و به آن ایمان آورد. شاه حیره از روی غیرت و تعصب، پذیرفتن مذهب اباحیه را ننگ و کسر شأن خود دانست و آن را رد کرد. قباد نیز، او را از قدرت کنار زد و حارث پسر عمرو پسر کندی را ـ که به مذهب مزدک گرویده بود ـ جانشین منذز کرد.

و پس از قباد، خسرو انوشیروان بر تخت قدرت و اریکهٔ حکومت تکیه زد؛ ولی او جداً از این مذهب مزدکی بیزار بود. مزدک و بسیاری از پیروانش را از دم تیغ گذراند و دوباره منذر را به فرمانروایی حیره گمارد و حارث پسر عمرو را فرا خواند ولی او فرار کرد و به میان طایفهٔ دارکلب رفت و تا دم مرگ در آن‌جا به سر برد.

فرمانروایی از منذر به [پسرش] نعمان رسید؛ همان کسی که به سبب سخن‌چینی زیاد پسر عدی عبادی مورد خشم انوشیروان واقع شد. وی به دنبال نعمان فرستاد، اما او، پنهانی نزد هانی پسر مسعود بزرگ خاندان شیبان رفت و خانواده و مال و منالش را به او سپرد و خود دوباره نزد انوشیروان بازگشت. انوشیروان او را زندانی کرد و تا روزی که در قید حیات بود، در زندان به سر برد. شاه، ایاس پسر قبیصه طایی را در حیره به جای نعمان گمارد و به او دستور داد، نزد هانی پسر مسعود بفرستد، تا آن چه را که نعمان پیش او نهاده، بازپس دهد. ولی مردانگی‌هانی مانع شد و از تسلیم آنها به ایاس خودداری ورزید. انوشیروان به او دستور جنگ داد، سرباز و نیروی ایران در میان لشکر ایاس، پا به فرار گذاشت و میان دو لشکرهانی و ایاس در ذی‌قار، جنگ سختی در گرفت که به پیروزی بنی شیبان انجامید و نیروی ایران، شکستی سنگین خورد. این، اولین پیروزی عرب بر عجم، کمی پس از میلاد بابرکت پیامبر اسلام ـ صلی الله علیه و سلّم ـ بود؛ چون حضرت هشت ماه پس از حکومت ایاس، به دنیا آمد.

انوشیروان پس از پایان دوران ایاس، فرمانروایی حیره را به یکی از فرمانروایان ایرانی واگذارد. باز در سال ۶۳۲ م. دوباره فرمانروای حیره به دست خاندان لخم افتاد و منذر ملقب

به معرور حکومت نمود؛ اما بیشتر از هشت ماه فرمانروایی نکرد که سرانجام خالدبن ولید با سپاه اسلام وارد یمن شد و آن جا را آزاد کرد.(۱)

حکومت شام

در دورانی که عرب به واسطهٔ مهاجرتهای پی در پی قبایل، آشفته و پریشان بود؛ طایفه‌ای از قضاعه و بنی سلیح پسر حلوان که: بنی ضجعم پسر سلیح معروف به ضجاعمه از آنان بودند؛ به مرزهای شام آمدند و ساکن گشتند. آن‌گاه کشور روم اینها را برای اهداف خود پرورش داد تا از کارهای بیهودهٔ عرب صحراگرد، جلوگیری نمایند و برای مقابله با لشکر ایران نیز آماده باشند و از خودشان فرمانروایانی برگزینند. از این طوایف، فرمانروایانی پی‌درپی سرکار آمدند و سالها از قلمرو خود دفاع نمودند. مشهورترین آنان، زیاد پسر هبوله است که آغاز حکومتشان اوایل قرن دوم میلادی تا پایان همان قرن بود و با روی کار آمدن خاندان غسّان، حکومت خاندان قبلی منقرض شد. خاندان غسان، همان کسانی هستند که بر ضجاعمه پیروز گشتند و آن‌چه داشتند، به چنگ آوردند. روم شاهانی بر سرزمین شام گمارد که پایتخت آنها دُومة‌الجندل بود. غساسنه(۲)، مدتی از طرف روم، فرمانروایی شام را به عهده داشتند، تا واقعهٔ «یرموک» در سال ۱۳ هـ. پیش آمد و آخرین فرمانروایشان، جبله پسر ایهم در زمان خلافت امیرمؤمنان، عمربن خطاب ـ رضی الله عنه ـ تسلیم مسلمانان شد.(۳)

فرمانروایی در خاک حجاز

اسماعیل ـ علیه السّلام ـ در طول زندگی‌اش رهبری و پیشوایی مکه و سرپرستی خانهٔ خدا را به عهده گرفت.(۴) و در ۱۳۷ سالگی فوت نمود.(۵) پس از او دو نفر از پسرانش، به نام نابت

۱ـ محاضرات تاریخ امم اسلامی / ج ۱ / ۳۲ ـ ۲۹

۲ـ غساسنه: غسانیان

۳ـ محاضرات تاریخ امم اسلامی / ۳۴ و لرض القرآن / ۸۲/۲ ـ ۸۰

۴ـ قلب جزیرةالعرب / ص ۲۳۷ ـ ۲۳۰. ۵ـ سفر تکوین ۲۵: ۱۷.

و قیدار[۱]، این رهبری و فرمانروایی را ادامه دادند و بعد از این دو، مُضاض پسر عمرو جرهمی، پدربزرگ مادری آنان، سرپرستی مکه را به عهده گرفت. فرزندان اسماعیل [در میان مردم جرهم و اطراف مکه] بسیار مورد احترام بودند؛ چون پدرشان خانهٔ خدا را بنا کرده بود و [همچون سایر فرمانروایان] حکومت نمی‌کردند.[۲]

روزگاری به سر آمد و اوضاع فرزندان اسماعیل و وضعیّت قوم جرهم کمی پیش از آمدن بختنصر روبه ناتوانی آورده بود و ستارهٔ سیاسی عدنان در آن عصر، به دلیل جنگ بختنصر با عرب در ذات عرق می‌درخشید؛ چون رهبری مردم عرب از دست جرهم به در رفته و در دست عدنانیان بود.[۳]

پسران عدنان در جنگ دوم بختنصر، در سال (۵۸۷ ق. م.) در یمن متفرق شده بودند و «برمیاه» یکی از پیامبران خدا با معد به شام رفت. وقتی زورگویی بختنصر معلوم شد معد به مکه بازگشت [که در آن هنگام] از خانوادهٔ جرهم غیر از جرشم، پسر جلهمه کسی در مکه باقی نمانده بود. معد با دختر جرشم، به نام معانه ازدواج کرد و از او پسری به نام نزار به دنیا آمد.[۴]

اوضاع جُرهُمیان در مکه پس از آمدن بختنصر خراب گشت و به تنگ آمدند و به زایران خانهٔ خدا و نمایندگانی که از اطراف وارد مکه می‌شدند ستم می‌کردند و اموال کعبه را حلال می‌دانستند.[۵] این کار، خشم عدنانیان را برانگیخته بود. وقتی خزاعه در مرّالظهران فرود آمدند، دیدند که عدنانیان از جرهمی‌ها نفرت فراوان دارند، از آن فرصت استفاده نمودند و به یاری آنان برخاستند. خانوادهٔ عدنانیان عبارت بودند از: فرزندان بکر، پسر عبد مناف پسر کنانه که به جنگ جرهم قیام نمودند تا آنان را از مکه بیرون کردند و خود در اواسط قرن دوم میلادی، فرمانروای مکه شدند.

هنگامی که جرهمی‌ها به ترک مکه ناچار شدند؛ دهانهٔ چاه زمزم را مسدود و آثارش را

۱ـ یا قیدار بعد نابت.

۲ـ قلب جزیرةالعرب / ص ۲۳۷ ـ ۲۳۰ و ابن هشام. ابن هشام می‌گوید از میان فرزندان اسماعیل فقط نابت سرپرستی مکه را داشت.

۳ـ قلب جزیرةالعرب ص / ۲۳۰.

۴ـ رحمةً للعالمین / ۲ / ۴۸.

۵ـ قلب جزیرةالعرب / ص ۲۳۱.

خاموش و چیزهایی در آن دفن کردند. ابن اسحاق می‌گوید: عمرو پسر حارث پسر مضاض[۱] جرهمی، دو غزال [طلایی] کعبه[۲] و حجرالاسود را از جا کند و در چاه زمزم دفن نمود و خود و اطرافیانش به یمن رفتند؛ اما از دوری مکه و سرزمین آن بسیار غمگین بودند. از این‌رو، عمرو چنین می‌سراید: «[به دلیل عدم حضور ما در مکه] گویی مابین حجون و صفا کسی نیست و در مکه، مردمی پیدا نمی‌شود که شب‌نشینی کنند [و خوب بگویند و بشنوند]. بله! ما شایسته و اهل آن‌جا بودیم که گذشت زمانه و خطای گذشتگان، ما را نابود کرد.[۳]»

حضرت اسماعیل، بیست قرن پیش از میلاد مسیح و اقامت جُرهم در مکه نیز حدود بیست و یک قرن و فرمانرواییشان بیست قرن بوده است. طایفهٔ خزاعه رسماً امور مکه را در دست داشتند و قبایل مُضر هم عهده‌دار سه کار بودند:

اول: مردم را آماده می‌کردند و از عرفه به مزدلفه می‌بردند و در یوم‌النفر، آنان را از منی به مکه روانه می‌کردند. پس از خزاعه، فرزندان غوث پسر مره از نسل الیاس پسر مضر، سرپرست و اختیاردار این کار شدند که آنان را «صوفه» می‌نامیدند. این چنین بود که مردم اجازه نداشتند، روز سوم (یوم‌النفر) پیش از صوفه رَمی جمرات به جای آورند؛ مگر پس از آن که یکی از آنها رمی انجام می‌داد. پس از پایان رمی، صوفه راه منی ـ مکه را مسدود می‌کردند و به کسی اجازه نمی‌دادند پیش از آنان به طرف مکه حرکت کند. پس از سپری شدن دوران صوفه، فرزندان سعد پسر زید منات از خاندان تمیم، جانشین آنان شدند.

دوم: حرکت‌کردن و روانه‌شدن در صبح زود روز عید قربان از مزدلفه به طرف منی این بخش هم در اختیار بنی عدوان بود.

سوم: به تأخیر انداختن ماههای حرام [مثلاً: رجب که ماه حرام است جنگ می‌کردند و

۱ـ این مضاض، غیر از مضاض بزرگ [و جد مادری فرزندان اسماعیل] است که در داستان اسماعیل ذکر شده.

۲ـ مسعودی می‌گوید: ایرانیان هدایایی از طلا و جواهر به کعبه تقدیم داشته بودند. ساسان پسر بابک دو غزال طلایی، طلا و جواهر و شیشه‌های طلایی را اهدا نموده بود. عمرو [هنگام ترک مکه] آنها را در چاه زمزم انداخت. (مروج‌الذهب / ج ۱ / ص ۲۰۵.)

۳ـ کَأَنْ لم یکن بین الحجونِ الی الصَّفا ... أنیسٌ و لم یَسمُر بمکة سامرُ
بلی، نحن کنا اهلَها فَأبادَنا ... صروفُ اللّیالی و الجدودُ العواثِرُ

شعبان را به جای آن قرار می‌دادند] که تا زمان بنی تمیم پسر عدی از بنی کنانه ادامه داشت.(۱)

حکومت و سرپرستی خزاعه در مکه تا سیصد سال طول کشید.(۲) در زمان حکومتشان، عدنانیان در نجد و اطراف عراق و بحرین منتشر شدند و نسل قریش در اطراف مکه در حرم و خانه‌های پراکنده از آنان و از بنی کنانه ماندگار بودند ولی در امور و سرپرستی مکه و بیت‌الحرام هیچ‌گونه دخالتی نداشتند، تا وقتی که قُصی پسر کلاب به مکه باز آمد:(۳)

پدر قصی فوت کرد و مادرش سرپرست او شد. مادرش نیز با مردی از بنی عذره ـ به نام ربیعه پسر حرام ـ ازدواج نمود و آن مرد او را به شهر خود در اطراف شام برد. هنگامی که قصی به سن جوانی رسید به مکه بازگشت.

فرمانروای آن وقت مکه، حُلَیل پسر حبشه از نسل خزاعه بود. قصی، حَبّی، دختر حلیل را خواستگاری و حلیل موافقت نمود و دختر را به او داد.(۴) پس از مرگ حلیل، جنگ میان خزاعه و قریش زبانه کشید که سرانجام به نفع و پیروزی قصی پایان یافت و سرپرستی مکه و خانهٔ خدا را در دست گرفتند.

برپایی این جنگ سه سبب داشت:

۱ـ قصی، فرزندان زیادی داشت که در مکه و اطراف پراکنده گشتند و به مال و ثروت فراوانی دست یافت و شهرت و آوازه‌ای کسب نمود و پدرزنش نیز مرد. در این صورت، چنان می‌پنداشت که چون از خاندان اسماعیل و از نسبی پاک و خالص برخوردار است برای سرپرستی مکه و خانهٔ خدا، از طایفهٔ خزاعه و بنی بکر شایسته‌تر می‌باشد. بنابراین، با جمعی از مردان قریش و بنی کنانه ـ دربارهٔ اخراج خزاعه و بنی بکر از مکه ـ سخن گفت و آنان سخنش را تأیید کردند.(۵)

۲ـ پندار خزاعی‌ها چنان بود که قصی بنابه وصیت حلیل، برای نظارت و سرپرستی مکه و خانهٔ خدا اقدام می‌کند.(۶)

۱ـ ابن هشام. ۲ـ یاقوت، واژهٔ (مکه).
۳ـ محاضرات تاریخ امم اسلامی ج / ۳۵ و ابن هشام.
۴ـ همان. ۵ـ ابن هشام.
۶ـ همان.

۳ـ حلیل سرپرستی کعبه را به دخترش، حبی واگذار و ابو غبشان خزاعی را وکیل او نمود و ابو غبشان ـ به نیابت حبی ـ برای سدانهٔ: (پرده‌داری، دربانی، خدمتکاری) کعبه قیام کرد. پس از مرگ حلیل، قصی این نمایندگی را به مَشکی پر از شراب از وی خرید. اما قوم خزاعه، به این معامله راضی نشدند و درصدد برآمدند که قصی را از آن تصمیم باز دارند. قصی برخی از مردان قریش و بنی کنانه را جمع کرد تا خزاعه را از مکه بیرون کنند و هم‌چنین کردند.(۱)

به هر حال، مدتی چنین گذشت، وقتی حلیل مرد و طایفهٔ صوفه آن چه که می‌خواستند، کردند؛ قصی با جمعی از قریش و کنانه ـ در عقبه ـ نزد آنان رفت و گفت: برای سرپرستی مکه ما از شما شایسته‌تر و برتریم. [این سخن گران آمد] و صوفه با آنان جنگیدند؛ اما سرانجام قصی پیروز شد و آن‌چه خواست به دست آورد. خزاعه و بنی‌بکر، کینهٔ او را در دل گرفتند و روی برتافتند؛ اما قصی آنان را واداشت تا آغازگر باشند. قصی تصمیم گرفت با آنان کارزار کند. هر دو طرف به هم رسیدند و جنگی سخت در پیش گرفتند و جمعی از دو طایفه شکار قصی گشتند.

پس از چندی، پیشنهاد صلح داده شد. یعمر پسر عوف از طایفهٔ بکر را حکم قرار دادند. یعمر چنان داوری کرد که قصی برای خدمتگزاری کعبه و سرپرستی مکه از طایفهٔ خزاعـه برازنده‌تر است؛ و هر خونی که قصی ریخته، به هدر رفته و باطل است و هر خونی که خزاعه ریخته باید در مقابل آن، خون‌بها پرداخت گردد و [از امروز به بعد] باید راه میان قصی و کعبه آزاد باشد. از آن پس، یعمر به «شَدّاخ» ملقب گشت.(۲) استیلای قصی بر مکه و کعبه در اواسط قرن پنجم میلادی، سال ۴۴۰ م. رخ داد.(۳) بدین‌گونه مکه در اختیار قصی قرار گرفت و پس از او، فرمان نافذ و ریاست کامل مکه و بیت‌الحرام به دست قریش رسید و کارشان به صورت ریاست دینی درآمد و از تمام جهاتِ جزیره، نمایندگان عرب به نزد قریش می‌شتافتند.

قصی [پس از آن که به ریاست مکه رسید] همهٔ خویشاوندانش را به آن جا دعوت و آن را به بخشهای زیادی میان آنان تقسیم نمود و هر کدام از متصدیان تغییر ماههای حرام و نیز آل

۱ـ رحمةً للعالمین / ۲/۵۵.
۲ـ ابن هشام.
۳ـ قلب جزیرةالعرب / ۲۳۲.

صفوان، عَدَوان و مرهٔ پسر عوف را در مقام و منصبی که دَر پیش داشتند، گمارد. چون، آن را دینی ثابت می‌پنداشت و عدول از آن ناروا بود.(۱)

آثار قصی عبارتند از: تأسیس دارالندوه در قسمت شمالی کعبه که درِ آن به طرف مسجد و محل اجتماع و حل و فصل کارهای مهم قریش و نزد آنان بسیار باارزش بود؛ زیرا مرکز اتّحاد و حلِ مشکلات گردید.(۲)

مظاهر ریاست و تشریفات قصی

۱ـ ریاست دارالندوه: در دارالندوه، کارهای اساسی و مهم را بررسی می‌کردند و دختران را به شوهر می‌دادند.

۲ـ پرچم داری: اختیار پرچم جنگ، تنها در دست قصی بود.

۳ـ حجابه (دربانی): بازکردن درِ کعبه و سدانه (پرده‌داری): خدمتکاری کعبه فقط به عهدهٔ قصی بود.

۴ـ سقایت و آب‌دادن به حاجیان: حوض‌هایی برای حاجیان پر از آب و با خرما و کشمش آن را شیرین می‌کردند و هرکس وارد می‌شد از آن آب می‌آشامید.(۳)

۵ـ رفاده (غذادادن به حاجیان): به صورت مهمان‌داری برای آنان خوراک فراهم می‌آوردند و سفرهٔ ضیافت را برای آنان فراهم می‌کردند.

قصی، مردم قریش را به پرداخت اموال، در موسم حج ملزم کرده بود تا آن را در راه کسانی که مستمند هستند هزینه کنند.(۴)

همهٔ این کارها به نام قصی بود. یکی از پسرانش به نام عبد مناف، در حیات وی، شهرت و آوازه‌ای کسب کرده بود. قصی به او گفت: تو را به مقام والای قوم قریش می‌رسانم؛ هر چند فرزندان عمویت، عبدالدار و سایر خویشاوندان از تو جلوتر باشند. سپس او را نسبت به خیراندیشیها و مصالح قریش وصیت نمود و مسئولیّت دارالندوه، پرچمداری، آب‌دادن به

۱ـ ابن هشام.
۲ـ ابن هشام.
۳ـ محاضرات تاریخ امم اسلامی / ۱/ ۳۶.
۴ـ ابن هشام.

حاجیان و دربانی و پرده‌داری کعبه را به او سپرد. کسی از فرمان قصی سرپیچی نمی‌کرد و در زمان حیات و پس از مرگش از دستور او پیروی می‌شد. و پس از مرگ، پسرانش نیز، اوامر او را ـ بی‌کمترین نزاعی ـ اجرا می‌کردند. اما بعد از فوت عبد مناف، فرزندانش با پسر عموهایشان، عبدالدار، بر سر آن مناصب و مسؤولیتها، بنای مخالفت نهادند و در نتیجه، قریش به دو دسته تقسیم گشت و نزدیک بود که جنگ درگیرد؛ اما صلح را ترجیح دادند و آن مسؤولیتها را میان خود تقسیم نمودند: آب‌دادن و خوراک‌دادن حاجیان را فرزندان عبد مناف به عهده گرفتند و نظارت در دارالندوه، پرچمداری و پرده‌داری کعبه را فرزندان عبدالدار پذیرفتند. فرزندان عبد مناف در بین خود قرعه انداختند که به نام هاشم درآمد و او تا دم مرگ آب و غذادادن حاجیان را به عهده داشت و پس از او، برادرش مطلب و پس از مطلب، عبدالمطّلب پسر هاشم پسر عبد مناف، جد پیامبر ـ صلی الله علیه و سلّم ـ این مسؤولیت را داشتند. و پس از عبدالمطلب پسرانش این منصب را تا ظهور اسلام داشتند و در نهایت، سرپرستی این امور به دست عباس پسر عبدالمطلب رسید.(۱)

قریش، علاوه بر این مناصب، مسؤولیتهای دیگری داشتند که میان خود تقسیم کرده و دولت کوچکی یا به تعبیری: شِبه دولتی دمکراسی تشکیل داده بودند که ادارات و تشکیلات حکومتی و آن چه که اکنون در جامعهٔ امروزی مانند پارلمان و غیره وجود دارد، داشت.

اینک تصاویری از آن مناصب و مشاغل:

۱ـ ایسار: تولیت چوبه‌های تیر پیشگویی بتان برای استقسام (تعیین قِسم و قسمت روزی طبق تفأل با تیرهای مخصوص [استخاره‌های جاهلیّت])، این کار به عهدهٔ قوم بنی جُمَح بود.

۲ـ تحجیر اموال: تنظیم و برنامه‌ریزی قربانیها و نذوری که به بتان اهدا می‌شد و همچنین میانجی‌گری و حل و فصل کارها به گردنِ بنی سهم بود.

۳ـ شورا: از آنِ طایفهٔ بنی اسد بود.

۴ـ اَشناق: تنظیم و گرفتن دیه و تاوانِ ضرر و زیان، به عهدهٔ بنی تمیم.

۵ـ عقاب: پرچمداری ملّی به عهدهٔ طایفهٔ بنی امیه بود.

۱ـ ابن هشام.

۶ـ قُبّه: رزم‌آرایی و فرماندهی لشکر، بنی مخزوم
۷ـ سفارت و نمایندگی: از آنِ بنی عدِی بود.(۱)

فرمانروایی در میان سایر اقوام عرب

پیشتر درباره مهاجرت قبایل قحطانیه و عدنانیه سخن گفتیم که سرزمین عرب را میان خود تقسیم کردند و هر قبیله‌ای که به حیره نزدیک بود از فرمانروای عرب در حیره و قبیله‌های صحرای شام از غساسنه پیروی می‌کردند؛ این پیروی در عمل نبود بلکه فقط اسمی بود. و آنان که در بیابان‌های داخل جزیره زندگی می‌کردند، از هر جهت آزاد می‌زیستند.

در واقع، این قبایل، رؤسایی داشتند که بر مردم حکومت می‌کردند و هر قبیله‌ای به صورت حکومت کوچکی درآمده که بنیان سیاسی‌اش، پیوند خویشاوندی و منافع پایاپای در حفظ و نگهداری سرزمین و دفع دشمن بود.

مقام و موقعیّتِ رؤسا در میان قبایل، هم‌چون شاهان، امر و نهی می‌کردند و مردم، چه در زمان صلح و چه در وقت جنگ پیرو آنان بودند و هیچ‌گاه کوتاهی نمی‌ورزیدند. رییس قبیله، همانند دیکتاتوری بزرگ با مردم رفتار می‌کرد و اگر خشم می‌گرفت، هزاران شمشیر، آمادهٔ خون‌ریزی بود و کسی جرأت نداشت، سبب خشم را سؤال کند. تنها هنگام رقابت و اختلاف میان پسر عموها بر سر قدرت سبب برخورد مناسب آنان با مردم بود که: بذل و بخشش، اکرام مهمان، بردباری، مردانگی و دفاع از مردم را از خود نشان می‌دادند؛ که شاید نزد قبیله مورد ستایش واقع شوند؛ به ویژه پیش شاعرانی که زبان‌گویای مردم قبیله بودند؛ تا در میان رقیبانشان برتر جلوه کنند.

بزرگان و سران قبیله، حقوقی را به خود اختصاص می‌دادند، مانند: ۱ـ مِرباع: یک چهارم مال الغنیمه ۲ـ صَفّی: آن چه که رییس به اختیار خود، پیش از تقسیم اموال برمی‌داشت. ۳ـ نشیطه: آن چه که پیش از رسیدن به حریم آن قوم، در راه رییس به آن برمی‌خورد. ۴ـ فضول: آن‌چه که پس از توزیع اموال می‌ماند و تقسیمش میان جنگجویان مقدور نمی‌بود؛

۱ـ تاریخ ارض القرآن / ۲ / ۱۰۶ ـ ۱۰۴.

مانند: اشتر، اسب و غیره.

شاعر می‌گوید: «[ای رییس قوم!] مرباع، صفایا، نشیطه و فضول، همه از آنِ شماست.»[۱]

وضعیّت سیاسی عربستان

قبلاً دربارهٔ فرمانروایان عرب سخن گفتیم. اکنون وقت آن است که مقداری در مورد احوال سیاسی آنان سخن بگوییم. اقطار سه گانه‌ای که در همسایگی بیگانگان قرار گرفته بود؛ بی‌گمان اوضاع سیاسی‌اش آشفته و در ذلّت و خواری به سر می‌برد. برخی مردم، رییس و زبردست و حاکم و برخی دیگر افتاده، و محکوم بودند. تمام غنایم و منافع از آن فرمانروایان و رؤسا به ویژه بیگانگان و هرگونه ضرر و زیانی نیز برای مردم ستمدیده و همیشه محروم بود؛ به این معنا که: رعایا و کهتران به منزلهٔ کشتزاری‌اند که محصول می‌دهند و زورگویان آن را می‌ربودند و در عیش و نوش و شهوت‌پرستی و فشار، ستم و دشمنی هزینه می‌کردند و مردم در نادانی دست و پا می‌زدند و از هر طرف مورد بی‌محبتی قرار می‌گرفتند و حتی جرأت نمی‌کردند فریادی بزنند و شکوایی کنند؛ بلکه انواع خواری و ذلّت و ستم و شکنجه را می‌کشیدند و ساکت بودند. بر زندگی آنان، استبداد، حاکم و حقوقشان به هدر رفته و قبیله‌های همجوار نیز در دریای دودلی و درماندگی و آرزوها غرق شده و از حقایق دور گشته بودند: یک بار به عراق می‌پیوستند، بار دیگر به شام می‌رفتند. احوال قبایل داخل جزیره نیز مستأصل و نزاع و کشمکش قبیله‌ای و اختلافات نژادی و عقیدتی بر آنان غالب گشته بود. دُرید پسر صمّه می‌گوید: «من کسی جز از طایفهٔ (غَزِیّه) نیستم که اگر نابود شوند؛ نابود می‌شوم و اگر پیروز و سربلند شوند؛ من هم به راه راست می‌پیوندم.»[۲]

فرمانروایی نداشتند که استقلالشان را محکم و پایدار بدارد و یا مرجعی نمی‌دیدند که به آن مراجعه نمایند و در سختی و نابسامانی بر او اعتماد ورزند.

مردم عرب، حکومتِ حجاز (شبه جزیره عربستان) را با دیدهٔ ارزش و احترام

۱ـ لك المِرباعُ فينا و الصّفايا وَ حكمك و النشيطة و الفضولِ.
۲ـ وَ ما انا إلاّ مِن غَزِيَّةٍ إن غَوَتْ غَوَيتُ، و إن تَرشُدْ غَزِيَّةٌ أرشُدِ.

می‌نگریستند و فرمانروایان آن حکومت را رهبر و خدمتگزار مرکز دینی می‌پنداشتند. آن حکومت ـ در واقع ـ آمیزه‌ای از صدارت و حاکمیت دنیوی و رهبری دینی بود و به نـام زعامت دینی بر عرب فرمانروایی می‌کرد. حکومت حجاز در حرم الهی، بر مصالح و کارهای نمایندگان اعزامی [از دور و نزدیک] به خانهٔ خدا، نظارت داشت و شریعت حضرت ابراهیم را اجرا می‌کرد و دارای ادارات و تشکیلاتی شبیه ادارات و پارلمان کنونی بود. اما حکومتی ضعیف و یارای حمل بار سنگین را در خود نمی‌دید؛ زیرا در جنگ أحباش [این مسأله] روشن گردیده بود.

ادیان عرب

بیشتر مردم عرب، پیرو دین حضرت اسماعیل ـ علیه السّلام ـ و یکتاپرست بودند. آنان خدا را می‌پرستیدند و دین آسمانی را می‌پذیرفتند. اما پس از مدتی طولانی، قسمتی از دانسته‌ها و اندرزهایی راکه آموخته بودند، از یاد بردند، تنها یکتاپرستی و قسمتی شعایر دین حضرت ابراهیم ـ علیه السّلام ـ در میانشان باقی مانده بود؛ تا عَمرو پسر لحی، رییس خزاعه آمد. عمرو به کارهای مهم دینی و نیکوکاری بسیار علاقه‌مند و حریص بود و آن را شکوفا نمود. مردم او را دوست می‌داشتند و چنان تصور می‌کردند که عمرو از بزرگترین دانشمندان و برترین دوستان خداست. عمرو به شام سفری کرد، دید که مردم آن‌جا بت را سجده می‌برند. آن را نیکو دانست و پنداشت که حقیقت دارد؛ زیرا شام، پایگاه پیامبران و کتابهای آسمانی بود. پس از بازگشت به مکه بتِ هبل را با خود آورد و در داخل کعبه نصب کرد و مردم مکه را به شرک به خدا دعوت نمود. آنان نیز پذیرفتند و پس از مدتی کوتاه، سرزمین حجاز از مکه تبعیّت نمودند؛ چون مردم مکه به عنوان سرپرست خانهٔ خدا و اهل حرم اشتهار تمام داشتند.(۱)

کهن‌ترین بت‌های بت‌پرستان عرب به ترتیب: منات در «مُشَلَّل» بر کنار دریای احمر، نزدیک قدید، بت لات در طایف و عُزّیٰ در درّهٔ نخله بود. این سه بُت، از بزرگترین بتهای مردم حجاز به شمار می‌آمد. کم‌کم شرک روبه ازدیاد نهاد و در تمام سرزمین حجاز بتهای فراوانی ساخته شد. گویند: عمرو پسر لحی یار و یاورانی از جن داشت و او را باخبر کردند که بتهای: وَد، سُواع، یغوث، یعوق و نَسرِ قوم نوح در جده دفن گشته‌اند. عمرو به جده رفت و ـ با

۱ـ مختصر سیرهٔ رسول ص ۱۲.

بی‌تابی ـ آنها را بیرون آورد و به «تهامه» برد.[1] هنگام موسم حج آن بتها را به قبایل مختلف داد تا به سرزمین خود ببرند. هر قبیله و خانه‌ای صاحبِ بت شدند. خانهٔ خدا هم پر از بت گشت. روزی که پیامبر خدا مکه را فتح نمود، اطراف بیت، سیصد و شصت بت داشت. پیامبر، آنها را ـ یکی پس از دیگری ـ می‌زد و بر زمین می‌انداخت. سپس دستور داد، آنها را از مسجدالحرام بیرون کشیدند و همه را آتش زدند.[2]

این‌گونه، شرک و بت‌پرستی، بزرگترین مظهر دین مردم جاهلی آن زمان گردید؛ که می‌پنداشتند بر دین حضرت ابراهیم هستند.

آن ملّت آداب و رسوم خاصی داشتند که عمرو پسر لحی اکثر آنها را ابداع نموده بود و مردم، گمان می‌بردند آن چه را که او ساخته بود بدعتی حسنه است نه تغییر در دین ابراهیم.

[شیوهٔ بت‌پرستی و مراسم عبادت بت‌پرستان]

۱ـ به دور بتان، حلقه می‌زدند و التماس می‌کردند و فریاد می‌کشیدند و هنگام سختی از آنها کمک می‌طلبیدند و برای برآوردن نیازها آنها را به فریاد می‌خواندند. بت‌پرستان باور داشتند که بتها نزد پروردگار به شفاعت برمی‌خیزند و هرچه بخواهند، برایشان فراهم می‌کنند.

۲ـ آداب و رسوم حج را در گِرداگرد بتها به جای می‌آوردند و در مقابل آنها خود را خوار و زبون و به آنها سجده و کرنش می‌نمُودند.

۳ـ انواع قربانی را تقدیم بتها و به یاد و نام آنها ذبح می‌کردند. قرآن می‌فرماید: «. وَ ما ذُبِحَ عَلَى النُّصُبِ...»:... و آن‌چه برای بتان سر بریده شده....[3] و: «وَ لا تَأْكُلوا مِمّا لَم يُذكَرِ اسمُ اللهِ عليه...» از آن چه نام خدا بر آن برده نشده مخورید...[4]

۴ـ از جملهٔ تقرب به بتها این که: سهمی از خوردنیها و نوشیدنیها و سهمی از دست‌رنج کشاورزی و چهارپایان خود را به بتها و سهم کمی هم به خداوند اختصاص می‌دادند. اسباب و

۱ـ صحیح بخاری / ۲۲۲/۱.
۲ـ مختصر سیرهٔ رسول. / ص ۱۳، ۵۰، ۵۱، ۵۲ و ۵۴.
۳ـ مائده / ۳.
۴ـ انعام / ۱۲۱.

اشیایی نزد آنان موجود بود که بسیار وقت، آنها را به بتها تقدیم می‌کردند که ابداً سهم خدا به آن تعلق نداشت. قرآن می‌فرماید: «وَجَعَلوا لِلّٰهِ مِمّا ذَرَأَ مِنَ الْحَرثِ و الْأَنْعامِ نَصیباً فَقالوا هٰذا لِلّٰهِ بِزعمِهِم وَ هذا لِشرَکائِنا، فَما کانَ لِشُرَکائِهِم فَلا یَصِلُ إِلی اللهِ، وَ ما کان لِلّٰهِ فَهُوَ یَصِلُ إِلی شُرَکائِهِم، ساءَ ما یَحکُمونَ.»[۱]: [مشرکان، برای خداوند از زراعت و دامها که خود آفریده است، بهره‌ای گذاشتند و به پندار خویش چنین گفتند: که این ویژهٔ خداست و این ویژهٔ بتان ما. اما آن چه خاصّ بتانشان بود به خداوند نمی‌رسید؛ ولی آن‌چه خاصّ خدا بود به بتانشان می‌رسید. چه بد داوری می‌کنند![۲]]

۵ـ از انواع تقرب به بتها، نذرکردن در محصول کشاورزی و دامها بود. قرآن می‌فرماید: «وَ قالوا هَذهِ أَنعامٌ وَ حَرثٌ حِجرٌ لاَ یَطعَمُها إلاّ مَن نَشاءُ بِزَعمِهِم وَ أنعامٌ حُرِّمَت ظُهورُها وَ أنعامٌ لاَ یَذکُرُونَ آسْمَ اللهِ عَلَیْهَا آفْتِراءً عَلَیهِ...»[۳]: [و به پندار خودشان گفتند: اینها دامها و کشتزارهای ممنوع است و جز کسی که ما بخواهیم نباید از آن بخورد و چهارپایانی است که سواری بر آنها حرام شده است. و دامهایی داشتند که <هنگام ذبح> نام خدا را بر آنها نمی‌بردند و به خدا دروغ می‌بستند...]

۶ـ باز از انواع تقرب و نزدیکی به بتها «بَحیره»، «سائبه»، «وصیله» و «حامی» را برمی‌شمریم:

ابن اسحاق می‌گوید: بحیره، بچهٔ سائبه و آن ماده شتری رها شده می‌باشد که به دنبال ده بچهٔ پی در پی ماده به دنیا بیاید و نرینه‌ای در وسط نیامده و کسی بر او سوار نشده باشد و کُرکش را نچیده و شیرش را نخورده باشند؛ فقط مهمان از شیرش استفاده می‌کرد و هر ماده شتر دیگری که پس از او می‌زایید گوشش را می‌شکافتند و سپس بچه و مادرش را آزاد می‌گذاشتند و هر نوع استفاده‌ای از بچه ـ جز شیرش برای مهمان ـ نیز ممنوع بود.

وصیله، گوسفندی بود با پنج شکم که ده برّهٔ مادهٔ پی در پی دو قلو بزاید و هیچ نرینه‌ای در

۱ـ انعام / ۱۳۶.

۲ـ محصولات کشاورزی و دامی خود را به طرز مخصوصی، میان خداوند و بتها تقسیم می‌کردند و از آن‌چه سهم خدا بود، اگر خوب و خوشایند بود؛ به سهم بتان می‌افزودند و می‌گفتند: خدا بی‌نیاز است. و هرگز عکس آن عمل نمی‌کردند. سهم خدا را به مهمانان و درویشان و سهم بتان را به خادمانِ بتان و کاهنان می‌دادند. (م)

۳ـ انعام / ۱۳۸.

وسط آنها نیاید. [که در این صورت] گویند: گوسفندها با هم پیوند زدند و پس از این ده تا هر شکمی که می‌زایید فقط مورد استفادهٔ مردان و پسران قرار می‌گرفت؛ مگر این که [آن جنین می‌مرد] که خوردن گوشتش برای مرد و زن جایز بود.

حامی، شتر نرینه‌ای است که ده مادهٔ پی در پی و بدون فاصلهٔ نری، نتیجه می‌داد؛ که نه سوارش می‌شدند و نه کرکش را قیچی می‌کردند و آزاد و رها کردنش در میان سایر شترها ضرب‌المثل بود و از او استفاده نمی‌شد. قرآن می‌فرماید: «**مَا جَعَلَ اللهُ مِن بَحيرةٍ وَ لا سائِبَةٍ و لا وَصيلَةٍ وَ لاَحامٍ وَلكنَّ الَّذينَ كَفروا يَفتَرونَ عَلى اللهِ الْكَذِبَ وَ أَكثَرُهُم لا يَعقِلونَ.**»[1]: [خدا <چیزهای ممنوعی از قبیل> بحیره و سائبه و وصیله و حام قرار نداده است؛ ولی کسانی که کفر ورزیدند، بر خدا دروغ می‌بندند و بیشترشان نمی‌اندیشند.] و: «**وَ قَالوا مَا فی بُطونِ هَذِهِ الأَنْعامِ خالِصةٌ لِذكورِنا وَ مُحَرَّمٌ على أَزواجِنا، وَ إِن يكن مَيتةً فَهُمْ فيهِ شركاءُ...**»[2]: [گفتند: آن‌چه در شکم این دامهاست اختصاص به مردان دارد و بر همسران ما حرام شده است. و اگر <این جنین> مرده باشد، همهٔ آنان (از زن و مرد) در آن شریک‌اند...]

سعید پسر مسیّب صریحاً می‌گوید: این حیوانات، به بتهایشان اختصاص می‌یافت. گویند: عمرو پسر لحی، اولین کسی بود که این‌گونه، حیوانات را رها گذاشت.

۱ـ مائده / ۱۰۳. بحیره: ماده شتری بود پنج شکم می‌زایید و پنجمین آنها ماده [برخی گویند نرینه] بود. گوش این حیوان را می‌شکافتند و رهایش می‌کردند. شیر و گوشتش برای زنان حرام و اگر پنجمین آنها نر می‌بود ذبحش می‌کردند و زن و مرد از گوشت آن می‌خوردند...

سائبه: ماده شتری بود که صاحبش آن را نذر بتها می‌کرد و آزادش می‌گذاشت سپس آن را به خدمتکاران بیت می‌بخشیدند و هرکجا می‌خواست می‌چرید. سواری و چیدن کرک و دوشیدنش ممنوع بود...

وصیله: گوسفند یا شتری بود که اگر اولین بار ماده می‌زایید مال صاحبش بود و اگر نر می‌زایید برای بتها و اگر هم نر و هم ماده می‌زایید می‌گفتند: گوسفند ماده به گوسفند نر پیوست و دیگر از ذبحش چشم‌پوشی می‌کردند...

حامی: به حیوان نری می‌گفتند که از آن برای آبستن‌کردن حیوانات ماده استفاده می‌شد و اگر از نژاد آن ده نسل متولد می‌شد، آزادش می‌نمودند و از هر آبی که می‌آشامید و یا در هر علفزاری می‌چرید، کسی مانعش نمی‌شد... (تفسیر منیر، جلد ۴ / قسمت ۷ / ص ۸۰)

۲ـ انعام / ۱۳۹.

مردم عرب این کارها را به خاطر بتهایشان می‌کردند و معتقد بودند که بتها آنان را به خدا می‌رسانند و نزد او برایشان شفاعت می‌کنند؛ همان‌گونه که قرآن می‌فرماید:

«... ما نَعبُدُهم إلاّ لِيُقرِّبونا إلى اللهِ زُلفَى...»[1]: [... بتها را فقط برای این که ما را هر چه بیشتر به خدا نزدیک گرداند، می‌پرستیم...] و: «وَ يَعبدونَ مِن دونِ اللهِ ما لا يَضُرُّهُم وَ لاَ يَنفَعُهُم وَ يَقولونَ هَؤُلاءِ شُفَعاؤُنا عِندَاللهِ....»[2]: [و به جای خداوند، چیزهایی را می‌پرستند که نه به آنان زیان می‌رساند و نه به آنان سود می‌دهد. و می‌گویند: اینها نزد خدا شفاعتگران ما هستند...]

قوم عرب، با چوبه‌های تیر بدون پر [و تیر قمار] قرعه‌کشی و پیشگویی می‌کردند. این تیرها سه نوع بودند:

الف: روی نوعی از آنها «بله» یا «خیر» بود که برای کارهایی چون سفر، ازدواج و امثال آنها استخاره و پیشگویی می‌نمودند. حال اگر، بله می‌آمد، آن هدف را دنبال می‌کردند و اگر خیر بیرون می‌آمد، آن سال، از هدف منصرف می‌شدند و آن را تا قرعه کشی دیگر به تأخیر می‌انداختند.

ب: بر نوعی دیگر، «میاه» و «دیه» قید شده بود.*

ج: نوع سوم، «منكم»: از شما یا «مِن غیرکم»: از غیر شما و یا «مُلصَق»: [سخن از] پسر خوانده و... روی آن تیرها نوشته شده بود. مثلاً، هرگاه در اصل و نژاد کسی شک می‌کردند، با صد شتر یا گوسفند ذبح شده او را نزد بت هبل می‌بردند و آن تیر را به صاحب تیر بخت آزمایی می‌دادند. اگر «منكم» بیرون می‌آمد، آن شخص شریف‌ترین محسوب می‌شد و اگر «من غیرکم» بیرون می‌کشید، هم‌پیمان و دوست محسوب می‌شد. و اگر واژهٔ «مُلصَق» بیرون می‌آمد، نزد آنان دارای منزلت خوبی می‌گردید؛ ولی آنان را هم‌نژاد و یا هم‌پیمان خود

۱ـ زمر / ۳. ۲ـ یونس / ۱۸.

*ـ میاه، تیری که روی آن میاه نوشته شده بود و در قرعه‌کشی بیرون می‌آمد؛ آن را برای حفر چاه و استخراج آب و کشتزارها به فال نیک می‌گرفتند. دیه، تیری بود برای روشن گردانیدن وضعیّت دیهٔ مورد اختلاف که چه کسی آن را به عهده بگیرد.

نمی‌دانستند.[۱]

نوعی دیگر از تقرب جستن مشرکان به بت‌ها، قماربازی و بخت‌آزمایی بود که قسمت روزی خود را طبق تفأل با تیرهای مخصوص به وسیلهٔ گوشت شتر یا گوسفندانی که به همین خاطر ذبح شده بود؛ می‌آزمودند.

به سخنان [یاوهٔ] کاهنان، منجّمان و فال‌گیران، باور [قلبی] داشتند. کاهن، از رخدادها خبر می‌داد و مدّعی شناخت رازها می‌شد. برخی از کاهنان چنان می‌پندارند که جن پیرو آنان است و برایشان خبرچینی می‌کند؛ برخی دیگر ادعا می‌کنند که از روی فهم خدادادی نهانی‌ها را می‌دانند؛ جمعی دیگر می‌گویند: به وسیلهٔ مقدمات و اسباب در وقت خود، برای سؤال کننده و حال و وضع او، استدلال می‌کنند و از امور جامعه خبر می‌دهند. این نوع کاهن را «عَرّاف» می‌نامند. مثلاً: ادعا می‌کنند که: از مال سرقت‌شده، مکان سرقت، از گمشده و امثال آنها خبر دارند.

منجم: کسی است که ستارگان را می‌نگرد و حرکت و جایگاه آنها را محاسبه می‌کند تا احوال جهان و رویدادهایی را که در آینده پیش می‌آید، بفهمد.[۲] باورکردن به سخن منجّمان در حقیقت به منزلهٔ ایمان به ستارگان است؛ ایمان به ستارگان، همانند ایمان به ستارهٔ «اَنوا»[۳] است که درباره‌اش می‌گفتند: «ستارهٔ نَوء برایمان، چنین و چنان، باران فرستاد.»[۴]

[نوعی دیگر از افکار خرافی دوران جاهلی] «طِیَره»: بدشگونی نسبت به برخی چیزها از اعتقادات آنان بود. و اصل آن چنین است که: پرنده‌ای یا آهویی می‌گرفتند و سپس آن را رها می‌کردند؛ حال اگر به طرف راست می‌رفت، آن مردم، هدف مورد نظر را دنبال می‌کردند و آن را نیکو می‌پنداشتند و اگر به طرف چپ راه را در پیش می‌گرفت؛ از آن هدف و نیّت دست می‌کشیدند و به فال بد می‌گرفتند. و هم‌چنین، اگر پرنده‌ای یا حیوانی [مثلاً مانند خرگوش] سر راهشان آشکار می‌شد، آن را به فال بد و بدشانسی، تلقی می‌کردند.

۱ـ محاضرات تاریخ امم اسلامی / ۶۵/۱، ابن هشام.
۲ـ مرعاة المفاتیح شرح مشکاة المصابیح / ۲ / ۳ ـ ۲.
۳ـ نَوء: ستاره‌ای که نزدیک به غروب کردن باشد. ج انواء. (لاروس)
۴ـ صحیح مسلم، شرح نووی... باب ایمان / ۵۹/۱.

نزدیک به این اندیشه‌های خرافی و بی‌بنیان، اعتقاد به آویزان کردن قوزک پای خرگوش و نامبارک دانستن برخی از روزها، ماهها، حیوانات، دوره‌ها و روزگاران، زنان کهنسال و جغدِ (بوف / بوم) کوچک و این که شخص مقتول، روحش آرام نمی‌گیرد؛ مگر انتقام خونش گرفته شود. و [اگر نه] روحش در قالب بومی، در دشت و بیابان به پرواز درمی‌آید و می‌گوید: «صَدَی، صَدی»:[۱] تشنگی طاقت‌فرسا... یا می‌گوید: «اِسقونی، اِسقونی»: مرا سیراب کنید، مرا آب دهید. اما وقتی انتقامش را بگیرند، ساکت و آرام می‌شود.[۲]

مردم جاهلی، این اعتقاد را داشتند و با این وصف بقایایی از دین ابراهیم ـ علیه السّلام ـ را مانند احترام بیت، طواف، حج و عمره، وقوف در عرفه و مزدلفه و هَدْی نیز حفظ کرده و همه را فراموش نکرده؛ جز این که بدعتهایی بر آن افزوده بودند.

از جمله می‌گفتند: «ما فرزندان ابراهیم و اهل الله و حرم‌نشین و سرپرستِ برحق خانهٔ خدا و ساکن مکه هستیم و کسی از عرب هم‌چون ما دارای امتیاز و منزلت نیست، و خود را [در دین و در جنگ] دلاور و شجاع می‌خواندند و می‌گفتند: نباید از حرم خارج شویم. بنابراین در عرفه وقوف نمی‌کردند و از آن جا روان نمی‌شدند؛ بلکه از مزدلفه روان می‌شدند ـ [و به سوی منی حرکت می‌کردند]. قرآن به قریش می‌فرماید: «ثُمَّ افیضوا مِن حیثُ أفاضَ النَّاسُ...»[۳] [پس، از همان جا که مردم روانه می‌شوند، شما نیز روانه شوید...]

و می‌گفتند: سزاوار نیست که مردان دین‌دار و دلاور قریش، [برای تهیه کردن ماست] روی ظرف شیر را بپوشانند و چربی کره را صاف کنند و به خانهٔ ساخته از موی چارپایان، وارد شوند مادام که در احرام‌اند. باید زیر سایهٔ منزل ساخته شده از چرم[۴] بنشینند.[۵] نباید اهل

۱ـ صَدی: جسد آدمی، مغز سر مرد لطیف اندام و سبک. مردی که در مال خود با ملایمت و نرم‌خویی تدبیر کند. ج أصداء. گونه‌ای ماهی سیاه دراز. انعکاس صدا. «صَمَّ صداه»: هلاک شد... پرنده‌ای خرافی که گویند از سر شخص کشته شده بیرون می‌آید و همواره می‌گوید: «اسقونی: سیرابم کنید.» تا انتقام خون او گرفته شود. جغد نر، کنیهٔ آن «اُمُّ السّهَر» و «اُمّ القُوَیق» است. (لاروس)

۲ـ صحیح بخاری / ۲/۸۵۷ ـ ۸۵۱، همراه شروح شیخ احمد علی سهار نفوری.

۳ـ بقره / ۱۹۹.

۴ـ ابن کلبی می‌گوید: خانه‌های عرب، شش نوع بوده‌اند: خیمه‌ای از چرم، سایه‌بانی از موی بز، خرگاه و ←

غیرحرم که به قصد ادای حج و عمره آمده‌اند، از غذایی که از خارج حرم آورده‌اند، در حرم بخورند.(۶)

آنان، به مردمانی که از خارج حرم برای طواف بیت می‌آمدند؛ فرمان می‌دادند که طواف قدوم را در لباس حُمس: «لباس مردمان دلیر قریش» به جای آورند و اگر آن لباس را نداشتند، مردان، برهنه طواف می‌کردند و زنان نیز لباس خود را بیرون می‌آوردند و تنها با پیراهنی گشاد ـ «درع المرأة»: لباس راحت و مخصوص زنان در خانه ـ طواف مـی‌کردند و چـنین می‌سرودند: «امروز قسمتی یا تمام بدن ظاهر می‌گردد و هر مقدار از آن آشکار گردد، آن را بر کسی روا نمی‌دارم.»

قرآن در جواب می‌فرماید: «**یا بَنِی آدَمَ خذُوا زِینَتَکُم عِندَ کُلِّ مَسجِدٍ**(۷)...»: [ای فرزندان آدم! جامهٔ خود را در هر نماز <و عبادتی> همراه داشته باشید...]

زنان یا مردان محترم با همان لباس همیشگی خود طواف را انجام می‌دادنـد. و پس از طواف آن لباس را از تن بیرون می‌آوردند و کسی حق استفاده از آن را نداشت.

مردم قریش هنگام مراسم حج و در حال احرام، از در وارد خانه‌هایشان نمی‌شدند؛ بلکه در پشت بام سوراخی می‌ساختند و از آن جا رفت و آمد می‌کردند و چنین می‌پنداشتند که تحمل این سختی، کار نیکی است. اما قرآن آنان را از آن بازمی‌دارد و می‌فرماید: «**وَ لَیسَ الْبِرُّ بِأَن تَأْتوا الْبُیوتَ مِن ظُهورِها و لکِنَّ الْبرَّ مَن اتَّقی وَأْتوا الْبُیُوتَ مِن أَبْوابِها...**(۸)»: [نیکی آن نیست که از پشتِ خانه‌ها درآیید؛ بلکه نیکی آن است که کسی تقوا پیشه کند. و به خانه‌ها از درِ <ورودیِ> آنها درآید...]

این دیانت ـ که شرک و بت‌پرستی و اعتقاد به توهّمات و خرافات است ـ آیین بیشتر مردم



چادری از پشم، پارچه‌ای خط خطی کرک و خیمه‌ای کپر مانند از شاخهٔ درخت و غاری در درون کـوه یـا حفره‌ای در زمین. (لسان ج ۱ / ص ۱۶۹).

۵ـ ابن هشام / ۱۹۹/۱ / صحیح بخاری ۲۲۶/۱.

۶ـ ابن هشام / ۲۰۲/۱.

۷ـ اعراف / ۳۱ [ئه‌ی فرزه‌نده‌کانی ئاده‌م! هه‌رگا ده‌چن بۆ نوێژکردن، جلێکی جوان ده‌به‌ر بکـه‌ن...] (هـ.)

۸ـ بقره / ۱۸۹.

عرب بود. یهودی، مسیحی، مجوسی زردشتی، گبر و صابیان (ستاره‌پرستان) نیز راهی به طرف قبایل و جایگاه عرب گشوده بودند.

یهودیان، دورانی را طی کردند که ـ دست کم ـ تصویر آن در جزیرةالعرب نمایان گردید؛

دورهٔ اول: در دوران فتوحات بابلیها و آشوریها در فلسطین، به دلیل فشار بختنصر و تخریب و نابودکردن خانه‌ها (در سال ۵۸۷ ق. م.) کوچ کردند و بیشترشان به بابل تبعید شدند و برخی از آنان از فلسطین به سرزمین حجاز رفتند و در قسمت شمالی آن‌جا، متوطن گشتند.(۱)

دورهٔ دوم: در سال ۷۰ م. به فرمانروایی بتطس [یا: تیتوس] رومی به یهودیان فشار آوردند و خانه‌های بلندشان را ویران کردند که ـ به ناچار ـ قبایلی از آنها به حجاز گریختند و در یثرب (مدینةالنبی)، خیبر و تیماء مستقر گشتند و روستاها، قلعه‌ها و دژهای محکم و کاخ‌های سنگی ساختند و دیانت خود را میان قسمتی از مردم عرب انتشار دادند و به موقعیّتی دست یافتند که در حوادث سیاسی پیش از اسلام و اوایلش، از آن نام می‌برند.

قبایل مشهور یهود در صدر اسلام، عبارت بودند از: خیبر، نَضیر، مصطلق، قُریظه و قینُقاع. سمهودی در کتاب «وفاءالوفا» ص ۱۱۶ قبایل یهود را بیشتر از بیست گروه برمی‌شمرد.(۲)

به وسیلهٔ تبان، اسعد ابی کرب یمنی، یهودیت وارد یمن شد. اسعد به جنگ یثرب رفت و در آن‌جا برخی یهودی را به اسارت گرفت و با دو نفر از کاهنان بنی قریظه، آنها را به یمن برد. یهودیان در آن‌جا برای خود جا باز کردند و افزایش یافتند. پس از اسعد، پسرش، یوسف ذونواس به مسیحیان نجران هجوم برد و از آنان خواست، یهودیان را اسیر کنند. مسیحیان، خودداری ورزیدند. چون از فرمان یوسف سرباز زدند، گودالی پر از آتش ساخت و همهٔ آنان را از: مرد، زن، کودک و پیر و جوان در آن آتش انداخت. گویند: تعداد سوخته‌شدگان بیست هزار تا چهل هزار نفر بوده‌اند. آن فاجعهٔ دلخراش در سال ۵۲۳ م.(۳) رخ داد و قرآن در سورهٔ بروج [آیات ۱ تا ۷] به آن اشاره کرده است.

۱ـ قلب جزیرةالعرب / ص ۱۵۱. ۲ـ همان.
۳ـ تفهیم‌القرآن / ۲۹۸/۶ ـ ۲۹۷ و ابن هشام / ۲۲/۱ ـ ۲۰ و ۲۷، ۳۵/۳ ـ ۳۶

دیانت نصرانی (مسیحی) نیز از طریق اشغال سرزمین حبشه در سال ۳۴۰ م تا ۳۷۸م.[۱] توسط روم، به سرزمین عرب وارد شد. در این مدت، تبلیغ مسیحیّت در درون یمن نفوذ کرد و در همین اوان بود که مردی پارسا و خدادوست و صاحب کرامات، موسوم به «فیمیون»، به نجران رفت و مردم آن‌جا را به دین مسیح فرا خواند. آنان چون صداقت و راستی را در گفتارش درک نمودند؛ دعوتش را پذیرفتند و گردن نهادند.[۲]

احباش در جواب کار ناپسند ذونواس، یمن را اشغال کردند و ابرهه بر اریکهٔ قدرت نشست و با تمام چالاکی و گستردگی و آمادگی به نشر دین مسیح ـ علیه السلام ـ همّت گماشت؛ تا آن‌جا که بر جسارت خود افزود و تصمیم گرفت کعبه‌ای در یمن بسازد و مردم را از رفتن به مکه و طواف خانهٔ خدا بازدارد و خانهٔ خدا را منهدم کند. اما سرانجام خداوند او را به کیفر دنیا و آخرت گرفتار کرد.

مسیحیت، در برابر عرب غساسنه و قبایل تغلب، طی و... به دلیل همسایگی با روم تسلیم شدند و حتی برخی از شاهان حیره هم فرمان غساسنه را پذیرفتند.

زردشتیها و گبرها: بیشتر این ملّت در همسایگی ایران، یعنی عراق عرب، بحرین (احساء) ساکن بودند.

اما صابیان: بررسی‌ها و کاوشهای آثار موجود در سرزمین عراق و جاهای دیگر نشان می‌دهد که آیین کلدانیانِ قوم ابراهیم ـ علیه السلام ـ بود و بسیاری از مردم شام و یمن، در گذر زمان، تسلیم آنان شده بودند. اما پس از روی کار آمدن دین یهود و نصاری، بنیان آنان سست و ناتوان گشت و از فعالیّت باز ایستاد؛ هر چند بقایایی از این آیین در میان مردم مجوس و در عراق عرب و کرانهٔ خلیج فارس، دیده می‌شد.[۳]

۱ـ تفهیم‌القرآن / ۶/۲۹۷.
۲ـ ابن هشام / ۱/ ۳۴ ـ ۳۱.
۳ـ تاریخ ارض القرآن / ۲ / ۲۰۸ ـ ۱۹۳.

وضعیّت دینی [عربستان]

هنگام ظهور اسلام، این ادیان [که تاکنون بیان گردید]، آیین مردم عرب بود که ضعیف و بی‌رونق گشت. مشرکانی که ادعای پیروی دین ابراهیم را در سر داشتند، به اوامر و نواهی شریعت او گوش فرا نمی‌دادند و از منشها و روشهای والا و برجسته دور شده و آن را مهمل گذاشته بودند. کثرت گناه سبب شد که از بت‌پرستان و عادات و عقاید خرافی آنان پیروی نمایند. گناه و معصیت در زندگی اجتماعی، سیاسی و دینی آنها اثر برجا نگذاشت.

یهود: ریا و زورگویی و دورویی را پیشه کردند و رؤسایشان به جای خدا، ارباب [illegible] شدند. بر مردم فشار آوردند و حتی برای گذرکردن اندیشه‌های درونی و سخنان زیر لب، آنان را پای میز محاکمه می‌کشاندند. تمام اهدافشان، مال‌دوستی و عشق به ریاست بود؛ هر چند به نابودی دین و انتشار کفر و بی‌دینی و اهانت به دستورات الهی ـ که مأمور مقدس شمردن آن بودند ـ می‌انجامید.

مسیحیان نیز به سوی بت‌پرستیِ پیچیده و نامفهومی بازگشتند و گرفتار آمدند و آمیختگی عجیبی میان آفریدگار و انسان(۱) به وجود آوردند؛ اما به خاطر دوری و بیگانگی، تعلیمات بت‌پرستی، که اعراب در نمونهٔ زندگی خود بهتر از آن را دریافته و چشیده بودند، در درون عربِ با دین، چندان تأثیری بر جای نگذاشت و دین خود را رها نکردند.

اما سایر ادیان عرب: آیین، افکار، دل و درون، آداب و رسوم و عقایدشان هم‌چون مشرکان و موافق بینش آنان، یکسان بود.

۱- تثلیث.

ترسیمی از جامعهٔ عرب جاهلی

پس از پژوهش دربارهٔ سیاست و ادیان جزیرةالعرب، نوبت آن رسیده که مختصری پیرامون احوال اجتماعی، اقتصادی و اخلاقی آنان سخن بگوییم:

اوضاع اجتماعی

ملت عرب، صفات و خصوصیات و دیدگاه گوناگونی داشتند که با همدیگر تفاوتها و نکته‌نظرهای مختلفی از خود نشان می‌داد. روابط مرد اشراف‌زاده با همسرش از درجهٔ بالا و پیشرفته‌ای برخوردار و زن در آزادی اندیشه و نفوذ سخن مورد احترام بود و امنیت و مصونیّت به سزایی داشت و شمشیرها از کیانش حمایت می‌کرد و خونها در نگهداری حقوق او ریخته می‌شد. هرگاه مرد می‌خواست ـ در نظر مردم عرب ـ از مقام بلند سخاوت و دلاوری او ستایش شود، اکثر وقتها مورد خطابش زن بود؛ چون اگر زن می‌خواست، قبایل مختلف را برای صلح و آشتی جمع‌آوری می‌نمود وگرنه درمیانشان آتش جنگ و آشوب برمی‌افروخت. با همهٔ این اوصاف، مرد رییس و بزرگ ـ بلا منازع ـ خانواده و صاحب‌نظر به شمار می‌آمد. روابط مرد و زن از طریق عقد ازدواج، زیر نظر سرپرست زن صورت می‌گرفت و زن حق اظهار نظر نداشت و خودرأی نبود.

این احوال و اوضاع برخی از اشراف و بزرگان بود، اکنون خصوصیّات دیگری بیان می‌کنیم تا روابط میان زن و مرد را نشان دهد: این روابط جز پلیدی و پستی، بی‌شرمی و آمیزش ناپسند و بدنامی، عنوان دیگری ندارد. ابو داود از عایشه ـ رضی الله عنها ـ نقل می‌کند

که؛ ازدواج در جاهلیّت، چهار نوع صورت می‌گرفت:

۱ـ ازدواج مخصوص زمان، که مردی، دختر شخصی را خواستگاری و برایش مهریه‌ای معین می‌نمود و سپس او را به عقد ازدواج خود درمی‌آورد.

۲ـ ازدواج استبضاع [تجارت، در این جاکسب نجابت!]، مرد به زنش می‌گفت هر وقت از عادت ماهانه، پاک شدی، نزد فلان کس بفرست و از او کام برگیر، شوهرش [یعنی، همان مردی که زنش را به بیگانه‌ای واگذار نموده است] (!) از او کناره می‌گرفت و ابداً نزدیکی نمی‌کرد تا روشن گردد که از مرد دوم که کام برگرفته باردار شده است. حال که باردار بودنش روشن می‌شد، اگر شوهرش می‌خواست با او نزدیکی می‌کرد تا [از نظر طبقات اجتماعی] فرزند آنان، این‌گونه اصالت و نجابت را کسب کند.

۳ـ عده‌ای کمتر از ده نفر، با هم پیش زنی می‌رفتند و همگی از او کام برمی‌گرفتند. پس از باردار شدن و زاییدن و گذشتن چند شبانه‌روز از تولد نوزاد، زن پیش آنان می‌فرستاد. و چون کسی نمی‌توانست از رفتن خودداری کند؛ همگی نزد او می‌رفتند. آن زن، خطاب به مردان می‌گفت: شما از کاری که کرده‌اید، خبر دارید و اکنون من پسری زاییده‌ام. آن‌گاه روی سخن را با کسی از آنان که خود دوستش می‌داشت، می‌کرد و با ذکر نام شخص می‌گفت: ای فلان! این، پسر توست؛ و بچه را به او می‌داد.

۴ـ مردان بسیاری نزد زنی می‌رفتند. آن زن از آمدنشان جلوگیری نمی‌نمود. [بله!] آن زن و سایر زنان همانندش «بَغایا»: روسپی، بدکاره و فاحشه بودند که جلوِ در خانه‌هایشان پرچمهای مخصوصی علم می‌کردند تا زودتر پیدا شوند. پس از حمل و زادن بچّه، آن مردان جمع می‌شدند و چند نفر قیافه‌شناس را با خود می‌آوردند. قیافه‌شناسها، بچه را به کسی که تشخیص می‌دادند؛ می‌سپردند. آن کس نیز از گرفتنش سرپیچی نمی‌ورزید. [نوع پنجم را هم داشتند که نکاح شغار بود....]

پیامبر بزرگوار ـ سلام الله علیه ـ وقتی برگزیده شد، تمام ازدواجهای جاهلی را از میان برد و ازدواجی را که اکنون در میان مسلمانان رایج است، جایگزین نمود.[1]

۱ـ ابو داود، کتاب نکاح، باب وجوه نکاح جاهلیّت.

زنان و مردان عرب جاهلی به زور شمشیر و سر نیزه، اجتماعاتی برپا می‌کردند که اگر هر کدام از آن دسته‌ها بر دیگری پیروز می‌شد، زنان گروه شکست خورده را اسیر می‌کردند و از آنها کام می‌گرفتند؛ امّا فرزندانی که از این زنان به دنیا می‌آمدند، در تمام زندگی‌شان آن اعمال را برای خود لکّهٔ ننگی می‌دانستند.

مردان دوران جاهلی همزمان، همسران بسیاری انتخاب می‌کردند و دو خواهر را با هم به زنی می‌گرفتند و زنانی را که پدرانشان به ازدواج خود درآورده بودند ـ پس از مرگ پدر یا طلاق گرفتن زن ـ به همسری برمی‌گزیدند. [نسا / ۲۳ ـ ۲۲] و قسم‌خوردن به طلاق در میان مردان از شمار به در بود.(۱)

عمل زشت زنا در تمام مجالس و مراکز شایع بود و حدّ میانه‌ای نداشت تا آن را به برخی از گروه‌ها اختصاص دهیم؛ مگر افرادی باشخصیّت که از این گرداب پستی و لجنزار حقارت، گلیم خویش را بیرون کشیده باشند. اخلاق و رفتار زنان آزاد از کنیزان بهتر بود. آشکار است که اکثریّت قریب به اتفاق از مردم دوران جاهلی در برابر آن همه آلودگی و کارهای زشت، هیچ‌گونه ننگی را احساس نمی‌کردند. ابو داود از عمرو پسر شعیب و او از پدر و پدربزرگش روایت می‌کند که: مردی در حضور پیامبر به پا خاست و گفت: ای پیامبر! فلانی پسر من است، چون در زمان جاهلی با مادرش زنا کرده‌ام. پیامبر فرمود: «اسلام [گذشته را] مورد بازخواست قرار نمی‌دهد. قانون جاهلی تمام شد. فرزند از آنِ زنِ بدکاره است [و کار حرام به مردِ زنا کار باز می‌گردد.] و سهم او سنگ است.»

داستان ستیزه‌جویی سعد پسر ابی وقاص و عبد پسر زمعه دربارهٔ عبدالرحمن پسر زمعه، مشهور است.(۲)

علاقهٔ مرد به فرزندانش انواع گوناگون دارد؛ که گویند:

«فرزندان ما در میان ما جگرگوشه‌های ما هستند که بر روی زمین قدم می‌زنند.»

از صفات بد و ناپسند دیگر مردم عرب این که: از بیم هزینهٔ زندگی، و ننگِ دختر داشتن،

۱ـ ابو داود، بحث طلاق ثلاثه... و سبب نزولِ «الطَّلاقُ مرّتان».

۲ـ ابو داود باب ولد الفراش.

دختران را زنده به گور می‌کردند و ـ به طور مطلق ـ فرزندان را از بیم تنگدستی و نداری می‌کشتند. (انعام | ۱۵۱، نحل | ۵۹ ـ ۵۸، اسرا|۱۷، تکویر | ۸).

البته داشتن پسر [به همراه دختر] مایهٔ تقویت روحی و پشتیبان واقعی آدمی در زندگی است.

اما تعامل مردم عرب با برادر، پسرعموها و خویشاوندان، بسیار محکم و سنجیده بود و جان خود را در راه خویشاوندی فدا می‌کردند، روح اجتماع و همکاری در میان یک قبیله بر خویشاوندی آنان می‌افزود و اساس نظام اجتماعی، همان خویشاوندی سببی و قومی فی‌مابین، آن را استوار می‌گردانید و به معنای حقیقی و لغوی به این مثلِ سایر توجه خاصی داشتند که گوید: «برادرت را ـ چه ستمگر و چه ستمدیده ـ یاری کن.» اما نه آن چه که منظور اسلام است که: اگر برادرت ستمگر است او را از ستم منع کن.

بسیار اوقات پیش آمده که رقابت و هم‌چشمی در تفاخر و ریاست و آقایی، آتش جنگ را میان قبایلی که از یک نسل و نژاد بوده‌اند، فروزان می‌کرد؛ مانند جنگ میان: اوس و خزرج، عبس و ذبیان، بکر و تغلب و...

اما روابط میان قبایل مختلف از هم گسیخته و نیرو و توانشان در جنگ با هم نابود گشته بود؛ جز این که گاهی اوقات، بیم و خوف از برخی آداب و رسوم مشترک میان دین و افکار خرافی، از سرسختی و شدّت آن می‌کاست. و در برخی موارد هم دوستی، پیمان و وابستگی، قبایل مختلف را به هم پیوند می‌زد و هم‌چنین آمدن ماههای حرام[1]، رحمت و یار آنان بود که در آن مدت زندگی را در نهایت آسودگی سپری می‌کردند.

خلاصهٔ سخن این که: اوضاع اجتماعی عرب در مراحل پستی از ضعف و نادانی طی می‌شد. جهل، ریشهٔ اجتماع را زده بود. خرافات و اوهام تاخت و تاز می‌کرد و مردم، هم‌چون چهارپایان می‌زیستند. زن مانند کالا خرید و فروش و چون موجود بی‌جان با او رفتار می‌شد. ارتباط میان مردم قطعاً سست و بی‌اساس بود. تمام همّت و توان حکومت‌ها پرکردن خزانه از اموال رعیت و جنگ با رقیب بود.

۱ـ ذی‌قعده، ذی‌حجه، محرم و رجب.

اوضاع اقتصادی

معمولاً اوضاع اقتصادی از موقعیت اجتماعی پیروی می‌کرد. اگر راههای کسب درآمد عرب را خوب بنگریم؛ زندگی آنان برایمان روشن می‌گردد. بازرگانی، بزرگترین وسیلهٔ اکتساب نیازهای آنان و سیر و سفر برای تجارت، فقط در سایهٔ امنیّت، سلامت و صلح و آشتی ممکن بود و این نعمتِ در امان بودن، در جزیرةالعرب تنها در چهار ماه حرام ـ در بازارهای معروف «عکاظ»، «ذی المجاز»، «مجنه» و... دست می‌داد.

کارهای صنعتی: مردم عرب، فنون و صنعت را نمی‌دانستند؛ ولی بافندگی، دباغی و امثال آن را از اهل یمن، حیره و مرز شام آموخته، به کشاورزی و دامداری سرگرم و زنانشان ریسنده بودند. بیشتر کالاهایشان به منظور لباس جنگی تهیه می‌گردید. تنگدستی، گرسنگی و برهنگی در جامعهٔ عربستان شایع بود.

اخلاق عرب

بی‌گمان عرب جاهلی، اخلاقی پست و ناپسند و رفتاری زشت داشتند که عقل سالم آن را طرد می‌نمود و وجدان از آن بیزار بود؛ اما با این وصف، از اخلاق بزرگوارانه و ستوده و مورد پسندی هم برخوردار بودند که حیرت و شگفتی هر انسانی را برمی‌انگیخت:

۱ـ بخشش و دهش: مردم عرب، بخشنده و مهربان بودند و به آن می‌نازیدند و نصفی از اشعار خود را در مدح و ستایش رادمردان و مهمان‌نوازان به کار می‌گرفتند. مهمان در وقت سرما و گرسنگی وارد می‌شد و میزبان جز شتری که سرمایهٔ زندگی خود و خانواده‌اش بود، چیزی در بساط نداشت. اما کرم و جوانمردی او را وادار می‌نمود که شتر را برای خشنودی مهمان ذبح کند. از نمونه‌های دیگر سخاوتمندی آنان، این که: تاوان و خون بهای سنگین را می‌پذیرفتند تا از خون‌ریزی مجدد و آدم‌کشی جلوگیری نمایند و به سبب این کار خوب، ستایش شوند و بر سایر رؤسا و بزرگان جامعه، افتخار کنند.

از فواید بخشندگی آنان، این که: به خاطر شراب‌خواری مورد ستایش قرار می‌گرفتند. البته نه به خاطر خود شرابخواری و بدمستی؛ بلکه شرابخواری آن مردم معمولاً راهی به سوی بخشش و دهش بود و در این مورد خودداری نمی‌کردند. و به همین دلیل به درخت انگور: «کَرْم» و به شراب «بنت‌الکَرْم»: دختر رَز می‌گفتند.

اگر به دیوان شعرای آن زمان نظری بیندازیم، قسمتی از آن به مدح و ستایش و بر خود بالیدن است.

عنتره پسر شداد عبسی [یکی از سرایندگان سبعهٔ معلّقه] می‌گوید:

«در جا می‌نگارین چقدر باده گساری کرده‌ام آن روزها که گرما به نهایت می‌رسید و از می ناب، مست و بدحال می‌شدم.

شرابی ارغوانی را از جا می‌بلورین و سربسته در ساغری زرین می‌ریزم.

چون به باده‌خواری نشینم مالم را فدا می‌کنم و آبرویم را مصون می‌دارم.

نگارینا! تا نپنداری بخشش من از روی مستی است؛ چون به هوش آیم، باز هم ـ همان‌طور که خبر داری، بخشش از خصوصیات من است که ـ، دلی کریم و کفی بخشنده دارم.»(۱)

باز از نتایج سخاوت آنان، قماربازی بود که راهی به سوی دست‌گیری این و آن می‌گشود. مثلاً: سودی که از راه قمار و یا آن چه اضافه بر سهم سود برندگان، به دست می‌آوردند، به تهی‌دستان می‌دادند. این است که قرآن می‌فرماید: «... وَ إِثْمُهُما أَكبَرُ من نفعهما...(۲)»: [... گناه شراب و قمار از سودشان بزرگتر است...]

۲ـ از جملهٔ آن اخلاق: وفا به پیمان است که هم‌چون آیینی به آن فرا چنگ می‌زدند و ریختن خون فرزندان و نابودی خانه و مسکن خود را در راه این آرمان، فدا می‌کردند. شرح

۱ـ و لقد شُربتُ مِن المُدامَةِ بعدَما ... رَكَدَ الهَواجِرُ بِالْمَشوُفِ المُعْلَمِ
بِزُجاجةٍ صفراءَ ذاتِ أسِرَّةٍ ... قُرِنَتْ بأزهَرَ بالشمالِ مُفدَّمِ
فاذا شَربتُ فإنّني مُستَهلِكٌ ... مالِي، وَ عِرضى وافرٌ لم يُكْلَمِ
وَ اذا صَحوتُ فما أُقَصِّرُ عن ندىً ... وَ كما علمتِ شمائلى وَ تَكَرُّمي.

۲ـ بقره / ۲۱۹.

[عیب مَی جمله چو گفتی هنرش نیز بگو ... نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند.]
(حافظ)

احوالِ: «هانی پسر مسعود شیبانی، سموأل پسر عادیا و حاجب پسر زرارهٔ تمیمی» معرّفِ وفاداری آنان است.

۳ـ عزّت نفس و (خویشتن‌داری) و نپذیرفتن خواری و ذلت و ستم: از نتایج این منش، دلاوری زایدالوصف، غیرتمندی و اثرپذیری را می‌توان نام برد. هر سخنی راکه بوی خواری و پستی به مشام می‌رساند، در برابرش با شمشیر و نیزه آمادهٔ دفاع می‌شدند و جنگهای فراگیر را برمی‌انگیختند و هیچ‌گاه از فداکردن و جان باختن خود در این راه دریغ نمی‌ورزیدند و اهمّیّت نمی‌دادند.

۴ـ قاطع‌بودن در تصمیم‌ها: هرگاه برای کاری تصمیم می‌گرفتند و در آن عزّت و بزرگی خود را می‌دیدند؛ هیچ‌کس نمی‌توانست آنان را باز دارد؛ بلکه برای رسیدن به آن هدف، خود را به خطر می‌انداختند.

۵ـ صبر و بردباری و وقار سنگینی که: به آن می‌بالیدند، و به دلیل شجاعت و دلاوری و جنگجویی، جسمی نیرومند و ورزیده داشتند.

٦ـ ساده‌زیستن، خوشخویی و آلوده‌نگشتن به جلوه‌ها و ترفندهای مدنیّت: از فواید و نتایج این سادگی و بی‌پیرایگی و عدم آلودگی به ظواهر فریبنده؛ امانت داری و بیزاری از دروغ و خیانت و حیله گری بود.

می‌بینیم که این اخلاق ارزنده ـ با توجه به موقعیت جغرافیایی جزیرةالعرب در جهان آن روز ـ سبب آمادگی و برگزیده‌شدن آن ملّت برای برداشتن بار سنگین پیام جهانی و رهبری جامعهٔ انسانی و جوامع بشری گردید؛ زیرا هر چند برخی از آن اخلاق به سوی شر و فساد و رویدادهای دردناک می‌گرایید؛ اما ـ باز ـ در ذات خود، اخلاقی گرانمایه بود و منافع عمومی را ـ پس از اصلاح شدن ـ برای جامعهٔ انسانی در برداشت. و این همان است که اسلام برایش تلاش می‌کرد.

شاید گران‌بهاترین و سنگین‌ترین منافع نزد مردم عرب پس از وفا به عهد، عزّت نفس (خویشتن‌داری) و تصمیم جدی بود؛ چون جز با نیروی غالب و عزم راسخ و آهنین، نمی‌توان، دادگری و نیکوکاری را به جای شر و تباهی نشاند...

سلسله نسب پیامبر و خاندانش

نسب حضرت، بر سه دوره تقسیم می‌شود: دورهٔ اول، اهل سیره و نسب‌شناسان تا عدنان صحّت آن را تأیید کرده‌اند و بر آن اتفاق نظر دارند؛ دورهٔ دوم، برخی در صحتّش سکوت کرده و برخی دیگر از عدنان تا حضرت ابراهیم رفته‌اند؛ دورهٔ سوم، از حضرت ابراهیم تا حضرت آدم ـ علیه السّلام ـ که بی‌تردید در آن مطالب غیرصحیح وارد گشته است. در اوایل کتاب به برخی اشاره شد؛ و اینک تفصیل این سه دوره:

الف: محمد ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ پسر عبدالله، پسر عبدالمطلب (نامش شیبه)، پسر هاشم (عمرو)، پسر عبد مناف (مغیره)، پسر قصی (زید)، پسر کلاب، پسر مره، پسر کعب، پسر لُوی، پسر غالب، پسر فهر ـ ملقب به قریش که قبیله به او منتسب است ـ پسر مالک، پسر نضر (به نام قیس)، پسر کنانه، پسر خزیمه، پسر مدرکه (به نام عامر)، پسر الیاس، پسر مُضَر، پسر نزار، پسر مَعَدّ و پسر عدنان.(۱)

ب: بالاتر از عدنان: عدنان پسر اُد، پسر هَمَیسع، پسر سلامان، پسر عوص، پسر بوز، پسر قموال، پسر اُبّی، پسر عوام، پسر ناشد، پسر حزا، پسر بلداس، پسر یدلاف، پسر طابخ، پسر جاحم، پسر ناحش، پسر ماخی، پسر بیض، پسر عبقر، پسر عبید، پسر دعا، پسر حمدان، پسر سنبر، پسر یثربی، پسر یحزن، پسر یلحن، پسر ارعوی، پسر عیض، پسر دیشان، پسر عیصر، پسر اَفناد، پسر اَیهام، پسر مقصر، پسر ناحث، پسر زارح، پسر سمی، پسر مزی، پسر عوضه، پسر عرام، پسر قیدار، پسر اسماعیل پسر ابراهیم ـ علیهما السّلام ـ(۲)

۱ـ ابن هشام / ۱ / ۲ ـ ۱... رحمة للعالمین / ۲ / ۱۴ ـ ۱۱ و ۵۲.

۲ـ علامه محمد سلیمان منصور فوری به نقل از کلبی و ابن سعد، با تحقیق دقیق این شجره را جمع‌آوری کرده است. رحمةً للعالمین / ۲ / ۱۷ ـ ۱۴ با اختلافاتی در مصادر تاریخی.

ج: ابراهیم ـ علیه السّلام ـ پسر تارح (به نام آزر)، پسر ناحور، پسر ساروع یا ساروغ، پسر راعو، پسر فالخ، پسر عابر، پسر شالخ، پسر ارفخشد، پسر سام، پسر نوح ـ علیه السّلام ـ پسر لامک، پسر متوشلخ، پسر اخنوخ ـ که گویند: اخنوخ، همان ادریس است ـ پسر یرد، پسر مهلائیل، پسر قینان، پسر آنوشه، پسر شیث، پسر آدم ـ علیهماالسّلام ـ[۱]

خاندان پیامبر

خاندانش به هاشمی ـ منسوب به جدش هاشم پسر عبدمناف ـ معروف است. اکنون مختصری از شرح حال هاشم و پس از وی را بیان می‌کنیم.

۱ـ پیشتر گفتیم وقتی فرزندان عبدمناف و عبدالدار بر سر تقسیم شغل و منصب صلح کردند، هاشم آب و غذادادن حاجیان را به عهده گرفت. هاشم ثروتمند و بزرگوار و اولین کسی بود که غذای ترید (آبگوشت) را به حاجیان مکه می‌داد. نام او عمرو است؛ اما چون برای اقوامش نان را خرد می‌کرد و در غذا می‌ریخت به هاشم معروف گشت* و او اولین کسی است که دو کوچ را در زمستان و تابستان برای قریش دایر نمود. شاعر[۲] می‌گوید:

«عمرو همان کسی است که نان را خرد می‌کرد و در غذای اقوامش می‌ریخت. مردان مکه گرفتار خشکسالی و لاغری شده‌اند و دو کوچ فصل زمستان و تابستان، هر دو از روش‌های اوست.»[۳]

از جمله سرگذشتهای عمرو آن که: برای تجارت به شام سفر کرد. وقتی به شهر مدینه رسید با سلما، دختر عمرو از خانوادهٔ عدی بنی نجار ازدواج نمود و مدتی با او بود؛ سپس به سوی شام حرکت کرد. سلما نزد خانواده‌اش در مدینه ماند و به عبدالمطلب باردار شد. هاشم در غزّه

۱ـ ابن هشام / ۱ / ۲ ـ ۴. تلقیح فهوم اهل اثر / ص ۶. خلاصهٔ سیر طبری / ص ۶ رحمة للعالمین / ۱۸/۲... با کمی اختلافات.

*ـ هاشم شکننده خردکننده، کسی که نان را در آبگوشت خُرد کند و ترید بسازد. (م)

۲ـ این شاعر، دختر خود هاشم بوده است.

۳ـ عمرو الذی هَشَمَ الثَّرید لقومه — قوم بمکة مُسنِتین عِجافِ
سنت الیه الرِّحلتان کلاهما — سفر الشتاء و رحلة الأصیافِ

در سرزمین فلسطین، فوت کرد و سلما در سال ۴۹۷ م. زایید و عبدالمطلب به دنیا آمد و مادرش او را شیبه نام نهاد؛ چون قسمتی از موی سرش سفید بود.(۱) سلما، عبدالمطلب را در یثرب، منزل پدرش تربیت کرد. و خانوادهٔ او در مکه از آن ماجرا بی‌خبر بودند. هاشم چهار پسر به نام: اسد، ابو صیفی، نضله و عبدالمطلب و پنج دختر به نام: شفا، خالدة، ضعیفه، رقیه و جنت، داشت.(۲)

۲ـ قبلاً گفتیم که آب و غذادادن به حاجیان پس از هاشم به برادرش مطلب پسر عبد مناف رسید. مطلب، در میان قومش مردی بزرگوار، فرمانروای اطاعت شده و بافضل بود و به دلیل جوانمردی، قریش او را «فیاض: بسیار بخشنده و دهنده» لقب داده بودند. هنگامی که شیبه (عبدالمطلب) پسر بچه‌ای یا بزرگتر شد، [عمویش] مطلب از حال او خبر یافت؛ به دنبالش رفت. وقتی او را دید از چشمانش اشک سرازیر گشت و او را در آغوش گرفت و سپس بر ترک خود نشاند که او را به مکه ببرد؛ اما عبدالمطلب، بدون اجازهٔ مادرش از رفتن امتناع ورزید. مطلب از مادرش درخواست نمود که اجازه دهد، او نیز از بردن عبدالمطلب به مکه سرباز زد. اما مطلب گفت: به سرزمین پدرش و حرم خدا رهسپار می‌شود. مادرش نیز اجازه داد. مطلب او را سوار کرد و به مکه برد. مردم گفتند: این برده و غلام مطلب است. او در جواب گفت: وای بر شما! این پسر هاشم و برادزادهٔ من است. عبدالمطلب نزد عمویش ماند تا به سن جوانی رسید. مطلب، در «ردمان» سرزمین یمن فوت کرد و عبدالمطلب سرپرست مکه و جانشین عمویش شد و هم‌چون نیاکانش برای خدمتگزاری قوم مکه قیام نُمود. و در میان قومش به پایه‌ای از بزرگی رسید که هیچ یک از گذشتگانش به آن جا دست نیافته بودند. همه او را دوست می‌داشتند و در نظرشان بسیار باعظمت بود.(۳)

پس از مرگ مطلب، نوفل بر جایگاه عبدالمطلب نشست و آن مقام را به زور از او گرفت. عبدالمطلب از مردان قریش یاری خواست؛ اما گفتند: ما میان تو و عمویت (نوفل) دخالت نخواهیم کرد. ناچار به دایی‌هایش از طایفهٔ بنی نجار اشعاری نوشت و از آنان کمک طلبید.

۱ـ ابن هشام ۱/۱۳۷. رحمةً للعالمین / ۱/۲۶ / ۲ / ۲۴.
۲ـ ابن هشام ۱ / ۱۰۷.
۳ـ ابن هشام / ۱/۱۳۸ ـ ۱۳۷.

دایی‌اش، ابو سعد با هشتاد سوار به ابطح در مکه، آمد. عبدالمطلب، او را دیدار نمود و گفت: ای دایی! به خانه رویم [و مدتی بیاسای]. گفت: خیر، به خدا قسم تا نوفل را نبینم، پیاده نمی‌شوم. سپس به نزد نوفل ـ که با بزرگان قریش در حِجر نشسته بود ـ آمد. ابو سعد، شمشیر کشید و گفت: سوگند به پروردگار بیت! اگر آن مقام و جایگاه را به خواهرزاده‌ام باز نگردانی، این شمشیر را ـ با تمام قدرت ـ بر تو فرود می‌آورم. نوفل گفت: آن را به عبدالمطلب بازگرداندم. و بزرگان قریش نیز بر آن گواهی دادند. آنگاه ابو سعد سه روز مهمان عبدالمطلب شد و مراسم عمره را به جای آورد و دوباره به مدینه بازگشت. پس از این رویداد، نوفل بنی عبد شمس پسر عبد مناف، با بنی هاشم پیمان بست. وقتی طایفهٔ خُزاعه، پیروزی عبدالمطلب را به وسیلهٔ بنی نجار مشاهده نمودند، گفتند: همان‌گونه که مادر عبدالمطلب از بنی نجار است، مادر عبد مناف نیز از ماست. در این صورت، پشتیبانی عبدالمطلب، حق ماست. سپس به دارالندوه رفتند و در برابر پیمان بنی عبد شمس و نوفل، با او هم‌پیمان شدند. این پیمان سبب پیروزی فتح مکه گردید که شرحش خواهد آمد.[۱]

مهم‌ترین رویدادهایی که برای عبدالمطلب در امور خانهٔ خدا اتفاق افتاد، دو چیز بود:[۲]

۱ـ حفر [مجدد] چاه زمزم ـ ۲ـ واقعهٔ عام‌الفیل.

مختصری دربارهٔ حفّاری چاه زمزم

در خواب به عبدالمطلب فرمان دادند که چاه زمزم را حفر کند و محلش را که قوم جرهم پس از ترک مکه مسدود و خاموش کرده بودند به او معرفی نمودند. در داخل چاه، اشیایی مانند: شمشیر، لباس رزمی و دو آهوی طلایی یافت که جراهمه هنگام ترک مکه، آنها را دفن کرده بودند. از شمشیرها دری برای کعبه ساخت و دو آهوی زرّین را نیز بر روی در کعبه نصب کرد و برای آب دادن به حاجیان به پا خاست.

وقتی چاه ظاهر گشت، قریش با عبدالمطلب، به ستیزه‌جویی برخاستند و به او گفتند: ما را

۱ـ مختصر سیرهٔ رسول / ص ۴۲ ـ ۴۱.

۲ـ ابن هشام / ۱/ ۱۴۷ ـ ۱۴۲.

[در چاه زمزم] شریک بگردان. گفت: در اختیار من نیست. این کاری است که مرا به آن اختصاص داده‌اند؛ اما دست‌بردار نشدند و او را برای محاکمه نزد کاهن بنی سعد [از اشراف شام] بردند. ولی در راه، خداوند به آنان نشان داد که چاه زمزم به عبدالمطلب اختصاص دارد. به مکه بازگشتند و عبدالمطلب نذر کرد که اگر خدا به او ده پسر عطا فرماید و به سنی برسند که او را حمایت کنند؛ یکی از آنان را در پای کعبه ذبح و قربانی کند.

مختصری دربارهٔ واقعهٔ عام‌الفیل:

ابرهه، صباح حبشی، فرمانروای دست‌نشاندهٔ نجاشی در یمن، وقتی دید که مردم عرب، کعبه را طواف می‌کنند و مراسم حج انجام می‌دهند؛ در صنعا کلیسای بزرگی [از سنگ مرمر] ساخت و تصمیم گرفت مراسم حج را به آن‌جا بکشاند. مردی از طایفهٔ کنانه، از تصمیم او باخبر شد و شب هنگام وارد کلیسا گردید و طرف قبله‌اش را با نجاست بیالود. وقتی ابرهه از این عمل آگاه شد، خشمگین گشت [و برای انتقام] با لشکری بسیار که تعدادشان شصت هزار سرباز بود، به سوی کعبه حرکت نمود تا ویرانش کند. همراه آن لشکر ۹ یا ۱۳ فیل بود که ابرهه، بزرگترین آنها را برای خود برگزید. رفتند تا به «مُغَمَّس»[۱] رسیدند؛ در آن جا نیرو را برای جنگ آماده و مجهز کرد و برای دخول به مکه فیل خود را نیز تدارک دید. هنگامی که وارد درهٔ «مُحسِّر» میان مزدلفه و منی شدند، فیلِ ابرهه خوابید و از جا تکان نخورد که به طرف کعبه برود. و هر وقت فیل را به سوی جنوب، یا شمال یا شرق می‌چرخانیدند ـ فوراً ـ به پا می‌خاست و تند می‌دوید و هر گاه رویش را به طرف کعبه می‌گردانیدند، دوباره خود را بر زمین می‌زد و از جا نمی‌جنبید. این کار را مرتب ادامه دادند که ناگهان خداوند پرندگانی دسته دسته «ابابیل» بر سر آنان فرستاد که بر آنان سنگریزه‌هایی از گِل سخت فرو افکندند و سرانجام آنان را مانند برگ کاه خرد و جویده شده ساخت. با هر کدام از این پرندگانِ پرستو مانند سه سنگ که هر یک به اندازهٔ یک نخود بود. سنگی در منقار و دو سنگ در چنگال داشتند و با

۱ـ دره‌ای است نزدیک مکه.

فرو ریختنِ [بمباران مانندِ] آن سنگها لشکر ابرهه را از پای درآوردند. وقتی این سنگ‌باران برخی از آنان را فرا می‌گرفت، می‌گریختند و پریشان و آشفته می‌گشتند و از هر طرف بر زمین سقوط می‌کردند و در هر مسیری گروهی از آنان نابود می‌شدند. خداوند به ابرهه دردی داد که تمام انگشتانش فرو ریخت و پیش از آن‌که به صنعا برسد، هم‌چون جوجه‌ای درمانده و رانده شده و راه گم کرده، گشت و سرانجام قلب و سینه‌اش ترکید و مرد.

مردم قریش از ترس هجوم لشکر ابرهه و فیلهای کوه پیکرش، در درّه‌ها و کوهها متفرق شدند و خود را پناه دادند. وقتی آن پرندگان عجیب [با آن جثه‌های کوچک] آن لشکر بی‌شمار را درهم کوبیدند و نابود کردند، مردم مکه به سلامت به خانه‌هاشان باز آمدند.(۱)

این واقعه [که به عام‌الفیل مشهور است]، ۵۰ یا ۵۵ روز پیش از تولد پیامبر بزرگوار در ماه محرم، مطابق با اواخر ماه فوریه یا اوایل ماه مارس سال ۵۷۱ م. اتّفاق افتاد. و این رویداد برای پیامبر و خانۀ خدا ارمغانی بود که خداوند آن را پیش انداخت؛ زیرا وقتی اوضاع بیت‌المقدّس را می‌نگریم، می‌فهمیم که مشرکانِ دشمن خدا بر این قبله تسلط یافتند؛ حال آن که مردمش مسلمان بود. در سال ۵۸۷ ق. م. بختنصر و در سال ۷۰ م. روم فاجعه به بار آوردند. نصاری ـ هر چند مشرک نبودند ـ بر کعبه که مردمش مشرک و بت‌پرست بود، پیروز نشدند.

این رویداد عظیم در شرایط و زمانی اتفاق افتاد که خبرش به اکثر دنیای متمدن آن وقت رسید. حبشه پیوندی قوی و توانا برای کشور روم بود. حکومت ایران نیز همواره در کمین نشسته و منتظر چنین واقعه‌ای بود که برای روم و هم‌پیمانانش رخ داد. بنابراین، این حکومتِ در کمینِ نشسته، با نوعی شتاب به یمن رفت. این دو قدرت، خود را نمایندۀ جهان متمدن می‌دانستند. بی‌شک این واقعۀ هولناک نظر جهان را به شرف و عزّت این خانه جلب نمود که: این همان مکانی است که خدا آن را برای تقدیس، پاک شمردن و پاک ستودن برگزیده؛ حال اگر یکی از اهل این سرزمین قیام کند و ادعای رسالت نماید؛ عین آن چیزی است که این واقعۀ تاریخی می‌خواست. و تفسیر و تبیینی است برای حکمتی نهانی که پیروزی خدا را بر مشرکان به همراه دارد؛ به شیوه‌ای که بدون اسباب و مسببات، اهل ایمان را یاری دهد.

۱ـ ابن هشام / ۱ / ۵۶ ـ ۴۳، تفهیم‌القرآن / ۶ / ۶ / ۴۶۹ ـ ۴۶۲.

عبدالمطلب، ده پسر داشت: حارث، زبیر، ابوطالب، عبدالله، حمزه، ابولهب، غَیداق، مقوم، صفار و عباس و به قولی، پسری دیگر به نام قثم داشته. برخی گویند: سیزده پسر داشته که دو تن دیگر به نام: عبدالکعبه و حَجل بوده‌اند. برخی می‌گویند: عبدالکعبه همان، مُقوِّم و حجل همان غیداق و هیچ‌کدام از پسرانش به نام قُثَم نبوده است. و شش دختر: ام‌الحکیم (بیضا)، بره، عاتکه، صفیه، آروی و اُمَیمه.(۱)

۳ـ عبدالله، پدر پیامبر خدا. مادرش فاطمه دختر عمرو پسر عائذ، پسر عمران، پسر مخزوم، پسر یقظه، پسر مره. عبدالله جوانی زیبا و خوش قد و قامت‌ترین فرزندان عبدالمطلب و پاکدامن‌ترین و محبوب‌ترین آنان، نزد پدر بود. عبدالله را ذبیح می‌گویند. هنگامی که پسران عبدالمطب به ده رسیدند و توانستند از او ـ به نیکی ـ پشتیبانی کنند، [طبق شروطی که برای نذر مقرر کرده بود] دربارهٔ نذرش به آنان خبر داد و آنان هم پذیرفتند. نام یک یک پسرانش را روی تیرهای مخصوصِ [قرعه کشی] نوشت و به متولی بت هُبل داد. متولی تیرها را انداخت و قرعه به نام عبدالله درآمد. عبدالمطلب، دستش راگرفت وکارد بزرگی برداشت و به طرف کعبه رهسپار شد تا او را ذبح کند. اما مردم قریش، به ویژه دایی‌های عبدالله از بنی مخزوم و برادرش ابوطالب، مانع شدند و نگذاشتند عبدالله ذبح شود. عبدالمطلب گفت: با نذرم چه کار کنم؟ به کاهنی [به نام سَجاح در مدینه] اشاره کردند. نزد او رفت و با او مشورت نمود. کاهن گفت: به نام عبدالله و ده شتر قرعه بزنید، اگر به نام عبدالله درآمد، باز بر شتران بیفزایید و قرعه بکشید تا خواست پروردگار چه باشد! عبدالمطلب از نزد کاهن بازگشت و میان عبدالله و ده شتر قرعه‌کشید، که به نام عبدالله درآمد. شتران را [هر دفعه] ده ده افزودند تا به صد شتر رسید و [سه بار] قرعه به نام صد شتر درآمد. شتران را بکشتند و در همان جای خودگذاشتند و چنان که رسم بود، انسان و حیوان را از بردن و خوردن آن، منع نکردند. دیه در نزد قریش و عرب ده شتر بود؛ اما پس از نذر عبدالمطلب و اجرای آن به صد شتر رسید و اسلام نیز آن را تأیید نمود و مورد عمل قرار داد. از پیامبر نقل است که می‌فرمود: «من پسر دو ذبیح هستم.» یعنی،

۱ـ تلقیح فهوم اهل اثر / ص ۹ ـ ۸ رحمةًللعالمین / ۲ / ۶۶ ـ ۶۵.

اسماعیل و عبدالله.[۱]

عبدالمطلب، آمنه، دختر وَهْب پسر عبد مناف، پسر زهره، پسر کلاب را برای عبدالله خواستگاری کرد. آمنه در آن روزگار، از جهت نسب و شخصیّت، از بهترین زنان قریش و پدرش نیز بزرگ و رییس قبیلهٔ بنی زهره بود. عبدالله با او عروسی کرد. چندی پس از عروسی، عبدالمطلب او را به مدینه فرستاد که برایشان خرما بیاورد. او در مدینه فوت کرد. یا این‌که چنین گویند: برای تجارت به سفر شام رفت و با کاروان قریش بازگشت و چون مریض بود در مدینه ماندگار شد و در بیست و پنج سالگی فوت کرد و همان جا در «دار نابغهٔ جعدی» به خاک سپرده شد. اکثر مورخان می‌گویند: وفاتش پیش از ولادت پیامبر اتفاق افتاد. برخی دیگر گویند: وفاتش دو ماه پس از ولادت حضرت بوده است.[۲] وقتی خبر مرگش به مکه رسید، آمنه در رثایش بهترین اشعار را سرود:

«سرزمین مکه از فرزندان هاشم خالی شد و عبدالله در قبرستانی خارج از سر و صدا دفن گردید.

مرگ او را فرا خواند و او نیز پذیرفت. کسی هم‌چون عبدالله در میان مردم نمانده است.

شامگاهی رفتند و تابوت او را حمل نمودند و آن قدر جمعیت بسیار بود که [هر لحظه] یارانش تابوت را دست به دست می‌کردند.

اگر چنان می‌پنداری که آرزوها و حوادث روزگار غافلگیر و معدومش کرده است؛ [بدان که:] او بسیار بخشنده، رادمرد و مهربان بود.» [و از یادها نخواهد رفت][۳]

آن‌چه که از عبدالله به جا مانده، پنج شتر و چند رأس دام بود و کنیزی حبشی به نام «برکه» و با کنیهٔ ام ایمن که پرستاری پیامبر را به عهده داشت.[۴]

۱ـ ابن هشام / ۱ / ۱۵۵ ـ ۱۵۱، رحمةً للعالمین / ۲ / ۹۰ ـ ۸۹ مختصر سیرهٔ رسول / ص ۱۲ و ۲۳ ـ ۲۲.

۲ـ ابن هشام / ۱ / ۱۵۸ ـ ۱۵۶، فقه السیرهٔ محمد غزالی / ص ۴۵، رحمةً للعالمین / ۲ / ۱۹.

۳ـ عفا جانب البطحاء من ابن هاشم — و جاور لحداً خارجاً فی الغماغم
دعته المنایا دعوة فأجابها — و ما ترکت فی الناس مثل ابن هاشم
عشیّةً راحوا یحملون سریره — تعاوره اصحابه فی التزاحم
فان تك غالته المنایا و ریبها — فقد کان معطاء کثیر التراحم.

۴ـ مختصر سیرهٔ رسول ۹۶/۲. ص ۱۲، تلقیح فهوم اهل اثر/ ص ۴ صحیح مسلم. (طبقات ابن سعد)

زادگاه پیامبر و چهل سال پیش از رسالت

زادگاه:

چهل سال پیش از رسالت، در میان طایفهٔ بنی هاشم در شهر مکه، صبح روز دوشنبه، نهم ماه ربیع‌الاول آغاز عام‌الفیل و چهل سال پس از بر تخت سلطنت نشستن خسرو انوشیروان، مطابق با ۲ یا ۲۲ ماه آوریل سال ۵۷۱ م.[۱] بنابه تحقیق دانشمند بزرگوار، محمد سلیمان منصور فوری و ستاره‌شناس محقق، محمود پاشا، سرور پیامبران، حضرت محمد ـ صلی الله علیه و سلم ـ متولد شد.[۲]

ابن سعد از مادر پیامبر، آمنهٔ والاامقام نقل می‌کند، وقتی پیامبر را به دنیا آوردم [دیدم] نوری از من زاد که سرتاسر قصرهای شام را در برگرفت. احمد از عرباض پسر ساریه نیز، نزدیک به این مطلب را بیان کرده است.[۳]

نقل است که حوادث خارق‌العادهٔ دوران قبل از رسالت و بعثت در تأیید رسالتش در وقت ولادت حضرت به وقوع پیوست و چهارده قسمت از بالکن‌ها، تراس و اتاق‌های بالایی ایوان مداین کسرا سقوط کرد، آتش زردشتیان خاموش گشت؛ کنیسه‌های اطراف دریاچهٔ ساوه منهدم گردید و آب دریاچه فروکش نمود. این مطلب را بیهقی نقل می‌کند؛[۴] اما محمد غزالی مصری آن را تأیید نکرده است.[۵]

هنگامی که پیامبر متولد شد، مادرش نزد عبدالمطلب فرستاد و ولادت نوه‌اش را به او

۱ـ در جاهای دیگر ۷۵۰ م. درج گردیده است. (م)
۲ـ محاضرات تاریخ امم اسلامی / ۶۲/۱، رحمةً للعالمین / ۳۹/۱ ـ ۳۸ با اختلاف در روز و ماه و سال.
۳ـ مختصر سیرهٔ رسول ص ۱۲ و ابن سعد / ۶۳/۱.
۴ـ مختصر سیرهٔ رسول.
۵ـ فقه السیره / ص ۴۶.

مژده داد. وی شادی‌کنان آمد و پیامبر را به کعبه برد و از درگاه خداوند برایش دعای خیر کرد و شکرگزار شد و این نوزاد را «محمد» نام نهاد؛ که تا آن روز در میان عرب چنین نامی معروف نبود و حضرت را به رسم عرب، روز هفتم ولادت، ختنه کرد.

پس از آمنه، اولین دایه‌ای که به پیامبر شیر داد، ثویبه، کنیز ابولهب بود و کودک شیرخوار ثویبه به نام مسروح، همشیرهٔ وی شد. ثویبه، پیش از حضرت به حمزه و پس از او به ابو سلمه پسر عبدالاسد مخزومی نیز شیر داده بود.(۱)

پیامبر در میان طایفهٔ بنی سعد

رسم عرب شهرنشین چنان بود که فرزندانشان را از ترس بیماری داخل شهر به دایه [در صحرا] می‌سپردند، تا تنومند و دلاور شوند و زبان عربی را در نزد دایه‌ها به خوبی بیاموزند و از هوای آزاد صحرا برخوردار گردند. عبدالمطلب نیز چنین کرد و زنی از طایفهٔ بنی سعد، پسر بکر، به نام حلیمه دختر ابو ذویب، همسر حارث، پسر عبدالعزی، باکنیهٔ ابوکبشه، از میان همان طایفه، دایهٔ پیامبر شد و او را شیر داد.

برادران و خواهران همشیرهٔ پیامبر در میان بنی سعد عبارتند از: ابوسفیان پسر حارث پسر عبدالمطلب پسر عموی پیامبر و عبدالله، انیسه و حذافه یا جذامه، فرزندان حارث که حذافه، شیما لقب دارد و معمولاً به این نام مشهور گشته و پرستاری حضرت را به عهده داشته بود.

حمزه و پیامبر هر دو همشیره و از ثویبه و حلیمه نیز تغذیه کرده بودند.(۲)

ابن اسحاق به نقل از حلیمه در مورد وجود بابرکت پیامبر [در زمانی که او را شیر می‌داد]، چنین می‌گوید: با شوهر و پسر شیرخوارم و جمعی از زنان بنی سعد، برای گرفتن کودکان شیرخوار از دیار خود به مکه شتافتیم. آن سال، قحطی روی داده و چیزی برایمان نمانده بود. بر ماده خری سفید رنگ سوار شدیم و مقداری آب و خوراک با خود برداشتیم. آذوقه تمام

۱ـ ابن هشام / ۱ / ۱۶۰ ـ ۱۵۹، محاضرات تاریخ امم اسلامی ۱ / ۶۲. قولی گوید: حضرت ختنه شده به دنیا آمد. تلقیح اهل اثر ص / ۴. ابن تیمیه آن را تأیید نمی‌کند. زادالمعاد / ۱ / ۱۸.

۲ـ زادالمعاد / ۱۹/۱.

گشت و حتی قطره آبی در ظرف‌ها باقی نماند. و تمام شب ازگریهٔ کودک که ازگرسنگی شیون می‌کرد؛ بیدار می‌ماندیم. نه در پستان شیری وجود داشت و نه غذایی مانده بود که به کودک بخورانیم. تنها در انتظار باران رحمت و امید حق بودیم. با همان ماده خر سفید با سایر قافله راه را طی می‌کردیم و ضعف و ناتوانی فشار می‌آورد. به مکه رسیدیم و هر یک در پی طفل شیرخوار دویدیم. به هر یک از ما که پیامبر را معرفی می‌کردند، به دلیل یتیم بودنش از قبول او خودداری می‌ورزیدیم؛ چون کودکی که پدر داشت مورد توجه بود تا بدان وسیله شهرت یابیم. و از مادر و یا پدربزرگ کودک، برای ما کاری ساخته نبود و ازگرفتنش روی خوش نداشتیم. هر یک از زنان ـ به جز من ـ کودکی یافتند. وقت بازگشتن به شوهرم گفتم: به خدا برایم بسیار ناپسند است که با دست خالی بازگردیم؛ می‌روم و آن طفل یتیم را می‌آورم. گفت: هیچ ایرادی ندارد، امید است خداوند خانهٔ ما را به وجود او پربرکت فرماید. حلیمه می‌گوید: ناچار رفتم و او را پذیرفتم [ظاهراً به دلیل این که حلیمه ضعیف و لاغر بوده، کسی کودک خود را به او نداده است] و به سوی صحرا به راه افتادم. وقتی او را بغل کردم، پستانهایم پرشیر و آمادهٔ گرفتن او شدند. هم محمد و هم کودک خودم، هر دو سیر خوردند. پسرم راحت خوابید، هر چند در پیش نه خود می‌خوابید و نه ما را آسوده می‌گذاشت. شیر گوسفندان ما زیاد و برای هر چیزی دست می‌بردیم مملو از برکت شد. از آن همه نعمت سیر گشتیم و آسوده خوابیدیم. فردایش شوهرم گفت: ای حلیمه، سوگند به خدا! نسیم تازه و مبارکی وزیده. گفتم: من هم امیدوارم. سپس حرکت کردیم. سوار شدم و محمد را نیز سوار کردم. مرکبم آن قدر تند می‌رفت که از همهٔ همراهانم پیشی گرفتم. زنان همراهم به من گفتند: ای دختر ذویب خدا تو را بیامرزد! آهسته ران. مگر این، همان خری نیست که قبلاً بر آن سوار بودی؟! گفتم چرا! همان مرکب است. گفتند: والله! این مرکب شما، حال و وضعیت دیگری دارد. سپس به منزل رسیدیم. هرگز سرزمینی خشک‌تر از سرزمین خود راگمان نمی‌بردیم؛ اما وقتی گوسفندان از صحرا بازآمدند، شیر فراوان داشتند. آنها را می‌دوشیدم و می‌نوشیدیم و همواره از درگاه خداوند خیر و نیکی می‌طلبیدیم. گوسفندان همسایه‌ها چنین نبودند. به چوپانان خود می‌گفتند: مواظب باشید! گوسفندان را به چراگاهی ببرید که چوپان دختر ابو ذویب آن جا می‌رود.

گوسفندانشان گرسنه و بی‌شیر بودند. دو سال طی شد و محمد را از شیر گرفتم. بسیار زیبا و خوش صورت گشت و هیچ‌یک از کودکان هم‌سن و سال وی همتایش نبودند. او را نزد آمنه بردیم و چون وجودش در میان ما سبب خیر و برکت بود؛ اصرار داشتم که دوباره نزد ما بماند. با مادرش صحبت کردم و گفتم: فرزندت را تا وقتی نیرومند و تناور می‌شود از ما مگیر؛ تا از بیماری «وبا» در مکه مصون باشد. چون پافشاری نمودیم، او را با ما بازگرداند.(۱)

پیامبر تا چهار پنج سالگی در میان بنی سعد ماندگار شد تا ماجرای «شقّ صدر»(۲) رُخ داد.

مسلم از انس روایت می‌کند که جبرئیل نزد پیامبر آمد او در آن هنگام با بچه‌های هم‌سن و سالش بازی می‌کرد. او را بر زمین خوابانید و سینه‌اش را باز کرد و قلبش را بیرون کشید و چیزی مانند خون بسته درآورد و به دور انداخت، سپس قلبش را در طشتی زرین با آب زمزم شستشو و دوباره در سینه‌اش قرار داد. کودکان پیش دایه‌اش دویدند و گفتند: محمد کشته شد. وقتی آمدند، دیدند که رنگش پریده است.(۳)

محمد در کنار مادر مهربانش

حلیمه پس از این واقعه ترسید و او را پیش آمنه برد. پیامبر تا شش سالگی در آغوش پر مهر مادر زیست.(۴)

آمنه به یاد شوهر از دست رفته‌اش، عبدالله افتاد و خواست به زیارتش برود. بار سفر بربست و همراه پسرش، محمد ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ و ام ایمن کنیزش، از مکه تا مدینه

۱ـ ابن هشام / ۱ / ۱۶۴ ـ ۱۶۲.

۲ـ یعنی، منورگردانیدن دل و درون به هدایت، ایمان و حکمت، سعهٔ صدر، پاکی از هر گونه گناه و معصیت، رفعت مقام و منزلت پیامبر در هر دو جهان، آمادگی برای مناجات حق و دعوت خلق و زدودن جهل و نادانی. تردید محققان اسلامی و خاورشناسان دربارهٔ شق صدر بیشتر از آن جهت است که زندگانی پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ مملو از حوادثی است که نمونهٔ کمال انسانی را در آن می‌توان دید و برای اثبات رسالتش مانند سایر پیامبران به انجام کارهای خارق عادت احتیاجی نداشته است. مورخان مسلمان، این نظریهٔ را تأیید می‌کنند و هر روایتی را که موافق صریح قرآن نباشد، مردود می‌دانند. پس باید بیشتر اندیشید و به پژوهشی همه‌جانبه دست یازید. (اقتباس از کتاب حیاة محمد)

۳ـ صحیح مسلم / باب اسرا / ۹۲/۱.

۴ـ تلقیح فهوم اهل‌الاثر / ص ۷، ابن هشام / ۱۶۸/۱.

حدود پانصد کیلومتر راه را طی کردند. در مدینه یک ماه ماندند و سپس به مکه بازگشتند. هنگام برگشتن، آمنه بیمار گردید و در اوایل راه بیماری بر او فشار آورد و در «ابوا» میان مکه و مدینه فوت کرد.(۱)

محمد در کنار جدّ دلسوزش

عبدالمطلب، حضرت را به مکه آورد. احساس دلسوزی در قلب او در برابر نوهٔ یتیمش - که گرفتار مصیبتی دیگر شده و زخم دیرینه‌اش را تازه کرده بود - فزونی گرفت و کسی را در عشق و دوستی همتای محمد نمی‌دید و در موّدت و نگهداری، لحظه‌ای فروگذار نکرد. او را از تمام فرزندانش بیشتر دوست می‌داشت و از همه برتر بود. ابن هشام می‌گوید: در سایهٔ کعبه برای عبدالمطلب فرشی می‌گستردند و فرزندانش در اطراف آن فرش حلقه می‌زدند و می‌نشستند و به احترام او هیچ‌یک از آنان روی آن فرش نمی‌نشست. وقتی پیامبر می‌آمد، عموهایش او را از نزدیک‌شدن به پدرشان منع می‌کردند؛ اما عبدالمطلب آنان را از این کار بازمی‌داشت و او را از صف عموهایش جلوتر می‌برد و کنار خود روی فرش می‌نشاند و با او به مهربانی و محبت رفتار می‌کرد و می‌گفت: این پسر من، مقام بس بلندی دارد.(۲)

پس از گذشت هشت سال و دو ماه و ده روز از عمر مبارک پیامبر، جدّش عبدالمطلب [در هشتاد سالگی] در مکه فوت کرد و پیش از وفات، سرپرستی نوه‌اش را به ابوطالب، عموی شقیقی وی سپرد.(۳)

محمد در کنار عمویش

ابوطالب، با بهترین و کاملترین شیوه، با برادرزاده‌اش رفتار و او را به فرزندانش ملحق نمود و بر آنان ترجیح و نسبت به او احترام شایسته‌ای نشان می‌داد و بیشتر از چهل سال هنوز

۱ـ ابن هشام / ۱۶۸/۱ ص ۷ / ابن هشام ۱۶۸/۱ و محاضرات تاریخ امم اسلامی ۶۳/۱، فقه‌السیره / ص ۵۰.

۲ـ ابن هشام / ۱۶۸/۱.

۳ـ تلقیح فهوم اهل‌الاثر / ص ۷، ابن هشام ۱۶۹/۱.

نزد او عزیز و بزرگوار بود و دایرهٔ حمایتش را می‌گسترد و به خاطر او [با این و آن] بنای دوستی و یا دشمنی می‌نهاد.

ابرها به خاطر روی مبارک پیامبر

ابن عساکر از جَلهُمه پسر عُرفُطه نقل می‌کند به مکه رفتم و مردم در قحطیِ سختی گرفتار بودند. مردم قریش به ابوطالب گفتند: آب دره‌ها خشک است و زنان و فرزندان در تنگنا قرار دارند. بیا و [از خدا] باران طلب کن. ابوطالب، به طرف کعبه رفت و پسری هم‌چون خورشیدِ پشتِ ابر به همراه داشت که ابر تیرهٔ باران‌زا از او جلوه گری می‌کرد و اطرافش کودکانی بودند. ابوطالب او را بلند کرد و پشتش را به دیوار کعبه چسباند و با انگشتان دست کودک را نگاهداشت. در آن موقع هیچ‌گونه ابری روی آسمان نبود. ناگهان ابر از هر طرف سر در آوردو به تندی باران می‌بارید و می‌بارید، از جوی‌ها و دره‌ها جاری و نخلستانهای دوردست و صحراها و بیابانها سرسبز و خرّم گشت. ابوطالب [به این ماجرا] این‌گونه اشاره می‌کند: «سفیدروی بی آلایش و پاکیزه‌ای که به خاطر آبروی او از ابر باران طلب می‌شود؛ دست‌گیرندهٔ یتیمان و نگهدارندهٔ بیوه‌زنان است.»(۱)

بَحیرای راهب

وقتی پیامبر به دوازده سالگی ـ به قولی دوازده سال و دو ماه و ده روز ـ(۲) پا نهاد، ابوطالب او را به سفر تجارت به شام برد و به «بُصریٰ» رسیدند. بصریٰ، محلی در شام و بخشی از حوران بود که آن زمان بخشی از سرزمین عرب و مستعمرهٔ روم به شمار می‌آمد. جرجیسِ راهب، معروف به بحیرا در آن‌جا زندگی می‌کرد و از آن کاروان به گرمی پذیرایی نمود؛ هر چند در پیش، از هیچ کاروانی استقبال نکرده بود. جرجیس، پیامبر را از روی نشانه‌ها و شمایل

۱ـ و أَبيَض يُستسقَى الغمامُ بوجهه ثِمالُ اليتامى عِصمةٌ لِلأَرامِلِ.

۲ـ ابن جوزی / تلقیح فهوم اهل‌الاثر / ص ۷.

شناخت و در حالی که دستش را گرفته بود، گفت: این، سرور و رحمت هر دو جهان است که خداوند او را برمی‌گزیند. ابوطالب گفت: چگونه می‌دانی؟ گفت: وقتی از گردنهٔ ورودی شهر عبور کردید، سنگ‌ها و درخت‌ها به سجده درآمدند که این سجده‌بردن ویژهٔ پیامبران است و بس. من او را خاتم پیامبران می‌دانم و در زیر غضروف کتفش مُهری به گِردی یک سیب وجود دارد که ما در کتاب خودمان به آن پی برده‌ایم. از ابوطالب درخواست نمود که او را به سرزمین شام نبرد، مبادا یهود او را بشناسند و در صدد آزارش برآیند. ابوطالب با چند نفر از خدمتکارانش او را به مکه بازگرداند.(۱)

جنگ فجار

پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ پانزده سال داشت که جنگ فجار میان قریش و هم‌پیمانانش از کنانه و قیس عیلان روی داد. حرب پسر امیه، در این جنگ، به خاطر موقعیّت سنّ و مقامش رهبر قریش و کنانه بود. در آغاز پیروزی نصیب قیس شد؛ ولی در اواسط روز کنانه پیروز شدند. چون در ماههای حرام اتفاق افتاد و حرمت حرم را شکستند، به جنگ فجار، مشهور گشت. [رسم عرب چنان بود که در ماههای حرام از جنگ و خونریزی خودداری می‌ورزیدند.] در این جنگ پیامبر حضور داشت و تیر را برای عموهایش آماده می‌کرد.(۲)

حلف‌الفضول

پس از جنگ فجار، پیمان مشهوری به نامِ «حلف الفضول» در ماه ذی قعده از ماههای حرام روی داد. قبایل قریش: بنی هاشم، بنی مطلب، اسد پسر عبدالعُزی، زهره پسر کلاب و تمیم پسر مرّه، برای این پیمان دعوت شدند و در خانهٔ عبدالله پسر جدعان تَیمی ـ که مردی مهمان‌نواز و شایسته بود ـ گرد آمدند و پیمان بستند که از ستمدیدگان پشتیبانی کنند و نگذارند

۱ـ مختصر سیرهٔ رسول ص ۷، ابن هشام ۱/۱۸۳ ـ ۱۸۰. در برخی منابع آمده که در این سفر بلال نیز همراه پیامبر بوده است؛ اما صحیح نیست. زادالمعاد / ۱/۱۷۱.

۲ـ ابن هشام ۱/۱۸۷ ـ ۱۸۴. قلب جزیرةالعرب، ص ۲۶۰. محاضرات تاریخ امم اسلامی / ۱/۶۳.

حقشان پایمال شود. پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ در این مجلس حضور داشت و پس از رسیدن به پیامبری می‌گفت: در خانۀ عبدالله پسر جدعان شاهد سوگندی بودم که اگر در اسلام به آن دعوت می‌شدم؛ می‌پذیرفتم و هرگز آن را در مقابل شترهای سرخ رنگ باارزش عوض نمی‌کردم.[۱]

این پیمان، باتعصب جاهلی که نژادپرستی تحریکش کند، منافات داشت. گویند: سبب بستن این پیمان چنین بود که: مردی از طایفۀ زبید، کالایی به مکه آورد و عاص پسر وائل سهمی آن را خرید؛ اما قیمتش را نپرداخت. زبیدی از هم‌پیمانان عبدالدار، مخزوم، جُمح، سهم وعدی یاری طلبید، به کمکش نرفتند. وقت طلوع خورشید، بالای کوه ابو قبیس رفت و با صدای بلند و اشعاری که در آن مظلومیّت خود را توصیف می‌کرد، فریاد کشید. زبیر پسر عبدالمطلب به فریادش رسید و گفت: این مرد، چه چیزی از دست داده است؟! آنان که در حلف‌الفضول نامشان برده شد، اجتماع کردند و پس از تحکیم پیمان نزد عاص پسر وائل رفتند و حق زبیدی را از او گرفتند.[۲]

زندگی سخت و پرتلاش

پیامبر در آغاز جوانی، چوپان گوسفندان بنی سعد[۳] وگوسفندان مردم مکه و خویشاوندان خود در برابر چندین قیراط[۴] بوده است.[۵] پیامبر در بیست و پنج سالگی از طرف خدیجه برای تجارت به شام رفت. خدیجه دختر خُوَیْلد، زنی تاجرپیشه و با شخصیّت و ثروتمند بود و مردان [باتجربه] را استخدام می‌کرد و به آنان مزد می‌داد. مردم قریش تاجرپیشه بودند. وقتی خبر درستکاری، امانت داری و اخلاق نیک پیامبر به خدیجه رسید، نزد او فرستاد و پیشنهاد نمود که برایش کار کند و بیشتر از آن چه که به سایر بازرگانان می‌داد؛ به پیامبر تقدیم داشت او نیز پذیرفت و خدیجه غلام خود، میسره را با وی به شام فرستاد.[۶]

۱ـ ابن هشام / ۱/۱۱۳، ۱۳۵، مختصر سیرۀ رسول ۳۱ ـ ۳۰

۲ـ مختصر سیرۀ رسول / ص ۳۱ ـ ۳۰.

۳ـ ابن هشام / ۱/۱۶۶

۴ـ قیراط، واحد وزن ۱/۲۱ مثقال... (ف معین)

۵ـ فقه السیره / غزالی / ص ۵۲.

۶ـ ابن هشام / ۱/۱۸۸ ـ ۱۸۷.

ازدواج پیامبر با خدیجه

هنگامی که پیامبر از تجارت بازگشت، خدیجه فراوانی و برکت اموالش را بیشتر از گذشته مشاهده کرد. غلامش، میسره نیز آن‌چه را از سخنان نیکو، رفتار شیرین، افکار برگزیده، گفتار راست و شیوهٔ درست پیامبر مشاهده کرده بود، بیان نمود. خدیجه، گمشده‌اش را باز یافت. بزرگان مکه بارها از او درخواست ازدواج کرده بودند؛ ولی جواب رد می‌شنیدند. [اکنون] خدیجه راز دل خود را با دوستش «نفیسه» دختر منیه می‌گوید. نفیسه نزد پیامبر می‌رود و به آرامی پیشنهاد ازدواج با خدیجه را در میان می‌گذارد؛ پیامبر می‌پذیرد و با عموهایش گفتگو می‌کند. آنان هم نزد عموی خدیجه می‌روند و از او خواستگاری می‌کنند و ازدواج صورت می‌گیرد. در مجلس عقد، بنی هاشم و رؤسای مضر حضور می‌یابند. این ازدواجِ [بابرکت] دو ماه پس از بازگشت از سفر شام به وقوع پیوست. مهریه بیست ماده شتر جوان بود. خدیجه، در آن وقت چهل سال داشت و در میان زنان قوم خود از حیث نسب، ثروت و عقل برترین آنان به شمار می‌آمد. او اولین همسر پیامبر بود و در حیات او، پیامبر زن دیگری نگرفت.(۱) همهٔ فرزندانش ـ به جز ابراهیم ـ از خدیجه بود. آنان عبارتند از: ابوالقاسم ـ کنیهٔ پیامبر ـ رُقَیّه، زینب، ام‌کلثوم، فاطمه و عبدالله که عبدالله به طیب و طاهر ملقب بود. پسرانش در کودکی فوت کردند. دختران به دین اسلام مشرف شدند و ایمان آوردند و به مدینه مهاجرت کردند. آنان نیز به جز فاطمه پیش از پیامبر وفات یافتند و فاطمه شش ماه پس از رحلت پدر، دار فانی را وداع گفت.(۲)

تجدید ساختمان کعبه و قضیهٔ حکمیت

پیامبر سی و پنج ساله بود که قریش مجدّداً کعبه را ساختند. خانهٔ کعبه از تخته سنگهای بزرگی به ارتفاع نُه ذراع (از ابتدای ساعد دست [آرنج] تا نوک انگشتان)، در زمان اسماعیل ـ

۱ـ ابن هشام / ۱ / ۱۹۰ ـ ۱۸۹، فقه‌السیره / ص ۵۹، تلقیح فهوم اهل‌الأثر ص ۷.
۲ـ ابن هشام / ۱ / ۱۹۱ ـ ۱۹۰ و...

علیه السّلام ـ و بدون سقف ساخته شده بود. عده‌ای دزد، گنج‌های آن را به سرقت بردند و علاوه بر اینها، ساختمانش کهنه شده و در معرض آسیب و تباهی قرار گرفته و دیوارهایش ترک برداشته بود. پنج سال پیش از بعثت حضرت، در مکه سیل بنیان‌کنِ عَرِم اتفاق افتاد و به طرف بیت سرازیر شد که نزدیک بود دیوارهایش فرو ریزد. پس قریش ـ به دلیل منزلت کعبه ـ به تجدید بنای آن همّت گماشتند و تصمیم گرفتند که در ساختنش فقط از اموال پاک و حلال استفاده نمایند؛ هر چند [به دلیل افسانه‌های جاهلی] از تخریب بیت، برای بازسازی می‌ترسیدند [و آن را بدعتی ناپسند به شمار می‌آوردند؛ اما اقدام کردند] و ولید پسر مغیره پیشقدم شد و چون دیدند که به ولید آسیبی نرسید، پیِ او رفتند و دیوارها را تا پایه، پایین آوردند و هر طایفه‌ای قسمتی را به عهده گرفتند و برایش سنگهای مخصوصی جمع آوری کردند و معماری آن را به مردی [تاجر پیشهٔ] رومی به نام «باقوم» دادند. ارتفاع دیوارها به محل نصب حجرالاسود رسید. بر سر نصب حجر اختلاف پیش آمد که چهار یا پنج روز ادامه یافت و نزدیک بود جنگ خانمان‌سوز در سرزمین حرم شعله‌ور شود. ابراهیم، پسر مغیره مخزومی به مردم پیشنهاد کرد: اوّلین کسی که از درِ مسجد وارد شود؛ داوری او را بپذیرند. همگی قبول کردند و خداوند خواست که آن کس پیامبر باشد. هنگامی که از در مسجد وارد شد. فریاد برآوردند: این، [داور] امین است؛ و به حکمیّت وی خرسندیم. این، محمد است. پیامبر، رسید و ماجرا را برایش توضیح دادند. گفت: پارچه‌ای بیاورید. آوردند. پارچه را با دست خود گُسترد و حجرالاسود را در وسط آن گذاشت و از سران قبیله‌ها خواست که هر کدام گوشه‌ای از آن را بگیرند و بلند کنند تا به محل نصب حجر می‌رسد. آنان چنین کردند و پیامبر با دست خود آن را برگرفت و در جایش نصب نمود. این حکمیّت خردمندانه، [از خون‌ریزی جلوگیری کرد] و تمام قبایل هم به آن خشنود گشتند.

قریش، به دلیل تمام‌شدن اموال پاک و حلالی که برای عمران کعبه گرد کرده بودند؛ به ناچار حدود شش ذراع عرض آن را از طرف شمال ـ که به حجر اسماعیل و حَطیم (دیوار کعبه میان رکن و زمزم و مقام) مشهور است ـ کم کردند [و به دور آن دیواری کوتاه کشیدند تا حاجیان از پشت آن دیوار طواف کنند.] وقتی دیوار کعبه به پانزده ذراع رسید، شش ستون را

در دو ردیف، در داخل نصب کردند و سرش را پوشیدند و درِ آن را از سطح زمین بالاتر قرار دادند.

سرانجام، کعبه تقریباً به شکل مربعی درآمد که ارتفاعش ۱۵ متر، طول ضلع طرف حَجرالاسود و ضلع مقابلش هر یک ۱۰ متر و ۱۰ سانت، ارتفاع حجر از زمین ۱/۵۰ متر، ضلع دیوار طرفِ دربِ خانهٔ کعبه و ضلع مقابلش ۱۲ متر، ارتفاع درِ کعبه ۲ متر، دیوار کوتاهی که سه طرف (شرق، جنوب و غرب) کعبه را در برگرفته، ارتفاع میانگینش ۲۵ سانت و عرض میانگین ۳۰ سانت است و این دیوار، «شاذروان» نام دارد که در اصل بخشی از بیت بود و قریش [هنگام تجدید بنا] آن را به جا گذاشته‌اند.(۱)

سیرهٔ اجمالی پیش از رسالت

پیامبر، در میان مردم امتیازات و اوصاف اخلاقی و اجتماعی فراوانی کسب نمود و از نمونه‌های والای اندیشه و تفکر، رأی استوار، هوش سرشار و اصالت بینش و اهداف پایدار برخوردار بود. از سکوت طولانی برای فرو رفتن در اندیشهٔ عمیق و ادای حق کمک می‌گرفت. و با خردِ فراوان و دوراندیشی و فطرت پاک خود، دفتر زندگی، موقعیّت مردم و احوال جوامع را ورق می‌زد و از اوهام و خرافات، بس بیزار بود و با مردم، آگاهانه می‌زیست و هرکار نیکی می‌یافت، شرکت می‌جست وگرنه طبق معمول گوشه گیری را برمی‌گزید. ابداً به شراب لب نزد و از گوشت قربانیِ بتها نمی‌خورد. در ایام عید و سایر مراسم، در مجلس بتها حضور پیدا نمی‌کرد و همیشه از بت بیزار و خشمگین بود. هیچ‌گاه تحمل شنیدنِ سوگند به لات و عُزّا را نداشت.(۲)

به یقین، سرنوشت ـ با دیدهٔ منّت ـ از او نگهداری می‌کرد و هرگاه وسوسه‌های [احتمالی] درونی برای کسب برخی از اموال و یا جلوه‌های فریبندهٔ دنیا، به جنب و جوش می‌افتاد و احیاناً اگر بعضی از رسوم و عادات ناپسند را می‌پسندید؛ عنایت پروردگار میان او و متاع

۱ـ ابن هشام ۱۹۲/۱ فقه السیره ص / ۶۳ ـ ۶۲ بخاری ۲۱۵/۱، محاضرات ۶۵/۱ ـ ۶۴.
۲ـ ابن هشام / ۱ / ۱۲۸.

بی‌ارزش دنیا مانع می‌شد. و او را بازمی‌داشت. ابن اثیر از پیامبر نقل می‌کند که: [اگر] برای هر چیزی که رسم مردم جاهلی بود تصمیم می‌گرفتم، خداوند میان من و آن چیز مانع ایجاد می‌نمود. سرانجام فکر و اندیشهٔ خود را از آن رسوم و عادات جاهلی پاک شستم تا خداوند افتخار رسالت را نصیبم کرد. شبی به چوپان [همکارم] ـ که گوسفندان را به دور از مکه می‌چرانیدیم ـ گفتم: کاش از گوسفندانم مواظبت می‌کردی تا به مکه می‌رفتم و ـ هم‌چون جوانان ـ در شب‌نشینی شرکت می‌کردم! گفت: برو. رفتم تا به اوّلین خانه رسیدم، آوازی شنیدم. پرسیدم، این آواز چیست؟ گفتند: عروسی فلان و فلان است. نشستم که گوش بدهم. اما خداوند مانع استماع آواز شد و چیزی نشنیدم و به خواب رفتم تا گرمای آفتاب مرا بیدار کرد. نزد رفیقم بازگشتم [ماجرای شب را] پرسید. آن‌چه گذشته بود، برایش تعریف کردم. شبی دیگر به مکه رفتم و قضیه‌ای عین شب پیشین، اتفاق افتاد. از آن پس از رسوم سوءِ مردم جاهلی ـ به کلی ـ روی برتافتم(۱)

بخاری از جابر پسر عبدالله روایت می‌کند که: هنگام ساختن کعبه پیامبر و عباس سنگ می‌آوردند. عباس به پیامبر گفت: لنگت را روی دوش قرار بده تا زخمی نشوی. پیامبر [هنگام کارکردن] به زمین خورد و چشمانش را به سوی آسمان دوخت و از هوش رفت. وقتی سرحال آمد گفت: لُنگم، لُنگم، لنگش را محکم به دور کمر خود بست.

پیامبر در میان قومش، در بیان سخن نیکو، رفتار شیرین و اخلاق کریمانه ممتاز بود او جوانمردترین، خوش منش‌ترین، متعهدترین، بردبارترین، راستگوترین، نرم‌خوترین، پاک روح‌ترین، نیک‌کردارترین، باوفاترین، و درستکارترین مردم قریش بود و او را «امین» می‌گفتند چون انواع صفات شایسته و خصال پسندیده در وجود مبارکش جمع بسته بود. ام‌المؤمنین خدیجه ـ رضی الله عنها ـ می‌گفت: پیامبر، رنج و زحمت را تحمل می‌کرد، دل مستمندان را به دست می‌آورد، از مهمان پذیرایی می‌نمود و در وقت گرفتاری یار و مددکارِ درماندگان بود.(۲)

۱ـ در صحت این حدیث اختلاف است. حاکم و ذهبی آن را صحیح و ابن کثیر در هدایه و نهایه آن را ضعیف می‌پندارند. ۲/۲۸۷.

۲ـ صحیح بخاری.

در سایهٔ نبوّت و رسالت

در غار حِرا

پیامبر، به چهل سالگی نزدیک می‌شد و اندیشه‌های پیشین نیز فاصلهٔ فرهنگی - عقیدتی میان او و قومش به وجود آورده بود و دوست می‌داشت مدتی تنها باشد [تا بیشتر به هستی و هستی‌بخش بیندیشد.] به توشهٔ مختصری قناعت می‌کرد و مقداری آرد الک کردهٔ گندم یا جو و آب را با خود می‌برد و به غار حرا در کوه نور می‌رفت، که دو مایل از مکه فاصله دارد. [داخل حرا] نرم و هموار به طول چهار ذراع و به عرض یک و $\frac{۳}{۴}$ ذراع فلزی است. خانواده‌اش همواره با او در ارتباط بودند. ماه رمضان هر سال در غار اعتکاف می‌نمود و هر مستمندی نزد او می‌رفت؛ از وی پذیرایی و دلجویی می‌کرد. اوقاتش را در عبادت و اندیشه و پژوهش در اطراف خود و در عالم هستی و قدرت شگفت‌انگیز خدا سپری می‌نمود. به عقاید و افکار سست و اندیشه‌های واهی قومش هیچ مطمئن نبود و خود نیز راه روشن، شیوهٔ مشخص و هدف معینی نداشت. تا به آن خشنود باشد.(۱)

خلوت در غار حرا، گوشه‌ای از فرمان الهی بود تا وی را برای مسؤولیّتی بسیار مهم - که منتظرش بود - آماده سازد. برای هر روح و روانی لازم است از زندگی واقعی بشری اثر پذیرد و درس گیرد و جهتش را دگرگون کند. پس چنین روحی - گاهی اوقات - به خلوت و انزوا و بریدن از سرگرمی‌های ناچیز و غوغای زندگی دنیوی و سرو صداها و هیاهوی مردم، نیاز دارد.

و خداوند برای پیامبرش برنامه‌ای تنظیم نمود و برای حمل بار سنگین امانت - که انتظارش

۱- رحمةللعالمین / ۱/۴۷، ابن هشام / ۱/۲۳۶ - ۲۳۵، ظلال ج ۲۹/۱۶۶

را داشت ـ و دگرگونی جامعهٔ روی زمین و تعدیلِ خطّ تاریخ... او را مهیّا کرد و زمینهٔ خلوت و عزلت را سه سال پیش از رسیدن به پیامبری برایش فراهم آورد. در این خلوتکده، با روحی سرشار از شادی و آزادی، یک ماه به سر می‌برد و به ماورای هستی و عالم غیب و نادیدنی‌ها می‌اندیشید. تا ـ به اجازهٔ حق ـ موعد ملاقات و همرازی با این عالم نهانی و گنجینهٔ اسرار غیبی فرا رسد.(۱)

جبرئیل همراه وحی می‌آید

چهل سال از عمر مبارک پیامبر ـ که سن کمال و به قولی زمان برگزیدن رسالت است ـ طی شد. آثار نبوّت ظاهر گشت و از آن سوی مرکز حیات درخشیدن گرفت. آن آثار، رؤیایی هم‌چون صبحِ روشن بود. شش ماه از آن رؤیا گذشت. و مدّت نبوت در ۲۳ سال پایان یافت و این شش ماه نیز بخشی از ۴۶ بخش پیامبری محسوب می‌گردد. وقتی رمضان سال سوم دوران خلوت و عزلت فرا رسید [پیامبر، همانند دو سال پیش به غار حرا رفت و به عبادت و ریاضت پرداخت] و خداوند، رحمت خود را بر مردم روی زمین فرو ریخت و او را به پیامبری برگزید و لباس کرامت پوشید و جبرئیل آیاتی از قرآن فرو آورد.(۲)

پس از تأمل و تعمّق و پژوهش همه‌جانبه به قراین و دلایل، ممکن است، مشخص کنیم که اوّلین روز وحی، روز دوشنبه بیست و یکم ماه رمضان مطابق دهم ماه آگوست سال ۶۱۰ م. و سن مبارک او چهل سال و ۶ ماه و ۱۲ روز قمری برابر با ۳۹ سال و ۳ ماه و ۱۲ روز شمسی بوده است.(۳)

۱ـ ظلال / ج ۲۹ / ۳۴۱ ـ ۳۴۰ سورهٔ مزمل

۲ـ ابن حجر به نقل از بیهقی می‌گوید: آن خوابی که پیامبر دید تا ابتدای وحی در بیداری شش ماه فاصله داشت. بنابراین، ابتدای نبوّت از طریق آن رؤیای صادق در ماه ربیع‌الاول یعنی، ماه ولادت ـ که چهل سال تمام را طی کرده بود ـ و ابتدای وحی در بیداری در ماه رمضان اتفاق افتاد. (فتح‌الباری، ۱، ۲۷).

۳ـ تاریخ‌نویسان دربارهٔ آغاز وحی اختلاف فراوان داشته‌اند. جمع بسیاری ماه ربیع‌الاول، جمعی دیگر ماه رمضان و برخی نیز ماه رجب را سرآغاز وحی و نبوت دانسته‌اند. (مختصر سیرهٔ رسول، ص ۷) ولی ما، ماه رمضان را ترجیح می‌دهیم، چون قرآن می‌گوید: «شهرُ رمضانَ الذی أُنزِلَ فیه القُرآنُ.» (۲/۱۸۵) و: «إِنا انزَلناهُ
←

اکنون بعثت را ـ که هم‌چون شعله‌ای از انوار الهی، تاریکی‌های شرک و گمراهی را درهم شکست و مسیر زندگی و خط تاریخ را دگرگون کرد و متعادل نمود ـ از زبان عایشه ـ رضی الله عنها ـ بشنویم و به سخنش گوش فرا دهیم که گوید: سرآغاز رسالت، همان رؤیای صادق بود که در خواب به پیامبر وحی شد. رؤیایی هم‌چون روز روشن درخشان. پس به تنهایی به تحنّث* میل نمود و زاد و توشه بر می‌گرفت و به حرا می‌رفت و شبهای پی در پی به عبادت و راز و نیاز و تفکر در جهان هستی می‌پرداخت. باز نزد خدیجه می‌آمد و برای چند روز دیگر توشه فراهم می‌کرد؛ تا فرمان حق در حرا به سراغ وی آمد. جبرئیل وارد غار شد و گفت: «اقرأ»: بخوان. پیامبر در جواب می‌فرمود: «خواندن بلد نیستم.» مرا به خود می‌چسباند و می‌فشرد و رهایم می‌کرد و می‌گفت: بخوان. من هم می‌گفتم: خواندن بلد نیستم. باز مرا در برمی‌گرفت و تند فشار می‌داد و رهایم می‌نمود. سه بار این کار را تکرار کرد تا سرانجام این آیات را تلاوت کرد: «**إِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِی خلق. خَلَقَ الْإِنسانَ مِن عَلَقٍ. إِقْرأْ وَ رَبُّكَ الْأَكْرَمُ الَّذِی عَلَّمَ بِالْقَلَمِ. عَلَّمَ الْإِنسانَ مَا لَمْ يَعلَمْ.**»[1]: [بخوان به نام پروردگارت که



فی لَیلةِ الْقَدْر.» (۱/۹۷) و شکی نیست که شب قدر فقط در ماه رمضان است که قرآن می‌گوید: «إنّا أَنزلناه فی لَیلةٍ مبارَکَةٍ، إنا کُنَّا مُنذِرینَ.» (۳/۴۴) و خلوت‌گزینی حضرت هم در حرا در ماه رمضان بوده و آمدن جبرئیل به حرا بسیار روشن و مشهور است.

باز در تعیین وقت نزول وحی، اختلاف کرده و گفته‌اند: روز هفتم، هفدهم، هجدهم رمضان بوده. (مختصر سیرهٔ رسول، ص ۷۵، رحمةللعالمین، ۱، ۴۹) اما خضری در محاضرات، با اصرار می‌گوید آغاز وحی روز هفدهم رمضان بوده است. ولی ما به این دلیل، روز بیست و یکم را ترجیح می‌دهیم ـ هر چند کسی پیشتاز این نظریه نیست ـ چون تمام سیره‌نگاران یا اکثر آنان اتفاق‌نظر دارند که اولین روز بعثتِ نور و رحمت، روز ۱۲ ربیع‌الاول بوده و مطلب زیر مؤید این نظریه است که: ائمهٔ حدیث از ابو قتاده ـ رضی الله عنه ـ روایت می‌کنند که در مورد روزهٔ روز دوشنبه از حضرت سؤال شد، فرمود: روز دوشنبه به دنیا آمده و در همان روز مبعوث گشته‌ام... (مسلم، ۳۸۶/۱، احمد، ۲۹۷/۵، بیهقی، ۳۸۶/۴ ـ ۳۰۰ حاکم، ۲، ۶۰۲) و بی‌تردید، روز دوشنبهٔ رمضان [آن سال] فقط موافق روز هفتم، چهاردهم، بیست و یکم و بیست و هشتم بوده است، و اصح آن است که شب قدر، یکی از شبهای فرد دههٔ اخیر رمضان می‌باشد. حال اگر آیهٔ «إنا انزلناه فی لیلةِ الْقدرِ» را با روایت ابو قتاده ـ که گوید: روز بعثت، دوشنبه بوده ـ با ارزیابی علمی، روز دوشنبهٔ رمضان آن سال را بسنجیم و مقابله کنیم؛ روشن می‌گردد که مبعث حضرت بیست و یکم ماه رمضان می‌باشد.

*ـ تحنّث: دوری از گناه و بت‌پرستی، عبادت شبانه.

۱ـ علق / ۵ ـ ۱

آفرید، انسان را از علق آفرید. بخوان و پروردگارت بس گرامی است. همان که با قلم [و کتابت، انسان را] آموزش داد. آن‌چه را که انسان نمی‌دانست <به تدریج به او> آموخت.] پیامبر در حالی که قلبش می‌تپید از غار برگشت و نزد خدیجه آمد و گفت: مرا بپوشانید، مرا بپوشانید. او را پوشانیدند تا آن حالت روع و هراس از او دور گشت. به خدیجه گفت: چه بر سر من آمده، چه می‌بینم؟ من از خود بیم دارم. سپس ماجرا را باز گفت. خدیجه فرمود: هرگز، خداوند تو را رُسوا نمی‌کند و تنهایت نمی‌گذارد؛ چون تو دوست‌دار خویشاوندان، پذیرای رنج و مشقت، یاری‌دهندهٔ مستمندان، مهمان‌نواز و مددکار حق و پشتیبان درماندگان هستی. با خدیجه نزد ورقه پسر نوفل، پسر اسد، پسر عبدالعُزّا، پسر عموی خدیجه رفت. ورقه، پیرمردی نصرانی بود و کتاب انجیل را به عبری می‌نوشت و در اواخر عمر نیز کور شده بود. خدیجه گفت: ای پسر عمو! به برادرزاده‌ات گوش فرا ده. ورقه گفت: چه دیده‌ای؟ پیامبر آن‌چه را که دیده بود، برایش بیان کرد. ورقه گفت: این، جبرئیل و همان رازدار بزرگی است که خداوند او را نزد موسی ـ علیه السّلام ـ فرستاد. ای کاش جوان می‌بودم، ای کاش، وقتی تو را از مکه بیرون می‌کردند، زنده می‌بودم [تا به همراهت مهاجرت می‌کردم و یارت می‌شدم] قومت، تو را می‌آزارند و از شهر خود بیرونت می‌کنند. پیامبر گفت: از مکه بیرونم می‌کنند؟! گفت: بله! هرکس چنین پیامی بیاورد که تو آورده‌ای، دشمنش می‌شوند و با او می‌جنگند. اگر آن روز زنده باشم، تو را به خوبی یاری خواهم کرد. اما ورقه [همان روزها] فوت کرد و برای مدتی نیز، ادامهٔ وحی قطع شد.(۱)

طبری و ابن هشام مطلب سودمندی نقل می‌کنند که: پیامبر پس از آن که وحی ناگهانی بر او فرود آمد، و اعتکاف را به پایان برد از غار بیرون شد و به مکه بازگشت. باز طبری می‌گوید: وقتی از غار بیرون رفت نوری در مقابل او می‌درخشید.

پیامبر می‌گوید: پس از نزول وحی از اعمال شاعر و دیوانه بسیار نفرت داشتم و نمی‌خواستم آنان را ببینم؛ حال آن که وقتی قریش، مرا [پس از رسالت] شاعر و مجنون می‌پنداشتند؛ خواستم بالای کوه بلندی بروم و خود را پایین اندازم و [از این که وحی قطع شده

۱ـ صحیح بخاری / ۲/۱. با اختلافاتی کم در لفظ در کتاب تفسیر و تعبیر.

و بزرگترین آرزویم از بین رفته،] خلاص یابم. به این منظور بیرون رفتم، در وسط کوه، از آسمان صدایی به گوشم رسید که: ای محمد! تو پیامبر خدایی و من جبرئیل هستم. به سوی آسمان می‌نگریستم؛ دیدم که جبرئیل به صورت مردی دوستداشتنی، خود را نشان داد؛ و گفت: ای محمد! تو پیامبری و من پیام آورم. ایستادم و به سویش نظر دوختم و مرا از آن تصمیم بازداشت. اما هرگاه روی خود را از او می‌گردانیدم، در هر جای آسمان صورت زیبایش ناپدید نمی‌شد و یارای رفتن را از من گرفته بود. [مدتی در این حال بماندم.] خدیجه جمعی را دنبالم فرستاده بود؛ و چون مرا در غار نیافتند به مکه بازگشتند. من در جای خود ایستاده بودم. سپس آن فرشتهٔ وحی ناپدید شد و من هم به خانه باز آمدم.(۱) و نزد خدیجه رفتم و در کنارش نشستم. گفت: ای ابوالقاسم، کجا بودی؟ به جستجویت فرستادم. پیامبر، آن چه را دیده و شنیده بود، بازگفت. گفت: ای پسر عمو!* به تو بشارت باد، و ثابت قدم باش. سوگند به خدایی که اختیار من در دست اوست، امیدوارم که تو پیامبر این امت باشی.(۲) خدیجه برخاست و نزد ورقه رفت و به او خبر داد. ورقه خدا را به پاکی یادکرد و گفت: سوگند به کسی که نفس من در دست اوست! آن ناموس اکبر (جبرئیل) که نزد موسی ـ علیه السّلام ـ می‌رفت، به دیدار او آمده و به یقین پیامبر این امّت است. از طرف من به او بگو: باید ثابت قدم باشد. خدیجه سخن ورقه را به پیامبر بازآورد. پس از آن‌که پیامبر، خلوت و اعتکاف حرا را به پایان برد به مکه بازآمد و [هنگام طواف کعبه] ورقه را ملاقات نمود و ماجرا را به او خبر داد. ورقه در جواب گفت: به خدایی که اختیارم در دست اوست؛ تو پیامبر این امتی و جبرئیل امین، همان‌گونه نزد موسی می‌رفت، نزد تو نیز آمده است.(۳)

گسستن وحی

ابن سعد از ابن عباس نقل می‌کند که مدت گسستن وحی چند روزی بیشتر نبوده و این نظری برتر است و پس از دقّت لازم، [این مطلب] معین و روشن می‌گردد. اما انقطاع وحی به

۱ـ طبری / ۲/۲۰۷.
۲ـ ابن هشام / ۱/۲۳۸ ـ ۲۳۷.
٭ـ عرفاً، خطاب افراد طایفه به همدیگر.
۳ـ ابن هشام / ۲۳۸

مدت ۲ یا ۳ سال قطعاً بی‌اساس و نادرست می‌باشد. پیامبرؐ در این مدت فترت وحی، غمگین و ناراحت گشت و حیرت و وحشت او را در برگرفت. بخاری در کتاب تعبیر می‌گوید: چون مدتی از قطع وحی گذشت پیامبر غمگین گشت و چندین بار بالای قلّهٔ کوه بلندی رفت که خود را پرت کند؛ اما جبرئیل خود را نشان می‌داد و می‌گفت: ای محمد! به یقین تو پیامبر خدایی. او نیز آرام می‌گرفت و اطمینان می‌یافت و به مکه بازمی گشت.

جبرئیل بار دوم پیام می‌آورد

ابن حجر می‌گوید: قطع وحی چندین روز بیشتر نبود؛ تا بیم و هراس پیامبر، رخت بربندد و خود را مجدداً برای مأموریّت خطیر الهی بیاراید و مهیا کند. حال که سایهٔ بُهت و حیرت کنار می‌رود و پرچم واقعی و حقیقت پایدار می‌ماند و به یقین او پیامبر خدای بزرگوار و آن موجودی که نزدش آمده، سفیر وحی بوده و از آفاق خبر آورده است و چون نگاه و انتظار و آمادگی‌اش برای بازآمدن وحی، سبب ثبات و پایداری و تحمّل پیام مجدّد گردید؛ جبرئیل بار دوم نزد پیامبر می‌آید.

بخاری از جابر پسر عبدالله در مورد قطع وحی از حضرت چنین نقل می‌کند: «در حالی که راه می‌رفتم، صدایی از آسمان شنیدم. سرم را به سوی بالا برآوردم؛ ناگهان همان فرشته راکه به غار حرا می‌آمد، دیدم که در میان آسمان و زمین نشسته بود. بیم و هراس فرایم گرفت و از ترس نشستم. [از او آوازی هم‌چون آواز زنبور عسل شنیدم و تا زمین ادامه داشت.] به خانه بازگشتم و گفتم: مرا بپوشانید، مرا بپوشانید. مرا پوشانیدند. آن‌گاه [که خود را به گلیم پیچیده بودم] این آیه نازل شد؛ «**يَا أَيُّها الْمُدَّثِرُ! قُم فَأَنذِر وَ رَبَّكَ فَكَبِّرْ. وَ ثِيابَكَ فَطَهِّرْ. وَ الرُّجزَ فاهْجُر**[1].»: [ای جامه بر خود پیچیده! برخیز و هشدار ده و پروردگارت را تکبیر گوی و لباس خویشتن را پاک کن و از پلیدی دور شو.] سپس وحی [جلوی سخن یاوه گویان را] گرفت و پی در پی فرود آمد.[2]

۱ـ مدثر / ۵ ـ ۱

۲ـ صحیح بخاری، کتاب تفسیر / ۲/ ۷۳۳.

پرداختن به بیان اقسام وحی

پیش از شروع به بیان دوران پربرکت رسالت و نبوّت، باید به شناختنِ انواع وحی بپردازیم که: سرچشمهٔ زلال و روشن پیامبری و یار فراخوان به سوی یکتاپرستی است. ابن قیّم مراتب وحی را چنین برمی‌شمرد:

۱ـ رؤیای صادق و راستین، که سرفصل وحی و پیامبری است.

۲ـ آن که فرشتهٔ وحی ـ پیش از نمایاندن خود به پیامبر ـ بیم و هراس را در دلش می‌انداخت که خود می‌فرماید: «روح‌القدس هراسم را بیشتر می‌کرد؛ اما هیچ‌کس تا روزی‌اش به کمال نرسد، نخواهد مُرد. پس از خدا پرواکنید و در طلب [هر چیز] حدِّ میانه را مراعات نمایید. زنهار! دیر به دست‌آوردن روزی، سبب نگردد که آن را از گناه و معصیت بجویید؛ چون هر آن چه که نزد خداست فقط به وسیلهٔ اطاعت او فراهم خواهد آمد.»

۳ـ جبرئیل به شکل مردی در چشم پیامبر مجسم می‌شد و مورد خطاب واقع می‌گردید؛ تا آن چه که می‌گوید، حفظ نماید. در این بار، گاهی برخی از صحابه فرشتهٔ وحی را می‌دیده‌اند.

۴ـ هنگام آمدن مأمور وحی، صدایی چون صدای زنگ به گوش پیامبر می‌رسید و بر او فشار می‌آورد که در روزهای بسیار سرد نیز عرق از صورت مبارکش می‌ریخت. و اگر سوار می‌بود، مرکبش از حرکت باز می‌ماند و شکمش بر زمین می‌نشست. روزی ران پیامبر کنار ران زید پسر ثابت بود که ناگهان وحی بر او نازل شد. آن قدر بر زید فشار آورد و پای حضرت سنگین گشت؛ نزدیک بود استخوان پای زید بشکند.

۵ـ بنابه آیات سورهٔ نجم، حضرت دو بار، جبرئیل را ـ هنگام آوردن پیام الهی ـ به صورت فرشته دیده است.

۶ـ خداوند، دستور نمازهای پنجگانه و چیزهای لازم دیگر را در شب معراج که پیامبر در آسمانها سیر و گذار داشت، به او وحی فرمود.

۷ـ [برخی اوقات] سخن و پیام خدا برای پیامبرش از سوی خود و بدون فرشتهٔ وحی صورت می‌گرفت؛ همان‌گونه که بی‌واسطه ـ به نص قرآن ـ با موسی ـ علیه السّلام ـ سخن

می‌گفت. و در حدیث شب اسرا هم ثابت گشته که بی‌واسطه با پیامبر اسلام گفتگو داشته است.

برخی، نوع هشتم را می‌افزایند و می‌گویند: خداوند رو در رو و بدون پرده و مانع با پیامبر گفتگو کرده است. [البته] این نوع اخیر، سبب بحث و گفتگو میانِ پیشینیان و پسینیان است.(۱)

دستور قیام و دعوت به سوی خدا

پیامبر نور و رحمت، از آیات زیر دستورات فراوانی از سوی خدا دریافت نمود که می‌فرماید: «یَا أَیُّهَا الْمُدَّثِّرُ، قُمْ فَأَنذِرْ. وَ رَبَّكَ فَكَبِّرْ. وَ ثِیابَكَ فَطَهِّرْ. وَ الرُّجْزَ فاهْجُرْ. وَ لا تَمْنُنْ تَسْتَكْثِرُ. و لِرَبِّكَ فَاصْبِرْ.(۲)»: [ای جامه بر خود پیچیده! برخیز و هشدار ده و پروردگارت را تکبیر گوی و لباس خویشتن را پاک کن و از پلیدی دور شو. و بخششی مکن که فزون‌طلبی کنی. و در راه پروردگارت شکیبایی کن.] (و بخشش مکن برای آنکه بیشتر بگیری. و عطا را منّت مَنِه که بیشتر ستانی.)

این آیات، دستوراتی ـ به ظاهر ـ ساده و کوتاه و ـ در حقیقت و نفس‌الامر ـ اثربخش و ارزنده است:

۱ـ هدف نهایی هشدار، آن است که: هرکس ـ در این هستی ـ مخالف امر و فرمان خدا باشد، او را از نظر دور ندارد و نادیده نپندارد و او را از سرانجام بد و زیان‌بار بترساند؛ تا بیم، هراس و لرزه بر قلب و اندامش اثر گذارد.

۲ـ هدف از بزرگ‌داشت پروردگار این که: شکوه و جلال را تنها از آنِ او بداند و گردن سرکشان را پایین آورد؛ تا کسی در قلمرو الهی، خود را بزرگ نپندارد.

۳ـ مقصود از تطهیر و پاک داشتن جامه و گریز از پلیدی؛ پاکیزه گردانیدن و زدودن درون و بیرون به وسیلهٔ تزکیه و تهذیب نفس از همهٔ بدیها و ناپاکیهاست؛ تا به بالاترین مرزی که زیر سایهٔ رحمتِ گسترده و حمایت و نگهداری و هدایت و نور خداست، نایل آید و در جامعه برترین نمونهٔ انسانی باشد و دلها به سویش بازآید و دلهای منحرف و از راه گم گشته، هیبت و

۱ـ زادالمعاد.
۲ـ مدثر / ۷ ـ ۱.

وقار او را درک کنند؛ تا همهٔ [مردم] دنیا، هم‌سان و ناهم‌سان، بر او تکیه زنند و خود را به آن وسیله محکم و استوار بگردانند.

۴ـ تصور نکردنِ افزون‌طلبی به خاطر بخشش و نیکویی و این که: زحمات و تلاش خود را بزرگ و مهم جلوه ندهد؛ بلکه همواره جهد و فداکاری کند و جوانمردی بنماید و در راه خداشناسی سر نهد و بذل و بخشش خویش را بازگو نکند.

۵ـ آیهٔ آخر اشاره می‌کند که مخالفان و دشمنان از هرگونه مسخرگی، اذیّت و آزار، نسبت به پیامبر و مسلمانان فروگذار نمی‌کردند و برای کُشتن و نابودکردنشان، در تلاش بودند؛ امّا خداوند، آنان را به نشان‌دادن قدرت و صلابت و صبر و بردباری فرا می‌خواند. آن پایدرای و شکیبایی هم نه بخاطر خودشان؛ بلکه برای خشنودی پروردگار بود.

به راستی، این فرمان ـ در ظاهر ـ چه سهل و ساده و چه قدر آرام و جذاب بر قلب می‌نشیند! اما در میدان عمل چه بزرگ و مهم و سخت و مشکل و از جهت مقاومت و ایستادگی در برابر توفانی که جهان را در برگرفته؛ بزرگ و مردم را به جانِ هم انداخته است!

ذات این آیات حاوی دعوت و تبلیغ است. و انذار مقتضی است که سرانجام کردار بد به خود آدمی بازمی‌گردد و به او تأمل و نگرشی می‌آموزد که در برابر همهٔ آن چه انجام داده، در دنیا کیفر نخواهد شد، بلکه در جهان آخرت، به سزای اعمالش خواهد رسید. آن جهان: روز قیامت و روز جزا و پاداش نام دارد و این توضیح، مستلزم زندگی دیگری غیر از زندگی این سرزمین خاکی خواهد بود.

سایر آیات از بندگان می‌خواهد که آشکارا و بدون ابهام به توحید اعتراف کنند، همهٔ کارها را به خداوند متعال بسپارند و ترک هوسها و آرزوهای نفسانی وکسب خرسندی مردم را در جهت رضای آفریدگار، اعمال بدارند.

اینک خلاصه‌ای از آن آیات:

الف: اقرار به توحید و یکتابودن خدا؛

ب: ایمان به روز آخرت؛

ج: پایدار ماندن در تهذیب و تزکیهٔ نفس، تا انسان از زشتیها و آلودگیها بپرهیزد و به فرجام بدگرفتار نگردد و به‌کسب فضیلت‌ها و ارزشها وکردار نیک بپردازد.

د: سپردن همهٔ کارها به خدای بزرگوار.

هـ: همهٔ اینها پس از ایمان به پیامبری و به رهبری بزرگوارانه و توجیهات شایان و رهایی‌بخش رسول خداست.

سرآغاز این آیات، ندای والای آسمانی و دعوت خدای بزرگ متعال و فرا خواندن پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ برای امری مهم و بیدارکردنش از خواب و خلوت و عزلت و دلگرمی به جهاد و مبارزه و قبول رنج و مشقت در این راه است: «يَا أَيُّهَا الْمُدَثِّرُ. قُمْ فَأَنْذِرْ» برخی گویند: یعنی، آن‌کس که زندگی را به خود اختصاص می‌دهد، در آرامش و آسایش می‌زید [و به جامعه کاری ندارد]. اما تو ای پیامبر! که این بار بسیار سنگین را پذیرفته‌ای؛ دیگر خواب و استراحت به تو چه؟ به بستر نرم وگرم چه کار داری؟ زندگی آرام، و جامهٔ نیکو به تو چه؟! برای کار بسیار بزرگ و مهمی که انتظارت را دارد و برای بر دوش کشیدن بارِ سنگین و سختی که آماده شده است و برای تلاش، رنج و بلا و مشقّت به پاخیز. به پاخیز. زمان خواب و استراحت گذشت. اکنون نوبت هوشیاری و شب زنده‌داری پی در پی، جهاد و مبارزهٔ مستمر و مالامال از مشقت است. پس به پاخیز و در برابر این فرمان آماده باش و خود را نشان ده.

این مجموعه دستورات الهی، دعوتِ بسیار عظیم و هراس‌انگیزی بود که آسایش در بستر وکانون گرم و آرام خانه را از پیامبر سلب نمود؛ تا او را در اقیانوس بی‌کران جامعه و دلهای مردم، در میان بیم و هراس، متوجه بار سنگینِ وظیفه‌ای که به وی سپرده شده بود، سازد.

پیامبر قیام کرد و بیشتر از بیست سال ادامه داد. در این مدت، نه استراحت نمود و نه آرام گرفت. و در اندیشهٔ زندگی آرام خود و خانواده‌اش برنیامد؛ بلکه برای خرسندی آفریدگار به

پاخاست و مردم را به سوی حق فرا خواند. بار سنگینِ رنج و مصیبت را بر دوش کشید و هرگز در برابرش ناتوان نگشت و مشکلات را به نظر نمی‌آورد. کشیدن این بار باعظمت امانت در سرزمین، به تمام بشریت و عقیدهٔ آنان، به پذیرش مبارزه و جهاد در میدانهای مختلف بازمی‌گردد. در میدان مبارزه و دفاع بیست و سه سال پی در پی زندگی را به سر برد. از زمانی که ندای بلند مرتبهٔ آسمانی را شنید و مسؤولیّت خطیر رسالت را به عهده گرفت، چیزی در این مدت طولانی او را ناتوان و ناامید نکرد. خداوند از طرف ما و تمام بشریّت، آن پیام‌آور نور و دوستی را پاداش نیکو عطا فرماید.(۱)

این کتاب، تصویر و نمونهٔ ساده و کوچکی از آن دوران پررنج و بابرکت پیامبر ـ سلام‌الله‌علیه ـ است.

۱ـ تفسیر ظلال سوره‌های مزمل و مدثر.

ادوار دعوت و مراحل آن

دوران دعوت پیامبر ـ سلام الله تعالی علیه ـ دو مرحله است:

۱ـ دوران مکه، حدود سیزده سال.

۲ـ دوران مدینه، ده سال تمام.

هر کدام از این دو دوره، مراحل و ویژگیهای خاصی دارد که از همدیگر متمایز می‌گردد و با دقّت نظر، این دو دوره ـ به روشنی ـ ظاهر می‌شود.

دوران مکه سه مرحله دارد:

۱ـ مرحلهٔ دعوت پنهانی، به مدت سه سال.

۲ـ مرحلهٔ دعوت آشکار از اهل مکه، از آغاز سال چهارم بعثت تا آخر سال دهم.

۳ـ مرحلهٔ دعوت آشکار از مردم خارج از مکه و انتشار آن، از اواخر سال دهم تا هجرت حضرت به مدینه.

بیان دوران مدینه ـ ان‌شاءالله ـ در جای خود خواهد آمد.

جهاد جهت دعوت به سوی حق

مرحلهٔ اول سه سال دعوت نهانی:

واضح است، مکه مرکز و کانون دین مردم عرب و خدمتکاری و پرده‌داری کعبه و بندگی بتها و اصنام نزد سایر عرب، بوده است. پس برای رسیدن به هدف و سامان دادن نابسامانیها، فشار در داخل مکه، بیشتر از خارج آن مشهود بود. در این صورت، برای دعوت به توحید، تصمیم و ارادهٔ محکم و استواری لازم بود که آزارها و فشارهای دشمنان، آن را سست و درمانده نگرداند و از پای درنیاورد. حکمت خردمندانه اقتضا نمود تا سرآغاز فرمانِ دعوت،

نهانی باشد؛ مبادا ناگهان فتنهٔ مردم مکه به هیجان آید و سر به طغیان کشد.

گروه پیشتاز

طبیعی است پیامبر، پیش از همه کس دین را به خانواده، نزدیکان و دوستان صمیمی خود، عرضه می‌کند. و آنان را که آثار خیر و خوبیِ مشهودی دارند و هم‌دیگر را درک می‌کنند و به حق و راستی عشق می‌ورزند و خواهان درستی و صداقت‌اند؛ به دین اسلام فرا می‌خواند. از میان این‌ها، عده‌ای هستند که در تاریخ اسلام به «سابقین اولین»: پیشگامان نخستین معروف‌اند و هرگز در مورد عظمت و شخصیت و راستی پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ تردید نکردند، پیشاپیش آنان نیز، خدیجهٔ کبرا ـ سلام الله علیها ـ همسر باوفای خود پیامبر، غلامش زید پسر حارثه، پسر شرحبیل کلبی[(۱)]، پسر عمویش، علی‌بن ابی طالب ـ که در آن هنگام نوجوانی بود زیر نظر پیامبر ـ و دوست صمیمی‌اش، ابوبکر صدیق قرار دارند. این بزرگواران در اوّلین [دقایق] روز دعوت با جان و دل ایمان آوردند.[(۲)]

ابوبکر ـ رضی الله عنه ـ در دعوت کردن مردم به اسلام می‌کوشید. او، میان مردم، مردی دوست‌داشتنی، خوش خوی، مهربان، خوش اخلاق و معروف بود. خویشاوندانش پیش او می‌آمدند و به خاطر دانایی، تجارت و دارایی و تعامل نیکویش با او اُنس می‌گرفتند و او نیز در این فرصت از کسانی که مورد اعتماد و هم‌نشین او شده بودند، به اسلام دعوت می‌نمود. در پرتوِ دعوت او، عثمان پسر عفّان، زبیر پسر عوام اسدی، عبدالرحمن پسر عوف، سعد پسر ابی وقاص زهریان و طلحه پسر عبیدالله تمیمی ایمان آوردند. این نه‌نفر که پیشرو مردم در ایمان آوردن بودند؛ همان گروه اول و پیشتاز و مقدّمهٔ کاروان بزرگ مسلمانان به شمار می‌آیند.

پس از این گروه، مسلمانان نخستین، بلال پسر ریاح حبشی، امین این امّت[(۳)] ابو عبیده،

۱ـ زید، در جنگی اسیر گشته و او را به عنوان برده فروخته بودند و مملوک خدیجه گشت؛ او نیز زید را به پیامبر هدیه نمود. پدر و عموی وی آمدند که او را نزد خودشان بازگردانند؛ اما زید ماندن در خدمت پیامبر را بر رفتن نزد خانواده‌اش ترجیح داد و پیامبر طبق قوانین عرب آن زمان، او را به فرزندی خود برگزید. بنابراین به او می‌گفتند: زید پسر محمد؛ تا آیین اسلام ظهور کرد و تَبَنّیِ (پسرخواندگی) را باطل نمود.

۲ـ رحمةٌللعالمین / ۱/ ۵۰.

۳ـ در مورد این لقب شریف «امین این امّت» به کتاب بخاری مناقب ابو عبیده مراجعه فرمایید.

عامر پسر جراح از طایفهٔ بنی حارث پسر فهر، ابوسلمه پسر عبدالاسد، ارقم پسر ابو ارقم مخزومی، عثمان پسر مظعون و برادرانش قدامه و عبدالله، عبیده پسر حارث پسر مطلب، پسر عبدمناف، سعید پسر زید عدوی و همسرش فاطمه دختر خطاب عدوی و خواهر عمربن خطاب، خُباب پسر ارت، عبدالله پسر مسعود هذلی و جمعی دیگر می‌باشند. اینها، همان سابقون اوّلون و از جمع قریش‌اند. ابن هشام شمار آنها را بیشتر از چهل نفر برمی‌شمرد.[۱]

ابن اسحاق می‌گوید: مردم مکه از زن و مرد، گروه گروه به اسلام گرویدند و نام اسلام آشکار گشت و سر زبانها افتاد.[۲]

این جمع، نهانی ایمان آوردند و پیامبر مخفیانه آنان را دور هم جمع و به سوی دین هدایتشان می‌نمود؛ زیرا هنوز دعوت به صورت فردی و پنهانی بود. پس از نزول آیات اول سورهٔ مدثر و پس از سپری شدن مدت توقف، نزول وحی پی در پی شروع شد. معمولاً آیه‌ها و سوره‌های این دوران از وحی، کوتاه با فاصله‌های ارزشمند و عالی، منسجم، آرام‌بخش و گیرا و ـ با وصفِ آن جوِّ نهانی و حساس ـ منظم و باترتیب است و به روشنی، خوبی روح و روانِ پاکیزه و نیز زشتی ارواح آلوده با پلیدیهای دنیا را مشخص می‌نماید. وصف دوزخ و بهشت را آن‌چنان صریح بیان می‌کند که گویی چشم، آنها را می‌نگرد و مؤمنان را به فضایی می‌برد که غیر از آن عالمی است که جامعهٔ بشری اکنون در آن می‌زِیَد.

دستور نماز

مقاتل پسر سلیمان می‌گوید: خداوند در آغاز ظهور اسلام، دو رکعت نماز را در صبح و دو رکعت را در شب به دلیل آیهٔ زیر واجب گردانید: «... **وَ سَبِّحْ بِحَمدِ رَبِّكَ بِالْعَشِيِّ وَ الْإِبكَارِ**»[۳]: [شامگاهان و بامدادن، پروردگارت را ستایش کن.] شیخ ابن حجر می‌گوید: بی‌گمان، پیامبر و یارانش پیش از واقعهٔ اِسرا نماز می‌خوانده‌اند؛ اما جای بحث است که آیا پیش از نمازهای پنجگانه، نمازی بر آنان فرض شده بود یا خیر؟ در جواب گفته‌اند: نمازهای

۱ـ ابن هشام / ۲۴۵/۱ تا ۲۶۲. ۲ـ همان / ۱/ ۲۶.

۳ـ مؤمن / ۵۵... گویند این نمازی است که پیش از نمازهای پنجگانه واجب شده‌بود و پس از فرض‌شدن نمازهای پنجگانه، این نماز نسخ گردید... (منیر، ج ۱۲، ج ۲۴، ص ۱۴۶)

قبل از طلوع و غروب آفتاب بر آنان فرض گشته بود. حارث پسر اُسامه از طریق ابن لهیعه از زید پسر حارثه روایت می‌کند که: وقتی وحی بر پیامبر نازل شد، جبرئیل آمد و شیوهٔ وضوگرفتن و مقدمات را به او یاد داد. ابن ماجه با این معنی و مفهوم و برّاء پسر عازب و ابن عباس نیز همین مطلب را نقل کرده‌اند.(۱)

ابن هشام یادآور می‌شود که پیامبر خدا و یارانش هنگام نماز، از بیم مردم مکه به دره‌ها و جاهای ایمن می‌رفتند و نماز می‌گزاردند. ابوطالب پیامبر و علی را در نماز دید و در این‌باره با آنان سخن گفت؛ اما وقتی حقیقت امر را فهمید؛ گفت: پایداری کنید.(۲)

خبر، خلاصه‌وار به قریش می‌رسد

وقایع و رویدادهای داخل مکّه در نواحی مختلف آن جلوه گری می‌کرد و دعوت پیامبر در این مرحله هر چند نهانی و فردی بود؛ اما خبرش به تمام قریش رسید؛ ولی قریش [در اول امر] به آن توجّه نکردند.

محمد غزالی مصری می‌گوید: این خبر به قریش رسید و [در آغاز] به آن اعتنا نکردند؛ شاید محمد را نیز هم‌چون افراد خداپرستی که [در پیش] دربارهٔ الوهیّت و اصالت آن سخن می‌گفتند، به حساب می‌آوردند. مانند امیّه پسر ابی صلت، قیس پسر ساعده، عمرو پسر نفیل و امثال آنان که [بارها در خلوت و اعتکاف و در جستجوی حق بودند و] مردم را به حق‌طلبی وادار می‌نمودند. با این تفاوت که قریش، به خاطر انتشار این خبر مهم و تداوم اثرش، در درون خود هراس داشتند و احساس خطر می‌کردند و منتظر روزگاری بودند که پیامبر را از این کار بازدارند تا از دعوتش دست بکشد.(۳)

سه سال طی شد، دعوت، مرتب نهانی و فردی صورت می‌گرفت و در این مدت جمعیّت مسلمانان شکل گرفت و پیمان برادری و همکاری بستند و در راه تبلیغ دین و تحکیم رسالت پیش رفتند و [از طرفی] وحی الهی نیز پیامبر را به آشکارنمودن رسالت و مقابله با باطل و یورش [تبلیغی] بر سر بتهایشان، مکلّف نمود.

۱ـ مختصر سیره رسول، ص ۸۸.
۲ـ ابن هشام، ۱/۲۴۷.
۳ـ فقه‌السیره، ص ۷۶.

مرحلهٔ دوم، دعوتِ علنی

اولین آیه در مورد دعوت علنی، این پیام بود: «وَ أَنذِر عَشیرَتَکَ الْأَقرَبینَ»:[1] [خویشاوندان نزدیکت را هشدار ده.] این سورهٔ شعرا، اول از داستان حضرت موسی ـ علیه السّلام ـ از آغاز نبوّت تا هجرتش با بنی اسرائیل و رستگاری آنان از ستم فرعون و اعوانش و غرق شدنشان، شروع می‌کند. این داستان، شامل همهٔ مراحلی است که موسی ـ علیه السّلام ـ فرعون و فرعونیان را به سوی خدا و یکتاپرستی فرا می‌خوانْد.

آن‌گاه که خداوند زندگانی موسی ـ علیه السّلام ـ را برای پیامبر توضیح می‌دهد؛ به او امر می‌کند آشکارا قومش را برای پذیرفتن دین اسلام فرا خوانَد؛ تا این سرگذشت پربار، برای خود و یارانش در مقابل تکذیب کردن و اذیت و آزار رساندن به آنان، سرمشق و نمونه باشد و آگاهانه مردم را به سوی حق فرا خوانند.

و از سوی دیگر، این سوره فرجام اقوامی که پیامبرانشان را انکار و تکذیب می‌کردند، معلوم می‌گرداند. این اقوام عبارتند از: قوم نوح، قوم عاد، قوم ثمود، قوم ابراهیم، قوم لوط و اصحاب ایکه. این که تکذیب‌کنندگان فرجام بد خود را دریابند و اگر از این عمل ناروا دست نکشند؛ خداوند کیفرشان خواهد کرد. و مؤمنان باید بدانند، سرانجام نیک از آنِ ایشان است نه از آنِ انکارکنندگان و دروغ‌پردازان.

دعوت از خویشاوندان نزدیک

پس از نزول این آیه، پیامبر ـ پیش از هر چیز ـ بنی هاشم را فرا خواند. آنان با تنی چند از بنی مطلب پسر عبد مناف حاضر شدند که جمعاً به ۴۵ نفر رسیدند. ابولهب ـ پیش از همه لب به

۱ـ شعرا / ۲۱۴.

سخن گشود و [به پیامبر] گفت: اینها عموها و پسر عموهای تو هستند؛ پس سخن بگو و از کارهای کودکانه دست بردار؛ و بدان که خویشاوندانت تاب تحمل سخن مردم عرب را ندارند و من حق دارم تو را ملامت کنم. و اقوامت از هر جهت تو را کفایت می‌کنند. اگر بر این افکار و هدف خویش اصرار بورزی برای خویشاوندانت، درگیری با تو کار مشکلی نیست تا این که طرف تو تمام قبایل قریش باشند و سایر عرب نیز [علیه تو] از آنان پشتیبانی کنند. من کسی را مثل تو ندیده‌ام که برای خویشاوندانش شر و بدبختی بیاورد. پیامبر، سکوت کرد و در آن مجلس چیزی نگفت. سپس بار دیگر آنان را دعوت نمود و گفت: «خدای را می‌ستایم، از او کمک می‌طلبم، به او پناه می‌برم و توکل می‌کنم و گواهی می‌دهم که هیچ خدای راستینی جز او نیست. تنها و بی‌انباز است. [بدانید که:] هیچ‌گاه جلودار به اطرافیان و دوستانش دروغ نخواهد گفت. به خدای بی‌همتا من پیامبر اویم و برای هدایت و دستگیری عموم شما برگزیده شده‌ام؛ همان‌گونه که می‌خوابید، خواهید مرد و همان‌طور که از خواب برمی‌خیزید برانگیخته می‌شوید و به پاداش اعمالتان خواهید رسید. آن‌گاه جایگاهتان یا بهشت جاودان است و یا آتش دوزخ.» ابوطالب گفت: چه قدر علاقه‌مندیم تو را یاری نماییم و به اندرزهایت گوش فرا دهیم و سخنانت را به خوبی تصدیق کنیم! اینها که گرد آمده‌اند پسرعموها و خویشاوندان نزدیک تو هستند و من نیز یکی از آنانم و ـ پیش از همه ـ برای آن چه که تو دوست داری، سبقت می‌گیرم. پس آن چه به تو امر شده؛ ادامه بده. قسم به خدا از تو حمایت می‌کنم؛ جز این که: روح و روانم جدایی از دین عبدالمطلب را از من نمی‌پذیرد.

ابولهب گفت: سوگند به خدا کار زشتی است. پیش از آن که دیگران جلوش را بگیرند؛ شما جلوی محمد را بگیرید. ابوطالب گفت: به خدا! ما از او حمایت خواهیم کرد.(۱)

در کوه صفا

پس از آن که ابوطالب حمایت خود را اعلام کرد؛ پیامبر ـ به فرمان خدا ـ روزی بر فرازِ کوه صفا رفت و فریاد زد: «یا صباحاه» جمله‌ای است که مردم را برای کار مهمی می‌طلبد.

۱ـ فقه السیره، ص ۷۸ ـ ۷۷.

مردم قریش به دورش جمع شدند. پیامبر، آنان را به توحید، ایمان به رسالت و روز آخرت فرا خواند. بخاری از ابن عباس گوشه‌ای از این ماجرا را چنین بیان می‌کند: وقتی آیهٔ: «وَ أَنذِر عَشيرتَكَ الْأَقرَبينَ» نازل شد، پیامبر بر فراز کوه صفا رفت و ندا در داد، ای قوم قریش! قریش جمع گشتند. و هرکس نمی‌توانست به آن جا رود، کسی را به جای خود می‌فرستاد تا بداند جریان چیست. پیامبر گفت: اگر به شما بگویم در دامنهٔ آن کوه سپاهی صف‌آرایی کرده تا بر شما یورش برد، آیا سخنم را باور می‌کنید؟ گفتند: البته! باور می‌کنیم، چون تو جز راست، دروغی نگفته‌ای. گفت: پس من شما را از عذاب سخت الهی برحذر می‌دارم. ابولهب گفت: خدا مرگت بدهد! ما را برای این سخن، جمع نمودی؟! [پیامبر چیزی نگفت] و این سوره نازل شد: «تَبَّتْ يَدا أبی لَهَبٍ...»: نابود باد ابولهب![۱]

مسلم نیز از ابوهریره چنین نقل می‌کند: وقتی آیهٔ: «وَ أَنذِرْ عَشيرتَكَ الْأَقرَبينَ» نازل گشت؛ پیامبر از عموم قریش دعوت به عمل آورد و گفت: ای گروه قریش، ای بنی کعب! خودتان را از آتش دوزخ رستگار کنید. ای فاطمهٔ دختر محمد! خود را از دوزخ وارهان. سوگند به خدا، به جز دلسوزی برای شما هیچ کاری از دستم برنمی‌آید.[۲]

این رساترین فریادی بود که به‌گوش آنان رسانید و برای نزدیکانش تبیین نمود که ایمان به نبوّت سرمایهٔ حیات، میان خویشاوندان است و تعصب و همبستگی خویشاوندی و نژادپرستی در میان عرب، نزد پروردگار، تحت این هشدار تند و کوبنده ذوب شد.

آشکارنمودن حق، و باطل شمردن کار مشرکان

این صدای رسا، همواره در تمام نقاط مکه بیماردلان را تکان می‌داد، که این آیه فرود آمد: «فَاصدَعْ بِما تُؤمَرُ وَ أَعرِض عَنِ الْمشرِكينَ.»[۳]: [به آن چه دستور یافته‌ای آشکار کن و از مشرکان روی برتاب.] پیامبر به پا خاست و علیه خرافات، کارهای باطل و بیهودهٔ مشرکان یورش برد و بی‌ارزش بودن و حقایق بتها را برشمرد و ناتوانی آنها را مثل زد و با

۱ـ بخاری ۷۴۳/۲ ـ ۷۰۲. مسلم ۱۴۴/۱.
۲ـ مسلم و بخاری و مشکاه المصابیح.
۳ـ حجر، ۹۴.

دلایل، تبیین نمود که: هرکس بتها را پرستش کند و میان خود و خداوند وسیله‌اش سازد؛ قطعاً در بیابان سرگردانی و گمراهی دست و پا می‌زند.

هنگامی مردم مکه این ندای شیوا را شنیدند که آشکارا آنان را گمراه و عبادتشان را برای بتان باطل می‌خواند؛ هم‌چون آذرخشی که ابر را در هم شکند، تندر دهد، برق زند و فضای آرام و ساکت را واژگون کند؛ برآشفتند و اعتراض کردند و برای ریشه کن کردن این انقلاب که ناگهان متجلّی گشته بود، آماده شدند و می‌ترسیدند که مردم فرمان پیامبر را گردن نهند و رسم و قانونش را بیاموزند و از آن قوانین پیروی نمایند.

آشفتگی و اعتراض مردم مکه به این دلیل بود که فهمیده بودند معنای ایمان یعنی، نفی همهٔ خدایان دروغین جز آفریدگار توانا و ایمان به پیامبری و روز قیامت، فرمانبرداری کامل و سپردن هستی خود به دست حق و ایمان به گونه‌ای که تمام اختیارات را از خود سلب کنند و خود را مالک و سرور این و آن به حساب نیاورند. یعنی، آن سیادت و بزرگی که به شیوهٔ آیین و دین جاهلی بر مردم عرب فرمانروا بود، از دست دهند و خرسندی خداو پیامبر را بر خشنودی خود برتر بدانند و ستمهایشان را ـ که شب و روز به آن مبتلا می‌گشتند ـ از گردن کهتران و بردگانِ درمانده برگیرند. مردم مکه، این معنا را خوب درک کرده بودند؛ ولی از کنارگذاشتن این خواری و ذلّت، خودداری می‌نمودند؛ هر چند می‌دانستند که مسیرشان دور از حقیقت و عاری از کرامت و سعادت است: «بَل یُرِیدُ الْإِنسانُ لِیَفجُرَ أَمَامَهُ.»[1]: [<انسان به وجود معاد شک ندارد> بلکه می‌خواهد آزاد باشد و بدون ترس از دادگاه قیامت در تمام زندگی گناه کند!]

آری! این معنا را بسیار خوب می‌شناختند؛ اما چرا در برابر مردی راستگو و درستکار که سمبول ارزشهای بشری و مکارم اخلاق بود و هیچ‌گاه همانند او را در تاریخ گذشتگان و خویشاوندان خود نمی‌شناختند؛ چنین عکس‌العملهایی نشان می‌دادند؟! چرا چنین می‌کردند؟ بی‌گمان خودشان نیز سرگردان بودند و حق هم داشتند.

پس از شور و اندیشیدن، چنین به نظرشان رسید، نزد ابوطالب بروند و از او درخواست

۱ـ قیامت / ۵.

کنند که پیامبر را از هدفش بازدارد و برای رساندن این پیام، قاطعانه تصمیم گرفتند و گفتند: دست کشیدن از خدایان و اعتراف به عدم لیاقتشان، بسیار ننگ، زشت و اهانتی ناروا به مقام آنان به شمار می‌آید و از طرفی دیگر، توهین، بی‌احترامی و نسبت دادن گمراهی به نیاکان و پیشینیان خواهد بود که پیرو بتان بوده‌اند.

نمایندگان قریش در پیش ابوطالب

ابن اسحاق می‌گوید: برخی از بزرگان قریش نزد ابوطالب رفتند و گفتند: ای ابوطالب! برادرزاده‌ات، خدایان را دشنام می‌دهد، از دین ما ایراد می‌گیرد، رؤیاهایمان را ابلهانه می‌پندارد و نیاکانمان را گمراه می‌داند. یا او را از این کار بازدار و یا راه را بر ما باز کن که خود اقدام کنیم؛ تو نیز مانند ما [در عقاید و بینش] مخالف او هستی و ما تو را از اهانت او حمایت می‌کنیم. ابوطالب: به آرامی با آنان سخن گفت و با سخن نیک آنان را بازگرداند و به خانه‌هایشان رهسپار شدند. پیامبر نیز برای آشکارانمودن دین خدا و دعوت به آن جدّی‌تر شد.

شورای مشورتیِ (رایزنی) برای منع حاجیان از گوش فرادادن به دعوت پیامبر

هنوز از دعوت علنی چند ماه بیشتر نگذشته بود که فرا رسیدن مراسم حج، قریش را بی‌تاب و نگران نمود چون می‌دانستند که مردم عرب به مکه خواهند آمد. [و از این دعوت باخبر می‌شوند.] پس مصلحت چنان دیدند که ـ میان خود ـ چیزهایی دربارهٔ پیامبر، سرهم و بدان وسیله دعوتش را در میان مردم بی‌اثر کنند. بدین منظور نزد ولید پسر مُغیره آمدند و با هم حرف زدند. ولید گفت: باید یک نظر موافق داشته باشید و با هم اختلاف نورزید تا سخنانتان اثر کند و مردود نشود و دروغگو قلمداد نگردید.

گفتند: پس تو چیزی بگو.

گفت: شما بگویید. من گوش می‌دهم.

گفتند می‌گوییم: کاهن و فال‌گیر است.

گفت؛ نه، به خدا، او کاهن نیست؛ کاهن را دیده‌ایم. وی از گروه و دستهٔ آنان نیست.

گفتند؛ پس بگوییم: دیوانه و جن‌زده است.

گفت؛ دیوانه نیست، دیوانه را دیده‌ایم و می‌شناسیم. محمد، صفات دیوانگان را ندارد. و نشان دیوانگی در وجود او نمودار نیست.

گفت؛ بگوییم: شاعر است.

گفت؛ ما شعر را خوب می‌شناسیم. شعر، [بحرهای گوناگون] رجز، هزج، قریض، مقبوض، مبسوط و... دارد. نه او شاعر است و نه سخنش به شعر می‌ماند.

گفتند؛ بگوییم: ساحر و جادوگر است.

گفت؛ ما سحرِ ساحران را دیده‌ایم. او از افسونگران و جادوگران دمنده در گره نیست.

گفتند؛ پس چه کار کنیم؟!

گفت؛ سوگند به خدا! سخنش شیرین، اصلش خرّم و باطراوت و فرعش هم‌چون میوه، چیدنی است. پس شما هرچه بگویید؛ مردم آن را باطل و دروغ می‌خوانند؛ اما نزدیکترین سخن آن است که: بگویید: ساحر است و سخنی سحرآمیز آورده که میان آدمی و دین، آدمی و پدر، آدمی و برادر، آدمی و همسر و آدمی و خویشاوندانش جدایی می‌افکند. قریش، این نظر را پسندیدند و متفرق شدند.(۱)

در برخی خبرها و روایات چنان است: وقتی ولید آن‌چه را که بزرگان قریش پیشنهاد دادند رد کرد؛ گفتند: رأی تو چیست که بی‌ایراد باشد؟ گفت: مرا فرصت دهید تا در این‌باره بیندیشم. ولید مدتی اندیشید و اندیشید تا به نظری که در بالا بیان نمودیم، رسید.(۲)

خداوند این هشت آیه را دربارهٔ چگونگی موضع‌گیری و اندیشهٔ ولید نازل فرمود: «إِنَّهُ فَكَّرَ وَ قَدَّرَ. فَقُتِلَ كيفَ قَدَّرَ. ثُمَّ قُتِلَ كَيفَ قَدَّرَ. ثُمَّ نَظرَ. ثُمَّ عَبَسَ وَ بَسَرَ. ثُمَّ أَدبَرَ وَ اسْتَكْبَرَ. فَقالَ إِنْ هَذَا إِلاَّ سِحْرٌ يُؤْثَرُ. إِنْ هَذا إِلاَّ قَولُ الْبَشَرِ.»(۳): [آری، <آن دشمن خدا> اندیشید و سنجید. مرگ بر او باد، چگونه سنجید و سگالید. باز مرگ بر او باد، چگونه

۱ـ ابن هشام.
۲ـ فی ظلال، جزء ۲۹.
۳ـ مدثر / ۲۵ ـ ۱۸.

سنجید آن‌گاه نظر انداخت. سپس رو ترش نمود و چهره درهم کشید. آن‌گاه روی برتافت و گردن کشید؛ و گفت: این <قرآن> جز جادویی فراگرفته <از سحر دیگران> نیست. این جز گفتار آدمی نیست.]

پس از آن مجلسِ مشورتی بر ساحربودن پیامبر، اتفاق‌نظر نمودند و به اجرایش اقدام کردند و در مسیرهای مختلف مردمی که هنگام موسم حج به مکه می‌آمدند، نشستند و هرکس از کنارشان می‌گذشت، او را از رفتن به مجلس پیامبر و گوش فرادادن به سخنانش هشدار می‌دادند و پیامبر را ساحر و افسونگر معرفی می‌کردند.

و آن کس که قسمت عمدهٔ این توطئه را به گردن گرفت، ابولهب بود. پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ پس از پایان مراسم حج به دنبال مردم می‌رفت و در منازل، بازارهای عکاظ، مجنه و ذوالمجاز آنان را به سوی دین خدا فرا می‌خواند و ابولهب نیز، پشت سرش می‌گفت: از او پیروی مکنید؛ چون دین خود را رها کرده و دروغگوست.(۱)

علی‌رغم اذیّت و مخالفت قریش، آن مردم به خدمت پیامبر رسیدند و به دعوتش آشنا گشتند و از موسم حج بازگشتند و نام مبارك وی در میان تمام عرب انتشار یافت.

شیوه‌های گوناگون کارشکنی دشمنان در برابر دعوت پیامبر

هنگامی که قریش متوجه شدند که پیامبر، به هیچ‌وجه از دعوت دست‌بردار نیست، بار دیگر چاره‌اندیشی کردند و برای ریشه کن کردن آن، شیوه‌ها و ترفندهای تازه‌ای برگزیدند که خلاصهٔ آن، چنین است:

۱ـ تمسخر و تحقیر، استهزا و تکذیب و دست انداختن که هدفشان از اینها خوار و زبون کردن و متفرق نمودن مسلمانان و توهین به نیروی معنوی آنان بود و پیامبر را آماج تهمتهای ناروا و دشنامهای ابلهانه قرار می‌دادند و او را دیوانه صدا می‌زدند: «**و قالوا یا أَیُّها الَّذِی نُزِّلَ علیهِ الذِّکرُ إِنَّكَ لَمجنُونٌ.**»(۲): [می‌گفتند: ای کسی که <می‌پنداری> قرآن بر تو نازل

۱ـ ترمذی. مسند امام احمد، ج ۴۹۲/۳ ـ ۳۴۱.
۲ـ حجر، ۶.

شده است! به یقین تو دیوانه‌ای.] او را ساحر و دروغ‌پرداز می‌نامیدند: «وَ عَجبوا أَن جاءَهم مُنذِرٌ مِنْهُم. و قالَ الْکافِرونَ هَذا ساحِرٌ کَذّاب.»(۱): [در شگفتند از این که بیم‌دهنده‌ای از خودشان به سراغ آنان آمده است و کافران می‌گویند: این جادوگری دروغگوست.] این سخن را انتشار می‌دادند و با نظرات زشت و گوناگون و احساسات اثرپذیر هیجان‌آور از آن استقبال می‌کردند: «وَ إِن یکادُ الَّذینَ کَفَروا لَیُزْلقونكَ بِأَبصارِهِم لَمّا سَمِعوا الذِّکرَ وَ یَقولونَ إِنَّهُ لَمجنونٌ.»(۲): [آنان که کافر شدند، چون قرآن را شنیدند چیزی نمانده بود که تو را با چشمان <پر از کینه و دشمنی> از پای درآورند و گفتند: او واقعاً دیوانه‌ای است.] هرگاه پیامبر می‌نشست و یارانش نیز گرداگرد او می‌نشستند؛ آنان را به باد تمسخر می‌گرفتند و می‌گفتند: اینها همنشینان اویند که: «.. مَنَّ اللهُ عَلَیهِم مِن بَینِنا....(۳)»: [خداوند در بین ما بر آنان منت نهاده است...!]

خداوند در جواب می‌فرمود: «... ألیسَ اللهُ بِأَعلَمَ بِالشّاکِرینَ.»(۴): [... آیا خدا به حالِ سپاسگزاران داناتر نیست؟] و: «إِنَّ الَّذینَ أَجرَمُوا کانُوا مِنَ الَّذینَ آمَنوا یَضْحَکُونَ. وَ إِذا مَرُّوا بِهِم یَتَغامَزونَ وَ إِذَا انْقَلَبُوا إِلَی أَهلِهِمُ انْقَلَبُوا فَکِهِینَ. وَ إِذَا رَأَوْهُم قالوا إِنَّ هٰؤُلاءِ لَضالّونَ. وَ ما أُرسِلوا عَلَیهِمْ حافِظِین.»(۵): [<آری> کسانی که در دنیا گناه می‌کردند، به مؤمنان می‌خندیدند. و چون بر ایشان می‌گذشتند، به چشم و ابرو آنان را تمسخر می‌کردند و هنگامی که نزد خانواده‌های خود بازگشتند ریشخندکنان بازمی‌گشتند و چون مؤمنان را می‌دیدند، می‌گفتند اینها سرگشتگانند. و حال آن که بزهکاران، برای بازرسی کار مؤمنان فرستاده نشده بودند.]

۲ـ برانگیختن شبهات در دلها و انتشاردادن چیزهای دروغین و ایرادهای بی‌اساس برای بد جلوه‌دادن این دستورات و تعلیمات ارزنده و لکه‌دار نمودن ذات مبارك پیامبر؛ تا برای مردم فرصت اندیشیدن در مورد این دعوت الهی باقی نماند. و می‌گفتند: «أَساطیرُ الْأَوّلینَ

۱ـ ص، ۴. ۲ـ قلم، ۵۱.
۳ـ انعام / ۵۳. ۴ـ انعام ۵۳.
۵ـ مطففین، ۳۳ ـ ۲۹.

إكتَتَبها فَهِيَ تُملىٰ عليه بُكرةً وَ أَصيلاً.»[۱]: [افسانه‌هایِ پیشینیان است که آنها را برای خود نوشته و صبح و شام بر او املا می‌شود.] «... **و قال الَّذينَ كَفَروا إن هَذا إلاّ إفكٌ افتَراهُ و أَعانَهُ عليهِ قومٌ آخَرونَ...**»[۲]: [و ناسپاسان می‌گفتند: این کتاب جز دروغی که آن را بربافته است <چیزی> نیست و گروهی دیگر او را بر آن یاری کرده‌اند...] و باز می‌گفتند: «**إنَّما يُعَلِّمُهُ بَشَرٌ...**»[۳]: [... این قرآن را انسانی[۴] به او آموزش می‌دهد...]: «**وَ قَالوا ما لِهذا الرَّسولِ يأكُلُ الطَّعامَ وَ يَمشِي فى الأَسواقِ...**»[۵]: [گفتند: این چه پیامبری است که غذا می‌خورد و در بازارها راه می‌رود؟!...] قرآن نمونه‌های فراوانی در رد ایرادهای بی‌اساس آنان دارد.

۳ـ مقابله و معاوضه کردن قرآن با اساطیر و افسانه‌های پیشین و دور نگه‌داشتن مردم از آن. گویند: نضر پسر حارث، خطاب به مردم قریش گفت: به خدا قسم! دستوری که اکنون برایمان نازل شده، بار دیگر با هیچ قدرتی آن را بدست نخواهید آورد. محمد در میان شما و در جوانی، شایسته‌ترین، راستگوترین و درستکارترین مردم بود؛ اکنون که در گیجگاه‌هایش [موی] سفید عارض می‌شود و از سوی خدا نامه‌ای آورده، به او می‌گویند: ساحر و جادوگر است! نه، به خدا او جادوگر نیست. جادوگران و افسون‌گران دمنده در گره‌ها را دیده‌ایم: و از گروه فال‌گیر و کاهن هم نیست. می‌گویید: شاعر است: نه، به خدا قسم، شاعر نیست. شعر و انواع آن را از: رجز، هزج و... دیده و شنیده‌ایم. دیوانه هم نیست و چیزی محمد را فریب نمی‌دهد و او را سرگرم و وسوسه نمی‌کند. هذیان نمی‌گوید. ای قریش! موقعیت خودتان را خوب بسنجید. به خدا قسم، دستور مهمی برای شما نازل گشته است.

اما پس از مدتی، نضر به حیره رفت و در آن جا داستانهای شاهان ایران و افسانه‌های دیرین رستم و اسفندیار را آموخت و هرگاه پیامبر در مجلسی به تبلیغ و تعلیم و هشدار مردم

۱ـ فرقان / ۵.
۲ـ فرقان / ۴.
۳ـ نحل / ۱۰۳.
۴ـ به نام «جبر رومی»، خدمتکار عامر پسر حضرمی مسیحی که تورات و انجیل می‌خواند. پیشهٔ آهنگری داشت و هرگاه مردم مکه پیامبر را آزار می‌دادند، پیش او می‌رفت و مدتی می‌نشست. (تفسیر منیر ج ۷ / ج ۱۴، ص ۲۳۱.)
۵ـ فرقان / ۷

می‌پرداخت، نضر پشت سر او می‌گفت: به خدا! سخنان من از سخن محمد زیباتر است. سپس مردم را به خواندن داستانهای شاهان ایرانی و افسانه‌های بربافتهٔ رستم و اسفندیار، سرگرم می‌کرد و در آخر می‌گفت: کجای سخنان محمد از گفتار من بهتر است؟[۱]

از سخن ابن عباس چنین بهره می‌گیریم که: نضر کنیزانی خریده بود و هرگاه کسی می‌خواست به محضر پیامبر برود و به سخنانش گوشِ دل بسپارد؛ به یکی از آن کنیزان فرمان می‌داد که به او آب و غذا دهد و برایش آواز بخواند و در باطل سرگرمش کند تا دل از مجلس پیامبر و میل از اسلام برکند. قرآن می‌گوید: «**وَ مِنَ النّاسِ مَن یَشتَرِی لَهْوَ الْحَدیثِ لِیُضِلَّ عَن سَبیلِ اللهِ بِغَیرِ عِلمٍ...**»[۲]: [برخی از مردم کسانی‌اند که سخن بیهوده را خریدارند تا <مردم را> بی‌هیچ دانشی از راه خدا گمراه کنند...]

۴ـ تلاش در جهت سازش که اسلام و جاهلیت در یک نقطه به هم برسند این گونه که: مشرکان برخی از آداب و رسوم خود را رها کنند و پیامبر نیز از برخی دستورات خدا دل برکَنَد. «**وَدُّوا لَو تُدهِنُ فَیُدهِنونَ.**»[۳]: [دوست دارند با آنان سازگاری کنی تا با تو سازگاری نمایند.] ابن جریر و طبرانی سخنی مفید دارند که: مشرکان مکه به پیامبر پیشنهاد نمودند که یک سال خدایانشان را پرستش کند و آنان نیز یک سال از پروردگار سجده ببرند. عبد پسر حمید می‌گوید؛ مشرکان گفتند: ای محمد! اگر خدایان ما را بپذیری، ما خدای تو را می‌پرستیم.[۴]

ابن اسحاق روایت می‌کند که: أسود پسر عبدالمطلب پسر أسد پسر عبدالعُزّی، ولید پسر مغیره، امیه پسر خلف و عاص پسر وائل سهمی ـ که از بزرگان قوم خود بودند ـ در حالی که پیامبر بیت را طواف می‌کرد، پیش او رفتند و گفتند: ای محمد! بیا تا با هم خدای تو را بپرستیم و تو هم خدایان ما را پرستش کن و هر دو در این امر مشترک باشیم. حال اگر معبود تو بهتر از خدایان ما باشد، ما نیز او را می‌پرستیم و از او بهره می‌گیریم و اگر خدایانی که مورد پرستش

۱ـ ابن هشام / ۲۹۹/۱، ۳۰۰، ۳۵۸، تفهیم القرآن / ۴ / ۹ ـ ۸، مختصر سیرهٔ رسول ص ۱۱۷ ـ ۱۱۸.
۲ـ لقمان / ۶.
۳ـ قلم / ۹.
۴ـ تفهیم‌القرآن / ۹/۴.

ماست از خدای تو بهتر باشد تو نیز در پرستش با ما هم‌نوا باش. در این هنگام خدا این سوره را نازل فرمود: «قُل یا أَیُّها الکافرونَ. لا أَعبُدُ ما تَعبدونَ. وَ لا أنتم عابِدونَ ما أَعبُدُ. و لا أنا عابِدٌ ما عَبَدتُم. وَ لا أنتم عابِدونَ ما أَعبُدُ. لَکُمْ دینُکُم وَلِیَ دِینِ.» [بگو: ای بی‌باوران! آن چه می‌پرستید، نمی‌پرستم. و شما پرستندگان معبودِ من نیستید. و من پرستندهٔ آن چه شما می‌پرستید، نیستم. و شما هم پرستندگان معبودِ من نیستید. آیین شما برای خودتان و دینِ من برای خودم.]

خداوند گفتگوی خنده‌آور آنان را با این جواب قاطع جدایی‌افکن، ریشه کن نمود و برهم زد. اما دست برنداشتند و برای آزار رساندن به پیامبر و مسلمانان، شیوهٔ دیگری پیش گرفتند.

اذیّت و آزار رساندن

مشرکان برای بازداشتن پیامبر از دعوت مردم به سوی دین، در آغاز سال چهارم بعثت، شیوه‌های پیشین را برگزیدند و هفته‌ها و ماهها به آن اکتفا کردند؛ اما ناکام ماندند و ترفندشان مفید واقع نگشت و بار دیگر دور هم گرد آمدند و هیأتی بیست و پنج نفره از سران قریش جلسه‌ای تشکیل دادند که رییس آنان ابولهب بود. پس از اندیشه و رایزنی، این هیأت، قراردادی قاطع ضد پیامبر و یارانش، تصویب کردند مبنی بر آن که توان خود را در جنگِ با اسلام، آزار رساندن به پیامبر و تعرض و شکنجه کردن یارانش؛ به‌کار گیرند و از هر نوع کیفر و آزاری کوتاهی نورزند.(۱)

همگی این قرارداد را پذیرفتند و برای آزار رساندن به مسلمانان به ویژه مستضعفان تصمیم جدی گرفتند. خصوصاً اذیّت درماندگان ضعیف شده را سهل و ساده می‌پنداشتند؛ اما در برابر پیامبر که شخصیّتی خردمند، رادمرد، باوقار و بی‌مانند و نزد همه کس بزرگوار و عزیز بود، بسیار سنگین به نظر می‌رسید که دشمن به سادگی او را بیازارد. و با شخصیت او جز از طریق اجلال و بزرگی مقابله نمی‌شود و آن سران، خود جرأت ارتکاب رذالت و پستیِ ضد

۱ـ رحمةًللعالمین / ۱ / ۶۰ ـ ۵۹.

وی را نداشتند؛ مگر جمعی اوباش و نادان و از طرفی دیگر: ابوطالب از او حمایت می‌کرد که او در میان مردم از معدود مردان نامدار مکه به شمار می‌آمد و کسی یارای آن را نداشت؛ درصدد خیانت و از پای درآوردن نزدیکان او برآید. این وضع قریش را بی‌تاب و آشفته کرده و دیوانه‌وار آنان را به جست و خیز درآورده بود. اما این همه صبر و شکیبایی در برابر دعوتی که زمامداری دینی و ریاست دنیوی را از آنان می‌گیرد. تا کی تداوم داشته باشد!

دشمنی را علیه پیامبر آغاز کردند و ابولهب در رأس قرار داشت و کینه و دشمنی پیامبر را پیش از همهٔ قریش و در همان آغاز بعثت در دل جای داده بود و ـ در پیش گفتیم ـ که در مجلس بنی هاشم و در صفا چگونه نسبت به پیامبر جسارت کرد. در برخی روایات آمده که در صفا سنگی برداشت که پیامبر را بزند.(۱)

ابولهب، پیش از بعثت پیامبر، رُقیه و ام‌کلثوم ـ دختران حضرت ـ را به عقد پسرانش، عُتبه و عُتَیبه درآورده بود؛ اما همین که وحی بر پیامبر فرود آمد به تندی و خشونت به آنان دستور داد که هر دو را طلاق گفتند.(۲)

روزی که عبدالله، پسر دوم پیامبر فوت کرد؛ ابولهب بسیار شادمان شد و با شتاب نزد دوستانش رفت و به آنان مژده داد که محمد، بی‌نام و نشان و بی‌تبار گشت.(۳)

پیشتر گفتیم که ابولهب در موسم حج و در کوچه و بازار، دنبال پیامبر بود تا سخنانش را تکذیب نماید. طارق پسر عبدالله محاربی نقل می‌کند که: ابولهب از تکذیب‌نمودن پیامبر کوتاه نیامد و حتی با سنگ او را می‌زد تا پاهایش خونین می‌شد.(۴)

ام جمیل، اروی دختر حرب پسر امیه، خواهر ابوسفیان، در دشمنی علیه پیامبر کمتر از ابولهبِ شوهرش نبود. دسته‌های خار برمی‌گرفت و شبانه جلوی خانه پیامبر و در مسیرش می‌انداخت. او زنی بدزبان و بدطینت و آشوب‌طلب بود و در برابر پیامبر جسارت و زبان‌درازی می‌کرد و افترا می‌ساخت و نیرنگ‌باز و برافروزندهٔ جنگِ گسترده علیه پیامبر بود؛ که قرآن او را «حمّالة‌الحطب»: هیزم‌کشِ آتش‌افروز نامیده است.

۱ـ ترمذی.
۲ـ فی ظلال / ج ۳۰. تفهیم القرآن / ۶ / ۵۲۲.
۳ـ تفهیم‌القرآن / ۶ / ۴۹۰.
۴ـ جامع ترمذی

وقتی شنید سوره‌ای دربارهٔ وی و شوهرش نازل گشته، نزد پیامبر آمد. در آن حال پیامبر در مسجدالحرام، کنار کعبه نشسته و ابوبکر صدیق با او بود. زن ابولهب، سنگی در دست داشت. وقتی بالای سرشان ایستاد؛ خداوند بینایی را - در برابر پیامبر - از او گرفت و تنها ابوبکر را دید. گفت: ابوبکر! رفیقت کجاست؟ به من خبر رسیده که از من بدگویی کرده. سوگند به خدا اگر او را می‌دیدم با این سنگ دهانش را می‌کوبیدم. [می‌دانی که] من شاعرم و سپس گفت: «با آن کس که ما را بد می‌گوید دشمن هستیم و کارش را دوست نداریم و با دینش سرجنگ و ستیز داریم.»* این را بگفت و بازگشت. ابوبکر گفت: ای پیامبر! مگر تو او را نمی‌دیدی تا تو را ببیند؟! فرمود: او مرا نمی‌دید چون خداوند نیروی بینایی را از او گرفته بود.(۱)

ابوبکر بزار این مطلب را چنین نقل می‌کند: وقتی زن ابولهب بالای سر ابوبکر ایستاد؛ گفت: «ای ابوبکر! رفیقت، به ما دشنام داده است» او در جواب گفت: «خیر، سوگند به پروردگار این خانه، او شعر نمی‌گوید و خود را به آن نمی‌آلاید.» آن زن گفت: «تو نیز او را تصدیق می‌کنی.»

ابولهب، عمو و همسایهٔ دیوار به دیوار پیامبر، بدتر از دیگران، او را در خانه آزار می‌داد. ابن اسحاق می‌گوید: کسانی که پیامبر را در خانه‌اش اذیّت می‌نمودند، همسایه‌هایش ابولهب، حکم پسر ابوالعاص پسر امیّه، عقبه پسر ابومعیط، عدی پسر حمرای ثقفی و پسر اصدای هذلی بودند. در میان اینها تنها حکم پسر ابوالعاص مسلمان شد. یکی از این افراد هنگامی که پیامبر نماز می‌خواند، شکمبهٔ (سیرابی) گوسفند را بر او می‌انداخت و دیگری سیرابی را در ظرف غذایش می‌انداخت. پیامبر به ناچار هنگام نماز خواندن در پناه تخته سنگی قرار می‌گرفت تا از دید آنها در امان بماند. هرگاه او را آزار می‌دادند و چیزهایی از این قبیل برایش پرت می‌کردند؛ با چوبدستی آن را از خانه بیرون می‌کشید و جلوی درِ منزل می‌ایستاد و می‌گفت: ای فرزندان عبد مناف! همسایگی این است؟! سپس آن شکمبه را به دور می‌انداخت.(۲)

---

*- مُذَمَّماً عَصَينا وَ أمرُه أَبينا وَ دِينُهُ قَلَينا

۱- ابن هشام ۱/۳۳۶ - ۳۳۵.
۲- ابن هشام ۱/۴۱۶.

عقبه در بدطینتی و بدبختی از سایر همدستانش جلوتر بود. بخاری از عبدالله پسر مسعود ـ رضی الله عنه ـ نقل می‌کند که: «پیامبر در کنار کعبه نماز می‌خواند؛ ابوجهل و هم‌پیمانانش نشسته بودند. گفتند: چه کسی مَشیمهٔ(۱) گوسفند و شتر را می‌آورد تا هنگامی که محمد به سجده می‌رود، آن را بر سرش بیندازد.(۲) نگون‌بخت‌ترین آنان، عقبه تحریک شد و مشیمه‌ای آورد و منتظر ماند تا پیامبر به سجده رفت، آن را میان هر دو شانه‌اش گذاشت. من در آن حال نگاه می‌کردم؛ اما چیزی از دستم برنمی‌آمد. ای کاش می‌توانستم، کاری کنم! آن جمع می‌خندیدند و از شادی و خودخواهی، خود را روی هم‌دیگر می‌انداختند، و پیامبر ـ همان‌گونه ـ در سجده بود تا فاطمه بیامد و آن را از روی پشت پدر برداشت؛ آن‌گاه پیامبر سر بلند کرد و سه بار آنان را نفرین نمود و رفتارشان را به خدا سپرد. این دعا و نفرین بر قریش گران آمد؛ چون می‌دانستند دعا در سرزمین مکه مستجاب است. سپس یکی یکی و با نام، این عده را نفرین کرد. آنان عبارت بودند از: ابوجهل، عتبه و شیبه پسر ربیعه، ولید پسر عتبه، امیه پسر خلف و عقبه پسر ابی محیط و... سوگند به خدا، این افراد را دیدم که همگی در چاه بدر افتادند.(۳) گویند هفت نفر بوده‌اند که ابن مسعود نام هفتم را از یاد برده است.

هرگاه امیه پسر خلف، پیامبر را می‌دید عیبجویی می‌کرد و طعنه می‌زد که قرآن درباره‌اش می‌گوید: «وَيلٌ لِكلِّ هُمَزَةٍ لُمَزَةٍ.»: [وای بر هر عیبجوی طعنه‌زن.]

ابن هشام می‌گوید: «هُمَزَه» یعنی، کسی به آشکارا دیگری را دشنام دهد و با اشاره چشم او را آزار برساند. و «لُمَزَه» کسی که از مردم نهانی عیبجویی کند و آنان را بیازارد.

اُبیّ پسر خلف، برادر امیه و عقبه، هر دو صمیمی و هم‌پیمان بودند. عقبه یک بار نشسته بود و به پیامبر گوش فرا می‌داد. خبرش به امیه رسید، او را سرزنش و نکوهش کرد و از او خواست تا در صورت مبارک پیامبر تف کند. آن [نگون‌بخت سیاه روز] پذیرفت. اُبَیّ نیز استخوان فرسوده‌ای را خُرد کرد و آن را در سر و روی پیامبر دمید.

۱ـ پرده‌ای که بچه تا هنگامی که در شکم مادر است، در آن قرار دارد. این پرده هنگام تولد کودک با وی بیرون می‌آید. بچه‌دان ـ جفت. (معین)

۲ـ بخاری، کتاب وضو و.. / ۱ /۳۷.

۳ـ ابن هشام / ۱ / ۳۶۲ ـ ۳۶۱.

«اخنس پسر شریق ثقفی»، از کسانی بود که پیامبر را دشنام می‌داد که قرآن در جوابش او را به نُه صفت زشت معرفی کرده است: «وَ لا تُطِعْ کُلَّ حَلاّفٍ مَهینٍ. هَمّازٍ مَشّاءٍ بِنَمیمٍ. مَنّاعٍ لِلخَیرِ مُعتَدٍ أثیمٍ. عُتُلٍّ بَعدَ ذلكَ زَنیمٍ.»(۱): [از هیچ سوگندخوار فرومایه‌ای فرمان مبر. که عیبجوست و در پی سخن‌چینی گام برمی‌دارد. مانع خیر، تجاوزگر، گناه‌پیشه؛ درشتخوی و گذشته از آن حرامزاده است.]

گاهی ابوجهل نزد پیامبر می‌آمد و به قرآن‌خواندنش گوش فرا می‌داد؛ سپس بدون این که ایمان آورد و پیروی نماید؛ بی‌ادبانه و بی‌پروا بازمی‌گشت و با سخنان بد و زشت آزارش می‌داد و مانع راه خدا می‌شد و در نهایت تکبر و فخرفروشی، به هر کار ناپسندی دست می‌یازید که قرآن درباره‌اش می‌فرماید: «فَلا صَدَّقَ وَ لا صَلَّی. ولکن کَذَّبَ وَ تَوَلَّی ثمَّ ذَهَبَ إلی أهلِهِ یَتَمَطیَّ....»(۲): [<در روز قیامت اعلام می‌شود که:> او هرگز ایمان نیاورد و نماز نخواند. بلکه تکذیب کرد و روی‌گردان شد و در حالی که متکبرانه گام برمی داشت، به سوی خانواده‌اش بازمی‌گشت...] هر وقت پیامبر را در حرم می‌دید که نماز می‌خواند، می‌کوشید که او را از ادای نماز باز دارد. روزی پیامبر در مقام ابراهیم نماز می‌خواند. گفت:ای محمد! مگر تو را از نماز منع نکردم؟! سپس او را تهدید نمود. پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ نیز به تندی او را راند. ابوجهل گفت: ای محمد! مرا از چه می‌ترسانی و تهدید می‌کنی؟ سوگند به خدا، من در مکه بیشترین دسته و گروه را دارم. قرآن فرمود: «فَلْیدعُ نادیَهُ»: [<بگو> تا گروه خود را فرا خواند.] گویند: پیامبر گلویش را گرفت و او را به تندی تکان داد و گفت: «أَوْلَیٰ لكَ فَأَوْلیَ. ثَمَّ أَوْلیٰ لَكَ فَأَولیٰ.»(۳): [مرگ بر تو، مرگ! باز مرگ بر تو باد، مرگ.] ابوجهل، آن دشمن خدا گفت: ای محمد! مرا تهدید می‌کنی؟ قطعاً کاری از دست تو و پروردگارت ساخته نیست و من بزرگترین و عزیزترین کسی هستم که در این شهر گام برمی‌دارد.(۴)

ابوجهل پس از آن همه ملامت و سرکوبی [از سوی پیامبر خدا] باز از نادانی و غفلت بیدار

۱ـ قلم / ۱۳ ـ ۱۰
۲ـ قیامت / ۳۵ ـ ۳۱
۳ـ قیامت / ۳۵ ـ ۳۴.
۴ـ فی ظلال / ج ۲۹...

نشد؛ بلکه درِ سر سختی و نگون‌بختی را بر روی خود ـ بیشتر ـ باز نمود. مسلم از ابو هریره ـ رضی الله عنهما ـ نقل می‌کند که: ابوجهل [خطاب به همدستانش] گفت: [دوست دارید] در میان شما، سر و صورت محمد به خاک آغشته گردد؟ در جواب گفتند: بله: گفت: سوگند به لات و عُزّیٰ، اگر او را ببینم گردنش را لگدمال و صورتش را خاک‌آلود می‌کنم. پیامبر آمد و به نماز ایستاد. ابوجهل [جلو رفت] و به زعم خود می‌تواند گردنش را لگد زند. ناگهان دیدند که به عقب باز می‌گردد و با دستانش از خود دفاع می‌کند. گفتند: ابوالحکم! چه شد؟ گفت: میان من و محمد، گودالی از آتش ایجاد شد و بال و پر فرشتگان حایل گشت پیامبر فرمود: اگر آن لحظه ابوجهل به من نزدیک می‌شد، فرشتگان او را می‌ربودند و تکه‌تکه‌اش می‌کردند.

این دشمنی‌ها با پیامبر، با وجود شخصیت یگانه و بی‌نمونه و والا و بزرگوارش در دل هر کس و با وجود مواظبت ابوطالب که از بزرگان مکه به شمار می‌آمد، بسیار علنی بود؛ اما دشمنی با سایر مسلمانان، به ویژه بیچارگان، بسیار سخت‌تر و تلخ‌تر اِعمال می‌شد و هر طایفه‌ای، کسانی از خودشان را که مسلمان می‌شدند، شکنجه می‌کردند و آن دسته از مسلمانان که قبیله و خویشاوندی نداشتند؛ جمعی از فرومایگان و ابلهان و سران، آنان را به گونه‌ای شکنجه می‌دادند که دل هر انسان شکیبایی از نام بردن آن وحشت دارد. هرگاه ابوجهل می‌شنید که یکی از بزرگان مکه مسلمان شده است؛ او را نکوهش می‌کرد و خوار و زبونش به شمار می‌آورد و به خسارت کمرشکن مالی و از دست‌دادن جاه و مقام، به او هشدار می‌داد. حال اگر آن کس، انسانی درمانده بود، ابوجهل او را می‌زد و به تسلیم و بازگشتن از دین وادارش می‌نمود.

عموی عثمان‌بن عفّان را در حصیری از شاخهٔ درخت خرما می‌پیچیدند و در زیرش دود برپا می‌کردند. وقتی مادر مُصعب پسر عمیر، از مسلمان‌شدن مصعبِ پسرش [که عزیزترین، و نازپرورده‌ترین بود] خبر یافت او را گرسنه نگه می‌داشت و از خانه بیرونش می‌کرد؛ هر چند از ثروتمندترین و خوشگذرانترین مردم مکه بود؛ امّا به دلیل گرسنگی و محرومیّت، پوستش هم‌چون پوست مار خشک و خشن گردید.(۱)

۱ـ رحمة‌للعالمین / ۱/ ۵۷.

بلال، بردهٔ امیّهٔ خلف جمحی بود. امیه ریسمانی به گردنش می‌انداخت و او را به کودکان می‌سپرد، آنان، آن‌قدر به دور کوه‌های مکه می‌گردانیدند، تا اثر ریسمان در گردنش ظاهر می‌گشت. امیه بلال را محکم می‌بست و با چوبدستی می‌زد و در برابر نور آفتاب سوزان مکه نگهش می‌داشت و ـ به سختی ـ گرسنه‌اش می‌گذاشت. اما سخت‌تر و ناپسندتر از همهٔ اینها، هنگام ظهر [که آفتاب در خطّ استوا قرار می‌گرفت] او را روی شن و ماسهٔ سوزان می‌خوابانید. و دستور می‌داد که سنگ بزرگی روی سینه‌اش بگذارند و می‌گفت: به خدا قسم، یا باید بمیری و یا محمد را تکفیر و از بتها سجده کنی. بلال ـ رضی‌الله‌عنه ـ در آن حالت می‌گفت: «اَحدٌ، احد: خیر، خدا یگانه است، یگانه.» ابوبکر ـ رضی‌الله‌عنه ـ روزی از آن‌جا گذر نمود؛ دید که هم‌چون روزهای پیشین او را شکنجه می‌دهند. بلال را در مقابل برده‌ای سیاه [که خود آن برده به چنین معاوضه‌ای مایل بود،] خرید. اما برخی می‌گویند: او را در مقابل مبلغ ۷ یا ۵ اوقیه[۱] نقره خرید و آزاد کرد.[۲]

عمار پسر یاسر ـ رضی الله عنهما ـ بردهٔ قوم بنی مخزوم بود. خود و پدر و مادرش ایمان آوردند. مشرکان و از همه بدتر، ابوجهل هنگام داغ‌شدن شن و ماسه، آنان را بیرون می‌بردند و آزارشان می‌دادند. پیامبر از کنارشان عبور کرد و فرمود: «ای خاندان یاسر! شکیبا باشید؛ بی‌گمان جایگاهتان بهشت است.» ابوجهل نیزه‌ای بر قلب سمیه، مادر عمار فرو می‌بَرد و می‌میرد. سمیه اولین شهید تاریخ اسلام به شمار می‌آید. یاسر، زیر شکنجه فوت می‌کند و عمار را با شیوه‌های گوناگون مانند: نگهداشتن در برابر گرمای سوزان، با گذاشتن سنگ داغ روی سینه و با فرو بردنش در آب شکنجه می‌دادند و می‌گفتند: رهایت نخواهیم کرد مگر این که محمد را دشنام دهی و یا بتهای لات و عُزّیٰ را به نیکی یاد کنی. به ناچار موافقت می‌کند و سپس گریان و نالان و با پوزش، پیش پیامبر می‌رود. در این هنگام این آیه فرود می‌آید: «**مَن كَفَرَ بِاللهِ مِن بَعدِ إيمانِهِ إلاَّ مَن أُكرِهَ وَ قَلبُهُ مُطمَئِنٌّ بِالإيمانِ...**[۳]»: [هرکس پس از ایمان

۱ـ اوقیه، مقیاسی است برای وزن و آن را برابر $\frac{1}{12}$ رطل، ۷/۵ مثقال، ۴۰ درم خالص نوشته‌اند. ج اواقی و اواقِ. (معین) اما به دلیل آیه‌های آخر سورهٔ لیل، ابوبکر ـ رضی الله عنه ـ بلال را در مقابل همان مبلغ ۷ یا ۵ اوقیه نقره خریده و آزادش کرده است. (م)

۲ـ رحمة للعالمین / ۵۷/۱، تلقیح‌الفهوم ص ۶۱، ابن هشام ۳/۸/۱ ـ ۳۱۸.

۳ـ نحل / ۱۰۶.

آوردنش به خدا کفر ورزد <بازخواست می‌شود> مگر آن‌کس که مجبور شده، ولی قلبش به ایمان استوار و آرام بوده باشد...]

ابوفکیهه، موسوم به افلج، غلام طایفهٔ عبدالدار بود. پاهایش را با ریسمان، محکم می‌بستند و بر روی زمین می‌کشاندند.[۱]

خُباب پسر اَرَت، غلام ام انمار دختر سباع خُزاعی بود. مشرکان، انواع شکنجه و مصیبت را بر سرش می‌آوردند؛ موی سرش را می‌گرفتند و می‌کشیدند و بارها گردنش را با تمام توان پیچ می‌دادند و روی زغال نیم‌سوز می‌خوابانیدند؛ سپس سنگ بزرگی روی سینه‌اش می‌گذاشتند تا نتواند بلند شود.[۲]

زِنّیره، نَهدیه و دخترش و ام عُبَیس کنیزانی بودند که مسلمان شدند. مشرکان آنان را با انواع اذیّت و آزار، شکنجه می‌کردند. کنیزی از کنیزان بنی مؤمل از طایفهٔ عدی، ایمان آورد. عمربن خطاب ـ که هنوز ایمان نیاورده بود ـ آن قدر او را می‌زد تا خسته می‌شد و می‌گفت: فقط خسته شدنم مانع زدن شد.[۳]

ابوبکر صدیق، همهٔ این کنیزان را خرید و آزاد نمود؛ همان‌گونه که بلال و عامر پسر فهیره را آزاد فرمود.[۴]

مشرکان مکه، برخی از یاران پیامبر را در پوست دباغی نشدهٔ شتر و گاو می‌پیچیدند و آنان را روی ریگزارهای سوزان قرار می‌دادند و برخی دیگر را با جامهٔ زرهی می‌پوشیدند و روی سنگهای داغ و آتشین می‌انداختند.[۵]

آمار شکنجه‌شدگان در راه خدا بسیار طولانی و دردناک است و هر وقت مشرکان از ایمان‌آوردن کسی باخبر می‌شدند؛ به او حمله می‌بردند و آزارش می‌دادند.

۱ـ رحمةً للعالمین ۵۷/۱. اعجاز تنزیل / ص ۵۳.
۲ـ اعجاز تنزیل / ۵۷، تلقیح فهوم اهل الأثر ص ۶۰.
۳ـ رحمةً للعالمین / ۵۷/۱. ابن هشام ۳۱۹/۱.
۴ـ ابن هشام / ۳۱۹/۱ ـ ۳۱۸.
۵ـ رحمةً للعالمین / ۵۸/۱.

خانهٔ ارقم

از حکمت الهی بود که مسلمانان اذیّت و آزار ببینند و پیامبر نیز از آشکارنمودن ایمان آنان جلوگیری فرماید و از اجتماع علنی با هم خودداری ورزند؛ چون مشرکان میان او و هدف بزرگ و ارزندهٔ تزکیه، پرورش و آموزش قرآن و حکمت به مسلمانان مانع ایجاد می‌کردند و چه بسا به برخورد میان طرفین هم منجر می‌شد. بنابراین، تا اول سال چهارم بعثت، تبلیغ نهانی بود و یاران حضرت، در درّه‌ها مخفیانه نماز می‌خواندند. چند نفر از مشرکان قریش وقتی مسلمانان را در نماز دیدند؛ آنان را دشنام دادند و جنگ پیش آوردند. سعد پسر اَبی وقاص مردی را زد که از او خون جاری گردید و این، اولین خونی بود که در اسلام بر زمین ریخته شد.(۱)

روشن است که اگر این درگیری ادامه می‌یافت، به نابودی و قتل عام مسلمانان می‌انجامید. پس نهان داشتن کاری بس حکیمانه بود و همهٔ مسلمانان، ایمان، عبادت و دینداری، دعوت و جلساتشان را مخفی می‌داشتند؛ اما پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ دعوت و عبادتش در میان مردم علنی بود و چیزی او را از هدف والای خدایی بازنمی‌داشت و با این وصف، جلساتش با مسلمانان ـ به دلیل مصلحت خود آنان و اسلام ـ نهانی و مخفیانه، در خانه ارقم پسر ارقم مخزومی ـ رضی الله عنه ـ در صفا و دور از چشم و گوش زورگویان خداناپرست برگزار می‌گردید، که پیامبر آن جا را از سال پنجم نبوّت، مرکز دعوت و اجتماع مسلمانان قرار داده بود.(۲)

۱ـ ابن هشام، مختصر سیرهٔ رسول.
۲ـ مختصر سیرهٔ رسول / ص ۶۱.

اولین مهاجرت به حبشه

اذیّت و آزار تحمل کردن مسلمانان تا اواسط یا اواخر سال چهارم بعثت زیاد سخت و شدید نبود؛ از آن پس روز به روز و ماه به ماه، مسلمانان تحت فشار قرار می‌گرفتند و به تنگ می‌آمدند و در اوایل سال پنجم بعثت اذیّت و آزار بالا گرفت و ماندن در مکه برای آنان سازگار و مناسب نبود و ناچار تصمیم گرفتند که چاره‌ای بیندیشند؛ تا از عذاب دردناک مشرکان رستگار شوند. در این ساعات بسیار تلخ و تاریک، سورهٔ کهف در ردِّ سؤالاتی که مشرکان به آن استدلال می‌کردند، فرود آمد. این سوره، شامل سه قصص مهم است: الف: قصهٔ اصحاب کهف (یاران غار) که مسلمانان را به خاطر مصون نگهداشتن دین و در امان بودن اعتقاد و باور خود از مراکز کفر و دشمن به سوی هجرت، راه می‌نماید: «وَ إِذِ اعْتَزَلْتُمُوهُم وَ ما يَعْبُدونَ إلاَّ اللهَ فَأْوُوا إلى الْكهفِ يَنْشُرْ لَكُمْ رَبُّكُم مِن رَحمتِهِ وَ يُهَيِّيءْ لَكُم مِن أَمرِكُمْ مِرفَقاً.»(۱): [و چون از آنها و از آن چه که جز خدا می‌پرستند، کناره گیری می‌کنید؛ به غار پناه جویید تا پروردگارتان رحمت خویش را برشما بگستراند و کار شما را سامان دهد.]

ب: سرگذشت خضر و موسی ـ علیهما السّلام ـ به ما یاد می‌دهد که شرایط زمان همواره یکسان در جریان نخواهد بود؛ بلکه برعکس ظاهر امر، مسیرش را طی خواهد نمود و با اشارهٔ زیبایی می‌گوید بی‌گمان جنگ موجود ضد مسلمانان، علیه خود دشمنان بازخواهد گشت. و ـ اگر ایمان نیاورند ـ در برابر چشمان آن مسلمانان آواره و درمانده می‌شوند و از آنان انتقام گرفته خواهد شد.

ج: از داستان ذوالقرنین، به این نتیجه می‌رسیم که سرزمین از آنِ خداست و بندگان

۱ـ کهف / ۱۶.

ارزنده‌اش وارث آن می‌شوند و به یقین رستگاری از طریق دین به دست خواهد آمد نه از راه کفر. و خداوند ـ هر آن ـ از میان بندگان پاکبازش افرادی برای نجات و آزادی بی‌چارگان از عذاب یأجوج و مأجوج زمان، برمی‌گزیند و زمین را حق شایستگان می‌داند. سپس سورهٔ زمر نازل شد و به ترک وطن و اولین مهاجرت به سرزمین دیگر بشارت داد و اعلام نمود که سرزمین خدا وسیع و گسترده است: «... لِلّذینَ أَحسَنوا فی هٰذِهِ الدُّنیا حسنةٌ وَ ارضُ اللهِ واسِعَةٌ، إِنّما یُوَفیَّ الصّابِرونَ أَجرَهُم بِغَیرِ حسابٍ.»[۱] [... برای کسانی که در این دنیا خوبی کرده‌اند، نیکی خواهد بود و زمین خدا فراخ و پهناور است. بی‌تردید، شکیبایان پاداش خود را بی‌حساب و به تمامی خواهند یافت.] پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ می‌دانست که اصحمهٔ نجاشی پادشاه حبشه دادگر است و کسی نزد او ستم نمی‌بیند؛ به مسلمانان فرمان داد ـ به خاطر آشفتگی و نابسامانی و حفظ دین ـ به حبشه مهاجرت کنند.

در ماه رجب سال پنجم بعثت، اولین گروه از یاران پیامبر که ۱۲ مرد و ۴ زن بودند به سرکردگی حضرت عثمان ـ که حضرت رقیه، دختر پیامبر را نیز به همراه داشت ـ به حبشه رهسپار شدند. پیامبر دربارهٔ عثمان و رقیه ـ رضی الله عنهما ـ می‌فرمود: «این دو پس از ابراهیم و لوط ـ علیهِما السّلام ـ اولین مهاجر اهل بیت هستند.»[۲] کوچ کردن این جمع پیشتاز ـ برای این که قریش نفهمند ـ در تاریکی شب، آهسته و مخفیانه صورت گرفت. و به طرف دریا به راه افتادند و به بندر «شُعیبه» رفتند و در آن جا دو کشتی بازرگانی برایشان فراهم گشت و از دریا به سوی حبشه حرکت نمودند. قریش باخبر شدند و آنان را دنبال کردند؛ اما وقتی به کنار دریا رسیدند، مسلمانان ـ به سلامت ـ از دریا عبور کرده و در بهترین موقعیّت مسکن گزیده و آسوده می‌زیستند.[۳]

در ماه رمضان همان سال، پیامبر به حرم رفت. عدهٔ بسیاری از مردم و بزرگان قریش در آن جاگرد آمده بودند. پیامبر در میان آنان به پا ایستاد و به ناگاه به تلاوت سورهٔ نجم شروع نمود.

۱ـ زمر / ۱۰.
۲ـ مختصر سیرهٔ رسول. ص ۹۳ ـ ۹۲، زادالمعاد / ۱/ ۲۴، رحمةً للعالمین / ۱/ ۶۱.
۳ـ رحمةللعالمین / ۱/ ۶۱. زادالمعاد / ۱/ ۲۴.

آن جمع پیش از این، به سخن خداگوش فرا نداده بودند؛ زیرا شیوهٔ همیشگی آنان پیروی از سفارشهای همدیگر بود که می‌گفتند: «... **لا تسمعوا لِهذا الْقرآنِ وَ الْغَوْا فیهِ لَعَلَّکُم تَغلِبونَ.**»[۱]: [... به این قرآن گوش مدهید و در اثنای خواندن آن سخن بیهوده بگویید، شاید شما پیروز شوید.] اما هنگامی که به تلاوت این سوره و برای سخن بلندمرتبه و جذاب آفریدگار ـ که زبان از بیان فضایل والایش قاصر است ـ گوش هوش باز کردند، خود را به فراموشی سپردند و جز شنیدن آیات چیزی به ذهنشان گذر نمی‌کرد؛ تا حضرت به پایان آیه‌های کوبندهٔ سوره رسید و دلها به سویش پرواز نمودند. سپس این آیه را تلاوت فرمود: «**فَاسْجُدُوا لِلّهِ وَ اعبُدوا.**»[۲]: [خدا را سجده کنید و بپرستید.] پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ سجده برد و تمام آن جمع بی‌اختیار به سجده رفتند. در واقع نیروی جمال حق تکبرشان را درهم شکست و این‌گونه سجده کردند.[۳]

وقتی عظمت و هیبت سخن الهی را دریافتند، زمام اختیار را از دست دادند و مرتکب و گرفتار همان چیزی شدند که برای نابودی آن نهایت تلاش را به کار گرفته بودند. بسیار درمانده و از جانب کسانی که در آن جلسهٔ مبارک حضور نداشتند، سرزنش و نکوهش شدند. [پس برای جبران این کار توطئهٔ جدیدی ساختند] که گویا پیامبر از بتها به خوبی یاد کرده است و داستان غرانیق را سرهم نمودند و گفتند: محمد دربارهٔ بتها چنین گفته است: «**تِلك غرانقةُ العُلیٰ و إنّ شفاعتَهنَّ لَتُرجیٰ.**»: اینها پرندگان زیبا و گرانقدرند و به شفاعتشان امید می‌رود. این افترای آشکار را بستند تا از سجده‌ای که با پیامبر برده بودند تبرئه شوند. چنین افترایی از مردمی که همواره اهل تهمت و تکذیب و دسیسه هستند؛ هیچ شگفت نیست.[۴]

این خبر به مهاجران حبشه رسید؛ اما آن چه شنیدند، خلاف واقع بود که: مردم قریش مسلمان شده‌اند. آنان در ماه شوالِ همان سال [پس از سه ماه که مهاجرت کرده بودند] به مکه باز آمدند وقتی نزدیک شدند و حقیقت امر را دریافتند ـ جز افرادی که مخفیانه وارد شهر مکه شدند ـ همگی به حبشه بازگشتند. شکنجه و آزار قریش به اوج خود رسید و بی‌پروا آنان

۱ـ فصلت / ۲۶.
۲ـ نجم / ۶۲.
۳ـ بخاری.
۴ـ تفهیم‌القرآن / ۱۸۸/۵.

را مورد آزار قرار می‌دادند. برای قریش بسیار سخت و دشوار به نظر می‌آمد که نجاشی به خوبی از مهاجران مسلمان حمایت می‌کند. این بار [با توجه به مهاجرت پیشین] خود مسلمانان به حبشه مهاجرت کردند؛ اما از بار اول بسی سنگین‌تر بود و مردم قریش نیز گوش به زنگ بودند که از رفتنشان به حبشه جلوگیری نمایند. به ویژه مسلمانان در کارشان بسیار سریع بودند و خداوند زمینهٔ سفر را برایشان فراهم آورده بود و خواستند پیش از باخبرشدن قریش، مکه را ترک نمایند و خود را به نجاشی در حبشه برسانند.

تعداد مردان مهاجر ـ اگر عمار همراهشان بوده باشد ـ به ۸۳ تن می‌رسید و تعداد زنان مهاجر ۱۸ یا ۱۹ تن بودند.(۱) علامه محمد سلیمان منصور فوری تعداد زنان مهاجر را ۱۸ نفر می‌داند.(۲)

حیله‌گری قریش با مهاجران حبشه

برای مشرکان سخت بود که مسلمانان برای خود و دینشان پناهگاهی جُسته‌اند؛ بنابراین دو تن زیرک و زرنگ را از میان خود برگزیدند. آن دو، عمرو پسر عاص و عبدالله پسر ابو ربیعه بودند که هنوز آیین مردم مکه را داشتند. این دو را، با هدایایی گران‌قیمت و ارزنده نزد نجاشی و فرماندهانش فرستادند. هدایا را به فرماندهان تقدیم نمودند و علیه مسلمانان چیزهایی گفتند؛ فرماندهان نیز اتفاق‌نظر کردند که نزد نجاشی از بیرون راندنشان سخن بگویند. آن دو پیک قریش، پیش شاه حاضر شدند و هدایا را تقدیم داشتند و گفتند: «ای پادشاه! عده‌ای از بردگان سفیه و نادان ما به سرزمین شما گریخته و به دین نیاکان خود پشت کرده و در دین شما نیز داخل نشده؛ بلکه دین تازه‌ای آورده‌اند که نه ما آن را می‌شناسیم و نه شما از چنین دینی خبر دارید. اکنون، بزرگان، پیران و اقوامشان ما را نزد شما فرستاده‌اند که آنان را به مکه بازگردانیم؛ چون وابستگانشان به احوالشان آگاه‌تر و بیناترند و به خاطر گمراهی از دین، مورد نکوهش و ملامت قرار می‌دهند.»

۱ـ زادالمعاد / رحمة‌للعالمین / ۱/ ۶۱.
۲ـ رحمةً للعالمین.

فرماندهان نیز گفتند: ای پادشاه! راست می‌گویند. آنان را به این پیکها واگذار تا به سرزمین مکه ببرند. اما نجاشی تصمیم گرفت که در این‌باره تحقیق کند و چیزهایی بشنود. مسلمانان مهاجر را پیش خود فرا خواند. آنان نیز راستی را در پیش گرفتند و فرجامش را پذیرا شدند. پادشاه گفت: این چه دینی است که میان شما و خویشاوندان و نزدیکانتان جدایی افکنده که نه دین ما را پذیرفته‌اید و نه دین دیگری از ادیان جهان را؟!

جعفر پسر ابوطالب ـ که سخنگوی مهاجران بود ـ گفت: «ای پادشاه! ما مردمی نادان بودیم، بت را سجده می‌بردیم، گوشت مردار می‌خوردیم، کار زشت می‌کردیم، خویشاوندان را ترک نموده همسایه را فراموش کرده بودیم و زبردستان، زیردستان را لِه و نابود می‌کردند. شیوهٔ ما این بود تا خداوند، پیامبری از خودمان برگزید که: اصل و نسب، صداقت و امانت و پاکدامنی او را خوب می‌شناسیم. آن پیامبر، ما را به سوی خدا فرا می‌خواند که او را تنها بدانیم و برای او بندگی کنیم و از آن چه که ما و پدرانِ ما از سنگ و بت می‌پرستیدیم؛ دوری گزینیم. به ما امر می‌کند که: راستگو و امانت‌دار بوده از خویشاوندان دیدار کنیم و نسبت به همسایگان خوش رفتار و مهربان باشیم و از کارهای ناپسند و خونریزی بپرهیزیم. ما را از کار بد، دروغ گفتن، خوردن مال یتیم و بی‌سرپرست، و نسبت ناروا به زنان، باز داشته است. به ما دستور داده که تنها خدای یگانه را پرستش کنیم و چیزی شریک او نسازیم. نماز به جای آوریم، روزه بگیریم و زکات مال به در کنیم. ما او را تصدیق کردیم، به او ایمان آوردیم. از دینش پیروی کردیم، خدای یگانه را می‌پرستیم، او را انبازی نمی‌بینیم، آن چه را حرام دانسته بود، حرام می‌دانیم و آن چه را حلال شمرده، حلال می‌شمریم. به این دلیل، قوم ما، با ما به دشمنی برخاستند و آزارمان دادند و خواستند ما را از پرستش خدا به سوی بت‌پرستی بازگردانند که دوباره کارهای پلید و زشت را خوب به شمار آوریم. وقتی به ما تجاوز کردند و ما را [از کاشانهٔ خود] راندند و کار را بر ما تنگ و میان ما و دینمان، مانع ایجاد نمودند به کشور شما آمدیم و شما را برگزیدیم و در کنارت جای گرفتیم، به این امید که نزد شما ستم نبینیم.»

نجاشی گفت: از آن چه که پیامبرتان از جانب خدا آورده است چیزی می‌دانی؟ جعفر گفت: بله! گفت: برایم بخوان. جعفر آغاز سورهٔ «کهیعص»* را قرائت نمود. نجاشی آن قدر

*ـ سورهٔ «کهیعص»: سورهٔ مریم.

گریست که محاسنش خیس شد. و اسقف‌ها نیز که گوش فرا داده بودند، گریستند و مصاحفی که جلوی دستشان بود خیس گردید. سپس نجاشی به آنان گفت: این سخنان و آن چه که عیسی ـ علیه السّلام ـ آورده است، هر دو از یک منبع فروزان می‌تراود [آن‌گاه خطاب به نمایندگان قریش گفت:] بروید سوگند به خدا! محال است اینها را به شما تحویل دهم. آن دو پیک بیرون رفتند و عمرو به عبدالله گفت: به خدا فردا از جانب آنان مطلبی عنوان می‌کنم که اکثرشان را به نابودی بکشاند. عبدالله گفت: نکن. آنان خویشاوندان ما هستند هر چند اکنون با ما از درِ مخالفت درآمده‌اند. اما عمرو بر سر گفتارش پافشاری نمود و روز بعد به نجاشی گفت: ای پادشاه! این مسلمانان دربارهٔ عیسی پسر مریم سخن عجیبی می‌گویند. پادشاه نزد مهاجران فرستاد تا در این‌باره از آنان بپرسد. اول هراسیدند؛ ولی قرارشان بر راستگویی بود هر چند سرانجامی تلخ به بار آورد. وقتی نزد او آمدند؛ جعفر ـ رضی الله عنه ـ در پاسخ سؤال نجاشی گفت: آن چه که دربارهٔ مسیح می‌گوییم؛ پیامبرمان آورده است که: عیسی، بنده و رسول و روح و کلمهٔ خداست که به مریم دوشیزه و پاکدامن القا شده. [نجّاشی بسیار خوشحال گشت] و چوبی برگرفت [و با آن، روی زمین خطی کشید] و گفت: آن چه دربارهٔ عیسی‌بن مریم گفتی، همان است [و به اندازهٔ این خط با هم فاصله نداریم.] فرماندهان زیر لب غُرغُر کردند. نجاشی گفت: به خدا قسم، هر چند شما هم غُرغُر کنید [همان است که گفتم و هیچ‌کاری از شما برنخواهد آمد] سپس به مسلمانان گفت: بروید، شما در کشور من در امان هستید. و سه بار گفت: هرکس به شما بد بگوید، زیان می‌بیند. آزار نرسانیدن شما را از کوهی طلا، بیشتر دوست دارم.

سپس به اطرافیانش دستور داد که هدایای قریش را باز گردانید؛ من به آن نیاز ندارم، خداوند برای اعطای این سرزمین از من رشوه نگرفته است تا من از آنان رشوه بگیرم و خداوند از مردم فرمان نمی‌برد تا من هم در این مملکت از آنان دستور بگیرم.

ام سلمه ـ رضی الله عنها ـ که این داستان را نقل می‌کند، می‌گوید: سفیران مکه به خشونت و تندی نزد نجاشی رانده شدند و ما در نهایت ادب و احترام و در نیکوترین مسکن و در پناه بهترین همسایه آسوده زندگی کردیم.[1] این، سخن ابن اسحاق است. برخی دیگر گویند

۱ـ ابن هشام / ۱ / ۳۳۸ ـ ۳۳۴.

نمایندگی عمرو پسر عاص وائل به نزد نجاشی پس از واقعهٔ بدر و دوبار بوده است و سؤال و جوابی که پیشتر گفته شد، در مرحلهٔ دوم میان نجاشی و جعفر صورت گرفته که تقریباً همان سؤال و جوابی است که ابن اسحاق به آن اشاره داشته. ولی از مفهوم سؤالات چنان برمی‌آید که در مرحلهٔ اول به وقوع پیوسته است.

ترفند مشرکان به هم خورد و کیدشان سست و ناتوان گشت و دریافتند که کینهٔ سینه‌شان جز در سرزمین خود اثری ندارد. بنابراین، به شیوهٔ تهدیدآمیزی دست یازیدند و آن این که: رهایی از این مصیبت و گرفتاری، ممکن نیست مگر به طور کلی پیامبر را از دعوت و تبلیغ باز دارند و یا او را از پای درآورند؛ اما چگونه، و از چه راهی؟ حال آن که ابوطالب حامی و مانع میان او و دشمنان است. پس چنان مصلحت دیدند که با ابوطالب از درِ سخن درآیند.

قریش ابوطالب را تهدید می‌کند

بزرگان قریش، نزد ابوطالب آمدند و گفتند: ای ابوطالب! تو در میان ما مقام و منزلت و سن و سال و شخصیّتی داری؛ ما از تو درخواست نمودیم که جلوی برادرزاده‌ات را بگیری؛ ولی نپذیرفتی. به خدا قسم! از این که به نیاکانِ ما بد می‌گوید، رؤیاهای ما را ابلهانه می‌پندارد و از خدایان ایراد می‌گیرد؛ حوصلهٔ ما به سر آمده است. یا او را از این رفتار باز دار و یا با او می‌جنگیم، تا یکی از دو طرف نابود گردد و تو نیز [در پذیرفتن هر کدام از دو مورد] اختیار داری.

این تهدید قاطعانه بر ابوطالب بسیار گران آمد. نزد پیامبر فرستاد و گفت: برادرزاده! مردم قریش پیش من آمدند و چنین و چنان گفتند. تو نیز هم به من و هم به خودت رحم کن و چیزی که در توان ندارم، بر من تحمیل مکن. پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ چنان گمان بُرد که او را تنها می‌گذارد و در یاری‌کردنش ناتوان گشته است. در جواب گفت: «عموجان! به خدا سوگند اگر خورشید را در دست راست و ماه را در دست چپم قرار دهند که این فرمان الهی را رها کنم، هرگز چنین نخواهم کرد؛ تا خداوند آن را آشکار و بلند مرتبه نماید و یا در این راه جان دهم.» سپس از چشمانش اشک روان گشت و گریست و از جا برخاست. وقتی حضرت رفت،

ابوطالب او را صدا زد و گفت: ای برادرزاده! برو. هر چه دوست داری بگو. به خدا، هرگز تو را از هیچ کاری منع نمی‌کنم.(۱) و این دو بیت را سرود:

«سوگند به خدا، آنان همگی نمی‌توانند به تو زیان برسانند؛ مگر این که من بمیرم و در خاک گور باشم.

پس آن چه را که دستور یافته‌ای، آشکار کن. بر تو هیچ‌گونه ایرادی وارد نیست. تو را بشارت باد و از این راه، شادمان و خشنود باش.»(۲)

وقتی قریش متوجه شدند که پیامبر از تبلیغ دست نخواهد کشید و مرتب آن را ادامه می‌دهد و ابوطالب هم او را ترک نخواهد کرد؛ «عمارهٔ پسر ولید پسر مغیره» را نزد وی بردند و گفتند: ای ابوطالب! این جوان، برجسته‌ترین و زیباترینِ جوانان قریش است، خونش حلالت باد. او را به فرزندی خود برگزین و [در مقابل،] این برادرزاده‌ات را ـ که از در مخالفت با دین تو و نیاکانت برآمده و جماعت ما را پراکنده و آشفته کرده و رؤیاهایمان را ابلهانه می‌پندارد ـ به ما واگذار تا او را بکشیم که در این صورت مردی به مردی خواهد بود. در جواب گفت: به خدا قسم! با من معاملهٔ بدی می‌کنید. فرزندتان را به من می‌دهید که برایتان بپرورم و پسرم را به شما تحویل دهم که او را به قتل برسانید!؟ ابداً چنین کاری نخواهم کرد. مُطعِم پسر عدی پسر نوفل پسر عبد مناف گفت: ابوطالب! قومت کار دادگرانه‌ای به تو پیشنهاد کرده و برای رهایی تو از بدیها کوشیده‌اند و من گمان نمی‌کنم [بهتر از این] چیزی از قریش طلب کنی. در جواب گفت: قطعاً این رفتار شما دادگرانه و منصفانه نیست و تو قریش را برای طرد من واداشته‌ای. پس هر کاری که دلت می‌خواهد، بکن.(۳)

تاریخ، زمان آن دو دوره از سفارت قریش به حبشه را ذکر نمی‌کند؛ اما با کمی تأمل و اندیشیدن از روی قراین و شواهد، روشن می‌گردد که هر دو دوره ـ با فاصلهٔ کمی ـ در اواسط سال ششم بعثت رخ داده است.

۱ـ ابن هشام / ۱ / ۲۶۶ ـ ۲۶۵.

۲ـ واللهِ لن یَصلوا الیك بجمعِهِم حتی أوسّد فی التراب دفینا
فاصدعْ بأمرِكَ ما علیكَ غَضاضةٌ و أبشِرْ وَ قَرَّ بذاك منك عیونا.

۳ـ ابن هشام / ۱ ۲۶۷ ـ ۲۶۶.

نظر ستمگران دربارهٔ سوءقصد به جان پیامبر

پس از شکست‌خوردن و ناکام‌ماندن قریش از ارسال و فرجام دو هیأت پیشین به حبشه، بر سر عادت همیشگی خود ـ یعنی درنده‌خویی و ددمنشی و مجازاتِ بیش از پیش ـ بازگشتند. در خلال این مدت، ستمگری آنان بروز نمود و به شیوهٔ دیگر درصدد نابودی پیامبر برآمدند. این تصمیم و ددمنشی سبب تقویت و نیروگرفتن مسلمانان به وسیلهٔ دو پهلوان عالی قدر از پهلوانان مکه شد. آن دو: حمزه پسر عبدالمطلب و عمر پسر خطاب ـ رضی الله عنهما ـ هستند.

از جملهٔ ددمنشی‌ها این که: عُتیبه، پسر ابولهب روزی نزد پیامبر آمد و گفت: من به سورهٔ نجم، به قرآن و به فرشته‌ای که به تو نزدیک و نزدیکتر می‌شود، ایمان ندارم. و پیامبر را بسیار آزار داد، پیراهنش را پاره نمود، در صورت مبارکش تف کرد؛ اما به صورتش نخورد. پیامبر فرمود: «بارِ الها! درنده‌ای از درنده‌های خود را بر او مسلط گردان.» دعای پیامبر مستجاب گردید و عتیبه با چند نفر قریشی به سفر رفت و در محلی به نام «زرقاء» در شام رحل اقامت افکندند که شب استراحت کنند. شیری پیرامونشان می‌گردید. وقتی عُتیبه شیر را دید، دیوانه‌وار می‌گفت: بدانید که: محمد مرا نفرین کرده است و این شیر مرا خواهد خورد. محمد در مکه داردِ مرا می‌کشد، حال آن که من در سرزمین شام هستم. آن شیر در میان همسفرانش به او حمله برد و سرش را به دندان گرفت و از تن جدا کرد.[۱]

عقبه پسر ابو مُعیط روی گردن مبارک پیامبر که در سجده بود چنان پا نهاد که نزدیک بود چشمانش از حَدَقه به در آید.[۲]

از جملهٔ ستمگریهایشان، تصمیم کشتن پیامبر بود. ابن اسحاق مفصلاً روایت می‌کند که ابوجهل گفت: ای قوم قریش! می‌بینید که محمد از دین ما ایراد می‌گیرد، پدرانمان را دشنام می‌دهد، رؤیاهایمان را سفیهانه می‌شمرد و به خدایان بد می‌گوید. من نیز با خدا پیمان بسته‌ام با سنگی که به سختی آن را بردارم، هنگام سجده کردن، سرش را بشکنم. آیا مرا به

۱ـ تفهیم‌القرآن / ۶ / ۵۲۲. استیعاب / اصابه / دلائل النبوة / روض الانف مختصر سیرهٔ رسول / ص ۱۳۵.
۲ـ مختصر سیرهٔ رسول / ص ۱۱۳.

خویشاوندانش تحویل می‌دهید و یا از من دفاع می‌کنید؟ که در این صورت طایفهٔ عبد مناف هر طور بخواهند اقدام کنند. گفتند: ابداً تو را به دست آنان نخواهیم داد و هر چه می‌خواهی بکن.

روز بعد ابوجهل سنگی را ـ که در پیش توصیف کرده بود ـ برداشت و در انتظار آمدن پیامبر نشست. او بامدادان آمد و به نماز ایستاد و قریش نیز گرد آمدند و منتظر بودند تا ابوجهل چه کار خواهد کرد.

هنگامی که پیامبر به سجده رفت، ابوجهل سنگ را برداشت و به طرف حضرت قدم گذاشت؛ تا نزدیک شد، با رنگی پریده و ترسان بازگشت و دستانش از حرکت باز ماند و سنگ از دستش افتاد. مردمی که آن جا گرد آمده بودند، به دورش حلقه زدند و پرسیدند ای ابوالحکم! چه پیش آمد؟! گفت: آن طور که دیشب برایتان تعریف کردم، خواستم سنگ را بیندازم؛ اما وقتی به محمد نزدیک‌تر شدم،از پشت سر او شتری نر به من حمله آورد و خواست مرا نابود کند. سوگند به خدا، تاکنون سر و گردن و دندان هیچ شتری را به این بزرگی ندیده بودم.

به نقل از ابن اسحاق، پیامبر فرمود: آن شتر، جبرئیل ـ علیه السّلام ـ بود که در نظر ابوجهل چنین می‌نمود و اگر نزدیک من می‌شد، او را از پای درمی‌آورد.(۱)

پس از این ماجرا، ابوجهل پیامبر را بیشتر آزار می‌داد تا این که سبب [زود] مسلمان شدن حضرت حمزه ـ علیه السّلام ـ گردید.

ستمگران قریش همواره اندیشهٔ نابودی پیامبر را در دل داشتند. ابن اسحاق از عبدالله پسر عَمرو پسر عاص چنین نقل می‌کند: در «حِجر» [اسماعیل] که قریش گرد آمده بودند، حضور داشتم. آنان دربارهٔ حضرت می‌گفتند: تا به حال اتّفاق نیفتاده در برابر هیچ کاری شکیبا باشیم؛ آن گونه که در برابر کاری که محمد پیش آورده است، بردباری می‌کنیم. ما در مقابل کار مهمی صبوری نشان می‌دهیم. در همین سخن بودند که پیامبر آمد و به طرف «رکن» رفت و استلام کرد و در ضمنِ طوافِ بیت، از کنار آنان می‌گذشت. آن مردم از او عیبجویی میکردند و

۱ـ ابن هشام.

آزارش می‌رساندند که من از سیمایش آن را می‌فهمیدم. بار دوم و سوم هم او را مورد آزار قرار دادند. پیامبر ایستاد و گفت: ای گروه قریش! گوش فرا می‌دهید؟ اگر از حق روی بگردانید، نابود می‌شوید. سخن پیامبر، آنان را به لرزه درآورد و بسیار آرام و بی‌سر و صدا گشتند، گویی بالای سرشان پرندهٔ بدشانسی نشسته است. با او به نرمی از درِ سخن درآمدند و گفتند: ای ابوالقاسم! بگذار سخنت خودسرانه و جاهلانه نبود.

فردای آن روز نیز اجتماع کردند و در مورد پیامبر سخن می‌گفتند که ناگهان به طرف آنان آمد. آن جمع یکباره به او حمله‌ور گشتند و به دورش حلقه زدند. مردی را دیدم که پیامبر را در ردایش پیچیده، او را می‌کشانید و ابوبکر ـ در حالی که می‌گریست ـ پشت سر او حاضر شد و گفت: آیا مردی را که گوید: پروردگار من، خداست؛ می‌کُشید؟ آنان متفرق شدند. عبدالله عَمرو می‌گوید: من هرگز سخت‌تر از این شکنجه و آزار و بی‌شرمی که قریش بر سر پیامبر آوردند؛ ندیده بودم.(۱)

شیخ بخاری به نقل از عمرو، پسر زبیر می‌گوید: از عبدالله پسر عَمرو عاص پرسیدم؛ به من خبر بده که سخت‌ترین آزار مشرکان قریش به پیامبر چه بود؟ گفت: پیامبر در حجر کعبه نماز می‌خواند که ناگهان عقبه پسر ابو معیط آمد و جامه‌اش را در گردنش انداخت که نزدیک بود خفه‌اش کند؛ ابوبکر رسید و عقبه را عقب کشید و پیامبر را از شر او رهانید و گفت: آیا مردی را که گوید: پروردگار من خداست؛ می‌کُشید؟

در حدیث اسما [دختر ابوبکر] آمده که، «صریخ» نزد ابوبکر آمد و گفت: به داد رفیقت برس. ابوبکر با چهار گیسوی بافته از منزل بیرون رفت و می‌گفت: آیا مردی را که گوید: پروردگارم خداست؛ به قتل می‌رسانید؟ [آنان که پیامبر را می‌آزردند] او را به جا گذاشتند و ابوبکر را محاصره نمودند [و به آزارش پرداختند]. وقتی به خانه بازگشت از گیسوانش کمتر اثری باقی مانده بود.(۲)

۱ـ ابن هشام / ۱ / ۲۹۰ ـ ۲۸۹.

۲ـ مختصر سیرهٔ رسول / ص ۱۱۳.

ایمان‌آوردن حمزه

در میان این فضای پست و آلوده و پوشیده از ابر سیاه ستم و نافرمانیِ زورگویان، نوری برای پشتیبانی ستمدیدگان تابیدن گرفت؛ که آن اسلام حمزه، پسر عبدالمطلب ـ رضی الله عنه ـ بود که در ماه ذی حجه، و در اواخر سال ششم بعثت مسلمان شد و سبب مسلمان شدنش این که: روزی ابوجهل در کوه صفا ازکنار پیامبر گذر کرد و او را دشنام داد و اذیّت نمود. پیامبر ساکت ماند و چیزی نگفت. ابوجهل با سنگ بر سرش زد و زخمی کرد و خون جاری گردید و سپس نزد گروه قریش که کنار کعبه بودند، رفت و با آنان نشست. کنیز عبدالله پسر جدعان در صفا این واقعه را دید. حمزه از شکار بازگشت و کمانش را به گردن آویخته بود. آن زنِ [قهرمان] او را از جریان باخبر نمود. حمزه سخت خشمگین شد ـ او از بزرگترین، دلاورترین و قاطع‌ترین جوان مردان قریش به شمار می‌آمد ـ و با شتاب به طرف حرم رهسپار شد و در هیچ جایی توقف نکرد و با کسی سخن نگفت و یکسره به مسجدالحرام رفت و برای انتقام از ابوجهل آماده گشت و بالای سرش ـ که در میان قومش نشسته بود ـ ایستاد و گفت: ای بی‌مایه، ای مردنی! به برادرزاده‌ام که من بر سر دین اویم، ناسزا گفته‌ای؟ با کمان بر سرش زد و به شدت زخمی کرد. مردانی از بنی مخزوم به هواداری ابوجهل، بنی هاشم هم به طرفداری حمزه شوریدند؛ اما ابوجهل گفت: ابو عماره (حمزه) را آزاد بگذارید؛ چون من در حق برادرزاده‌اش بد کرده‌ام.(۱)

در آغاز، مسلمانی حمزه چنان بود که بواسطهٔ اهانتی که به برادرزاده‌اش شده بود، تعصّب و ننگ و نام او را به عکس‌العمل واداشت. اما از آن پس خداوند سعهٔ صدری به او داد که به دستاویز محکمی متمسک گشت و به سبب گرویدنش به اسلام، مسلمانان به عزّت و شوکت والایی دست یافتند.

۱ـ مختصر سیرهٔ رسول ص ۶۶، رحمةً للعالمین / ۱/ ۶۸ و ابن هشام ۱/ ۲۹۳ ـ ۲۹۱.

اسلام عمربن خطاب

در درون فضایی آلوده و پوشیده از ابر سیاهِ ستم و تعدیِ جاهلیّت، نور دیگری، درخشان‌تر و کارسازتر از نور پیشین، از افق برآمد؛ که آن اسلام عمربن خطاب ـ رضی الله عنه ـ بود که در ماه ذی حجه سال ششم بعثت، سه روز پس از اسلام حمزه به صف مسلمانان پیوست.[۱] پیامبر مسلمان‌شدن او را از خدا درخواست کرده بود. ترمذی از عبدالله پسر عُمر و طبرانی از ابن مسعود و انس روایت می‌کند که پیامبر فرمود: «بار الها! اسلام را با هر کدام از این دو مرد ـ عمربن خطاب و ابوجهل پسر هشام ـ که پیش تو گرامی است؛ عزیز گردان.» بی‌گمان عمر ـ رضی الله عنه ـ نزد خداوند محبوب بود. با نگاهی به تمام روایاتی که در مورد مسلمانی او آمده، روشن می‌گردد که اسلام به تدریج وارد قلبش شد؛ ولی پیش از بیان گزیده‌ای از آن، بهتر است از صفات بارز و عواطف و احساسات آن بزرگ مرد تاریخ، سخن بگوییم:

او مردی تندخو، باهیبت، نیرومند، بااراده [و با نزدیکانش مهربان و نیک‌رفتار] بود و بسا مسلمانان را آزار می‌رساند. گاهی تعارض درونی‌اش اوج می‌گرفت. [مثلاً:] احترام گذاشتن در برابر آداب و رسوم نیاکان و گذشتگان، انس و الفت گرفتن با آرزوهای نفسانی و مجالس عیش و عشرت و از طرفی، در شگفت بودن از و شجاعت و صلابت و استواری مسلمانان در راه دین و آرمان و ـ هم‌چون هر خردمندی ـ شک و تردیدهایی وجود او را فرا می‌گرفت که آن چه اسلام به سویش فرا می‌خواند بزرگتر و پاکتر از هر چیز دیگری است. بنابراین «تا به خروش و هیجان می‌آمد؛ تعارض درونی‌اش سست می‌گشت.»[۲]

گزیدهٔ روایات این است: عمر ـ رضی الله عنه ـ خواست شبی را در بیرون خانه به سر بَرَد. به حرم رفت و به زیر پردهٔ کعبه پناه بُرد. دید که پیامبر به نماز ایستاده، سورهٔ «حاقه» را تلاوت می‌کند. عمر ـ علیه السّلام ـ به آن گوش فرا داد و از انسجام و موزون بودن قرآن به شگفت

۱ـ تاریخ عمربن خطاب، ابن جوزی، ص ۱۱.	۲ـ فقه السیره / ۹۳ ـ ۹۲

آمد. می‌گوید؛ پیش خود گفتم: به خدا ـ همان گونه که قریش می‌گویند ـ محمد شاعر است. این آیه را تلاوت کرد: «إِنَّهُ لَقولُ رسولٍ کریمٍ. وَ ما هُو بِقَولِ شاعرٍ قَلیلاً ما تُؤمِنونَ.»[۱]: [بی‌گمان قرآن گفتاری است <از زبان> فرستاده‌ای بزرگوار <که آن را تبلیغ می‌کند.> و آن گفتار شاعری نیست که کمتر <به آن> ایمان دارید.] گفتم: کاهن است. گفت: [گفتار کاهنی نیست که کمتر <از آن> پند می‌گیرید. <پیام فرود آمده‌ای است از جانب پروردگار جهانیان>] پیامبر تلاوت را تا آخر سوره ادامه دارد. در این موقع، [عشقِ] اسلام در قلبم شعله‌ور شد.[۲]

این، اولین پایه و هستهٔ اسلام بود که در قلب مبارک عمر قرار گرفت؛ اما گاهی پوستهٔ میل جاهلی و ظواهر، تعصب کورکورانه و افتخار به دین نیاکان، بر حقیقت که به آرامی و نجوا با قلبش سخن می‌گفت، غالب می‌آمد و بی‌توجه به احساسی که در پشت این تعصب و پوستهٔ جاهلی جای داشت؛ در رفتارش، غرور و خود بزرگ‌بینی بر ضد اسلام باقی مانده بود.

از جمله تندخویی و دشمنی‌اش با پیامبر این که: روزی از خانه بیرون رفت و شمشیر را به کمر بست و خواست پیامبر را بیازارد. در راه به نعیم پسر عبدالله نحام عدوی یا مردی از طایفهٔ زهره و یا مردی از طایفهٔ مخزوم رسید، آن مرد پرسید، عمر! کجا می‌روی؟

گفت: می‌خواهم محمد را بکُشم؟

گفت: وقتی محمد را کشتی؛ چگونه از دست بنی هاشم و بنی زُهره می‌رهی؟!

گفت: می‌بینم که تو [نیز] گول خورده و از دینت روی برتافته و آن را ترک کرده‌ای!

گفت: ای عمر! تو را از چیز شگفت‌آوری باخبر کنم خواهر و دامادت، هر دو از دین تو روی برتافته و آن را ترک نموده [و به دین محمد گرویده‌اند.] عمر به قصد نابودی آنان راه را در پیش گرفت تا به مقصد رسید. خُباب پسر اَرتّ نزد آنان بود و صحیفه‌ای که سورهٔ «طه» در آن نوشته شده بود، همراه داشت و به آنان درس می‌داد. وقتی خباب صدای عمر را شنید [در اتاق کوچکی] پنهان شد و فاطمه، خواهر عمر صحیفه را از دید برادرش پوشید. اما عمر هنگامی که نزدیک خانه شده بود، صدای تلاوت خباب را شنید وقتی وارد خانه شد گفت: آن

۱ـ حاقه / ۴۱ ـ ۴۰

۲ـ تاریخ عمر...

صدای آهسته و پنهان که من شنیدم، چه بود؟ گفتند: با هم سخن می‌گفتیم. گفت: شاید از دین خود گریزان شده‌اید!

دامادش گفت: آیا اندیشیده‌ای که حق در غیر دین تو وجود دارد؟ عمر به او حمله برد و ضربهٔ سختی بر پیکرش وارد آورد. خواهرش خواست از شوهر خود دفاع کند؛ عمر با دست او را زد و خون از صورتش جاری شد. یا به قول ابن اسحاق، سرش را شکست و خون آمد. فاطمه ـ در حالی که به هیجان آمده بود ـ گفت: ای عمر! می‌دانم که دین تو حق نیست و می‌گویم: «أَشهد ان لا اله الاّ الله و اشهدُ أَنَّ محمداً رسولُ الله»: شهادت می‌دهم که هیچ خدای راستینی جز خدا نیست و محمد، فرستاده و رسول اوست.

وقتی عمر از آنان ناامید شد و خواهرش را خونین دید، از کار خود نادم گشت و باز ایستاد و گفت: آن صحیفه‌ای که دارید به من دهید تا آن را بخوانم. خواهرش [چون به مسلمان شدنش امیدوار گشت.] گفت: برادر! تو پاک نیستی و این صحیفه را فقط پاکان لمس و تلاوت می‌کنند. برخیز و غسل کن [غسل مسلمانی]. عمر برخاست و غسل کرد. سپس آن نوشته را برگرفت و خواند: «بسم الله الرحمن الرحیم» گفت: نامهای پاک و شیرین. سپس به تلاوت سوره شروع نمود تا به پایان آیهٔ ۱۴ رسید که می‌فرماید: «إِنَّنی أنا اللهُ لاَ الهَ إِلاّ أَنا فَاعبُدنِی وَ أَقِمِ الصَّلوةَ لِذِکرِی.»(۱) [همانا من خداوندم و جز من خدایی نیست؛ پس مرا پرستش کن و به یاد من نماز برپا دار.] گفت: چه سخن زیبایی است! ـ و آن را بزرگ شمرد ـ مرا پیش محمد راه نُمایید.

وقتی خباب، این را شنید، از پناهگاه بیرون آمد و گفت: ای عمر مژده باد! امیدوارم که دعای شب پنج‌شنبهٔ پیامبر خدا، تو را شامل گردد که فرمود: «بار الها! اسلام را به وسیلهٔ [مسلمان‌شدن] عمربن خطاب یا ابوجهل پسر هشام، گرامی و والا بدار.» در آن وقت، پیامبر در خانه‌ای در صفا بود.

عمر، شمشیر را به کمر بست و رفت تا به آن جا رسید و در زد. مردی برخاست و از شکافِ در نگاه کرد. ناگهان عمر را با شمشیرش دید. به پیامبر خبر داد و همهٔ یاران دور هم جمع

۱ـ طه / ۱۴

شدند. حمزه گفت: کیست؟ گفتند: عمر است. گفت: «عمر! در را باز کنید. اگر آمده و هدفش خیر و نیکی است، به او خیر و نیکی می‌رسانیم و اگر هدفش تباه و بدی است با همان شمشیر خود، او را از پای در می‌آوریم.»

به پیامبر وحی شد و به سوی عمر آمد و داخل اتاق به او رسید و لباس و بند شمشیرش را محکم گرفت و به شدت کشید و گفت: ای عمر! وقت آن نرسیده که از شرک دست برداری تا خداوند تو را ـ هم‌چون ولیدِ مغیره ـ خوار و زبون نگرداند و کیفر نکند؟! خدایا! این عمربن خطاب است. خدایا! اسلام را به عمر عزّت ده. عمر [با تمام وجود و آرامش خاطر و اطمینان قلبی] گفت: **أشهد ان لا اله الا الله و أنَّك رسولُ الله** و مسلمان شد. همهٔ افراد اهل خانه چنان تکبیری سر دادند که در اطراف مسجدالحرام آن را شنیدند.[۱]

عمر ـ رضی الله عنه ـ مردی سخت‌گیر و پرتوان بود. اسلام او ناله و فریادی همراه ذلّت و خواری در مشرکان انداخت و مسلمانان را لباس عزّت و سرافرازی به تن کرد.

ابن اسحاق از روی سند از عمر نقل می‌کند که می‌گوید: وقتی ایمان آوردم پیش خود یادآور شدم که چه کسی از اهل مکه با پیامبر بیشتر دشمنی دارد. گفتم: «ابوجهل.» به درِ خانه او رفتم و در زدم؛ بیرون آمد و گفت: اهلاً و سهلاً: خوش آمدی. برای چه آمدی؟! گفتم: آمده‌ام تا به تو اعلام کنم که به خدا و پیامبرش، محمد ایمان آورده‌ام قرآن را باور دارم. ابوجهل در را بر رویم بست و گفت: مرده شوی تو را و آن چه را که آورده‌ای ببرد.[۲]

ابن جوزی می‌گوید: عمر فرمود: هرکس که مسلمان می‌شد، مردم او را می‌گرفتند و می‌زدند و او نیز [اگر می‌توانست] آنان را می‌زد. من وقتی ایمان آوردم، نزد دایی‌ام، عاص پسر هاشم رفتم و مسلمانی خود را به او اعلام نمودم. [او چیزی نگفت] و به خانه رفت. نزد مردی از بزرگان قریش رفتم و او را از مسلمانی خود باخبر کردم؛ به خانه رفت.[۳]

ابن هشام و ابن جوزی به طور موجز چنین بیان می‌کنند، وقتی عمر مسلمان شد، نزد جمیل پسر معمر جُمَحی ـ که پیک و سخنگوی قریش بود ـ رفت و به او خبر داد که مسلمان شده‌ام.

۱ـ عمربن خطاب. ص ۱۴، مختصر سیرهٔ رسول و ابن هشام.
۲ـ ابن هشام.
۳ـ تاریخ عمربن خطاب.

جمیل با صدای بلند، فریاد کشید: عمر بی‌دین شده. عمر که پشت سرش بود، گفت: دروغ می‌گوید، من مسلمان شده‌ام. مردم به او حمله بردند و او را زدند و او نیز آنان را می‌زد تا آفتاب به خط استوا رسید. عمر خسته می‌شود و می‌نشیند. آنان بالای سرش می‌ایستند. می‌گوید: هرچه می‌خواهید، بکنید. سوگند به خدا اگر ما به سیصد نفر مرد می‌رسیدیم؛ کار را یکسره می‌کردیم.

پس از این ماجرا، مشرکان به آهستگی و بی‌سر و صدا به قصد کشتن به خانه‌اش هجوم بردند. بخاری از عبدالله پسر عمر روایت می‌کند که: روزی پدرم در خانه نگران بود. در این اثنا، عاص پسر وائل سهمی، پدر عمرو ـ هم‌پیمان زمان جاهلیِ ما ـ وارد شد که عبایی خوش رنگ و پیراهنی بافته از حریر به تن داشت. به پدرم گفت: چیست که هراسانی؟ جواب داد: قومت گمان می‌کنند چون مسلمان شده‌ام، می‌توانند مرا بکُشند. عاص گفت: وقتی که ایمان آوردی؛ راهی برای کشتنت نخواهند یافت. سپس عاص از خانه بیرون رفت و با مردمی فراوان روبه‌رو شد که موج می‌زد. گفت: چه می‌خواهید؟ گفتند: این پسر خطاب از دین برگشته است. گفت: [جز بازگشتن] هیچ راهی ندارید. [او در جوار من است.] آن مردم متفرق شدند. [و بازگشتند] و یا هم‌چون پرده‌ای کنار زده شدند.(۱)

این احوال عمر فاروق در برابر مشرکان بود؛ اما در برابر مسلمانان: مجاهد از ابن عباس روایت می‌کند و می‌گوید: از عمربن خطاب سؤال کردم، چرا به «فاروق» معروف گشتی؟ گفت: حمزه، سه روز پیش از من مسلمان شد ـ و چگونگی اسلام او را بازگو نمود ـ و در پایان گفت: وقتی من مسلمان شدم، گفتم: ای پیامبر! اگر ما کشته شویم و یا زنده بمانیم، برحق نیستیم؟ فرمود: چرا! سوگند به خدایی که اختیار من در دست اوست، چه کشته شوید و چه زنده بمانید، بر سر حق هستید. گفتم: پس چرا در اختفا بمانیم؟ باید بیرون رویم و خود را نشان دهیم. از خانه بیرون رفتیم و دو صف تشکیل دادیم؛ حمزه در صفی بود و من هم در صف دیگر بودم. از صفها غباری رقیق چون غبار آرد بلند می‌شد. تا وارد مسجدالحرام شدیم. قریش من و حمزه را نگاه می‌کردند و غم و اندوهی بی‌مانند آنان را فراگرفته بود. پیامبر آن

۱ـ صحیح بخاری، ابن هشام.

روز، مرا فاروق نام نهاد.(۱)

عبدالله پسر مسعود ـ رضی الله عنهما ـ می‌گوید: تا زمانی که عمر فاروق مسلمان نشده بود کسی جرأت نداشت در کعبه نماز به پا دارد.(۲)

صُهیب پسر سنان رومی ـ رضی الله عنه ـ می‌گوید: روزی که عمر مسلمان شد، اسلام آشکار گشت و علنی مردم را به دین اسلام دعوت می‌کرد و ما حلقه‌وار اطراف بیت می‌نشستیم و طواف به جا می‌آوردیم و از کسی که کینهٔ ما را داشت انتقام می‌گرفتیم و اگر به ما چیزی می‌گفت، جوابش می‌دادیم.(۳)

عبدالله بن مسعود می‌گوید: از روزی که عمر مسلمان شد، برای همیشه عزیز و سربلند گشتیم.(۴)

نمایندهٔ قریش پیش پیامبر

پس از مسلمان شدن این دو قهرمان بزرگوار ـ حمزه و عمر، ـ رضی الله عنهما ـ فضای مکه به روشنی گرایید و مشرکان هم‌چون پاره‌های ابر، پراکنده و سرگردان و از مستی و بی‌خبریی که به مسلمانان شکنجه و کیفر می‌رساندند، بیدار شدند و کوشیدند از راه فراهم‌کردن زندگانی پرناز و نعمت و هر آن چه که پیامبر بخواهد با او سازش نمایند؛ تا بدین وسیله جلوی دعوتش را بگیرند. این بیچاره‌ها نمی‌فهمیدند آن چه که در تمام هستی موجود است، در برابر آن دعوت الهی بال پشه‌ای نمی‌ارزد. بنابراین مشرکان، زیانبار و ناامید و درمانده گشتند.

ابن اسحاق به نقل از یزید پسر زیاد از محمد پسر کعب قرظی می‌گوید: عتبه پسر ربیعه، از بزرگان عرب روزی که قریش در انجمن گرد آمده و پیامبر نیز تنها در مسجد نشسته بودند؛ گفت: ای قریش! چرا پیش محمد نروم و با او به گفتگو ننشینم و چیزهایی بر او عرضه نکنم؟ شاید برخی از آنها را بپذیرد. آن‌گاه هرچه بخواهد به او می‌دهیم تا از ما دست بردارد. این

۱ـ تاریخ عمربن خطاب.
۲ـ مختصر سیرهٔ رسول.
۳ـ تاریخ عمربن خطاب.
۴ـ صحیح بخاری.

تصمیم هنگام مسلمان‌شدن حمزه پیش آمد که می‌دیدند یاران پیامبر ـ هر روز ـ بیشتر و بیشتر می‌شوند. گفتند: بلی ای ابو ولید! برخیز و پیش محمد برو و با او گفتگو کن.

عتبه پیش پیامبر رفت و در کنارش نشست و چنین گفت: «ای برادرزاده تو در میان ما منزلت و نسبی والا داری و برای قومت امر عجیبی آورده‌ای که اکنون سبب جدایی مردم گشته است و بدین وسیله رؤیاهای آنان را سفیهانه می‌پنداری و از خدایانشان عیبجویی می‌کنی و گذشتگانشان را باطل می‌خوانی. به سخن من گوش فرا دار، چیزهایی به تو عرضه می‌دارم، به خوبی دقّت کن، شاید برخی از آنها را بپذیری. پیامبر فرمود: ای ابو ولید! بگو؛ می‌شنوم. گفت: اگر هدف تو از این کار، گردآوری ثروت است، آن قدر از اموال و دارایی خود به تو تقدیم می‌کنیم که از همۀ ما ثروتمندتر شوی و اگر بزرگی و مقام می‌طلبی تو را پیشوا و رییس خود خواهیم کرد و هیچ‌کاری بدون رأی تو انجام نخواهیم داد و اگر فرمانروایی می‌خواهی تو را فرمانروای خود می‌گردانیم و اگر آن کس که نزد تو می‌آید، جنّی است و از دفع آن ناتوانی؛ برای معالجه‌ات از علم طبّ کمک می‌گیریم و تا روزی که تندرستی و بهبود کامل به دست آوری؛ هزینه می‌کنیم؛ چون بسا اوقات، جنی بر شخص غلبه می‌کند، باید خود را درمان نماید و از دست جنی برهد...

تا وقتی عتبه سخن می‌گفت پیامبر به آن گوش می‌داد. آن‌گاه فرمود: ای ابا ولید! سخنت تمام شد؟ گفت: بلی! پیامبر گفت: پس به من گوش بده. گفت: بگو. فرمود: «**بسم الله الرحمن الرحیم. حَم، تنزیلٌ مِنَ الرحمنِ الرحیم. کتابٌ فُصِّلتْ آیاتُه قرآناً عَربیّاً لِقومٍ یَعلَمون. بَشیراً و نذیراً فَأَعرضَ أکثرُهُم فَهم لا یَسمعونَ. وَ قالوا قلوبُنا فی أَکنَّةٍ ممّا تدعونا إِلیهِ...**»[1]: [به نام خداوند رحمتگر مهربان. حا، میم. وحی <نامه>ای است از جانب خدای رحمتگر مهربان. کتابی است که آیاتش به شیوایی بیان شده. قرآنی است به زبان عربی برای اهل معرفت. مژده آور و هشداردهنده است؛ ولی بیشتر آنان روی گردان شدند. که به گوش <دل> نمی‌شنوند و گویند دلهای ما از آن چه ما را به سوی آن می‌خوانید در پوشش است...] پیامبر آیات را تلاوت می‌کرد و عتبه به آن گوش فرا می‌داد و هر دو دستش را در

۱ـ فصلت / ۵ ـ ۱.

پشت قرار داده، بر آن تکیه کرده بود. پیامبر تا آیهٔ سجده بر او فرو خواند و سجده برد و سپس گفت: ای ابا ولید! شنیدی آن چه که شنیدی. پس این تو و آن هم آیات قرآن. عتبه نزد دوستانش بازگشت. دوستانش که او را دیدند گفتند: ابو ولید با قیافه و حالتی غیر از آن چه که در پیش بود، بازگشته است. وقتی با آنان نشست، گفتند: چه آورده‌ای؟ گفت: به خدا سخنی که من شنیده‌ام تاکنون نمونه‌اش به گوشم نرسیده بود. بی‌گمان، سخن محمد نه شعر است نه سحر و نه کاهنی. ای قریش! حرف مرا بپذیرید و محمد را با آن چه که آورده آزاد بگذارید و از او کناره بگیرید. به خدا آن چه که من شنیده‌ام خبر بسیار مهمی است. او را به ملّت عرب واگذاریم. حال اگر نابود شد، ما نیز آسوده خاطر می‌شویم و اگر پیروزگشت از نام و آوازهٔ او برخوردار می‌گردیم و سربلندی او مایهٔ مباهات و افتخار ما خواهد بود و به این وسیله سعادتمندترین مردم به حساب خواهیم آمد. اما [این سخن برای] قریش [گران بود] و گفتند: به خدا! تو را با زبان مسحور کرده است. عتبه گفت: این، نظر من است و شما هر نوع مصلحت می‌دانید، عمل کنید.(۱)

در روایتی دیگر آمده که عتبه به پیامبر گوش داد تا به این آیه رسید «**فَإِنْ أَعرَضُوا فَقُل أَنذَرتُكُم صاعِقَةً مثلَ صاعِقَةِ عادٍ و ثَمودَ.**»(۲): [اگر روی برتافتند بگو: شما را از آذرخشی چون آذرخش عاد و ثمود بر حذر می‌دارم.] در این جا ترسان و وحشت‌زده برخاست و دست را جلوی دهان حضرت گذاشت و می‌گفت: تو را به خدا، رحم کن. این رفتار عتبه بیم از آمدن هشداردهنده بود [چون می‌دانست که هرچه بگوید، راست است و ترسید مبادا عذاب الهی فرود آید]، سپس نزد قومش بازگشت و آن‌چه را شنیده و گفته بود، بازگفت.(۳)

۱ـ ابن هشام. ۲ـ فصلت / ۱۳.
۳ـ تفسیر ابن کثیر / ۶ / ۱۶۱ ـ ۱۶۹.

ابوطالب، بنی هاشم و بنی عبدالمطلب را [به حمایت از پیامبر] جمع می‌کند

زمان در جریان است و اوضاع و احوال دگرگون می‌شود و ابوطالب همواره بیمی نسبت به جان پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ در دل و رویدادهای پیشین را در نظر داشت که: مشرکان او را به پیکار تهدید می‌کردند و می‌کوشیدند از راه ساز شکاری و مبادله، عماره پسر ولید را در برابر کشتن پیامبر تحویل ابوطالب و اقوامش دهند. ابوجهل برای کشتنش با سنگ به او حمله‌ور می‌شد. عقبه پسر ابی معیط، نزدیک بود با جامه‌اش او را خفه کند و عمر ـ رضی الله عنه ـ [لحظاتی پیش از ایمان آوردن] تصمیم گرفت با شمشیرش کار پیامبر را یکسره کند. بنابراین، ابوطالب ـ با تأمّل ـ دربارهٔ این رخدادها در اندیشه بود و بوی ناخوشایندی از گذشته به مشامش می‌خورد که قلبش را سخت تکان می‌داد و یقین داشت که مشرکان پیمان‌شکن و خون‌ریزند و از ریختن خون پیامبر پروا ندارند و اگر یکی از مشرکان، ناگهان، بر سر حضرت بتازد وجود حمزه، عمر و سایر یارانش کفایت نمی‌کند.

این مسأله برای ابوطالب مهم بود؛ زیرا مشرکان گرد آمده بودند که پیامبر را آشکارا به قتل برسانند و قرآن نیز چنین می‌گوید: «أَم أَبرَموا أَمراً فَإِنّا مُبرِمونَ.»:[۱] [بلکه، آنان <برای توطئهٔ قتل پیامبر> تصمیم جازمی گرفته‌اند و ما نیز <در کیفردادنشان> اصرار می‌ورزیم.]
اکنون ابوطالب چه کار کند؟

وقتی تجمع و توطئهٔ قریش را علیه پیامبر مشاهده نمود؛ از خاندان خود، بنی هاشم و بنی مطلب، فرزندان عبد مناف درخواست کرد که از پیامبر حمایت و پشتیبانی کنند. همگی ـ مسلمان و غیرمسلمان ـ بنابه تعصب خویشاوندی تقاضایش را پذیرفتند؛ مگر ابولهب که به صف دشمنان پیوست.[۲]

۱ـ زخرف / ۷۹.

۲ـ ابن هشام، مختصر سیرهٔ رسول.

تحریم اقتصادی و اجتماعی

چهار رویداد مهم ـ نسبت به مشرکان ـ در مدت چهار هفته یا کمتر اتفاق افتاد.

۱ـ اسلام حمزه

۲ـ اسلام عمر

۳ـ جواب ردِّ پیشنهاد سازشکاری از طرف پیامبر

۴ـ هم‌پیمان شدن و همدستی بنی هاشم و بنی مطلب ـ از مسلمان و غیرمسلمان ـ بر حفظ و نگهداری پیامبر.

مشرکان سرگشته و متحیر شدند و حق داشتند درمانده شوند؛ چون می‌دانستند اگر پیامبر را به کشتن دهند؛ سیل خون در مکه روان می‌گردد و شاید به ریشه کن شدن آنان هم بگراید. پس به ستم و ترفندی دیگر و بدتر از پیش دست یازیدند.

پیمان ستم و تجاوزگری مشرکان

در خیف بنی کنانه از «وادی مُحصّب» گرد آمدند و سوگند خوردند که با بنی هاشم و بنی مطلب نه ازدواج کنند و نه داد و ستد و نه دید و بازدید و ارتباط داشته باشند و نه با آنان سخن بگویند، مگر پیامبر را برای کشتن تحویل آنها دهند. و این قرارداد را در نامه‌ای یادداشت کردند که در آن چنین آمده بود: «ابداً با بنی هاشم آشتی نکنند و مهر و محبت نورزند؛ مگر این که پیامبر را برای کشتن تسلیم نمایند.» به نقل از ابن قیم، گویند: این پیمان [شوم] را منصور پسر عکرمه پسر عامر پسر هاشم نوشته بود. و به قولی؛ نضر پسر حارث [آن طرح نامبارك را ریخته بود]. اما درست آن است که، بغیض پسر عامر پسر هاشم نوشته بود که پیامبر ـ صلّی الله

علیه و سلّم ـ او را نفرین کرد و دستش فلج گشت.[۱]

قرارداد تنظیم گشت و آن را در داخل کعبه آویختند. سپس عموم بنی هاشم و بنی مطلب ـ جز ابولهب ـ در شب اول ماه محرم سال هفتم بعثت به شعب ابوطالب تبعید شدند.

سه سال در شعب ابوطالب (درهای در میان کوه‌های اطراف مکه)

حلقهٔ محاصرهٔ تحریم تنگ‌تر و هزینهٔ زندگی روزمره از آنان قطع گردید و هرگونه مواد خوراکیِ که وارد شهر مکه می‌شد؛ مشرکان، آن را می‌خریدند و بنی هاشم و بنی مطلب در سختی به سر می‌بردند و به ناچار از برگ و پوست درختان و ریشهٔ گیاهان مـی‌خوردند. از گرسنگی فریاد و نالهٔ زنان و کودکان از دور شنیده می‌شد. فقط مخفیانه مواد خوراکی به آنان می‌رسید و در ماههای حرام [می توانستند] برای خرید وسایل زندگی از شعب خارج شوند و از کاروانی که هنوز به مکه نرسیده خرید کنند؛ اما مردم در مکه قیمت اجناس را آن قدر بالا می‌بردند که مسلمانان یارای خریدن را ـ به حد کافی ـ نداشته باشند.

حکیم پسر حزام گاهی اوقات، مقداری گندم برای عمّه‌اش، خدیجه ـ رضی الله عـنها ـ حمل می‌کرد. یکبار ابوجهل به او پرخاش نمود و خواست جلوش را بگیرد؛ اما ابوالبختری میانجیگری کرد و وسیلهٔ ارسال گندم را برای خدیجه فراهم آورد.

ابوطالب از [این که مبادا گزندی] به جان پـیامبر بـرسد، مـی‌هراسـید و شـبها او را در رختخواب خود می‌خوابانید که قصد بدی به جانش نشود. گاهی هنگام استراحت و خواب، به یکی از پسران، برادران و یا عموزادگانش دستور می‌داد که در رختخواب پیامبر دراز بکشد و پیامبر در جای دیگر بیارامد.

پیامبر و مسلمانان در ایام عید و سایر مناسبات، از شعب خارج می‌شدند و مردم را به دین اسلام فرا می‌خواندند. گفتیم، که ابولهب، در این رابطه چه کارهایی از خود نشان می‌داد.

۱ـ زادالمعاد.

نقض قرارداد

سه سال تمام سپری شد و مسلمانان هنوز در شعب ابی طالب به سختی زندگی می‌کردند. در ماه محرم[۱] سال دهم بعثت، آن نوشته باطل شد و قرارداد به هم خورد. برخی از قریش به آن قرارداد و میثاق خشنود و برخی دیگر ناخشنود بودند. آنان که روی خوشی نداشتند؛ در جهت نقض و ابطال آن می‌کوشیدند.

هشام پسر عمرو از طایفهٔ بنی عامر پسر لوی ـ که در آن دوران تلخ و رقّت‌بار در شعب ابی طالب مخفیانه در شب، خوراکی را به بنی هاشم می‌رساند ـ نزد زهیر پسر ابی امیهٔ مخزومی ـ که مادرش عاتکه، دختر عبدالمطلب بود ـ رفت و گفت: ای زهیر! سزاوار است تو غذا بخوری و آب بنوشی و دایی‌هایت چنان که می‌دانی از زندگی محروم باشند؟!

گفت: وای بر تو! من به تنهایی چه کاری از دستم ساخته است؟! سوگند به خدا! اگر کسی همراهم باشد در ابطال و نقض آن قرارداد اقدام می‌کنم.

هشام گفت: من کسی را می‌شناسم [که تو را همراهی کند.]

زهیر گفت: کیست؟

گفت: خودم

زهیر گفت: نفر سوم را نیز پیدا کنیم.

هشام، نزد مطعم پسر عدی رفت و خویشاوندی بنی هاشم و بنی مطلبِ عبد مناف را یادآور شد و او را به خاطر هم‌پیمان بودنش با قریش در آن کار ستمگرانه، ملامت کرد.

معطم گفت: وای بر تو! من تک و تنها چه کار کنم؟!

هشام گفت: دومی هم داری.

مطعم گفت: کیست؟

۱ـ دلیل این که نقض قرارداد در این ماه بوده، آن است که: ابوطالب شش ماه پس از نقض پیمان‌نامه فوت کرده و سخن درست آن است که: او در ماه رجب از دنیا رفته است: کسانی که می‌گویند: مرگش در رمضان بوده، چنان می‌پندارند که مرگش هشت ماه و چند روز پس از نقض قرارداد، اتفاق افتاده است.

گفت: منم.
گفت: پس سومی را بیاب
هشام گفت: او را یافته‌ام.
او کیست؟
هشام گفت: زهیر پسر ابی امیه است.
پس چهارم را پیدا کن.
هشام نزد ابوالبختری پسر هشام رفت و با او نیز هم‌چون مطعم به گفتگو پرداخت.
گفت: کسی هست، در این راستا یاری کند؟
هشام گفت: بله!
گفت: کیست؟
گفت: زهیر پسر ابی امیه، مطعم پسر عدی و من.
ابوالبختری گفت: پس در پی نفر پنجم باش.
هشام پیش زمعه پسر اسود پسر مطلب پسر اسد رفت و با او به گفتگو نشست و خویشاوندی و حقوق بنی هاشم را یادآور شد.
زمعه جواب داد: مگر برای این کار که مرا فرا می‌خوانی، کسی دیگر حاضر است؟
گفت: بله! و سپس نام آن چهار نفر را برشمرد.
این پنج تن در حجون گرد آمدند و متفق شدند و پیمان بستند تا آن قرارداد را نقض کنند.
زهیر گفت: اول من صحبت می‌کنم.
روز بعد به مجلس قریش رفتند. زهیر که جامهٔ نو پوشیده بود، هفت بار به دور کعبه گشت و سپس به مردم رو کرد و فریاد زد: ای مردم مکه! رواست ما غذا بخوریم و لباس بپوشیم؛ ولی بنی هاشم از رنج و سختی بمیرند و از داد و ستد محروم بمانند؟ به خدا تا این قرارداد ستمگرانه پاره نشود، از پای نمی‌نشینم و آرام نمی‌گیرم. ابوجهل که سخنان او را شنید، گفت: بی‌خود گفتی. به خدا این قرارداد پاره نخواهد شد. زمعه گفت: تو بی‌خود می‌گویی: ما به چنین نوشته‌ای خشنود نیستیم. ابوالبختری داد کشید: زمعه راست می‌گوید؛ ما نه به این قرارداد

خرسندیم و نه آن را محترم می‌شمریم.

مطعم هم به صدا درآمد و زهیر و زمعه را تأیید و ابوجهل و امثال او را تکذیب نمود و گفت: ما دربارگاه خداوند، خود را از این قرارداد ننگین پاک می‌بینیم. هشام نیز هم‌پیمانانش را تأیید و ابوجهل و دیگران را تکذیب کرد.

ابوجهل فهمید که جمعی شبانه، بر این کار اتفاق‌نظر کرده و هم‌سخن گشته‌اند. [به ناچار، از ترس آشوب، از مقاومت دست برداشت.]

ابوطالب نیز آن روز در گوشهٔ مسجد و در میان جمع قریش بود چون پیامبر به او خبر داده بود که: خداوند به من خبر داده که موریانه، قرارداد خصمانه را ـ جز نام خدا ـ خورده و باطل گردانیده است. اکنون ابوطالب به مردم قریش خبر می‌دهد که پیامبر چنین و چنان گفته است. حال اگر دروغ گفته باشد، میان او و شما را آزاد می‌گذاریم و در اختیارتان قرارش می‌دهیم. و اگر راست بگوید، ما را از ظلم و تبعید آزاد کنید. گفتند: سخن دادگرانه‌ای است.

پس از پایان گفتگو میان آنان و ابوجهل، مطعم برخاست تا قرارداد را پاره کند؛ دید موریانه غیر از جملهٔ «بِإِسمكَ اللّهمَّ» و یا هر نام دیگر خدا در آن، بقیه را خورده است.

آن قرارداد باطل گشت و پیامبر و کسانی که با او بودند از شعب بیرون آمدند و مشرکان نشانهٔ بزرگی نبوت را مشاهده کردند؛ اما آن‌گونه خداوند خبر داده که: «وَ إِن يَرَوا آيَةً يُعرِضوا وَ يَقولوا سِحرٌ مُستمرٌّ.»[1]: [هرگاه نشانه‌ای ببینند روی بگردانند و گویند: جادویی دنباله‌دار است.] از آن نشانه روی برمی‌تابیدند و بر کفرشان می‌افزودند.[2]

آخرین نمایندگان قریش پیش ابوطالب

پیامبر از تبعید آزاد شد و راهِ خود را ادامه داد. و مردم قریش هر چند تبعید و تحریم اقتصادی را لغو کرده بودند؛ اما همواره روش شکنجه و آزار را پی می‌گرفتند و مسلمانان را تحت فشار و محاصره قرار می‌دادند و مانع راه خدا می‌شدند. و ابوطالب نیز حامی و پناهگاه

۱ـ قمر / ۲.

۲ـ بخاری، زادالمعاد، ابن هشام، مختصر سیرهٔ رسول و...

پیامبر بود و عمرش از هشتاد سال تجاوز کرده، انواع درد و رویدادهای ناگوار و سنگینِ پی در پی در طول زمان ـ به ویژه دوران تبعید ـ او را از پای درآورده و اندامش سست و ناتوان شده چون در تبعید، تنها ماههای حرام بیرون می‌رفت؛ که در نتیجه مبتلای امراض سخت گشته بود. در این روزهای آخر زندگیِ ابوطالب مشرکان از بدنامیِ که ممکن بود پس از مرگ او برایشان اتفاق افتد، وحشت می‌کردند. پس بار دیگر کوشیدند تا با پیامبر گفتگو کنند و امتیازاتی که قبلاً به دادنش خشنود نبودند اکنون بپردازند. بنابراین آخرین هیأت و نمایندهٔ قریش پیش ابوطالب رفت.

ابن اسحاق و غیر او می‌گویند: وقتی ابوطالب بیمار گشت و قریش از بیماریِ سخت او باخبر شدند، گفتند: حمزه و عمر مسلمان شدند و کار محمد در میان تمام قبایل عرب انتشار یافت. بیایید پیش ابوطالب برویم تا امتیازی از برادرزاده‌اش بگیرد و به ما بدهد. چون ممکن است این مسلمانان سررشتهٔ تمام کارها را در دست بگیرند و بر ما چیره شوند. یا این که گفتند: می‌ترسیم این پیرمرد بمیرد و قوم عرب، رخدادهای آینده را به مرگ او ارتباط دهند و بر ما طعنه زنند و بگویند: محمد را به حال خویش واگذاشتند تا عمویش فوت کرد. اکنون در پی دست انداختن اویند.

اشراف و بزرگان قریش: عتبه و شیبه پسر ربیعه، ابوجهل پسر هشام، امیه پسر خلف، ابوسفیان پسر حرب با عده‌ای حدود بیست و پنج تن پیش ابوطالب رفتند و گفتند: ابوطالب! تو در میان ما منزلت خود را می‌شناسی و اکنون چنین حالتی داری که خود می‌دانی و ما نیز بر تو بیمنا کیم و میانهٔ ما با برادرزاده‌ات خوب نیست [و آب گل آلود است]. او را دعوت کن، از ما و از او پیمان بگیر که از همدیگر دست برداریم. او ما را به دین خود واگذارد و ما هم او را به دین و آیینش واگذاریم. ابوطالب پیش پیامبر فرستاد. او حاضر شد. گفت: ای برادرزاده! اینها بزرگان قوم تو هستند و نزد تو آمده‌اند تا هم از آنان امتیاز بگیری و هم به آنان امتیاز بدهی. سپس مفهوم پیشنهاد قریش را بیان کرد. [وقتی پیامبر از نیّتشان خبر یافت] گفت: آیا می‌دانید که اگر یک کلمه را به شما بگویم و آن را بپذیرید، فرمانروای عرب و عجم خواهید شد؟! یا به روایتی دیگر خطاب به ابوطالب گفت: آنان را برای یک کلمه می‌خوانم که آن را بگویند تا به

پیشوایی عرب و عجم نایل آیند. و یا فرمود: ای عمو! چرا آنان را برای آن چه که خیر و مصلحت باشد، فرا نمی‌خوانی؟ ابوطالب گفت: برای چه چیزی آنان را فرا خوانم؟ گفت: آنان را برای کلمه‌ای فراخوان تا عرب و عجم فرمانبردارشان گردند. وقتی این اندرزهای مشفقانه را بیان نمود؛ متوقف گشتند و سرگردان ماندند و نفهمیدند که چگونه این تنها کلمهٔ مفید و آینده‌ساز را رد کنند. ابوجهل گفت: آن یک کلمه چیست؟ به جان پدرت ده کلمه هم می‌گوییم. پیامبر گفت: «لا اله الا الله» و بتهایتان را رها می‌کنید. [آنان از حسرت] دست‌ها را بر هم کوبیدند و گفتند: مگر می‌خواهی همه خدایان را یکی گردانی؟! کارت بس شگفت است! به همدیگر گفتند: به خدا این مرد آن چه را که شما می‌خواهید؛ نخواهد داد. این را بگفتند و برفتند و متفرق شدند و دین خود را رها نکردند؛ تا حکم خدا چه باشد!

این آیات در این‌باره وارد شده است. «ص. وَ الْقُرآنِ ذِی الذِّکْرِ. بَلِ الَّذینَ کَفَروا فی عِزَّةٍ وَ شِقاقٍ. کَم أَهلکنا مِن قَبلِهِم مِن قَرنٍ فَنادَوْا وَلاتَ حینَ مَناصٍ. وَ عَجِبوا أَن جاءَهُم مُنذِرٌ مِنهُم. وَ قال الْکافرونَ هذا ساحِرٌ کذّابٌ أَجَعَلَ الْآلِهَةَ إِلهاً واحِداً. إِنَّ هذا لَشیءٌ عُجابٌ. وَ انْطَلَقَ الْمَلأُ مِنهم أَنِ امْشُوا وَ اصبِروا عَلی آلِهَتِکُم إِنَّ هذا لَشیءٌ یُرادُ. مَا سَمِعنا بهذا فی الْمِلَّةِ الْآخِرَةِ. إِنْ هذا إِلاَّ اخْتِلاقٌ.»[1]: [صاد. سوگند به قرآنِ پندآموز! آری، آنان که کفر ورزیدند در سرکشی و ستیزه‌اند. چه بسیار نسلها که پیش از ایشان هلاک کردیم که <ما را> به فریاد خواندند؛ ولی دیگر مجال گریز نبود. و از این‌که هشداردهنده‌ای از خودشان برایشان آمده در شگفتند و کافران می‌گویند: این جادوگر دروغزن است. آیا همهٔ خدایان را خدای یگانه‌ای می‌سازد؟ این امر عجیبی است. و بزرگانشان روان شدند و گفتند: بروید و بر خدایان خود ایستادگی نمایید که این امر قطعاً هدفِ ماست. ما در آیین دیگری این <یکتاپرستی> را نشنیده‌ایم. این جز خودساختگی و دروغ‌بافی نیست.]

۱ـ ص / ۷ ـ ۱.

عام‌الحزن: سال غم و اندوه

وفات ابوطالب

بیماری بر ابوطالب فشار آورد و در ماه رجب سال دهم بعثت، شش ماه پس از شکستن محاصره و تبعید، فوت کرد. برخی گویند: مرگ او در ماه رمضان، سه روز پیش از وفات خدیجه ـ رضی الله عنها ـ بوده است.

در صحیح از مسیّب نقل است همان لحظه‌ای که مرگ ابوطالب نزدیک شد؛ پیامبر بر بالین وی نشست. ابوجهل و عبدالله پسر ابی امیه نزد او بودند. پیامبر فرمود: عموجان! بگو «**لا اله الا الله**» تا دربارگاه آفریدگار شاهد تو باشم. ابوجهل و عبدالله پیاپی می‌گفتند: ابوطالب! می‌خواهی از آیین عبدالمطلب روی برتابی؟ مرتب این مطلب را تکرار می‌کردند؛ تا این که گفت: بر آیین ملّت عبدالمطلب هستم. پیامبر فرمود: اگر خداوند مرا بازندارد برایت آمرزش می‌طلبم. این آیه فرود آمد: «**ماكان لِلنَّبِيِّ وَ الَّذينَ آمَنوا أَن يَستغفِروا للمشركينَ وَ لَو كانوا أُولى قُربَى مِن بَعدِ ما تَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُم أَصحابُ الْجَحيمِ**[1].*»: [سزاوار نیست که پیامبر و مؤمنان برای مشرکان ـ پس از آن که برایشان آشکار گردید که آنان اهل دوزخند ـ طلب آمرزش کنند، هر چند <از> خویشاوندان <آنان> باشند.] و: «**إِنَّكَ لا تَهدى مَن أَحبَبتَ...**».

۱ـ توبه / ۱۱۳.

*ـ ظاهر آیه، نشان می‌دهد که در سالهای آخرِ رسالت پیامبر نازل شده و سوره مدنی است و ابوطالب، سه سال پیش از هجرت، در مکه وفات یافته است؛ از این‌رو، برخی از علما، شأن نزول آیه را در مورد ابوطالب بعید می‌دانند (تفسیر منیر، ج ۶، ج ۱۱، ص ۵۸)، (روح‌المعانی، ج ۶، ص ۳۳) باور اهل سنت است؛ و از طرف دیگر، باور اهل تشیّع بر این است که ابوطالب، مؤمن و مسلم، رخت به دیار آخرت کشید.(م)

[در پیش به طور مشروح فداکاریهای ابوطالب بیان گردید.] دیگر به تکرار آن‌چه که او از پیامبر صیانت و نگهداری می‌کرد و دژ محکمی بود که دعوت اسلامی را از هجوم و حملهٔ اشراف قریش و ابلهان مصون می‌داشت، نیاز نیست. [...] ابوسعید خدری می‌گوید: هنگامی که پیامبر از عمویش یاد می‌کرد، می‌فرمود: امیدوارم روز قیامت، شفاعتم به او بهره برساند... .

خدیجه به رحمت خدا پیوست.

سه ماه یا دو ماه پس از مرگ ابوطالب، ام‌المؤمنین، خدیجه ـ سلام الله علیها ـ در ماه رمضان سال دهم بعثت و در شصت و پنج سالگی دار فانی را وداع کرد و پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ در آن زمان پنجاه سال داشت.(۱)

به راستی خدیجه برای پیامبر از نعمتهای ارزنده و والا مقام آفریدگار بود که مدت بیست و پنج سال، مهربانانه و دلسوزانه در کنارش اضطراب و سختیهای او را می‌کاست و به روح و روانش آرامش می‌داد و در تلخ‌ترین اوقات، هم‌چون فرشته‌ای او را کمک می‌نمود و در راستای تبلیغ دین مبین و اعتلای کلمهٔ توحید یار و یاور و در مبارزهٔ تلخ و پرمشقت، علیه دشمنان، شریک او بود و از بذلِ جان و مال هیچ دریغ نمی‌ورزید. پیامبر می‌فرماید: «وقتی مردم مرا پیروی نمی‌کردند و تکذیبم می‌نمودند؛ خدیجه ایمان آورد و تصدیقم کرد و هنگامی که مردم مرا از مال و ثروت محروم می‌داشتند او مرا در اموال و دارایی‌اش شریک گردانید. و فرزندانم ـ جز ابراهیم ـ از اوست و خداوند از همسران دیگرم ـ جز ماریه ـ فرزندی به من نداد.»(۲)

صحیح از ابوهریره روایت می‌کند که: جبرئیل خدمت پیامبر آمد و گفت: ای رسول خدا! این خدیجه است که می‌آید و ظرفی پر از غذا یا آب [در دست] دارد. وقتی رسید، از جانب پروردگارش به او سلام برسان و او را به جایگاهی در بهشت ـ که هیچ‌گونه سر و صدا و رنج و خستگی در آن نیست ـ بشارت بده.(۳)

۱ـ تلقیح، منصور فوری. ۲ـ مسند امام احمد.
۳ـ بخاری / باب ازدواج پیامبر با خدیجه... ۵۳۹/۱.

غم و محنت پی در پی

[چند ماه پس از لغو تبعید] آن دو رویداد دردآور و غم‌انگیزِ مرگ ابوطالب و خدیجه، به مدت چند روز اتفاق افتاد که سراپای وجود پیامبر را به لرزه درآورد و سپس مصایب و محنتهای پی در پی از سوی قومش بر او تنگ گرفت. آنان جرأت یافتند و او را به سختی آزار دادند و بر غم و اندوهش افزودند. پیامبر از آنان ناامید شد و از مکه به طایف رفت که شاید دعوتش را بپذیرند و یا پناهش دهند و یار شاطرش باشند؛ اما نه کسی او را پناه داد و نه مددکارش شد؛ بلکه ـ به سختی آزارش دادند و بدتر از رفتار مردم مکه، با او برخورد کردند.

آن‌گاه که فشار اهل مکه علیه پیامبر اوج گرفت، بی‌تردید به یارانش بیشتر گزند می‌رسانیدند؛ تا جایی که رفیقش، ابوبکر صدیق ـ رضی الله عنه ـ ناچار از مکه به سوی حبشه مهاجرت کرد و به «بَرْکِ غِماد» رسید؛ اما «ابن دُغُنّه» او را بازگرداند و از او حمایت نمود.

ابن اسحاق می‌گوید: پس از مرگ ابوطالب، قریش با پیامبر بسیار بدرفتاری کردند که در زمان حیات وی سابقه نداشت. در راه یکی از ابلهان قریش بر سرش خاک ریخت. پیامبر با سری خاک‌آلود به خانه رفت. یکی از دخترانش،[1] برخاست و سرش را می‌شست و می‌گریست. پیامبر گفت: دختر عزیزم! گریه نکن. بی‌تردید، خداوند یاور و نگهدار پدرت خواهد بود. سپس گفت: تا زمانی عمویم زنده بود، قریش نمی‌توانستند این‌گونه مرا گزند برسانند.[2]

به دلیل این محنت و مصیبت پیاپی در سال دهم بعثت، پیامبر آن سال را «عام‌الحزن» نام نهاد و در تاریخ هم به این نام مشهور گشت.

۱ـ فقامت الیه احدی بناته. (متن) [... فقامت الیه فاطمةُ ابنتُهُ...] (حیاة محمدٍ)

۲ـ ابن هشام.

ازدواج با سَوده

در ماه شوال سال دهم بعثت، پیامبر با سوده دختر زمعه ـ رضی الله عنها ـ ازدواج کرد. سوده از سابقون اولون بود و در مهاجرتِ دوم به حبشه هجرت نمود. همسر پیشین او سکران پسر عَمرو مسلمان شد و با هم به حبشه رفتند. سکران در حبشه و یا پس از بازگشت به مکه فوت‌کرد و سوده پس از طی کردن عده با پیامبر ازدواج نمود. او اولین زن پیامبر پس از وفات خدیجه است و پس از چند سال، نوبت خود را به عایشه بخشید.(۱)

عوامل صبر و پایداری

انسان اندیشمند، از صبر و شکیبایی مسلمانان، انگشت تحیّر می‌گزد و خردمندان از خود می‌پرسند: چه عواملی مسلمانان را به مرحلهٔ نهایی و حد و مرز معجزه‌آسا از صبر و جاودانگی رسانیده است؟! و چگونه آن همه شکنجه و آزار را ـ که شنیدنش بدن را به لرزه می‌آورد و دلها را به شدّت تکان می‌دهد ـ تحمل کرده‌اند؟ هر چند ـ بیانش ـ دلها را بی‌تاب می‌گرداند؛ اما لازم است به برخی از آن علل و عوامل اشاره‌ای گذرا و کوتاه داشته باشیم:

۱ـ علّت اصلی، اساساً ایمان به خدای یکتا و شناختن واقعی اوست. پس ایمان قاطع هرگاه به سوی قلب روی آورد، انسان هم‌چون کوه، استوار است و بی‌وزن نخواهد شد. و اهل چنین باور راسخ و یقین جازمی، رنجهای دنیا را ـ هر چند بسیار بزرگ، نابسامان و سخت باشد ـ در کنار ایمانش چون خزه‌ای میداند که روی سیلاب ویرانگری شناور باشد و آن سیلاب می‌آید تا سدها را بشکند و قلعه‌ها و برج‌ها را تخریب نماید: اما او ابداً به رنج و متاعب دنیا در برابر مزهٔ شیرین ایمان و یقین، اهمّیّت نخواهد داد. «**فَامَّا الزَّبَدُ فَيَذهبُ جُفاءً وَ امّا ما يَنفعُ النّاسَ فَيَمكُثُ فی الأَرضِ...**(۲)»: [... اما کفِ <آب> بر باد می‌رود؛ ولی آن چه به مردم سود می‌رساند در زمین باقی می‌ماند....]

۱ـ رحمةً للعالمين، تلقيح فهوم اهل الاثر.
۲ـ رعد / ۱۷.

از مطلب بالا علل دیگری ایجاد می‌گردد که به صبر و ثبات نیرو می‌بخشد.

۲- پیشوایی که دلها به سویش می‌گراید. پیامبر ـ که پیشوای بلند مرتبهٔ امّت اسلامی و تمام بشریّت است ـ از رفتار برجسته، کمال نفس، مکارم اخلاق، خُلق و خوی پسندیده و شمایل بزرگوارانه برخوردار می‌باشد که دلها به سویش به پرواز درمی‌آید. و آرزوهای زودگذر نابود می‌گردد. بهرهٔ پیامبر از کمال که انسان را شیفته و دلباخته می‌کند، بی‌همتا و بالاترین درجهٔ شرف و عزّت و خیر و فضیلت را داراست. صفات عفت و پاکدامنی، درستکاری و صداقت و همهٔ راههای خیر و نیکی پیامبر چنان والا است که حتی برای دشمنانش جای شکّ و شبهه باقی نگذاشته چه رسد به دوستان و یارانش؛ و به هر سخنی اشاره می‌فرمود، بی‌تردید درستی آن را تأیید می‌کردند و به آن باور تمام داشتند.

سه نفر از قریش ـ که یکی از آنها ابوجهل بود ـ تک‌تک و پنهانی، [شبانه] به تلاوت قرآن پیامبر گوش فرا می‌دادند تا این که رازشان آشکار گشت. یکی از آنها از ابوجهل پرسید نظر تو در مورد آن چه که از محمد شنیده‌ای، چیست؟ گفت: چه چیزی شنیده‌ام؟! ما و بنی عبدمناف بر سر شرف و بزرگی اختلاف کردیم [که کدام یک برتریم:] آنان [به مردم] غذا داده‌اند ما هم غذا داده‌ایم. آنان جنگیده‌اند ما هم جنگیده‌ایم. آنان بذل و بخشش داشته‌اند؛ ما هم داشته‌ایم. و سواره صف‌آرایی کرده و همچون دو اسب مسابقه، همپایه گشته‌ایم. آنان گفتند: ما پیامبری داریم که از آسمان وحی می‌آورد. پس این یک امتیاز را چگونه و کی به دست می‌آوریم؟! سوگند به خدا، ابداً نه به او ایمان داریم و نه کتابش را تصدیق می‌کنیم.

ابوجهل می‌گفت: ای محمد! ما تو را تکذیب نمی‌کنیم ولی آنچه را که آورده‌ای باور نداریم و تکذیبش می‌کنیم. قرآن در جواب می‌فرماید: «..... **فَإِنَّهُم لا یُکَذِّبُونَکَ ولکنَّ الظّالمینَ بآیاتِ اللهِ یَجْحَدونَ.**»[1]: [... در واقع آنان تو را تکذیب نمی‌کنند؛ ولی ستمکاران آیات خدا را انکار می‌کنند.]

هنگامی که کفار پردهٔ بچه‌دان گوسفند را، روی پیامبر که در حال سجده بود، انداختند؛ آنان را نفرین کرد که خنده از لبانشان پرید و غم و غصّه و اضطراب و پریشانی فرایشان گرفت

۱ـ انعام / ۳۳.

و یقین داشتند که نابود خواهند شد.

پیامبر عُتیبه پسر ابولهب را نفرین کرد که سرانجام در سرزمین شام شیر او را از پای درآورد که خود ـ در آن حال ـ می‌گفت: به خدا، نفرین محمد مرا کشت.

ابیّ پسر خلف، پیامبر را به کشتن تهدید می‌کرد. پیامبر می‌فرمود ـ ان‌شاءالله ـ من تو را خواهم کشت. روز احد پیامبر نیزه‌ای به گردن ابی زد و زخم نسبتاً کوچکی برداشت. ابی می‌گفت: محمد در مکه به من گفته بود: «من تو را خواهم کشت.» به خدا اگر به رویم تف کند، مرا خواهد کشت. [یعنی، اگر کمترین زخمی بردارم خواهم مرد.]

سعد پسر معاذ ـ در مکه ـ به اُبی گفته بود؛ از پیامبر شنیده‌ام که می‌گفت: مسلمانان با تو می‌جنگند. او بسیار وحشت می‌کرد و تعهد نمود که از مکه بیرون نرود. روزی که ابوجهل او را به جنگ بدر فرا خواند، راهوارترین شتر خرید که شاید بتواند از میدان نبرد، جان سالم به در کند. زنش به او گفت: ای ابا صفوان! مگر فراموش کرده‌ای که برادر یثربی‌ات به تو چه گفت؟ ابی گفت: می‌خواهم فقط کمی آنان را همراهی کنم.

این است احوال دشمنان پیامبر. اما دوستان و یارانش، او را به جای روح و روان و قلب و بینایی خود می‌داشتند. به راستی عشق راستین، هم چون آب روان از بالا به پایین، به سویش روان بود و دلها نیز مانند کشش آهن به طرف آهن‌ربا، به خدمت پیامبر کشیده می‌شد.

«صورت زیبای ظاهرش، هم‌چون سایر صُوَر [انسانها] بود؛ اما [در عین حال] آهن‌ربای تند و تیز دلهای مردمان به حساب می‌آمد.»(۱) به دلیل همین عشق و فداکاری، یارانش خشنودند که گردنشان شکافته شود؛ ولی کمترین خراشِ ناخن، پیامبر را آزار ندهد و یا خاری به پایش نخلَد.

ابوبکر صدیق روزی [مردم را به دین اسلام فرا می‌خواند که] مورد هجوم تند آنان واقع شد. عتبه پسر ربیعه، با کفش وصله‌دار میخ‌کوب او را می‌زد و صورتش را از حالت عادی به در کرد و روی شکمش پرید و آن‌قدر آزارش داد که بینی و صورتش از هم تشخیص داده نمی‌شد. بنی تمیم، ابوبکر را به جامه‌ای پیچیدند و به خانه بردند و یقین داشتند که زنده نخواهد

۱ـ فصورته هیولی کلِّ جسم و مغناطیس افئدة الرّجال.

ماند. شامگاهان، آن بزرگوار به سخن آمد و گفت: حال پیامبر چطور است؟ [اهل مجلس] از او زبان کشیدند و سرزنش کردند و از مجلس برخاستند و به مادرش «ام‌الخیر» سفارش نمودند که: به او غذا و نوشیدنی بدهد. مادرش اصرار داشت که چیزی بخورد؛ ولی ابوبکر ـ رضی الله عنه ـ مرتب می‌گفت: حال پیامبر چطور است؟ مادرش سوگند یاد می‌کرد که از رفیقت خبر ندارم.

به مادرش گفت: نزد «ام جمیل» دختر خطاب برو و احوال پیامبر را از او سؤال کن. مادرش نزد ام جمیل رفت و گفت: ابوبکر، خبر محمد را از تو می‌خواهد.

جواب داد: نه از احوال ابوبکر خبر دارم و نه از احوال پیامبر چیزی می‌دانم؛ اگر دوست داری با تو نزد ابوبکر می‌آیم.

گفت: بسیار خوب و با هم رفتند. ام جمیل دید که حال ابوبکر وخیم و بر زمین افتاده است. به او نزدیک شد و با صدای شیون فریاد زد: به خدا آنان که این مصیبت را بر سرت آورده‌اند، فاسق، بدکار و کافرند. امیدوارم خداوند، انتقام تو را از آنان بگیرد.

باز ابوبکر گفت: حال پیامبر چطور است؟

ام جمیل گفت: مادرت نشسته [و سخن ما را] می‌شنود.

گفت: ایراد ندارد.

گفت: سالم و سرحال است.

گفت: کجاست؟

جواب داد: در خانهٔ ابن رقم است.

گفت: به خدا تعهد می‌کنم که چیزی نخورم و ننوشم تا به خدمت پیامبر می‌رسم. [ام جمیل و مادرش] منتظر شدند تا صدای پای مردم قطع شد و به خانه‌هایشان رفتند؛ آن‌گاه زیر بغلش را گرفتند و از خانه بیرون رفتند تا به خدمت پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ رسیدند.[1] [حضرت با مهربانی از او استقبال و دلداری کرد و در ضمنِ دعای خیر برای مادرش او را به اسلام فرا خواند. او نیز ایمان آورد و مسلمان شد].

۱ـ بدایه و نهایه.

اکنون محبتها و فداکاریهای کم‌نظیر راکه در اوقات مختلف در این خصوص -و به ویژه در روز احد و آن‌چه برای خباب و امثالش - رضی الله عنهم - رخ داده است، بیان می‌کنیم.

۳- احساس مسؤولیّت، یاران بزرگوار پیامبر احساس نیکویی به نسبت مسؤولیتهای بزرگ و فراوان، داشتند. و هیچ‌گاه ممکن نبود از آن مسؤولیّت کناره گیرند و خودداری ورزند؛ چون گریز از آن اذیّت و آزار دشمنان بسی سخت‌تر، وخیم‌تر و زیان‌بارتر بود. و ضرر و زیانی که پس از فرار دامنگیرشان می‌شد و به جامعهٔ انسانی لطمه می‌زد؛ هرگز با رنج و سختی‌هایی که تحملش می‌کردند، مقایسه نخواهد شد.

۴- ایمان به روز قیامت، این احساس پاک، مسؤولیّت را تقویت می‌کند. بی‌تردید آن بزرگواران با یقین و تصمیم قاطع در راه فرمان پروردگار هستی قیام و تمام اعمالشان را از کوچک و بزرگ - همه و همه - بررسی می‌کردند که فرجامش یا به سوی نعمتهای پایدار بود و یا به عذاب دوزخ می‌انجامید. آنان، حیات خود را در میان بیم و امید طی می‌کردند. هم رحمت آفریدگار را انتظار داشتند و هم از عذابش بیمناک بودند. «**وَ الَّذینَ یُؤْتُونَ ما آتَوْا و قلوبُهُم وَ جلَةٌ أَنَّهم إِلیَ رَبِّهِمْ راجِعونَ.**»[1]: [و کسانی که آن چه را دارند <در راه خدا> می‌دهند و دلهایشان ترسان است <چون می‌دانند> که به سوی پروردگارشان بازخواهند گشت.] و می‌دانند که دنیا با تمام خوبیها و بدیهایش در کنار آخرت، پشه‌ای نمی‌ارزد. این شناخت مهم، مشقت‌ها، فشارها و تلخی‌های دنیا را سبک می‌گرداند؛ تا به آن میل نکنند و دل نبندند.

۵- قرآن، در آن دوران سیاهِ بسیار سخت و بیمناک، آیات و سوره‌هایی فرود می‌آمد که دلایل و براهین قوانین اسلام را به شیوه‌های رفیع و شیرین، عرضه می‌کرد. آن دلایلی که دعوت پیامبر - صلّی الله علیه و سلّم - بر آن اساس، استوار بود و مسلمانان را بر شالودهٔ قدرت الهی که بزرگترین و ارزنده‌ترین جامعهٔ بشری - به ویژه جامعهٔ اسلامی - در عالَم هستی بر آن مبتنی است، راهنمایی می‌کرد و احساسات و اشتیاق مسلمانان را بر شکیبایی و مردانگی برانگیخت. در این راستا ضرب‌المثلهایی است و قرآن آن را برای مردم تبیین می‌کند: «**أَم**

۱- مؤمنون / ۶۰.

حَسِبتُم أَن تَدخلوا الجَنَّةَ وَ لمّا یَأتِکُم مَثَلُ الَّذینَ خَلَوْا مِن قَبلِکُمْ مَسَّتهُمُ الْبَأساءُ وَ الضَّرّاءُ وَ زُلزِلوا حَتّی یَقولَ الرَّسولُ وَ الَّذینَ آمَنُوا مَعَهُ مَتَی نَصرُ اللهِ، أَلاَ إِنَّ نَصرَ اللهِ قریبٌ.[۱]»: [آیا می‌پندارید به بهشت می‌روید و حال آن‌که هنوز مانند آن‌چه بر سرِ پیشینیان شما آمده، بر سر شما نیامده است؟ آنان دچار تنگدستی و زیان شده و پریشان گشته‌اند، تا جایی که پیامبر و کسانی که با وی ایمان آورده بودند، گفتند: پیروزی خداکَی فرا می‌رسد؟ بدانید که پیروزی خدا نزدیک است.] و: «الم. أَحَسِبَ النّاسُ أَن یُترَکوا أَن یقولوا آمَنّا وَهُمْ لا یُفْتَنونَ. وَ لَقَد فَتَنّا الَّذینَ مِن قبلِهِم فَلَیَعلمَنَّ اللهُ الَّذینَ صَدَقُوا وَ لَیَعلَمَنَّ الْکاذبینَ.»[۲]: [الف، لام، میم. آیا مردم پنداشتند که تا گفتند ایمان آوردیم، رها می‌شوند و مورد آزمایش قرار نمی‌گیرند؟ به یقین، کسانی را که پیش از اینان بودند، آزمودیم، تا خدا آنان را که راست گفته‌اند معلوم بدارد و دروغگویان را نیز معلوم بدارد.]

آن آیات، در برابر ایرادهای کافران و مخالفان، جواب تند و کوبنده‌ای بود و راه ترفندشان را می‌بست و به روشنی و آشکارا و استدلال به روزگار پیشینیان و شواهد تاریخی که در مورد سرنوشت دوستان و دشمنان الهی دلالت می‌نمود، آنان را از سرانجام ناخوشایند ـ در صورت تداوم بر گمراهی و ستیزه‌جویی ـ هشدار می‌داد. و [از سویی] تلطف و محبت‌کردن به آنان بود که شاید [به حقیقت] پی ببرند و راه یابند و توجیه شوند و از گمراهی و بدکاری باز آیند و راه نیکان گیرند.

قرآن، مسلمانان را به عالم دیگر می‌بَرَد و از مشاهدهٔ هستی و جمال پروردگار، کمال الوهیّت، آثار رحمت و مهربانی و جلوه‌های خشنودی حق، آگاهشان می‌کند؛ آن رضوان و خشنودی که هر فریاد شور و عشقی به سویش می‌گراید و چیزی جای آن را نخواهد گرفت.

در ضمن این آیات به مسلمانان خطاب می‌کند که: شما را به رحمت و خشنودی آفریدگار و باغهای پر از نعمت و همیشگی بشارت باد. و هم‌چنین اوضاع دشمنان، کافران، ستیزه گران و تجاوزگران را به تصویر درمی‌آورد که چگونه آنان را به محاکمه و دادخواهی می‌برند و سپس بر چهره‌هایشان در آتش کشانده می‌شوند، تا آتش دوزخ را بچشند.

۱ـ بقره / ۲۱۴.

۲ـ عنکبوت / ۳ ـ ۱.

۶ـ بشارت به رستگاری، با این وصف، مسلمانان از اولین روزی که سختی و آزار و اذیّت دشمنان را چشیدند ـ و حتی قبل از آن ـ می‌دانستند که پذیرش اسلام تنها به معنای جذب مصایب و دریافت حقوق نیست؛ بلکه اهدافِ اساسی فراخواندنِ اسلام از همان اوایل، تسلط و سیطره بر جامعهٔ جاهلیّت، بر نظام ستمگرانه، گسترش نفوذ دین الهی بر سرزمین و تسلط سیاسی بر جهان است تا امت اسلامی و جامعهٔ بشری به خشنودی آفریدگار دست یابند و از بندگی همدیگر به بندگی حق بازآیند.

آیات قرآن ـ با صراحت و کنایه ـ همراه نوید فرود می‌آید، در آن دوران تلخ و کُشنده، که سرزمین بر مسلمانان تنگ می‌آید و نزدیک است از پای درآیند و زندگی‌شان پایان یابد، قرآن نازل می‌گردد و سرگذشت پیامبران پیشین و اقوامشان را ـ که جز آزار، تکذیب و عیبجویی پیام‌آوران کاری نداشتند ـ به روشنی بیان می‌کند. این آیات از احوال و اوضاعی یاد می‌کند که با احوال و اوضاع مسلمانان مکه و مخالفان آنان مطابقت دارد و یادآور می‌شود که آمادهٔ حوادث و رخدادهایی است که به نابودی کافران و زورگویان می‌انجامد و بندگان خدا نیز وارث آب و خاک و زمین می‌شوند. پس ثمرهٔ این داستانها نویدِ ناکامی و شکست کفار مکه در آینده، رستگاری و سرافرازی مسلمانان و دعوت فراگیر به سوی آفریدگار، میباشد.

در این ایام آیاتی صریحاً پیروزی مؤمنان را مژده می‌دهد: «وَلَقد سَبقَتْ کَلِمتُنا لِعِبادِنا الْمُرسلینَ. إِنَّهُم لَهُمُ الْمنصورونَ. وَإِنَّ جُندَنا لَهُمُ الْغالِبونَ. فَتولَّ عَنهُم حَتّی حینٍ. وَ أَبصِرْهُم فَسوفَ یُبصِرونَ. أَفَبِعذابِنا یَستَعجِلونَ؟ فَإِذا نَزَلَ بِساحَتِهِم فَساءَ صباحُ الْمنذَرینَ.»[۱]: [بی‌تردید فرمان ما دربارهٔ بندگان فرستادهٔ خود از پیش چنین رفته است. که آنان [بر دشمنان] پیروز خواهند شد. و سپاهِ ما هر آن غالب می‌شوند. پس تا مدتی معین از آنان روی برتاب. آن وقت آنان را بنگر که خواهند دید چه شکستی بر سرشان آمده است.] و: «سَیُهزَمُ الْجمعُ وَ یُوَلّون الدُّبُرَ.»[۲]: [زوداکه این جمع در هم شکسته شوند و پشت کنند.] و: «جُندٌ ما هُنالِكَ مَهزومٌ مِنَ الْأَحزابِ»[۳]: [این سپاه بی‌ارزشِ دسته‌های دشمن در آن

۱ـ صافّات / ۱۷۷ ـ ۱۷۱. ۲ـ قمر / ۴۵.
۳ـ ص / ۱۱

جا <مکه> شکست‌خوردنی‌اند.] و این آیه در مورد آنان‌که به حبشه مهاجرت کرده‌اند، نازل شد: «وَ الَّذینَ هاجَروا فی اللهِ مِن بَعدِ ما ظُلِموا لَنُبَوِّئَنَّهُم فی الدُّنیا حَسنةً وَ لَأَجرُ الْآخِرَةِ أَکبرُ لو کانوا یَعلَمونَ.»[1]: [کسانی که پس از ستم کشیدن، در راه خدا هجرت کرده‌اند، در این دنیا جای نیکویی به آنان می‌دهیم. و اگر بدانند بی‌گمان پاداش اخروی بزرگتر است.] و در جواب کسانی که از سرگذشت یوسف ـ علیه السّلام ـ سؤال کرده‌اند، قرآن چنین می‌فرماید: «لَقد کانَ فی یوسفَ وَ إخوَتِهِ آیاتٌ لِلّسائِلینَ.»[2]: [به راستی در داستان یوسف و برادرانش برای سؤال‌کنندگان عبرتهاست.] یعنی، اهل مکه در مورد آن چه که برادران یوسف پیش آورده بودند، سؤال می‌کنند؛ اما آن‌گونه که نقشهٔ برادران یوسف نقش بر آب شد و سرانجام، تسلیم او شدند، توطئهٔ مکیان نیز بی‌اثر می‌ماند. «وَ قال الَّذینَ کفروا لِرُسُلِهِم لَنُخرِجَنَّکُم مِن أَرضِنا أَو لَتَعودُنَّ فی مِلَّتِنا، فَأَوحیَ إِلَیهِم رَبُّهُم لَنُهلِکَنَّ الظّالِمینَ. وَ لَنُسکِنَنَّکُمُ الْأَرضَ مِن بَعدِهِم، ذلكَ لِمَن یخافُ مقامیِ وَ خافَ وَعیدِ.»[3] [کافران به پیامبرانشان گفتند: شما را از سرزمین خودمان آواره می‌کنیم؛ مگر آن که به آیین ما بازگردید. اما پروردگارشان به آنان وحی کرده که ستمکاران را نابود خواهیم کرد؛ و پس از آنان شما را در آن سرزمین سکونت خواهیم داد. این برای کسی است که از ایستادن <در رستاخیز به هنگام حساب‌رسی> در پیشگاه من بترسد و از هشدارم بیم داشته باشد.]

روزگاری که جنگ و دشمنی [بر سر سرزمین و مملکت مردم بی‌دفاع]، میان ایران و روم شعله‌ور گردید؛ کافران دوست می‌داشتند، ایران بر روم پیروز شود و مسلمانان نیز می‌خواستند روم که به خدا، پیامبرِ خدا، کتاب آسمانی و روز جزا، باور دارد پیروز گردد؛ اما ایران پیروز شد و خداوند هم بشارت داد که در ظرف چند سال آینده، روم پیروز می‌شود. ولی به صراحت مژده دیگری داد که پیروزی مسلمانان [بر هر دو ابر قدرت] قطعی و فرجامِ کار از آنِ خداست و مؤمنان شادمان می‌شوند.

۱ـ نحل / ۴۱.
۲ـ یوسف / ۷.
۳ـ ابراهیم / ۱۴ ـ ۱۳

پیامبر نیز در زمانهای گوناگون اشاراتی فرموده است. [معمولاً] هرگاه زمان مراسم عمومی و رسمی مکه فرا می‌رسید و مردم در بازارهای «عُکّاظ»، «مجنه» و «ذوالمجاز» اجتماع می‌کردند به میان ایشان می‌رفت و رسالت خود را تبلیغ می‌نمود؛ اما به آنان تنها مژدهٔ بهشت نمی‌داد؛ بلکه به صراحت می‌گفت: مردم! بگویید: «لا اله الاّ الله» تا رستگار شوید و اختیار عرب را در دست بگیرید و عجم را زیر فرمان آورید و پس از مرگ نیز از بزرگان بهشت به حساب آیید.(۱)

در پیش گفتیم که چگونه پیامبر ساز شکاریهای مادی‌گرایانهٔ عتبه پسر ربیعه را رد کرد؛ که آرزو داشت ـ از این راه ـ به هدف خود برسد و پیامبر را از تبلیغ باز دارد. و یا این که: به آخرین نمایندگانی که نزد ابوطالب آمده بودند؛ پیامبر ـ به صراحت ـ گفت: اگر به کلمهٔ «لا اله الاّ الله» اقرار نمایید و به آن ایمان بیاورید به عزّت و قدرت خواهید رسید و عرب و عجم را مطیع خود خواهید کرد.

خباب پسر ارت ـ رضی الله عنه ـ گفت: خدمت پیامبر آمدم. دیدم ردایش را در سایهٔ کعبه زیر سر گذاشته است. مشرکان ما را آزار می‌دادند. گفتم: چرا [برای دفع آنها] خدا را نمی‌طلبی؟ سر جای خود نشست و در حالی که چهرهٔ مبارکش برافروخته بود، گفت: [دشمنان خدا] با شانهٔ آهنین، گوشت و عصب خداپرستان پیشین را می‌تراشیدند. این شکنجه، آنان را از دین و آرمان خود منصرف نمی‌کرد. من امیدوارم خداوند این فرمان را به حد کمال برساند؛ تا مردم به آسانی از کشوری به کشور دیگر سفر کنند و جز از خدا از کسی نهراسند و گرگ و میش با هم کنار آیند؛ اما [می‌بینم که] شما شتاب می‌ورزید.(۲)

این بشارتها پنهانی و مستور نبود؛ بلکه آشکارا و بی‌پرده بود و کافران چون مسلمانان از آن خبر داشتند و هرگاه اسود پسر مطلب و هم‌نشینانش یاران پیامبر را می‌دیدند با چشم و ابرو به آنان اشاره می‌کردند و [طعنه‌زنان] می‌گفتند: شاهان سرزمین آمدند تا بر شاهان ایران و روم پیروز شوند. سپس سوت می‌کشیدند و کف می‌زدند.(۳)

۱ـ ترمذی. ۲ـ بخاری

۳ـ فقه السیره / ص ۸۴.

پیشاپیش این بشارات به آیندهٔ ستودهٔ روشن در دنیا، امید نیکویی به رستگاری ارزنده و رسیدن به بهشت داشتند. و آن یاران فداکار یقین داشتند که اذیت و آزار و رنجهایی که از هر طرف آنان را احاطه می‌کرد؛ هم‌چون ابر تابستانی به زودی پراکنده می‌گردد.

پیامبر همواره، روح و روان مسلمانان را به عشق ایمان، با درس دانش و قرآن، تربیت دقیق و اصولی، تقویت می‌کرد و به سوی مدارج بلندِ روحی، صفای قلبی، نظافت درونی، آزادگی از بند مادیات، مقاومت در برابر شهوات و تشویق به روی آوردن به درگاه پروردگارِ آسمان و زمین راهنمایی می‌کرد. سوز و گداز، دلهایشان را تزکیه می‌نمود و به سوی نور و روشنایی سوقشان می‌داد و درس بردباری را در مقابل اذیت و آزار مشرکان، گذشت نیکو و نپذیرفتن خواسته‌های نفسانی را به آنان می‌آموخت و هر روز در دین استوارتر می‌ماندند و از آرزوهای زودگذر دوری می‌گرفتند و در راه خشنودی حق و رسیدن به بهشت جاویدان، گام برمی‌داشتند و به فراگیری کتاب الهی و دین‌آموزی، محاسبات نفس، گریز از پستیها، غلبه بر عواطف و احساسات و هیجانات، پایبندی به صبر و شکیبایی و آرامش و وقار، بسیار مشتاق بودند.

مرحلهٔ سوم، دعوت اسلام در خارج مکه

پیامبر در طایف

در ماه شوال سال دهم بعثت، در اواخر ماه می یا اوایل ماه ژوئن سال ۶۱۹ م. به طایف رفت. فاصلهٔ مکه ـ طایف حدود ۶۰ مایل است که پیامبر بزرگوار، همراه زید پسر حارثه، رفت و برگشت آن مسیر را با پای پیاده طی کرد. پیش هرکدام از قبایل آن جا می‌رفت و از آنان دعوت به عمل می‌آورد؛ کسی نمی‌پذیرفت. نزد سه برادر از رؤسای ثقیف به نام عبد یالیل، مسعود و حبیب، پسران عمرو پسر عُمیر ثقفی رفت، با آنان نشست و به دین و کمک اسلام دعوتشان کرد. یکی از آنان گفت: اگر تو فرستادهٔ خدا باشی، پردهٔ کعبه را پاره پاره کرده است. دومی گفت: مگر خدا بی‌کس است که تو را به پیغمبری برگزیده؟! سومی گفت: به خدا هرگز با تو سخن نمی‌گویم و اگر تو پیامبر خدا باشی، مقام تو بزرگتر از آن است که با تو هم‌صحبت شوم؛ و اگر با خدا دروغ بگویی، دیگر لازم نیست با تو سخن بگویم. پیامبر آن جا را ترک کرد و گفت: حال هر چه خواستید، گفتید. اما آن را پنهان بدارید [و به آن اشاعه ندهید].

پیامبر ده روز در میان مردم طایف ماندگار شد و نزد تمام سران و بزرگان آن‌جا رفت و آنان را به اسلام فرا خواند و با آنان سخن گفت. در جواب می‌گفتند: از شهر ما بیرون شو. ابلهان را علیه او شوراندند. وقتی از شهر بیرون رفت، ابلهان، کم‌خردان، بردگان، او را دنبال کردند و دشنام دادند و بر سرش داد زدند. مردم به دورش اجتماع نمودند و در کنار راه دو صف تشکیل دادند و او را با سنگ زدند و سخنان زشت گفتند و پشت و پاهایش را زخمی و خونین کردند و کفشهایش پر از خون شد. زید، خود را سپر می‌کرد تا این که سرش را

شکستند. اوباش، پیامبر را دنبال کردند تا به دیوار باغی در سه مایلی طایف ـ متعلق به عتبه و شیبه، پسران ربیعه ـ پناه برد وقتی به آن جا رسید، دست برداشتند و بازگشتند. پیامبر در سایهٔ تاکی نشست. وقتی آرام گرفت، آن دعای مشهور را زمزمه کرد و خدا را با زبان و قلبی پر از رنج و حسرت فرا خواند و به خاطر نافرمانی و ایمان نیاوردن مردم طایف [شکوا و درماندگی خود را] چنین بیان نمود:

«بار الها! ناتوانی، درماندگی و ذلّت خود را در برابر [نادانیِ] مردم به تو شکایت می‌کنم. ای مهربان‌ترین مهربانان! پروردگار مستضعفان و خدای من تویی. مرا به چه کسی می‌سپاری؟ به ناآشنایی که با بدرفتاری و ترشرویی مرا استقبال کند؛ یا به دشمنی که کارم را تسلیم او می‌کنی؟! حال اگر از من خشمناک نشوی، برایم مهم نیست. بی‌گمان، نعمت و رستگاری تو به حال من بسی فراوان است. به نور مبارک تو ـ که زدایندهٔ تاریکیها و سامان‌دهندهٔ امور دنیا و آخرت است ـ پناه می‌آورم که مبادا خشمت بر من فرود آید و یا قهرت دامنگیرم شود. خواست، خواست توست تا از من خشنود شوی. هیچ نیرو و توانی، بدون ارادهٔ تو موجود نیست.»

وقتی پسران ربیعه او را چنین دیدند بر او رحم آوردند و غلام (برده) مسیحی خودرا، که «عداس» نام داشت، فرا خواندند و گفتند: کاسه‌ای انگور را برای آن مرد ببر. وقتی انگور را گذاشت، پیامبر هنگام شروع کردن گفت: «بسم الله» و به خوردن آغاز کرد. عداس [حیرت‌زده او را نگاه کرد] و گفت: این سخن را مردم این سرزمین نمی‌گویند. پیامبر گفت: اهل کجایی؟ دین تو چیست؟ گفت: من مسیحی و از مردم «نینوا» هستم. پیامبر پرسید: از دهکدهٔ پارسا مرد، یونس فرزند مَتّی هستی؟ عداس گفت: تو از کجا می‌دانی که یونس کیست؟ پیامبر گفت: یونس برادر من و از پیامبران خدا بود و من نیز پیامبر خدایم. عداس [تا این سخن را شنید]، سر و صورت و دست و پای او را غرق در بوسه کرد. فرزندان ربیعه [شگفت‌زده شدند و] گفتند: عداس را از دین برگرداند. وقتی عداس بازگشت، پرسیدند: وای بر تو این چه بود؟! گفت: در سرزمین، بهتر از این مرد یافت نخواهد شد. او چیزهایی به من خبر داد که جز پیامبران، کسی آن را نمی‌داند. گفتند: بی‌چاره! مواظب باش تو را از دینت برنگرداند؛ دین تو از دین او بهتر است.

پیامبر با دلی غمگین و اسفبار و قلبی شکسته از تاکستان خارج و به سوی مکه رهسپار شد. وقتی به «قرن‌المنازل» در مکه رسید، خداوند، جبرئیل را به همراه فرشته‌ای (فرشتهٔ مأمور کوهها) پیش وی فرستاد؛ تا با او در مورد فرو ریختن کوههای اطراف مکه، مشورت نماید.

بخاری از عروه پسر زبیر روایت می‌کند که: عایشه می‌فرماید: از پیامبر پرسیدم، آیا از روز احد سخت‌تر داشته‌ای؟ گفت: از مردم مکه آزار بسیار دیده‌ام؛ اما سخت‌تر از آن، «روز عقبه» در طایف بود که نزد پسر عبد یالیل پسر عبدکلال رفتم، خواسته‌ام را نپذیرفتند [و آزارم دادند]. پس از آن ـ با غم و اندوه ـ راه را در پیش گرفتم تا به «قرن‌الثعالب» مشهور به «قرن المنازل» رسیدم. سر را بلند کردم، متوجه شدم که ابری سایبانم گشته و جبرئیل در آن است. مرا ندا در زد و گفت: خداوند ـ تمام ـ سخنان قومت را شنیده، اکنون فرشتهٔ مأمور کوهها را فرستاده است که هرچه دلت بخواهد به او فرمان بدهی. آن فرشته نیز صدایم زد و سلام کرد و گفت: ای محمد! اگر بخواهی آن دو کوه «ابو قُبیس» و «قُعَیقعان» را که در دو طرف مکه و روبه‌روی هم قرار دارند؛ در هم بکوبم. پیامبر مهربان فرمود: «امیدوارم که خداوند ـ ج ـ از نسل این قوم، بندگانی شایسته به بار آورد که یکتاپرست و دور از شرک باشند.»

بی‌شک جوابی که پیامبر به آن اشاره کرد ـ به آسانی ـ شخصیّت بزرگوار و اخلاق برجسته و نیکویش را ـ که ژرفای آن درک نمی‌شود ـ آشکار گردانید. و به خاطر این پیروزی غیبی که خداوند از مرکز دوری پیامبر را یاری کرد، قلبش آرام یافت و سرحال آمد. سپس راه مکه را ـ به راحتی ـ در پیش گرفت تا به «وادی نخله» رسید. در آن جا مدتی ماند. در آن وادی، دو محل مناسب به نام «سیل الکبیر» و «زَیمه» وجود داشتند که دارای آب و سبزه بود. (اما مرجع معینی را به دستِ نیاوردم که ـ دقیقاً ـ محل اقامتش را معلوم نماید.)

در مدت اقامتش در آن وادی، خداوند، گروهی از جن را نزد پیامبر فرستاد که قرآن در دو جا از آنان سخن گفته است: «وَ إذ صَرفنا إلیكَ نَفَراً مِنَ الْجِنِّ یَستَمِعُونَ الْقرآنَ فَلَمَّا حَضروهُ قالوا: أَنصِتوا. فَلَمَّا قُضِیَ وَ لَّوْا إلیَ قَومِهِم مُنذِرینَ. قالوا یا قَومَنا إنَّا سَمِعنا كتاباً أُنزِلَ مِن بعدِ موسیَ مُصدِّقاً لِما بینَ یَدیهِ یَهدِی إلیَ الْحَقِّ وَ إلیَ طریقٍ مُستَقیم. یا قَومَنا أَجیبوا داعِیَ اللهِ وَ آمِنوا بِهِ یَغفِرْ لَكُمْ مِن ذُنوبِكُم وَ یُخرِجكُم مِن عَذابٍ

أَلیم.»[۱] [چنین بود که تنی چند از جن را به سوی تو روانه کردیم که قرآن بشنوند؛ چون حاضر شدند، به یکدیگر گفتند: خاموش باشید <و گوش فرا دهید.> هنگامی که <تلاوت قرآن> به پایان رسید؛ هشداردهنده به سوی قوم خود بازگشتند. گفتند: ای قوم! ما به <آیات> کتابی گوش فرا دادیم که پس از موسی فرو فرستاده شده و هم‌خوان کتابهای پیش از خویش است و به سوی حق و راهی راست رهنمون است. ای قوم ما! دعوتگر الهی را بپذیرید و به او ایمان آورید تا از گناهانتان درگذرد و شما را از عذابی پردرد پناه دهد.]

«قُل أوحِیَ إلیَّ أَنَّهُ اسْتَمَعَ نَفَرٌ مِنَ الْجِنِّ فقالوا: إنّا سَمِعنا قُرآناً عَجَباً. یَهدِی إلیَ الرُّشدِ فَآمَنّا بِهِ، وَ لَن نُشرِکَ بِرَبّنا أَحداً.»[۲] تا آیهٔ ۱۵. [بگو: به من وحی شده است که تنی چند از جنّیان گوش فرا داشتند و گفتند: راستی ما قرآنی شگفت‌آور شنیدیم. <که> به راه راست هدایت می‌کند. به آن ایمان آوردیم و هرگز کسی را شریک پروردگارمان قرار نخواهیم داد...]

از سیاق این آیات و هم‌چنین از سیاق و اسلوب تفسیر این رویداد شگرف، برمی‌آید که تا آن لحظه، پیامبر از حضور آن گروه از جنّ باخبر نبوده است. وقتی خبر یافت، خداوند این آیات را فرو فرستاد. پس، این اوّلین حضور گروه جنّیان [در محضر پیامبر] بود؛ اما شیوه و سیاق آیات، نشان می‌دهد که از آن پس بارها جنّیان، گروه گروه به حضور حضرت می‌رسیدند.

به راستی این رخداد، پیروزی دیگری بود که خداوند از گنجینهٔ مستور غیبی به وسیلهٔ لشکر نامرئی (پنهان‌زیستان)، پیامبر را یاری نمود. و این آیاتی که به خاطر این واقعهٔ مهم فرود آمد به رستگاری و موفقیّت دعوت پیغمبر، بشارت می‌داد. به یقین هیچ نیرویی از نیروهای هستی نمی‌تواند این رستگاری و این پیروزی را از آن دعوت الهی سلب نماید: **«وَ مَن لا یُجِبْ داعِیَ اللهِ فَلیسَ بِمُعجِزٍ فی الأَرضِ وَ لَیسَ له مِن دُونِهِ أَوْلیاءُ، أُولئِکَ فی ضَلالٍ مُبینٍ.»**[۳]: [هرکس <سخن> دعوتگر الهی را نپذیرد، بداند که در این سرزمین،

۱ـ احقاف / ۳۱ ـ ۲۹. ۲ـ جن / ۲ ـ ۱.
۳ـ احقاف / ۳۲.

گزیر وگریزی <از فرمان خدا> ندارد و برای او جز خدا هیچ یاوری نیست. آنان درگمراهی آشکاری هستند.]: «وَ أَنّا ظَنَنَّا أَن لَن نُعجِزَ اللهَ فی الْأَرضِ وَ لن نُعجِزَهُ هَرَباً.»[۱]: [ما می‌دانیم که هرگز نمی‌توانیم در زمین خدای را به ستوه آوریم و هرگز او را باگریز <خود> درمانده نخواهیم کرد.]

پیشاپیش این پیروزی و بشارت، ابر غم و اندوه و ناامیدی آن روزکه پیامبر ـ با نکوهش و چشیدن اذیّت و آزار ـ از طایف بازگشت متلاشی گردید؛ تا با نشاط دوباره و تلاش و دلاوری برای بازرفتن به مکه و قیام مجدد در امر مهم تبلیغ و رسالت جاودان؛ تصمیم قاطع بگیرد.

در این هنگام [هم‌سفرش]، زید پسر حارثه می‌گوید: چگونه وارد مکه می‌شوی، حال آن که قریش تو را بیرون کرده‌اند؟ می‌فرماید: ای زید! خداوند برای آن چه که تو می‌بینی، گشایش و رهایشی قرار داده و مددکار دین و پشتیبان پیامبر خویش است.

پیامبر تا نزدیکی مکه حرکت کرد و در حرا توقف نمود و مردی از تبار خُزاعه را پیش «اخنس پسر شریق» فرستاد تا او را حمایت کند. اخنس گفت: من [با قریش] هم‌پیمانم و هم‌پیمان، کسی را حمایت نخواهد کرد. نزد سهیل پسر عمرو فرستاد. او در جواب گفت: بنی عامر نمی‌تواند بنی‌کعب را حمایت کند. پیش مطعم پسر عدی فرستاد. مطعم پذیرفت و سپس مسلّح گردید و فرزندان و خویشاوندان خود را فرا خواند و گفت: مسلح شوید و در اطراف بیت منتظر باشید؛ چون محمد را پناه داده، از او حمایت می‌کنم. نزد پیامبر می‌فرستد که وارد مکه شود. پیامبر با زید وارد می‌شود تا به مسجدالحرام می‌رسند. مطعم در حال سواری، خطاب به قریش می‌گوید: من محمد را امان داده‌ام؛ نباید کسی از شما از او بدگویی کند و یا دشنام دهد. پیامبر به رکن رفت، حجر را لمس کرد و دو رکعت نماز گزارد و سپس مطعم و پسرانش ـ مسلحانه ـ از او محافظت کردند، تا به خانه رسید.

گویند: ابوجهل از مطعم پرسید، آیا محمد را پناه داده‌ای یا مسلمان شده‌ای؟ می‌گوید: او را حمایت می‌کنم. ابوجهل می‌گوید: پس ما هم او را امان می‌دهیم.[۲]

۱ـ جن / ۱۲.
۲ـ ابن هشام، زادالمعاد، مختصر سیرهٔ رسول، رحمةً للعالمین و تاریخ اسلام نجیب‌آبادی.

پیامبر، این کار پسندیده و جوانمردانهٔ مطعم را به یاد داشت و دربارهٔ اسرای بدر فرمود: اگر مطعم پسر عدی زنده می‌بود و آزادی اینها را از من می‌خواست؛ همه را آزاد می‌کردم.(۱)

عرضه‌کردن اسلام به قبایل و افراد

در ماه ذی قعدهٔ سال دهم بعثت ـ اواخر ماه ژوئن یا اوایل ماه ژوئیه (جولای) سال ۶۱۹ م. پیامبر به مکه بازگشت تا دوباره ندای اسلام را به تمام قبایل و افراد جامعه برساند. مراسم حج نزدیک بود و مردم سواره و پیاده با هرگونه وسیلهٔ سواری از راه دور به مکه می‌آمدند، تا مراسم حج را به جای آورند و در منافعی که برای آنان هست، حضور داشته باشند و نام خدا را در روزهای معین به یاد آورند؛ بنابراین، پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ از این فرصت استفاده کرد و پیش همهٔ قبیله‌ها رفت و دین خدا را به‌گوش آنان رسانید و ـ هم‌چون سال چهارم بعثت ـ به سوی حق دعوتشان نمود.

قبایلی که اسلام به آنان ابلاغ شد

زهری می‌گوید: قبایلی که پیامبر به سوی دین و یکتاپرستی فرایشان خواند؛ بنی عامر پسر صعصعه، محارب پسر خَصَفه، فزاره، غسان، مُرّه، حنیفه، سلیم، عبس، بنی نصر، بنی بُکا، کنده، کلب، حارث پسر کعب، عذره و حضارمه بودند؛ اما هیچ یک از آنان نپذیرفتند.(۲)

فراخواندن این قبایل به اسلام در یک سال و یک مراسم نبوده، بلکه از سال چهارم بعثت تا زمان هجرت به مدینه اتفاق افتاده و معمولاً دعوت هر قبیله در موسم خاصی نبوده است؛ اما علامه منصور فوری به یقین می‌گوید: دعوت قبایل یاد شده در موسم معین و در سال دهم نبوّت رخ داده است. ابن اسحاق چگونگی این دعوت را به اختصار ذکر می‌کند:

۱ـ طایفهٔ بنی کلب، مشهور به بنی عبدالله، پیامبر نزد ایشان رفت و آنان را به اسلام فرا خواند و یکتاپرستی را پیشنهاد نمود و گفت: ای بنی عبدالله! خداوند، نام نیکویی برای پدرتان برگزیده است، [به پاس این نام نیکو، اسلام بیاورید]؛ ولی آن قوم اسلام را قبول نکردند.

۱ـ بخاری.

۲ـ ترمذی، سیرهٔ رسول.

۲ـ بنی حنیفه. پیامبر به خانه‌هایشان می‌رفت و به سوی خدای یکتا دعوتشان می‌نمود. بدترین جوابی که آنان دادند، در میان عرب سابقه نداشت.

۳ـ پیش طایفهٔ بنی عامر پسر صعصعه آمد و به آنان یکتاپرستی و اسلام را اعلام نمود. در میان این طایفه مردی به نام بیحره پسر فراس گفت: سوگند به خدا اگر این جوان را (پیامبر را) از قریش می‌گرفتم؛ به وسیلهٔ او بر تمام عرب پیروز می‌شدم. و گفت: اگر ما به تو ایمان آوریم سپس خداوند تو را بر دشمنانت پیروز گرداند؛ پس از تو ما به فرمانروایی می‌رسیم؟ گفت: همهٔ کارها در فرمان خداست، هر نوع بخواهد، قرار می‌دهد. بُحیره یا بَیحره گفت: آیا ما را با مردم عرب رو در رو قرار خواهی داد؟ اگر خداوند تو را پیروز گردانید، کارها به سود دیگران پیش می‌رود و آن‌گاه به تو نیازمند نخواهیم بود. آن قوم نیز، از پیامبر روی برتافتند.

وقتی این طایفه به محل خود بازگشتند؛ داستان را برای پیرمردی که به دلیل پیری در مراسم حضور نداشته بود، بازگو کردند و گفتند: جوانمردی از طایفهٔ عبدالمطلب نزد ما آمد و چنان می‌پنداشت که پیامبر خداست و ما را دعوت می‌کرد تا از او و از دینش حمایت کنیم و او را [برای تبلیغ] به سرزمین خود بیاوریم. آن پیرمرد دستهایش را بر سر کوبید و گفت: ای بنی عامر چیز مهمی را از دست داده‌اید پرنده پرید. قطعاً نسل اسماعیل از خود چیزی سرهم نمی‌کند و دروغ نمی‌گوید؛ آن دعوت، حق است چرا خِرد خود را به کار نگرفتید و خوب نیندیشیدید؟(۱)

مؤمنانی که اهل مکه نبودند

همان‌گونه که پیامبر، اسلام را به قبیله‌ها و دسته‌ها عرضه می‌کرد به تک‌تک افراد و اشخاص نیز ابلاغ می‌نمود که برخی از آنان جوابهای نیکویی می‌دادند و پس از گذشت مدتی کوتاه از آن مراسم، جمعی ایمان آوردند. اینک تصویری گویا از آنان:

۱ـ سوید پسر صامت، شاعری فرزانه از اهل مدینه بود که قومش به دلیل دلیری، شاعری، شرف و نژاد او را «کامل» می‌نامیدند که برای ادای مراسم حج یا عمره به مکه آمد. پیامبر او را

۱ـ ابن هشام.

به قبول اسلام دعوت کرد. او در جواب گفت: شاید آن چه که تو داری همانند مطالبی باشد که من به همراه دارم! پیامبر فرمود: چه در بار داری؟

گفت: حکمت لقمان دارم.

گفت: آن را بر من بخوان. بر پیامبر عرضه نمود.

پیامبر گفت: این سخن، شیرین است؛ اما آن چه من دارم بهتر و برتر است. آن، قرآنی است که بر من فرو فرستاده و ـ جملگی ـ هدایت و نور است. سپس پیامبر آیاتی چند، تلاوت کرد و او را به اسلام فرا خواند. آن شاعر خردمند، ایمان آورد و گفت: بی‌گمان این سخن، شیرین‌تر است.

وقتی به مدینه بازگشت در روز جنگ «بُعاث»[1] کشته شد. سوید در اوایل سال یازدهٔ بعثت ایمان آورد.[2]

۲ـ ایاس پسر معاذ، جوانی نو رسیده، از اهل مدینه با هیأتی از طایفهٔ اوس به مکه آمد و از مردم قریش درخواست کردند که با آنان علیه قوم خزرج هم‌پیمان شوند. این رخداد کمی پیش از جنگ بعاث، در سال یازدهٔ بعثت به وقوع پیوست که آتش جنگ و ستیز میان آن دو طایفه فروزان گشته بود و اوس از خزرج افراد کمتری داشتند. وقتی پیامبر از آمدنشان خبر یافت؛ نزد آنان رفت و گفت: آیا می‌خواهید بهتر از آن چیزی که در پی آن هستید به شما عرضه کنم؟

گفتند: آن چیست؟ گفت: من پیام‌آور خدایم و مرا نزد بندگانش روانه کرده تا به توحید و یکتاپرستی و دوری از شرک و دوگانگی فرایشان خوانم و نیز کتابی برایم ارسال داشته است. آن‌گاه دربارهٔ اسلام برایشان سخن گفت و قرآن خواند. ایاس گفت: ای قوم! به خدا! این برنامه، از آن چه که شما دنبالش هستید، بسی بهتر است. ابو حیسر انس، پسر رافع دو مشت خاک مکه را بر سر و صورت ایاس پاشید و گفت: از ما دست بردار. ما برای کار دیگری آمده‌ایم. ایاس ساکت شد و چیزی نگفت و پیامبر نیز برخاست و آن هیأت بی‌آن که به نتیجه‌ای برسند به مدینه بازگشتند. پس از بازگشت به مدینه، طولی نکشید که ایاس فوت کرد.

۱ـ بُعاث محلی است که در آن جا جنگ اوس و خزرج پیش آمد.

۲ـ تاریخ اسلام، نجیب آبادی.

وی هنگام جان‌دادن، لا اله الاّ الله، الله اکبر، الحمدلله و سبحان‌الله می‌گفت: که بی‌تردید نشانِ مسلمان بودن اوست.(۱)

۳ـ ابوذر غفاری، از نواحی شهر مدینه بود که از طریق سوید پسر صامت و ایاس پسر معاذ، خبر برگزیده‌شدن پیامبر را دریافت نمود. این خبر سبب مسلمانی او گشت.(۲)

بخاری از ابن عباس نقل می‌کند که: ابوذر گفت: من مردی از تبار غفار بودم. به ما خبر رسید که مردی در مکه، از پیامبری خود سخن می‌گوید. به برادرم گفتم: برو و با آن مرد گفتگو کن و خبرش را برایم بیاور. برادرم رفت و او را دیدار کرد و بازگشت. گفتم: چه همراه داری؟ گفت: به خدا! مردی دیدم که به نیکی فرمان می‌داد و راه راست می‌نمود و از بدی باز می‌داشت. به برادرم گفتم: این خبر برای من کافی نیست. خود، زاد و توشهٔ راه و عصایی برگرفتم و به سوی مکه حرکت کردم. او را نمی‌شناختم و نمی‌خواستم از کسی سؤال کنم. از آب زمزم نوشیدم و به مسجد رفتم که علی بر من گذر کرد و گفت: این مرد آشنا نیست. گفتم: بله! گفت: با من بیا تا به خانه رویم. با او رفتم. نه او از من چیزی می‌پرسید و نه من چیزی می‌پرسیدم. فردای آن شب باز به مسجد رهسپار شدم تا از پیامبر خبری کسب کنم. کسی نبود مرا باخبر کند. [باز] علی مرا دید و گفت: این مرد، هنوز خانهٔ خود را نیافته است؟! گفت: با من بیا. کارت چیست؟ برای چه به مکه آمده‌ای؟ گفتم: اگر رازم را نگه داری؛ می‌گویم: گفت: قطعاً چنین خواهم کرد. گفتم: به ما خبر رسیده که در این جا مردی می‌گوید: من پیامبر خدا هستم. برادرم را فرستادم تا با او سخن بگوید. برادرم بازگشت و آن‌چه را که بازآورد، مرا کفایت نکرد. اکنون می‌خواهم او را ملاقات نمایم. علی گفت: بدان که تو هدایت یافته و بر تصمیمت پیروز شده‌ای. روی من به سوی اوست و هر جایی که می‌روم تو هم به دنبالم بیا. حال اگر ـ در راه ـ کسی را دیدم که برایت خطرآفرین باشد؛ من کنار دیوار می‌ایستم که گویا بند کفش را می‌بندم، تو توقف مکن و بگذر. هر دو رفتیم تا به خدمت پیامبر رسیدیم. به پیامبر گفتم: از اسلام سخن بگو. اسلام را [به من] عرضه کرد و مسلمان شدم. به من فرمود: ابوذر! بی‌آن که چیزی بگویی، به شهر خود بازگرد و هر وقت دعوت ما آشکارا به همه جا رسید تو

۱ـ ابن هشام / تاریخ اسلام.
۲ـ ابن هشام.

هم خود را نشان ده و به تبلیغ دینت شروع کن. اما من گفتم: سوگند به خدایی که تو را بر حق فرستاده است در میان مردم قریش، با صدای بلند فریاد می‌زنم و مسلمان‌شدنم را آشکار می‌گردانم. به مسجد رفتم. قریش در آن جا جمع بودند. گفتم: ای مردم قریش! «**إنّی أشهد أن لا اله الاّ الله و أشهد أن محمداً عبده و رسوله.**» گفتند: این بی‌دین را بزنید. مرا آن قدر زدند که بمیرم. عباس به دادم رسید و خود را سپرم کرد و به قریش گفت: وای بر شما! می‌خواهید مردی از تبار غفار را به قتل برسانید؟! حال آن‌که [آن جا] محل تجارت و گذرگاه بازرگانی شماست. آن‌گاه از من دور شدند. روز بعد نیز هم‌چون روز گذشته فریاد زدم و بر پیامبری رسول و یکتایی خداگواهی دادم و آنان نیز همانند روز پیشین مرا کتک زدند تا این که دوباره عباس مرا نجات داد و گفتار روز قبل را به قریش اعلام نمود.(۱)

۴ـ طفیل پسر عمرو دُوسی، مردی بزرگوار، شاعر، خردمند، رییس قبیله دُوس و برای قبیله‌اش در برخی از نواحی یمن، شبهه حکومتی تشکیل داده بود. وی در سال یازدهٔ بعثت به مکه آمد. مردم مکه از او استقبال شایانی به عمل آوردند و ورودش را به مکه تبریک و خوش‌آمد گفتند و سپس به او هشدار دادند، ای طفیل! تو به شهر ما آمده‌ای و این مردی که در میان ماست، ما را به تنگ آورده، اجتماع ما را پراکنده کرده، کارهایمان را آشفته نموده و گفتارش سحرآمیز است. میان پدر و فرزند، برادر و برادر، زن و شوهر و... جدایی می‌افکند. ما از تو و بستگانت بیم داریم، که اگر آمد نه با او لب به سخن بگشایید و نه به سخنانش گوش فرا دهید.

طفیل می‌گوید: تصمیم قاطع گرفتم که اگر پیامبر را ببینم، نه با او به سخن آیم و نه به سخنش گوش بسپارم. فردای آن روز که وارد مسجدالحرام شدم، گوشهایم را از پنبه آکنده کردم، تا چیزی از گفتارش به من نرسد. وقتی به مسجد رفتم، او را در کنار کعبه دیدم که نماز می‌خواند. نزدیک او ایستادم، خداوند خواست که پاره‌ای از گفتار شیرین او را استماع کنم. پیش خود گفتم: مادرم، منش بمیرد. من مردی فرزانه و شاعرم و خوب و بد را می‌شناسم؛ چه چیزی مانع گوش فرادادن به سخنان این مرد می‌شود؟ حال اگر خوب باشد، آن را می‌پذیرم و اگر خوب نباشد رهایش می‌کنم. منتظر ماندم تا به خانه بازگشت. به دنبالش رفتم و در خانه به

۱ـ صحیح بخاری، زمزم... مسلمان‌شدن ابوذر.

خدمتش رسیدم و آمدنم نزد او، هشدار قریش، پنبه گذاشتن به گوش و استماع قرآن را ـ همه و همه ـ برایش بیان نمودم و گفتم: فرمانت را بر من عرضه کن. پیامبر، اسلام را عرضه نمود و آیاتی از قرآن برخواند. سوگند به خدا! هرگز سخنی شیرین‌تر و دستوری نیکوتر از قرآن را نشنیده بودم. ایمان آوردم و بر حق گواهی دادم و به پیامبر گفتم: بستگانم از من فرمان می‌برند، نزد آنان بازمی‌گردم و به اسلام فرایشان می‌خوانم و تو از خدا طلب کن که یار و مددکارم باشد و در میان قومم نشانه [ای از ایمان و توان] باشم. پیامبر از خدا خواست او را نوری قرار دهد که هادی و راهنمای قومش گردد و هم‌چنین شد. پدر و همسرش را به اسلام فرا خواند. آن دو مسلمان شدند؛ اما قومش پذیرفتن اسلام را به عقب انداختند؛ ولی او از راهنمایی دست نکشید تا این که پس از جنگ خندق مهاجرت کرد و هفتاد، هشتاد خانواده از بستگانش به ... کوچ کردند. طفیل در راه دین اسلام آزمایش بسیار دید و به نیکویی از عهدهٔ آنها برآمد؛ تا در جنگ یمامه کشته شد.(۱)

۵ـ ضماد ازدی، از طایفهٔ «ازدشَنوءه» در یمن و افسونگر بود. به مکه آمد. از ابلهان آن‌جا می‌شنید که می‌گفتند: محمد دیوانه است. ضماد گفت: باید نزد او بروم که شاید به وسیلهٔ دستانم بهبود یابد. او را ملاقات کردم و گفتم: ای محمد! من افسونگرم؛ آمده‌ام برایت کاری کنم. پیامبر فرمود: سپاس از آنِ خداست و او را می‌ستایم و از او مدد می‌جویم. هرکس خدا راهبر او باشد کسی او را به بی‌راهه نخواهد کشاند و اگر گمراه و سرگشته‌اش گرداند؛ راهنمایی نخواهد یافت. گواهی می‌دهم که هیچ معبود راستینی جز خدا نیست. تنها و بی‌انباز است و گواهی می‌دهم که محمد، بنده و پیام‌آور اوست.

ضماد گفت: این کلمات را بر من بخوان. پیامبر آن را سه بار خواند. ضماد گفت: سخنان کاهنان، افسونگران و شعرا را شنیده‌ام که هیچ‌یک، هم‌چون این گفتار نیست؛ به راستی این نیایش در اوج نیکی است. دستت را به من ده تا به تو ایمان بیاورم و بیعت کنم. بیعت کردم و مسلمان شدم.(۲)

۱ـ ابن هشام، رحمةً للعالمین، مختصر سیرهٔ رسول و تاریخ اسلام.
۲ـ مسلم، مشکاةالمصابیح، بحث نشانه‌های رسالت.

شش نسیم خوشبو از اهل یثرب

در سال یازدهٔ بعثت ـ ماه ژوئیه سال ۶۲۰ م. هنگام مراسم حج، دعوت فراگیر اسلام بذر نیکوکاری را به سرعت به درخت تنومند تبدیل کرد و مسلمانان در سایهٔ گسترده و باطراوت آن از آتش سوزان ز باد ناملایم ستم و طغیان سالهای طولانی، پناه گرفتند.

از روش حکیمانهٔ پیامبر ـ صلی الله علیه و سلّم ـ در برابر اذیت و آزار و تکذیب و جلوگیری مردم مکه از رفتن به سوی دین خدا، این بود که شبانه نزد قبایل مختلف می‌رفت تا دشمن باخبر و مانع کارش نشوند.(۱)

شبی با ابوبکر و علی از خانه بیرون رفت و از کنار منازل ذُهل و شیبان پسر ثعلبه گذشت و با آنان در مورد اسلام گفتگو کرد. میان ابوبکر و مردی از طایفهٔ ذهل سؤال و جوابهای زیبایی مبادله شد. طایفهٔ بنی شیبان هر چند در پذیرش درنگ کردند؛ اما امیدوارانه‌ترین پاسخ را دادند.(۲)

پیامبر بر عقبهٔ منیٰ گذر می‌کرد؛ صدای مردانی شنید که با هم به گفتگو نشسته بودند. پیش آنان رفت که شش نفر از جوانان شهر یثرب از طایفهٔ خزرج بودند:

۱ـ اسعد پسر زُراه از بنی نجار

۲ـ عوف پسر حارث پسر رفاعه، پسر عفرا از بنی نجار

۳ـ رافع پسر مالک پسر عجلان از بنی زُرَیق

۴ـ قطبه پسر عامر پسر حدیده از بنی سلمه

۵ـ عقبه پسر عامر پسر نابی از بنی حرام پسر کعل

۶ـ جابر پسر عبدالله پسر رئاب از بنی عبید پسر غنم.

از خوشبختی اهل مدینه این بود که: از هم پیمانانشان، یهود مدینه می‌شنیدند که پیامبری از پیامبران به این زودی برگزیده می‌شود و ما از او فرمان می‌بریم و شما را مانند قوم عاد و ارم، قتل عام می‌کنیم.(۳)

۱ـ تاریخ اسلام. ۲ـ مختصر سیرهٔ رسول.

۳ـ زادالمعاد، ابن هشام.

وقتی پیامبر به آن شش نفر رسید، گفت: کیستید؟

گفتند: از طایفهٔ خزرج

گفت: از هم پیمانان یهود؟

گفتند: آری!

گفت: گوش می‌دهید تا با شما سخن بگویم؟

گفتند: گوش می‌دهیم. با هم نشستند و پیامبر حقیقت اسلام را برایشان تشریح کرد و همه را به دین اسلام فرا خواند و آیاتی چند تلاوت کرد. آنان به همدیگر گفتند: ای یاران! می‌دانید، این همان پیامبری است که یهود به آمدنش وعده داده است. نگذارید یهود بر شما پیشی بگیرند. بشتابید و دعوتش را اجابت کنید و مسلمان شوید.

این شش نفر از خردمندان اهل مدینه جنگ و گریز محلی از پایشان درآورده و آنان را خسته کرده بود. آن جنگی که همواره زبانه‌اش فروزان و خشمناک به نظر می‌رسید. آنان آرزو داشتند دعوت پیامبر، سبب خاموش گشتن آن جنگ گردد. گفتند: ما قوم خود را رها کرده‌ایم؛ چون آشوب و دشمنی، دوستی را برهم زده است؛ امیدواریم که خداوند به واسطهٔ تو آنان را با هم پیوند دهد. ما به زودی پیش آنان باز می‌گردیم و به سوی فرمان و دستور تو فرایشان می‌خوانیم و آن چه از این دین آموخته‌ایم به آنان عرضه می‌داریم که اگر با هم پیوند قومی و خویشاوندی را برقرار نمودند، هیچ مردی بزرگتر از تو نیست.

وقتی آن جمع به مدینه باز آمدند پیام اسلام را با خود بردند و به مردم رسانیدند به گونه‌ای که هیچ خانه‌ای از خانه‌های انصار نبود که نام و یاد پیامبر در آن نباشد.(۱)

بازگشت به موضوعی دیگر

ازدواج پیامبر با عایشه

پیامبر در ماه شوال همان سال یازدهٔ بعثت با عایشه صدیقه ـ رضی الله عنها ـ که شش سال داشت ازدواج کرد و در شوال سال اول هجری که نه سال داشت، بنای زندگی نهاد.(۲)

۱ـ زادالمعاد، ابن هشام.

۲ـ تلقیح فهوم اهل اثر، صحیح بخاری.

اسرا و معراج

پیامبر در مرحله‌ای بود که دعوتش راه رستگاری را طی می‌کرد، شکنجه و آزار قریش فروکش می‌نمود و ستارهٔ ضعیفی از کناره‌های دور چشمک می‌زد که واقعهٔ مهم اسرا و معراج رخ داد.

در تعیین زمان اسرا و معراج نظرات مختلفی آمده است:

۱ـ اسرا در همان سالِ آغاز نبوت اتفاق افتاده است. (طبری)
۲ـ پنج سال پس از بعثت بوده است. (نووی و قرطبی)
۳ـ در شب بیست و هفتم ماه رجب سال دهم بعثت روی داده. (علامه منصور فوری و...)
۴ـ شانزده ماه پیش از هجرت، در رمضان سال دوازدهم بعثت اتفاق افتاده است.
۵ـ در محرم سال سیزدهم؛ یعنی، یک سال و دو ماه پیش از هجرت روی داده است.
۶ـ یک سال پیش از هجرت، در ماه ربیع‌الاول سال سیزدهم نبوّت به وقوع پیوسته است.

سه نظریهٔ اول به این دلیل مردود است که: خدیجه ـ رضی الله عنها ـ در ماه رمضان سال دهم بعثت فوت کرده و وفاتش پیش از فرض شدن نمازهای پنجگانه بوده است و هیچ‌گونه اختلافی در آن نیست که نمازهای پنجگانه در شب اسرا فرض گشته است.[1]

و اما سه نظریهٔ دیگر، به قطع نمی‌توانم یکی را بر بقیه ترجیح دهم، جز این که بگوییم: سبک و سیاق سورهٔ نجم چنین نشان می‌دهد که بی‌گمان واقعهٔ اسرا در همان سالهای آخر دوران مکه اتفاق افتاده است.

۱ـ زادالمعاد، مختصر سیرهٔ رسول، تاریخ اسلام.

پیشوایان حدیث این واقعه تاریخی را به تفصیل نقل کرده‌اند که در این جا ـ به طور موجز ـ آنها را منظم و در پیِ هم خواهیم آورد.

ابن قیم می‌گوید: خداوند، شبی پیامبر را با جسم و روح، سوار بر بُراق و همراه جبرئیل از مسجدالحرام به مسجدالاقصی سیر داد و در آن جا فرود آمد و با پیامبران به امامت نماز گزارد؛ سپس همان شب او را از بیت‌المقدس به آسمان اول برد و جبرئیل پیش قدم شد. در آن‌جا آدم، ابوالبشر را دیدار نمود و بر او سلام کرد و آدم خوش‌آمد گفت و به سلام او پاسخ داد و پیامبری او را تأیید نمود. خداوند روان شهدا را از طرف راست و روان سیاه‌روزان را از طرف چپ به او نشان داد.

آن‌گاه او را به آسمان دوم بالا برد. در آن جا نیز یحیی پسر زکریا و عیسی را دیدار و بر آنان سلام کرد. آنان سلامش را پاسخ و به او خوش‌آمد گفتند و به پیامبری‌اش اقرار نمودند.

به آسمان سوم رفت و یوسف صدیق را دیدار نمود و بر او سلام کرد. او نیز پاسخ داد و خوش‌آمد گفت و پیامبری او را اعتراف نمود.

و پس از آن، وی را به آسمان چهارم برد. در آن‌جا ادریس ـ علیه السّلام ـ را دید و بر او سلام کرد ادریس خیر مقدم گفت و نبوتش را تأیید نمود.

سپس به آسمان پنجم رفت. به دیدار هارون پسر عمران ـ علیه السّلام ـ رسید و سلام و درود گفت و هارون نیز با خوش‌آمد گفتن رسالتش را تصدیق کرد.

به آسمان ششم رفت. از موسی ـ علیه السّلام ـ دیدار نمود و درود گفت. او نیز ضمن خیرمقدم به پیامبری‌اش اعتراف کرد. وقتی از آن‌جا گذر کرد، موسی گریست.

سبب گریستن را پرسیدند. گفت: از پیروان محمد بیشتر از پیروان من به بهشت می‌روند؛ چون پیروان من، جز نام و نشانی از دستورات مرا پیروی نخواهند کرد.

سپس برای طی کردن آسمان هفتم دستور گرفت. در آن‌جا به دیدار ابراهیم ـ علیه السّلام ـ نایل آمد و بر او سلام کرد. ابراهیم نیز خیرمقدم گفت و به رسالتش اعتراف نمود.

و پس از سپری کردن هفت کرهٔ آسمان تا «سدرةالمنتهی» و تا «بیت‌المعمور» بالا رفت و به سوی نور خدایی پیش‌تر رفت. در آن مقام جبرئیل پایین آمد و به اندازهٔ دو کمان یا کمتر با

پیامبر فاصله داشت. سپس خداوند به بنده‌اش جبرئیل وحی کرد آن چه راکه جبرئیل به پیامبر وحی می‌کرد.[۱] [....][۲]

ابن قیم می‌گوید: در مورد دیدن آفریدگار اختلاف نظر کرده‌اند و به طور موجز از زبان شیخ ابن تیمیه می‌گوید: دیدن پروردگار با چشم سر ابداً به اثبات نرسیده و هیچ‌یک از یاران پیامبر چنین مطلبی نگفته است. و آن چه که ابن عباس دیدن خدا را به طور مَطلق بیان نموده با آن چه که دیدن از طریق قلب باشد، منافات ندارد. سپس می‌گوید: آیـهٔ: «**ثُمَّ دَنٰا فَتدلّٰی**»: [فرشتهٔ حق] نزدیک آمد و نزدیک‌تر شد، با آن چه که در رابطه با ماجرای اسرا آمده یکی نیست. آن چه که در سورهٔ نجم آمده نزدیک‌شدن جبرئیل و فرودآمدنش به زمین است، همان گونه که عایشه و ابن مسعود ـ رضی الله عنهما ـ می‌گویند و سیاق آیه نیز جز این نیست؛ ولی نزدیک آمدن و نزدیک‌تر شدن در ماجرای اسرا نزدیک شدن [به نور] پروردگار است. و با آیات نجم که گوید: باری دیگر او را نزدیک سدرةالمنتهی دیده است، تـعارض نـدارد و منظور از «او» جبرئیل است که پیامبر دو بار او را در شکل و صورت فرشته بودن دیده. یک بار در زمین و بار دیگر در سدرةالمنتهی.[۳]

بار دیگر واقعهٔ شکافتن سینه در این سیر آسمانی پیش آمده است. [...][۴] در بهشت چهار جویبار دید؛ دو جویبار ظاهری و دو باطنی. آن دو جویبار ظاهری نیل و فرات است به این معنا که رسالت پیامبر به همهٔ مردم سرزمین نیل و فرات می‌رسد و نسل و نژاد آن مردم ـ پی در پی ـ حامل دین مبین اسلام خواهند شد؛ نه این که آب دجله و فرات از بهشت سـرچشـمه می‌گیرد.

پیامبر، مسؤولِ اخمو و چهره درهم کشیده و ترشروی آتش دوزخ را دید و سپس از بهشت دیدار نمود و آنان که اموال یتیمان را خورده و حیف و میل کرده‌اند به او نشان دادند کـه بدبخت و دگرگون و هم‌دوش آتش دوزخ گشته بودند.

۱ـ برداشت ترجمه از تفسیر منیر در سورهٔ نجم است. (جلد ۱۴ جزء ۲۷ ص ۹۶ و ۱۰۱) و (طـه‌الدره ج ۱۴، ص ۵۷ ـ ۵۶)

۲ـ به متن عربی زادالمعاد مراجعه فرمایید. (م)

۳ـ زادالمعاد.

۴ـ پاورقی ص ۷۵ باز گردید.

رباخواران را با شکمهای بزرگ به او معرفی کردند که یارای حرکت‌کردن را از جای خود نداشتند و در دوزخ زیر پای فرعونیان لِه می‌شدند.

زناکاران ناکس را دید که جلوی دستشان دو نوع گوشت قرار داشت: یکی، گوشتی فربه و پاک و خوشمزه و دیگری گوشتی فاسد و بدبو. از گوشت فاسد گندیده می‌خوردند و گوشت لذیذ و پاکیزه را رها می‌کردند. کاروان اهل مکه را به او معرفی کردند تا دلیل صدق نبوّت او شود.... (۱)

ابن قیم می‌گوید: فردای آن شب تاریخی، پیامبر آن چه را از نشانه‌های بزرگ آفریدگار مشاهده کرده بود، به مردم مکه خبر داد. اما آنان، او را بیشتر تکذیب کردند و آزارش دادند. قریش در مورد چگونگی بیت‌المقدس از پیامبر سؤال نمودند. او ـ به طور دقیق ـ قدس را توصیف کرد و جای انکار برایشان باقی نماند. و هم‌چنین از قافله‌ای که به طرف مکه باز می‌گشت سؤال کردند؛ حضرت رسول، از زمان رسیدن آن به شهر مکه و شتری که جلودار کاروان بود، خبر داد. باز [هم‌چون گذشته به جای تأیید] نفرتشان بیشتر شد و جز انکار چیزی نپذیرفتند. (۲)

ابوبکر ـ رضی الله عنه ـ به «صدیق» معروف گشت؛ چون هنگامی که مردم، اسرای پیامبر را تکذیب می‌کردند او ـ با جان و دل ـ تصدیق نمود. (۳)

موجزترین و بزرگترین چیزی که در تعلیم و تحکیم این سفر مبارك اثر آمده، این آیات است: «لِنُرِیَهُ من آیاتِنا (۴) .....»: [... تا از نشانه‌های خود به پیامبر نشان دهیم...] و این سنت الهی در شأن پیامبران است. «و کذلك نُریِ ابراهیمَ مَلکوتَ السَّموات وَ الْأَرضِ وَ لِیکُون مِنَ الْمُوقنینَ. (۵)»: [بدین‌سان ملکوت آسمانها و زمین را به ابراهیم نمایاندیم تا از اهل یقین باشد.] و در مورد موسی ـ علیه‌السلام ـ می‌فرماید: «لِنُریَكَ مِن آیاتِنا الْکُبْریَ» (۶) [به تو معجزات سترگ خود را نشان می‌دهیم.] تا پیامبران اصحاب یقین باشند.

۱ـ زادالمعاد، بخاری و مسلم.
۲ـ زادالمعاد، صحیح بخاری و مسلم.
۳ـ همان.
۴ـ اسرا / ۱
۵ـ انعام / ۷۵.
۶ـ طه / ۲۳.

پس از این که پیامبران با دانش و بینش خود نشانه‌های خدا را دریافتند؛ مقام «عین‌الیقین» را کسب نمودند که ارزش آن بیش از حد است چون، شنیدن کی بود مانند دیدن. و در راه دین آن قدر بردبار و توانا بودند که از عهدهٔ دیگران نبود و تمام هستی و توان دنیا در نظرشان چون بال پشّه‌ای می‌نمود و اگر روزگار به کامشان حرکت نمی‌کرد ابداً به آن اهمّیّت نمی‌دادند.

فلسفه و رازهایی در پشت ریزه کاریها و جزئیات این سفر مستور است که در دفتر هستی مندرج گردیده، فقط حقایقی مجمل و گویا از سرچشمهٔ این سفر مبارك می‌جوشد و به سوی گلستان سیرهٔ نبوی روان می‌شود که گزیده‌اش بدین‌سان است:

در سورهٔ اسرا می‌خوانیم که خداوند دربارهٔ شبروی پیامبر تنها آیه‌ای بیان نموده، سپس به رسواییها و گناهان و بزهکاریهای یهود می‌پردازد و به آنان ـ شدیداً ـ هشدار می‌دهد که این قرآن به شیوه و آیینی که خود استوارتر است راه می‌نُماید. اما بساکسانی گمان می‌کنند این دو آیه [: ۱ و ۹، اسرا] با هم هیچ نوع ارتباطی ندارند، حال آن که چنین نیست و خداوند بزرگوار این‌گونه اشاره می‌کند که سَیر و شبروی پیامبر به سوی بیت‌المقدس به این دلیل اتفاق افتاد تا یهودِ [دشمن بشریّت] از منصب رهبری جامعهٔ انسانی عزل و طرد شوند؛ زیرا به گناهان و مفاسدی دست یازیده‌اند که دیگر مجال ماندنشان در این مسند و منصب غیرممکن خواهد بود و خداوند این منصب را به پیامبر خاتم منتقل می‌کند و هر دو مرکز دعوت ابراهیمی را با هم برای او فراهم می‌آورد. اکنون [پس از این سیر ملکوتی] وقت آن رسیده که این انتقال رهبری روحی از ملّتی که تاریخشان مملو از غدر و خیانت، دشمنی و بزهکاری است به ملتی دیگر که خیر و نیکی خواهد شد، منتقل گردد و همواره پیامبر این ملّت از وحی قرآن که به آیین پایدار امر می‌کند، برخوردار می‌گشت.

اما چگونه این زعامت و زمامداری انتقال می‌یابد، حال آن که پیامبر در کوههای مکه سرگردان و در میان قوم خود طرد شده است؟! عین این سؤال پرده را از سیمای حقیقت دیگر برمی‌دارد؛ و آن این که: مرحلهٔ اول این دعوت اسلامی روبه اتمام می‌رود و نوبت به مرحلهٔ بعدی خواهد رسید که گونهٔ دیگر و شیوهٔ جداگانه‌ای دارد و با مرحلهٔ اول متفاوت خواهد بود. و می‌بینیم برخی آیات شامل هشدارهای رونده و تهدیدهای سخت به مشرکان است.

می‌فرماید: «**وَ إِذا أَردنا أَن نُهلِكَ قَريةً أَمَرنا مُترفِيها فَفَسَقوا فيها فَحَقَّ عَليها الْقَولُ فَدَمَّرناها تَدميراً**»(۱): [و چون بخواهیم شهری را هلاک کنیم، نازپروردگان آن را فرمان <و میدان می‌دهیم> تا در آن به انحراف و تباهی بپردازند و در نتیجه سزاوار عذاب شوند.] آن‌گاه یکسره نابودشان کنیم. و: «**وَ كَمْ أَهلكنا مِنَ الْقُرونِ مِن بَعدِ نوحٍ، وَ كَفى بِربِّكَ بِذُنوبِ عِباده خَبيراً بصيراً.**»(۲): [چه نسلهای فراوانی را پس از نوح نابود کردیم و پروردگار تو به گناهان بندگانش بس آگاه و بیناست.] در کنار این آیات، آیه‌های دیگری هستند که شیوه و قانون مدنیّت و لوایح و مقدماتی را که شالودهٔ جامعهٔ اسلامی بر آن بنا نهاده شده، بیان می‌کند که: مسلمانان در سرزمین ساکن می‌گردند و به تنهایی هدف خود را ادامه می‌دهند و زعامت جامعه را در دست می‌گیرند. در این مطلب اشاره‌ای است که پیامبر به جای امنی مهاجرت می‌کند و رسالتش را در آن‌جا به کمال می‌رساند که مرکز و پایگاه دعوت او به سرتاسر جهان خواهد بود. این هم رازی از رازهای آن سیر مبارک شب اسراست که با بحث ما پیوند دارد و آوردنش را واجب می‌دانیم و آن را ترجیح می‌دهیم.

پس به دلیل این حکمت نهانی و امثالش می‌بینیم که اسرا کمی پیش از پیمان عقبهٔ اول رخ داده و یا در میان هر دو عقبه بوده است. و الله اعلم.

۱ـ اسرا / ۱۶.

۲ـ اسرا / ۱۷.

بیعت اوّل در عقبه[1]

در پیش یادآور شدیم که شش نفر از اهل یثرب در موسم حج سال یازدهم بعثت مسلمان شدند و به پیامبر وعده دادند این پیام الهی را در میان اقوامشان ابلاغ نمایند.

به دنبال پیمان آن شش نفر، در موسم حج سال دوازدهم بعثت و در ماه ژوئیه سال ۶۲۱ م. دوازده تن ـکه پنج نفرشان، همان پیشتازان پارسال بودند ـاز مردان مدینه، به مکه آمدند. نفر ششم از آن شش نفرِ جلودار پارسال، جابر پسر عبدالله پسر رئاب بود. نام آن هفت تن عبارتند از:

۱ـ معاذ پسر حارث، پسر عفرا از بنی نجار از طایفهٔ خزرج

۲ـ ذکوان پسر عبدالقیس از بنی زریق از طایفهٔ خزرج

۳ـ عُباده پسر صامت از بنی غنم از طایفهٔ خزرج

۴ـ یزید پسر ثعلبه از هم‌پیمانان بنی غنم از طایفهٔ خزرج

۵ـ عباس پسر عباده پسر نضله از بنی سالم از طایفهٔ خزرج

۶ـ ابو هیثم پسر تیهان از بنی عبدالاشهل از طایفهٔ اوس

۷ـ عویم پسر ساعده از بنی عمرو پسر عوف از طایفهٔ اوس

این دوازده بزرگوار در عقبه واقع در منی به خدمت پیامبر رسیدند و با او هم‌چون «بیعة‌النسا» که در فتح مکه نازل گشته و در سورهٔ ممتحنه، آیهٔ دوازدهم آمده است، پیمان بستند.

بخاری از عباده پسر صامت نقل می‌کند که پیامبر به ما گفت: «بیایید با من بیعت کنید که: برای خداوند شریکی نیاورید، دزدی نکنید، زنا نکنید، فرزندانتان را نکشید، به دروغ

۱ـ عقبه، یعنی گردنه. چون دو پیمان در عقبه صورت گرفت، بنابراین به پیمان عقبه معروف گشتند.

فرزندی را به خود نسبت ندهید و در کار نیک از فرمان من سرپیچی نکنید. هر کسی به این [دستورات] وفا کند، پاداش او نزد پروردگار است و آن کس که گرفتار آمد و در دنیا مورد کیفر قرار گرفت، کفّارهٔ آن گناه است و اگر پروردگار توانا مستورش گردانید، آن هم فرمان اوست که: اگر بخواهد کیفر می‌دهد؛ وگرنه او را می‌آمرزد.» همهٔ ما با او بر سر این منشور، پیمان بستیم.(۱)

نمایندهٔ اسلام در مدینه

پس از پایان این بیعت مبارک اثر و انجام مراسم حج، پیامبر سفیری از سوی خود همراه آنان به مدینه فرستاد تا قوانین اسلام را به مسلمانان آن جا بیاموزد و از دستورات دین آگاهشان کند و دین اسلام را در میان آنان که هنوز بر سر شرک‌اند، انتشار دهد. این سفیر، جوانی از جوانان اسلام و از پیشتازان نخستین، مُصعب پسر عُمیر عبدری ـ رضی الله عنه ـ بود.

موفقیّت ارزنده

مصعب پسر عمیر پیش اسعد پسر زُراره در مدینه رفت و هر دو با هم در میان مردم مدینه ـ با جد و جهد و شور و شجاعت فراوان ـ به نشر دین اسلام شروع کردند. مصعب، «قاری»: قرآن‌خوان و باسواد بود.

از درخشان‌ترین چیزی که در خصوص پیروزی دعوت مصعب گفته می‌شود این که: روزی اسعد پسر زراره با او به میان طایفهٔ بنی عبدالاشهل و بنی ظفر می‌رود و وارد باغی از باغهای بنی ظفر می‌شوند و بر سر چاهی به نام «مَرَق» می‌نشینند و جمعی دیگر از مسلمانان به دورشان گرد می‌آیند. سعد پسر معاذ و اُسَیْد پسر حضیر رییس آن دوطایفه ـ که تا آن وقت مشرک بودند ـ خبر یافتند؛ سعد به اسید گفت: آن دو آمده‌اند تا بیچارگان ما را خوار و نادان گردانند. نزد آنان برو و بیرونشان کن و از آمدنشان به خانهٔ خودمان بازشان بدار و چون اسعد، پسر خالهٔ من است تو را نزد آنان می‌فرستم و اگرنه خودم می‌رفتم.

۱ـ صحیح بخاری باب حلاوت ایمان...

اُسَیْد، اسلحه‌ای برگرفت و نزد آنان آمد. وقتی اسعد او را دید به مُصعب گفت: این رییس قبیله است که نزد تو می‌آید؛ وعدهٔ خود را به او برسان. مصعب گفت: اگر بنشیند با او سخن می‌گویم. اسید آمد و بالای سرشان ایستاد و آنان را دشنام داد و گفت: چه چیزی شما را به این جا آورده است؟ می‌خواهید درماندگان ما را به نادانی و بی‌راهه بکشانید؟ اگر از جان خود سیر نشده‌اید، از ما دور شوید. مصعب به سخن آمد و گفت: ممکن است بنشینی و گوش فرا دهی؟ اگر سخنانم را پسندیدی، چه بهتر وگرنه از چیزی که دوست نداری، می‌رهی. گفت: خوب می‌گویی. اسید اسلحه را بر زمین گذاشت و نشست. مصعب او را به دین اسلام هدایت نمود و آیاتی چند از قرآن برخواند. اسید گفت: این آیات، چه زیبا و گیراست!

مصعب می‌گوید: سوگند به خدا! از همان دم آغازین و پیش از سخن گفتن، اسلام را در سیمای درخشان او یافتم. اسید می‌گوید: حال اگر کسی این دین را بپذیرد، چه کار خواهد کرد؟ به او گفتند: غسل می‌کنی، جامه‌ات را پاکیزه می‌گردانی، به خدایی پرورگار، گواهی می‌دهی و سپس دو رکعت نماز می‌خوانی. اسید برخاست. غسل کرد، جامه‌اش را پاکیزه نمود، به خدایی آفریدگار اعتراف ورزید و دو رکعت نماز گزارد و گفت: غیر از من سعد پسر معاذ، رییس طایفهٔ خود می‌باشد که اگر از شما پیروی کند، قبیله‌اش نیز از فرمانش سرباز نمی‌زنند. اکنون او را به نزد شما راهنمایی می‌کنم. اسید اسلحه را برداشت و نزد سعد ـ که در میان قومش نشسته بود ـ بازگشت. سعد [تا او را دید] گفت: سوگند یاد می‌کنم که اسید با حالاتی غیر از حالتی که رفته بود؛ بازگشته است.

وقتی اسید به جمع آنان پیوست، سعد گفت: چه کار کردی؟ گفت: با آن دو مرد سخن گفتم و هیچ‌گونه بدی از آنان مشاهده ننمودم و آنان را از آمدن به این جا منع کردم؛ در جواب گفتند: هر طور شما دوست داری، چنین می‌کنیم.

اما بنی حارثه، تصمیم گرفته‌اند اسعد زراره را به قتل برسانند، چون می‌دانند که پسر خالهٔ شماست تا به تو غدر و خیانت کنند. سعد با خشم و تندی از جا برخاست و اسلحه برگرفت و پیش آن دو مرد رفت. وقتی آنان را دید، مطمئن شد که موردی پیش نیامده است و دریافت که هدف اسید این بوده که سخن اسعد و مصعب را بشنود. بالای سرشان ایستاد و ناسزا گفت و به اسعد گفت: ای ابو اَمامه! اگر میان من و تو خویشاوندی برقرار نبود؛ از من چنین توقعی

نداشتی. آیا ما را در خانهٔ خودمان و در مقابل آن چه که پسندِ ما نیست، غافل‌گیر می‌کنی؟ اسعد به مصعب گفت: سعد و قبیله‌اش نزد تو می‌آیند؛ اگر رییس آنان از تو فرمان برد و ایمان آورد هیچ یک از اقوامش نیز از تو سرپیچی نمی‌کنند. مصعب به سعد گفت ممکن است بنشینی و چیزی بشنوی؟ اگر دوست داشتی می‌پذیری وگرنه آن چه را که نمی‌پسندی از تو باز می‌داریم. گفت: خوب می‌گویی. سعد، اسلحه را بر زمین گذاشت و نشست. مصعب، اسلام را بر او عرضه کرد و آیاتی از قرآن را تلاوت نمود. مصعب می‌گوید: از همان لحظهٔ اول که آمد، پیش از آن که به سخن آید، اسلام را در سیمای نورانی و باطراوتش یافتم. سعد گفت: وقتی شما مسلمان شدید، چه کار کردید؟ گفتند: غسل می‌کنی، جامه‌ات را پاکیزه می‌داری، به خدایی پروردگار اقرار می‌کنی و دو رکعت نماز به جا می‌آوری. او نیز چنین کرد. سعد اسلحه را برداشت و نزد قبیله‌اش بازگشت. وقتی او را دیدند، گفتند: قسم می‌خوریم که سعد با حالاتی غیر از حالت اول که رفته بود؛ بازگشته است.

وقتی سعد پیش یاران و خویشاوندانش بازآمد گفت: ای بنی عبدالاشهل: من در میان شما کیستم؟ گفتند: تو سرور مایی و از جهت رای و نظر دانایی از همهٔ ما برتر و برجسته‌تری. گفت: پس سخن گفتن با مردان و زنان شما بر من حرام است، مگر این که به خدا و پیام‌آورش ایمان بیاورید. زنان و مردان آن طایفه جز «اُصیرم» یکباره ایمان آوردند. اُصیرم نیز روز احد به اسلام پیوست و جنگید تا کشته شد و ـ حتی ـ یک سجده هم نبرده بود. پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ درباره‌اش می‌فرماید: «عمل کم انجام داد و به پاداش بزرگ دست یافت.»

مصعب در خانهٔ اسعد پسر زراره اقامت گزید و مردم را به دین اسلام فرا خواند. تمام مردان و زنان انصار به دین اسلام گرویدند. تنها آنان که در خانهٔ بنی امیه پسر زید و خطمه و وائل گرد آمده بودند، مسلمان نشدند؛ چون قیس شاعر پسر اسلت در میان آنان بود و از او پیروی می‌کردند. قیس آنان را تا روز خندق، در سال پنجم هجری از مسلمان شدن بازداشت.

پیش از فرا رسیدن موسم حج سال دوازدهم بعثت، مصعب پسر عمیر به مکه بازگشت و برای پیامبر خدا ـ صّلی الله علیه و سلّم ـ مژدهٔ موفقیت و پیروزی آورد و خبر قبایل یثرب و خیر و برکت آن جا و توان و پشتیبانی مردم را در راه دین نقل کرد.(۱)

۱ـ ابن هشام، زادالمعاد.

بیعت دوم در عقبه

در مراسم حج سال سیزدهم بعثت، ماه ژوئن سال ۶۲۲ م. هفتاد و چند تن از مسلمانان یثرب و جمعی از مشرکان برای ادای حج در مکه حضور یافتند. این مسلمانان ـ همواره چه در مدینه و چه در راه ـ از همدیگر سؤال می‌کردند: تا کی پیامبر را تنها بگذاریم و در میان کوههای مکه طرد و سرگردان شود و بیم و هراس داشته باشد؟

وقتی وارد مکه شدند، میان ایشان و پیامبر ارتباطهای نهانی برقرار گشت و قرار گذاشتند در اواسط ایام تشریق در درّه‌ای که در عقبه در محل «جمرهٔ اول» در منی واقع است، با هم گرد آیند و این همایش در تاریکی شب و کاملاً مخفیانه باشد.

کعب پسر مالک ـ رضی الله عنه ـ یکی از رهبران انصاری، این گردهمایی تاریخی را که در مسیر زمانه، بت‌پرستی و اسلام با هم درگیر بودند، این‌گونه برایمان توصیف می‌کند: «برای ادای مناسک حج به مکه رهسپار شدیم و به پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ وعده داده بودیم در اثنای ایام تشریق، در عقبه حضور به هم رسانیم. آن شبی که وعدهٔ دیدار بود، عبدالله پسر عمرو پسر حرام را که یکی از رؤسا و بزرگانِ ما بود به همراه داشتیم ـ اما این راز را با مشرکانی که با ما به مکه آمده بودند پنهان کرده بودیم ـ با عَبْدالله حرف زدیم و گفتیم: ای پدر جابر! تو سرور و بزرگ مایی؛ ما به تو علاقه داریم، مبادا روز رستاخیز هیزم آتش سوزان دوزخ شوی. آن‌گاه او را به قبول اسلام فرا خواندیم و از میعادی که در عقبه با پیامبر قرار گذاشته بودیم، باخبرش نمودیم. عبدالله [پس از این استدلال و روشنگری] مسلمان شد و در عقبه حضور یافت.» کعب ادامه می‌دهد که: «آن شب با سایر همسفرهایمان، در کنار اسباب سفر خوابیدیم تا یک سوم از شب گذشت. از خواب بلند شدیم و هم‌چون قَطا (: مرغ اسفرود، سنگخواره، راه‌یاب و آرام‌رو) پاورچین پاورچین و مخفیانه به سوی وعده گاه خود، عقبه

حرکت کردیم و در آن‌جا هفتاد و سه مرد و دو زن به نام: نُسیبه دختر کعب (ام عماره) از بنی مازن پسر نجار و اسمای دختر عمرو (ام منیع) از بنی سلمه، گرد آمدیم و منتظر آمدن پیامبر بودیم که با عمویش، عباسِ عبدالمطلب بیامد. عباس هنوز مسلمان نشده بود؛ ولی پیامبر را دوست می‌داشت و مورد اعتماد او بود و [در آن جلسهٔ بابرکت]، اول عباس حرف زد.(۱)

آغاز گفتگو و تشریح اهمّیّت مسؤولیّت

پس از آماده‌شدن مجلس، برای تحکیم و پایداری پیمان دینی و نظامی سخن آغاز گردید و اولین سخنگو عباس، عموی پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ بود که با صراحت تمام و بی‌پروا اهمیت مسؤولیتی که انصار عهده‌دار آن خواهند شد؛ تشریح نمود و گفت: «ای قوم خزرج! ای اوس! ـ عرب معمولاً انصار را خزرج و اوس خطاب می‌کردند ـ می‌دانید که محمد در هر جا که باشد، از ماست و منزلتش معلوم و در میان شهر و نزد خویشاوندانش عزیز، و ارجمند و مورد حمایت است؛ اما به شما علاقه دارد و می‌خواهد پیش شما بیاید. حال اگر به پیمان خود وفادار می‌مانید و از او حمایت می‌کنید و علیه مخالفانش به پای می‌خیزید، این شما و آن چه که بدان پای‌بند هستید و اگر پس از بردنش به مدینه کارها را به او وا می‌گذارید و تک و تنها رهایش می‌کنید؛ هم‌اکنون او را ترک نمایید؛ زیرا در میان شهر خود و خویشاوندانش از عزّت و حمایت برخوردار است.

کعب ـ علیه السّلام ـ در جواب عباس ـ علیه السّلام ـ می‌گوید: آن چه که گفتی شنیدیم و دریافت نمودیم. ای پیامبر! حرف بزن و آن‌چه را برای خود و پروردگارت، دوست می‌داری برگزین.(۲)

جواب کعب بر عزم راسخ، تصمیم قاطع، دلاوری، ایمان و اخلاص در برابر پذیرش این مسؤولیت بزرگ و فرجام ارزندهٔ آن دلالت می‌کند. پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ نیز، سخن گفت و بدین‌سان بیعت پایان یافت.

۱ـ ابن هشام.

۲ـ ابن هشام.

بندها و اصول بیعت

امام احمد از جابر روایت می‌کند که جابر گفت: ای پیامبر خدا! چگونه با تو بیعت کنیم و شامل چه اصولی باشد؟ پیامبر فرمود:

۱ـ در غم و شادی (در همهٔ احوال)،

۲ـ در وقت تنگدستی و توانگری،

۳ـ در امر به معروف و دوری از بدی و پلیدی، از من پیروی کنید.

۴ـ برای خدا آن‌چنان به پا خیزید که سرزنش هیچ ملامتگری شما را درمانده نکند.

۵ـ هرگاه به مدینه مهاجرت کردم هم‌چون زنان و فرزندان خود از من حمایت کنید؛ تا به بهشت روید.(۱)

ابن اسحاق از کعب روایت می‌کند که پیمان پیامبر با انصار فقط بند پنجم بوده است. کعب می‌گوید: «پیامبر لب به سخن گشود و آیاتی تلاوت و حاضران را به سوی خدا و اسلام ترغیب نمود و سپس گفت: از شما پیمان می‌گیرم که هم‌چون زنان و فرزندان خود از من حمایت و صیانت کنید.» براء پسر معرور [که پس از پیمان اولِ عقبه اسلام آورده بود] دست پیامبر را گرفت و گفت: سوگند به کسی که تو را به حق ارسال نموده، پیمان می‌بندیم که چون زن و فرزندان خود از تو حمایت کنیم. ای پیامبر! ما اهل جنگ و پیکاریم و این شیوه را از نیاکان خود به ارث برده‌ایم. اما قبل از تمام‌شدن سخنان براء، ابوالهیثم پسر تیهان سخن او را قطع کرد و گفت: ای رسول خدا! ما با یهودیان روابطی داریم که بریده خواهد شد. حال اگر کار تو بالاگرفت، ممکن است به نزد اقوام خود برگردی و ما را تنها بگذاری؟

پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ تبسمی نمود و گفت: شما از من هستید و من از شمایم. با هر که پیکار کنید، پیکار می‌کنم و با هر که از در آشتی درآیید، آشتی می‌کنم.(۲)

۱ـ امام احمد حنبل، حاکم، ابن حبان، مختصر سیرهٔ رسول، ابن اسحاق.

۲ـ ابن هشام.

تأکید در راستای اهمّیّت پیمان

پس از پایان گفتگو پیرامون شرایط پیمان و متحدشدن در این راه، دو مرد از اولین گروه پیشتاز که در سالهای یازدهم و دوازدهم بعثت مسلمان شده بودند؛ به پا خاستند تا اهمّیّت این مسؤولیت را به حاضران برسانند و پیمان روشنی ببندند و توان‌های قوم را در راستای فداکاری و پایداری بشناسانند، آن دو بزرگوار، در این کار تأکید ویژه‌ای داشتند.

ابن اسحاق می‌گوید: هنگامی که مردم برای بستن پیمان با پیامبر گرد آمدند، عباس پسر عباده پسر نضله گفت: می‌دانید برای چه با این مرد پیمان می‌بندید؟ گفتند: بله! گفت: شما پیمان می‌بندید که با تمام مخالفانش [از هر گروه و دسته] جنگ کنید. اگر زَهرهٔ این کار را در خود نمی‌بینید و وقتی اموالتان از دست رفت و کشته شدید؛ پیامبر را به دست دشمن می‌دهید، هم‌اکنون از او دور شوید وگرنه در هر دو سرا زیان می‌بینید. و اگر می‌دانید به پیمان خود پایبند و وفادار خواهید ماند و از تلف‌شدن جان و مال بیم ندارید؛ او را به سروری و پیشوایی برگزینید که خوشبختی هر دو جهان در این است. همهٔ آنان با جان و دل پذیرفتند و اعلام وفاداری نمودند و گفتند: پاداش ما چه خواهد بود؟ پیامبر [با متانت و وقار] جواب داد: بهشت. آن‌گاه دست پیامبر را گرفتند و با او پیمان بستند.(۱)

جابر می‌گوید: از جا برخاستیم که با پیامبر پیمان ببندیم. اسعد پسر زُراره ـ که از نظر سن کوچکترین بود ـ دستش را گرفت و گفت: ای اهل یثرب! اندکی فرصت دهید. ما [تاکنون] در رنج و سختی نیفتاده‌ایم؛ فقط می‌دانیم که او پیامبر خدا و بیرون‌بُردنش از مکه به منزلهٔ جدایی از همهٔ عرب است و به کشتن برگزیدگان شما می‌انجامد و شمشیرها بر شما تنگ خواهد گرفت. پس یا باید این رنجها را بپذیرید و با پیامبر بیعت کنید و از خدا انتظار پاداش داشته باشید و یا اگر از جانتان می‌ترسید باید همین امروز پیامبر را ترک کنید که نزد خدا عذر شما پذیراست.(۲)

۱ـ ابن هشام.　　۲ـ امام احمد...

پیمان بستن

پس از اقرار به همهٔ بندها و مواد پیمان و تأکید و تحکیم نظرات خود، به عقد پیمان شروع کردند و مردان دست در دست پیامبر گذاشتند. جابر می‌گوید: پس از پایان سخنان اسعد پسر زراره؛ گفتند: ای اسعد! شروع کن. ما نه این پیمان را ترک می‌کنیم و نه از آن استعفا می‌دهیم.(۱)

اسعد نهایت توانایی و آمادگی آنان را سنجید که چه اندازه فداکار و پایدارند. اسعد و مصعب از بزرگان و دعوت‌کنندگان به شمار می‌آیند و طبعاً اسعد پیشوای دینی و پیشتاز آن قوم بود؛ هر چند ابن اسحاق به نقل از بنی نجار می‌گوید: ابو امامه پسر زراره اوّلین کسی بود که بیعت کرد.

پس از اسعد، سایر انصار با پیامبر پیمان بستند و پیامبر به آنان مژدهٔ بهشت داد.(۲)

اما آن دو زنی که در جلسه حضور داشتند، تنها از طریق سخن پیمان بستند [نه دست در دست گذاشتن]؛ چون پیامبر هیچ‌گاه با زن بیگانه دست نداده است.(۳)

دوازده سرکرده (نقیب، نماینده)

پس از پایان پیمان، پیامبر از آنان خواست تا دوازده نفر را به عنوان پیشوا و سرکرده از میان خود برگزینند که مسؤولیت بندهای پیمان را به عهده بگیرند و گفت: آن دوازده تن را پیش من بفرستید تا با آنان گفتگو کنم. آن دوازده تن انتخاب شدند. نُه تن از طایفهٔ خزرج و سه تن از طایفهٔ اوس بودند.

۱ـ همان. ۲ـ همان.
۳ـ صحیح مسلم، چگونگی بیعت زنان.

آن نامداران منتخب عبارتند از:

الف؛ گروه خزرج:

۱ـ اسعد پسر زراره پسر عدس
۲ـ سعد پسر ربیع پسر عمرو
۳ـ عبدالله پسر رواحه پسر ثعلبه
۴ـ رافع پسر مالک پسر عجلان
۵ـ برّاء پسر معرور پسر صخر
٦ـ عبدالله پسر عمرو پسر حرام
۷ـ عباد پسر صامت پسر قیس
۸ـ سعد پسر عباده پسر دلیم
۹ـ منذر پسر عمرو پسر خنیس.

ب؛ گروه اوس:

۱۰ـ اُسید پسر خضیر پسر سماک
۱۱ـ سعد پسر خیثمه پسر حارث
۱۲ـ رفاعه پسر عبدالمنذر پسر زبیر.[۱]

وقتی آن بزرگان انتخاب شدند و نزد پیامبر رفتند؛ پیامبر از آنان پیمانی دیگر گرفت و گفت: شما مانند شاگردان عیسی ـ علیه السّلام ـ سرپرست قوم خود می‌باشید و من نیز پیشوای کسان مسلمان خویشم. آنان، گفتند: بله![۲] [قبول داریم].

۱ـ زبیر یا زنیر با نون. برخی گویند: به جای رفاعه، ابوالهیثم پسر تیهان بوده است.
۲ـ ابن هشام

همین‌که از کار پیمان فراغت یافتند و به سرعت پراکنده شدند در آن لحظه‌های آخر، یکی از شیاطینِ مکه، مردم قریش را باخبر کرد و این راز را ـ که در درهٔ عقبه و دور از چشم قریش بود ـ افشا نمود. آن ناکس در بلندایی ایستاد و با تمام توان فریاد زد: «ای مردم! آیا از محمد و از دین برگشتگان خبر دارید که برای جنگ با شما گرد آمده و هم‌سخن شده‌اند؟

آمادگی انصار برای رویارویی با قریش

وقتی این صدا را شنیدند؛ عباس پسر عباده پسر نضله گفت: سوگند به آن خدایی که تو را به حق فرستاده است؛ اگر دستور دهی، با تیغ‌های خود بر مردم مِنی می‌تازیم. پیامبر گفت: به این کار فرمان نداریم. به جاهای خود بازگردید. آنان به جاهای خویش بازگشتند و تا صبح خوابیدند.(۱)

مردم قریش و سران یثرب

وقتی این خبر به گوش قریشیان رسید؛ فریاد زدند، آشفته و بیمناک شدند و غم و اندوه فرایشان گرفت؛ چون از فرجام این‌گونه پیمانها ـ به خوبی ـ آگاه بودند و می‌دانستند که با جان و مال پیمان بسته‌اند. بامدادان مردم قریش هیأتی از سران مکه و بزهکاران بزرگش به چادرهای اهل یثرب رفتند و آنان را سرزنش کردند و گفتند: ای گروه خزرج! به ما خبر رسیده است که شما پیش محمد رفته‌اید و می‌خواهید او را از میان ما نزد خود ببرید و پیمان بسته‌اید که با ما بجنگید. به خدا دشمن‌ترین انسان نزد ما کسی است که در میان ما جنگ برپا کند.(۲)

و چون غیرمسلمانان [آن کاروان] از آن پیمان ـ که پنهانی و در تاریکی شب انجام گرفته بود ـ خبر نداشتند؛ سوگند خوردند که: چنین جریانی رخ نداده است و ما از چیزی خبر نداریم. نزد عبدالله پسر ابی پسر سلول رفتند. او می‌گفت: این سخن درست نیست و چیزی رخ نداده و قوم من هرگز بدون مشورت با من به چنین کاری دست نخواهند زد؛ هر چند در یثرب بوده باشم.

۱ـ همان.

۲ـ ابن هشام.

اما مسلمانان، به همدیگر نظر افکندند و سکوت نمودند و ـ در رد و یا تأکید آن ـ چیزی نگفتند.

سران قریش، سخن مشرکان را باور کردند و خاموش شدند و ناکام بازگشتند.

قطعی بودن خبر نزد قریش و تعقیب مسلمانان مدنی

وقتی سران مکه باز آمدند در شک و شبهه افتادند و همواره کنجکاوی می‌کردند، تا دریافتند که پیمان بستن انصار با پیامبر حقیقت دارد. مردم یثرب به وطن خویش بازگشته بودند. سواران مکه در پی تعقیب آنان برآمدند؛ ولی وقت گذشته بود و کسی را جز سعد پسر عباده و منذر پسر عمرو ندیدند. آن دو را تعقیب کردند. منذر از دست آنان فرار نمود و سعد گرفتار شد. دستانش را با تسمهٔ چرمیِ پالان شتر به گردنش بستند و به زدن و کشیدنش روی زمین شروع کردند و موی سرش را می‌کشیدند و وی را به مکه آوردند. جبیر پسر مُطعِم پسر عدی و حارث پسر حرب پسر امیه او را پناه دادند و از دست مردم قریش رهایش نمودند؛ چون سعد کاروان آن دو را هنگام عبور از مدینه به شام پناه می‌داد. وقتی دوستانش او را در جمع خود نیافتند؛ تصمیم گرفتند به دنبالش بروند. در این هنگام سعد پدیدار گشت و به آنان پیوست و با هم به سوی یثرب حرکت کردند.(۱)

این پیمان دوم عقبه بود که به پیمان بزرگ عقبه معروف است. این پیمان در فضایی به وقوع پیوست که عواطفِ دوستی، عشق و همکاری، اعتماد و دلاوری و فداکاری را در میان همهٔ مؤمنان بیشتر و بیشتر نمود. مؤمن اهل یثرب به برادر درمانده و مستضعفش در مکه عشق می‌ورزید و با جان و دل او را دوست می‌داشت و از دشمنش بیزار بود و نسبت به آنان در راه خدا، از تمام وجودش محبت و شفقت و همدردی می‌جوشید.

این احساسات پاک، اشتیاق گذرایی نبود که باگذشت روزگار از بین برود؛ بلکه سرچشمهٔ فیاض آن، ایمان به خدا، پیامبر و قرآن بود که در برابر هرگونه ستم و ترفندی پایداری می‌کرد.

۱ـ زادالمعاد، ابن هشام.

ایمان راستینی که چون به اهتزاز درمی‌آمد، چیزهای شگفتی را در عقیده و عمل به همراه می‌آورد.

مسلمانان، با این ایمان راسخ توانستند، اوراقی زرین از کردار نیک و آثار ماندگار را در تاریخ زمان به ثبت برسانند که در هیچ دورانی از گذشته، حال و آینده همانندش پیدا نشده و نخواهد شد.

طلیعهٔ هجرت

پس از پایان پیمان دوم عقبه و راه رستگاری اسلام به دلیل فراهم گشتن وطنی [دیگر: یثرب] در وسط صحرای عربستان که کفر و نادانی در آن موج می‌زد. بی‌گمان، گشودن دروازهٔ این وطن جدید بر روی مسلمانان، بزرگترین موفقیّت برای آنان از آغاز وحی به شمار می‌آمد؛ و پیامبر اجازه داد تا به آن جا مهاجرت کنند.

مهاجرت یعنی، از دست دادن آسایش، اموال و سرمایه و تنها خود را از مهلکه نجات‌دادن و این که؛ [انسان] دریابد که کاری مباح، ولی خطرناک است؛ زیرا انسان گاهی در آغاز و فرجام راه نابود می‌شود و به سوی آیندهٔ تاریکی گام برمی‌دارد و نمی‌داند بازی روزگار چه حوادث غمناک و آشفته‌ای پیش می‌آورد.

مسلمانان، مهاجرت آغاز نمودند و از همهٔ رویدادهای احتمالی آگاه بودند و مشرکان نیز از مهاجرتشان جلوگیری می‌کردند؛ چون از مهاجرتشان بیم داشتند. اینک به چند نمونه توجه کنید:

۱ـ اولین مهاجر به یثرب ابو سلمه بود که بنابه نظر ابن اسحاق یک سال پیش از عقبهٔ کبرا با همسر و پسرش آمادهٔ هجرت شد؛ اما وقتی بار سفر بست، نزدیکان همسرش به او گفتند: این هوای نفس است که بر تو چیره شده. با همسرت چه کار خواهی کرد؟ مگر می‌گذاریم او را به سرزمین دور دست ببری؟ همسرش را از او گرفتند. خانوادهٔ ابو سلمه خشمناک شدند و گفتند: ما هم نمی‌گذاریم این پسر با مادرش باشد؛ چون شما از رفتن همسر ابو سلمه جلوگیری نمودید. پس از کشمکش فراوان، سرانجام خویشاوندان ابوسلمه پسرش را پیش خود بردند و ابوسلمه نیز به تنهایی به سوی مدینه رهسپار گشت. همسرش پس از مهاجرت شوهر و

دورافتادن از پسر، هر روز صبح به بیابان سر می‌نهاد و تا غروب در میان شن‌زارها شیون می‌کرد و این ناله و فغان، حدود یک سال ادامه داشت. یکی از بستگان برای او دلش سوخت و به خانواده‌اش گفت: چرا این بی‌چاره را به یثرب نمی‌فرستید، چرا میان او و شوهر و فرزندش جدایی افکنده‌اید؟ [ناچار] او را اجازه دادند تا به شوهرش بپیوندد. از خانوادهٔ شوهرش درخواست کرد که پسر را برای او بازآورند و سپس به طرف مدینه روان شد و کسی ـ جز پسر خردسالش ـ همراه او نبود. در «تنعیم» [محلی در نزدیکی مکه]، عثمان پسر طلحه پسر ابی طلحه به او برخورد و پس از باخبرشدن از اوضاعش او را تا مدینه همراهی نمود. وقتی چشمش به «قبا» افتاد، گفت: شوهرت آن جاست؛ به امید خدا خود را به او برسان. و سپس عثمان به مکه بازگشت.(۱)

۲ـ هنگامی که صُهیب عزم مهاجرت نمود، کفار قریش او را گفتند: زمانی که نزد ما آمدی بسیار بی‌بضاعت و ناتوان بودی، اکنون که در مکه اموالی به هم پیوسته و به نوایی رسیده‌ای؛ می‌خواهی اموالت را از مکه بیرون ببری؟ ابداً اجازهٔ چنین کاری نداری. صهیب گفت: اگر اموالم را برایتان به جاگذارم، راه را بر من می‌گشایید؟ گفتند: [در این صورت] بله! گفت: پس اموالم را برای شما به جای خواهم گذاشت. این رخداد به پیامبر رسید. دوبار گفت: صهیب سود بُرد(۲) [برنده شد].

۳ـ عمربن خطاب،(۳) عیاش پسر ابی ربیعه و هشام پسر عاص پسر وائل، محلی را تعیین کردند که در آن‌جا حضور به هم رسانند و به مدینه مهاجرت کنند. عُمر و عیاش حضور یافتند؛ ولی هشام را بازداشت کردند. وقتی به مدینه رسیدند و وارد قبا شدند؛ ابوجهل و حارث برادرش پیش عیاش ـ که هر سه تن برادر مادری بودند ـ آمدند و به او گفتند: مادرت نذر کرده، تا تو را باز نبیند، سرش را شانه نزند و زیر سایه ننشیند. عیاش بر مادرش رحم آورد. عمر ـ رضی الله عنه ـ به او گفت: هدف خویشاوندانت بازگرداندن تو، از دین است؛ از آنان بپرهیز. قطعاً اگر شپش مادرت را بیازارد سرش را شانه می‌زند و اگر گرمای سختِ مکه برایش

۱ـ ابن هشام. ۲ـ ابن هشام.

۳ـ آمدن عمر به مدینه با بیست نفر از مسلمانان بود. (بخاری)

فشار آورد، به سایه می‌رود. اما عیاش نپذیرفت و با ابوجهل و حارث عازم مکه‌شد، تا سوگند مادرش را پاس بدارد. عمر گفت: اکنون که عزم رفتن داری، این شتر مرا ببر؛ چون شتری گزیده و رام و راهوار است و بر آن سوار شو. اگر رفتار همراهانت تو را دچار شک و شبهه کرد از توان این شتر کمک بگیر و خود را از دست آنان به درکن. عیاش بر شتر سوار شد و با هم به راه افتادند. در راه ابوجهل به عیاش گفت: شترم خسته شده، ممکن است مرا سوار کنی؟ گفت: چرا! [بیا سوار شو.] شترها را خوابانیدند که ابوجهل سوار شود. وقتی هر سه پایین آمدند؛ ابوجهل و حارث بر او حمله بردند و با طناب محکم بستند و در روشنایی روز به مکه آوردند و به مردم مکه گفتند: کاری که ما با این انسان ابله کرده‌ایم، شما نیز باید با افراد نادان خود چنین رفتار کنید.(۱)

این سه نمونه از آزار مشرکان نسبت به مسلمانان مهاجر بود. اما با این وصف، مردم دسته دسته و گروه گروه از مکه خارج می‌شدند و راه مدینه را در پیش می‌گرفتند و تا دو ماه و چند روز پس از پیمان بزرگ عقبه جز پیامبر، ابوبکر، علی و کسانی که اسیر مشرکان بودند؛ کسی از مسلمانان در مکه نمانده و ماندن ابوبکر و علی هم به دستور پیامبر بود. پیامبر آمادهٔ مهاجرت گشته و در انتظار فرمان خدا نشسته و ابوبکر نیز خود را برای مهاجرت مهیا کرده بود.(۲)

بخاری از عایشه نقل می‌کند که پیامبر ـ به طور موجز ـ یثرب را به مسلمانان معرفی نمود و گفت: هرکس می‌خواهد به آن جا مهاجرت کند. مسلمانانی که به حبشه رفته بودند به مدینه مهاجرت کردند. ابوبکر ـ رضی الله عنه ـ برای مهاجرت مجهز گردید؛ اما پیامبر گفت: آرام باش؛ امیدوارم خداوند دستور مهاجرتم را بدهد. ابوبکر گفت: فدایت شوم، آیا چنین امیدی هست؟ گفت: بله! ابوبکر [به دستور پیامبر] ماندگار شد تا با او همسفر باشد و چهار ماه دو شتر

۱ـ هشام و عیاش در قید اسارت کفار مکه ماندند تا پیامبر به مدینه مهاجرت کرد. روزی فرمود: چه کسی هشام و عیاش را برای من می‌آورد؟ ولید پسر ولید گفت: ای پیامبر خدا! من آنان را می‌آورم. آن‌گاه ولید مخفیانه به مکه رفت. به زنی که برایشان غذا می‌برد رسید و او را دنبال کرد تا جایگاهشان را پیدا نمود که در اتاقی بدون سقف زندانی بودند. شبانگاه ولید از دیوار بالا رفت و هر دو را از بند آزاد و بر شتر خود سوارشان نمود و به مدینه رهسپار شدند. (ابن هشام)

۲ـ زادالمعاد.

بادپای را از برگ خرد شدهٔ درختچهٔ مقوی و مرغوب مغیلان (خارشتر، نیلوتیک) [برای این سفر مبارک] علف می‌داد و آماده می‌کرد.(۱)

در دارهالندوه (پارلمان قریش)

هنگامی که مشرکان، یاران پیامبر را دیدند که آمادهٔ خروج از مکه به مدینه هستند و زن و فرزند و اموال خود را پیش اوس و خزرج می‌برند؛ فریاد و ناله برآوردند و غم و اندوه و پریشانی فرایشان گرفت و اضطراب و درماندگی چنان بر وجودشان مستولی گشت که هیچ‌وقت سابقه نداشت و خطری قطعی و بزرگ جلوی چشمانشان مجسم شد که موقعیّت بت‌پرستی و اقتصادی آنان را تهدید می‌نمود؛ زیرا شخصیت پیامبر را در نهایت تأثیرگذاری و نفوذ بر روانها و کمال رهبری و دستگیری بی‌نوایان می‌شناختند و عزم راسخ و پایداری و فداکاری یارانش را در این مسیر درک کرده و [از سویی] از توان و مردانگی و حمایت قبایل اوس و خزرج آگاه بودند؛ و می‌دانستند که چه خردمندانی ـ سالهاست پس از چشیدن تلخی‌های جنگ و ستیز داخلی ـ با عواطف و احساسات صلح و آشتی و شایستگی‌های والا و فراخواندن برای ترک کینه و دشمنی‌های فی‌مابین، تلاش می‌کنند. و هم‌چنین می‌فهمیدند که موقعیت استراتژی مدینه نسبت به مسیر بازرگانیِ که از ساحل دریای احمر از یمن به سوی شام در جریان بود، چگونه است. مردم مکه ـ به جز طایف و اطراف آن ـ سالانه مقدار دویست و پنجاه هزار دینار طلا به شام می‌بردند و با آن داد و ستد می‌کردند. بی‌گمان دوام این بازرگانی به امنیّت کامل آن مسیر نیازمند بود.

مخفی نماند که استقرار و پایداری دعوت اسلامی در یثرب و رویارویی مردمش ضدِّقریش، خطری بزرگ علیه آنان پیش آورد. مشرکان مکه به سنگینی و دشواری این خطر که موقعیتشان را تهدید می‌کرد، پی برده و در صدد مفیدترین وسیله بودند تا دفع خطر کنند. خطری که حامل پرچم دعوت اسلامی یعنی، حضرت محمد آن را برانگیخته بود.

۱ـ صحیح بخاری باب مهاجرت پیامبر و یارانش.

در روز پنج‌شنبه بیست و ششم ماه صفرِ سال چهاردهم بعثت، برابر با دوازدهم ماه سپتامبر سال ۶۶۲ م.[۱] حدود دو ماه و نیم پس از پیمان بزرگ عقبه، پارلمان مکه در اوایل روز،[۲] خطرناک‌ترین و بدشگون‌ترین اجتماعی در تاریخ حیات خود ترتیب داد که تمام نمایندگان قبایل قریش در آن شرکت کردند؛ تا نقشهٔ شوم و قاطعی بیابند که هرچه سریع‌تر دوران پرچمدار دعوت اسلامی را به سر آرند و پرتوِ این نور الهی را ـ به کلی ـ در عالم هستی خاموش گردانند.

اسامی نمایندگان معروف قریش در این مجلس عبارتند از:

۱ـ ابوجهل پسر هشام از قبیلهٔ بنی مخزوم.
۲ـ جُبیر پسر مُطعِم و طعیمه پسر عدی و حارث پسر عامر از قبیلهٔ نوفل پسر عبد مناف.
۳ـ نضر پسر حارث از قبیلهٔ عبدالدار، همان کسی که بچه‌دان گوسفند را بر سر پیامبر می‌انداخت.
۴ـ شیبه و عتبه، پسران ربیع و ابوسفیان پسر حرب از طایفهٔ عبد شمس پسر عبد مناف.
۵ـ ابوالبختری پسر هشام و ربیعه پسر اسود و حکیم پسر حزام از بنی اسد پسر عبدالعُزیٰ.
۶ـ نُبَیه و مُنبّه، پسران حجاج از بنی سهم.
۷ـ امیه پسر خلف از بنی جُمح.

وقتی این هیأت سر موعد در پارلمان گرد آمدند؛ ابلیس [یا شخصی ابلیس صفت] در لباس پیرمردی آراسته که خود را [با چیزی چون] گلبرگ پوشانیده بود، ظاهر گشت و جلوی در ایستاد. گفتند: این پیرمرد کیست؟ خود او جواب داد: پیرمردی از اهل نجدم. شنیده‌ام که علیه محمد گرد آمده‌اید؛ اکنون در این مجلس حاضر شده‌ام تا آن چه که می‌گویید، بشنوم. امید دارم هیچ رأی و نظری از من پنهان نکنید. گفتند: آری! پس بفرما. با آنان به مجلس راه یافت.

۱ـ رحمة‌للعالمین.
۲ـ جبرئیل این توطئه را به پیامبر خبر داد و حکم مهاجرت نیز صادر گردید.

نقشه‌ها و دسیسه‌های هیأت مجلس و تصمیم کشتن پیامبر

پس از گردآمدن در پارلمان، پیشنهادها شروع شد و توطئه‌ها دور زد.

ابو اسود گفت: محمد را از مکه بیرون کنیم تا هر کجا که دلش می‌خواهد، برود و به او اهمیت ندهیم. آن‌گاه خود را بسازیم و هم‌چون گذشته با هم خوش باشیم.

پیرمرد گفت: ابداً این رای خوبی نیست؛ مگر گفتار شیوا و بیان زیبای محمد را گوش نداده‌اید که قلبها را به سوی خود می‌رباید؟ اگر چنین کنید؛ هرگز نمی‌توانید باری از دوش مردم عرب بردارید و سپس با مردم عرب ـ که پیرو او گشته‌اند ـ نزد شما برمی‌گردد و شما را در همین جا لِه و نابود می‌کنند و هرچه بخواهد بر سرتان می‌آورد. نظری دیگر مطرح کنید.

ابوالبختری گفت: او را به زنجیر بکشید و زندانی کنید و بگذارید چون زهیر و نابغهٔ شاعر و امثال آنان [به تدریج] در زندان بمیرد. اما این رأی نیز پذیرفته نشد و پیرمرد گفت: اگر به زندانش بیندازید، خبر به یارانش می‌رسد آنان حمله می‌آورند و او را از دست شما می‌ربایند و بدین وسیله پیروانش افزون‌تر می‌گردند و بر شما پیروز می‌آیند. چاره‌ای دیگر بیندیشید.

پس از آن که پارلمان این دو پیشنهاد را رد نمود ابوجهلِ هشام ـ بزرگترین بزهکار مکه ـ پیشنهادی سراپا بزهکارانه به مجلس ارائه داد و همهٔ اعضا، آن را پذیرفتند. گفت: من نظری دارم و گمان نمی‌کنم کسی آن را رد نماید و یا چنین نظری بدهد. گفتند: آن چیست؟ گفت: از هر قبیله‌ای جوانی چابک، با اصل و نسب و شجاع برگزینیم و به هر کدام شمشیری بُران بدهیم؛ آن‌گاه آن جوانانِ معروفِ شمشیرزن یکپارچه بر محمد بتازند و با هم خونش را بریزند تا از دست او آسوده شویم و به این شیوه خونش به گردن همهٔ قبایل می‌افتد و بنی عبد مناف هم نمی‌تواند در برابر همهٔ قبایل قد علم کنند و بستیزند. به ناچار به گرفتن خونبها تن در می‌دهند و ما نیز خونبها می‌پردازیم.

پیرمرد گفت: سخن همان است که این مرد می‌گوید و رأیی بهتر از این نخواهد بود. همهٔ اعضای پارلمان پیشنهاد ابوجهلِ پلید را پسندیدند و نمایندگان [که به گمان خود، کار محمد را تمام شده تصور می‌کردند] خواستار اجرای فوری آن شدند و به خانه‌هایشان بازگشتند.(۱)

۱ـ ابن هشام.

هجرت پیامبر

پس از پایان قرارداد ستمگرانه در خصوص کُشتن پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ جبرئیل آمد و از توطئهٔ قریش به او خبر داد و گفت: خداوند اجازه هجرت داده است و نباید امشب در بستر خود بخوابی.[۱] پیامبر ظهر هنگام به خانهٔ ابوبکر ـ رضی الله عنه ـ رفت تا او را باخبر کند و مقدمات هجرت را تدارک ببیند. [ابوبکر مدتها پیش دو شتر را آماده کرده بود، هر چند حقیقت امر برایش روشن نبود.] عایشه ـ رضی الله عنها ـ می‌گوید: ظهر در خانه نشسته بودیم؛ یکی پدرم را صدا زد و گفت: ابوبکر! این پیامبر است با سر و صورت پوشیده در این وقت ظهر پیش ما می‌آید. ابوبکر گفت: پدر و مادرم فدایش باد! به یقین آمدنش در این هنگامهٔ نیم روز برای امر مهمی است. عایشه می‌گوید: پیامبر آمد و اجازهٔ ورود گرفت و داخل شد و به پدرم گفت: می‌خواهم با تو خلوت کنم. ابوبکر گفت: فدایت شوم بیگانه‌ای در این خانه نیست. همه پیروان تو هستند. پیامبر فرمود: بسیار خوب.[۲] پس از قطعی‌شدن مسیر هجرت به خانه بازگشت و در انتظار فرا رسیدن شب نشست.

محاصرهٔ خانهٔ پیامبر

بزرگ خطاکاران قریش برای سپری شدن روز [و فرا رسیدن شب] جهت اجرای این نقشهٔ از پیش طرح شده که صبح همان روز مورد توافق پارلمان قرار گرفته بود، لحظه‌شماری می‌کردند و یازده نفر از سران بزهکار، برگزیده شدند:

۱ـ ابوجهل پسر هشام ۲ـ حکم پسر ابی عاص ۳ـ عقبه پسر ابی معیط ۴ـ نضر پسر حارث
۵ـ امیه پسر خلف ۶ـ زمعه پسر اسود ۷ـ طُعیمه پسر عدی ۸ـ ابولهب
۹ـ اُبّی پسر خلف ۱۰ـ نبیه پسر حجاج ۱۱ـ منبه پسر حجاج[۳]

۱ـ ابن هشام، زادالمعاد.
۲ـ صحیح بخاری، بحث هجرت.
۳ـ زادالمعاد.

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی پاسی از شب سپری شد؛ [آن یازده تن نگون‌بخت] جلوی درِ خانهٔ حضرت کمین کردند، تا به خواب رود و بر او حمله برند.

[این افراد نادان و سرگشته] یقین داشتند که این توطئهٔ پست و وقیح به ثمر می‌رسد. ابوجهل متکبرانه و خودخواهانه ایستاده بود و با مسخره و ریشخند به همدستانش [که خانهٔ مبارک پیامبر را محاصره کرده و زیر نظر گرفته بودند] می‌گفت: «محمد چنان می‌پندارد که اگر شما او را پیروی کنید، به فرمانروایی عرب و عجم دست می‌یابید و پس از مرگ زنده می‌شوید و برایتان باغها و گلستانهایی چون باغهای اردن فراهم می‌گردد. و اگر چنین نباشید شما را نابود می‌گرداند و بعد از مردن زنده می‌شوید و در گرمای آتش می‌سوزید.»

وعده‌گاه اجرای آن توطئهٔ شوم پس از نیمهٔ شب بود و آنان شب را در بیداری به سر بردند و منتظر بودند تا خلوت و فرصتی دست دهد، اما خداوند بر هر کاری پیروز و فرمانروایی هستی از آنِ اوست. هر چه بخواهد همان می‌شود و دوستانش را در پناه می‌گیرد و کسی قادر بر پناه‌دادن علیه او نیست. و خطاب به پیامبر می‌گوید: «وَ إذ یمکرُبِكَ الَّذین کَفروا لِیُثبِتوكَ أَو یَقتُلوكَ أَو یُخرِجوكَ وَ یَمکرون و یَمکرُ اللهُ، وَ اللهُ خیرُ الْماکرینَ.»[۱]: [<یاد کن> هنگامی را که کافران دربارهٔ تو بدسگالی می‌کردند تا تو را به بند کشَند یا بکُشند، یا آواره کنند و نیرنگ می‌زدند و خدا تدبیر می‌کرد. و خدا بهترین چاره‌ساز است.]

پیامبر خانهٔ خود را ترک می‌کند

با وصف آن همه تلاش که قریش برای اجرای نقشهٔ خویش به کار گرفتند؛ به شدت سست و ناکام گشتند. پیامبر در آن ساعات بسیار تنگ به علی‌بن ابی‌طالب گفت: تو در بستر من بخواب و این بُرد سبز رنگ یمانی را روی خود بینداز و مطمئن باش از سوی توطئه‌گران به تو زیان نمی‌رسد. پیامبر هنگام استراحت آن بُرد را بر روی خود می‌کشید.[۲] سپس پیامبر از خانه بیرون رفت و صفوف محاصره‌کنندگان را شکافت و مشتی خاک را روی سرشان پاشید و

۱ـ انفال / ۳۰.

۲ـ ابن هشام.

خداوند نیز دیدشان را از او برگرفت تا او را نبینند. پیامبر ـ هنگام بیرون رفتن ـ این آیه را تلاوت می‌کرد: «**و جَعلنا مِن بینِ أیدیهِم سَدّاً و مِن خَلفِهِم سَدّاً فَأَغشیناهُم فَهُم لا یُبصِرونَ.**»(۱): [در پیشاپیش آنان سدی و پشت سرشان سدی نهاده‌ایم و بر دیدگان آنان پرده‌ای افکنده‌ایم و دیگر نمی‌بینند.] روی سر همهٔ آنان از خاک نشان بود. پیامبر به خانهٔ ابوبکر رفت و همان شب هر دو از درِ کوچک پشت خانه، بیرون رفتند. [و به سوی جنوب به راه افتادند] تا به غار ثور ـ در جهت یمن ـ رسیدند.(۲)

محاصره کنندگان، منتظر فرا رسیدن فرصت مناسب و ساعات خلوت بودند. اما پیش از فرا رسیدن زمان انتظار، ناامیدی و دلسردی آنان را فراگرفت و مردی ـ که با آنان نبود ـ وقتی دید که جلوی در کمین کرده‌اند؛ گفت: منتظر چه هستید؟ گفتند: محمد. گفت: درباختید و زیان کردید. محمد از کنار شما گذشت و بر سر و صورتتان نیز خاک پاشید و پیِ کارش رفت. گفتند: ابداً، او را ندیدیم، حال آن که خاک را از سر و صورتشان زدودند. آنان از روزنه‌ای کسی را در بستر پیامبر مشاهده کردند و یقین داشتند که او محمد است و به خواب رفته و بُردَش را بر خود کشیده است. پس همین‌طور در کمین ماندند تا به روز رسیدند. دیدند که علی از بستر پیامبر برخاست.(۳) گیج و سرگشته شدند و سؤال کردند؛ محمد کجاست؟ علی گفت: من نمی‌دانم.(۴)

از خانه تا غار

پیامبر در شب هفدهم ماه صفر سال چهاردهم بعثت، برابر ۱۳/۱۲ سپتامبر سال ۶۶۲م.(۵) خانه را ترک کرد و به خانهٔ رفیقش، ابوبکر ـ معتمدترین یاور جان و مالش ـ رفت؛ سپس هر دو خانهٔ دوم را نیز از راه درِ کوچک پشت منزل ترک کردند و با شتاب و پیش از برآمدن آفتاب

۱ـ یس / ۹ ۲ـ ابن هشام، زادالمعاد.

۳ ابن هشام، زادالمعاد.

۴ـ در شب هجرت، پیامبر به علی دستور داد در بسترش بخوابد و پس از او سپرده‌هایی که پیش پیامبر بود به صاحبانشان پس دهد. (اقتباس از حیاة محمد)

۵ـ رحمةللعالمین.

از مکه بیرون رفتند. و چون پیامبر می‌دانست قریش او را دنبال می‌کنند و آن راه اصلی که از شمالِ مکه به مدینه می‌رود و در همان وهلهٔ اول، مورد شناسایی آنان قرار می‌گیرد؛ بنابراین راه جنوب مکه را ـ که به سوی یمن می‌رفت و مخالف مسیر اصلی بود ـ در پیش گرفت.

مسیر مکه تا کوه ثور، پنج مایل خواهد بود. ثور کوهی بلند و صعب‌العبور و بالارفتن از آن بسیار سخت و دارای سنگهای فراوان است.

پاهای پیامبر ـ سلام الله علیه ـ برهنه بود. برخی گویند: با کنارهٔ پا راه می‌رفت تا اثر آن مشهود نگردد. از بس که پاهایش فشار دیده بود؛ ابوبکر ـ رضی الله عنه ـ او را روی دوش گذاشت تا به درِ غار ثور رسیدند.(۱)

محمد و ابوبکر در غار ثور

هنگامی که به غار رسیدند، ابوبکر ـ رضی الله عنه ـ گفت: من اول وارد غار می‌شوم و آن را بررسی می‌کنم تا اگر جانوری در آن باشد، تو را زیان نرساند. او وارد غار شد و آن را پاکسازی نمود و سوراخهایی که در جدارهٔ غار وجود داشت با پیراهنش ـ که پاره پاره‌اش کرده بود ـ یکسره بست، جز دو سوراخ باقیمانده که با پاهایش نیز آنها را مسدود کرد.

آن‌گاه به پیامبر گفت: وارد شو. پیامبر سرش را روی آغوش وی نهاد و به خواب رفت. از آن دو سوراخ مار پای ابوبکر راگزید؛ اما برای این که پیامبر بیدار نشود، هیچ حرکت نکرد. [از سختی درد] قطره اشکی روی صورت مبارک حضرت افتاد و بیدار شد. گفت: ابوبکر! چیست؟ گفت: پدر و مادرم فدایت باد! مار پایم راگزید. پیامبر مقداری آب دهان روی محل نیش مار ریخت و درد ساکت شد.(۲)

سه شبانه‌روز؛ یعنی، جمعه، شنبه و یکشنبه در غار ماندگار شدند. عبدالله پسر ابوبکر ـ رضی الله عنهما ـ شب را با آنان به سر می‌برد. عایشه می‌گوید: عبدالله، جوانی نورسیده، ماهر و زرنگ و بسیار باهوش و خردمند بود و چنان صبح زود خود را به مکه می‌رسانید که مردم

۱ـ رحمة للعالمین ـ مختصر سیرهٔ رسول.
۲ـ باب مناقب ابوبکر به نقل از عمر ـ رضی الله عنه ـ

قریش نمی‌فهمیدند. در روز هر چه از مردم قریش می‌شنید، حفظ می‌کرد و در تاریکی شب به غار می‌رفت و آن را خبر می‌داد. و عامر پسر فُهیره آزادشدهٔ ابوبکر، گوسفندان را در روز می‌چراند و در شب آنها را به نزدیکی غار می‌برد تا از شیر آنها تغذیه کنند و سپس پیش از طلوع فجر گوسفندان را می‌راند و به طرف شهر می‌برد. این کار را هر سه شب تکرار کرد.(۱) وقتی عبدالله از غار به مکه برمی‌گشت، عامر گوسفندان را به دنبال او می‌راند تا ردِّ پایش را پاک گرداند.(۲)

قریش که در آن شب توطئه، پیامبر به سلامت از دستشان رستگار شد؛ دیوانه‌وار به هر طرف می‌دویدند و اولین کاری که کردند، علی ـ رضی الله عنه ـ را زدند و تا کنار کعبه روی زمین کشیدند و او را یک ساعت بازداشت کردند که شاید خبر پیامبر و ابوبکر را از او بگیرند.(۳) و چون از او ناامید شدند؛ به خانهٔ ابوبکر رفتند و در زدند. اسما ـ رضی الله عنها ـ در را باز کرد. گفتند: پدرت کجاست؟ گفت: نمی‌دانم. ابوجهل، آن نامرد ناپاک، دست بلند کرد و سیلی محکمی به صورتش زد که گوشواره‌هایش پریدند.(۴)

وقتی چیزی نیافتند، جلسه‌ای اضطراری و فوری تشکیل دادند و تمام امکانات را برای یافتن حضرت و یار غارش به کار بستند و همهٔ راههایی را که به مکه می‌پیوست ـ به شدت ـ زیر نظر افراد مسلح قرار دادند و برای بازآوردن پیامبر و ابوبکر ـ زنده یا مردهٔ ـ هرکدام ـ یکصد شتر یا معادل آن را جایزه تعیین نمودند. سواره‌ها، پیاده‌ها و خبرچین‌ها، همگی به جستجو برخاستند و کوه‌ها، دره‌ها، پستی‌ها و بلندیها و کوه‌های صعب‌العبور را زیر و رو کردند؛ اما بدون نتیجه ماندند. جویندگان تا درِ غار رفتند؛ ولی خداوند، خود بر هر کاری پیروز است. بخاری از انس و او نیز از ابوبکر صدیق نقل می‌کند که: درون غار خدمت پیامبر بودم، سر بلند کردم، پای جستجوکنندگان را دیدم. گفتم: ای پیامبر! اگر زیر پایشان را بنگرند، ما را خواهند دید. پیامبر فرمود: ای ابوبکر! آرام باش، هر دو نفر، خداوند سوم آنان است.

ابوبکر، به خاطر جان خود هراس نداشت. وقتی سایهٔ مشرکان را دم غار دید، از بیم جان

۱ـ صحیح بخاری.
۲ـ ابن هشام.
۳ـ رحمةللعالمین / ۹۶/۱.
۴ـ ابن هشام.

پیامبر، غم و اندوه سراپای وجودش را فراگرفت و گفت: اگر من کشته شوم، یک نفر بیشتر نیستم و اگر تو کشته شوی، ملّتی نابود می‌شود. پیامبر فرمود: «**لا تَحزنْ إنَّ الله معنا...**»: [غم مخور، خدا با ماست.]

از جملهٔ معجزاتی که خداوند بدان وسیله مقام پیامبر را بالا برد، آن که: تعقیب‌کنندگان که با او چندگام بیشتر فاصله نداشتند؛ ناکام بازگشتند.(۱)

در راه مدینه

پس از آن که جوش و خروش مردم فرو نشست و تعقیب‌کنندگان باز ایستادند و خشم قریش پس از جستجوی سریع و بی‌ثمر سه شبانه‌روز آرام‌تر گرفت؛ پیامبر و رفیق صدیقش آمادهٔ رفتن به سوی مدینه شدند و پیش از آن، عبدالله پسر اُریقط لیثی را در برابر مزد استخدام کرده بودند. او راهنمایی ماهر و آشنا به راه و هنوز بر سر دین کفار قریش؛ اما مورد اعتماد بود و دو شتر را به وی سپرده بودند که پس از سه روز، در غار ثور حضور یابد. او شب دوشنبه، اول ربیع‌الاول سال یکم هجری برابر شانزدهم سپتامبر ۶۲۲ م. با دو شتر [و یکی برای خود] حاضر شد. ابوبکر صدیق به پیامبر گفت: فدایت شوم! یکی از این دو شتر را برگزین و خود بهترین را به حضرت تقدیم نمود؛ اما پیامبر گفت: به قیمت.

اسما، دختر ابوبکر ـ رضی الله عنه ـ توشهٔ سفر را تدارک دید؛ ولی فراموش کرده بود که طنابی بیاورد و سفره را به آن ببندد. هنگام کوچ‌کردن، کمربند خود را دو نیم کرد: نیمی را به سفره بست و نیم دیگر را به کمر خود. بنابراین در تاریخ به «ذات‌النطاقین»: صاحب دو کمربند شهرت یافت.(۲)

پیامبر بزرگوار و ابوبکر، رفیق و یار غارش حرکت کردند. عامر پسر فهیره هم همراهشان به راه افتاد و راهنمایشان، عبدالله پسر اُریقط به سوی ساحل دریا حرکتشان داد.

۱ـ موضوع تنیدن تار عنکبوت در دهانهٔ غار و لانه‌کردن دو کبوتر وحشی بالای آن و روییدن درختچه، به طور مبسوط در کتابهای سیرهٔ نبوی ابن کثیر و حیاة محمد هیکل و.... آمده است. (مترجم).

۲ـ بخاری، ابن هشام.

پس از بیرون آمدن از غار، عبدالله اول به طرف جنوب و یمن پیشقدم شد و سپس به سوی مغرب و ساحل دریا مسیر را تغییر داد و به جایی رسیدند که کسی پا به آن جا نگذاشته بود. آن‌گاه به طرف شمال از راه میان‌بُر به کرانهٔ دریای احمر روی آوردند و راهی را پیمودند که بسیار کم‌سابقه بود.

ابن اسحاق، جاهایی راکه رسول خدا در وقت مهاجرت طی کرده است، یادآور می‌شود و می‌گوید: وقتی راهنما با آنان به راه افتاد، مسیر را این‌گونه شروع نمودند: از پایین مکه به طرف ساحل دریا و از آن جا به پایین «عُسفان»، از آن‌جا به «اَمَج» و از کنارهٔ راه به «قُدید»، سپس به «خرّار» و از آن جا تا «ثنیة‌المرة»، آن‌گاه به «لقفا» و «مدلجة لقف» و از آن جا به «مَدلجه مجاح» و «مرجح محاج» سپس به «مرجح ذی عَضوین» و «ذی کَشْر» آن‌گاه به «جَداجد» و «اجرد» و «ذی سَلَم» و از آن‌جاها به سوی صحرای «مدلجه تعهن» سپس «عبابید» و از آن‌جا به سوی «فاجه» سپس به سوی «عرج» فرود آمدند و از آن جا به سوی «ثنیة‌العائر» ـ به طرف راست رکوبه ـ به راه ادامه دادند تا به درون «رئم» رسیدند و از رئم به طرف «قبا» قدم گذاشتند.[۱]

۱ـ ابن هشام.

نقشه:

خط سیر مهاجرت حضرت از مکه تا مدینه

در ترتیب نام‌ها از سیره ابن هشام

برخی از رخدادها در این خط سیر مهاجرت

۱ـ بخاری از ابوبکر صدیق روایت می‌کند که: تمام شب و نصف روز را راه پیمودیم. راه بسیار خلوت بود و کسی به چشم نمی‌خورد. در کنار سنگ بزرگ و بلندی که سایه افکنده بود؛ استراحت کردیم ـ و با دست ـ برای حضرت، جایی هموار کردم که بخوابد. زیراندازی [شاید پوستین] گستردم و گفتم: بخواب، من اطراف را وارسی می‌کنم. پیامبر به خواب رفت و من به اطراف می‌نگریستم. ناگهان چوپانی دیدم که با گوسفندانش به سوی ما می آمد و می‌خواست در سایهٔ سنگ بیاساید. او را گفتم: ای جوان! این گوسفندان از آن کیست؟ جواب داد: مردی از اهل مدینه یا مکه[۱] گفتم: گوسفندان شیردِه‌اند؟ گفت: آری! گفتم: مقداری شیر به ما می‌دهی؟ پاسخ داد: البته!

چوپان گوسفندی بگرفت. گفتم: پستانش را خوب پاک کن. مقداری شیر دوشیدم و پیش پیامبر بردم تا از آن، بنوشد... دیدم که هنوز در خواب است؛ بیدارش نکردم. آب، روی ظرف شیر ریختم که سرد شود [و فاسد نگردد]. وقتی بیدار شد شیر را خدمتش بردم. به آرزوی من از شیر نوشید. سپس گفت: وقت رفتن نیست؟ گفتم: آری! و به راه ادامه دادیم.[۲]

۲ـ شیوهٔ ابوبکر چنان بود که [غالباً] پشت سر پیامبر راه می‌رفت. او پیرمردی شناخته شده [در میان مردم] بود؛ ولی پیامبر [ظاهری جوان و] ناآشنا داشت. مردی به ابوبکر رسید و گفت: این شخص ـ که جلوی شما راه می‌رود ـ کیست؟ جواب داد: این شخص، راهنمای من است. آن مرد چنان پنداشت که: منظور او راهنمای همان راه است؛ اما منظور ابوبکر راهِ خیر و سعادت بود.[۳]

۳ـ سراقه پسر مالک پسر جُعشم، در پی آنان می‌آید. او [سرنوشت خود را] چنین نقل می‌کند: در یکی از مجالس خویشاوندانم، بنی مدلج نشسته بودم. مردی آمد و گفت: ای سراقه! در کنار ساحل شخصی را دیدم که محمد و همراهانش را دیده بود. سراقه می‌گوید: دانستم که

۱ـ چوپان مردی قریشی را نام برد و ابوبکر او را شناخت. (ابن کثیر)

۲ـ صحیح بخاری. ۳ـ بخاری به نقل از انس.

آن دسته محمد و همراهانش هستند؛ [اما برای گمراه کردن آن مرد و رسیدن به جایزهٔ از پیش تعیین شده] گفتم: آن گروه، آنان نیستند و تو گروه دیگری دیده‌ای که از جلوی چشم ما نیز گذشته‌اند. ساعتی در مجلس درنگ کردم و سپس برخاستم و به خانه رفتم و به کنیزم فرمان دادم که اسبم را بیرون ببر و در پشت تپه‌ای نگهش بدار [تا کسی متوجه رفتنم نشود.] نیزه را برداشتم و از پشت بام خانه بیرون جستم و با نوک نیزه زمین را خط می‌کشیدم و سپس نیزه را واژگون در دست گرفتم تا به اسب رسیدم. بر آن سوار شدم و به آن‌جایی که آن مرد نشان کرده بود، تا ختم تا به آنان نزدیک شدم. اسب ـ سخت ـ زمین خورد و من به زیر افتادم. اما فوراً بلند شدم و به تیردان دست بردم و تیری بیرون کشیدم تا قرعهٔ فال باشد که: از آنان زیان می‌بینم یا خیر؟ دیدم، تیر مورد پسند و نیکو نیست. سوار شدم و از فال بد سرپیچی نمودم و اسب را دواندم. آن قدر نزدیک شدم که تلاوت پیامبر را می‌شنیدم. او به من التفات نمی‌کرد؛ اما ابوبکر به دقّت مراقب من بود. ناگهان هر دو دست اسبم در زمین فرو رفت تا به زانوهایش رسید و بر زمینم زد. اسب را راندم، از جا برخاست که نزدیک بود دستانش از بیخ درآید. از اثر فشار پاهایش، غبار رقیق و دودمانندی به آسمان بلند شد. باز به قرعهٔ فال پناه بردم [و خدایان را ندا زدم] اما همان تیر ناپسند بیرون آمد. بنابراین، پیامبر را صدا زدم و امان خواستم. توقف نمودند و من دوباره سوار شدم و خود را به آنان رسانیدم. در این هنگام که چنین سرنوشتی دامنگیرم شد [که توفیق نیافتم به مراد برسم]، به پیامبر گفتم: قوم قریش برای بازیافتن تو خون‌بها و جایزه مقرر نموده‌اند. و آن چه که شنیده بودم، باز گفتم: و هر چه زاد و توشه داشتم، تقدیم نمودم؛ اما نه چیزی از زاد و توشه برداشتند و نه سؤالی کردند، جز این که: پیامبر فرمود: این راز را پوشیده دار. من از او درخواست نمودم نوشته‌ای بنویسد که [در آینده] در امان باشم. به عامر پسر فهیره دستور داد روی تکه چرمی [یا استخوانی] چیزی نوشت و به من داد. آن‌گاه پیامبر به راه افتاد.(۱)*

۱ـ بخاری.

*ـ در کتاب «حیاة محمد» ص ۱۹۳ می‌گوید: پیامبر به ابوبکر ـ رضی الله عنه ـ فرمان داد تا نوشته‌ای بر استخوان یا سفال برای سراقه نوشت. (م)

ابوبکر ـ رضی الله عنه ـ می‌گوید: از غار ثور به سوی مدینه حرکت کردیم، و هنوز مردم در صدد دستگیری ما بودند و جز سراقه پسر مالک [رییس قبیلهٔ مدلج] کسی به ما نرسید. به پیامبر گفتم: این شخص به ما خواهد رسید. فرمود: اندوه مدار که خدا با ماست.

سراقه [پس از دریافت آن نوشته] بازگشت. دید که مردم در جستجوی پیامبر و همراهانش می‌باشند. گفت من هیچ‌گونه خبری ندارم تا این اندازه تلاش، شما را کفایت می‌کند. [و آنان را از تعقیب‌کردن، بازداشت] سراقه، اول برای دستگیری و نابودی آنان جهد می‌نمود؛ اکنون درصدد حمایت آنان است.[۱]※

۴ـ پیامبر در مسیر مهاجرتش ازکنار خیمه‌های «ام معبد خُزاعی»[۲] عبور کرد. ام معبد زنی شایسته و زیرک بود که جلوی درِ خیمه نگهبانی می‌داد و هرکس از آن جا می‌گذشت از دادن آب و نان کوتاهی نمی‌ورزید. از او پرسیدند: خوردنی داری که بخریم؟ گفت: اگر چیزی می‌داشتم، از شما مهمانان کسی برتر و در خور پذیرایی نبود؛ اما گوسفندان شیر ندارند چون خشک‌سالی است. پیامبر به گوسفندی که در گوشهٔ خیمه بود؛ نظر افکند و گفت: ام معبد! این گوسفند چیست؟

گفت: لاغری و ناتوانی آن را از گله باز داشته است.

گفت: مگر شیر نمی‌دهد؟

گفت: ناتوان‌تر از آن است که شیر بدهد.

گفت: اجازه می‌دهی آن را بدوشم؟

گفت: آری، پدر و مادرم فدایت باد! و اگر می‌دانستم که شیر دارد خود آن را می‌دوشیدم.

پیامبر ـ سلام الله علیه ـ با دستان مبارکش پستان گوسفند را مالید و خدا را یاد کرد و دعا

۱ـ زادالمعاد.

※ـ وقتی سراقه یقین داشت که پیامبر ـ سلام الله علیه ـ به مدینه رسیده است؛ تمام آن‌چه راکه دیده، شنیده و بر سرش آمده بود، به طور دقیق تعریف نمود. جهت آشنایی بیشتر در این مورد و اشعاری که ابوجهل علیه سراقه ـ رضی الله عنه ـ نوشته و نیز اشعاری که سراقه در جواب او مرقوم داشته است، به ج ۲ سیرهٔ نبوی ابن کثیر، ص ۹ ـ ۲۴۸ مراجعه فرمایید. (مترجم)

۲ـ نامش عاتکه بود.

خواند. پستان گوسفند برآمد و پرشیر گشت. پیامبر ظرفی خواست که چند نفر را سیر کند. گوسفند را دوشید تا روی ظرف کف کرد. اول به ام معبد داد تا سیر شد. آن‌گاه همسفرانش نوشیدند و سیر گشتند. سپس خودش میل فرمود و باری دیگر گوسفند را دوشید و ظرف را پر کرد و آن را به جا گذاشت و راه را در پیش گرفتند.

چیزی نگذشت شوهر ام معبد (ابو معبد) بازگشت و بز لاغری را کشان‌کشان به خیمه آوردو وقتی شیر را دید در شگفت ماند و گفت: این شیر را از کجا آورده‌ای؛ حال آن که گوسفند شیر نمی‌دهد و در خانه هم شیری موجود نبود؟ ام معبد گفت: امروز مرد مبارکی که گفتار و احوالش چنین و چنان بود، این جا آمد [که وجود این شیر اثر قدوم بابرکت اوست.] ابو معبد گفت: به یقین او همان کسی است که مردم قریش دنبالش می‌گشتند. برایم بیشتر تعریف کن. ام معبد نیز صفات پسندیده و گفتار شیوا و رفتار باوقار پیامبر را چنان توصیف نمود که انگار شنونده دارد او را می‌بیند. ابو معبد گفت: به خدا این همان شخصی است که قریش درباره‌اش چیزهایی گفتند. من می‌خواهم یار او باشم و اگر دست دهد، چنین خواهم کرد. ابو معبد گفت: صدای رسایی در مکه پیچید که مردم آن را می‌شنیدند؛ ولی هاتف را نمی‌دیدند که می‌گفت: «پروردگار هستی به آن دو رفیق، پاداش نیکو دهد که در خیمهٔ ام معبد فرود آمدند.

آن دو بزرگوار به نیکی وارد [آن خیمه] شدند و به نیکی هم به راهِ خود ادامه دادند که فرود آمدن و رفتنشان، هر دو چشمهٔ فیاض خوشبختی بود. بی‌گمان آن کس که رفیق محمد باشد، رستگار است.

خوشا به حالتان طایفهٔ قُصی! که [هیچ‌گاه] خداوند کارهای نیکو و مهم را از میان شما برنگرفته است.

جایگاه دختر بنی کعب، مبارک باد؛ که موقعیّت آنان برای مؤمنان کمین‌گاه و مأمن است.

دربارهٔ گوسفند و ظرف شیر از خواهرتان (ام معبد) بپرسید. اگر از گوسفند هم بپرسید، شهادت می‌دهد.»[1] اسما ـ رضی الله عنها ـ می‌گوید: سه شبانه‌روز در انتظار خبر ماندیم؛ اما

۱ـ جزی الله ربُّ العرش خیرَ جزائهِ رفیقین حلاً خیمتَیْ امِّ مَعبدِ

←

نفهمیدیم که پیامبر کجا می‌رود، تا این که صدای نفری از جنّیان از پایین مکه آمد و این ابیات را زمزمه می‌کرد. مردم صدا را دنبال کردند و به آن گوش فرا دادند ـ هر چند صاحب صدا را نمی‌دیدند ـ تا از بالای مکه بیرون رفت. وقتی این صدا را شنیدیم؛ دریافتیم که پیامبر به یثرب مهاجرت کرده است.(۱)

۵- در راهِ [سرزمین رِئم] پیامبر به ابو بریده ـ رییس و بزرگ قبیلهٔ قومش ـ رسید که برای دستگیری پیامبر و ابوبکر و به امید گرفتن جایزهٔ بزرگ قریش، آوارهٔ کوه و بیابان گشته بود. اما همان لحظه‌ای که با پیامبر روبه رو گشت و با او سخن گفت با هفتاد تن از نزدیکانش ایمان آورد و سپس دستارش را از سر برداشت و به نشان این که فرمانروای آزادی و درستی و اعتماد و راستی آمده تا با قدومش دنیا را از خیر و نیکی پُر کند، دستار را بر نیزه بست.(۲)

۶- در راه مدینه زبیر ـ که در میان کاروان مسلمانانِ سواره و تاجر پیشه، از شام برگشته بود ـ به خدمت پیامبر رسید و به وی و ابوبکر جامه‌ای سفید اهدا نمود.(۳)

ورود به قبا

در روز دوشنبه، هشتم ماه ربیع‌الاولِ سال چهاردهٔ بعثت سال اول هجری، برابر ۲۳ سپتامبر سال ۶۲۲ م. پیامبر ـ سلام الله علیه ـ وارد قبا شد.(۴)*

عروه پسر زبیر می‌گوید: مسلمانان مدینه از آمدن پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ باخبر

←

هـما نـزلا بـالبِّر و ارتـحلابِهِ ... و أفـلح مـن امسـىٰ رفـيق محمدِ

فـيا لَـقُصَيٍّ مـا زوىَ اللهُ عـنكم ... بـه مـن فـعال لا يُحاذىَ وَ سُؤْدَدِ

لِـيَهْنِ بـنى كـعبٍ مكـانُ فـتاتِهم ... و مـقعدُها للـمؤمنين بـمَرصَدِ

سـلوا اُخـتكم عـن شـاتِها و إنـائها ... فَـإنّكُم إن تَسـألوا الشـاةَ تَشـهَدِ.

۱ـ زادالمعاد.

۲ـ رحمة‌للعالمین.

۳ـ بخاری از عروه پسر زبیر.

۴ـ رحمة‌للعالمین.

*ـ در این روز و تاریخ، سن مبارک او ۵۳ سال تمام و رسالتش نیز ۱۳ سال کامل بود. این نظر کسانی است که می‌گویند: پیامبر در ۹ ربیع‌الاول سال ۴۱ عام‌الفیل به نبوت رسیده؛ اما آنان که می‌گویند: در دوشنبهٔ رمضان سال ۴۱ عام‌الفیل به نبوت رسیده، ۱۲ سال و ۵ ماه و ۱۸ یا ۲۲ روز از پیامبری‌اش سپری شده است.

شدند و هر روز صبح به «حَرَّه» (محلی در نزدیکی مدینه) می‌آمدند و تا گرمای ظهر منتظر می‌ماندند. روزی پس از انتظار طولانی به خانه‌هایشان بازگشتند که در آن اثنا، مردی یهودی برای کاری بالای بام ساختمانی بلند از ساختمانهای خودشان رفت، ناگهان پیامبر و یارانش را چون برق درخشان مشاهده نمود. آن یهودی فریاد زد، ای مردم عرب! [ببینید]؛ این، همان اقبال بزرگ شماست که منتظرش بودید. مسلمانان اسلحه برگرفتند و به سرعت آمادهٔ استقبال و دیدار حضرت گشتند.(۱)

ابن قیم [به نقل از عروه] می‌گوید: ولوله و فریاد شادمانی و صداهای پیچیده به هم و تکبیر گفتن بنی عمرو پسر عوف را می‌شنیدم و سایر مسلمانان نیز از شادی و سُرُور تکبیر سر دادند و برای دیدار مبارک پیامبر می‌شتافتند. و هنگام رسیدن به حضورش، سلام و درود شایان نثار می‌کردند. و زنجیروار حلقه زده، به دورش می‌چرخیدند. در آن حال نیز آرامشی وجود پیامبر را در برگرفته بود و وحی نازل می‌شد: «... **فَإِنَّ اللهَ هُو مَولاهُ وَ جِبرِیلُ وَ صالِحُ الْمُؤمنینَ وَ الْمَلائِکَةُ بَعدَ ذلكَ ظَهیر.**»(۲): [... در حقیقت خدا خود دوست اوست و جبرئیل و صالح [ترین] مؤمنان <یعنی ابوبکر و عمر نیز یاور اُویند> و علاوه بر آن فرشتگان هم پشتیبانند.]

عروه پسر زبیر می‌گوید: مسلمانانِ مشتاق، با شادمانی به دیدار پیامبر شتافتند. او نیز با علاقه و محبت به میان آنان در محلّهٔ بنی عمرو پسر عوف رفت. این واقعهٔ مهم تاریخی روز دوشنبه در ماه ربیع‌الاول بود. ابوبکر ـ رضی الله عنه ـ ایستاد و پیامبر نشست و ساکت ماند. مردم دسته دسته می‌آمدند و کسانی که پیامبر را ندیده بودند؛ اول به طرف ابوبکر می‌رفتند [چون محاسنش سفید بود]؛ وقتی که نور آفتاب به پیامبر زد، ابوبکر با ردایش سایه‌بانی برای حضرت ساخت و مردمی که تازه وارد می‌شدند؛ [همان دم اول] پیامبر را می‌شناختند.(۳)*

۱ـ بخاری.
۲ـ تحریم / ۴.
۳ـ بخاری.

*ـ پیش پیامبر رفتیم. زیر سایهٔ درختِ خرمایی نشسته و ابوبکر در همان سن و سال حضرت با او بود. و کسانی که او را ندیده بودند، نمی‌شناختند؛ تا آفتاب به پیامبر زد و ابوبکر برخاست و با بالاپوش خود سایه‌بانی ساخت... (سیرهٔ ابن کثیر ج ۲ / ص ۲۶۸).

تمام مدینه به استقبال حضرت رفتند. و چنین روزی در تاریخ مدینه بی‌نظیر بود و یهود، صدق بشارتِ ظهور پیامبر را به چشم خود دیدند.

پیامبر در قبا وارد خانهٔ طایفهٔ کلثوم[۱] بن هدم یا طایفهٔ سعدبن خیثمه شد. البته اولی مورد تأیید است. علی‌بن ابی طالب سه روز در مکه ماند و امانتهایی که نزد حضرت بود به صاحبانشان باز داد، سپس پیاده به مدینه مهاجرت نمود.[۲]

پیامبر چهار روز یعنی، دوشنبه، سه‌شنبه، چهارشنبه و پنج‌شنبه در قبا ماندگار شد و مسجدِ مشهورِ قبا را بنا نهاد و در آن‌جا نماز خواند. این مسجد، پس از بعثت اولین مسجدی است که از روز نخست بر تقوا ساخته شده. روز پنجم؛ جمعه به امر خدا سوار شد ـ و ابوبکر نیز پشت سرش بود ـ و به نزد دایی‌هایش، بنی نجار رفت. دایی‌هایش با شمشیرهای به‌گردن آویخته نزد او آمدند و پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ به سوی مدینه حرکت کرد. در میان بنی سالم پسر عوف، وقت جمعه فرا رسید. پیامبر با یکصد تن از مسلمانان در مسجدی که در وادی [رانونا] بود، اولین نماز جمعه را برپا کرد.[۳]

ورود به مدینه

پس از نماز جمعه، پیامبر وارد مدینه شد و از آن روز یثرب را «مدینه‌الرسول» نام نهادند که به اختصار، مدینه گفته می‌شود. آن روز، روزی مهم و تاریخی و خانه‌ها و پنجره‌ها از انعکاس صدای ثناگویان و تقدیس‌کنندگان به لرزه درآمده بود. دختران انصار این اشعار را با شور و شوق فراوان می‌سرودند:

«ماه چهارده از گردنهٔ «وَداع»[۴] بر ما طلوع نمود.

تا آن وقت که خدای خوانان خدای را فرا می‌خوانند، سپاس بر ما واجب است.

۱ـ کلثوم بن هدم، بزرگ طایفهٔ بنی عمرو بن عوف از طایفهٔ اوس. قبا، قریه‌ای است به فاصلهٔ دو مایل در جنوب مدینه. (منیر)

۲ـ زادالمعاد، ابن هشام، رحمة‌للعالمین.

۳ـ بخاری، زادالمعاد، ابن هشام، رحمة‌للعالمین.

۴ـ نام محلی است در مدینه که مسافران مکه را تا آن جا استقبال یا بدرقه می‌کردند.

ای پیامبر برگزیده در میان ما! با برنامه و دستور اطاعت شده، آمدی.»(۱)*

انصار ـ رضی الله عنهم ـ هر چند ثروت و سرمایهٔ فراوان نداشتند؛ اما با جان و دل از پیامبر درخواست می‌کردند که در خانهٔ آنان فرود آید. او از جلوی خانهٔ هر کدام از مسلمانان رد می‌شد، افسار شترش را می‌گرفتند و به سوی خانهٔ خود می‌کشیدند [و می‌گفتند: پیش ما بیا] که جمعیت، ساز و برگ و نیروی حمایت داریم. پیامبر در پاسخ می‌گفت: «راه را بر شتر باز کنید، چون مأمور است.» شتر، راه را ادامه داد، تا به جای فعلی مسجدالنبی رسید و خوابید؛ آن‌گاه بلند شد وکمی راه رفت و به دور و بر خود نظر افکند و دوباره به همان جای اول [که خوابیده بود؛] برگشت و سینه بر زمین زد. آن محل، از آنِ فرزندان (مالک) بنی نجار بود که خداوند خواست و پیامبر نیز دوست می‌داشت به این وسیله اکرامی از [خاندان] دایی‌هایش نشان دهد. همهٔ مسلمانان او را به خانهٔ خود دعوت می‌کردند. ابو ایوب انصاری با شتاب رخت و اسباب سفر او را برداشت و به خانه برد. حضرت فرمود: «انسان به آن جا که اسباب سفرش برده باشند، خواهد رفت.»

به نقل از انس، پیامبر گفت: کدام خانه با ما نزدیک‌تر است؟ ابو ایوب گفت: ای پیامبر! خانهٔ من از همه نزدیک‌تر و این دروازهٔ خانه من است. گفت: پس برو و بر ایمان چیزی فراهم کن. ابو ایوب گفت: به امید خدا بپا خیزید.(۲)

پس از چند روز، سَوده، همسر پیامبر و دخترانش، فاطمه و ام‌کلثوم، اسامه پسر زید، ام ایمن و عبدالله پسر ابوبکر صدیق با خانواده‌اش به همراه عایشه به مدینه رسیدند. و چون اسباب مهاجرت برای زینب فراهم نگشت، نزد شوهرش، ابوالعاص در مکه ماند و پس از جنگ بدر به مدینه آمد.(۳)

۱ـ أشرق البدرُ علینا مِن ثنیّاتِ الوداع
وجبَ الشکرُ علینا مادعا للهِ داع
أیّها المبعوثُ فینا جئتَ بالأمرِ المُطاع.

*ـ ابن قیم یادآور شده که این ابیات، هنگام بازگشت پیامبر از نبرد تبوک سروده‌اند؛ اما برای ادعایش دلیلِ کافی ندارد. منصور فوری می‌گوید: سرودن این اشعار هنگام ورود حضرت به مدینه بوده است. (رحمةً للعالمین)

۲ـ بخاری.

۳ـ زادالمعاد.

عایشه می‌گوید: پس از استقرار پیامبر در مدینه، ابوبکر و بلال مریض گشتند و تب شدید آزارشان می‌داد. به پدرم گفتم: پدرجان! حالت چطور است؟ گفتم: بلال! حالت چطور است؟

عایشه می‌گوید: هر وقت تب، ابوبکر را فرا می‌گرفت، این بیت را زمزمه می‌کرد:

«هرکس در میان خانواده و در زادگاهش می‌زِیَد [و ما از وطن دوریم] و مرگ، [به ما] از بند کفش نزدیک‌تر است.»(۱)

و هرگاه تب بلال قطع می‌شد، با صدای بلند این دو بیت را زمزمه می‌کرد: «ای کاش می‌دانستم آیا باری دیگر در وادی مکه که اطرافم پر از گیاه خوشبو و سبزه باشد، می‌خوابم؟! آیا روزی از آب <مَجَنّه> می‌نوشم و می‌توانم کوههای <شامه> و <طفیل> را ببینم؟!»(۲)

عایشه ـ رضی الله عنها ـ می‌گوید: نزد پیامبر رفتم و از اوضاع آنان، حضرت را باخبر کردم. گفت: «بار الها! مدینه را چون مکه و بیشتر از آن برایمان عزیز و گرامی گردان و آن را سالم بدار و زندگی این جا را مبارك فرما و درد و بیماری مدینه را به جُحفه(۳) بازگردان.»

تا این جا قسمتی از دوران زندگی پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ و دعوت اسلامی در مکه به پایان رسید.

۱ـ کلّ امرىءٍ مُصَبّحٌ فی اهله   و الموتُ أَدنی من شِراكِ نعلهِ.
۲ـ ألا لیت شعری هل أبیتَنَّ لیلةً   بوادٍ و حَولی إذخَرٌ و جلیلُ
و هل اَرِدَنْ یوماً میاهَ مجنّةٍ   و هل یَبدُوَنْ لی شامةٌ و طَفیل
۳ـ روستایی که ۸۲ مایل تا مکه فاصله دارد و آن زمان جایگاه یهود بود.

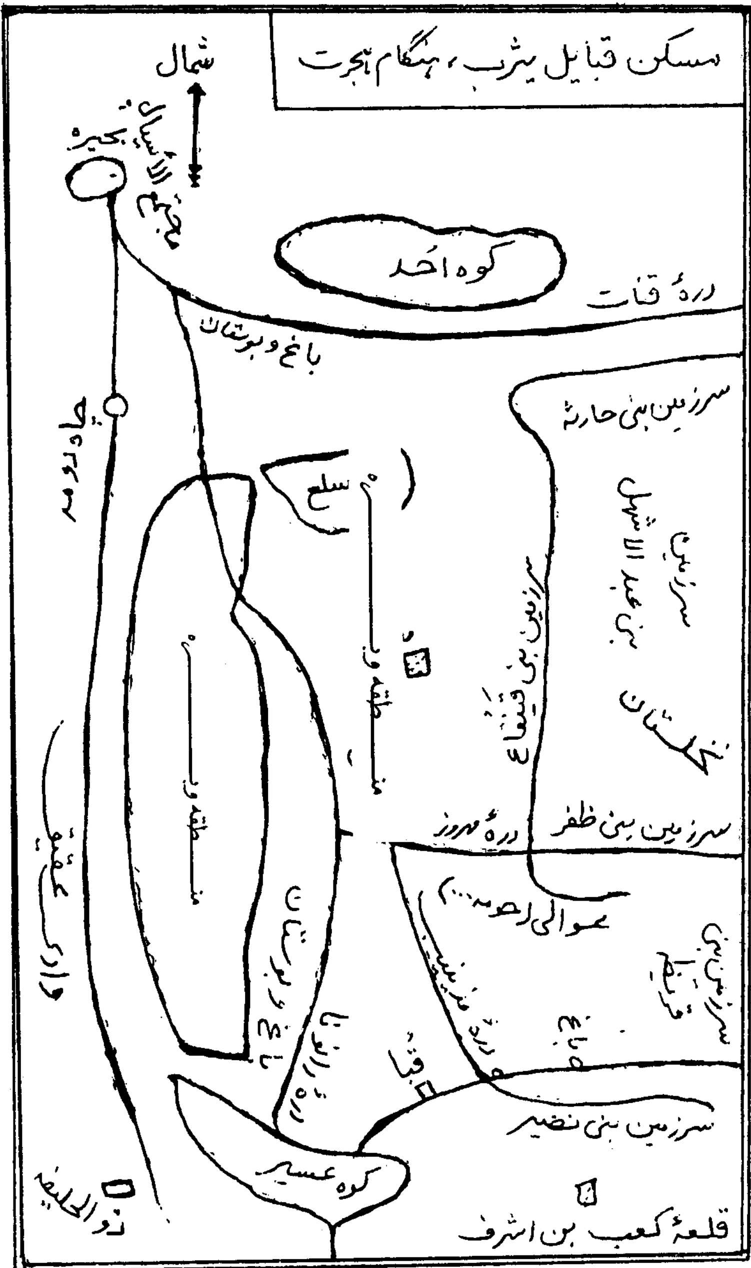
زندگی در مدینه

دوران مدینه سه مرحله دارد:

۱ـ مرحلهٔ اول، ناآرامی، آشفتگی و رنج و دشواری در داخل رخ داد و دشمنان به شیوه‌هایی ـ برای توطئه کردن ـ به مدینه می‌خزیدند تا این درخت به بار رسیده را در مدینه ریشه کن کنند. این دوران، پس از صلح حدیبیه در ماه ذی‌قعدهٔ سال ششم هجری پایان یافت.

۲ـ مرحلهٔ آتش‌بس و صلح با سران بت‌پرست است که با فتح مکه در رمضان سال هشتم هجری پایان می‌پذیرد و نوبت به دعوت از شاهان و رؤسای قبایل به دین اسلام فرا می‌رسد.

۳ـ مرحلهٔ دسته دسته درآمدن مردم به دین اسلام و رهسپار گشتن گروه‌ها و نمایندگان از هر طرف به مدینه که تا وفات پیامبر در ماه ربیع‌الاول سال یازدهم هجری ادامه داشت.



مسکن قبایل یثرب، هنگام هجرت
شمال
کوه احد
درهٔ قنات
باغ و بوستان
سرزمین بنی حارثه
سلع
سرزمین بنی عبد الاشهل
سرزمین بنی قینقاع
نخلستان
سرزمین بنی ظفر
درهٔ مهزور
سرزمین بنی قریظه
قبا
کوه عسیر
سرزمین بنی نضیر
قلعهٔ کعب بن اشرف
ذوالحلیفه
وادی عقیق

مرحلهٔ اول وضع موجود در مدینه هنگام هجرت

هجرت تنها به معنای رهایی از آشوب، استهزا و اذیّت و آزار نیست؛ بلکه کمک به برقراری جامعهٔ نوپا در شهری امن و مورد اعتماد است. بنابراین بر هر فرد مسلمان توانایی لازم است که در ساختار این وطن جدید، سهمی ارزنده داشته باشد و در حفظ و حمایت و سرافرازی آنان تلاش کند.

بی‌گمان پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ در ساختار این بنای باشکوه جامعه، پیشوایی راهبر و هادی و زمام همهٔ امور در دست توانای اوست.

مردمی که در مدینه بوده‌اند؛ به سه دسته تقسیم می‌شوند که هر دسته ویژگیهای آشکار مخصوص به خود را دارند و پیامبر نیز با همان ویژگی با مسایل متعدد آنان روبه رو می‌شد. آنان عبارتند از:

۱ـ یاران بزرگوار پاک و برگزیده و نیکو ـ خدا از آنان خشنود باد.

۲ـ مشرکانی که ایمان نیاوردند و از تبار قبایل مدینه بودند.

۳ـ یهود.

الف: مسایلی که پیامبر در مدینه با آنها روبه‌رو می‌شد با مسایلی که در مکه بود، شرایط متفاوتی داشت. مسلمانان در مکه هر چند از اتفاق نظر و عقیدهٔ مشترک برخوردار بودند و به سوی اهداف یگانه‌ای گام برمی‌داشتند؛ اما دست ستم دشمن، آنها را خانه‌نشین، متفرق، طردشده و ناتوان و درمانده کرده بود و همهٔ کارها در اختیار دشمن دین قرار داشت و مسلمانان نمی‌توانستند با آن فرمان جدید الهی که جامعهٔ بشری از آن بی‌نیاز نیست؛ اجتماعی اسلامی تشکیل دهند. بنابراین، سوره‌های مکی هم در تبیین و تشریح مَبادی اسلام، احکام و دستورات فردی، تشویق به سوی جمال و نیکویی و اخلاق پسندیده و دوری از پستی‌ها و زشتی‌ها اکتفا کرده است.

اما در مدینه، کار مسلمانان ـ از روز نخست مهاجرت ـ در دست خودشان بود و کسی یارای زورگفتن را نداشت. اکنون وقت آن فرا رسیده که: به مسایل فرهنگ و تمدن اسلامی، عمران و آبادانی، رفاه اقتصادی و اجتماعی، مملکت‌داری و حکومت، مسایل صلح و پیکار، خالص گردانیدن و بررسی چیزهای روا و ناروا، عبادات راستین، اخلاق و منش‌ها و سایر مسایل ارزندهٔ حیاتی و جهد فراوان در این راه بپردازند.

اکنون زمان آن است که گردهمایی‌های جدید و مجامع اسلامی برپا گردد که در تمام دوران زندگی از جامعهٔ جاهلی و هر جامعهٔ جهانی دیگری ممتاز و بیانگر دعوت اسلامی باشد آن دعوتی که مسلمانان، برای رسیدن به آن، بیشتر از ده سال رنج، مشقت و شکنجه را ـ با جان ـ پذیرفته‌اند.

روشن است که هیچ جامعه‌ای با این توصیف ممکن نیست در مدت روزی، ماهی و یا سالی به وجود آید؛ بلکه به وقت زیاد نیاز دارد تا قوانین و احکام، فرهنگ، آموزش‌های اجتماعی، اقتصادی، نظامی و پرورش و آموزش به تدریج آموخته شود. به یقین خداوند در این راستا یار و مددکار است و پیامبر نیز برای اجرا، ارشاد و پرورش دقیق آن برگزیده شده:

«هوَ الَّذی بَعَثَ فی الْأُمِیِّینَ رَسولاً مِنهم یَتلو عَلَیهِم آیاتِهِ وَ یَزکیّهِم وَ یَعلِّمُهُم الْکِتابَ وَ الْحِکمَةَ...»[1]: [اوست آن کس که در میان بی‌سوادان فرستاده‌ای از خودشان برانگیخت، تا آیات او را بر آنان بخواند و پاکشان گرداند و بدیشان کتاب (قرآن) و حکمت (شریعت) بیاموزد...]

و یاران پیامبر، آن را با جان و دل می‌پذیرفتند و احکامش را می‌پسندیدند و به آن مسرور و شادمان بودند: «... وَ إذا تُلِیَتْ عَلَیهِم آیاتُهُ زادتْهُم ایماناً...[2]»: [چون آیات خدا بر آنان خوانده شود: بر ایمانشان بیفزاید...] تفصیل این مطالب، خارج از بحث ماست و به این اشاره بسنده می‌کنیم.

این [مطالب فوق] بزرگترین هدفی است که پیامبر در مورد مسلمانان با آن مواجه می‌شد و این هدف در دایره و طیف گسترده‌ای از دعوت اسلامی و رسالت محمدی قرار داشت که موضوعی غریب نبود. آری! در این جا مسایلی پیش می‌آید که باید برای درک آن بشتابیم.

۱ـ جمعه / ۲.   ۲ـ انفال / ۲.

مسلمانان دو دسته بودند: دستهٔ اول، انصار که در سرزمین و خانه و کاشانهٔ خویش ساکن بوده، در امن و آسودگی می‌زیستند و در گذشته با همدیگر دشمنی مداوم و ریشه‌داری داشتند. دستهٔ دوم، مهاجران که تمام هستی خود را در راه آرمان فداکرده، به مدینه آمده و از ستم دشمن رستگار شده بودند. آنان، نه خانه و مسکنی داشتند تا در آن به سر برند، نه شغلی تا زندگی خود را با آن فراهم آورند و نه مال و ثروتی تا مدتی را با آن سپری کنند. تعدادشان نیز کم نبود و هر روز بیشتر می‌شدند؛ چون همگی اجازهٔ مهاجرت داشتند.

و از طرفی، مدینه ثروت و دارایی فراوانی نداشت و میزان ثروتش متزلزل بود و در این هنگامهٔ تنگ و تلخ، دشمنان و مخالفان ـ به نوعی ـ شبه تحریم اقتصادی کردند که واردات روبه کاستی نهاد و نابسامانی رخ داد.

ب: دسته دوم، مشرکانی از تبار قبایل مدینه بودند. آنان بر مسلمانان هیچ‌گونه تسلطی نداشتند و برخی از آنان شک و دودلی آزارشان می‌داد و مُردد بودند که دین گذشتگان خود را رها کنند و به اسلام بگروند. هرگز دشمنی و ترفند را بر ضد اسلام به کار نمی‌گرفتند و [سرانجام] پس از مدتی کوتاه مسلمان شدند و از وسوسه‌های جانکاه درونی رستند و در دین خدا مخلص گشتند.

و برخی دیگر از مشرکان کینه و دشمنی پیامبر و مسلمانان را در دل داشتند؛ اما یارای رقابت را در خود نمی‌دیدند و به ناچار در آن شرایط تظاهر به دوستی و صمیمیّت می‌کردند. رییس این دسته، عبدالله پسر اُبی بود. اوس و خزرج، پس از جنگ بُعاث، ریاست او را تأیید کردند و تا آن زمان سیادت و ریاست کسی را نپذیرفته بودند؛ اما برای عبدالله تاج جواهر نشان شاهی را تدارک دیدند که جشن تاجگذاری برپا کنند و او را شاه بخوانند. نزدیک بود به این آرزو برسد و تاج شاهی بر سر نهد که در این هنگام، طلیعهٔ مبارک پیامبر ظهور نمود و مردم، عبدالله را تک و تنها گذاشتند و از شاهی محروم گشت. عبدالله در دل دشمنی پیامبر و مسلمانان را پنهان می‌داشت؛ و چون شرایط مساعد نبود و فایدهٔ دنیوی را از دست می‌داد، پس از جنگ بدر، به ظاهر مسلمان شد و در درون کافر و کینه‌توز ماند و به هر جایی که پا می‌گذاشت در صدد توطئه و ترفند علیه پیامبر و مسلمانان بود. دوستانش نیز از سرانی بودند که مقام و منصب پیش‌بینی شدهٔ خود را در حکومت طرح‌ریزی شدهٔ او تلف شده می‌دیدند و با او در حیله‌گری همداستان شده، در اجرای نقشه‌های شومش دمساز او بودند. بسا اوقات،

کارهای ناپسند از خود نشان می‌دادند؛ مثلاً از برخی مسلمانان ساده‌لوح، مطالبی می‌گرفتند تا نقشهٔ شوم خود را بدان اجرا نمایند.

ج: دستهٔ سوم، یهود بودند که در دوران فشار و زورگوییِ آشور و روم به سرزمین حجاز سرازیر شده بودند. آنان در اصل از تبار عبری بودند و پس از انتقال به خاک حجاز، در لباس، شکل، فرم، زبان و تمدن عربی درآمدند و قبایل و افراد خویش را به عربی نام‌گذاری و با مردم عرب پیوند ازدواج و قومی برقرار کردند، اما ملّیّت و نژاد خود را حفظ نمودند و در عرب ادغام نگشتند و به نژاد اسرائیلی ـ یهودی خود می‌بالیدند و مردم عرب را ـ سخت ـ تحقیر می‌کردند؛ و آنان را وحشی و ساده‌لوح، پس افتاده و جامانده می‌خواندند. اموال و زندگی مردم عرب را برای خود جایز می‌دانستند و به هر نحوی از آن سوءِ استفاده می‌کردند: «... قالوا لیسَ عَلینا فی الأُمّیّینَ سَبیلٌ...[1]»: [.... می‌گفتند: قوم بی‌کتاب [عرب] بر ما حقی و حکمی ندارند[2]*...] و در نشر دین، توانمند نیستند و سرمایهٔ مهم دینی آنان: فال و پیش‌گویی، سحر و جادو، دمیدن در گره، تعویذ و امثال آنهاست. به این دلیل، یهود خود را اهل علم و خرد و رهبری و معنویّت می‌پنداشتند.

یهودیان در کار و زندگی ماهر بودند. انواع حبوبات، خرما، شراب و پوشاک را داد و ستد می‌کردند. پوشاک، حبوبات و شراب را وارد و خرما را صادر می‌نمودند. علاوه بر اینها کارهای دیگری هم داشتند. در داد و ستد سود کلانی از مردم عرب می‌گرفتند. رباخواری در میانشان مرسوم بود. یهود، به سران و بزرگان عرب وام می‌دادند تا [به شعرا هدایایی دهند و] مدح و ستایش را از آنان کسب نمایند و ـ بی آن‌که از خود مالی داده و کار مفیدی کرده باشند ـ آوازه و شهرتی میان مردم به دست آورند. آن‌گاه یهود [در مقابل این وام] زمین، باغ و کشاورزی آنان را به گرو می‌گرفتند و پس از چند سال، آن را [هم‌چون یهود امروز] به تصرف خویش در می‌آوردند.

یهودیان، دسیسه‌گر، خودخواه و فاسد بودند. دشمنی و کینه‌توزی را در میان قبیله‌های عربِ همسایه، ایجاد می‌کردند و با حیله‌های نهانی، آنان را بر ضد همدیگر تحریک می‌نمودند و همواره جنگِ داخلی و خونین را به راه می‌انداختند و هر وقت جنگ به خاموشی

۱ـ آل عمران / ۷۵.
۲ـ در خوردن اموال عرب گناهکار نیستیم. (منیر)
*ـ ... زیان گەیاندن بەو نەخوێندەوارانە [عەرەب]، بۆمە گوناهێکی نیە... (هەژار)

می‌گرایید؛ دست پلید یهود سفاک، [از نو] آتش جنگ را برمی‌افروخت و با این همه دسیسه و آتش‌افروزی، خود از دور می‌نشستند و ساکت و بی‌طرف می‌نگریستند. آری! یهودیان، به مردم عرب وامهای کلان و بابهره می‌پرداختند؛ تا آنان ـ به دلیل کمبود مالی ـ از جنگ و ستیز با همدیگر بازنیاستند. با این کارِ پست، یهودیان از دو فایده برخوردار می‌شدند: ۱ـ موجودیّت خود را نگاه می‌داشتند ۲ـ از سود کلانِ وام، سرمایه گذاری می‌کردند.

یهودیان مدینه سه گروه مشهور بودند:

۱ـ بنی قَینقُاع، هم‌پیمان طایفهٔ خزرج و در خود مدینه مقیم بودند.
۲ـ بنی نَضیر، هم‌پیمان طایفهٔ اوس و در حومهٔ مدینه ساکن بودند.
۳ـ بنی قُریظه، هم‌پیمان طایفهٔ اوس و در نزدیک مدینه سکونت داشتند. [و از یهودیان خیبر در شمال مدینه بودند.]

این سه طایفهٔ شوم، از گذشته‌های دور، میان اوس و خزرج، آتش جنگ برپا کرده و در جنگ بعاث، هر کدام با هم پیمانشان وارد میدان شده بودند.

معمولاً یهودیان با دیدهٔ کینه و حسد، اسلام را می‌نگریستند؛ و پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ نیز از نژاد و تبار آنان نبود تا هوای قلبشان ـ که بر طرز تفکر و فرهنگ و نژادشان، مسلط گشته بود ـ آرام گیرد. اسلام یعنی، فراخواندن به سوی صلح و آشتی ارزنده که دلهای گریزان از هم را الفت دهد و آتش دشمنی و کینه‌ورزی را خاموش گرداند و مردم را به پذیرش امانت درکارها و پایبندبودن به خوردن اموال پاک و حلال فرا خواند. بی‌شک، مردم عربِ یثرب، به دوستی و انس گرفتن با هم عشق می‌ورزیدند و در این صورت، لازم بود از چنگالِ [خون‌آشام] یهودیان برهند و رونق بازرگانی‌شان راکم کنند تا از بردن و خوردن اموال ربوی که محور اساسی سرمایهٔ آنان بود؛ محروم شوند. باید قبایل عرب به خود آیند و بیدار گردند و از دادن ربا به یهود، جدّاً خودداری ورزند و از آن پس اموالی را که به صورت ربا به آنان می‌دادند به حساب خود واریز کنند و زمین و باغ و املاکی را که از راه رباخواری و حیله گری از دست مسلمانان گرفته بودند، به تصرف خود باز آورند.

یهود، اموال مردم مدینه را به خود اختصاص داده و تباه کرده بودند و از زمانی که دریافتند دعوت اسلام سبب استقرار ثبات و پایداری در یثرب می‌شود؛ آن اموال را زیر نظر

می‌گرفتند. و از روزی که پیامبر وارد مدینه شد دشمنی یهود بر ضد او و مسلمانان بیشتر شد؛ ولی گاه گاهی به خود جرأت می‌دادند که آن را بروز دهند.

ابن اسحاق از ام‌المؤمنین، صفیه، دختر حیی پسر اخطب ـ رضی الله عنها ـ نقل می‌کند که من، پیش پدرم و عمویم ابو یاسر، گرامی‌ترین فرزند خانواده بودم. و هر وقت مرا با سایر فرزندان خود می‌دیدند، اول به سراغ من می‌آمدند و می‌نواختند. هنگامی که پیامبر خدا ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ به مدینه مهاجرت فرمود و به قبا رسید و در پیش قوم بنی عمرو پسر عوف ماندگار شد؛ پدر و عمویم، هر دو صبح زود نزد او رفتند و تا غروب آفتاب بازنگشتند. وقتی باز آمدند؛ خسته، کسل و درمانده بودند و به آرامی قدم می‌نهادند. هم‌چون گذشته، با شادمانی روبه‌رویشان دویدم. آن قدر در اندوه فرو رفته بودند، ابداً مرا ننگریستند. [در این هنگام،] از عمویم شنیدم که به پدرم گفت: آیا، این همان پیامبر [موعود در تورات و انجیل] است؟

پدرم گفت: البته!

گفت: آیا او را می‌شناسی و تأییدش می‌کنی؟

گفت: آری!

گفت: درباره‌اش چه می‌گویی؟

گفت: به خدا، تا زنده باشم با او دشمنم.[1]

[مسلمان‌شدن عبدالله پسر سلام]

عبدالله پسر سلام ـ رضی الله عنه ـ که یکی از بزرگان و دانایان یهود به شمار می‌رفت وقتی شنید که پیامبر در مدینه و در میان بنی نجار است، با شتاب نزد او آمد و سؤالهایی مطرح نمود که جواب آنها را فقط پیامبران می‌دانستند. پس از دریافت جواب، فوراً اسلام آورد [و اهل خانه خویش را نیز دعوت کرد و آنان هم اسلام آوردند.] سپس به پیامبر گفت: اگر یهودیان از مسلمان‌شدن من آگاهی یابند، سخنان زشت و ناروا می‌گویند. اول دربارهٔ عقیدهٔ من از آنان سؤال کن. پیامبر پیش یهودیان فرستاد و آنان آمدند. پیامبر گفت: عبدالله چگونه مردی است؟

۱ـ ابن هشام.

جواب دادند: او داناترین و پسر داناترین، سرور و برگزیده‌ترین و پسر برگزیده‌ترین و بهترین ماست. پیامبر فرمود: آیا می‌دانید که عبدالله مسلمان شد؟ دو بار یا سه بار گفتند: پناه بر خدا از کار او. در این اثنا عبدالله بر آنان درآمد و گفت: گواهی می‌دهم که خدایی جز الله نیست و گواهی می‌دهم محمد فرستادهٔ خداست. یهودیان به بدگویی عبدالله زبان گشودند. عبدالله ـ رضی الله عنه ـ گفت: ای قوم یهود! از خدا پروا کنید. سوگند به خدا شما می‌دانید که محمد، فرستادهٔ اوست و بر حق آمده. گفتند: دروغ می‌گویی.(۱)

این نخستین آزمونی بود که پیامبر در اولین روز ورودش به مدینه، از ملّت یهود دید. تا این جا [چشم‌اندازی از جهت] موقعیت داخلی مدینه به حساب می‌آمد؛ اما موقعیت خارجی، همان دشمن‌ترین نیروی ضد اسلامِ قریش در مکه بود. قریش با داشتن حدود ده سال تجربه ـ از زمانی که مسلمانان را در اختیار داشتند ـ انواع شیوه‌های ترساندن و تهدید، سخت‌گیری، در تنگنا و گرسنگی قراردادن، تحریم اقتصادی و بیرون‌کردن به شعب ابی طالب و...، شکنجه و آزاردادن، حمله‌بردن، حسد و کینه همراه با تبلیغ گسترده و منظم را علیه آنان به کار گرفته بودند. زمانی که مسلمانان به مدینه مهاجرت کردند، قریش املاک و اموالشان را مصادره نمودند و میان آنان و زنان و کودکانشان جدایی افکندند. زندانی کردند و شکنجه دادند. و به این‌ها هم اکتفا ننمودند؛ بلکه دربارهٔ پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ و دعوتش باجرأت و بی‌شرمی توطئه‌ها کردند و حکم قتل حضرت را دادند. و برای اجرای این نقشهٔ شوم از هیچ کوششی فروگذار نکردند. پس از این همه رنج و مشقّت ـ وقتی مسلمانان حدود ۵۰۰ کیلومتر از مکه دور افتادند ـ باز قریش دور سیاسی جدیدی از سر گرفتند که [گویا] ریاست دنیوی و رهبری دینی اعراب را ـ با همان اوصافی که در حرم ساکن مانده‌اند و همسایه خانهٔ خدا و پرده‌دار آن هستند ـ به عهده خواهند داشت. پس مشرکان جزیرةالعرب را فریفته و بر ضد اهل مدینه وادارشان کرده بودند؛ تا این که مدینه در موقعیت نوعی تحریم اقتصادی قرار بگیرد و وارداتش کاسته شود. به ویژه در آن زمان که تعداد مهاجران روز به روز افزون می‌گشت. به راستی وضعیّت جنگی، در میان آن سرکشان خودبینِ مکی و میان مسلمانان در

۱ـ بخاری.

وطن جدیدشان هنوز برقرار بود. اما از نادانی است که گناه این دشمنی بر دوش مسلمانان گذارده شود.(۱)

مسلمانان حق دارند اموال این خودخواهان را مصادره نمایند؛ همان‌گونه که آنان هستی مسلمانان را ربودند و مصادره کردند و هم‌چون شکنجه و آزارهایی که از دست قریش می‌دیدند، آنان را بیازارند و در مسیر زندگی‌شان دشواریها و گرفتاریها به وجود آورند و مقابله به مثل کنند؛(۲) تا دیگر نسل‌کُشی را از یاد ببرند و نتوانند جوانان را از پای درآورند.

این [توضیحات]، مسایل موجود و مشکلاتی بود که پیامبر ـ سلام الله علیه ـ به عنوان رسالت، هدایت پیشوایی و مقتدایی در مدینه، با آن روبه‌رو می‌گردید.

پیامبر بزرگوار در مدینه رسالت و تبلیغ و پیشوایی خود را ادامه داد و به هر کدام از طوایف، آن چه را از محبت و رأفت و خشونت که سزاوار بودند، ابراز می‌نمود. بی‌گمان همواره، مهر و محبت بر تندی و کیفر غالب خواهد بود. اکنون کار به اسلام و اهل آن باز می‌گردد. به امید خدا توضیح مطلب، خواهد آمد.

۱ـ مطلب اخیر از فقه‌السیره ص ۱۶۲.

۲ـ... صاعاً بصاعٍ (متن): جواب مقابله به مثل، یکی به یکی. (فرهنگ اصطلاحات).

بنای جامعهٔ جدید

در پیش گفتیم که رسیدن پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ به مدینه و به میان طایفهٔ بنی نجار، روز جمعه، دوازدهم ربیع‌الاول سال یکم هـ. ق. برابر بیست و هفتم سپتامبر ۶۲۲ م. به وقوع پیوست و در زمینی که جلوی درِ خانهٔ ابوایوب بود، پیاده شد و گفت: ـ ان‌شاءالله ـ این جا محل سکونت می‌شود و سپس به خانهٔ ابوایوب رفت.

بنای مسجد النبی

اولین اقدامِ پیامبر پس از ورود به مدینه، ساختن مسجد [سادهٔ] نبوی بود. در آن مکانی که شتر سینه بر زمین زد، مسجد را بنا نهاد. زمین از آنِ دو نوجوان یتیم بود که خرید. پیامبر شخصاً در بنای مسجد کار می‌کرد و سنگ و آجر می‌آورد و می‌گفت: «بار الها، هیچ زندگانی غیر از زندگانی آخرت [بهتر] نیست. خدایا! انصار و مهاجر را بیامرز.» و: «این بنا و ساختمان چون بنای خیبر نیست پروردگارا، این بنای بسیار نیکو و پاکیزه‌ای است.»

این سخن پیامبر، یارانش را به وجد آورد و یکی از آنان چنین گفت:

«اگر ما بنشینیم و پیامبر کار کند، قطعاً کار ماگمراهی و تباهی است.»

زمین مسجد خرابه‌ای بود که درخت خرما و درخت غرقد: (گیاه دیوخار)، در آن روییده بود. پیامبر دستور داد خرابه را هموار کردند و درخت خرما و غرقد را بریدند. و از طرف قبلهٔ مسجد «صُفَّه‌ای»: (ایوان، سایبان) [برای بی‌نوایانی که مسکن نداشتند، فراهم آوردند و به آنان اختصاص داده شد.] قبله به سوی بیت‌المقدس بود که دو طرفش را از سنگ درست کردند و دیوارهای مسجد را نیز از آجر و گِل ساختند. سقفش را از شاخهٔ نخل پوشیدند و ستون‌هایش

از تنهٔ درخت خرما بود. کف آن از سنگ‌ریزه فرش شد. مسجد، سه در داشت؛ طول مسجد به طرف قبله یکصد ذراع، عرض به همان اندازه یا کمتر و پیِ آن حدود سه ذراع بود.

و اتاقهایی در اطراف مسجد، با آجر و سقف آن با شاخه و تنهٔ نخل بنا نهادند. اینها منزلهای مسکونی همسران پیامبر بودند که پس از اتمام، از خانهٔ ابو ایوب به آن جا منتقل شدند.(۱)

مسجد، تنها پایگاه ادای نماز نبود؛ بلکه جامعه و مجلس عظیمی بود که مسلمانان، تعالیم و توجیهات شیوای اسلام را در آن جا می‌آموختند و اختلافها، آشوبهای پی در پی، کینه‌های دیرینه و رسوم جاهلی را به انس و همدمی و الفت و صمیمیّت بدل می‌کردند. مسجد، پایگاه استواری بود برای ادارهٔ همه کارها، آزادی، خوش‌رویی و خوش‌خویی و ـ در نهایت ـ برای تشکیل مجالس استشاری و اجرایی، پارلمانی ارزنده بود. علاوه بر این اوصاف، مسجد نبوی، خانه‌ای بود که تعداد بسیاری از بی‌نوایانِ بی‌خانمانِ مهاجر و انصار در آن می‌زیستند.

در اوایل هجرت اذان شروع شد. آن نغمهٔ دلنواز در جهان طنین افکند و هر روز پنج بار تکرار می‌گردید و تمام عالم وجود را به لرزه درمی‌آورد. داستان رؤیای عبدالله پسر زید پسر عبد ربّه، در این خصوص مشهور است.(۲)

پیمان «مؤاخات: برادری، اِخا» میان مسلمانان

پیامبر، پس از بنای مسجد که مرکز تجمع و گردهمایی گشت؛ پیمان برادری را میان مهاجران و انصار بست که در تاریخ اثربخش و دل‌نشین است. ابن قیم می‌گوید: پیامبر در خانهٔ انس پسر مالک ـ رضی الله عنه ـ میان نود نفر از مهاجر و انصار پیمان برادری و مساوات برقرار نمود که پس از مرگ هر کدام ـ به جز ذوی‌الارحام ـ از همدیگر ارث ببرند؛ تا این که حادثهٔ بدر اتفاق افتاد و آیهٔ: «... **وَ أُولوا الأَرحامِ بَعضُهُم أولیٰ بِبَعضٍ**(۳) ...»: [خویشاوندان نسبت به یکدیگر <از دیگران> در کتاب خدا سزاوارترند...] نازل و از طریق هجرت و مؤاخات ارث‌بردن منسوخ و خویشاوندی و قرابت لازمهٔ ارث بردن گردید، و پیمان برادری به حال خود، پایدار ماند.

۱ـ بخاری، زادالمعاد.
۲ـ بلوغ‌المرام، عسقلانی.
۳ـ انفال / ۷۵.

برخی گویند: پیمان برادری میان خود مهاجران با همدیگر نیز مؤاخات دوم به حساب می‌آید... اما درست، همان مطلب اوّل است؛ چون مهاجران با بستن پیمان برادری و مساوات در خانه و مسکن.... ـ با انصار ـ از هر چیز بی‌نیاز گشتند...(۱)

معنای این اِخای دینی ـ آن گونه که محمد غزالی می‌گوید ـ این است که تعصبهای جاهلی ذوب شود و از بین برود و جز حمایت و صیانت از اسلام، چیزی در میان نباشد و از نژادپرستی، سیاه و سفید و ناسیونالیستی افراطی، سخن گفته نشود که به همین خاطر آتش اختلاف، شعله‌ور گردد؛ بلکه پارسایی و رادمردی مایهٔ برتری باشد.

پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ این اخوت را پیمانی اثربخش قرار داد، نه سخنی تو خالی. پیمانی عملیِ توأم با خون و مال و فداکاری، نه پرحرفی و بیهوده گویی. عطوفت، از خودگذشتگی، یاری‌کردن با جان و مال و مهربانی با نیکوترین شیوه در این اخوت و این جامعهٔ جدید، عجین گشته بود.(۲)

به نقل از صحیح بخاری، هنگامی که مسلمانان به مدینه آمدند، پیامبر میان [مسلمانان و از جمله] عبدالرحمن عوف و سعد ربیع پیمان برادری منعقد نمود. سعد به عبدالرحمن گفت: ثروت و سرمایهٔ من از همهٔ انصار بیشتر است؛ آن را تقسیم و نصفش را به تو تقدیم می‌کنم. و دو زن دارم هر کدام را پسندیدی، او را طلاق می‌گویم و پس از پایان عده با او ازدواج کن. عبدالرحمن گفت: خداوند زن و مال و ثروتت را برایت مبارک گرداند راه بازار را به من نشان دهید؛ [اهل کار و کوششم].

او را به بازار بنی قَینقاع هدایت کردند. [به بازار رفت و به کار شروع نمود] هرگاه بازمی‌گشت، مقدار زیادی کَشک و روغن سود می‌برد و همراه خود می‌آورد. روزهای پی در پی این کار را ادامه داد تا هم سرمایه‌ای گرد آورد و هم ازدواج کرد.(۳)

از ابو هریره نقل است که: انصار به پیامبر گفتند: میان ما و برادران مهاجرمان نخلستانها را تقسیم بفرما. پیامبر گفت: خیر!. آن‌گاه به مهاجران گفتند: نخلستانها هزینهٔ ما را تأمین می‌کند

۱ـ زادالمعاد.
۲ـ فقه‌السیره.
۳ـ بخاری، باب اخاء...

پس در ثمرهٔ آن شما را شریک می‌گردانیم. مهاجران با دیدهٔ منت آن را پذیرفتند.[۱]

این توضیح نشان می‌دهد که آن همه مهر و محبت و سخاوت، گذشت و فداکاری و کرامت و صمیمیّت و صداقت انصار با برادران مهاجر خود و آن‌همه تقدیر و سپاسگزاری خالصانهٔ مهاجران، ابداً مبالغه و گزافه نبود و مهاجران به اندازهٔ زیاد [تا رسیدن به کار و زندگی] از دهش‌های برادران انصارشان، برخوردار گشتند. این پیمان، برای حل مشکلات مسلمانان، یگانه، سیاستی اصولی و خردمندانه و راه‌گشایی بی‌نمونه بود.

پیمان‌نامهٔ همبستگی اسلام

پیامبر همان‌گونه پیمان برادری را در میان مؤمنان منعقد کرد، به پیمان دیگری فرمان داد که: همهٔ کینه‌ها، دشمنی‌ها و آشوب‌های دوران جاهلی و پیشین را کنار زنند و میدانی برای دستورات جاهلی باقی نگذارند. اینک گلچینی از آن پیمان و قرارداد:

به نام خداوند رحمتگر مهربان

این نوشته‌ای است از طرف محمد، پیامبر خدا، میان مؤمنان و مسلمانان مکه و مدینه و آنان که به اسلام گرویده و هم‌مسیر گشته‌اند و همراه آنان به جهاد می‌پردازند:

۱ـ مسلمانان با صرف‌نظر از سایر مردم امتی یک پارچه هستند.

۲ـ مهاجران بر سر رسوم و آداب خود باقی می‌مانند، خون‌بهای یکدیگر را به عهده گیرند، اسیران خود را به نیکی و دادگرانه میان مؤمنان فدیه دهند و تمام قبایل انصار نیز رسوم خویش را نگهدارند. خون‌بهای یکدیگر را بپردازند و هر طایفه‌ای از آنان، اسیر خود را به نیکی و دادگرانه میان مسلمانان، فدیه دهند و آزاد کنند.

۳ـ مؤمنان، فقیر و نیازمندان را به حال خود رها نکنند و با گشاده‌رویی، فدیه یا خون‌بهای او را بپردازند.

۱ـ صحیح بخاری.

۴ـ مؤمنان پارسا، باکسی دشمن‌اند که بر آنان یورش برد و همواره درصدد ستم برآید، یا مرتکب گناه شود یا ستیزه‌جویی کند و یا در میان مؤمنان، فساد به بار آورد.

۵ـ مؤمنان برای نابودیِ دشمن، یکپارچه و متحد گردند، هر چند آن دشمن فرزند یکی از آنان باشد.

٦ـ نباید به جای کافری، مؤمنی کُشته شود.

۷ـ به ضرر مؤمن، از کافر پشتیبانی نشود.

۸ـ عهد و پیمان خدا یکی است و کمترینِ مؤمنان حق دارد چیزی را عوض بقیه به عهده بگیرد.

۹ـ هرکس از یهودیان از ما پیروی نماید، در یاوری و برابری برخوردار است و کسی او را موردِ ستم قرار ندهد و کسی را بر ضد او یاری ندهیم.

۱۰ـ آشتی و صفا در میان مؤمنان یکی است. هیچ مؤمنی بدون حضور و اجازهٔ مؤمنی دیگر ـ جز با عدل و مساوات ـ نمی‌تواند در میدان جنگ، صلح و آشتی برقرار کند.

۱۱ـ خون بهای مؤمنان که در راه خدا ریخته می‌شود به یکدیگر بازمی‌گردد.

۱۲ـ نباید هیچ مشرکی از جان و مال قریشیان حمایت کند و آنان را پناه دهد. و کسی از مؤمنان را از دستیابی به جان و مال آنان باز ندارد.

۱۳ـ اگر کسی مؤمنی را بی‌گناه بکشد، خونش به گردن اوست مگر کسانِ کشته شده (صاحب خون)، قاتل را آزاد کنند.

۱۴ـ حقّ همهٔ مؤمنان به گردن شخصی است که به عمد خون کسی را بریزد و جایز نیست از او صرف‌نظر کنند.

۱۵ـ جایز نیست هیچ مؤمنی، شخص جنایتکار را در پناه خود بدارد و از او حمایت کند و هرکس جنایتکار را یاری کند و یا پناه دهد، روز رستاخیز مورد خشم پروردگار است و توبه و بدل (فدا) از او پذیرفته نیست.

۱٦ـ هرگاه [شما، مسلمانان] دربارهٔ چیزی اختلاف کردید به خدا و پیامبرش بازگردید.[۱]

[و هرگاه یهودیان به کمک مؤمنان در جنگ شرکت نمایند، باید خود هزینه کنند.]

۱ـ ابن هشام.

اثر گذاشتن معنویات در جامعه

با این حکمت و مهارت، پیامبر خدا اساس جامعهٔ جدید را پی‌ریزی نمود. البته این ظاهر، نمودی از معانی حقیقت است که آن بزرگان دین از پرتوِ همنشینی با پیامبر از آن برخوردار گشتند. پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ به تربیت، آموزش و تهذیب و تزکیهٔ درونشان توجه بسیار نمود و آنان را به طرف مکارم اخلاق و رفتار نیکو سوق داد و به روش دوستی، برادری، مجد و بزرگی و طاعت و بندگیِ پروردگار تربیتشان کرد.

مردی از پیامبر سؤال کرد: کدام‌یک از اعمال اسلام نیکوست؟ می‌گوید: غذادادن و سلام‌کردن بر آشنا و ناآشنا.(۱)

عبدالله پسر سلام می‌گوید: هنگامی که پیامبر به مدینه آمد؛ به دیدارش شتافتم و سیمایش را دیدم؛ دریافتم که سیمایی راستین دارد. اولین چیزی که از او شنیدم این بود: «ای مردم! بر روی همه سلام کنید، خوراک بدهید، از نزدیکان دیدار نمایید و در شب هنگام که مردم در خواب هستند نماز بگزارید، تا به سلامت به بهشت روید.»(۲) و: «آن کس که همسایه از شر و بدی او در امان نباشد؛ از بهشت برخوردار نخواهد بود.»(۳) و: «مسلمان کسی است که مردم از زبان و دست او در امان باشند.»(۴) و: «کسی از شما مؤمن [واقعی] به حساب نمی‌آید؛ مگر آن‌چه راکه برای خود می‌خواهد برای دیگران هم بخواهد.(۵)» و:

«بنی آدم اعضای یک پیکرند — که در آفرینش زیک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار — دگر عضوها را نماند قرار(۶)»

و: «مؤمن در برابر مؤمن هم‌چون بنایی هستند که اجزای آن همدیگر را مستحکم کرده است.»(۷) و: «کینه را از خود برانید، حسد نورزید، دشمن هم نباشید. ای بندگان خدا برادر هم

۱ـ صحیح بخاری.
۲ـ ترمذی، ابن ماجه، دارمی، مشکاةالمصابیح.
۳ـ مسلم، مشکاةالمصابیح.
۴ـ صحیح بخاری.
۵ـ همان.
۶ـ المؤمنون کرجل واحد، إن إشتکی عینه اشتکی کُلُّه وَ إن اشتکی رأسه إشتکی کُلُّه. (مسلم، مشکاة)
۷ـ متفق علیه. مشکاةالمصابیح.

شوید. روا نیست، انسان مؤمن بیشتر از سه روز با برادرش قهر کند.»[۱]: «مسلمان برادر مسلمان است. به او ستم روا ندارد و از یاری‌اش کوتاهی نورزد. هرکس نیاز برادر خود را به جای آورد، خداوند به نیاز او توجه می‌کند. هرکس مشکل دیگران را حل نماید، خداوند، مشکلی از مشکلات روز قیامت او را کم می‌کند. هرکس عیب دیگران را مستور بدارد، روز رستاخیز عیبهایش مستور می‌گردد.»[۲] و: «به اهل زمین رحم آورید تا آنان که در آسمان هستند نسبت به تو مهربان باشند.[۳] و: «[از منزلت] مؤمن نیست که خود سیر باشد و همسایه‌اش گرسنه.»[۴] و: «آنان که به مؤمنان دشنام می‌دهند، خود فاسق و تبهکارند و جنگ با مؤمن کفر است.»[۵]

پیامبر نور و رحمت، کنارزدن خاری را [مثلاً] جلوی پای رَهرَوی، احسان و آن را از ایمان می‌داند.[۶] مردم را به احسان و نیکویی در راه خدا وامی‌دارد و فضایل آن را بیان می‌کند که دلها به سویش می‌شتابند: «نیکویی بدی‌ها را می‌زداید هم‌چون آب، آتش را.» و: «هر مسلمانی، برهنه‌ای را بپوشد، خداوند از جامهٔ سبز رنگ بهشت او را می‌پوشاند و هر شکم گرسنه‌ای را سیر نماید، او را از میوه‌های بهشت، بهره‌مند می‌گرداند و هر تشنه‌لبی را سیراب کند، خداوند از شراب خالص سر به مهر به او می‌نوشاند.»[۷] و: «خود را از آتش دوزخ دور بدارید؛ هر چند با دادن نصف خرمایی باشد. و اگر چیزی نیافتی با سخنی شیرین.»[۸]

پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ انسان را از گدایی و گدامنشی منع می‌کند و فضایل بردباری و قناعت را یادآور می‌شود و می‌فرماید: گدایی سر و سیمای آدمی را لکه‌دار و رنج‌بار می‌گرداند؛[۹] مگر این که ـ بسیار ـ نیازمند باشد [و کسی موقعیت او را درک نکند.] و هم‌چنین، پیامبر از فضایل و پاداش عبادات نزد پروردگار برای مردم سخن می‌گوید و رفتار آنان را با وحی آسمانی ارتباط می‌دهد تا این درس، بر حقوق دعوت به سوی حق و پیروی از فرمان پیامبر، آنان را آگاه نماید.

۱ـ بخاری.
۲ـ متفق علیه مشکاة
۳ـ سنن ابو داود، جامع ترمذی.
۴ـ بیهقی، مشکاة.
۵ـ صحیح بخاری.
۶ـ امام احمد، ترمذی، ابن ماجه، مشکاة...
۷ـ سنن ابوداود، جامع ترمذی، مشکاة.
۸ـ صحیح بخاری.
۹ـ ابوداود، ترمذی، نسایی، ابن ماجه، دارمی، مشکاة.

این [درک و درایت اجتماعی]، مدارج معنوی و مواهب الهی انسانهاست که با عالی‌ترین شیوهٔ ممکن و ارزش به آنان عطا نموده، تا به والاترین صورت کمال ـ پس از مقام پیامبران ـ در تاریخ بشر شناخته شوند.

عبدالله پسر مسعود ـ رضی الله عنه ـ می‌گوید: هرکس به سن پیری رسید باید خود را در شمار کسانی که مرده‌اند، به حساب آورد؛ چون انسان [هر آن] در معرض نیستی است.

و هم‌چنین او می‌گوید: هرکس راه روشنی را در برگیرد باید از بزرگان پیشین درس بیاموزد. چون انسان تا زنده باشد، در معرض آزمودن و ابتلا قرار دارد. آن پیشنیان، یاران محمد ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ اند که [در تاریخ زرین هستی] بهترین این امت و دارای نیکوترین قلب و ضمیر، بادرایت‌ترین و کم‌هزینه‌ترین آنان به شمار می‌آیند؛ که خداوند برای همنشینی پیامبر و برپایی دین خود، آنان را برگزید. پس شما هم فضیلت و مقام والای معنوی ـ انسانی آنان را بشناسید و راهشان را در پیش بگیرید و هریک ـ به اندازهٔ توش و توان خود ـ از اخلاق نیکو و رفتار پسندیدهٔ آنان برگیرید و به آنان تمسک جویید. به یقین آن یاران پاکباز راه راست را در پیش گرفته بودند.(۱)

پیامبر بزرگوار، از صفات معنوی و ظاهری، کمالات و مواهب، فضایل و اخلاق نیکو و کردار ارزنده برخوردار بوده است: آن کمالاتی که دلها به سویش می‌شتافت و روانها ـ برای دریافت آن ـ خود را می‌باخت. هر سخنی از زبان پیغمبر جاری می‌شد، یارانش ـ رضی الله عنهم ـ در صحیفهٔ دل می‌نگاشتند و همواره در کار نیک از هم پیشی می‌گرفتند.

پیامبر با این‌گونه نمونه‌های برتر، جامعه‌ای بی‌نظیر و نو ساخت که تاریخ آن را در صفحهٔ وجود درج کرده است. و برای برطرف‌نمودن گرفتاری‌های این جامعهٔ نوپا، جایی فراهم آورد که انسانیّت ـ پس از آن همه رنج و مشقّت و هیاهوی روزگاران و تاریکی‌های زمانه ـ بتواند در آن به آرامی نفس بکشد و بیارامد. با این معنویات بلندپایه، ریشه و تبار این جامعهٔ جدید کمال یافت: آن جامعه‌ای که با تمام تلاطم و امواج [ناهمگون] روزگاران مقابله ورزید تا ناهمواری‌ها را کنار زد و مسیر تاریخ و زمانه را ـ به کُلّی ـ دگرگون نمود.

۱ـ رزین، مشکاة.

پیمان‌بستن با یهود

پس از استواری و پایداری اساس جامعهٔ جدید اسلامی و اعتماد به آن و پس از به وجود آوردن عقیده و سیاست و نظامی هماهنگ و یک‌پارچه در میان مسلمانان؛ پیامبر گرامی چنان مصلحت دید که با غیر مسلمانان نیز، روابطی تنظیم و برقرار کند که صلح و امنیّت، آسایش و خیر و سعادت بشریّت و ایجاد سرزمینی دوستانه و یک‌رنگ [توأم با احترام و آزادی عقیده] را به ارمغان آورد. و برای نیل به این هدف والا، قوانین گذشت و جوانمردی و چشم‌پوشی را ـ که در جهان مالامال از تعصب و زیاده‌روی و حق‌پوشی بی‌سابقه بود ـ پی‌ریزی کند.

نزدیک‌ترین همسایهٔ مدینه از میان غیرمسلمانان یهود بودند. هر چند نسبت به مسلمانان [و حتی نسبت به بشریّت] دشمنی قلبی و درونی داشتند؛ و هنوز هیچ‌گونه دشمنی یا مقاومتی را از خود نشان نداده بودند. پیامبر در آن پیمان آزادی کامل عقیده و اموال را به خود آنـان واگذاشت. و به تبعید و مصادرهٔ اموال و دارایی و دشمنی با آنان مایل نبود. این قرارداد در ضمن قراردادی که در میان مسلمانان ـ که بحث آن در پیش گذشت ـ بسته شد که مهم‌ترین بندهای آن بدین شرح است:

۱ـ یهودیان طایفهٔ بنی عوف با مؤمنان هم‌پیمان و متحد و یک امت‌اند. یهودیان از آیین خود و مسلمانان هم از دین خویش تبعیت کنند. و بردگانشان نیز در حکم خود آنان هستند. این حکم شامل سایر یهودیان نیز می‌شود.

۲ـ یهودیان هنگام جنگ عهده‌دار هزینهٔ خویش و مسلمانان عهده‌دار هزینهٔ خویش هستند.

۳ـ و همدیگر را علیه کسی که با پیروان این عهدنامه بستیزد و برخیزد، یاری کنند.

۴ـ روابط آنان بر مبنای نصیحت و خیرخواهی است. نه فساد و بدکاری

۵ـ هیچ‌کس در حق هم‌پیمان خود بدرفتار نباشد.
۶ـ هر دو طرف باید ستمدیده را یاری نمایند.
۷ـ یهودیان مانند مؤمنان در موقع جنگ هزینه کنند.
۸ـ داخل شهر یثرب برای طرفداران این نوشته منطقهٔ امن و حرم محسوب است.
۹ـ هر رویداد و اختلافی که میان پیروان این قرارداد اتفاق افتد و بیم تباهی رود، بازگشت آن به خدا و پیامبر اوست.
۱۰ـ نباید به قریش و بستگانشان پناه داده شود.
۱۱ـ طرفداران این نوشته یکدیگر را بر ضد کسانی که به مدینه حمله می‌آورند، کمک نمایند... و هرکس باید به اندازهٔ توان خود از حقوق این قرارداد بهره‌ور شود.
۱۲ـ این قرارداد از ستمکار و بزهکار حمایت نمی‌کند.[۱]

با قطعی شدن این قرارداد، مدینه و اطرافش دولتی متحد و آشتی [و سرزمین امن و منطقهٔ حرم] و خود مدینه به عنوان مرکز حقیقی اسلام و جایگاه سرور آزادگان، پیامبر بزرگوار موسوم گشت...

برای پیشرفت و توسعهٔ این سرزمین امن و آشتی، پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ همانند این قراردادها با قبایل دیگر ـ بنابه شرایط و موقعیّت ـ قرارداد صلح و صفا نوشت که ـ ان شاءالله ـ دربارهٔ آن سخن خواهیم گفت.

مبارزهٔ خونین

آشوب و تحریکات قریش بر ضد مسلمانان، پس از هجرت و ارتباط آنان با عبدالله پسر اُبَی.

در پیش بیان نمودیم که کفّار قریش چه آزارها، کیفرها و گرفتاریهای بی‌شماری، در هنگام مهاجرت برای مسلمانان ایجاد کردند که بی‌تردید در ازای آن همه بزهکاری، سزاوار مصادرهٔ اموال و مبارزه بودند. آن مردم از گمراهی خود بیدار نگشتند و از دشمنی امتناع نورزیدند؛

۱ـ ابن هشام.

بلکه وقتی مسلمانان از ستمشان رستند و به پناهگاه امن و آسوده‌ای چون مدینه رفتند، بر کینه و دشمنی خود افزودند و نامه‌ای به عبدالله پسر سلول نوشتند. او پیش از مهاجرت مؤمنان، مشرک و رییس انصار مدینه بود. اگر پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ مهاجرت نمی‌کرد و انصار ایمان نمی‌آوردند؛ مردم به دور او گرد آمدند و نزدیک بود او را شاه خود گردانند و تاج بر سرش نهند. قریش به او و هم‌دستانش، نامه‌ای ارسال داشتند و تند و قاطع گفتند: شما محمد را پناه داده‌اید. سوگند به خدا! یا باید با او بجنگید، یا او را از مدینه بیرون کنید و یا این که: ما همگی آن‌جا می‌آییم و خون رزم‌آوران شما را می‌ریزیم و زنانتان را اسیر خود می‌گردانیم.(۱)

به محض رسیدن این نامه، عبدالله پسر اُبی برای اجرای فرمان برادران مشرکش قیام نمود؛ چون نسبت به پیامبر دلی پرکینه داشت و می‌پنداشت که آن حضرت پادشاهی را از او گرفته است. عبدالرحمن پسر کعب می‌گوید: وقتی نامهٔ مردم مکه به دست عبدالله اُبی و دستیاران بت‌پرستش رسید؛ برای جنگ با پیامبر گرد آمدند. پیامبر که این خبر را دریافت، به آنان گفت: تهدید خشونت‌آمیز قریش به شما رسید؛ اما اثر زیان‌بار نیرنگ قریش در شما از آن چه که خودتان، برای خویش پیش آورده‌اید؛ بیشتر نیست که: می‌خواهید با فرزندان و برادران خودتان به جنگ آیید. تا این سخن را شنیدند، همگی متفرق گشتند.(۲)

چون عبدالله درماندگی و عدم جرأت را از دوستانش مشاهده می‌نمود، از جنگ امتناع ورزید امّا در توطئه با قریش همدست گردید و هر فرصتی که می‌یافت، در ایجاد فساد و دشمنی میان مسلمانان و مشرکان از آن استفاده می‌نمود. یهود نیز در آشوب‌گری با او یکی شدند؛ اما هر آن حکمت خردمندانهٔ پیامبر خدا، آتش جنگ‌افروزی آنان را خاموش می‌کرد.(۳)

۱ـ ابوداود. ۲ـ همان.
۳ـ صحیح بخاری.

تصمیم آشکارا در بستن راه طواف خانهٔ خدا از مردم

سعد پسر مُعاذ به قصد مراسم عمره، به مکه سفر کرد و نزد امیه پسر خلف رفت و به او گفت: در وقت خلوت به من کمک کن که بتوانم طواف به جای آورم. امیه در وسط روز با او به مسجدالحرام رفت. ابوجهل به آنان رسید و از امیه پرسید؛ ابوصفوان! این مرد کیست؟ گفت: این، سعد است. ابوجهل گفت: نمی‌خواهم، تو را ببینم که در امن و امان طواف می‌کنی، حال آن که از دین برگشتگان را پناه داده‌ای و به‌گمان خود، آنان را یاری می‌دهی و خطاب به سعد گفت: سوگند به خدا! اگر با ابوصفوان نمی‌بودی، به سلامت به مدینه برنمی‌گشتی. سعد با صدای بلند گفت: به خدا اگر از طواف کعبه بازم داری، شما را از راهی که برایتان از این مهمتر است، محروم می‌کنم؛ و آن، راه مدینه است.

قریش مهاجران را تهدید می‌کنند

قریش به مسلمانان مهاجر پیغام دادند، و گفتند: فریفتهٔ آن نشوید که از دست ما رسته و به یثرب پناه برده‌اید. ما می‌آییم و نابودتان می‌کنیم و بزرگانتان را در خانه‌ها از دم تیغ می‌گذرانیم.(۱)

سفارش قریش به مسلمانان تهدیدِ تنها نبود و پیامبر از خبث طینت و شرارتهایشان باخبر بود؛ بنابراین یا در طول شب بیدار می‌ماند و یا یکی از یارانش نگهبانی می‌داد. در صحیح مسلم به نقل از عایشه ـ درود بر او ـ چنین آمده که: پیامبر در همان اوایل ورودش به مدینه شبها بیدار بود و می‌گفت: ای کاش! مرد نیکویی از یارانم شب را نگهبانی می‌داد. عایشه ـ رضی الله عنها ـ می‌گوید: در همان حال صدای چکاچاک و خش خش اسلحه را شنیدیم.

پیامبر گفت: کیست؟

گفت: سعد پسر ابی وقاص.

۱ـ رحمة للعالمین.

پیامبر گفت: چرا آمدی؟

گفت: از بیم این که مبادا به جان پیامبر زیان برسد، آمده‌ام نگهبانی بدهم. پیامبر، برایش دعای خیر کرد و سپس خوابید.

عایشه می‌گوید: این نگهبانی مدتی ادامه داشت تا این آیه فرود آمد: «.. **وَ اللهُ یَعصِمُكَ مِنَ النّاسِ**[۱]...»: [... خدا تو را از <گزند دشمنان که درصدد کشتن تو هستند>* نگاه می‌دارد...] و پیامبر از اتاق سر بیرون آورد و گفت: ای مردم! بازگردید؛ خداوند مرا در حفظ و پناه خود قرار داد.[۲]

این خطر فقط متوجه پیامبر نبود؛ بلکه همهٔ مسلمانان را تهدید می‌کرد. اُبَیّ پسر کعب ـ رضی الله عنه ـ می‌گوید: وقتی پیامبر و یارانش وارد مدینه شدند و انصار آنان را پناه دادند؛ عربِ [مخالف] همه را با یک دید می‌نگریستند. پس مسلمانان مهاجر ـ همگی ـ [تا وقتی که آیهٔ فوق نازل گشت] شب و روز مسلح بودند.

۱ـ مائده / ۶۷.

۲ـ جامع ترمذی، ابواب تفسیر.

*ـ منیر ج ۳ / ج ۶، ص ۲۵۸.

اجازهٔ جنگ

در این شرایط حساس و مهم که موقعیّت مسلمانان در مدینه مورد تهدید قرارگرفته بود و قریش نیز از گمراهی، خودبینی و تمرد کوتاه نمی‌آمدند؛ این آیه نازل شد و به مسلمانان، رخصتِ جنگ با دشمنان را داد: «**أُذِنَ لِلَّذینَ یُقاتِلونَ بِأَنَّهُم ظُلِموا وَ إِنَّ اللهَ عَلی نصرِهِم لَقَدیرٌ.**»[۱]: [به کسانی که جنگ بر آنان تحمیل شده، رخصت <جهاد> داده شده است؛ چرا که مورد ستم قرارگرفته‌اند. و خداوند بر یاری آنان تواناست.]

این آیه، ضمن آیاتی دیگر نازل شد تا راهنمایشان گردد که این رخصت، قطعاً برای کنارزدن و زدودن باطل و برپانمودن شعایر دین می‌باشد: «**اَلَّذین إن مَکَّنّاهُم فی الأَرضِ أَقاموا الصَّلوةَ وَ اٰتُوا الزَّکوةَ وَ أَمَروا بِالْمعروفِ وَ نَهَوْا عَنِ المُنکَرِ...**[۲]»: [آن کسانی که چون در زمین به آنان توانایی دهیم، نماز برپا می‌دارند و زکات مال می‌دهند و به کارهای پسندیده وامی‌دارند و از کارهای ناپسند بازمی‌دارند...]

هر چند به مکی‌بودن آیهٔ فوق اشاره شده؛ اما قول اصح بر مدنی‌بودن آن است.

رخصت جهاد صادر شد و بی‌گمان دلیل این رخصت، در ازای توطئه، خشونت و تمرد قریش بود که خداوند خواست، مسلمانان چیره شوند و راه بازرگانی مکه ـ شام را بر آنان تنگ گردانند. پیامبر، برای اجرا و توسعهٔ این طرح دو راه را برگزید:

۱ـ بستن پیمانِ حرمت حریم و عدم تجاوز با قبایل همسایه و ساکنان این مسیر تا مدینه. و هم‌چنین بستن پیمان با طایفهٔ «جهینه» پس از شروع‌کردن به فعالیّت نظامی. فاصلهٔ جایگاه این طایفه از مدینه سه منزل بود که در اثنای دور نظامی این قرارداد بسته شد.

۱ـ حج / ۳۹.

۲ـ حج / ۴۱.

۲ـ فرستادن هیأتهای پی در پی به آن مسیر و منطقه.

جنگها و سَرایای[1] پیش از بدر

برای اجرای این دو طرح، مسلمانان پس از رخصت جهاد به فعالیّت و تمرین نظامی آغاز و به شناسایی منطقه اقدام نمودند. هدف از این کار، شناسایی و آگاهی از راه‌های اطراف مدینه و راه‌های منتهی به مکه و بستن پیمان و قرارداد با قبایلی بود که در این مسیر ساکن گشته و هم‌چنین ابلاغ به مشرکان، یهودیان و اعراب روستانشین اطراف مدینه بود؛ تا بدانند که مسلمانان توانا و نیرومند می‌باشند و از آن درماندگی و ناتوانی پیشین رسته‌اند. و نیز برای قریش هشداری باشد تا از کارهای بیهوده و گمراهی و نادانیِ که در آن غرق گشته‌اند، بیدار شوند و آن خطر بزرگ راکه متوجه اقتصاد و زندگی آنان است، دریابند و به صلح و آشتی روی آورند و از جنگ با مؤمنان در درون خانه‌هایشان بپرهیزند و راه را به سوی خدا باز کنند و از شکنجه و آزار مؤمنانِ ناتوان مکه امتناع ورزند؛ تا مسلمانان در رساندن پیام الهی در میان قبایل مختلف جزیره، آزاد باشند.

اینک مختصری از آن سرایا:

۱ـ سَریهٔ «سِیف البحر». در رمضان سال اول هجری، برابر ماه مارس ۶۲۳ م. پیامبر، فرماندهی این سریه را به حمزه که سی تن از مهاجران را به همراه داشت، واگذار نمود؛ تا در برابر کاروان قریش که از شام برمی‌گشت، سان ببینند و خود را نشان دهند. آن کاروان سیصد نفر مرد بودند و ابوجهل همراهشان بود. در سیف‌البحر از ناحیهٔ «عِیص»[2] به هم رسیدند و

۱ـ مؤرّخان، به جنگهایی که پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ شخصاً در آن شرکت کرده است «غزوه» می‌گویند؛ خواه خودِ او پیکار کرده باشد یا خیر؛ و به جنگهایی که [به صورت چریکی] و به عهدهٔ یکی از فرماندهان بوده باشد و حضرت در آن حضور نداشته است «سَریّه» می‌نامند.

۲ـ عِیص با حرکهٔ کسرهٔ حرف اول، جایگاهی است در وسط «ینبع» و «مروه» در بحر احمر.

برای جنگ، صف آرایی کردند. اما «مَجدی پسر عمرو جُهْنی» ـ که هم‌پیمان هر دو فرقه بود ـ با آنان سخن گفت و پا در میانی کرد و از پیکار جلوگیری نمود.

پرچم حضرت حمزه ـ علیه السّلام ـ اولین پرچمی است که پیامبر آن را برپا کرد. رنگ آن، سفید و پرچمدارش ابا مرشد کَنّاز پسر حصین غنوی بود.

۲ـ سریهٔ رابغ. در ماه شوال سال یکم هـ. برابر ماه آوریل سال ۶۲۳ م. پیامبر خدا، عبیده پسر حارث پسر عبدالمطلب را به فرماندهی آن سریه منصوب کرد و از مهاجران شصت مرد سواره را برگزید و به همراه عبیده فرستاد. در رابغ به ابوسفیان و دویست تن از همراهانش برخورد کردند و هر دو طرف با کمان بنای تیراندازی نهادند؛ اما جنگی رخ نداد [و از هم جدا شدند]. در این سَریه دو نفر از افراد مکی به مسلمانان پیوستند. آن دو، مقداد پسر عمرو بهرانی و عُتبه پسر غزوان مازنی بودند که در پیش مسلمان شده و با آنان از مکه بیرون آمده بودند؛ تا بدین وسیله به مسلمانان بپیوندند. رنگ پرچم عبیده نیز سفید بود و پرچمدارش مسطح پسر اُثاثه پسر مطلب پسر عبدمناف نام داشت.

۳ـ سَریهٔ خَرّار.[۱] این سریه در ماه ذی قعدهٔ سال یکم هـ. برابر با ماه مَی ۶۲۳ م. اتفاق افتاد. پیامبر، سعد پسر ابی وقاص را با بیست سوار فرستاد تا در مقابل کاروان قریش نمایش دهند؛ اما از منطقهٔ خرّار پا فراتر نگذارد. آن گروه سواره حرکت کردند. در روز به کمین می‌رفتند و شبانه راه می‌پیمودند تا صبح روز پنجم به آن جا رسیدند. کاروان قریش روزِ پیش از خرار گذشته بود. پرچم سعد ـ رضی الله عنه ـ سفید و پرچمدار مقداد پسر عمرو بود.

۴ـ غَزوهٔ اَبواء یاوَدّان.[۲] این غزوه در ماه صفر سال دوم هـ. برابر ماه آگوست سال ۶۲۳ م. اتفاق افتاد. پیامبر پس از آن که کار مدینه را به سعد پسر عباده واگذار نمود، شخصاً با هفتاد مرد مهاجر به طرف ابواء و ودان حرکت کرد؛ تا قریش توان مسلمانان را ببینند. وقتی به ودان رسیدند از مردم قریش خبری نبود؛ امّا با عمرو پسر مَخشّی ضَمری، رییس و بزرگ بنی ضمره پیمان بست. آن پیمان‌نامه بدین شرح است:

۱ـ خرّار، با حرکهٔ فتحه حرف اول و تشدید حرف دوم، محلی است در نزدیکی جحفه.
۲ـ وَدّان، محلی است میان مکه و مدینه. فاصلهٔ ودّان تا رابغ ۲۹ مایل است. ابواء نزدیک ودان است.

«این نامه‌ای است از محمد، پیامبر خدا برای طایفهٔ بنی ضمره که: جان و مال آنان در امان می‌باشد و هرکس به آنان ستم روا دارد، مسلمانان از آنان دفاع کنند و نگذارند مورد ستم قرار گیرند، مگر این که با دین خدا پیکار نمایند ـ اگرچه کاری از پیش نمی‌برند.[۱] و هرگاه پیامبر آنان را به یاری طلبد، باید اجابت کنند.»[۲]

این اولین غزوه‌ای است که پیامبر در آن شرکت نمود و پانزده روز ادامه داشت. رنگ پرچم، سفید و پرچمدار حمزه ـ علیه السّلام ـ بود.

۵ـ غزوهٔ بُواط.[۳] در ماه ربیع‌الاول سال دوم هـ. و ماه سپتامبر سال **۶۲۳** م. پیامبر با دویست تن از مهاجران و انصار به طرف بواط حرکت کرد؛ تا در مقابل کاروان قریش که یک صد نفر مرد سلحشور بودند و امیه پسر خلف جمحی آن را حمایت می‌کرد؛ نمایش دهند. در آن کاروان، دو هزار و پانصد شتر بود. اما وقتی به بواط از ناحیهٔ رضوی رسیدند؛ کسی از قریش را نیافتند و پیکاری رخ نداد. پرچم نیز با رنگ سفید و پرچمدار سعد پسر ابی وقاص ـ علیه‌السّلام ـ بود.

پیامبر در این غزوه، سعد پسر معاذ را برای کارهای مدینه به جای خود نشاند.

۶ـ غزوهٔ سَفَوان. در ماه ربیع‌الاول سال دوم هـ. و ماه سپتامبر سال **۶۲۳** م. کُرز پسر جابر فهری با ساز و برگ مناسب و گروهی از مشرکان بر برخی از گوسفندان و شتران مردم مدینه در چراگاهها دستبرد زد. پیامبر، زید پسر حارثه را به جای خود گماشت و با هفتاد تن از یارانش به جستجوی او از مدینه بیرون رفت تا به دره‌ای به نام سَفَوان در نزدیکی بدر رسید؛ اما کرز و همدستانش را نیافت و به مدینه بازگشت. سیره‌نویسان این سفر را جنگ بدر اول نام نهاده‌اند. پرچم این غزوه سفید رنگ و پرچمدار علی بن ابی طالب ـ علیه السّلام ـ بود.

۱ـ ما بَلَّ بَحرٌ صُوفةً: آب دریا پشم را خیس نکرد. یا: تا وقتی که آب دریا به اندازه‌ای باشد که جامهٔ پشمین را خیس کند. کنایه از پایداری پیمان‌نامه. کاربُرد این ضرب‌المثل در این جا چنین است: «هر چند کاری از پیش نمی‌برند.» اما در جاهای دیگر برای شخص بخیل و خسیس صدق می‌کند.

۲ـ مواهب لدنیّه، زرقانی.

۳ـ «بُواط» با حرکهٔ ضمهٔ حرف اول و «رَضوی»، دو کوه فرعی از کوههای جهینه هستند که در مسیر شام ـ مدینه واقع شده‌اند.

۷ـ غزوهٔ ذوالعُشَیره[۱] در ماه جمادی‌الاول و جمادی‌الثانی سال دوم هـ. برابر ماه نوامبر و دسامبر سال ۶۲۳ م رخ داد. حضرت ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ با یکصدو پنجاه یا دویست تن از مهاجران داوطلب و سی نفر شتر برای سواری نوبتی و صف‌آرایی در برابر قافلهٔ قریش که عازم شام بودند؛ از مدینه بیرون رفت. از مکه [به مسلمانان] خبر آمد که قافله‌ای راهی شام است و به سوی ذوالعشیره می‌رود. مسلمانان نیز مدتی در آن جا توقف کردند؛ اما آن کاروان را نیافتند. این ماجرا سبب گردید که پیکارِ «بدر کبریٰ» پیش آید. حضرت، بنابه نظر ابن اسحاق در اواخر ماه جمادی‌الاول بیرون رفت و در اوایل ماه جمادی‌الثانی به مدینه بازگشت. شاید این موضع ـ در تعیین ماه ـ سبب اختلاف نظر نویسندگان تاریخ بوده باشد.

در این سفر پیامبر با بنی مدلج و هم‌پیمانانش از بنی ضمره، پیمان صلح و آشتی برقرار نمود.

در این غزوه ابوسلمه پسر عبدالاسد مخزومی را، در مدینه منصوب کرد. پرچم، سفید و پرچمدار حمزه ـ علیه السّلام ـ بود.

۸ـ سریهٔ نخله. در رجبِ سال دوم هـ. موافق سال ۶۲۴ م. پیامبر، عبدالله پسر جحش اسدی را با دوازده نفر از مهاجران به «نخله» فرستاد. هر دو نفر یک شتر داشتند.

حضرت، به عبدالله نامه‌ای نوشت و به او سفارش کرد پس از دو روز طیِ مسیر، نامه را باز کند و بخواند. عبدالله پس از دو شبانه‌روز نامه راگشود و خواند که در آن چنین آمده بود: «وقتی این نامه را خواندی، راه را ادامه بده تا به نخله، بین مکه و طایف می‌رسی. در آن جا منتظر کاروان قریش باش و خبر آن را به دست آور و ما را از آن آگاه کن.» عبدالله [پس از مطالعهٔ نامه] گفت: «سمعاً و طاعةً: شنیدم و فرمانبر دارم.» و همراهانش را نیز از مفهوم نامه باخبر نمود و گفت: نباید این کار را به اکراه بپذیرید. هرکس شهادت را دوست می‌دارد، به پا خیزد و هرکس از مرگ بیزار است، بازگردد؛ و اینک خودم به پا می‌خیزم. همهٔ یارانش به پا خاستند. در اثنای راه، سعد پسر ابی وقاص و عتبه پسر غزوان، شترشان راگم کردند و برای یافتنش به تأخیر افتادند.

۱ـ ذوالعُشَیره اسم مصغر. یا عشیراء با الف ممدود و یا عسیرة با سین ـ محلی است در منطقهٔ یَنبُع.

عبدالله حرکت نمود تا به نخله رسید. قافلهٔ قریش که بار شترهایشان خشکبار و چرم دباغی شده بود، از آن جا گذشت. افراد قافله سالاران: عمرو پسر حضرمی، عثمان و نوفل، پسران عبدالله پسر مغیره و حکم پسر کیسان غلام بنی مغیره بودند. مسلمانان با هم به گفتگو نشستند و گفتند: اکنون در آخرین روز ماه رجب، ماهِ حرام قرار داریم؛ اگر با آنان پیکار کنیم، حرمت ماه حرام را می‌شکنیم و اگر امشب کاری نکنیم؛ به حرم می‌رسند و می‌رهند. سرانجام تصمیم گرفتند با آنان برخورد نمایند. یکی از مسلمانان تیری به سوی عمرو پرتاب نمود و او را از پای درآورد و عثمان و حکم را دستگیر کردند و نوفل پا به گریز نهاد و مسلمانان با اموال به دست آورده و اسیر به مدینه بازگشتند و خُمس ($\frac{1}{5}$) آن را [برای پیامبر] جدا کردند. این اولین خمس، اولین مقتول و اوّلین اسیری بود که به دست مسلمانان افتاد.

پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ این رفتار را نپسندید و فرمود: به شما نگفته بودم که در ماه حرام پیکار کنید و غنیمت و اسیر بگیرید.

مشرکان، مسلمانان را به شکستن حریم ماه حرام متهم نمودند و در این باره سر و صدا راه انداختند؛ تا این که آیه نازل شد و سخنانشان را درهم کوبید و رفتار ناپسندشان را از کاری که برخی از مسلمانان مرتکب آن شده بودند، بسی بزرگتر خواند: «**یَسألونَكَ عَنِ الشَّهرِ الْحَرامِ قِتالٍ فیه، قُل قتالٌ فیه کبیرٌ وَ صَدٌّ عَن سبیلِ الله وَ کُفرٌ بِهِ وَ الْمَسجِدِ الحرامِ وَ إخراجُ أَهلِهِ مِنه أکبرُ عِندَ اللهِ وَ الْفِتنةُ أکبرُ مِنَ الْقَتلِ...**»[1]: [از تو دربارهٔ ماهی که کارزار در آن حرام است؛ می‌پرسند. بگو: کارزار در آن، گناهی بزرگ و بازداشتن از راه خدا و کفر ورزیدن به او و بازداشتن از مسجدالحرام (: حج) و بیرون راندنِ اهل آن از آن‌جا، نزد خدا [گناهی] بزرگتر و فتنهٔ (: شرك) از کشتار [نارواتر و] بزرگتر است....]

این آیه صراحت دارد، داد و فریادی که مشرکان برای برانگیختنِ شك و شبهه در سیره و روش پاك مبارزان اسلام جعل کردند؛ نارواست چون خودِ آنان تمام معیارها و ارزشهای مقدس را، در جنگ و پیکار با اسلام و شکنجه و آزاردادن پیروانش، زیر پا گذاشتند. مگر همین مسلمانانِ مهاجر، ـ درگذشته ـ اهل حرم نبودند که مشرکان زندگی و اموالشان را گرفتند

۱ـ بقره / ۲۱۷.

و در صدد کشتن پیامبرشان برآمدند؟! چیست که یکباره به فکر بازگشت حرمت و قداست افتاده‌اند و اکنون شکستن ماه حرام را زشت و بدشگون می‌پندارند؟ بی‌گمان تبلیغات مشرکان بر پایهٔ بی‌شرمی و فرومایگی بود. پس از تبیین آیه، پیامبر هر دو اسیر را آزاد و خون‌بهای کُشته را به صاحبش پرداخت نمود.(۱)

این سرایا و غزوه‌ها پیش از واقعهٔ بدر رخ داد و در هیچ‌کدام از آنها گرفتن اموال و یا کشتن کسی اتفاق نیفتاد مگر بعد از آن چه که مشرکان به رهبری «کرز پسر جابر فهری»، مرتکب گشتند. بنابراین شروع از جانب آنان بود که پیش از زمان سریهٔ عبدالله، به غارت اموال و چهارپایان مسلمانان مدینه دست‌درازی کردند و بارهاکارهای زشت و ناپسند را از خود نشان دادند.

پس از ماجرای سریهٔ عبدالله پسر جحش ـ رضی الله عنه ـ دل مشرکان لرزید و خطر جدی را لمس نمودند؛ و در آن چه که بیم داشتند افتادند و دانستند که مدینه در نهایت بیداری و هشیاری، منتظر فرصت است و تمام حرکات بازرگانی آنان را زیر نظر دارد و مسلمانان می‌توانند تا سیصد مایل پیشروی کنند و دشمن را از پای درآورند و اسیر نمایند و اموالشان را به تصرف خود درآورند و به سلامت و با دست پر به مدینه بازگردند. مشرکان دریافتند که بازرگانی آنان همواره در معرض خطر قرار دارد؛ اما به جای این که از گمراهی و جهالت و خودخواهی بیدار شوند و هم‌چون طایفهٔ جهینه و بنو ضَمره ـ راه صلح و آشتی را در برگیرند؛ خشم و کینه را افزودند و صنادید و بزرگانشان، بر سر تهدیدهای پیشین پا فشردند و تصمیم گرفتند مسلمانان را در خانه‌هایشان به کُشتن دهند. بی‌تردید این رفتار که نشان بی‌لیاقتی و درماندگی است؛ آنان را به برپایی جنگ بدر کشانید.

خداوند دانا، پس از سَریهٔ عبداللهِ جحش، جهاد را در ماه شعبان سال دوم هـ. بر مسلمانان واجب نمود و فرمود: «**و قاتِلوا فی سَبیلِ اللهِ الَّذین یُقاتِلونَکُم و لا تَعتَدُوا إنَّ اللهَ لا**

۱ـ تفصیل سرایا و غزوه‌ها از: زادالمعاد، ابن هشام، رحمةً للعالمین گرفته شد. مصادر و مراجع، در ترتیب غزوه‌ها و سرایا و تعداد افراد شرکت‌کننده، اختلاف دارند؛ ما در این کار تحقیق علامه ابن قیّم و منصور فوری را برگزیدیم.

یُحبُّ الْمُعتدینَ. وَ اقتلُوهم حَیثُ ثَقِفتُموهُم وَ أَخرِجوهُم مِن حیثُ أَخرَجوکُم وَ الفِتنَةُ أَشَدُّ من الْقتلِ، وَ لا تُقاتِلوهُم عِندَ الْمِسجِدِ الْحَرامِ حتی یقاتِلوکُم فیهِ فَإن قاتَلُوکُم فَاقتُلُوهم، کذلکَ جَزاءُ الْکافِرینَ. فَإنِ انْتَهَوْا فَإنَّ اللهَ غَفورٌ رحیمٌ. وَ قاتِلوهَم حتی لا تَکونَ فِتنةٌ وَ یکونَ الدِّینُ لِلّهِ، فَإنِ انْتَهُوا فلا عُدوانَ إلاَّ علیَ الظّالِمینَ.»[۱]: [در راه خدا با کسانی که با شما می‌جنگند، بجنگید؛ ولی از اندازه در نگذرید <و آغازگر نباشید>؛ چون خداوند تجاوزکاران را دوست نمی‌دارد. و هر جا که بر آنان دست یافتید؛ آنان را بکُشید و همان‌گونه که شما را بیرون راندند، آنان را بیرون برانید؛ چون فتنه (: شرک) از قتل بدتر است <و با این همه> در کنار مسجدالحرام با آنان کارزار نکنید، مگر آن که با شما در آن جا به جنگ درآیند. پس اگر با شما جنگیدند، آنان را بکُشید که کیفر کافران چنین است. اگر بازایستادند، خداوند آمرزگار مهربان است. و با آنان پیکار کنید تا دیگر فتنهٔ شرک باقی نماند و دین، فقط دین الهی باشد. پس اگر دست برداشتند؛ تجاوز جز بر ستمکاران روا نیست.]

سپس آیات دیگری نازل شد که شیوهٔ مبارزه و احکام را نشان می‌دهد و مسلمانان را برای دفاع و پیکار تشویق می‌کند و می‌فرماید: «فَإذا لَقِیتُمُ الَّذین کفرُوا فَضَرْبَ الرِّقابِ حتی إذا أَثْخَنْتُمُوهُم فَشَدُّوا الْوَثاقَ فَإمّا مَنّاً بَعدُ وَ إمّا فِداءً حَتّی تَضَعَ الْحَربُ أَوزارَها، ذلك لَو یشاءُ اللهُ لاَ نتَصَرمِنهُم وَلِکن لِیَبلُوَ بَعضَکُم بِبَعضٍ، وَ الَّذینَ قُتِلُوا فی سبیلِ الله فَلن یُضِلَّ أَعمالَهُم، سَیَهدیهِم وَ یُصلِحُ بالَهُم. و یُدخِلُهُمُ الْجَنّةَ عَرَّفَها لَهُم. یا أَیُّها الَّذینَ آمَنوا إن تَنصُرُوا اللهَ یَنصُرْکُمْ وَ یُثَبِّتْ أَقدامَکُم.[۲]»: [چون با کافرانِ <حربی> روبه‌رو شوید؛ گردنهایشان را بزنید تا آن که آنان را به زانو درآورید و اسیران را استوار در بند کشید؛ سپس یا <بر آنان> منّت نهید <و بدون فدیه رهایشان کنید> و یا فدیه <و عوض> بستانید <و آزادشان کنید>؛ تا اهل کارزار بارهای سنگین <سِلاح> خود را بر

۱ـ بقره / ۱۹۳ ـ ۱۹۰.

۲ـ محمد / ۷ ـ ۴

زمین نهد <و نبرد پایان پذیرد.>. چنین است <دستور خدا>؛ و اگر خدا می‌خواست، از ایشان انتقام می‌کشید؛ ولی <فرمان نبرد داد> تا برخی از شما را به برخی دیگر بیازماید. و کسانی که در راه خدا کشته شده‌اند، هرگز اعمالشان را تباه <و بی‌مقدار> نخواهد کرد. به زودی آنان را هدایت می‌کند و حالشان را نیکو می‌گرداند؛ و به بهشتی که برایشان وصف کرده، آنان را درمی‌آورد. ای کسانی که ایمان آورده‌اید، اگر <دین> خدا را یاری کنید، شما را یاری می‌دهد و گامهایتان را استوار می‌دارد.]

پس از این آیات، خداوند کسانی را سرزنش می‌کند که هنگام شنیدن فرمان نبرد، دلهایشان به تپش و لرزه شروع می‌کند: «... فَإِذا أُنزِلَتْ سُورةٌ مُحكَمَةٌ وَ ذُكِرَ فيها الْقِتالُ رَأَيتَ الَّذينَ فی قُلوبِهِم مَرَضٌ يَنظُرُونَ إِلَيكَ نَظَرَ الْمَغْشِيِّ عَلَيهِ مِنَ الْمَوتِ[1] ...»* [... چون سوره‌ای صریح نازل شد و در آن نامِ کارزار آمد؛ آنان که بیمار دل هستند، مانند کسی که به حال بیهوشیِ مرگ افتاده به تو می‌نگرند.]

پذیرفتن پیکار [با دشمن] و علاقه به آن و آمادگی برای نبرد، عین همان چیزی است که اوضاع و احوال مقتضی آن خواهد بود؛ و اگر در کنار این موارد، رهبری باشد که شرایط را برای سربازانش در راستای آمادگی و در وقت ضرورت بیان کند، چگونه پروردگار دانای بلندپایه، راه را به مسلمانان نشان نمی‌دهد! پس شرایط مقتضی است که باید پیکاری خونین میان حق و باطل ایجاد گردد. واقعهٔ سَریهٔ عبدالله حجش ضربهٔ محکمی بر پیکر غیرت و مردانگی مشرکان زد و دل آنان را به درد آورد و به دور هم گردشان نمود.

آیات جهاد، به نبرد خونبار اشاره می‌کند که فرجام کار، پیروزی و چیرگی از آنِ مسلمانان است. ببین که خداوند به مسلمانان امر می‌کند: آن‌گونه که شما را از مکه بیرون کردند؛ شما نیز آنان را بیرون کنید. و به آنان احکام و دستورات را آموخت که لشکریان پیروز چگونه با اسیران رفتار نمایند و چگونه دشمن را از پای درآورند؛ تا در کارزار، اسلحه‌ها بر زمین

۱ـ محمد / ۲

*ـ استاد ابوالاعلی مودودی در تفهیم‌القرآن تحقیقی مستدل دارد و آن، این که: سورهٔ محمد پیش از واقعهٔ بدر نازل شده است.

گذارده شود. بی‌گمان این آیات، پیروزی قطعی مؤمنان را نوید می‌داد. ولی همگی در گرو دلاوری و مردانگی خود قرار دارند تا هرکس حماسهٔ خود را در راه خدا ـ به خوبی ـ بنُمایاند.

در این برهه از زمان؛ یعنی، در ماه شعبانِ سال دوم هـ. برابر ماه فوریه ۶۲۴ م. خداوند، جهت قبله را از بیت‌المقدس به مسجدالحرام تغییر داد؛ تا ساده‌دلانِ سست باور و منافقانِ یهود که برای آشوب به‌پاکردن و تباه‌گردانیدنِ افکار عمومی و غدر و خیانت در صفوف مسلمانان خزیده بودند ـ این‌گونه ـ از صفوف مسلمانان، رانده شوند.

در تغییر قبله اشارهٔ لطیفی است به آغاز دوری جدید که پایان ندارد مگر پس از تصرف کردن این قبله. آیا شگفت نیست که این قبله در دست دشمن باشد؟ هر چند در دست دشمن است؛ اما روزی آزاد خواهد شد.

پس از این دستورات و اشارات، مسلمانان مسرور گشتند و برای نبرد قاطع با دشمن در راه خدا، گرایش نشان دادند.

جنگ بدر

اولین جنگ سرنوشت‌ساز اسلام و سبب آن

در بیان غزوهٔ عُشیره گفتیم: کاروان تجارتی قریش، پیش از رسیدن پیامبر به آن‌جا به طرف شام رفته بود. وقتی کاروان از شام بازگشت؛ پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ طلحه پسر عُبیدالله و سعید پسر زید را به سوی شمال فرستاد تا خبر کاروان را باز آرند. آن دو به «حوراء» رسیدند و منتظر ماندند تا کاروان ابوسفیان از آن جا گذشت. به سرعت، خبر را به پیامبر بردند. این کاروان از هزار شتر کالای مردم مکه تشکیل و قیمت آن پنجاه هزار دینار برآورد شده بود. و حدود چهل مرد، قافله را همراهی می‌کردند.

این کاروان برای مهاجران و لشکر مدینه، فرصتی طلایی و ضربه‌ای نظامی، سیاسی و اقتصادیِ کوبنده‌ای بر ضد مشرکان بود، اگر این ثروتِ فروان را [در عوض آن همه اموال و دارایی از دست رفتهٔ خود] به غنیمت می‌گرفتند. پیامبر، به مسلمانان اعلام کرد که این کالای قریش، [در واقع] اموال غارت‌شدهٔ مسلمانان است برای گرفتن آن از شهر بیرون روید؛ شاید به غنیمت شما درآید.

پیامبر دستور قطعی نداد که مسلمانان از مدینه بیرون روند؛ بلکه اختیار کامل را به خود آنان واگذار نمود؛ چون هنگام اعزام نیرو [برای رویارویی با قریش]، انتظار نداشت که با لشکر مکه ـ به جای کاروان ـ چنان برخورد تند و شدیدی، در بدر پیش آید. عدّه‌ای تأخیر ورزیدند و چنان می‌پنداشتند که اگر پیامبر این کار را ادامه دهد هرگز جوانمردی و رشادتِ گذشتهٔ آنان را نادیده نخواهد گرفت. پس اگر کسی سرباز زند مورد نکوهش نیست.

حدود نیروی لشکر اسلامی و تقسیم و تنظیم کار فرماندهان

پیامبر [روز هشتم ماه رمضان سال دوم هـ.] با سیصد و چند تن (۳۱۳ یا ۳۱۴ یا ۳۱۷ مرد) از مدینه بیرون آمد. هشتاد و دو یا هشتاد و سه و یا هشتاد و شش نفرِ آنان از مهاجران، شصت و یک نفر از اوس و یکصد و هفتاد نفر از طایفهٔ خزرج بودند. برای تدارک این سفر جلسات گسترده و ساز و برگ کامل را فراهم نیاوردند. [تنها] دو اسب داشتند، یکی از آنِ زبیر پسر عوام و دیگری مالِ مِقداد پسر اسود کندی بود. و هفتاد شتر با خود داشتند که هر دو نفر و سه نفر به نوبت در سوارشدن یک شتر سهیم بودند. پیامبر، علی و مَرثَد پسر ابی مرثد غَنَوی یک شتر داشتند که به نوبت بر آن سوار می‌شدند. [ابوبکر، عمر و عبدالرحمن بن عوف نیز در یک شتر شریک بودند]. پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ عمرو پسر ام مکتوم را در مدینه برای امامت نماز و امور مردم منصوب کرد و پس از آن که به «رَوحاء» رسیدند؛ ابولبابه پسر عبدالمنذر را بازگرداند و امور مدینه را به او سپرد.

پرچم سفید رنگ فرماندهی عمومی در دست مُصعَب پسر عُمیر قرشی عبدری بود.

پیامبر لشکر را به دو گروه (گردان) تقسیم نمود:

۱ـ گروه مهاجران، که پرچمش را به علی‌ابن ابی‌طالب داد.
۲ـ گروه انصار، که پرچمش را به سعد پسر معاذ سپرد. و فرماندهیِ میمنه (جانب راست میدان جنگ) را به زبیر پسر عوام و میسره (جانب چپ میدانِ جنگ) را به مقداد پسر عمرو ـ که این دو تنها دو اسب سوار میان لشکر بودند ـ سپرد. و ساقه (پس قراول) لشکر را به قیس پسر ابی صَعصعه واگذار فرمود. و زعامت و فرماندهیِ کل لشکر را خود، شخصاً به عهده گرفت.

حرکت به سوی بدر

پیامبر برای این سفر، بدون آمادگی، از مدینه بیرون آمد و به سوی راه اصلی منتهیِ به مکه تا چاه «روحا» رفت. وقتی به آن‌جا رسید، سمت چپ مکه را رها نمود و به طرف راست به

سوی «نازیه» به منظور بدر، حرکت کرد و از آن‌جا گذشت تا «وادی جَزَع» ـ فاصلهٔ نازیه و تنگهٔ صفرا ـ مشهور به «رُحقان» را میان‌بُر طی کرد. سپس به سوی تنگهٔ صفرا رفت و از آن جا سرازیر شد. در آن جا «بَسْبَس یا بُسَیْس» پسر عمرو جُهَنی و عدی پسر ابی «زَغبای جُهنی» را به بدر فرستاد؛ تا خبر کاروانِ [ابوسفیان صخر پسر حرب] را بیاورند.

هشداردهنده در مکه

ابوسفیان که مسؤول قافله بود، در نهایت حزم و حذر کار می‌کرد؛ چون می‌دانست که خطر راه مکه را احاطه کرده است. وی ـ با دقّت ـ درصدد دریافت اخبار راه بود و از سوارانی که در مسیرشان می‌گذشتند، تحقیق می‌نمود و در انتظار رسیدن اطلاعات توقف نکرد؛ چون پیامبر، یارانش را آماده کرده بود تا قافله را به دست آورند. در این هنگام ابوسفیان، ضمضم پسر عمرو غِفاری را اجیر نمود و به مکه فرستاد تا فریاد بزند که قریش به داد کاروانشان برسند و نگذارند محمد و یارانش، اموالشان را بگیرند. ضمضم به سرعت خود را به مکه رساند و در وسط شهر، سوار بر شتر فریاد کشید و بینی شتر را برید و پالانش را برگرداند و پیراهن خود را پاره پاره کرد و داد می‌کشید: ای مردم قریش! قافله، قافله، اموالی که با ابوسفیان دارید، مورد دستبرد محمد و یارانش واقع گشته است و گمان نمی‌کنم دیگر آن را به دست آورید. به فریادشان برسید به فریادشان برسید.

آمادگی مردم مکه برای جنگ

مردم قریش ـ به سرعت ـ دور هم جمع می‌شدند و می‌گفتند: آیا محمد و یارانش می‌پندارند که این کاروان، مانند کاروان ابن حضرمی است؟ هرگز، یکی نیستند. قریش همگی از شهر بیرون آمدند و یا اگر کسی برایش ممکن نبود، شخصی را به جای خود اجیر می‌کرد و می‌فرستاد. همگی آماده بیرون رفتن از مکه شدند و کسی از اشراف و سران ـ جز ابولهب ـ سرپیچی نکرد. او نیز مردی را که بدهکارش بود به جای خود روانهٔ جنگ کرد. همهٔ قبایل عرب ـ جز بنی عدی ـ شرکت ورزیدند. اما کسی از بنی عدی از مکه پا بیرون نگذاشت.

لشکر مکه

تعداد لشکر مکه، وقتی از شهر بیرون آمدند حدود یک هزار و سیصد نفر جنگجو به شمار آمدند و یکصد اسب و ششصد زرهِ جنگی و شترهای بی‌شماری [برای تغذیه نیرو] با خود داشتند. فرماندهی کل سپاه را ابوجهل هشام به عهده گرفت و نه نفر دیگر از اشراف، تدارک مخارج لشکر را به عهده داشتند که هر روز نه تا ده شتر را ذبح می‌کردند.

دشواری و پیچیدگی کار قبایل بنی بکر

وقتی این همه نیرو اجتماع کردند و آمادهٔ حرکت شدند؛ قریش، سوابق دشمنی‌ها و جنگهای میان خود و بنی بکر را به یاد آوردند و از این که شاید این قوم از پشت به آنان ضربه زنند، هراسیدند و خود را میان دو آتش دیدند. این موضوع، مشکل دوم آنان گشت. در این اثنا، ابلیس در قالب سراقه پسر مالک پسر جعشم مُدلجی، رییس بنی کنانه، خود را نشان داد و گفت: من شما را پناه می‌دهم تا برایتان مشکلی رخ ندهد.

حرکت مردم مکه

آنان از مکه بیرون آمدند. خداوند می‌فرماید: «... **خَرجوا مِن دِیارِهِم بَطَراً و رِئاءَ النّاسِ وَ یَصُدّونَ عَن سبیلِ اللهِ**...»[1]: [... از خانه‌هایشان با حالت مستی و به صرف نمایش در چشم مردم خارج شدند و [مردم را] از راه خدا بازمی‌داشتند....] و به سوی مسلمانان روی نهادند. پیامبر می‌فرماید: «به یاری اطرافیان و همسایگانشان، با خدا و رسول خدا در جنگ و ستیزند.»: «**وَ غَدَوا علی حردٍ قادرینَ**.»[2]: [بامدادان بدین قصد که می توانند <از ورود بینوایان به باغ> جلوگیری کنند، <به سوی باغ> روان شدند.] مردم قریش از روی تعصب و خشم و کینه‌ورزی با پیامبر و یارانش و با تمام جرأت و جسارت و با سرعت تمام به طرف

۱ـ انفال / ۴۷ ۲ـ قلم / ۲۵

شمال در جهت بدر به حرکت درآمدند و راه درهٔ عسفان، قدید و جُحفه را در پیش گرفتند. در آن جا نامهٔ دیگری از ابوسفیان دریافت کردند که نوشته بود: «شما برای حفظ و نگهداری قافله و همراهان و اموالتان از شهر بیرون آمده‌اید؛ اکنون خداوند آن را نجات داده است؛ به مکه بازگردید.»

رهایی کاروان قریش

ابوسفیان در راه اصلی، قافله را به حرکت درآورد؛ ولی همواره با حزم و هوشیاری گام می‌نهاد و در صدد شناسایی بیشتری بود. وقتی به بدر نزدیک شد، از کاروان پیش افتاد و به مجدی پسر عمرو رسید و از او دربارهٔ لشکر مدینه سؤال کرد. جواب داد: «تنها دو سوار را دیده که در کنار آن تپّه [مدتی] ایستادند و [از مشکی که همراه داشتند] کمی آب خوردند و رفتند. ابوسفیان بدان جا رفت و در مدفوع شترها هستهٔ خرما دید. دانست که این شترها از مدینه آمده‌اند. با شتاب، بازگشت و راه قافله را به سوی غرب ساحل دریا تغییر داد و راه اصلی را ـ که به طرف شمال بدر عبور می‌کرد ـ ترک نمود. بدین وسیله از دست لشکر مدینه رست و نامه‌ای به لشکر مکه ارسال داشت که در جحفه به آنان رسید.

تصمیم لشکر مکه به بازگشت و شکاف و دو دستگی در میان آنان

وقتی این نامه به لشکر مکه رسید، خواستند بازگردند؛ ولی ابوجهل، آن ستمگر قریش در نهایت خودخواهی و تکبر گفت: سوگند به خدا، تا به بدر نرسیم؛ باز نمی‌گردیم. و باید در آن‌جا سه شبانه‌روز بمانیم، شتر ذبح کنیم، غذا بخوریم، می‌گساری کنیم و کنیزان رامشگرِ خوش آواز، برایمان بنوازند و مردم عرب داستان و مجلس ما را بشنوند و همواره بیم ما در دلشان بماند. اما برخلاف میل ابوجهل، اخنس پسر ابی شریق به بازگشت اشاره نمود و از فرمان ابوجهل سرپیچید و خود و بنی زهره که در این پیکار هم‌پیمانش بودند، بازگشتند و کسی از آنان ـ که جمعاً به سیصد نفر می‌رسیدند ـ در بدر شرکت نورزید. و از آن پس بنی زهره فرمان اخنس را اجرا می‌کردند و مطیع او گشتند.

بنی هاشم خواستند، بازگردند، ابوجهل بر آنان سخت گرفت و گفت: تا وقتی که ما بازمی‌گردیم باید این گروه جدا نشود. لشکر و نیروی مکیّ ـ پس از جدایی بنی زهره ـ هزار مرد سلحشور بودند که به سوی بدر به حرکت درآمدند و در پشت تپه‌ای از شن و ماسه و در دامنهٔ درّهٔ بدر پناه گرفتند.

موقعیّت بحرانی قوای اسلام

از سوی نیروی مدینه ـ مرتب ـ خبر رهایی کاروان و آمادگی سپاه مکه به پیامبر ـ که در مسیر درهٔ ذفران بود ـ می‌رسید و پیامبر با توجه به آن گزارشها چنان می‌اندیشید که اجتناب از برخورد خونین محال است و باید اقدامی مبنی بر دلاوری، شجاعت، جرأت و شهامت صورت گیرد. بی‌گمان اگر لشکر مکه به حال خود رها گردد؛ در آن منطقه خانه به خانه به جستجوی مسلمانان می‌پردازند و پایگاهی نظامی برای نیروی قریش خواهند شد و قدرت سیاسی کسب می‌کنند و [از طرفی دیگر] سبب تحقیر و درماندگی آنان می‌شوند. و از مسلمانان جسدی بی‌روح باقی خواهد ماند و هرکس در آن منطقه کینه و عداوت مسلمانان را داشته باشد؛ بر جرأت و جسارت خود، علیه اسلام می‌افزاید.

پس از این همه رویدادها آیا کسی می‌تواند یورش و نیرنگ مردم مکه را مانع گردد و نگذارد که به سوی مدینه آیند و در اطراف شهر پایگاه بسازند تا با مسلمانان در درون خانه‌ها بجنگند؟ هرگز! حال اگر از سوی لشکر مدینه کمترین کوتاهی رخ دهد، اثر سوء می‌گذارد و شکوه و اقتدار و آوازهٔ مسلمانان را می‌شکند.

شورای عالی مشورتی

با توجه به این تحولِ مهمِ ناگهانی، پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ شورایی نظامی ـ مشورتیِ فوق‌العاده تشکیل داد و در آن به وضع ثابت و پایدار اشاره و با همهٔ مسلمانان و فرماندهان توانا و مقتدر تبادل نظر کرد. در این هنگام دلهای برخی از آنان تکان خورد و از پیکار خونین

هراسیدند که قرآن در این‌باره چنین می‌گوید: «**كَما أَخرَجَكَ رَبُّكَ مِن بَيتِكَ بِالْحقِّ وَ إِنَّ فريقاً مِنَ الْمؤمنينَ لَكارهونَ. يُجادِلونَكَ فى الْحقِّ بَعدَ ما تَبَيَّنَ كَأَنَّما يُساقُونَ إِلَى الْمَوتِ وَهُم يَنظُرونَ.**»[1]: [همان‌گونه که پروردگارت تو را از خانه‌ات به حق بیرون آورد، حال آن که دسته‌ای از مؤمنان، ‹به علت عدم آمادگی برای جنگ› ناخشنود بودند و با تو دربارهٔ حق ـ بعد از آن که روشن گردید ـ مجادله می‌کردند. گویی که آنان را به سوی مرگ می‌رانند و ‹بدان› می‌نگرند.] ولی فرماندهان لشکر از جمله: ابوبکر صدیق و عمر فاروق، بسیار نیکو، سخن گفتند و رأی خود را ابراز نمودند. سپس مقداد پسر عمرو به پا خاست و گفت: ای پیامبر! خداوند هر چه را به تو فرمان داده، اجرا کن و ما با شما هستیم. ما چون قوم بنی اسرائیل نیستیم و سخنی را که آنان به موسی ـ علیه السّلام ـ می‌گفتند؛ ما به تو نخواهیم گفت: تو و پروردگارت بروید، جنگ کنید که ما همین جا می‌نشینیم؛ بلکه می‌گوییم: تو و پروردگارت بروید و [با دشمن] بجنگید ما نیز با شما [علیه دشمن] می‌جنگیم. سوگند به خدایی که تو را به حق برگزید، اگر ما را تا «بِرْک الغِماد»[2] ببری دوشادوش تو می‌جنگیم. پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ گفت: بسیار خوب است. و برایش دعای خیر فرمود.

این سه فرمانده از مهاجر بودند و به نسبت لشکر عدد کمی به شمار می‌آمدند. پیامبر دوست داشت که نظر فرماندهان انصار را نیز بداند؛ چون انصار، اکثریّت نیرو را تشکیل داده بودند و بار سنگین مبارزه روی دوش آنان دور می‌زد و در قرارداد عقبه ـ در مکه ـ اشاره نکرده بودند که در خارج از شهر [با دشمن] به جنگ [illegible]. پیامبر پس از شنیدن سخنان آن سه فرماندهٔ مهاجر گفت: «ای مردم، شما نیز رأی خود را نشان دهید.» مقصود او، انصار بود [که پیمان بسته بودند پیامبر را چون زنان و فرزندان خویش حمایت و حفاظت کنند]. وقتی [گروه انصار] و سعد پسر معاذ، فرمانده و پرچمدار آنان دریافتند که روی سخن حضرت به آنان است؛ سعد معاذ گفت: ای پیامبر! به ما می‌گویی؟

۱ـ انفال / ۶ ـ ۵.

۲ـ بَرْک‌الغِماد در غمدان؛ حازمی می‌گوید: نام محلی است به پنج شبانه‌روز از مکه به طرف یمن دور است.

بکری می‌گوید: یعنی، دورترین مسیر. همدانی می‌گوید: دورترین نقطهٔ یمن است. تفسیر منیر می‌گوید: شهری است در یمن. (ج ۵، ج ۹، ص ۲۵۵) و (ج دوم سیرهٔ ابن‌کثیر پابرگ ص ۳۹۲).

گفت: آری

سعد گفت: «ما به تو ایمان آورده و تو را تصدیق کرده‌ایم و گواهی می‌دهیم که دین تو و پیامی که آورده‌ای حق است و با تو پیمان محکم بسته‌ایم که [همواره با جان و مال] مطیع و فرمانبردار تو باشیم و تو هرچه می‌خواهی دستور بده. سوگند به آفریدگاری که تو را به راستی فرستاده است، اگر با دریا برخورد کنیم و تو بخواهی در آن فرو روی ما نیز با تو خود را در آن می‌اندازیم و کسی از این امر سرپیچی نخواهد کرد و در برابر دشمن ـ ابداً ـ باک نداریم. در پیکار بُردبار و در برخورد راست گفتاریم. امید است خداوند، تو را از رفتار ما خرسند سازد. به یاری خدا ما را راهبر باش.»

در روایت دیگری چنین است که: سعد پسر معاذ ـ رضی الله عنه ـ به پیامبر گفت: ممکن است بیم داشته باشی، حقی را که انصار به گردن دارند، ادا نکنند و تو را ـ جز در دیار و شهر خود ـ یار و یاور نباشند؛ اما من از جانب همهٔ انصار، جواب می‌دهم: به هر جا که میل داری سفر کن، هرکس را خواستی برگزین و هرکس را نخواستی انتخاب مکن. اموال ما در اختیار توست هرچه خواستی برمی‌داری و هرچه نخواستی به ما عطا می‌کنی. آن‌چه را برداری برایمان بهتر است از آن چه که می‌ماند. آن چه را دستور فرمایی [با جان و دل] پیرو آنیم. سوگند به خدا! اگر دورترین نقطهٔ سرزمین را طی کنی با تو خواهیم بود و اگر جلوی پایمان دریا باشد و تو در آن فرو روی، ما نیز با تو خود را در آن می‌اندازیم.

پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ از سخنان سعد بسیار شادمان و مسرور گشت و از خوشحالی شکفته شد و گفت: «حرکت کنید و به شما مژده باد که خداوند [غلبه بر] یکی از دو گروه [کاروان یا دشمن] را به من وعده داده است و اینک جایگاه افکندن و سقوط آنان را می‌بینم.»

لشکر مسلمانان به راه خود ادامه می‌دهد

پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ از ذفران به راه افتاد و به «ثنایا» مشهور به «اصافر» رسید و از آن جا به روستایی به نام «دیه»[1] سرازیر شد و از محلی دیگر به نام «حنّان» در جهت راست

۱ـ دَبَّه: (ابن هشام، ج ۱، ص ۵۴۵.) دابّه: (ابن کثیر، ج ۲، ص ۳۹۶)

دیه ـ که تپّه‌ای ریگزار و بزرگ و کوه مانند بود ـ عبور کرد و به بدر نزدیک شد.

پیامبر به عملیّات شناسایی می‌پردازد

پیامبر، شخصاً با رفیق غارش، ابوبکر صدیق به عملیات شناسایی منطقهٔ بدر می‌پردازد و در همان حال که هر دو پیرامون اردوگاهِ مکه به جستجو سرگرم هستند، ناگهان به پیرمردی عرب برمی‌خورند. پیامبر، از احوالِ قریش و محمد و یارانش و موقعیت اردوی هر دو طرف از او می‌پرسد. آن پیرمرد می‌گوید: تا خودتان را به من معرفی نکنید؛ چیزی نخواهم گفت: پیامبر می‌فرماید: وقتی تو سؤال را جواب دادی، ما هم خود را به تو می‌شناسانیم. آن مرد گفت: قرار بر این باشد؟ پیامبر گفت: البته. پیرمرد گفت: به من خبر رسیده که: محمد و یارانش فلان روز از مدینه بیرون آمده‌اند؛ حال اگر آن کس که این خبر را به من گزارش کرده، راست گفته باشد، او امروز در فلان جا می‌باشد. یعنی، مکانی که اکنون لشکر مدینه در آن جا مستقر هستند. و به من خبر داده‌اند که قریش فلان روز از مکه بیرون آمده‌اند؛ حال اگر خبردهنده راست گفته باشد، آنان اکنون در فلان مکان مستقرند. یعنی، جایی که قریش در آن جا بودند.

وقتی پیرمرد[1] از گزارش فراغت یافت. گفت: شما کی هستید؟ پیامبر فرمود: ما از آب هستیم و سپس از وی روی برتافت. آن شخص به شگفت آمد و گفت: از چه آبی؟ از آب عراق؟!

دستیابی به مهمترین خبر لشکر مکه

عصر آن روز، پس از آن که پیامبر و ابوبکر بازگشتند؛ پیامبر سه نفر از فرماندهان مهاجر؛ یعنی، علی بن ابی طالب، زُبیر پسر عوام، سعد پسر ابی وقاص و چند نفر دیگر را برای کسب خبر دشمن به اطراف بدر فرستاد. آنان سر چاه بدر رفتند و دو جوان را ـ که برای لشکر مکه آب می‌کشیدند ـ یافتند. آن دو را با خود نزد پیامبر بردند. پیامبر در نماز بود. مسلمانان از آن دو سؤالاتی کردند. در جواب گفتند: ساقی قریش هستیم و ما را برای آب فرستاده‌اند. انتظار

۱ـ این پیرمرد، سُفیان ضُمری نام داشت.

مسلمانان چیز دیگری بود و به این جواب قانع نگشتند و آن دو ناچار گفتند: «ما از افراد ابوسفیانیم.» مسلمانان هنوز گمان می‌کردند که قافلهٔ ابوسفیان فرار نکرده است.

پیامبر از نماز فارغ شد و عتاب‌وار گفت: راست گفتند، آزارشان دادید؛ دروغ گفتند، رهایشان کردید. [به یقین بدانید که:] این دو جوان از لشکر قریش‌اند.

سپس خطاب به آن دو جوان گفت: دربارهٔ قریش به من خبر دهید. گفتند: پشت این تپهٔ بزرگ ریگزار و دور [از مدینه] مستقرند.

گفت: عدهٔ آنان چند نفر است؟

گفتند: نمی‌دانیم؛ اما زیاد هستند.

گفت: هر روز چند شتر می‌کشند؟

گفتند: روزی نه شتر و روزی ده شتر.

پیامبر گفت: تعدادشان میان نهصد تا هزار نفر است.

سپس گفت: چه کسانی از بزرگان قریش آمده‌اند؟

گفتند: عُتبه و شَیبه، پسران ربیعه، ابوالبَختری پسر هشام، حکیم پسر حِزام، نوفل پسر خویلد، حارث پسر عامر پسر نوفل، طُعیمه پسر عدی، نَضر پسر حارث، زَمعه پسر اسود، ابوجهل پسر هشام، امیه پسر خلف و [نُبَیه و منبّه پسران حجاج، سهل پسر عمرو، عمرو پسر عبدودّ] از مردان نامدار مکه

پیامبر خطاب به مسلمانان گفت: «اینک مکه جگرگوشه‌های خود را به سوی شما انداخته است.» [یعنی، به جنگ تمام عیار شما آمده‌اند.]

آمدن باران

خداوند ـ جلَّ جلاله ـ در آن شب، بارانی نازل کرد که برای مشرکان بارانی بسیار تند و زیان‌بار بود و آنان را از پیشروی بازداشت. و برای مؤمنان بارانی آرام و نم‌نم بود و آنان را ـ به خوبی ـ پاکیزه کرد و شستشو داد و وسوسه‌ها و دودلیها را ـ به کلّی ـ از آنان زدود و برایشان زمین و ریگزارها را هموار و سفت و آمادهٔ راه رفتن کرد و قدمها را استوار و جایگاهها را

تمهید و مهیا گردانید؛ و به همان سبب دلهایشان را به هم پیوند داد و الفت بخشید.

حرکت لشکر اسلامی به سوی مهمترین مرکز نظامی

پیامبر، مسلمانان را حرکت داد تا پیش از مشرکان به آب بدر دست یابند و در آن جا فرود آیند و مانع ورود آنان بر سر چاه گردند. شب به نزدیکترین آبی از آبهای بدر رسید. در این جا «حُباب پسر منذر» همچون کارشناس نظامی [که آن سرزمین را خیلی خوب می‌شناخت] گفت: ای پیامبر! آیا این جا را به اختیار خود برگزیده‌ای و امکان عوض کردن دارد؛ یا این که: به دستور خداوند فرود آمده‌ای و عوض کردنش روا نیست؟ پیامبر گفت: در صورتی که مصلحت نظامی و استراتژی مقتضی باشد، تغییر دادن محل ایرادی ندارد. حُباب گفت: این جا برای ماندن مناسب نیست. به مردم امر کن که حرکت کنند تا به کنار آبی که دشمن نزدیک‌تر است برویم و منزل گزینیم و چاه‌هایی را که پشت سر آن آب است پُر کنیم و حوض‌های دیگری بسازیم و از آب پر کنیم و برای پیکار با دشمن خود را آماده نماییم. با این توضیح ما دارای آبیم و دشمن از آب محروم خواهد بود. پیامبر فرمود: نظر درستی دادی و اشارهٔ خوبی کردی.

آن‌گاه پیامبر برخاست و لشکر را تا نزدیکی آبی که به دشمن نزدیک بود؛ سوق داد. پاسی از شب گذشت و چندین حوض و برکه را ساختند و بدین وسیله، دشمن از آب، محروم گشت.

مقر فرماندهی

پس از رسیدن تمام مسلمانان به آب بدر و ساختن حوض‌های متعدد، سعد پسر معاذ پیشنهاد داد که مسلمانان برای پیامبر، مقر و سایبانی فراهم سازند تا در مواقع ضروری و احتمال شکست پیش از پیروزی به کار آید. سعد گفت: «ای پیامبر، چرا سایبانی برایت نسازیم و مرکب سواری‌ات را آماده نکنیم؛ آن‌گاه با دشمن روبرو شویم؟ حال اگر خداوند ما را گرامی فرمود و بر دشمن پیروز گرداند، این آرزوی قلبی ماست و اگر صورت دیگری پیش

آمد؛ به وسیلهٔ مرکبی که برایت فراهم گشته به مسلمانانی که در مدینه مانده‌اند می‌پیوندی. بی‌گمان آنان که اکنون در مدینه مانده‌اند عشق و محبتشان نسبت به تو از ما بسی بیشتر است. و اگر می‌دانستند که کار به پیکار می‌کشد قطعاً با ما می‌آمدند. خداوند تو را به وسیلهٔ آنان حمایت می‌کند. صمیمانه تو را دوست می‌دارند و در کنارت [با دشمن] به جهاد برمی‌خیزد.»

پیامبر ـ سلام الله علیه ـ او را ستود [و آفرین گفت] و در حقش دعای خیر کرد. مسلمانان، بالای تپهٔ بلندی، واقع در شمال شرقی میدان جنگ و مسلط بر آن سایبانی فراهم آوردند و چند تن از جوانان انصار به فرمان سعد انتخاب شدند و در اطراف سایبان به نگهبانی مشغول گشتند.

تدارک و آمادگی لشکر و فرا رسیدن شب

پیامبر لشکر را تدارک دید و به میدان جنگ رفت و با اشارهٔ دست جایگاه از پای درآمدن دشمنان را نشان می‌داد می‌گفت ـ ان‌شاءالله ـ فردا این، جایگاه افکندن فلان و فلان است. سپس به نماز ایستاد و مسلمانان به آرامی و امیدواری به خواب رفتند و اعتماد، دلهایشان را فرا گرفت و آرامشی یکسان و هم‌گون به آنان دست داد و مشتاق و آرزومند دیدن بشارت پروردگار گشتند که فردا نصیبشان گردد: «**إِذ يُغَشِّيكُمُ النُّعاسُ أَمَنَةً مِنهُ وَ يُنزِّلُ عَلَيكم مِنَ السَّماءِ ماءً لِيُطهِّرَكُم بِهِ وَ يُذهِبَ عَنكُم رِجزَ الشَّيطانِ وَ لِيَربِطَ عَلَى قُلُوبِكُم و يُثبِّتَ بِهِ الْأَقدامَ.**»[۱]: [<به یاد آورید> هنگامی را که خوابِ سبکِ آرامش‌بخشی که از جانب خدا بود؛ شما را فراگرفت و بارانی بر شما فرو ریزانید تا شما را با آن پاک گرداند و وسوسهٔ شیطان را از شما بزداید و دلهایتان را محکم سازد و گامهایتان را بدان استوار دارد.] آن شب، شب جمعه هفدهم ماه رمضان سال دوم هـ. بود و بیرون آمدن حضرت و مؤمنان از مدینه، هشتم یا دوازدهم همان ماه اتّفاق افتاد.

۱ـ انفال / ۱۱.

لشکر مکه در عرصهٔ مبارزه و اختلاف و دودستگی در صفهایشان

قریش نیز، این شب را در لشکرگاهِ کرانهٔ دُور دره سپری کردند و صبح روز بعد، گردانهایشان به حرکت در آمدند و در پشت تپهٔ ریگزار درهٔ بدر فرود آمدند و چند نفر از آنان وارد حوض پیامبر شدند. پیامبر فرمود: بگذارید [آب بنوشند]. از میان این چند نفر، حکیم پسر حزام رَست و سپس مسلمان شد و ایمان بس نیکویی داشت. و هرگاه سوگند یاد می‌کرد می‌گفت؛ «نه، سوگند به آن کس که مرا در روز بدر رهانید.» وقتی قریش [از ماجرا] اطمینان یافتند؛ عُمیر پسر وهب جُمحی برای شناسایی و تعداد لشکر مدینه ارسال گردید، عمیر سوار بر اسب دوری زد و سپس به پایگاه خودشان بازگشت و گفت: سیصد مرد، کمتر یا بیشترند. اما به من فرصت بدهید تا بدانم افرادی در کمین و یا پشت جبهه دارند؟ در صحرا به گشت و گذار شروع کرد و از پایگاه دور افتاد و کسی دیگر را ندید. دو باره بازگشت و گفت: چیزی ندیدم؛ اما ای قریش! بلایایی احساس می‌کنم که حامل مرگ است. شترهای آبکش یثرب گردوغبار مرگ به همراه آورده‌اند. آنان، جز ضربهٔ شمشیر و مردان نخبه نیروی فراوانی ندارند. سوگند به خدا چنان می‌دانم که اگر هر یک از آنان کشته شود؛ [در مقابل] یکی از ما را خواهند کُشت. و اگر یکی از شمارِ آنان گرفتار آید، ما زندگی خوبی نخواهیم داشت. نظر خود را بیان کنید. [یا این‌که: اگر از شما کشته شوند، دیگر زندگی برایتان بی‌مفهوم است.]

در این هنگام مخالف دیگرِ ابوجهلِ جنگ طلب به پا خاست و خواستار بازگشت لشکرِ مکه و گریز از جنگ شد: حکیم پسر حزام میان مردم رفت و نزد عُتبه پسر ربیعه گفت: ای ابو ولید! تو بزرگ و سرور و فرمانروای قوم هستی؛ آیا می‌خواهی خیری نصیبت گردد که تا ابد از آن یاد شود؟! گفت: ای حکیم! آن چیست؟ گفت: مردم را ـ [بدون جنگ] به مکه بازگردانی و کار هم پیمانت عمر و پسر حضرمی را ـ که در سریهٔ نخله کُشته شد ـ بر دوش بکَشی. عتبه گفت: من چنین کرده‌ام و تو از آن خبر داری. او هم پیمان من بود و خون بها و آن چه از

اموالش تلف گشته، به عهدهٔ من است. سپس گفت: نزد پسر «حَنظلیه[1]» (ابوجهل) برو. من به جز او از کسی نمی‌ترسم که کار شکنی کند.

عتبه، خطبه‌ای ایراد کرد و گفت: ای قریش اگر با محمد و یارانش برخورد کنید؛ کاری از دستتان ساخته نیست و اگر جنگ رخ دهد و بر محمد و یارانش دست یابید برخی از عمو زاده‌ها، خاله‌زاده‌ها و خویشاوندان نزدیک خود را نابود کرده‌اید. پس بهتر است بازگردید و کار محمد را به سایر عرب واگذارید. حال اگر آنان بر او پیروز گشتند؛ همان، خواستهٔ شماست و اگر غیر این صورت پیش آید از او بدی به شما نخواهد رسید.

حکیم، نزد ابوجهل رفت. دید که سرگرم ساختن زره جنگی است. گفت: ابوالحکم! عتبه مرا نزد تو فرستاده و چنین و چنان می‌گوید، ابوجهل گفت: از وقتی که عتبه، محمد و یارانش را دیده، ترسیده است. نه، هرگز بدون جنگ به مکه بر نخواهیم گشت، تا خدا میان ما و محمد حکم براند و آن چه عتبه گفته؛ بیهوده است. او می‌پندارد محمد و یارانش پیروز می‌شوند و از جان ابو حذیفهٔ پسرش که مسلمان شده و در میان آنان است، بیم دارد.

به عُتبه خبر رسید که ابوجهل گفته: «عُتبه می‌ترسد» او در جواب گفت: معلوم خواهد شد، چه کسی ترسو است. من یا او؟ ابوجهل از بیم بروز اختلاف کسی را نزد عامر پسر حضرمی، برادر عَمرو ـ که در سریهٔ عبدالله جحش کُشته شده بود ـ فرستاد و گفت: دوست و هم پیمانت، عتبه می‌خواهد؛ مردم را به مکه بازگرداند [و نگذارد با مسلمانان بجنگند]. اکنون که تو قاتل برادرت را با چشم می‌بینی، برخیز و از ارزش و احترام و کُشته شدن او یاد کن. عامر بلند شد و فریاد کشید و از برادر مقتولش سخن به میان آورد و مردم را برای جنگ و پیکار تحریک نمود و کار را خراب جلوه داد و بر فساد و تباهی تکیه کرد و رای نیکویی که عتبه پیشنهاد داده بود؛ بر باد داد و راه گریز از جنگ را بست و این گونه جهل و نادانی بر حکمت و مصلحت پیروز گشت و سخن عتبه بی‌فایده ماند.

۱ـ اسم مادر ابوجهل است.

هر دو لشکر در برابر همدیگر

وقتی مشرکان بیدار شدند و هر دو گروه یکدیگر را دیدند؛ پیامبر [که فراوانی لشکر قریش را دید با خدایش به راز و نیاز برخاست و]گفت: بارالها! این قریش است که با تکبر و افتخار به جنگ تو و تکذیب پیامبرت آمده‌اند. وعدهایی که به مسلمانان داده‌ای ارزانی بدار. بار الها! شر فردای آنان را از ما دور کن و آنان را نابود گردان.»(۱)

وقتی پیامبر، عتبه پسر ربیعه را سوار بر شتری قرمز رنگ در میان لشکر قریش دید؛ گفت: اگر در وجود یکی از آنان خیر و نیکی باشد، آن کس، این شتر سوار است؛ چون اگر سخن او را می‌پذیرفتند می‌رستند.

پیامبر صفوف مسلمانان را آراست. در این هنگام امری شگفت رخ داد. پیامبر با چوبدستی به شکمِ [مردی به نام] «سواد پسر غَزیه»، که بیرون صف ایستاده بود، اشاره کرد و گفت: سواد! راست بایست.

سواد گفت: ای پیامبر! شکمم را به درد آوردی. حقّم را بده.

پیامبر شکمش را باز کرد و گفت: بیا انتقامت را بگیر. سواد، پیامبر را در بغل گرفت و شکمش را بوسید.

پیامبر گفت: چرا چنین کردی؟

گفت: می‌بینی [که مرگ] حاضر است و من با این کار خواستم با تماس بدنم به بدن تو پیمان را تازه کنم.

پیامبر: برایش دعای خیر کرد و پس از پایان صف‌آرایی، دستوراتی داد که: تا نگویم

۱ـ پیامبر صفوف لشکر را آراست. و چون فراوانی لشکر دشمن و تعداد کم مؤمنان را با هم سنجید؛ با ابوبکر به زیر سایبان بازگشت و دست به دعا ایستاد و به تضرّع و لابه و زاری شروع نمود و از خدا مدد خواست و گفت: «... بار الها! اگر امروز این جماعت مسلمان نابود شوند؛ دیگر در سرزمین، کسی تو را نمی‌پرستد.» پیامبر پیوسته خدا را می‌خواند و آن قدر رو به قبله دستهایش را بلند نمود که ردایش بر زمین افتاد و ابوبکر ـ رض ـ آن را روی دوشش انداخت و او را دلداری می‌داد و می‌گفت: ای پیامبر ـ ص ـ! خدایت را به فریاد بخوان؛ چون در صدق وعدهٔ او تردیدی نیست... (با تلخیص، حیاة محمد، ص ۴ ـ ۲۶۳)

جنگ را شروع نکنید [و آغازگر نباشید]. و شیوهٔ خاصِ رزم را به آنان آموخت و گفت: هر وقت به شما نزدیک شدند، تیراندازی کنید و تا ناچار نشوید، شمشیر نکشید. سپس با ابوبکر و چند نفر دیگر به سایبان برگشت. سعد پسر معاذ، چند نفر زُبده را جلوی سایبان به نگهبانی گمارد.

و اما لشکر مکه. آن روز ابوجهل سخن آغاز کرد و از خدا پیروزی طلبید و گفت: «بار الها! [مسلمانان] خویشاوندان را از ما گرفته و چیزی را آورده‌اند که ما آن را نمی‌شناسیم؛ خدایا! فردا آنان را نابودگردان. خدایا! هر کدام از ما نزد تو محبوب و به تو خشنود است [در این رویارویی] یاری‌اش ده. قرآن خطاب به مشرکان و با تمسخر می‌گوید: «**إِن تَسْتَفْتِحُوا فقد جاءَكُم الْفَتحُ وَ إِن تَنتَهُوا فَهُو خيرٌ لكم وَ إِن تَعودوا نَعُدْ وَ لَن تُغنِيَ عَنكم فِئَتُكُم شَيئاً وَ لَو كَثُرَتْ وَ أَنَّ اللهَ مَعَ الْمُؤْمِنينَ.**»[1]: [اگر شما پیروزی <حق> را می‌طلبید، اینک پیروزی به سراغ شما آمد <فرجام داوری خدا را دیدید> و اگر <از کفر و دشمنی> باز ایستید، برایتان بهتر است و اگر <به جنگ> برگردید ما هم بر می‌گردیم و <بدانید> که گروه شما هر چند زیاد باشد، به کارتان نیاید و خداوند با مؤمنان است.]

ساعت شروع عملیات و سرآغاز جنگ

حادثه‌ای پیش آمد و پیکار را برافروخت. اسود پسر عبدالاسد مخزومی ـ که مردی بد اخلاق و ددمنش بود ـ از صف مشرکان بیرون آمد و گفت: با خدا عهد بسته‌ام از آب حوض مسلمانان بنوشم و آن را خراب کنم و یا کُشته شوم. حمزه به طرف او رفت و پیش از رسیدن به آب حوض، ضربه‌ای به ساق پایش وارد کرد که بر روی زمین افتاد و خون از پایش فوران زد، [با این وصف] سینه خیز به طرف حوض یورش بُرد تا به گفتهٔ خویش وفا کند؛ اما حمزه ضربهٔ دیگری به او زد و یکسره او را از پای در آورد.

۱ـ انفال / ۱۹.

کارْزار

[منظرهٔ خون و کُشته، آدمی را برای کارزار تحریک می‌کند] این اولین کُشته‌ای بود که آتش جنگ را برافروخت و سه نفر از سواران ماهر قریش؛ یعنی، عُتبه و برادرش شیبه، پسران ربیعه و ولید پسر عُتبه، از لشکر خویش جدا شدند و هماورد طلبیدند.

سه نفر از جوانان انصار، به نامِ عوف و معوذ، پسران حارث و عَفْراء و عبدالله پسر رواحه به میدان رفتند. سواران قریش گفتند: شما کیستید؟

گفتند: ما از انصاریم.

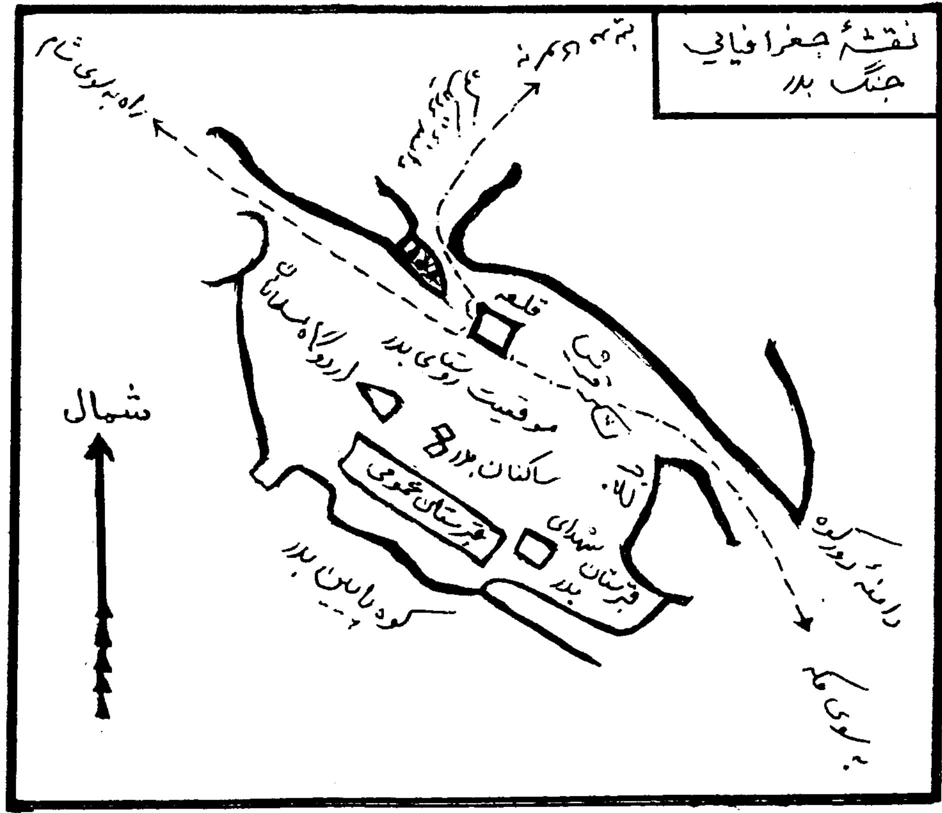
گفتند: هم شأنِ ما نیستید؛ به شما نیاز نداریم. خویشاوندان خود را می‌خواهیم. یکی از آنان بانگ زد؛ ای محمد! نزدیکان خود را که هم شأنِ ما هستند، به میدان جنگ گسیل بدار.

پیامبر گفت: ای عُبیدهٔ پسر حارث، ای حمزه و ای علی! بپاخیزید. آنان به میدان مبارزه رفتند. قریشیان گفتند: کیستید؟ آنان، خود را معرفی کردند. سواران قریش گفتند: شما هم شأن ما هستید. عُبیده ـ که مُسن‌ترین بود ـ با عتبهٔ ربیعه، حمزه با شَیبه و علی با ولید(۱) پیکار را شروع کردند. حمزه و علی، حریف خود را امان ندادند و هر دو را از پای در آوردند؛ ولی عُبیده و حریفش، یکدیگر را زخمی و خون آلود کردند و سست و ضعیف گشتند. حمزه و علی دوری زدند و عُتبه را کشتند و عُبیده را ـ که پایش قطع شده بود ـ برداشتند و به لشکرگاه مسلمانان آوردند. چهار یا پنج روز پس از واقعهٔ بدر ـ از شدّت درد و از دست دادن نیروی بدنی ـ وقتی به مدینه باز می‌گشتند؛ جان به جان آفرین تسلیم کرد.

علی سوگند یاد کرد که این آیه دربارهٔ خود او، حمزه و عُبیده فرود آمده است: «**هٰذانِ خَصمانِ اخْتَصَموا فی رَبِّهِم...**»(۲): [این دو گروه، حریفانی هستند که در حق پروردگارشان با هم ستیزه کرده‌اند...]

۱ـ احمد و ابو داود می‌گویند: عبیده حریف ولید علی حریف شیبه و حمزه حریف عتبه بوده‌اند. (شکاة المصابیح)

۲ـ حج / ۱۹.


نقشهٔ جغرافیائی
جنگ بدر
شمال
راه به‌سوی شام
قلعه
اردوگاه مسلمانان
موقعیت روستای بدر
ساکنان بدر
قبرستان عمومی
قبرستان شهدای بدر
کوه پایین بدر
دامنهٔ کوه
بسوی مکه

حملهٔ گسترده

نهایت این مبارزه، سرآغازِ بدی برای مشرکان داشت که سه نفر از سواران آزموده و فرماندهٔ خود را یکباره از دست دادند. وقتی مردم مکه تلف شدن نخبگان خود را دیدند به خشم آمدند و چون دیگ جوشیدند و با هم بر مسلمانان شوریدند. اما مسلمانان، پروردگارشان را با فریاد و تضرع طلبیدند و نیّت خویش را خالص گردانیدند و به لابه و زاری افتادند؛ خداوند یارشان شد و آن‌گاه رودر روی یورشهای پی‌درپی دشمن قرار گرفتند و در جایگاه خود در مقام دفاع به پیکار پرداختند و به مشرکان خسارات و زیان فراوان و سنگین وارد آوردند و مرتب شعارشان این بود که می‌گفتند: أَحَدٌ، أَحَدٌ.

پیامبر، خدا را به فریاد می‌خواند

پس از صف آرایی، پیامبر در بازگشت به سایبان، از خدا التماس فراوان نمود که مسلمانان را یاری دهد: «بار الها! به وعده‌ات وفا کن. تو را سوگند می‌دهم که به یاری ما بشتاب و وعدهٔ خود را جامهٔ عمل بپوشان.»

وقتی جنگ، شدت گرفت و آتش آن فروزان گشت و زبانه کشید و به مرحلهٔ سختی رسید؛ پیامبر گفت: «بار خدایا! اگر امروز، این جمع مسلمان نابود شوند کسی تو را نمی‌پرستد. خدایا! اگر این جمع مؤمن نابود شوند از امروز به بعد، ابداً پرستش نمی‌شوی.» حضرت آن قدر لابه و تضرع نمود، جامه‌اش افتاد که صدیق ـ رض ـ آن را روی دوشش انداخت و گفت: «ای رسول خدا، بس است در دعا و درخواست، بسیار پافشاری کردی.»

در این هنگام بود که خداوند به فرشتگان وحی فرستاد که: «... إِنّی مَعَکُم فَثَبِّتوا الَّذین آمنوا، سَأُلقِی فی قُلوبِ الَّذینَ کَفَروا الرُّعبَ...»[1]: [... من با شما (فرشتگان) هستم، پس کسانی راکه ایمان آورده‌اند، ثابت قدم بدارید. به زودی در دل کافران هراس می‌افکنیم...]، و به پیامبر وحی کرد که: «... إِنّي مُمِدُّكُم بِأَلْفٍ مِنَ الْمَلائِكَةِ مُردِفينَ.»[2]: [... من، شما را با هزار فرشتهٔ پیاپی، یاری خواهم کرد.].

۱ـ انفال / ۱۲.　۲ـ انفال / ۹.

فرود آمدن فرشتگان

حالتی خواب گونه، وجود پیامبر را در ربود و سپس سربلند کرد و گفت: «ای ابوبکر، بشارت باد! که پیروزی خدا رسید و اینک جبرئیل و فرشتگان به یاری ما آمده‌اند و آثار جنگ در میدان مبارزه، بر روی جبرئیل مشهود است.

پیامبر از سایبان بیرون آمد و لباس رزم را ـ محکم و جدّی ـ پوشیده بود و می‌گفت: «**سَیُهزَمُ الْجَمعُ وَ یُوَلُّونَ الدُّبُرَ.**»(۱): [زودا که این جمع در هم شکسته شوند و همه پشت کنند.] آن‌گاه پیامبر دو مشت ریگ برداشت و گفت: صورتها [ی قریش] سیاه و دگرگون باد! و آن مقدار ریگ را به سویشان پرتاب کرد که خداوند به سر و صورت و چشم همه مشرکان رساند که در این باره می‌فرماید: «... **وَ ما رمیتَ إذ رَمَیتَ وَ لکنَّ اللهَ رَمیٰ...**»(۲) [... وقتی به سوی آنان ریگ انداختی، تو نینداختی، بلکه خدا انداخت <تا قریش شکست خوردند>(۳)].

ضدّ حمله، (پاتک)

پس از پرتاب سنگریزه‌ها، به مسلمانان دستور داد که حمله را آغاز کنند و محکم باشند و [در راه آرمان بلند خود و دفاع از کیان دین و سرزمین و موجودیّت خویش] مبارزه کنند. فرمود: «سوگند به خدا! هر مسلمانی در میدان جنگ و رویارویی با دشمن کشته شود؛ جایگاهش خلد برین است. پس به سوی آن مقام وسیع به پاخیزید. [چون روح بزرگوار پیامبر به نیروی والای پروردگار مددگرفت، در روح و روان مسلمانان نیز اثر نهاد و نیرو بخشید که] در این هنگام عُمیر پسر حمام انصاری گفت: به‌به! و پیامبر گفت: [مژده باد!] تو اهل بهشتی.

عُمیر [که مژدهٔ خلدبرین را از زبان مبارک پیغمبر شنید]، چند دانه خرما را از قوطیِ

۱ـ قمر / ۴۵.　　۲ـ انفال / ۱۷.

۳ـ صورت ظاهر، پیامبر دو مشت ریگ پرتاب کرد؛ اما خداوند آن را به سر و چشم و دهان مشرکان رسانید.... (منیر، ج ۵، ج ۹، ص ۲۸۲)

کوچکی که همراه داشت؛ بیرون آورد که بخورد. اما گفت: اگر تا این خرما را بخورم، زنده بمانم [برای رسیدن به دیدار حق]، زمانی طولانی می‌برد؛ بنابر این از خوردن خرما صرف نظر کرد و سپس وارد میدان پیکار شد و جنگید تا به سوی آفریدگار شتافت.

عوف پسر حارث ـ مشهور به ابن عفراء ـ به پیامبر گفت: خدا به کدام یک از اعمال بنده‌اش خشنود است؛ گفت: این که، بدون لباس رزم وارد میدان مبارزه شود. عوف که زرهی بر تن داشت، بیرون آورد و به دور انداخت و شمشیر را بر دست گرفت و با دشمن جنگید تا کشته شد.(۱)

در آن هنگام که پیامبر دستور ضد حمله را صادر نمود؛ توان و شهامت دشمن بسیار سست و خاموش گشته بود. و دراین مقطع حکمت‌آمیز، اثری گران سنگ به مسلمانان روی آورد و حملهٔ دشمن را ـ جانانه و در نهایت شادمانی ـ دفع و حمله‌ای کوبنده و فولادین بر پا کردند و صفوف دشمن را درهم شکستند. به ویژه وقتی پیامبر را در لباس رزم و در میدان مبارزه مشاهده نمودند که به صراحت می‌گفت: «به زودی این جمع قریش در هم شکسته می‌شود و همگی پشت می‌کنند [و پا به گریز می‌نهند]» مسلمانان با تمام نیرو جنگیدند و فرشتگان نیز یارشان گشتند و مشرکان را تار و مار کردند.

ابن اسعد از عکرمه روایت می‌کند که: در میدان مبارزه سر و دست بسیاری از مشرکان به هوا می‌رفت و کس نمی‌دانست که چه کسی آنان را می‌زند. ابن عباس می‌گوید: مردی از مسلمانان که مشرکی را دنبال کرده بود، ناگهان صدای تازیانه و صدای سواری از بالا شنید که می‌گفت: «أَقدِمْ حَیزومُ»(۲) آن شخص، مشرکی راکه دنبال می‌کرد، دید [که بر پشت افتاده و بینی و صورتش بر اثر ضربهٔ تازیانه لِه و تیره و تار گشته است(۳)].

مردی انصاری خدمت پیامبر آمد و این ماجرا را تعریف کرد. حضرت فرمود: «راست می‌گویی، از آسمان سوم کمک آمده است.» ابو داود مازنی می‌گوید: دشمنی را دنبال کردم

۱ـ کار عشق است نه کار عقل...

۲ـ ابوذر می‌گوید: أقدِمْ، کلمه‌ای است که اسب را به آن می‌رانند و حَیزوم، اسم مرکب جبرئیل است. و به روایتی «جیزون» (پابرگ ابن هشام، ج ۱، ص ۵۵۹)

۳ـ ابن کثیر.

که او را بزنم؛ اما پیش از رسیدن شمشیر من به او سرش از تن جدا شد. دانستم که کسی دیگر او را از پای در آورده است. مردی انصاری، عباس پسر عبدالمطلب را اسیر کرد. عباس گفت: به خدا این شخص، مرا اسیر نکرد؛ بلکه مردی که دارای صورتی بسیار زیبا و سوار بر اسب دورنگ (ابلق: سفید و رنگی دیگر) بود، مرا اسیر کرد که اکنون او را میان شما نمی‌بینم. آن مرد انصاری گفت: من او را اسیر کردم. پیامبر گفت: «ساکت باش. خداوند به وسیلهٔ فرشته‌ای بزرگوار تو را یاری نمود.»

ابلیس از میدان جنگ، عقب نشینی می‌کند

ابلیس ـ که خود را در قالب و صورت سراقه پسر مالك پسر جعشم مدلجی در آورده بود و از مردم قریش پشتیبانی می‌کرد ـ وقتی دید که فرشتگان، چه بر سر مشرکان در می‌آورند، فرار کرد و به عقب بازگشت. حارث پسر هشام ـ که پنداشت سراقه است ـ آویزانش شد [که فرار نکند]. ابلیس مشتی بر سینه‌اش کوبید و او را بینداخت و به تندی فرار نمود. مشرکان گفتند: ای سراقه! کجا می‌روی؟ مگر نگفتی: من همسایهٔ شما هستم و از شما جدا نیستم؟! گفت: چیزی که من دیده‌ام، شما آن را ندیده‌اید. از خدا می‌هراسم؛ زیرا کیفرش بسیار سنگین خواهد بود. او دوید و خود را در دریا انداخت.

شکستی کوبنده

آثار سستی و آشفتگی در صفوف مشرکان نُمایان گشت و در برابر حمله‌های تند مسلمانان، در هم کوبیده شدند و جنگ کم‌کم رو به پایان رفت و دشمن متلاشی شد و پا به گریز نهاد و عقب نشینی کرد و مسلمانان به دنبالشان تاختند و برخی از آنان را به اسارت گرفتند و بقیه را تار و مار کرده تا به کلّی شکست خوردند و از پای در آمدند.

ایستادگی ابوجهل

آن انسان بد اندیشِ سر سخت، وقتی امارات آشفتگی را در میان صفوف لشکر خویش مشاهده کرد؛ خواست در برابر سیل خروشان مسلمانان ایستادگی نشان دهد. بنابر این ـ به زور ـ نیرویش را تشویق و تشجیع می‌کرد و با بد اخلاقی و ستیزه‌جویی می‌گفت: خطا و ناکامی سُراقه شما را شکست ندهد؛ چون او به محمد وعدهٔ هم پیمانی داده است. کُشتن عُتبه، شیبه و ولید نیز هراس را در دلتان نیندازد، آنان شتاب ورزیدند. سوگند به لات و عُزّیٰ؛ باز نمی‌گردیم مگر این که دستشان را ببندیم [و آوارهٔ کوه و بیابانشان کنیم]. نمی‌خواهم آنان را بکشید؛ بلکه دستگیرشان کنید تا کارهای ناپسندشان را [که از شما جدا شده و از لات و عُزّی دوری جُسته‌اند] به آنان نشان دهیم و [به سزای کردارشان برسانیم].

اما بعیداست که ابوجهل، از این خودبینی غرور به نتیجه برسد و حقیقت آن را بفهمد. طولی نکشید که صفوف آنان در برابر موج کوه پیکر دفاع مؤمنان، پراکنده و متلاشی گشت. بله! در اطراف ابوجهل جمعی ماندگارشدند و حصاری از شمشیر و بیشه‌ای از نیزه تشکیل دادند؛ اما باد تند حملهٔ مؤمنان، آن را در هم نوردید و ابوجهل ظاهر گشت و مسلمانان او را دیدند که اسبش را به جولان در آورده و مرگ منتظر مکیدن خون ناپاك او به دست دو جوان انصاری بود.

کُشته‌شدن ابوجهل

عبدالرحمن پسر عوف می‌گوید: در روز بدر ملتفت شدم دو جوان ـ که از موقعیّتشان بی‌خبر بودم ـ طرف راست وچپم را گرفته‌اند. یکی از آنان آهسته به من گفت: عموجان! ابوجهل را به من نشان دِه. گفتم: عزیزم! به او چه کار داری؟ گفت: شنیده‌ام که به پیامبر دشنام داده [و سبب آزارش شده] است. سوگند به خدا اگر او را ببینم، امانش نخواهم داد و هر چه زودتر او را به قتل می‌رسانم. از سخن این جوان در شگفت ماندم. نفر دوم هم به من اشاره کرد و عین سخن نفر اول را تکرار نمود. زیاد طول نکشید ابوجهل را در میدان جنگ یافتم و به آن

دو جوان معرفی کردم. آن دو [هم چون باز شکاری] به سرعت به سویش شتافتند و کوشیدند که از هم پیشی بگیرند. شمشیر را آماده کردند و بر او تاختند و او را از پای در آوردند؛ و سپس نزد پیامبر آمدند. پیامبر گفت: کدام یک از شما او را کشت؟ هر کدام می‌گفتند: من او را کشتم. پیامبر فرمود: شمشیرها را پاک کرده‌اید؟ گفتند: خیر. شمشیرها را بازدید نمود و گفت: هر دو با هم او را کُشته‌اید. پیامبر به مُعاذ پسر عَمرو پسر جَموح، دستور داد که لباس و اسلحه ابوجهل را برگیرد. آن دو جوان رزمنده، مُعاذ پسر عمرو پسر جَموح و مُعوِّذ پسر عَفرا بودند* [که معوّذ در همان جنگ کشته شد]

ابن اسحاق از زبانِ مُعاذ پسر عمرو جَموح می‌گوید: از قریش شنیدم که [می‌گفتند:] اطراف ابوجهل مانند درخت در هم پیچیده و فرو رفته است. یا هم چون درختی است که کسی یارای دست رسی به او را ندارد. [آن‌چنان] نیزه‌ها و شمشیرها را برای حفظ جانش گرداگرد او علم کرده بودند، که به درختی تنومند و پرشاخ و برگ می‌ماند. آنان گمان می‌بردند که دست کسی به ابوالحکم نمی‌رسد.

معاذ می‌گوید: وقتی این سخن را شنیدم، خود را شایستهٔ آن کار دانستم و قصد او کردم. در فرصت مناسب به او حمله‌ور شدم و شمشیر بر آوردم و ضربه‌ای بر پایش وارد نمودم؛ پایش چنان پرید که گویی هسته‌ایست که وقت شکستن، زیر سنگ می‌پرد.

عکرمه پسر ابوجهل [برای دفاع از پدر به من حمله‌ور شد و چنان شمشیر انداخت که دست [راستم] از آرنج قطع گردید و از پوست آویزان شد. [کوچکترین اثر ناراحتی از درد در قیافهٔ معاذ پسر عمرو مشاهده نشد و با دست چپ، دست راست خود را کَند و دور انداخت و گفت: در راهِ خدا.(۱)]

معاذ می‌گوید: جنگ مرا از دید عکرمه دور انداخت و از دیدش پنهان گشتم [شمشیرم را که بر زمین افتاده بود با دست چپ برداشتم] و به جنگ ادامه دادم. چون احساس کردم، دستم آزارم می‌دهد و مانع جنگ با دشمن است. پس از مدتی کشیدن به دنبال خود، یکسره بریدم و به دور انداختم.(۲)

---

*ـ علت این که لوازم شخصی ابوجهل بهٔ معاذ داده شد؛ چون معوّذ در همان جنگ بدر کشته شد.

۱ـ محمد، پیغمبری که از نو باید شناخت، ص ۲۴۳.

۲ـ معاذ ـ با این حال ـ تا زمان عثمان ـ رض ـ زنده بود.

مُعوِّذ پسر عفرا نیز بر ابوجهل ـ که زخمی بود ـ گذر کرد و ضربه‌ای بر او وارد نمود و چون رمقی بیشتر برایش نمانده بود رهایش کرد؛ و خود جنگید تا کُشته شد.

پس از پایان جنگ و عقب‌نشینی کامل لشکر قریش، پیامبر گفت: چه کسی می‌خواهد از سرنوشت ابوجهل خبر یابد؟

همه، برای یافتن او [در میان کُشته‌ها] متفرق شدند. عبدالله پسر مسعود ـ رض ـ او را یافت که لحظه‌های آخر را طی می‌کرد. پا را روی گردنش گذاشت و ریشش را کشید تا آن را از سرش جدا کند و خطاب به او گفت: ای دشمن خدا! [دیدی که:] خدا خوار و رسوایت کرد. گفت: چگونه مرا خوار کرده است؟ مگر کسی که قومش او را بُکشد، ننگ است؟ من از قومی در شگفتم که کسی برتر و بزرگتر از خود را به قتل برسانند.(۱) آیا غیر از این است که قاتل من کشاورزی است؟!(۲)

سپس ابوجهل گفت: به من بگو، دوران از آن کیست؟ ابن مسعود گفت از آن خدا و رسول خداست. سپس به ابن مسعود ـ که هنوز پایش پشت گردنش بود و در مکه چوپانی می‌کرد ـ گفت: ای چوپان [پیشه]! از جای سختی بالا رفته‌ای.

ابن مسعود پس از پایان این گفتگو سرش را از تن جدا نمود و کُشته شدن او را به پیامبر خبر داد. پیامبر، سه بار گفت: «سوگند به خدا، خدای راستینی جز او نیست. الله اکبر. سپاس برای پروردگار که وعده‌اش راست است و به بنده‌اش کمک نمود و به تنهایی همهٔ گروه‌ها را شکست داد.»

جنازهٔ ابوجهل را به پیامبر نشان دادند. گفت: «این، فرعون این امت بود.»

از کارهای پسندیدهٔ ایمان در این جنگ

در پیش از دو نمونهٔ والا و شگفت‌انگیز مانند: عُمیر پسر حمام انصاری و عوف پسر حارث ـ مشهور به ابن عَفراء ـ سخن گفتیم. هر آن مناظر زیبایی در این نبرد الهی، تجلی می‌نمود. و

۱ـ ابوجهل، این مطالب را برای دلداری خود بیان کرده است. (لسان ج ۹، ص ۳۹۰)
۲ـ منظور از این سخن، تحقیر کردن و بی‌ارزش نشان دادن قاتل است (لسان)

نیروی عقیده و ثبات و مردانگی، خود را نشان می‌داد. در این نبرد، پدر با پسر و برادر با برادر ـ که دارای بینش و عقیده‌ای متفاوت بودند ـ به هم می‌رسیدند و شمشیرها در میانشان داوری می‌کرد و [آنان که در پیش] ستم دیده بودند، بر ستمکاران غالب می‌آمدند و بدان وسیله فوران خشم و خروش درونی خویش را خاموش می‌کردند:

۱ـ ابن اسحاق از ابن عباس روایت می‌کند که پیامبر به یارانش گفت: من می‌دانم که مردانی از بنی‌هاشم و کسانی دیگر به زور و بر خلاف میل درونی خویش وارد این جنگ شده‌اند و نیازی نیست با آنان بجنگیم. اگر هر کدام از شما به کسی از بنی‌هاشم رسید؛ او را از پای در نیاورد؛ و هر کس به ابوالبختری پسر هاشم برخورد نمود؛ از کشتنش خودداری ورزد و هر کس بر عباس پسر عبدالمطلب دست یافت، وی را نکشد؛ چون اینها را به زور آورده‌اند. در این هنگام، ابو حُذیفه پسر عُتبه پسر ربیعه گفت: ما پدران، فرزندان، برادران و نزدیکان خود را از دمِ تیغ بگذرانیم؛ ولی عباس را رها کنیم؟ به خدا! اگر با او روبه‌رو شوم؛ با شمشیر بدنش را می‌دوزم. این سخن به‌گوش پیامبر رسید. پیامبر، خطاب به عُمر گفت: «ای ابو حفص»(۱)! مگر ممکن است بر روی عموی پیامبر، شمشیر کشیده شود؟»(۲) عمر گفت: اجازه بده گردن ابو حِذیفه را بزنم او چیزی در دل دارد!

ابو حذیفه می‌گوید: «از روزی که آن سخن [بی‌اساس] را گفته‌ام آرام و قرار ندارم و همواره در هراسم مگر این که: شهادتِ [میدان نبرد] فدیهٔ آن گردد.» آن بزرگوار، در نبرد یمامه به سوی حق شتافت.

۲ـ منع کردن پیامبر از کشتن ابوالبختری، به این سبب بود که: او در مکه بیشتر از همه کس جلوی آزار دادن پیامبر را می‌گرفت و خود نیز هرگز او را نیازرد و برای نقضِ پیمانِ قطع روابط با بنی‌هاشم و عبدالمطلب، اقدام نمود. اما علی‌رغم همهٔ اینها کشته شد. [سبب کشته شدنش چنین بود که:] مُجذِّ ر پسر زیاد بَلَوی در میدان نبرد، به ابوالبختری و یکی از دوستان

۱ـ عمر ـ رض ـ می‌گوید: این اولین روزی بود که پیامبر مرا «ابوحفص» خطاب کرد. (ابن کثیر)

۲ـ بی‌گمان پیامبر می‌دانست که عباس و آنان که به نامشان اشاره کرد، نور ایمان در دل دارند و به زودی به خیل مسلمانان می‌پیوندند زیرا که سیزده سال در مکه این افراد، پیامبر را حمایت می‌کردند و عباس در شب پیمان عقبه با او بود و...

هم‌رزمش می‌رسد. محذِّر می‌گوید: ابوالبختری! پیامبر، ما را از کشتن تو منع کرده است.

می‌گوید: دوستم نیز از کشتن آزاد است؟

محذر می‌گوید: خیر، او آزاد نیست. ابوالبختری می‌گوید: در این صورت هر دو با هم خواهیم مُرد. آن‌گاه جنگ را بنانهادند و محذر ناچار از کشتن او خودداری نورزید و او را از پای در آورد.

۳ـ عبدالرحمن پسر عوف ـ رض ـ و امیه پسر خلف در مکه و در زمان جاهلیت هم پیمان بودند. روز بدر عبدالرحمن از کنار امیه و پسرش علی که دستش راگرفته و ایستاده بودند، رد شد. عبدالرحمن جامه‌های زرهی باخود داشت که آنهارا می‌آزمود وقتی امیه او را دید؛ گفت: «آیا چیزی در من برای خود می‌بینی؟ [یعنی، اگر اسیر شوم بهتر است که نفعم به تو می‌رسد]. وجود من از این جامه‌ها بهتر است. ابداً روزی، مثل امروز ندیده‌ام. آیا تو به شیر نیازی نداری؟» منظور امیه این بود که اگر کسی مرا اسیر گرداند؛ با شترهایی که شیر فراوان دارند، فدیه می‌پردازم و خود را آزاد می‌کنم. عبدالرحمن جامه‌ها راکنار گذاشت و هر دو را دستگیر کرد و بُرد. در این اثنا امیه به عبدالرحمن که در وسط پدر و پسر قرار گرفته بود؛ گفت: آن مردی که پر شتر مرغِ نر بر سینه آویزان کرده، کیست؟ عبدالرحمن گفت: حمزه پسر عبدالمطلب است. امیه گفت: این، همان کسی است که این گرفتاری را بر سر ما آورده است.

عبدالرحمن می‌گوید: هنگامی که امیه و علی پسرش را کشان‌کشان می‌بردم؛ بلال متوجه شد. امیه همان کسی بود که بلال را به خاطر مسلمانی در مکه شکنجه می‌کرد. بلال فریاد زد: امیه، پیشرو کفر است و نباید رستگار شود. و اگر او رستگار شود، من از بین می‌روم. عبدالرحمن گفت: ای بلال! اینها اسیر من هستند. [باز] بلال گفت: اگر رستگار شود، من نابود می‌گردم. عبدالرحمن گفت: ای ابن سودا (سیاه پوست)، می‌شنوی؟ باز سخن خود را تکرار نمود و بر آن اسرار ورزید و سپس با صدای بلند فریاد زد: ای یاوران خدا! این امیه، پیشرو کفر است. حیات او مرگِ من است. جمعی از مسلمانان به دور ما حلقه زدند. من از او دفاع کردم. مردی، شمشیر کشید و پای علی پسر امیه را قطع نمود. امیه، چنان فریادی زد که ابداً نشنیده بودم. ای امیه! راه رهایی تو بسته شد و چیزی تو را نجات نخواهد داد. آن گروه که به دورشان

حلقه زده بودند با شمشیر لت و پارشان کردند. عبدالرحمن می‌گفت: خدا به بلال رحم کند که: هم جامه‌های زرهی‌ام رفت و هم اُسرایم.

در زاد المعاد آمده که عبدالرحمن به امیه گفت: بر زمین دراز بکش. او خود را روی امیه انداخت. مسلمانان حاضر امیه را از زیر عبدالرحمن از پای در آوردند و حتی پای عبدالرحمن هم آسیب دید.(۱)

۴ـ عُمر ـ رض ـ روز بدر، دائی‌اش، عاص پسر هشام پسر مغیره را کُشت.

۵ـ در همان روز، ابوبکر صدیق ـ رض ـ عبدالرحمن پسرش را ـ که تا آن روز با مشرکان بود ـ ندا در داد و گفت: ای ناپاک! اموالم را چه کار کردی؟ جواب داد: «جز سِلاح و اسب تیز پای و شمشیر بُرانی که ریش سفیدان گمراه را به قتل می‌رساند؛ چیزی باقی نمانده است.»(۲)

٦ـ سپاه اهل شرک یکی پس از دیگری به اسارت در آمدند. پیامبر در سایبان بود و سعد پسر مُعاذ جلوی درِ سایبان، شمشیر را حمایل کرده، نگهبانی می‌داد. پیامبر از چهرهٔ سعد دریافت که دیدن وضعیّت اسیران را ناپسند می‌داند علت را جویا شد، او گفت: بله، ای پیامبر! چون این حالت، اولین رویدادی است که خداوند بر سر اهل شرک آورده کشتن آنان در میدان نبرد، نزد من، از ماندشان دوست داشتنی تر است.

۷ـ در روز بدر، شمشیر «عُکّاشه پسر محصَنِ پسر حُرثان اسدی» شکسته شد. خدمت پیامبر آمد. پیامبر، شاخهٔ درختی به وی داد و گفت: با این شاخهٔ درخت پیکار کن. وقتی ساقه را از دست حضرت گرفت، آن را تکان داد [که به فرمان الهی و معجزهٔ نبوی] به شمشیری آهنین بلند، صاف و سفید، تبدیل گشت(۳) و با آن تا پایان پیروزی مسلمانان جنگید. نام آن شمشیر «عَوْن» بود که در تمام نبردها همین شمشیر را داشت، تا این که عکاشه در جنگ «رِدّه» [به دست طُلَیحه پسر خُویلد اسدی که بعداً او نیز مسلمان شد]، به دیدار حق شتافت.

۸ـ پس از پایان نبرد، مصعب پسر عُمیر عبدری به برادرش، ابو عزیز پسر عُمیر ـ که در این جنگ بر ضد مسلمانان به سختی می‌کوشید ـ گذر کرد، دید که یک نفر انصاری، اسیرش کرده

۱ـ این مطلب را سایر سیره‌نویسان نقل نکرده‌اند.
۲ـ لم یَبقَ غیرُ شِکَّةٍ وَ یَعبوبْ　　وَ صارِمٍ یَقتُلُ ضُلاّلَ الشّیِّبْ.
۳ـ إنّما أمرُهُ إذا أرادَ شیئاً أن یَقولَ لَهُ کُن فیکُونُ.

و دستش را می‌بندد. مصعب، خطاب به انصاری گفت: دستانش را محکم ببند؛ مادرش ثروتمند است، شاید در مقابل آزادی او فدیهٔ فراوانی به تو بپردازد. ابو عزیز به مصعب برادرش گفت: این است سفارش تو نسبت به من؟ مصعب در جواب گفت: این مرد انصاری برادر من است، نه تو.

۹ـ وقتی دستور انداختن لاشهٔ مردگان قریش به چاه [ی که کنده بودند] صادر شد و عُتبه پسر ربیعه نیز ـ که از جملهٔ کشته شدگان بود ـ به طرف چاه برده شد، پیامبر، در چهرهٔ پسرش، ابو حذیفه نگاه کرد؛ دید که بسیار غمگین و دگرگون و رنگ باخته است. گفت: «ابو حذیفه! انگار سرنوشت پدرت در تو اثر نهاده است.» جواب داد: «خیر! کشته شدن او مرا گرفتار شک و دو دلی نکرده است. من پدرم را مردی فرزانه، شکیبا و با خِرد می‌پنداشتم و امیدوار بودم که خداوند وی را به سوی دین اسلام راه نُماید. اما وقتی سرنوشت او را چنین مشاهده کردم و به یاد آوردم که از راه کفر مرد؛ غمناک و متأسف گشتم.» پیامبر در حق وی دعای خیر فرمود و جوابی نیکو به وی داد.

کُشتگان دو طرف

جنگ بدر پایان یافت و مشرکان شکست سختی خوردند و مسلمانان به پیروزی شایانی دست یافتند. از مسلمانان شش تن مهاجر و هشت تن انصار کشته شدند.

مشرکان خسارت کمرشکنی دیدند: هفتاد تن از آنان، اسیر و هفتاد تن دیگر کشته شدند که اکثرشان از رهبران، سران و بزرگانِ مکه به شمار می‌آمدند.

نبرد بدر به پایان رسید. پیامبر بالای جنازه‌های قریش آمد و چنین گفت: «شما، خویشاوندان بدی در برابر پیامبرتان بودید: مرا تکذیب کردید، حال آن‌که سایر مردم تأییدم نمودند. زبون و تنهایم گذاشتید و دیگران یاری‌ام دادند. شما از شهر مکه و سرزمین خود، بیرونم راندید و مسلمانان مدینه جایم دادند و پشتیبانم گشتند.» سپس دستور داد تا کشتگان را در چاهی [که کنده بودند] بینداختند.

ابو طلحه روایت می‌کند که پیامبر خدا: دستور داد بیست و چهار تن از صنادید و سران

ناپاک وکشته شُده را در چاهی از سنگ ساخته شده در بدر، بینداختند. سه شب در منطقهٔ بدر ماندگار شدند و روز سوم، دستور داد آمادهٔ حرکت شدند و با یارانش به بالای چاهها رفت و کُشتگان درون چاه را با نام صدا می‌زد و می‌گفت: مگر بهتر نبود که از خدا و پیامبرش پیروی کنید؟ بی‌تردید ما به وعده‌ای که خدا داده بود، کاملاً رسیده‌ایم. آیا شما هم به آن چه خدا به حق وعده داده بود رسیدید؟! عمر می‌گوید: ای پیغمبر خدا! چگونه با اجساد بی‌روح سخن می‌گویی؟ پیامبر می‌گوید: به خدا سوگند! شما بهتر از آنان نمی‌شنوید؛ فقط یارای جواب دادن ندارند.(۱)

خبر شکست قریش به مکه می‌رسد

مشرکان در میدان نبرد، به صورتی نامنظم می‌گریختند و در دره‌ها و راههای دور دست پراکنده می‌شدند و ترسان و وحشت زده به سوی مکه باز می‌گشتند و از شرمساری نمی‌دانستند، چگونه وارد شهر شوند.

ابن اسحاق می‌گوید: اولین کسی که وارد مکه شد، حیسُمان پسر عبدالله خُزاعی بود [که مردم مکه را از شکست اردوی قریش آگاه نمود]. از او پرسیدند خبر تازه چیست؟ جواب داد: عُتبه و شیبه، پسران ربیعه، ابوالحکم (ابوجهل) پسر هشام و امیهٔ خلف... کُشته شده‌اند. وقتی نام سران را برشمرد [سخت سرگشته و متحیّر شدند]؛ صفوان پسر امیه که در حجر نشسته بود گفت: هذیان می‌گوید. در بارهٔ من از او بپرسید. گفتند: صفوان چه کار می‌کند؟ حیسُمان گفت: او در حجر نشسته است. سوگند به خدا پدر و برادرش را دیدم که کشته شدند.

ابو رافع آزاد شدهٔ پیامبر ـ که خدمتکار عباس بود، می‌گوید: اسلام، به خانوادهٔ ما، نزدیکان پیامبر وارد شد. عباس، ام الفضل و من، هر سه ایمان آوردیم. عباس از بین خویشاوندانش، اسلام را پنهان می‌داشت. ابولهب در نبرد بدر تخلّف ورزید [و عاص پسر هشامِ مغیره را به جای خود به جنگ فرستاد]. وقتی خبر نبرد به مکه باز آمد، ابولهب ذلیل و خوار گشت؛ ولی ما احساس سرور و سرافرازی می‌کردیم. من، شخصاً مردی ناتوان و ضعیف

۱ـ متفق علیه، مشکاة المصابیح.

الجُثه و پیشه‌ور بودم و در حجرهٔ زمزم چوبهٔ تیر می‌ساختم. روزی سرگرم کار بودم و ام الفضل نیز با من نشسته بود و دربارهٔ پیروزی مسلمانان سخن می‌گفتیم و شادی می‌کردیم. ناگهان ابولهب، پای‌کشان آمد و در گوشهٔ حجره و پهلوی من نشست در این هنگام گفتند: ابو سفیان پسر حارث عبدالمطلب از در وارد شد. ابولهب به او گفت: نزد من بیا. به جان من خبر درست پیش توست. ابوسفیان پیش او نشست و مردم ایستاده بودند.

ابولهب گفت: برادر زاده! بگو، جنگ به کجا رسیده است؟ جواب داد: همین که به مسلمانان می‌رسیدیم، هر نوع می‌خواستند ما را می‌کشتند و اسیر می‌کردند، سوگند به خدا! با این وصف، لشکر مکه را ملامت نمی‌کنم؛ چون مردانی سفید پوش سوار بر مرکب‌های دو رنگ در وسط آسمان و زمین به ما بر می‌خوردند که هیچ قدرتی در برابرشان پایداری نمی‌کرد و چیزی را باقی نمی‌گذاشتند.

من گوشهٔ چادر حجره راکنار زدم و گفتم: سوگند به خدا آنها فرشتگان الهی بوده‌اند. ابولهب، با دست ضربهٔ تندی به صورتم زد. بر او حمله‌ور شدم. مرا بلند نمود و بر زمینم زد و چون ناتوان بودم، روی سینه‌ام پرید و کُتکم زد. ام‌الفضل، ستونی از ستونهای حجره را بیرون کشید و با آن ابولهب راکتک زد و سرش را به سختی شکست و گفت: می‌دانی ارباب ابو رافع این جا نیست که او را ناتوان و درمانده می‌پنداری! ابولهب با خواری و پستی آن جا را ترک کرد و یک هفته [پس ازگذشت این رخ داد] بدنش تاول زد و مرد. تمام اندامش پر از زخمِ چرکین و عفونی طاعون مانند شد و پسرانش از او دوری گرفتند و [پس از مرگش] تا سه روز جنازه‌اش هنوز دفن نشده بود؛ اما از بیم و ملامت سخنان مردم، گودالی حفر کردند و او را با چوب در گودال انداختند و از دور سنگ بارانش کردند تا پوشیده گشت.

خبر شکست کوبندهٔ میدان جنگ بدر به مکه رسید و اثر بسیار دردآوری در روح و روان مردم ایجاد کرد؛ اما از بیم سرزنش و طعنهٔ مسلمانان، از نوحه و زاری بر کشتگان خویش امتناع ورزیدند و لب نگشودند

از خبرهای برگزیده این که: سه پسر اسودِ پسر مطلب در جنگ کُشته شدند. پدرشان کور بود و بسیار دوست می‌داشت نوحه سرایی کند [تا سوز دلش آرام گیرد]. شبی صدای گریه به

گوشش رسید، خدمتکارش را بیرون فرستاد و گفت: اگر دستور نوحه سرایی داده شده و قریش برای مردگانشان زاری می‌کنند تا من هم برای ابو حکیمهٔ پسرم به زار گریه کنم؟ درونم آتش گرفت، دارد می‌سوزد. مرد خدمتکار بازگشت و گفت: صدای گریه زنی است که برای شتر گم شده‌اش دارد می‌گرید. اسود، نتوانست جلوی احساسات خود را بگیرد و این اشعار را سرود:

«آیا زنی که شترش گم گشته، گریه می‌کند و کم خوابی سبب شب بیداری‌اش شده است؟

برای شتر جوان گریه نکن؛ بلکه برای رویداد بدر گریه کن که خوشبختی‌ها سرآمد.

برای بزرگان و سران بنی هُصیص، مخزوم و طایفهٔ ابوالولید گریه کن.

[ای زن شتر گم گشته؛] اگر گریه می‌کنی، برای عَقیل و برای شیرِ شیر اوژن، حارث نوحه سرایی کن.

[ای زن!] مردم را به گریه در آور و آزرده خاطر مباش. بی‌گمان ابو حکیمه بی‌مانند بود.

بدان که پس از این کشتگانِ بدر، مردانی به سروری و اشتهار می‌رسند که اگر واقعهٔ بدر نبود به آن مدارج بزرگی نمی‌رسیدند.»(۱)

به مدینه مژدهٔ پیروزی می‌رسد

پس از پایان نبرد، پیامبر ـ ص ـ دو نفر را به مدینه فرستاد تا نوید پیروزی را به مردم برسانند. عبدالله پسر رَواحه را برای قسمت بالای شهر و زید پسر حارثه را برای قسمت پایین شهر گسیل داشت.

یهودیان و منافقان [و کسانی که هنوز بت‌پرست بودند، از این خبر مسرّت‌آمیز آشفته

۱ـ أَتبكي أن تَضِلَّ لها بَعيرٌ و يَمنعُها من النّومِ السُّهُودُ؟
فلا تَبكي على بَكرٍ و لكن على بدرٍ تقاصَرَتِ الجُدودُ
على بَدرٍ سَراةُ بني هُصَيصٍ و مَخزومٍ وَ رَهطِ أبي الوَليدِ
وَ بَكّي إن بَكَيْتِ على عَقيلٍ وَ بكّي حارثاً أَسَدَ الأُسُودِ
وَ بَكّيهِم وَ لا تَسمي جَميعاً وَ ما لِأبي حَكيمةَ مِن نَديدِ
أَلا قد سادَ بَعدَهُمُ رِجالٌ وَ لَولا يومُ بَدرٍ لَم يَسودوا

گشتند] و در صدد شایعه پراکنی و دروغ بافی بر آمدندو خبر کشته شدن پیامبر را انتشار دادند و چون یکی از منافقان زید را سوار بر شتر پیامبر ـ که نامش قَصویٰ بود ـ دید ؛گفت: محمد کشته شد، و این شتر اوست و همه شتر را می‌شناسیم و زید از هول و وحشت نمی‌داند که چه می‌گوید و شکست خورده و فرار کرده است.

وقتی این پیک بشارت [هر کدام از طرفی] وارد شهر شدند، مسلمانان به دورشان حلقه زدند و بی‌صبرانه از ماجرای بدر جویا گشتند و درستی خبر را دریافتند و از شادی و سرور، سر از پا نمی‌شناختند و شهر یک پارچه به وجد آمد و نوای دلپسند تهلیل و تکبیر سرتاسر مدینه و اطراف آن را در بر گرفت و مسلمانان برای تبریک این پیروزی مبین، راه بدر را در پیش گرفتند.

[رُقیّه دختر پیامبر و همسر عثمان بن عفّان، وقتی که پیامبر و مؤمنان به سوی بدر حرکت کردند، بیمار بود.] اسامه می‌گوید: به دستور پیامبر، من و عثمان برای پرستاری رقیّه در مدینه ماندیم. رقیه فوت کرد و هنگامی که او را [در بقیع] دفن می‌کردیم؛ خبر پیروزی مسلمانان رسید.

ورود لشکر نبوی به مدینه

پیامبر بعد از پیروزی، سه روز در بدر ماندگار شد و پیش از کوچ کردن به سوی مدینه، [برخی از] سربازان بر سر غنایم اختلاف پیدا کردند که سرانجام پیامبر دستور داد همهٔ اموال به غمینت گرفته را جمع آوری کنند. همگی، آن را پس دادند و در یک جا گرد آوردند تا برای حل آن، آیه نازل شد [و راه تقسیم آن را به مسلمانان نشان داد.]

عباده پسر صامت چنین می‌گوید: «در خدمت پیامبر از مدینه بیرون رفتیم و در بدر حاضر شدیم و نیروی دو طرف به هم رسیدند و دشمن تارومار گشت. گروهی از مسلمانان،دشمن را تعقیب کردند و به هلاکت رساندند، عدّه‌ای غنایم را جمع آوری نمودند و برخی دیگر به دور پیامبر حلقه زدند تا دشمن او را غافل‌گیر نکند و ازگزند مصون بماند و آسیبی نبیند. شب فرا رسید و لشکریان به دور هم گرد آمدند. آنان که غنایم را جمع آوری کرده بودند؛ می‌گفتند:

غنیمه حق ماست. آنان که دشمن را تعقیب کرده بودند؛ غنایم را از آنِ خود می‌دانستند و آنان که در اثنای جنگ نگهبان پیامبر بودند، می‌گفتند: ما از جان پیامبر نگهداری کرده‌ایم تا دشمن به او حمله نیاورد. در این هنگام این آیه فرود آمد: «**یَسأَلونکَ عَنِ الْأَنفالِ، قُلِ الْأَنفالُ للهِ وَ الرَّسولِ فَاتَّقوا اللهَ وَ أَصلِحوا ذاتَ بَینِکُم وَ أَطیعوا اللهَ وَ رَسولَهُ إن کُنتُم مؤمِنینَ.***»: [<ای پیامبر، > از تو در بارهٔ غنایمِ <جنگ بدر > می‌پرسند. بگو: غنایم اختصاص به خدا و فرستادهٔ او دارد. از خدا پروا کنید و با یکدیگر سازش نمایید و اگر مؤمن هستید از خدا و پیامبرش اطاعت کنید.]

پس از طی سه روز در بدر، پیامبر همراه فاتحانِ فداکار و اُسرا، رهسپار مدینه شد و عبدالله پسر کعب را سرپرست آن غنایم قرار داد تا از «تنگهٔ صفرا» گذشتند. حضرت بالای تپه‌ای [در آن حوالی] فرود آمد و $\frac{4}{5}$ غنایم را به طور تساوی میان مسلمانان توزیع نمود [و $\frac{1}{5}$ را مطابق آیهٔ ۴۱ سورهٔ انفال به خدا، پیامبر، خویشاوندانِ [او]، یتیمان، بینوایان و مسافرانِ وامانده اختصاص داد].

در مسیر مدینه و حوالی صفرا، پیامبر دستور کُشتن نضر پسر حارث را صادر کرد. نضر، پرچمدار مشرکان از سران بزهکار [بَغی و مَلأِ] قریش، از سرسخت‌ترین توطئه‌گران و از آزار دهندگان پیامبر و دشمن اسلام بود. علی بن ابی‌طالب گردنش را زد.

و در «عِرق الظُبْیه» در مسیر مدینه، به کُشتن عُقبه پسر ابی مُعطی اشاره کرد. در پیش توضیح دادیم که این دشمن اسلام، چگونه پیامبر را مورد آزار و شکنجهٔ روحی و جسمی قرار می‌داد و هنگام اقامهٔ نماز، شکمبهٔ حیوانات را بر سرش می‌انداخت. و می‌خواست با جامه‌اش او را خفه کند که اگر ابوبکر نمی‌رسید نزدیک بود، بمیرد.

وقتی پیامبر به کُشتن او فرمان داد؛ عُقبه گفت: ای محمد! چه کسی بچّه‌هایم را سرپرستی می‌کند؟ گفت: آتش. سپس عاصم پسر ثابت انصاری و به قولی: علی او را کُشت.

به راستی کشتن این دو نفرِ نافرمان از جهت موقعیت جنگی [و از جهتِ مَلَأْ بودن (سران و پیشروان کفر و شرک) و عدم بخشایش ـ به قول قرآن ـ] واجب بود و از اُسرا به شمار

*ـ انفال / ۱

نمی‌رفتند، بلکه ـ در اصطلاح امروزی ـ از بزهکاران و جنایتکارانِ سرسخت جنگی به حساب آمدند.

هیأت استقبال کننده و تبریک‌گو

هنگامی که پیامبر به «روحاء» رسید، مسلمانان نیز از مدینه برای تبریک و شادباش به فاتحان، به آن جا رسیدند و تبریک گفتند: سَلَمه پسر سلامه گفت: برای چه چیزی به ما تبریک می‌گویید؟ به خدا تنها با پیر مردانی[1] درمانده در برابر جنگ روبه‌رو شدیم که هم چون شترِ تنومند آویزان و پا بسته آنها را ذبح نمودیم. پیامبر ـ ص ـ تبسّم کرد و گفت: «برادر زاده! آنان، مَلَأْ[2] بودند.»

اُسید پسر حُضیر گفت: ای پیامبر! سپاس خدایی را که تو را پیروز و چشمت را روشن فرمود. به خدا قسم، نمی‌دانستم در بدر با دشمن درگیر می‌شوی و چنان تصور می‌کردم که اهداف کاروان قریش است. و اگر می‌دانستم قریش به جنگ آمده است؛ هیچ‌گاه تخلف نمی‌کردم. پیامبر گفت: «صَدقتَ: راست می‌گویی.»

پیامبر پیروزمندانه وارد مدینه شد و همهٔ دشمنان شهر و اطراف، بیم و هراس را به دل راه دادند. بسیاری از مردم مدینه ایمان آوردند. عبدالله پسر اُبیّ [سردستهٔ منافقان] و دوستانش نیز ـ به ظاهر ـ مسلمان شدند. و اسیران نیز روز بعد وارد شدند و پیامبر آنان را میان یارانش تقسیم و سفارش نمود که با آنان به نیکی رفتار کنند. مسلمانان نیز ـ بنا به سفارش حضرت ـ خود، خرما می‌خوردند و به اسیران نان می‌دادند. [گویا، نان کم‌یاب و با ارزش‌تر بوده است.]

۱ـ ... ما لقینا اِلاّ عَجائِزَ صُلْعاً کَالْبُدنِ [الْمُعلّقة فنحرناها]: تنها با شترانی سالخوردهٔ کَل رویارو شدیم...

۲ـ بزرگان قوم، مَلَأ: کسانی‌اند که تماشا کردنشان، چشم را از حیرت و شگفتی پر می‌کند. مثلاً: مَلَأْتُ عینی منه: تماشای او مرا به شگفت آورد. مَلَأَ الْإِناءَ ماءً: ظرف را پر آب کرد. ملأ: ائمه و پیشوایان کفر، صنا دید، که هیچ‌گاه به عهد وفا نخواهند کرد...(م)

سرنوشت اسرای بدر

پیامبر به مدینه بازگشت و با یارانش در مورد اسیران مشورت کرد. ابوبکر ـ رض ـ گفت: ای رسول خدا! اینها، عمو زاده‌ها، خویشاوندان و برادرانِ [نسبی ما] هستند؛ نظر من این است که از آنان فدیه بگیری [و آزاد شوند]. مسلماً، آن چه که از آنان می‌ستانیم نشانهٔ توان ما بر کفار است و امیدوارم خداوند، هدایتشان فرماید و پشتیبان ما گردند.

پیامبر ـ سلام الله علیه ـ از عمر ـ رض ـ نظر خواهی کرد. گفت: اگر به من اختیار بدهید، گردن فلان را ـ شخصی که خویشاوند او بود ـ می‌زنم و به علی هم اختیار دهید تا کار عقیل پسر ابوطالب را تمام کند و حمزه نیز برادرش را گردن بزند؛ تا موقعیّت ما نزد آفریدگار روشن گردد که با مشرکان سر سازش و آشتی نداریم و اینها [که اشاره کردم] از سران کفر و صنادید و رهبران مکه هستند.

پیامبر رأی ابوبکر را پذیرفت و فدیه گرفت و آنان را آزاد کرد. عمر می‌گوید: صبح روز بعد نزد پیامبر و ابوبکر آمدم، دیدم که هر دو گریه می‌کنند سبب گریه را پرسیدم و گفتم: اگر گریه‌ام بیاید من هم خواهم گریست و اگر نه، برای گریهٔ شما خود را به گریه در می‌آورم. پیامبر گفت: برای آن چه که دوستانت، در برابر آزادی اسیران، فدیه را بر من عرضه کردند، که پیامد آنان هم ـ هم چون این درخت ـ به من نزدیک است.[1]

خداوند این آیات را فرو فرستاد: «**مَا کان لِنَبِیٍّ أن یکونَ له أَسْریٰ حتی یُثْخِنَ فی الْأَرضِ، تُریدُونَ عَرَضَ الدُّنیا وَ اللهُ یُریدُ الْآخِرَةَ، وَ اللهُ عَزیزٌ حکیمٌ. لَو لاٰ کتابٌ مِنَ اللهِ سَبَقَ لَمَسَّکُم فیما أَخَذْتُم عذابٌ عَظیمٌ. فَکُلُوا مِمّا غِنمتم حَلالاً طَیّباً وَ اتّقوا اللهَ، إِنَّ اللهَ غَفورٌ رحیم.**»[2]: [هیچ پیامبری را نسزد که اسیران <دشمن> را نگاه دارد؛ مگر زمانی که در سرزمین استیلا <و استقرار> یابد <و بر دشمن پیروز گردد>. شما متاع دنیوی می‌خواهید و او آخرت را <برایتان> می‌خواهد. و خداوند پیروزمند فرزانه است. اگر حکم پیشین الهی نبود، به خاطر آن چه گرفته بودید، عذابی سهمگین به شما می‌رسید. اکنون،

۱ـ کار اُسرا ـ به طور کلی ـ از روی اجتهاد، پیش رفته بود؛ هر چند با حکم نوشته شدهٔ پیشین الهی، هماهنگ بود.

۲ـ انفال. ۶۹ ـ ۶۷.

از آن چه به دست آورده‌اید، حلال و پاکیزه بخورید و از خدا پروا دارید که خدا آمرزگار مهربان است.]

آن حکم پیشین الهی، [نه از جهت نزول، بلکه از جهت حکم ازلی] این بود: «... **فَإِمّا مَنّاً بَعدُ وَ إمّا فِداءً...**»[1]: [... یا بر اسیران منّت نهید <و آزادشان کنید> و یا فدیه <و عوض از ایشان بگیرید>...] در این آیه، اجازهٔ فدیه گرفتن از اسیران، تصریح است و قطعاً مسلمانان مورد عذاب واقع نخواهند شد و صرفاً نزول آیه عتاب و هشداری است؛ زیرا مسلمانان پیش از استیلا و استقرار کامل در زمین، از اردوی مکه اسیر گرفته و سپس [بدون داشتن دستور قبلی] فدیه را از آنان قبول کرده‌اند که نه تنها [بیشترشان] از بزهکاران و اسیران جنگی بودند؛ بلکه از تبهکارانی بودند که قانون جنگ امروزی هم آنان را رها نمی‌کرد، مگر آن که محاکمه گردند و به اغلبشان حکم اعدام و مرگ داده شود.

بنا به نظر و پیشنهاد ابوبکر صدیق ـ رض ـ برای آزادی اسرا فدیه معین شد. و مقدار آن یک هزار، سه هزار تا چهار هزار درهم بود. اهل مکه سواد داشتند؛ ولی اهل مدینه سواد نداشتند. و هرکدام از اسیرانِ [با سواد] که فدیه نداشت؛ ده نفر از کودکان و نوجوانان مدینه را به او می‌سپردند که به آنان آموزش می‌داد وقتی ماهر می‌شدند آن اسیر نیز آزاد می‌شد.

پیامبر ـ ص ـ بر عده‌ای از اسرا مانند: مُطّلب پسر حنطب، صیفی پسر ابی رفاعه و ابو عزهٔ جُمحی منت نهاد و بدون فدیه رهایشان نمود. ابو عزهٔ جُمَحی همان شاعری بود که به دلیل پیمان شکنی در جنگ احد کُشته شد.

بر ابو العاص پسر ربیع دامادش ـ به شرط این که از زینب جدا شود ـ منت نهاد. زینب برای فدیهٔ ابوالعاص، چیزهایی از جمله گردن‌بندی که مادرش، خدیجه هنگام عروسی به او داده بود، به مدینه فرستاد. وقتی حضرت آن را مشاهده کرد، دلش بسیار سوخت و بر زینب رحم آورد. به یارانش دستور داد که ابوالعاص را بدون فدیه رها کنند. او را آزاد کردند. پیامبر ـ ص ـ زید پسر حارثه و مردی از انصار را به دنبال زینب ارسال داشت و گفت: شما در «بطن یأجج»[2] منتظر باشید، تا زینب به شما ملحق شود. آن‌گاه او را تا مدینه همراهی کنید. آن دو صحابه رفتند و او را به مدینه آوردند. داستان مهاجرت زینب ـ ع ـ طولانی و دردناک است.

۱ـ محمد/ ۴.

۲ـ محلی است که هشت مایل از مکه فاصله دارد.

در میان اسیران، سُهیل پسر عَمرو، سخن‌وری توانا بود [که مکرز بن حفص برای ادای فدیهٔ او به مدینه آمد.] عُمر ـ رض ـ گفت: ای پیامبر [اجازه بده] دو دندان جلویِ او را بکَشَم تا زبانش علیه تو کند شود و دیگر در هیچ جایی بر ضد تو سخن نگوید. اما پیامبر این درخواست را رد نمود تا از مثله کردن سهیل خودداری نماید و از کیفر روز قیامت نیز در امان باشد.

سعد پسر نعمان، جهت ادای مراسم عُمره به مکه رفت. ابو سفیان او را زندانی کرد. در آن هنگام نیز عمرو پسر ابوسفیان اسیر بود. مسلمانان، عمرو را رها کردند تا او راه را بر سعد باز گذاشت و به مدینه برگشت.

قرآن از نبرد بدر سخن می‌گوید

سورهٔ انفال در حول و حوش این نبرد نازل شد. این سوره ـ در صورت صحّت تعبیر ـ برای این نبرد، تعلیق (منشور) و تبیین الهی است و با تعالیق و بیانات شاهان و فرماندهان فاتح، فرق فراوان دارد.

خداوند پیش از هر چیز، توجه مسلمانان بدر را به کوتاهی‌ها و خودستایی‌های اخلاقیِ که هنوز در وجودشان مانده بود و بروز می‌کرد، جلب می‌کند تا بینش خود را توسعه دهند و به کمال برسانند و از آن خودبینی‌ها و ادّعاها پاکیزه گردند و به در آیند و تزکیه شوند.

قرآن از کمکهای بی‌دریغ و نهانی خداوندِ هستی به مؤمنان، سخن می‌گوید و از آفریدگار توانا ستایش می‌کند و یادآور می‌شود که به مردانگی و دلاوری خویش فریب نخورند و غرور و خودپسندی آنان را در بر نگیرد و بر خدا توکل کنند و از بارگاه بی‌مثال او و پیام آورش دستور بگیرند و فرمان ببرند.

قرآن، اهداف و نیّات محکم را که پیامبر به همین منظور در این نبرد خونین و هولناک درگیر شد، برای مؤمنان بیان داشت و آنان را به سوی صفات و منشی که سبب پیروزی در جنگ شد، راهنمایی کرد.

قرآن، مشرکان، منافقان، یهود و اسرای جنگ را خیلی روشن پند می‌دهد و آنان را بـه سوی خدا و پایبند بودن به آن راه هدایت می‌کند و اساس و اصول موضوع غنایم را برای مسلمانان، قانون‌مند کرد و از قوانین صلح و جنگ، آن چه را پس از گرویدن به اسلام به آن

نیاز داشتند برایشان تبیین و تعیین نمود تا نبرد اسلامی از نبرد جاهلی متمایز باشد و از جهت منشهای درونی و پایداری، نمونه‌ای والا و برتر گردند و به دنیا بفهمانند که اسلام، همان صورت ظاهر نیست؛ بلکه گرویدگان این راه در عمل بر پایه و اصولی که برایش تبلیغ می‌کنند، بسیار ماهر، توانا و صادق بوده، بدان مؤمن و پای‌بند و متعهداند.

و در نهایت قرآن، بندهایی از قوانین دولت اسلامی را برای همهٔ مسلمانان سرزمین اسلامی و سایر جاها مقرر و معین می‌دارد.

در سال دوم هجری روزه و زکات فطر واجب و حدِّ نصاب زکاتِ اموال زکوی نیز معین گردید. فرض گشتن زکات فطر و اموال زکوی سبب تخفیفِ بار گران بسیاری از مهاجران پناهنده و بی‌بضاعت گردید که [برای کسب معاش] یارایِ سفر دور را نداشتند و سالها با رنج و سختی دست و پنجه نرم کرده بودند.

از بهترین اوقات و ارزنده‌ترین پیشامدها برای مسلمانان، اوّلین عیدی بود که در زندگی خویش با آن آشنا گشتند و در ماه شوال سال دوم هـ. پس از پیروزی نبرد بدر، آن را جشن گرفتند. این عید سعید [فطر]، پس از بر سر نهادن تاج پیروزی وکرامت از سوی خدا، چه زیبا و شگفت‌انگیز بود! به راستی منظرهٔ [اوّلین] عید مسلمانان که [دسته دسته به سوی مصلی] از شهر بیرون رفتند و نماز عید را اداکردند و با صدای رسا و دلنشین، تکبیرگویان، خدای یکتا را فرا خواندند و سپاس گفتند؛ بس زیبا وگیرا بود! آن مسلمانانی که با قلبهای مالا مال از عشق و دوستی به پروردگار و شور و طرب برای نیلِ به رحمت و خرسندی او با صدای بلند فریاد بر آوردند و به خاطر برخوداری از نعمات فراوان و آن پیروزی بزرگ، خدای توانا را ستودند و سپاس گفتند.

قرآن می‌فرماید: «وَ اذْكُروا إذ كُنتُم قَليلٌ مُستَضعَفونَ فی الْأَرضِ تَخافونَ أَن يَتخَطَّفَكُمُ النّاسُ فَآواكُم وَ أَيَّدَكُم بِنَصرِهِ وَ رَزَقَكُم مِنَ الطَّيِّباتِ لَعَلَّكُم تَشكُرونَ.»[1]: [و به یاد آورید آن هنگام راکه در سرزمین گروهی اندک و مستضعف بودید. می‌ترسیدید مردم شما را از خانه وکاشانه آواره کنند. ولی <خدا> به شما پناه داد و به یاری خود نیرومندتان گردانید و از چیزهای پاک شما را روزی داد؛ باشد که سپاسگزاری کنید.]

۱ـ انفال / ۲۶.

فعّالیّت‌های نظامی از بدر تا اُحد

نبرد بدر، اوّلین برخورد مسلحانهٔ مسلمانان با مشرکان بود. این جنگ سرنوشت‌ساز، پیروزی تمام عیاری نصیب مسلمانان کرد که همهٔ مردم عرب شاهد آن گشتند. آنان که از ثمرات این نبرد، بسیار ناخرسند، نگران و سرگشته بودند و خسارت‌های کمرشکن این نبرد از پایشان در آورده بود؛ عبارتند از:

۱ـ مشرکان؛

۲ـ یهود، که سرافرازی و کرامت مسلمانان را ضربهٔ کوبنده‌ای بر کیان و استقلال دینی(!) و اقتصادی خود می‌دانستند و از روزی که پیروزی بدر، مسلمانان را نیرو بخشید؛ این گروهِ فاسد و خیانتکار، در آتش خشم و کینه می‌سوختند: «**لَتجِدَنَّ أَشَدَّ النّاسِ عَداوَةً لِلَّذینَ آمَنوا الْیَهودَ وَ الَّذینَ أَشرَکُوا...**»[1]: [مسلّماً یهودیان و کسانی را که شرک ورزیده‌اند، دشمن‌ترین مردم نسبت به مؤمنان خواهی یافت...]

۳ـ در مدینه عبدالله پسر اُبی و دوستانش که مجال ریاست و قدرت خود را از دست داده و ـ به ناچار ـ به اسلام گرویده بودند؛ پایگاه این دو گروه شدند. این گروه سوم؛ یعنی، عبدالله و همدستانش بیشتر از دو گروه پیشین خشم و دشمنی مسلمانان را داشتند.

۴ـ گروه چهارمی نیز وجود داشت. صحرانشینانی شتر سوار که در حومهٔ مدینه می‌زیستند و ـ ابداً ـ مسألهٔ کفر و ایمان برایشان مهم نبود؛ این گروه راهزنان و تاراج‌گرانی بودند که این پیروزی سبب اضطراب و آشفتگی آنان گشت و می‌ترسیدند که در مدینه حکومتی توانمند ایجاد گردد و راه چپاول و غارتگری‌های آنان را مسدودکنند؛ بنابر این دشمن کینه‌توزِ مسلمانان گشتند.

۱ـ مائده / ۸۲.

خطر از هر طرف مسلمانان را محاصره کرده بود. شیوهٔ این فرقهٔ چهارم در آزار رساندن به مسلمانان با سایر فرقه‌ها متفاوت بود و هر فرقه‌ای روش ویژه‌ای داشت. در همین حال منافقان مدینه و حومه‌اش به مسلمانی تظاهر می‌کردند و از راه توطئه، دسیسه، بهانه جویی و تحریکات نیز به سوی هدف خود گام برمی‌داشتند.

گروهی از یهودیان دشمنی خود را آشکار می‌کردند و خشم و کینهٔ درونی را ـ بی‌پروا ـ نشان می‌دادند.

سران مکه نیز مدینه را به یورش در هم شکننده تهدید می‌نمودند و در صدد خونخواهی و انتقام کشتگان خود بودند و آشکارا مردم مکه را به تجدید قوا و فراخوانی همگانی و رزم‌آرایی ویژه‌ای دعوت می‌کردند و با زبان حال، مسلمانان را مخاطب این بیت قرار می‌دادند که: «باید روز روشن و معروفی فرا رسد که کار مشهوری [در آن رخ دهد] و به نوحهٔ زنان نوحه سرا، فراوان گوش کنیم.»*

آن‌گاه غزوهٔ کوبنده‌ای به حومهٔ مدینه کشانده شد که در تاریخ به «غزوهٔ اُحد» معروف است و اثر ناخوشایندی در خاطر مسلمانان بر جای گذاشت.

مسلمانان نقش مهمی را در جریان این امر ایفا می‌کردند که در آن نبوغ و استعداد رهبری پیامبر، نهایت هوشیاری و حُسن برنامه‌ریزیِ سودمند، مؤثر گردید. اکنون تصویر کوتاهی از آن امر:

غزوهٔ بنی سُلَیم در کُدْر

پس از بدر، اولین خبر که به پیامبر رسید این بود که: بنی سُلیم از قبیلهٔ غطفان نیروی خود را برای جنگ علیه مدینه آماده کرده‌اند. پیامبر [پیشدستی نمود و] با دویست سوار به این طایفه یورش بُرد و در کُدر[1] با آنان برخورد کرد. آنان فرار کردند و پانصد شتر را به جا گذاشتند.

---

*ـ وَ لابدَّ من یوم أغَرَّ مُحَجَّلٍ   یطول استماعی بعدَه للنوادِبِ

۱ـ کُدْر: آبی حیاتی از آبهای بنی سلیم بر سر راه بازرگانی مکه ـ شام بوده است. کدر: نام پرنده‌ای است که در رنگش تیرگی مشهود می‌گردد.

مسلمانان شترها را به غنیمت گرفتند و پیامبر پس از جدا کردن $\frac{۱}{۵}$ (خُمس)، بقیه را میان سربازان تقسیم کرد که به هر یک دو شتر رسید و برده‌ای «یسار» نام را نیز آزاد نمود.

پیامبر سه روز در آن‌جا اقامت کرد و سپس به مدینه بازگشت.

این غزوه در شوال سال دوم هـ . هفت روز پس از بازگشت از بدر اتفاق افتاد و پیامبر، «سباع پسر عرفطه» یا به قولی «ابن ام مکتوم» را [در این مدت] برای رسیدگی به امور مردم و امامت نمازهای پنجگانه در مدینه منصوب کرد.

توطئهٔ کشتن پیامبر

شکست مشرکان در بدر، خشم فراوان آنان را برانگیخته و مکه بر ضدّ پیامبر هم چون دیگ جوشان به خروش آمده بود. در این اثنا دو پهلوان نامی از پهلوانان مکه با هم مشورت کردند و به زعم خود منشأ این اختلاف و دوگانگی را یافتند که: عامل این همه ذلّت و خواری وجود پیامبر است.

عمیر پسر وَهب جُمَحی و صفوان پسر امیه، پس از گذشت مدت کمی از واقعهٔ بدر در حِجر با هم نشستند. عُمیر از بزرگترین توطئه گران و شیطان صفتان مکه بود که پیامبر و یارانش را می‌آزرد و اکنون پسرش در دست مسلمانان است. وی همواره از کشتگان دفن شده در چاه بدر و مصایب آنان یاد می‌کرد. صفوان می‌گفت: به خدا قسم، زندگانیِ پس از مرگ عزیزان هیچ نیکو نیست. عُمیر گفت: راست می‌گویی؛ اگر من بدهکار نبودم و از [تنگدستی و تلف شدن] بچه‌هایم بعد از خود هراس نداشتم سوار می‌شدم و به مدینه می‌رفتم و محمد را می‌کشتم. بی‌تردید رفتن من به آن جا بی‌دلیل [و جای شک و شبهه] نیست؛ چون پسرم اسیر آنان است.

صفوان فرصت را مغتنم شمرد و گفت: هم بدهی‌ات را می‌پردازم و هم خانواده‌ات را نزد خانوادهٔ خود می‌آورم و از آنها حمایت و دستگیری می‌کنم و آن چه که داشته باشم از آنان دریغ نمی‌ورزم.

عُمیر گفت: پس، این راز را پوشیده‌دار، گفت: چنین خواهم کرد.

عُمیر دستور داد شمشیرش را تیز و زهرآگین کردند. سپس به راه افتاد تا به مدینه رسید و جلوی مسجد نبوی شترش را خوابانید. عُمر با چند نفر دیگر از مسلمانان که در بارهٔ نعمتهای الهی بدر حرف می‌زد، او را دید و گفت: این سگ، این دشمن خدا، عُمیر، جز برای شر و بدی به این جا نیامده است. عُمر خدمت پیامبر رفت و گفت: این دشمن خدا، عمیر است که آمده و شمشیرش را حمایل کرده است.

پیامبر گفت: او را نزد من بیاور. عمر بازگشت و بند شمشیرش را محکم گرفت و به چند نفر انصاری دستور داد که: پیش پیامبر بروید و مواظب باشید که او را از [گزند] این شخص ناپاک حمایت کنید؛ چون اعتماد ندارد. آن‌گاه، عُمیر را خدمت پیامبر برد. وقتی حضرت او را دید که حضرت عُمر بند شمشیرش را ـ که در گردن دارد ـ گرفته است، گفت: ای عمر، او را آزاد بگذار. عُمیر! به من نزدیک شو. عُمیر نزدیک شد و گفت: «اِنْعِموا صَباحاً»: وقت شما به خیر! [درود و تحیات جاهلی است.] پیامبر گفت: ای عمیر! خداوند ما را به درود اسلامی بهتر از درود تو مورد تفقد و احترام قرار داده است. [به ما] سلام [یاد داده] که درود و تحیات بهشتیان است.

سپس گفت: ای عمیر، چه چیزی سبب آمدن تو به این جا شد؟

گفت به خاطر این اسیر که در اختیار شماست آمده‌ام. نسبت به او به نیکی رفتار کنید.

گفت: پس این شمشیر که به گردن آویخته‌ای چیست؟

گفت: خداوند آن را از خیر و نیکی دور بدارد. آیا چیزی را از ما بی‌نیاز خواهد کرد؟

گفت: با من راست بگو، برای چه آمده‌ای؟

گفت: فقط برای این کار آمده‌ام.

گفت: تو و صفوان پسر امیه در حجر [اسماعیل] با هم نشسته بودید و از کشتگان چاه بدر یاد می‌کردید. تو گفتی: اگر بدهکاری و هزینهٔ زن و فرزندانم مانع نبود، می‌رفتم و محمد را می‌کشتم. صفوان نیز به شرط این که تو مرا بکُشی؛ پرداخت بدهکاری، هزینه و حمایت زن و فرزندانت را تقبل نمود. اما خداوند مرا از نیّت بدِ تو مصون می‌دارد.

عُمیر گفت: گواهی می‌دهم که تو پیام آور خدایی. ای پیامبر! ما آن چه که از آسمان بر تو

فرود می‌آمد، تکذیب می‌کردیم و وحی الهی را قبول نداشتیم. آمدن من به این جا و با این تصمیم که اشاره کردی، جز من و صفوان کسی از آن خبر نداشت. سوگند به خدا یقین دارم آن چه نزد تو می‌آید، فقط از سوی خداست. خدا را سپاس می‌گویم که مرا به سوی اسلام راه نمود و به این سو سوق داد. عُمیر شهادتین را بر زبان آورد. پیامبر [خطاب به مسلمانان] گفت: برادرتان را به دین آشنا کنید و به او قرآن بیاموزید و اسیرش را آزاد نمایید.

اما صفوان [در مکه چه می‌گفت؟ چون از اوضاع عمیر خبر نداشت] می‌گفت: شما را بشارت باد، اکنون در روزگاری قرار دارید که واقعه‌ای پیش می‌آید و حادثهٔ تلخ بدر را از یاد شما می‌بَرَد. صفوان ـ مرتب ـ از سوارانی که از راه می‌رسیدند، از عمیر سؤال می‌کرد. تا این که سواری خبر داد که عُمیر مسلمان شده است. صفوان او را سوگند داد که این راز را افشا نکند و از آن بهره‌برداری ننماید.

عمیر به مکه بازگشت و مردم را به سوی اسلام فرا خواند. [و مخالفانش سخت آزارش دادند.] و مردم بسیاری به وسیلهٔ او اسلام آوردند.

غزوهٔ بنی قَینُقاع

در پیش گفتیم که پیامبر با یهودیان، در چند بند پیمان بست و به اجرای آن بسیار علاقه داشت. از سوی مسلمانان هیچ گونه پیمان‌شکنی و مخالفت به چشم نخورد؛ اما یهود که تاریخشان از دغلکاری خیانت، دورویی و پیمان شکنی پر است نخواستند وفا کنند و شیوهٔ گذشتگان خود را دنبال کردند و راه دسیسه، توطئه، تحریک، ناآرامی و آشفتگی را در صفوف مسلمانان، پی گرفتند. اینک نمونه‌ای از آن:

ابن اسحاق می‌گوید: پیر مردی یهودی به نام «شاس پسر قیس» بسیار حسود، کینه‌توز و ضد اسلام بود. از کنار چند تن از یاران پیامبر از اوس و خزرج که در مجلسی گرد آمده و با هم به گفتگو نشسته بودند، گذر کرد. از اُنس و الفت و صفا و دوستی آنان ـ که در زمان جاهلی دشمن همه بودند ـ بر آشفت و گفت: سران «بنی قیله» در این سرزمین گرد آمده‌اند. به خدا اگر آنها در این جا ماندگار باشند؛ از ما آرام و قرار خواهند گرفت. به جوانی یهودی که همراهش بود،

دستور داد تا نزد آنان برود و بنشیند و از روز بُعاث، [جنگ داخلی درگذشته] و از سوابق آن یادکند و برخی از اشعار آن زمان را بر ایشان بخواند. آن جوانِ [پلید و ابلیس منش] رفت و با آنان به گفتگو نشست. در نتیجه آنان به کشمکش و تفاخر بر خاستند تا این که دو نفر از دو طرف، سواره به یکدیگر حمله بردند و پرخاشگری را آغاز نمودند. یکی از آنان گفت: اگر شما بخواهید، همان جنگ پیشین را از سر می‌گیریم. هر دو طایفه خشمناک شدند و بر آشفتند و اعلام آمادگی کردند و جنگ جنگ را سر دادند و به طرف جایگاه ویژه‌ای به حرکت در آمدند و نزدیک بود جنگ شروع شود.

این خبر به پیامبر رسید. با چند تن از مهاجران نزد آنان رفت وگفت: ای مسلمانان! از خدا بترسید، از خدا بترسید. با وصف آن که من در میان شما هستم و خداوند راه هدایت را برایتان فراهم آورده و سر افرازتان فرموده، رسم و قانون جاهلی را از میان برداشته، ازکفر وگمراهی بیدارتان کرده و میان دلهایتان انس و الفت انداخته است، اکنون به دادخواهی جاهلی برخاسته‌اید؟!

مسلمانان فهمیدند که این، راه و فریب شیطان و کیدِ یهودیان است، به گریه افتادند و همدیگر را بوسیدند و در خدمت پیامبر به شهر بازگشتند و با جان و دل سخنانش را پذیرفتند. و خداوند آتش کینهٔ دشمن دیرینه، شاس پسر قیس را خاموش نمود.

این نمونه‌ای از توطئه‌ها و بدکاریهای یهود بود که می‌کوشیدند مسلمانان زرنگ و سبک روح را به جنگ و درگیری وادارند و تحریک نمایند و مصایب و مشکلات را در سر راه تبلیغ دینِ مبین ایجاد کنند.

یهودیان برای توطئه‌گری راه‌های گوناگونی داشتند. از جمله: تبلیغات دروغین را انتشار می‌دادند و همواره از دورویی و نفاق سود می‌جستند و هر ساعت خود را به رنگی نشان می‌دادند؛ تا بذر شک و تردید را در دل ضعیفان بکارند. و اگر هرگونه امور مالی در اختیار داشتند و مؤمنی به آن نیازمند می‌بود؛ راه زندگانی را بر او تنگ می‌کردند. اگر مؤمنی بدهکار یهودیان می‌بود؛ صبح و شب مورد بازخواست قرارش می‌دادند و اموال خود را طلب می‌کردند. و اگر آنان بدهکار مسلمانی می‌بودند، اموالش را پس نمی‌دادند و آن را تصرف

می‌کردند و از پرداخت آن امتناع می‌ورزیدند و می‌گفتند: زمانی که تو بر سر دین نیاکانت بودی، ما بدهکار تو بوده‌ایم؛ اکنون تو از دین برگشته‌ای و بر ما هیچ گونه حقی نداری.

این رفتار ناجوانمردانه، پیش از واقعهٔ بدر بود هر چند با پیامبر پیمان بسته بودند. اما پیامبر و مسلمانان با وصف پیشرفت روزافزون و امنیّت و آرامش در منطقه صبر را پیشه می‌کردند.

پیمان‌شکنی بنی قَینُقاع

هنگامی که یهود دیدند خداوند پیروزی بزرگی نصیب مسلمانان کرده است و در دلهای بزرگ و کوچک عزّت و شکوه یافته‌اند؛ از خشم منفجر شدند و دشمنی و پلیدی را آشکار و پیمان شکنی و آزار را شروع نمودند.

شاخص‌ترین یهودیان از جهت کینه و بدخواهی، کعب پسر اشرف و بدترین و فاسدترین طوایفِ یهود، بنی قَینقاع بود که در محله‌ای به همین نام در مدینه می‌زیستند. این مردم، زرگر، آهنگر و سازندهٔ انواع ظروف بودند. و توان و همّت خود را در ساختن اسلحهٔ جنگی به کار می‌گرفتند و هفتصد مرد جنگی داشتند که دلاورترین مردان مدینه به حساب می‌آمدند و اولین طایفهٔ پیمان شکن میان سایر یهود بودند.

پس از پیروزی بدر، بیشتر سرکش و گردن فراز شدند و تحریکات و آشفتگی‌های جنون‌وارشان توسعه یافت و به اخلالگری دامن زدند و مسلمانان را به باد مسخره می‌گرفتند و هر مسلمانی ـ چه زن چه مرد ـ وارد بازارشان می‌شد، او را می‌آزردند.

وقتی کار یهود به جای باریک و دشواری کشید و خشمناک‌تر شدند؛ پیامبر ـ ص ـ آنان را جمع آوری کرد و پند داد و به سوی راه راست فرایشان خواند و از نافرمانی و دشمنی بر حذرشان داشت؛ ولی آنان بر تباهی و تکبر خویش افزودند.

ابو داود و کسانی دیگر از ابن عباس روایت می‌کنند، هنگامی که قریش شکست خوردند و مسلمانان به مدینه بازگشتند؛ پیامبر یهودیان را در بازار بنی قَینُقاع گرد آورد و گفت: ای قوم یهود! پیش از آن که هم چون قریش گرفتار آیید، ایمان بیاورید. جواب دادند: ای محمد! کشتن عده‌ای از قریش تو را مغرور نکند. آنان بی‌تجربه بودند و از فنون رزم خبر نداشتند اگر

با ما بجنگی، [آن وقت] می‌دانی ما چگونه مردانی هستیم که همانند ما را ندیده‌ای. قرآن در جوابشان می‌گوید: **«قُل لِلَّذینَ کفروا سَتُغْلَبُونَ وَ تُحشَرونَ إلی جَهَنَّمَ وَ بِئْسَ الْمِهادُ. قد کان لَکم آیَةٌ فی فِئَتَیْنِ الْتَقَتا فِئَةٌ تُقاتِلُ فی سبیلِ اللهِ وَ اُخریٰ کافِرةٌ یَرَوْنَهُم مِثْلَیْهِم رَأْیَ الْعَینِ، وَ اللهُ یُؤَیِّدُ بِنَصرِهِ مَن یَشاَءُ إنَّ فی ذلکَ لَعِبرَةً لِأولِی الْأَبْصارِ.»**[1]: [به کسانی که کفر ورزیدند؛ بگو: به زودی به زانو در می‌آیید و <سپس در روز رستاخیز> در دوزخ محشور می‌شوید و چه بد جایگاهی است. قطعاً در برخورد میان دو گروه برای شما نشانه‌ای <و درس عبرتی> بود. گروهی در راه خدا می‌جنگید و دیگری کفر پیشه بود. <کافران، مسلمانان را> به چشم دو چندانِ خویش می‌دیدند و خداوند هر کس را بخواهد به یاری خود تأیید می‌کند. یقیناً در این <ماجرا> برای صاحبان بینش عبرتی است.]

مفهوم آن چه که یهود بنی قینقاع در جواب پیامبر گفتند: اعلامِ آشکارِ نبرد بود؛ ولی پیامبر خشم خود را فرو برد و بردباری نمود و مسلمانان را به بردباری وا داشت و در انتظار حوادث روزگار نشستند.

یهود بنی قینقاع بر جرأت و جسارت خود می‌افزودند و طولی نکشید، به تحریک، آشوب و اضطرابِ میان مردم، دست زدند و خواستند از راه تنگی معیشت و فشار زندگی آنان را از پای در آورند و راه حیات را بر آنان ببندند.

ابن هشام از ابی عون روایت می‌کند که زنی عرب چیزی را به بازار قینقاع برد که بفروشد. در دکان زرگر منتظر نشست، یهودیان خواستند نقاب صورتش را بردارند. زن خودداری ورزید. زرگر پنهانی گوشه‌ای از جامهٔ زن را به کمرِ او بست. وقتی از جا بلند شد، بدنش نمایان گردید و یهودیان به او خندیدند. زن فریاد کشید. مردی از مسلمانان به زرگر حمله برد و او را کُشت. یهودیان با هم هجوم آوردند و آن شخص مسلمان را بکشتند. نزدیکانش از سایر مسلمانان کمک خواستند. بدین گونه روابط میان طرفین به تیرگی گرایید.[2]

۱ـ آل عمران / ۱۳ ـ ۱۲.
۲ـ ابن هشام.

محاصره، تسلیم و ترک وطن

صبر پیامبر لب‌ریز شد و ابو لُبابه پسر عبدالمُنذِر را در شهر [جهت امور مؤمنان] به جا گذاشت و پرچم را به حمزه ـ ع ـ سپرد و به طرف بنی‌قینقاع حرکت کردند. وقتی یهودیان، او را دیدند در قلعه‌هایشان پناه گرفتند. مسلمانان در روز شنبه نیمهٔ ماه شوال سال دوم هـ. آنان را محاصره کردند و تا پانزده روز یعنی، تا اول ماه ذی‌قعده ادامه یافت. خداوند ـ هم چون همیشه و با ارادهٔ کامل خود ـ بیم و هراس را در دلهای [ناپاک یهود] انداخت. سرانجام، همگی تسلیم شدند و دست بسته در اختیار مسلمانان قرار گرفتند.

در این هنگام عبدالله پسر أبَیّ پسر سلول نقشی منافقانه نشان داد که از پیامبر اصرار ورزید تا آنان را مورد بخشایش قرار دهد و گفت: ای محمد! با دوستانم نیکویی کن. یهود بنی قینقاع و خزرج هم پیمان بودند. پیامبر جواب نداد، ابن اُبی درخواستش را باز گفت. پیامبر از او روی بر تافت. ابن اُبی، دست را در جَیْب جامهٔ زرهی پیامبر فرو برد. حضرت گفت: مرا رها کن و خشمناک شد و آثار خشم در صورتش پدیدار گشته، گفت: وای بر تو! مرا رها کن. ولی آن انسان دو رو پافشاری ورزید و گفت: به خدا رهایت نمی‌کنم مگر این که با دوستانم به نیکی رفتار کنی. اینها چهارصد نفر غیر مسلح و سیصد نفر مسلح‌اند که همواره مرا از گزند دشمن مصون داشته‌اند. اکنون می‌خواهی ـ در یک روز ـ همهٔ آنها را از پای در آوری! به خدا سوگند! من از فرجام این کار بیم دارم.

پیامبر، به این منافق، که یک ماه بیشتر از اظهار مسلمانی‌اش نگذشته بود، جواب مثبت داد و حال او را مراعات نمود و به یهودیان دستور داد که از مدینه و اطراف آن کوچ کنند و به شام بروند. یهودیان مدت کمی در شام ساکن بودند و سپس اکثرشان از میان رفتند.

اموال این یهودیان به دست محمد بن مسلمه سپرده شد.

نبرد سویق

در حالی که صفوان پسر امیه و یهود و منافقان سرگرم توطئه چینی و دسیسه بودند؛ ابوسفیان در بارهٔ عملیاتی کم ضرر و با اثر می‌اندیشید و شتاب می‌ورزید؛ تا منزلت و موقعیت خویشاوندانش را مصون بدارد و توان خود را نیز نشان دهد. و این که: نذر کرده بود تا با محمد نجنگد با زنش همبستر نشود. بنابر این با دویست سوار [و به روایتی با چهل سوار] از مکه بیرون رفت تا به سوگندش وفا کرده باشد. در بالای چاهی در کوهی به نام «نَیب»(۱) دوازده مایلی مدینه فرود آمد؛ اما جرأت نداشت ـ آشکارا ـ هجوم ببرد و هم چون دزدان، از تاریکی شبانه بهره گرفت و وارد اطراف شهر شد و خود، به در منزل «حُی پسر اخطب» رفت و در زد، اما پسر اخطب ترسید و در را برایش نگشود. به جلوی خانهٔ «سلاّم پسر مِشکم» ـ رییس طایفهٔ بنی نضیر و سرپرست امور اجتماعی و مددکاری آن زمان ـ رفت. سلاّم، او را اجازه داد و از مهمانداری‌اش دریغ نورزید و به او شراب داد و از اوضاع مردم با خبرش نمود. سپس ابوسفیان همان شب نزد دوستانش باز گشت و مردان چالاکی از میان آنان برگزید و به شهر فرستاد. آنان در قسمتی از شهر به نام «عُریض» به غارت و چپاول دست یازیدند و در قطعه‌ای از نخلستان آتش سوزی ایجاد کردند و درختان را بریدند و مردی انصاری و یک نفر هم پیمانش را که در مزرعه بودند، به قتل رساندند و به سوی مکه پا به گریز نهادند.

خبر به پیامبر رسید. برای تعقیب آنان شتاب ورزید؛ اما به سرعت فرار کرده بودند و «سویق»(۲)های فراوانی که آذوقه و زاد و توشهٔ راهشان بود؛ از ترس مسلمانان بر زمین می‌انداختند تا سبکبار شوند و نجات یابند. پیامبر و یارانش، آنان را تا «قَرقَرة الکُدر»(۳) تعقیب کردند و از آن جا بازگشتند و [جوالهای] آرد را که ابوسفیان و نیرویش انداخته بودند، گرد کردند. به همین مناسبت این نبرد به «غزوهٔ سویق» مشهور گشت که در ماه ذی حجه سال

۱ـ ثیب. نسخه بدل.
۲ـ جوالهای آردِ گندم و جو.
۳ـ قرقرة الکُدر، محلی است در معدن که فاصلهٔ آن تا مدینه هشتِ برید [حدود ۹۶ مایل] است.

دوم هـ. دو ماه پس از واقعهٔ بدر، رخ داد. در این مدت ابولبابه، پسر عبدالمنذِر، امور مدینه را به عهده داشت.

غزوهٔ ذی اَمَر(۱)

این جنگ، بزرگترین یورش نظامیِ پیش از اُحُد به فرماندهی خودِ حضرت بود که در ماهِ محرم سال سوم هـ. اتفاق افتاد.

سبب جنگ این که: خبرهایی از خود مدینه به پیامبر رسید که جمع فراوانی از جنگجویان طایفهٔ بنی ثعلبه پسر مُحارِب گرد آمده‌اند و می‌خواهند به اطراف مدینه بتازند. پیامبر ـ ص ـ مسلمانان را فرا خواند و با چهار صد و پنجاه تَن جنگجوی سواره و پیاده بیرون آمد و عثمان بن عفّان را در مدینه به جای خود گمارد.

در اثنای راه، مردی جبار نام از تبار ثعلبه راگرفتند و نزد پیامبر آوردند. حضرت او را به اسلام دعوت نمود و مسلمان شد و وی را به بلال سپرد. آن مرد، راهنمای لشکر مسلمانان به سرزمین دشمن گردید.

دشمنان بنی ثعلبه وقتی از آمدن نیروی مدینه خبر یافتند؛ در کوهها متواری شدند. اما پیامبر لشکر را تا آبشخوری به نام «ذی اَمَر» برد و در آن جا تمام ماه صفر یا برخی از ماهِ صفرِ همان سال ماندگار شد؛ تا اعراب توان و نیروی مسلمانان را دریابند و پای از حد بیرون ننهند. سپس به مدینه باز آمد.

کشته شدن کعب پسر اشرف

کعب از سرسخت‌ترین و خشمناک‌ترین یهودیان نسبت به اسلام و مسلمانان بود. پیامبر را آزار می‌داد و آشکارا مردم را به جنگِ با او فرا می‌خواند.

کعب از طایفهٔ طی ـ از بنی نبهان ـ و مادرش از بنی نَضیر، ثروتمند و خوشگذران و خوش

۱ـ محلی است در سرزمین غطفان.

سیما بود و در میان عرب اشتهار داشت و از شعرای عرب به شمار می‌رفت. قلعه و بارویش در جنوب شرقی مدینه و در راستای سرزمین بنی نَضیر واقع شده بود.

هنگامی که خبر پیروزی مسلمانان و کشته شدن سران قریش را در بدر شنید؛ گفت: آیا چنین است؟! اینها بزرگان و شاهان عرب بودند. سوگند به خدا، اگر محمد اینها را از بین برده باشد، مرگ بسی بهتر از زندگانی است.

وقتی درستی خبر را دریافت، به بدگویی مؤمنان و ستایش دشمنان دین و تشویق آنان بر ضد مسلمانان، آغاز کرد. اما بدین هم اکتفا ننمود و به مکه نزد مطلب پسر ابی وداعهٔ سهمی رفت. مرثیه خوانی می‌کرد، شعر می‌سرود، برای کشته شدگان چاه بدر می‌گریست، غیرتمندان آنان را تحریک می‌نمود، کینه‌هایشان را بر می‌افروخت و به جنگ پیامبر فرایشان می‌خواند. ابو سفیان و سایر مشرکان از او سؤال کردند: آیا نزد تو دین ما محبوب است یا دین محمد و یارانش؟ کدام یک از ما راه یافتگانیم؟ گفت: شما هم بهتر و هم راه یافتگان هستید. در این باره این آیه فرود آمد:

«أَلَمْ تَرَ إِلى الَّذينَ أُوتوا نَصيباً مِنَ الْكِتابِ يُؤْمِنونَ بِالْجِبْتِ وَ الطّاغوتِ وَ يَقولونَ لِلَّذينَ كَفَروا هٰؤُلاءِ أَهدىٰ مِنَ الَّذينَ اٰمَنوا سَبيلاً.»[۱]: [آیا کسانی را که از کتابِ <آسمانی> بهره‌ای یافته‌اند، ندیده‌ای؟ که به «جبت» و «طاغوت» ایمان دارند و در بارهٔ کسانی که کفر ورزیده‌اند می‌گویند: اینان از مؤمنان راه یافته‌ترند.]

کعب با همان حالت زشت به مدینه بازگشت و اشعاری در وصف زیباییهای زنان مسلمان ساخت و با زبان آوری آنان را به شدت آزار می‌داد.

پیامبر وقتی چنین دید؟ گفت: چه کسی از عهدهٔ کعب بر می‌آید؟ زیرا او خدا و رسولش را آزار داده است. محمد پسر مَسلَمه، عباد پسر بشر، ابو نائله مشهور به سلکان پسر سلامه ـ همشیرهٔ کعب ـ حارث پسر اوس و ابو عبس پسر حبر همگی اعلام آمادگی نمودند و رهبری این گروه را به عهدهٔ محمد پسر مَسلمه سپردند.

در مورد کشتن کعبِ اشرف چنین آمده است که: وقتی پیامبر گفت: چه کسی از عهدهٔ کعب

۱ـ نسا / ۵۱.

بر می‌آید؟ زیرا او خدا و رسولش را می‌آزارد. محمد پسر مسلمه به پا خاست و گفت: ای پیامبر! من. دوست داری او را از پای در آورم؟

گفت: بلی!

گفت: پس به من اجازه بده [برای رسیدن به هدف] چیزی بگویم.

گفت: بگو.

محمد نزد کعب رفت و گفت: این مرد (پیامبر) از ما صدقه می‌خواهد و ما را در رنج و زحمت و تنگدستی انداخته است...

کعب گفت: از دستش به ستوه آمده‌ای.

محمد پسر مَسلَمه گفت: ما اکنون پیرو او هستیم و دوست نداریم او را ترک کنیم؛ منتظر می‌مانیم که کارش به کجا می‌کشد. اما از تو می‌خواهیم مقدار یک دو بار شتر گندم و خوراک به ما قرض بدهی [و چیزی در گرو آن بر داری].

کعب گفت: بله! برایم گروگان بگذارید.

پسر مسلمه گفت: چه چیزی گروگان می‌خواهی؟ کعب گفت: زنانتان را گروگان می‌خواهم.

پسر مسلمه گفت: چگونه زنانمان را در گروت بنهیم، حال آن که تو زیباترین مردم یثرب هستی!

گفت: پس پسرانتان.

پسر مسلمه گفت: چگونه ممکن است پسرانمان را در گرو تو قرار دهیم! که ما را دشنام دهند و بگویند: برای مقداری خوراک ما را گرو گذاشتند. این کار برایمان ننگ است؛ اما سلاح را گرو می‌گذاریم.

کعب وعده داد که سلاح بیاورند و مواد خوراکی ببرند.

ابو نائله نیز عین آن چه را محمد پسر مسلمه با کعب در میان گذاشته بود؛ بیان نمود. کعب بیامد و با هم حدود یک ساعت شعر خواندند. ابو نائله گفت: وای بر تو ای پسر اشرف! من برای کاری آمده‌ام که به تو بگویم و تو آن را پنهان بداری.

کعب گفت: چنین می‌کنم.

ابو نائله گفت: قدوم این مرد (:پیامبر) برای ما رنج و مصیبت بود. عرب ما را چنین عادت داده و همهٔ ما را با یک چشم می‌نگرد. اکنون راه‌ها بر ما و زن فرزندانمان بسته شده و به تنگ آمده‌ایم و خود و همهٔ وابستگانمان در مضیقه به سر می‌بریم. این گفتگو نیز همانند گفتگوی محمد پسر مسلمه بود. ابو نائله در اثنای سخنانش گفت: دوستانی دارم که هم رأیِ من هستند و می‌خواستم آنان را پیش تو آورم تا با آنان هم در این معامله به نیکی رفتار کنی [و اسلحه را در گرو تو قرار دهند].

محمد پسر مَسلَمه و ابو نائله در این گفتگو و در دست یابی به هدف پیروز شدند، [و هدفشان این بود که] هر وقت سایر دوستانشان با اسلحه نزد کعب بیایند، ایراد نگیرد و مخالفت نورزد.

در شبی مهتابی، شب چهاردهم ماه ربیع الاول سال سوم هـ. این گروه [پنج نفره] نزد پیامبر گرد آمدند. او آنان را تا بقیع غَرقَد همراهی نمود؛ سپس فرمود: «به نام و یاد خدا بروید. خدایا! یارشان باش.» آن‌گاه خود به خانه بازگشت و به نماز و دعا و نیایش ایستاد.

این هیأت به قلعهٔ کعب رسیدند. ابو نائله (سِلکان پسر سلاّمه) او را صدا زد. کعب برخاست پایین بیاید. زنش ـ که تازه با او ازدواج کرده بود ـ گفت: این ساعت کجا می‌روی؟ صدایی می‌شنوم که ـ گویا ـ خون از آن می‌چکد.

کعب گفت: برادرم، محمد پسر مسلمه و همشیره‌ام ابو نائله است. جوانمرد اگر برای کشتن هم دعوت شود، می‌پذیرد. سپس با موی معطر و خوشبوی سرش نزد آنان رفت.

ابو نائله به یارانش گفت: وقتی نزد ما آمد، موی سرش را می‌گیرم و می‌بویم؛ و شما هرگاه دیدید که بر او چیره شده‌ام نزدیک آیید و او را از پای در آورید. کعب از قلعه پایین آمد و یک ساعت با هم گفتگو کردند. ابو نائله گفت: ممکن است با هم به «شِعب العجوز»[1] برویم و بقیهٔ شب را سخن بگوییم؟

گفت: اگر شما بخواهید. با هم قدم زنان حرکت کردند. ابو نائله در راه گفت: هیچ‌گاه مثل امشب عطر خوشبویی نزده‌ای. کعب که این را شنید، غرور و خودپسندی بر عقلش چیره شد و

۱ـ جایی در اطراف مدینه.

گفت: من خوشبوترین زنان عرب را دارم.

ابو نائله گفت: اجازه می‌دهی سرت را ببویم.

کعب گفت: البته!

ابو نائله دست را در موی سرش فرو برد؛ هم خود و هم یارانش آن را بوییدند.

پس از ساعتی دیگر گفت: باز ببویم؟

کعب گفت: بله! ابو نائله باز موی سرش را بویید تا اطمینان یافت.

باری دیگر سرش را بویید و دست را در آن فرو برد. وقتی ـ کاملاً ـ بر او چیره شد؛ گفت: این دشمن خدا را بزنید. شمشیرها پی‌درپی بر پیکرش وارد می‌شد؛ ولی کاری از پیش نبرد. تا این که محمد پسر مَسلمه کاردی برداشت و زیر نافش را نشانه گرفت و به سختی شکمش را پاره نمود و آن دشمن خدا کشته شد. در آن هنگام فریاد بلندی بر آورد که اهالی اطرافشان به وحشت افتادند و بر بالای قلعه‌ها و خانه‌ها، آتش روشن کردند.

آن هیأت بازگشتند. نوک شمشیر خودشان، حارث پسر اوس را مجروح نموده و از زخم خون می‌آمد که حارث را ناتوان کرده بود. وقتی به «حَرّة العُرَیض»[1] رسیدند، دیدند که حارث به جا مانده است. یک ساعت توقف کردند تا به آنان پیوست و به راه افتادند. چون، خون از بدنش رفته بود او را بر دوش گرفتند تا به بقیع غرقد رسیدند. در آن جا «تکبیر سر زدند». پیامبر صدای تکبیر را شنید و دانست که کعب اشرف را کشته‌اند. او نیز تکبیر سر داد. وقتی به خدمت پیامبر آمدند. [آخر شب بود] پیامبر فرمود: «صورتها [ی پاک] رستگار شدند.» [...] کمی آب دهان را روی زخم حارث مالید، زخم او بهبود یافت.

وقتی یهود از کشته‌شدن آن بزهکار تبه روزگار، کعب پسر اشرف باخبر شدند، بیم و هراس در دلهای منحرفشان جای گرفت و دریافتند که پیامبر در به کار گرفتن نیرو؛ در برابر آن کس که نصیحت به او سود نبخشد، امنیّت را بیهوده بداند و آن را بر هم زند، آشفتگی و نگرانی به وجود آورد و به پیمان احترام نگذارد؛ هرگز ناتوان نیست. بنابراین، کسی از آنان عکس‌العملی از خود نشان نداد بلکه آرامش را پیشه کردند و به ایفای پیمان، تظاهر نمودند و

۱ـ دره‌ای در مدینه که زمینش دارای سنگ سیاه بود.

در جای خود باقی ماندند و هم‌چون مار در سوراخها خزیدند و خود را پنهان کردند.

پیامبر برای مدتی کوتاه در داخل مدینه آسوده‌خاطر گشت تا برای چیزهای مهمتری که در خارج مدینه پیش آید، آماده شود و بسیاری از رنج‌ها و خستگی‌های داخلی مسلمانان نیز که از آن می‌هراسیدند و مردم آن را احساس می‌کردند؛ سبکتر شد.

غزوهٔ بُحران

در ماه ربیع‌الآخر سال سوم هجری، سیصد مرد رزمنده به رهبری پیامبر ـ ص ـ به منظور گشت‌زنی مهم جنگی راهی سرزمین بُحران ـ معدن و مرکز حجاز در ناحیهٔ فُرُع[1] ـ گردیدند. پیامبر ـ سلام الله علیه ـ ماههای ربیع الاخر و جمادی الاول همان سال در آن جا اقامت نمود و سپس ـ بی آن که نبردی روی دهد ـ به مدینه بازگشت.

سریهٔ زید پسر حارثه

این، آخرین و موفق‌ترین گشت زنی رزمی است که مسلمانان در ماه جمادی الاخر سال سوم هـ. و پیش از اُحد انجام دادند.

تفصیلش چنین است که قریش پس از نبرد بدر، آشفته خاطر و نگران بودند و تابستان هم از راه رسیده و موسم کوچ کردن به شام است و اندوه دیگری افزون گشته.

صفوان پسر امیه ـ همان کسی که قریش، امسال او را برای مدیریّت کاروانِ شام برگزیده بودند ـ می‌گوید: محمد و دوستانش کار تجارت را بر ما تلخ و ناگوار مـی‌گردانـند و مـا نمی‌دانیم با پیروانش چگونه برخورد کنیم؛ چون آنان ـ ابداً ـ ساحل دریا را ترک نمی‌کنند؟ و مردم ساحل نیز با آنان از در صلح و صفا در آمده با هم دوست هستند. پس نمی‌دانیم کجا برویم و چگونه سفر کنیم؟ حال اگر در خانه‌هایمان بمانیم، تمام دارایی خود را خواهیم خورد

۱ـ اَلفُرُع بضمتین: قریة من ناحیة المدینه و یقال: هی اول قریة مارت اسماعیل و امّه التمر بمکة. (ابن هشام، ج ۲، ص ۴۳) [فُرُع روستایی است در ناحیهٔ مدینه. گویند: اولین روستایی بوده که خرما را برای اسماعیل و مادرش تهیه می‌کردند.]

و چیزی از آن باقی نخواهد ماند زیرا زندگانی ما در مکه به بازرگانی تابستانی در شام و زمستانی در حبشه بستگی دارد.

گفتگو در این باره ادامه داشت تا این که اسود پسر عبدالمطلب به صفوان گفت: از راه ساحل چشم‌پوشی کن و راه عراق را بگیر. راه عراق، راهی بسیار طولانی که نجد را به شام می‌پیوندد و با فاصلهٔ زیادی از شرق مدینه می‌گذرد. قریش به این راه خیلی آشنا نیستند و برای جلوداری این سفر نیز «فُرات پسر حیان» بنی بکر پسر وائل را برگزین.

کاروان قریش به سرپرستی صفوان پسر امیه حرکت کرد و راه جدید را در پیش گرفت؛ اما خبر این قافله و خطِّ سیر آن به مدینه رسید بدین گونه که: سلیط پسر نعمان ـ که مسلمان شده بود ـ در مجلس مَی خوارگیِ قبل از حکم تحریم، با نُعیم پسر مسعود اشجعی ـ پیش از مسلمان شدنش ـ، هم پیاله گشت. چون نُعیم مست شد؛ به طور تفصیل از قافله و خطّ سیر آن سخن به میان آورد. [سلیط که چنین فرصتی برایش دست داد] فوراً به خدمت پیامبر رفت و قصّه را باز گفت.

پیامبر [بدون اتلاف وقت] یک صد سوار رزمنده را به فرماندهی زید پسر حارثه کلبی تجهیز نمود و زید نیز شتاب ورزید و در اولین لحظهٔ ورود کاروان بر سرِ چشمه‌ای در نجد به نام «قَرْده»، آنان را غافلگیر کرد و بر همه مسلّط گردید. صفوان و نگهبانان کاروان کمترین مقاومتی از خود نشان ندادند و یا به فرار گذاشتند.

فُرات پسر [illegible] شت. و به قولی دو مرد دیگر نیز دستگیر شدند. غنیمت فراوانی از ظروف و نقره در حدود یک‌صد هزار درهم، به دست مسلمانان افتاد. پیامبر ـ ص ـ پس از جدا کردن $\frac{1}{5}$ آن بقیه را میان سربازان آن سریه تقسیم کرد. فُرات ـ رض ـ نیز ایمان آورد.(۱)

این قضیه پس از واقعهٔ بدر برای قریش مصیبتی سنگین و بلایی دلخراش بود که اضطراب و آشفتگی و غم و اندوهشان را بیفزود. قریش بیش از دو راه نداشتند؛ یا: از خودپسندی و غرور دست بردارندو با مسلمانان، بنای صلح و آشتی نهند و یا این که: جنگی فراگیر برپا کنند

۱ـ ابن هشام / فقه السیره / رحمة‌للعالمین.

که آبروی از دست رفتهٔ پیشین آنان را باز آورد و به گونه‌ای از مسلمانان انتقام بکشند که هیچ‌گونه تسلط و توانی در هیچ جایی برایشان باقی نماند. مکه [یک پارچه] راه دوم را برگزید و برای انتقام‌جویی و آمادگی کامل و رویارویی با مسلمانان، پا فشُرد و تصمیم گرفت تا در سرزمین آنان پیکار کند. این تصمیم و آن رویدادهای که در [دو سال پیش] روی داده بود؛ برای پیکار اُحد زمینه‌ساز شد.

نبرد اُحُد

آمادگی قریش برای نبرد انتقام جویانه

مردم مکه از مصیبت و هزیمتِ پیش آمده و از کُشته شدن سرانشان در بدر، علیه مسلمانان به خشم آمدند و میل انتقام‌جویی و خونخواهی آنان بر افروخته شد. قریش، گریه کردن بر سر کُشته‌هایشان را نیز ممنوع کرده بودند و در فدیه دادن برای آزادی اسیران شتاب نورزیدند؛ تا مسلمانان به منتهای مصایب و اندوهشان پی‌نبرند.

به دنبال نبرد بدر، قریش تصمیم گرفتند، جنگی فراگیر علیه مسلمانان به راه اندازند که خشم درونشان را فرو نشاند و کینه‌های دلشان را سیراب کند. به همین دلیل، برای چنین جنگی ـ مُجدّانه ـ آماده شدند.

اکثر سران و رهبران قریش مانند: عکرمه پسر ابوجهل، صفوان پسر امیه، ابوسفیان پسر حرب و عبدالله پسر ابی ربیعه فعّالیّت و خشم و هیجان خود را در مشتعل کردن چنین نبردی، به کار بستند.

اوّلین چیزی که این سران در بر افروختن نبرد اُحُد به کار گرفتند؛ این که: کاروانی راکه ابو سفیان نجات داده بود، آن را وسیلهٔ جنگ بدر ساختند؛ به صاحبان اموال در آن کاروان پیشنهاد دادند که: ای قریش! محمد شما را نابود کرده و خون بزرگان را ریخته است؛ [بیایید] با آن اموالی که [به سلامت به مکه باز آمده و در اختیار شماست] کمک کنید تا با او بجنگیم. امید است انتقام خون کشتگان را از او بگیریم. قریش پذیرفتند و آن قافله راکه هزار شتر و پنجاه هزار دینار اجناس بود، فروختند. قرآن در این مورد می‌گوید: «إِنَّ الَّذینَ کَفَروا یُنفِقونَ أموالَهم لِیَصُدّوا عَن سَبیل اللهِ، فَسَیُنفِقونَها ثُمَّ تَکونُ عَلَیهِم حَسرةً ثُمَّ

یُغلَبونَ...»[۱]: [بی گمان کسانی که کفر می‌ورزیدند، اموال خود را خرج می‌کنند تا [مردم را] از راه خدا باز دارند. آری آن را خرج خواهند کرد و سپس مایهٔ حسرت آنان می‌گردد و سرانجام مغلوب خواهند شد...]

سران قریش [پس از گردآوری اموال فراوان فروخته شدهٔ کاروان و تدارک لازم] گروههای گوناگون، کنانه و اهل تهامه را به زیر پرچم فرا خواندند و برای این کار راه‌های گوناگونی طی کردند و مردم را به نبرد واداشتند. صفوان پسر امیه «ابو عزهٔ» شاعر را ـ که در بدر اسیر گشته و پیامبر به شرط این که توطئه و تحریک نکند، بر او منّت نهاده و بدون فدیه آزادش نموده بود ـ تشویق و تحریک نمود تا قبایل مختلف را برضد مسلمانان بشوراند. صفوان به او قول داده بود که اگر زنده از جنگ بازگردد، زندگی نیکویی برایش فراهم نماید و اگر جان به در نبرد، دخترانش را سرپرستی کند. ابو عزه نیز با سرودن اشعارِ [حماسی] خشم مکه را بر افروخت. هم چنین شاعری دیگر را به نام «مسافع پسر عبد مناف جُمحی» به تحریک مردم وا داشتند.

ابو سفیان که از غزوهٔ سویق زیانبار و ناامید بازگشته و حتی بسیاری از خواربار و تدارکات آن نبرد را تلف کرده بود، علیه مسلمانان جوسازی گسترده‌ای به راه انداخت.

از خسارات کمرشکن که ستون فقرات اقتصادی مکه را در هم شکسته و غم و اندوه بی‌شمار را افزوده بود، اوضاع بحرانی شد و آتش نبرد را برافروخت. در این هنگام سرعت قریش در آماده شدن برای ورود به جنگ، به اوج خود رسید.

سازماندهی لشکر و فرماندهی قریش

پس از یک سال مکه ساز و برگ جنگ را تدارک دید و سه هزار رزمندهٔ مشرک را از قریش و هم پیمانانش و سایر گروههای مختلف گرد آورد. فرماندهی قریش، چنان مصلحت دید که زنان را برای پشت گرمی، همراه خود به جنگ ببرد؛ تا مردان، شوق و میل بیشتری از خود نشان دهند. شمار آن زنان پانزده تن بود.

۱ـ انفال / ۳۶.

وسیلهٔ نقلیهٔ اسلحه سه هزار شتر و دویست اسب با ساز و برگ که آنها را یدک می‌کشیدند. و هفتصد دست لباس و جامهٔ زرهی داشتند.

فرماندهٔ کلّ نیروها ابو سفیان پسر حرب، فرماندهٔ اسب سواران خالد پسر ولید بود و عکرمه پسر ابوجهل پشتیبانِ خالد و پرچمدارِ بنی عبدالدار بود.

حرکت لشکر مکه

سپاهِ مکه پس از آمادگی کامل به سوی مدینه به حرکت در آمد و مرتب تکبّر و خودبینی پیشین و خشم نهانی، کینهٔ دلها را شعله‌ور می‌کرد و جنگ سختی را نشان می‌داد.

پیامبر از آمدن اُردوی دشمن خبر می‌یابد

عباس پسر عبدالمطلب، مراقب حرکات اردوی قریش و آمادگیهای نظامی آنان بود. تا اردو از مکه خارج شد؛ عباس با شتابِ فراوان نامه‌ای برای پیامبر ارسال نمود و همه چیز را خبر داد.

پیک عباس، بسیار سریع آمد و [نزدیک به] پانصد کیلومتر فاصلهٔ مکه ـ مدینه را در سه شبانه روز طی کرد و در مسجد قبا نامه را به پیامبر داد.

نامه را اُبی پسر کعب برای پیامبر خواند. پیامبر دستور داد که [موضوعِ] نامه را مستور بدارد و خود با شتاب به مدینه بازگشت و با فرماندهان مهاجر و انصار مشورت نمود.

آمادگی مسلمانان برای هرگونه پیشامدی

مدینه به حالت آماده باش عمومی در آمد و مردان، اسلحه را هنگام ادای نماز هم از خود دور نمی‌کردند تا در برابر هرگونه رخ دادی آماده باشند.

گروهی از انصار مانند: سعد پسر معاذ، اُسید پسر حضیر و سعد پسر عباده مسلّحانه، جلوی در منزل پیامبر نگهبانی می‌دادند.

گروهی در اطراف مدینه و راه‌های کوهستانی و بی‌راهه‌ها، مراقب بودند که غافلگیر نشوند، و گروهی دیگر از مسلمانان برای زیر نظر داشتن حرکات دشمن، به‌گشت زنی سرگرم بودند و در جاهایی که احتمال یورش دشمن داشت، می‌گشتند.

لشکر مکه به سوی حومهٔ مدینه

اردوی مکه از راه اصلی طرف مغرب به حرکت در آمد. وقتی به «ابوا» رسید؛ هند دختر عُتبه، همسر ابوسفیان [و برخی از سبکسران آتش افروز] پیشنهاد دادند که قبر مادر پیامبر را بشکافند؛ اما فرماندهان لشکر نگذاشتند و از سرانجامِ بد این کار، آنان را بر حذر داشتند که مبادا در میان عرب؛ مرسوم گردد.

لشکر مکه بدون توقّف به سوی مدینه راه خود را ادامه داد و راه درهٔ «عقیق» را در پیش گرفت، سپس به طرف راستِ آن جا پیچید تا به محلی موسوم به «عینین» در زمینی بایر بر لب آبی در کنار دره‌ای در شمال مدینه، نزدیک کوه احد رسیدند و در آن جا روز جمعه ششم ماه شوال سال سوم هـ. گرد آمدند.

شورای مشورتی برای به دست آوردن نقشهٔ دفاع

خبرگزار مدینه، خبرهای پی‌درپی از اردوی مکه و اردوگاهشان گزارش می‌کرد. در این وقت، پیامبر شورای مشورتیِ نظامی فوق‌العاده‌ای تشکیل داد؛ تا مسلمانان در بارهٔ محل رزم آرایی تبادل نظر داشته باشند. هم‌چنین از خوابی که دیده بود، آنان را با خبر کرد و گفت: «خوابی دیده‌ام که خداوند آن را به خیر و نیکی بگرداند. در خواب گاو ذبح شده‌ای دیدم و لبهٔ تیز شمشیرم شکسته شده بود و دستم را در زره محکمی فرو برده بودم.» تعبیر خواب را چنین بیان فرمود: ذبح گاو را، نشان کُشته شدن جمعی از یاران، شکسته شدن لبهٔ شمشیر را نشان کشته شدن یکی از خاندانش و زرهِ محکم را هم به مدینه تأویل کرد.

سپس رأی خود را به یارانش اعلام نمود که از مدینه خارج نشوند و به قلعه‌داری و دفاع

بپردازند. حال اگر مشرکان در اردوگاه خود ماندگار شدند؛ برایشان به بدترین جایگاه و بدون برکت تبدیل می‌گردد و اگر وارد شهر شدند مسلمانان ـ دم کوچه‌ها ـ با آنان می‌جنگند و زنان نیز روی بامها [سنگ بارانشان می‌کنند.] این رأی پیامبر بود. عبدالله پسر اُبی پسر سلول ـ سر دستهٔ منافقان ـ، از این رأی طرفداری نمود. روشن است که طرفداری پسر اُبیّ از رأی پیامبر، به خاطر درستی آن از جهت [تاکتیک] نظامی نبود؛ بلکه فرار از جنگ بود تا بدین وسیله کسی از [نیّت پلید درونی او] با خبر نشود؛ اما خداوند خواست که هم او و هم دوستانش ـ در اولین وهله ـ در مقابل چشم مسلمانان رُسوا و سرافکنده شوند و پردهٔ کفر و نفاقشان ـ که خود را در پشت آن پنهان کرده‌اند ـ کنار زده شود و مسلمانان ـ در سخت‌ترین ساعات ـ دریابند که مارهای خطرناکِ افعی در آستین جامهٔ منافقان در حرکت است.

برخی از بزرگان و جوانان صحابه که در جنگ بدر شرکت نکرده بودند [و هم چنین جمعی دیگر که شرکت کرده بودند، می‌پنداشتند که هیچ نیرویی از عهدهٔ آنان بر نمی‌آید؛ برای مقابله با دشمن]، به پیامبر ـ ص ـ اصرار می‌کردند که از مدینه بیرون روند. یکی از آنان می‌گفت: ای پیامبر! ما چنین فرصتی را آرزو داشتیم و از خدا می‌خواستیم. اکنون این آرزو تحقق یافته و مسیر هم نزدیک گشته است، [از ما بپذیر] و برای رویارویی با دشمن از شهر بیرون بیا؛ مبادا تصور کنند که از آنان می‌ترسیم.

یکی از آنان حمزه ـ ع ـ بود که بسیار با هیجان و حماسی سخن می‌گفت؛ چون در جنگ بدر، شمشیر آبدار خود را آزموده بود. حمزه به پیامبر گفت: سوگند به کسی که قرآن را بر تو فرو فرستاده است، چیزی نخواهم خورد، مگر این که [مطمئن گردم] با شمشیرم در بیرون مدینه با دشمن دست و پنجه نرم می‌کنم.(۱)

پیامبر در برابر رأی اکثر مسلمانان از رأی خود چشم پوشید و خارج شدن از شهر و رفتن به میدان بازِ جنگ را ترجیح داد.

۱ـ سیرهٔ حلبی / ۱۴/۲.

لشکر مدینه و آمادهٔ رفتن به طرف میدان نبرد

پیامبر روز جمعه با مردم نماز به جای آورد و آنان را پند داد و به کوشش و تلاش وادارشان نمود و خبر داد که پیروزی از آن مسلمانانِ بردبار است. آن‌گاه دستور داد که برای نبرد با دشمن، مهیا گردند. مسلمانان از این مژده به وجد آمدند.

نماز عصر را نیز با هم خواندند. مسلمانان گرد آمده بودند و جمعی از روستایی‌های نیزه‌زن به آنان پیوستند. پس از نماز پیامبر به خانه رفت و دو رفیقش، ابوبکر و عمر با او بودند و در پوشیدن جامهٔ رزم، حضرت را یاری دادند. اسلحه برگرفت و با دو زرهِ جنگی که روی هم پوشیده و شمشیر را حمایل کرده بود؛ به میان مسلمانان آمد.

همه در انتظار آمدن پیامبر بودند. سعد پسر مُعاذ و اسید پسر حضیر به مسلمانان گفتند: شما پیامبر را به خارج شدن از مدینه وادار کردید. بیایید و کار را به خودش بسپارید [که هر طور صلاح دانست، عمل کند]. همگی از کردهٔ خود نادم شدند. وقتی حضرت آمد؛ گفتند: ای پیامبر! ما هیچ‌گونه مخالفِ فرمان تو نیستیم. آن طور که می‌خواهی دستور بده و اگر دوست داری در مدینه بمانی، چنین کن. پیامبر در پاسخ آنان گفت: شایستهٔ مقام پیغمبری نیست وقتی لباس رزم پوشید، [پیش از رفتن به نبرد] آن را از تن در آورد، مگر این که خداوند میان او و دشمنانش داوری کند.[1]

پیامبر لشکر را به سه گردان تقسیم کرد

۱ـ گردان مهاجران، پرچمدار مصعب پسر عُمیر عبدری؛

۲ـ گردان اوس از انصار، پرچمدار، اُسید پسر حضیر؛

۳ـ گردان خزرج از انصار و پرچمدار حباب پسر منذر بود.

۱ـ احمد، نسائی، حاکم و ابن اسحاق.

لشکر از هزار رزم‌آور تشکیل شده بود در میان آنان صد زره‌پوش و پنجاه نفر اسب سوار وجود داشت.(۱) برخی می‌گویند: هیچ اسب سواری در میان لشکر نبوده است. پیامبر ابن ام مکتوم را برای انجام فرایض پنجگانه در مدینه منصوب کرد و سپس دستور حرکت داد. لشکر، راه شمال [مدینه] را در پیش گرفت. دو مرد زره‌پوش نیز جلوی دست پیامبر به راه افتادند.

وقتی که از «ثنیّة الوداع» عبور می‌کردند، پیغمبر ـ سلام الله علیه ـ گردانی مجهّز به اسلحهٔ نیکو و جدا از بقیّهٔ لشکر را دید. پرسید: اینها کیستند؟ گفتند: یهود، از هم پیمانان خزرج‌اند و علاقه دارند در این جنگ علیه مشرکان، شرکت کنند. فرمود: مگر مسلمان شده‌اند؟ گفتند: خیر، پیامبر، کمک گرفتن از اهل کفر را بر ضدِّ اهل شرک اجازه نداد [و آنان به مدینه باز گشتند]

سان‌دیدن و بررسی لشکر

هنگامی که لشکر به محلی به نام «شیخان» رسید، پیامبر نظری به آنان انداخت و تعدادی کم سن و سال را ـ که هنوز آمادگی نبرد را نداشتند ـ به مدینه باز گردانید. اینها عبارتند از: عبدالله پسر عُمر بن خطاب، اسامه پسر زید، عَمرو پسر حزم، ابو سعید خدری، زید پسر حارثهٔ انصاری، سعد پسر حبه و براء پسر عازب ـ رضوان الله علیهم اجمعین. اما سخن براء در کتاب بخاری بر حضورش در جنگ احد دلالت دارد.

هر چند رافع پسر خدیج و سمره پسر جندب کم سن و سال بودند، پیامبر به آنان اجازه داد در نبرد شرکت ورزند؛ چون رافع در تیراندازی ماهر بود و سمره هم گفت: من از رافع زورمندترم و او را بر زمین می‌زنم. وقتی این خبر به پیامبر رسید، دستور داد جلوی چشم او کُشتی بگیرند. کشتی گرفتند و سمره رافع را بر زمین زد. بدین ترتیب اجازهٔ شرکت او نیز در این جنگ صادر گردید.

۱ـ... موسی پسر عقبه ـ به یقین ـ می‌گوید: هیچ اسب سواری نداشته‌اند. و اقدی نظر دارد که: فقط پیامبر و ابو برده دو اسب داشته‌اند. (فتح الباری / ۷ / ۳۵۰).

بیتوته کردن در مسیر اُحد ـ مدینه

در این فاصله شب فرا رسید و پس از نماز مغرب و عشا استراحت کردند. پیامبر پنجاه نفررا برای نگهبانی لشکر برگزید. فرماندهٔ این دسته، محمد پسر مسلمه بود؛ همان مرد دلاوری که کعب پسر اشرف یهودی را از پای در آورد. و ذکوان پسر عبد قیس، نگهبان خاصّ پیامبر گشت.

نافرمانی عبدالله پسر اُبی و دوستانش

کمی پیش از پایان شب و فرا رسیدن طلوع فجر، در نزدیکی اردوی دشمن که هر دو طرف همدیگر را می‌دیدند ؛ عبدالله سلول، سرپیچی نمود و دوستانش را که حدود $\frac{1}{3}$ لشکر بود، بیرون کشید و گفت: نمی‌دانیم که چرا خود را به کُشتن دهیم؟ و ریاکارانه چنین استدلال کرد که پیامبر خدا ـ ص ـ از رأی خود چشم پوشیده و از رأی دیگری پیروی کرده است.

بی‌گمان کنار کشیدن عبدالله پسر سلول این نبود که پیامبر رأی خود را ترک کرد. اگر چنین بود، تا آن مرحله مسلمانان را همراهی نمی‌کرد و از همان اوایل حرکت از شرکت امتناع می‌ورزید؛ بلکه هدف اساسی سرپیچی آن مرد منافق ـ در آن شرایط حسّاس ـ این بود که: در میان مسلمانان، اضطراب، آشفتگی و تردید را جلوِ چشم و گوش دشمن بیافرینند تا اکثر آنان به پیامبر پشت کنند و بقیه نیز روحیهٔ خویش را از دست دهند و دشمن نیز تشویق شود و جرأت یابد و از مشاهدهٔ این منظره، قوّت گیرد تا در این صورت، با این نقشهٔ شوم ـ به سرعت ـ از پیامبر و یاران پاکباز و مخلص او پیمانی دریافت کند و سپس جوّی برای بازگشت ریاستِ و قدرت خود و دوستان دغلش بیافرینند.

نزدیک بود این مرد دورو در اجرای این نقشه به برخی از اهدافش برسد؛ چون دو طایفهٔ بنی حارثه از اوس و بنی سلمه از خزرج، خواستند هراسی به دل راه دهند و سست شوند؛ ولی خداوند یاورشان گشت و رَستند و پس از اضطراب و دو دلی ثابت قدم ماندند و از جدایی

امتناع ورزیدند. قرآن می‌فرماید: «**إذ هَمَّت طائِفَتانِ منکُم أن تَفشَلا وَ اللهُ وَلِیُّهُما وَ علی اللهِ فَلْیَتَوَکَّلِ الْمُؤمِنونَ.**»[1]: [یادآر آن هنگام که دو گروه از شما بر آن شدند که سستی ورزند با آن که خدا یاورشان بود. مؤمنان باید بر خدا توکل کنند.]

عبدالله پسر حرام ـ پدر جابر ـ در صدد برآمد که عبدالله سلول و پیروانش را نصیحت کند تا در این شرایط حسّاس به وظیفهٔ خود عمل نمایند. آنان را دنبال کرد و هشدار داد و بر بازگشت به میان لشکر مسلمانان تشویق نمود و گفت: بیایید در راه خدا کارزار کنید [و از کیان وطن و خانواده] به دفاع برخیزید، اما آنان در پاسخ گفتند: اگر می‌دانستیم که شما به میدان نبرد می‌روید، به مدینه باز نمی‌گشتیم. [یعنی، شما هم فرار می‌کنید(!)] عبدالله پدر جابر ـ رض ـ برگشت و گفت: مرگ بر شما، دشمنان خدا! به یقین، خداوند، پیامبرش را از یاوری شما بی‌نیاز خواهد کرد.

قرآن دربارهٔ منافقان چنین می‌گوید: «**وَ لِیَعلَمَ الَّذین نافَقوا وَ قیلَ لَهُم تعالَوْا قاتِلوا فی سبیلِ اللهِ أَوِ ادْفَعوا، قالوا لَو نَعلَمُ قِتالاً لاَ تَّبعناکُم، هم لِلکُفرِ یومَئِذٍ أَقرَبُ منهم لِلإیمانِ، یَقولونَ بأَفواهِهم ما لیسَ فی قُلوبِهِم، وَ اللهُ أَعلَمُ بما یَکتُمُونَ.**»: [هم چنین کسانی را که دو رویی نمودند، معلوم بدارد که چون به آنان گفته شد: بیایید در راه خدا بجنگید یا دفاع کنید. گفتند: اگر می‌دانستیم جنگی خواهد بود، مسلماً از شما پیروی می‌کردیم. آن روز، آنان به کفر نزدیکتر بودند تا به ایمان. به زبان چیزی می‌گویند که در دلهایشان نیست. و خداوند به آن چه نهان می‌دارند، داناتر است.]

لشکر اسلام به طرف اُحد می‌رود

پس از سرپیچی کردن و جدا شدن عبدالله سلول [از صف مسلمانان] پیامبر، بقیهٔ لشکر را ـ که هفتصد رزمنده بود ـ به سوی دشمن سوق داد. اردوگاه دشمن در مناطق مختلف، میان مسلمانان و اُحد، قرار داشت. پیامبر فرمود: چه کسی از راهی نزدیک [و نهان از چشم دشمن]

۱ـ آل عمران / ۱۲۲.

ما را از کنار آنان عبور می‌دهد؟ ابو خیثمه گفت: ای پیامبر خدا! من. آن‌گاه راه کوتاهی به طرف اُحد برگُزید که از مزارع و سرزمین سیاهِ سوخته مانند بنی حارثه می‌گذشت و اردوی دشمن را به سوی غرب، پشت سر می‌گذاشت.

لشکر از کنار باغ «مربع بن قیظی» ـ که شخصی منافق و کور بود ـ عبور کرد. مربع که احساس نمود لشکری از آن جا می‌گذرد؛ به پا خاست و بر روی مسلمانان خاک می‌پاشید و می‌گفت: اگر پیامبر خدایی، حلالت نخواهم کرد وارد باغم شوید. به او حمله بردند؛ اما پیامبر گفت: او را به حال خود واگذارید، چون هم قلبش کور است و هم بصرش.

پیامبر از آن جاگذشت تا به محلی از درّه در کوه احد رسید و رو به مدینه و پشت به قسمت سخت کوه، اردو زد و لشکر دشمن مابین مدینه و مسلمانان واقع گشت.

نقشه و برنامه‌ریزی دفاع

پیامبر لشکر را در صفهای منظم آمادهٔ نبرد کرد و دسته‌ای از تیراندازان ماهر را که پنجاه تَن متعهد بودند به فرماندهی عبدالله پسر جبیر پسر نعمان انصاری اوسی بدری برگزید و دستور داد، بالای کوه در گوشهٔ جنوبی درهٔ «قناة» و در جنوب شرقی اردوگاه مسلمانان و به فاصلهٔ **۱۵۰** متر از اردوگاه مستقر شوند. آن کوه در تاریخ به «جَبل رُماة»: کوه تیراندازان، معروف گشت.

پیامبر به فرماندهٔ آنان گفت: با تیر باران کردن، از حملهٔ اسب سواران جلوگیری کنید و نگذارید از پشت بر ما یورش بیاورند. حال اگر پیروز شدیم و یا شکست خوردیم، از جای خودتان تکان نخورید و به طرف ما نیایید. و هم‌چنین به تیراندازان دستور داد: [چون اسب سواران] پشت سرما قرار گرفته‌اند [مواظب باشید] و ما را حمایت نمایید و حملهٔ آنان را دفع کنید. اگر دیدید که کشته می‌شویم به یاری ما نشتابید. و اگر دیدید که غنیمت جمع آوری می‌کنیم با ما شریک نشوید.[1] در کتاب بخاری آمده که پیامبر فرمود: اگر دیدید پرنده ما را

۱ـ امام احمد، طبرانی و حاکم از ابن عباس (فتح الباری / ۷ / ۳۵۰).

می‌رباید؛ شما از جای خود نجنبید مگر این‌که دنبالتان بفرستم. اگر دشمن را تارومار کردیم و آنان را در هم شکستیم، تا دنبالتان نفرستم آن جا را ترک نکنید و همان جا ثابت و پایدار بمانید.

با تعیین نمودن این دسته تیرانداز برای بالای کوه و سفارشهای محکم نظامی، پیامبر ـ ص ـ این تنها مسیر راکه ممکن بود اسب سواران از پشت آن مخفیانه به مسلمانان حمله آورند و یا این‌که تجمع نمایند و مسلمانان را با عملیات نظامی در محاصرهٔ خود قرار دهند؛ محکم بست.

سپس، منذر پسر عمرو را در میمنه، زبیر پسر عوام را در میسره قرار داد و مقداد پسر اسود را به پشتیبانی او امر فرمود. کارِ مهم زبیر، پایداری در مقابل اسب سواران خالد پسر ولید بود. و جلوداری و مقدمهٔ صفوف لشکر را به عهدهٔ نخبگان ممتاز از دلاوران سپرد که در پایداری و شجاعت‌و مردانگی مشهور بودند و ارزش هزاران نفر را داشتند.

بی‌گمان این نقشهٔ دقیقِ خردمندانه، نبوغ رهبری نظامی پیامبر در آن متجلی است و در توان هیچ رهبری ـ هر چند مقام والایی داشته باشد ـ نخواهد بود که چنین نقشهٔ دقیق و [تاکتیک] حکمت‌آمیزی را مطرح نماید. هر چند پیامبر پس از ورود لشکرِ دشمن وارد منطقه گشت؛ اما در بهترین جایگاه میدان نبرد فرود آمد. پشت و طرف راست لشکر را با ارتفاعات کوه محکم گردانید و طرف چپ را هنگام بر افروختن آتش نبرد که تنها مسیر به طرف مسلمانان بود، بر روی دشمن، محکم گرفت. اردوگاه را در جای مرتفعی برگزید که اگر شکست خوردند، در آن‌جا پناه گیرند و از فرار حذر نمایند تا اسیر دشمن نشوند و با این وصف اگر دشمن بخواهد اردوگاه مسلمانان را تصرف کند، زیانهای مصیبت‌باری به وی تحمیل نمایند و تحت فشارش قرار دهند که اگر چیره شود از ثمرات پیروزی متمتّع نگردد و هرگاه پیروزی از آنِ مسلمانان گردد؛ دشمن به سختی از دست آنان بگریزد. و هم چنین آن ذات بزرگوار [با تدابیر حکیمانه و] با انتخاب کردن نُخبه‌های ممتاز و برجسته از یاران شجاع و مبارز، کمبود نیروی (نقص عددی) را جبران نمود.

این گونه، ارتش نبوی، در صبح روز شنبه، هفتم ماه شوال سال سوم هـ. آمادهٔ نبرد شد.

پیامبر روح دلاوری را در لشکر بر می‌انگیزد

پیامبر به مسلمانان دستور داد، پیش از فرمان او به نبرد نپردازند. خود، شخصاً با دو دست لباس زرهی به میدان آمد و یارانش را به جنگ، دلاوری و بردباری در مقابل دشمن، تشویق نمود و روح حماسه و شهامت را به آنان بخشید. سپس شمشیری بُران از نیام کشید و یارانش را صدا زد: کیست این شمشیر را بگیرد و حقّش را ادا کند؟ جمعی از جمله: علی بن ابی طالب، زبیر بن عوام و عمر بن خطاب به پا خاستند که آن را دریافت بدارند. اما ابو دُجانه[1] سِماک پسر خَرَشَه برخاست، گفت: حقِّ این شمشیر چیست؟ پیامبر گفت: آن که: صورت دشمن را با آن بزنی تا خم گردد. ابو دُجانه گفت: من، می‌گیرم و حقّش را ادا می‌کنم. پیامبر شمشیر را به او داد.

ابو دُجانه، مردی شجاع بود و هنگام نبرد طرف را می‌فریفت [و درمانده‌اش می‌کرد].

ابو دجانه دستار قرمزی داشت [مشهور به دستار مرگ] که هرگاه آن را به سر می‌بست، مردم می‌فهمیدند که تا دم مرگ خواهد جنگید. وقتی شمشیر پیامبر را به دست گرفت؛ آن دستار را به سر بست و در میان صفها با ناز و تبختر راه رفت. پیامبر که او را دید فرمود: این راه رفتن جز در این مورد، پسندِ خدا نیست.

آمادگی نیروی مکه

مشرکان نیز، برابر مقررات تاکتیک نظامی، صف آرایی کردند. ستاد فرماندهی در اختیار ابو سفیان و در قلب لشکر بود. خالد پسر ولید فرماندهٔ میمنه، عکرمه* پسر ابوجهل فرماندهٔ میسره،

۱ـ ابو دُجانه (... ـ ۱۱ هـ، ... ۶۳۲ م) سِماک پسر خَرَشه خزرجی بیاضی انصاری معروف به ابو دُجانه: صحابی شجاع و دلیر بود. در اسلام دارای آثار زیبایی است. در نبرد بدر و اُحُد شرکت کرد. در احد زخم فراوان خورد. در نبرد یمامه، در راه خدا کُشته شد... به او «ذوالمشهره» می‌گفتند: ذوالمشهره زرهی است که در جنگ به تن می‌پوشید. و شهرت دیگرش «ذوسیفین» بود؛ چون در احد هم با شمشیر خود و هم با شمشیر پیامبر ـ ص ـ می‌جنگید... (اعلام زرکلی، ج ۳، ص ۲۰۳).

*ـ تا آن زمان، مسلمان نشده بودند.

صفوان پسر امیّه فرماندهٔ پیاده نظام و عبدالله پسر ابی ربیعه فرماندهٔ تیراندازان گشتند.

پرچمداری در دست گروهی از طایفهٔ بنی عبدالدار بود؛ چون منصب پیشین آنان محسوب می‌گردید و از بنی عبد مناف و او نیز از قصی پسر کلاب به ارث برده بودند چنان‌که در اوایل کتاب از آن سخن گفته‌ایم. و در این مورد به دلیل پایبند بودن به رسوم و آداب اجتماعی که از پدر در پدر* به آنان رسیده بود؛ کسی حق نداشت با آنان به نزاع برخیزد. ابو سفیان، فرماندهٔ کل ارتش، مصیبت‌های روز بدر و اسیر گشتن پرچمدارشان، نضر پسر حارث را یادآور می‌شد و برای آن که خشم آنان را بر افروزد و حماسه بیافریند؛ می‌گفت: ای بنی عبدالدار! پرچم روز بدر در اختیار شما بود. می‌دانید چه مصیبتی ما را فراگرفت. مردم، تابع پرچم شما گشت، وقتی پرچم از بین رفت مردم نیز در هم شکسته شدند. حال یا خوب پرچمداری کنید و یا آن را به ما واگذارید که به جای شما در دست بگیریم.

ابو سفیان با این ترفند به هدف رسید و طایفهٔ بنی عبدالدار را به خشم آورد. آنان در جواب گفتند: پرچم را به شما بسپاریم؟ روز نبرد معلوم می‌گردد که چه کار خواهیم کرد. همهٔ پرچمداران طایفهٔ بنی عبدالدر، کشته شدند.

نمایش (مانور) سیاسی اردوی قریش

کمی پیش از شروع جنگ، قریش کوشید تا جدایی و زدوخورد در میان صفوفِ پیوستهٔ مسلمانان مهاجر و انصار به وجود آورد. ابو سفیان پیش انصار فرستاد و گفت: «شما کنار روید و پسر عموها و خویشاوندان ما را رها کنید، ما نیز از شما چشم‌پوشی می‌کنیم و با شما نمی‌جنگیم.» اما این تلاش در برابر ایمانی که کوه را از بیخ بر می‌کَنَد، چه فایده دارد! انصار به تندی و خشونت، ابوسفیان را نومید و رسوا کردند.

موعد نبرد نزدیک گشت و دو گروه به هم نزدیک‌تر شدند. قریش در صددِ چارهٔ دیگری بر آمدند. «عمیلِ» خاین، مشهور به «ابو عامرِ» فاسق و به نام عبد عمرو پسر صیفی، موسوم به راهب ـ که پیامبر او را فاسق می‌خواند ـ و در زمان جاهلی رییس اوس بود؛ نزد قریش رفت.

---

*ـ کابراً عن کابرٍ.

آن وقت که مسلمانان به مدینه مهاجرت کردند، او به تنگ آمده آشکارا با پیامبر بنای دشمنی نهاد و از مدینه بیرون رفت و پیش قریش آمد و آنان را برای جنگ با پیامبر تشویق می‌نمود و گردآوری می‌کرد و وعده می‌داد که اگر قومش او را مشاهده کنند، به دنبالش می‌آیند و با رغبت تمام از او فرمان می‌برند. او اوّلین کسی بود که با چند نفر حبشی و جمعی مکی نزد مسلمانان رفت و قومش را صدا زد و خود را به آنان شناساند و گفت: ای گروه اوس! من ابو عامرم. در پاسخ او گفتند: ای فاسق! خداوند تو را خیر و خوشی ندهد و چشم دوستانت را به وسیلهٔ تو روشن نگرداند. عمیل گفت: [مثل این که] پس از بیرون آمدن من از مدینه خویشاوندانم گرفتار شر و بدبختی شده‌اند. هنگام شروع نبرد، آن فاسق، با مسلمانان با تمام توان می‌جنگید و آنان را سنگ‌باران می‌کرد.

این گونه، قریش در تلاش دوبارهٔ خود شکست خوردند و به جایی نرسیدند که بتوانند میان مسلمانان تفرق و دو دستگی ایجاد نمایند. این کار قریش نشان می‌دهد که ـ بی‌تردید ـ بیم و هیبت مسلمانان بر دلهایشان چیره گشته بود، هر چند از جهت افراد و ساز و برگ جنگی فراوان به حساب می‌آمدند.

تلاش زنان قریش در حماسه آفرینی

زنان قریش به سرکردگی هند دختر عُتبه و همسر ابوسفیان ـ به سهم خود ـ در جنگ شرکت کردند و در میان صفهای اردو می‌گشتند، دف می‌نواختند، طبل می‌زدند، مردان را به نبرد تشویق می‌نمودند، کینه و دشمنی پهلوانان را بر می‌افروختند و احساسات نیزه زنان، تیراندازان و شمشیر زنان را بر انگیختند و گاهی هم به پرچمداران خطاب می‌کردند و می‌گفتند: «ای گروه عبدالدار، ای نگهبانان نسل آینده! قاطعانه بجنگید.»

و گاهی با سرودن این اشعار احساساتشان را بر می‌انگیختند: «هان ای بنی عبدالدار و ای پشتیبان سپاه در کارزار! با شمشیرهای بُران [آنان را] بزنید.»[1] و هم‌چنین می‌گفتند: «اگر به

۱ـ وَیْهاً بنی عبدالدار   وَیهاً حُماةَ الأدبارْ   ضَرباً بکلِّ بَتّار. ـ

دشمن روی آورید، شما را در آغوش می‌گیریم و برایتان بالشها و پشتیهای کوچک کنار هم می‌چینیم و فرشهای قیمتی می‌گسترانیم. و اگر به دشمن پشت کنید از شما جدا می‌گردیم و شما را دوست نخواهیم داشت.»(۱)

اولین آتش نبرد

دو لشکر به هم نزدیک شدند و پیکار آغاز گشت و طلحه پسر ابو طلحهٔ عبدری، نخستین بر افروزندهٔ جنگ، پرچمدار مشرکان و از سوارکاران ماهر قریش بود که مسلمانان او را سپر و فرماندهٔ لشکر یا «قوچ جنگی» مکه می‌نامیدند. طلحه که بر شتری ماده سوار بود از اردوگاه جدا شد و هم رزم طلبید. از بس دلاور بود که از رویارویی با او خودداری کردند. تا اینکه زبیر پیش رفت و به او فرصت نداد و هم چون شیر حمله‌ور شد و او را از شتر پایین کشید و خود را بر او انداخت و با شمشیر سرش را از تن جدا کرد.

پیامبر که این دلاوری را از زبیر مشاهده کرد، تکبیر گفت و همهٔ مسلمانان هم تکبیر سر دادند. پیامبر، زبیر را ستود و در باره‌اش فرمود: «هر پیامبری حواریِ (دوست، یار) دارد و حواری من زبیر است.»(۲)

نقطهٔ اوج نبرد پیرامون پرچم مشرکان و تارومار کردنشان

آتش نبرد زبانه کشید و جنگ میان طرفین در تمام میدان رزم به وقوع پیوست و در اطراف پرچم مشرکان به اوج رسید و پس از کشته شدن طلحه پسر ابو طلحه، پرچمدار مشرکان، ابو شیبه عثمان پسر ابو طلحه از طایفهٔ بنی عبدالدار و برادر طلحه پرچم را در دست گرفت و پیش افتاد و این بیت را سرود: «پرچمداران حقی به گردن دارند و آن، این که یا: پرچم را به خون دشمن آغشته و رنگین کنند و یا این که: آن پرچم خُرد و نابود گردد.»(۳)

۱ـ إن تُقبِلوا نُعانِقْ   و نَفرِشُ النَّمارِقْ   أو تُدبِروا نُفارِقْ   فراق غیر وامِقْ

۲ـ سیرهٔ حلبی / ۲ / ۱۸.

۳ـ إنّ علی أهلِ اللِواءِ حقّاً   أَن تُخضبَ الصّعدةُ أو تَندَقا

حمزه ـع ـ به او حمله‌ور شد و ضربه‌ای بر گردنش وارد نمود که کتف و دستش پرید و تا نافش پاره و ریه‌اش بیرون جهید.

پس از او ابو سعد پسر دیگر ابو طلحه، پرچم را بر افراشت. سعد پسر ابی وقاص او را با تیر نشانه گرفت که به حنجره‌اش اصابت کرد و زبانش بیرون آمد و فوراً جان داد. برخی گویند: این ابو سعد، براز را به مبارزه طلبید که در این هنگام علی بن ابی‌طالب ـ رض ـ پیش دستی کرد و پس از یک دو ضربه او را از پای در آورد.

سپس مسافع پسر طلحه پسر ابو طلحه پرچم را برداشت، که عاصم پسر ثابت پسر ابی افلح او را مهلت نداد و با تیری او را کُشت. پس از او برادرش، کلاب پسر طلحه پرچمدار شد و زبیر پسر عوام ـع ـ بر او تنگ گرفت و جنگید و او را از پای در آورد. سپس برادرشان، جلاس پسر طلحه پرچم را در دست گرفت. طلحه پسر عبیدالله با نیزه به حیاتش پایان داد، برخی می‌گویند: عاصم پسر ثابت او را کُشت.

این شش نفر از یک خانواده بودند که همگی پیرامون پرچم کشته شدند.

پس از این شش نفر، ارطأة پسر شرحبیل حامل پرچم گشت که علی ـع ـ و ـ به قولی حمزه ـ او را از پای در آورد. سپس شریح پسر قارظ، ابو زید عمرو پسر عبد مناف و یکی از پسران شرحبیل پسر هاشم عبدری، به ترتیب پرچم را به دست گرفتند و شخصی به نامِ قُزمان که یکی از منافقان بود و در کنار مسلمانان به خاطر حفظ وطن و تعصّب ملّیّت می‌جنگید، همهٔ آنان را یکی پس از دیگری از پای درآورد.

این ده نفر از طایفهٔ بنی عبدالدار و از حاملان پرچم قریش بودند که همگی کشته شدند و کسی از آنان باقی نماند که پرچم را بر گیرد. غلامی «صُواب» نام داشتند، پرچم را به دست گرفت و مردانگی و دلاوری‌هایی از خود نشان داد که اربابان پیشین او؛ چنین رشادتی نداشتند. آن غلام پیکار کرد تا هر دو دستش قطع گردید. باز پایداری نمود و پرچم را با سینه و گردنش محکم نگهداشت، تا کشته شد. صُواب هنگام مرگ می‌گفت: بارالها! آیا عذرم در پیشگاهت پذیرفته شد؟

پس از کشته شدن آن غلام، پرچم بر زمین افتاد و کسی آن را بر نگرفت.

نبرد در سایر جاها

در حالی که عمدهٔ نبرد پیرامون پرچم مشرکان دور می‌زد، نبرد شدیدی نیز در سایر نقاط رزمگاه به وقوع می‌پیوست و روح ایمان و اعتقاد بر صفهای مسلمانان حاکم می‌گشت و هم چون آب روانِ رودخانه به سوی لشکر دشمن سرازیر می‌شدند و هرگونه موانعِ سر راه را در هم می‌شکستند و خطاب به هم این شعار را می‌گفتند: «أَمِت، أَمِت[1]».

ابو دُجانه با دستار سرخ و شمشیر به دست آمد و تصمیم داشت حق آن شمشیر پیامبر را ادا کند. پیکار نمود و پیشروی کرد وهر مشرکی را می‌یافت او را مهلت نمی‌داد و صفوف مشرکان را سخت در هم می‌شکست. زبیر پسر عوام ـ رض ـ می‌گوید: وقتی از پیامبر آن شمشیر را درخواست نمودم به من نداد و به ابو دُجانه داد؛ پیش خود گفتم: من پسر صفیه و عمه زادهٔ پیامبر و از قریشم و قبل از ابودجانه آن شمشیر را تقاضا کردم. باید بفهمم که: ابو دجانه چگونه شمشیر زنی است؟ به دنبال او به راه افتادم؛ دستار سرخ رنگش را بیرون آورد و به دور سر پیچید. انصار [که او را دیدند،] گفتند: ابو دجانه دستمال مرگ را بیرون آورد. او این ابیات را زمزمه می‌کرد: «من همانم که عزیزم در دامنهٔ کوه و در کنار نخلستان از من پیمان گرفته که در آخر صف قرار نگیرم [بلکه پیشاپیش لشکر باشم] و با این شمشیرِ خدا و رسول هم‌چون جوانی گرانمایه و پیشوا و بزرگ پیکار کنم.»[2]

ابو دجانه به هر مشرکی می‌رسید از پا درش می‌آورد. مردی از مشرکان به هر مجروحی می‌رسید به او حمله می‌برد. [در این اثنا او و ابو دجانه] به هم نزدیک می‌شدند. از خدا خواستم ابو دجانه از او نگذرد. به هم برخوردند و دو ضربه را رد و بدل کردند. آن مشرک ضربه‌ای بر ابو دجانه وارد آورد. او سپر انداخت و ضربه را دفع نمود و ضربه‌ای بر پیکر

۱ـ این شعار، در این جا رمز صدازدن یکدیگر در میدان نبرد، برای شناسایی بود. (پابرگ ص ۶۱، ج ۲، ابن هشام)

۲ـ معنای ابیات را از ج ۱۲ لسان العرب بر گرفته‌ام.

أنـا الّـذی عـاهدنی خـلیلی ... وَ نحن بِالسّفح لَـدی النّـخیل

أن لا أقومَ الدهرَ فی الکـیّول ... أَضرِب بسیفِ اللهِ و الرَّسولِ.

مشرک زد و او را کُشت و صفِ دشمن را در هم شکافت و وارد مرحلهٔ جدیدی شد و آن این که؛ ابو دجانه می‌گوید: انسانی را دیدم که به شدت مردم قریش را برای نبرد تشویق می‌کرد. به او حمله‌ور شدم و شمشیر را روی فرق سرش گذاشتم. غوغای زنانه راه انداخت و فریاد زد. دانستم که زنی است. از او روی برتافتم و شمشیر پیامبر را بزرگتر از آن دیدم که آن را با خون زنی بیالایم. آن زن، هند دختر عتبه بود.

زبیر می‌گوید: ابو دجانه را دیدم که شمشیر را بالای سر هند گذاشت، اما از کشتنش درگذشت. پیش خود گفتم: [این راز را خدا و رسول می‌دانند.](۱)

حمزه ـ رض ـ هم چون شیر توفنده می‌جنگید و به سوی قلب لشکر پیش می‌رفت و مانند برگ درختان که در برابر وزش تند باد، آشفته به هوا می‌رود؛ صفوف آنان را در هم می‌شکافت و به پرچمداران یورش می‌برد و در صف اول لشکر، کارهای شگفت‌انگیزی نشان می‌داد؛ تا سرانجام کشته شد؛ اما نه آن‌گونه که دو قهرمان رودر روی هم قرار می‌گیرند؛ بلکه با چنان وضعیتی که مردان بزرگ در تاریکی شب ناجوانمردانه کشته می‌شوند.

کشته شدن شیر خدا، حمزه

وحشی پسر حرب می‌گوید: من غلام جُبیر پسر مطعم بودم. طُعیمه پسر عدی و عموی او روز بدر کُشته شده بودند. وقتی اردوی قریش به سوی احد به راه افتاد؛ جبیر به من گفت: اگر حمزه، عموی محمد را بکشی تو را آزاد می‌کنم.(۲) من هم با سایر مردم به طرف اُحد رفتم. من مردی حبشی و به شیوهٔ حبشیان زوبین می‌انداختم. زوبینم به خطا نمی‌رفت. هنگامی که هر دو لشکر به هم رسیدند، چهار چشمی در پی یافتن حمزه بودم، تا او را در میان لشکر دیدم که هم چون شیر می‌غرید و کسی یارای مقاومت با او را نداشت. من پاورچین پاورچین و در پناه

۱ـ ابن هشام.

۲ـ قبل از این که جنگ شروع شود، هنت (هند) زوجهٔ ابو سفیان به غلامانی که با او بودند، گفت: اگر هر یک از شما بتواند یکی از سران مثل: محمد، حمزه، ابوبکر، عمر بن خطاب وعلی بن ابی طالب را به قتل برساند، بی درنگ آزاد خواهد شد. (محمد، پیغمبری که از نو باید شناخت، ص ۲۷۷).

این سنگ و آن درخت خود را به او نزدیک کردم. سباع پسر عبدالعزی از من پیشی گرفت. حمزه که او را دید، گفت: نزدیک‌تر بیا. ضربه‌ای به او زد و او را از پای در آورد.

در این هنگام زوبین را به سوی حمزه پرتاب کردم که به تُهیگاهش اصابت نمود و از وسط پایش بیرون آمد. خواست به سویم یورش آورد، اما کار از کار گذشته بود. او را به حال خود واگذاشتم تا فوت کرد. سپس بالای سرش رفتم و زوبین را برگرفتم و به اردوگاه قریش باز گشتم و نشستم؛ چون مأموریتم همین بود که انجام دادم، تا آزاد گردم. وقتی به مکه برگشتیم آزاد شدم.[۱]

چیرگی بر جایگاه

علی‌رغم این خسارت کمرشکن که حضرت حمزه پسر عبدالمطلب کشته شد، مسلمانان بر تمام جایگاه دشمن غالب آمدند و در آن روز ابوبکر، عمر، علی، زبیر، مصعب پسر عمیر، طلحه پسر عبیدالله، عبدالله پسر جحش، سعد پسر معاذ، سعد پسر عباده، سعد پسر ربیع، انس پسر نضر و جمعی دیگر در نبرد، جانانه قدم برداشتند و ارادهٔ مشرکان را در هم شکستند و بازویشان را خُرد نمودند.

از بستر همسر تا شمشیر زنی و سپر برگرفتن

از پهلوانان بی‌باک و متهوّر در احد حنظلهٔ غَسیل پسر ابو عامر بود. ابو عامر، همان شخص راهبی است که به فاسق مشهور گشته و در پیش، از او سخن گفته‌ایم. حنظله، تازه عروسی کرده بود. وقتی هیاهوی جنگ به گوشش رسید، فوراً زنش را به جا گذاشت و به جهاد رفت و در میدان نبرد صف مشرکان را شکافت و خود را به ابو سفیانِ صخر پسر حرب رسانید و او را در

۱ـ ابن هشام / صحیح بخاری /. وحشی در فتح مکه مسلمان شد و با همان زوبین، مسیلمهٔ کذّاب را کُشت و در نبرد یرموک علیه روم حضور داشت.

تنگنا قرار داد. وقتی بر ابوسفیان چیره گشت، شداد پسر اسود او را دید، مهلتش نداد و وی را به شهادت رساند.

گروه تیراندازان در میدان نبرد

این گروه که پیامبر ـ ص ـ روی کوه مأمورشان کرده بود در اداره کردن زمام نبرد به نفع لشکر مسلمانان، دست توانایی داشتند،اسب سواران مکی به سرپرستی خالد پسر ولید و پشتیبانی ابو عامر فاسق سه بار هجوم آوردند تا جَناح چپ لشکر مسلمانان رادر هم شکنند و به پشت نیروگاه نفوذ کنند و آشفتگی و ناآرامی در صف‌هایشان بیافرینند و آنان را در هم کوبند؛ اما این تیراندازان، دفاع نمودند و هر سه یورش اسب سواران را دفع کردند و راه حمله را بستند.(۱)

شکست مشرکان

نبرد سختی دور می‌زد و لشکر کوچک مسلمانان بر جایگاه دشمن مسلط شد، پهلوانان قریش سست و بی‌اراده و صفوفشان از راست و چپ، جلو و پشت سر پراکنده گشته بودند، گویا سه هزار نیروی دشمن با سی هزار مسلمان روبه‌روست نه حدود هفتصد نفر؛ و مسلمانان در بهترین صورت دلاوری و اعتماد به نفس، ظاهر می‌گشتند.

پس از تلاش فراوان قریش برای جلوگیری یورش مسلمانان، احساس درماندگی و زبونی می‌کردند و کسی از آنان جرأت نداشت به پرچمی که پس از کشته شدن «صُواب» بر زمین افتاده بود، نزدیک شود و آن را بردارد تا در اطرافش گرد آیند و به جنگ بپردازند؛ بلکه پا به گریز نهادند و فراموش کردند که به خود قول داده بودند: انتقام خون کشته‌های بدر را بگیرند و عزّت و مجد خود رادو باره به دست آورند.

ابن اسحاق گوید: خداوند یاری خود را بر سر مسلمانان فرو فرستاد و وعدهٔ خود را تحقق بخشید و مشرکان از اردوگاه رانده شدند و شکست قطعی گشت. عبدالله پسر زبیر از پدرش

۱ـ فتح الباری

می‌گوید که: هند دختر عُتبه و زنان دیگر رادر حال فرار دیدم. در حدیث براء پسر عازب در صحیح بخاری چنین است: وقتی به مشرکان رسیدیم، داشتند فرار می‌کردند. زنانشان را دیدم که کمر خود را محکم بسته دامنشان را بالا زده و پای بر نجن‌هایشان نمایان بود و می‌گریختند. و مسلمانان در پی آنان می‌دویدند و اسلحه و سایر غنایم را جمع آوری می‌کردند.

اشتباه ناخوشایند تیراندازان

در حالی که لشکر مسلمانان نزدیک بود باری دیگر به پیروزیی برسد که از پیروزی بدر کمتر نباشد؛ در میان گروه تیراندازان اشتباه ناپسندی رخ داد که موقعیّت را دگرگون نمود و به زیان سنگین مسلمانان انجامید و ـ حتی ـ نزدیک بود، پیامبر بزرگ کُشته شود و نیز آن شهرت و آوازهٔ نیک و آن شکوهی را که بعد از بدر کسب کرده بودند، از بین ببرد.

در پیش گفتیم که: چگونه پیامبر به آن گروه تیرانداز دستور داده بود که بالای کوه را ـ در هیچ حالی ـ رها نکنند. اما بر خلاف آن فرمانِ اکید، وقتی مسلمانان را در حال جمع آوری غنایم مشاهده کردند، مال دوستی بر آنان چیره گشت و به هم گفتند: غنیمه، غنیمه. دوستان پیروز شدند. منتظر چه هستید؟ اما عبدالله پسر جبیر، فرماندهٔ آنان دستور پیامبر را یادآور شد و گفت: مگر فراموش کرده‌اید که پیامبر به شما چه گفت؟!

اما غلبهٔ خواهش سرکش درونی وَقْعی ننهاد و گفتند: می‌رویم و سهم خود را بـه دست می‌آوریم سپس چهل نفر از آنان کوه را ترک کردند و به لشکر پیوستند تا غنایم گردآورند. پشت سر مسلمانان خالی گشت و تنها عبدالله پسر جبیر و نه نفر دیگر ماندند و تصمیم گرفتند تا دستوری به آنان نرسد، از آن جا تکان نخورند.

خالد بن ولید و محاصرهٔ مسلمانان

خالد این فرصت طلایی را غنیمت شمرد و به سرعت چرخی زد و خود را به پشت سر نیروی مسلمانان رسانید و بی‌درنگ، عبدالله پسر جبیر و یارانش را بکشت و سپس از پشت سر،

صفِ مسلمانان را شکافت. اسب هایشان شیهه‌ای کشیدند که مشرکان، بدان وسیله از دگرگونی تازه‌ای آگاه شدند و به میدان نبرد بازگشتند. زنی از میان آنان، به نام عَمره دختر عَلقمهٔ حارثیه، پرچم مشرکان را از زمین بر گرفت و دورش گرد آمدند و هم دیگر را صدا زدند تا علیه مسلمانان اجتماع نمودند و آمادهٔ نبرد مجدّد شدند و آنان را از جلو و از پشت سر به محاصره در آوردند چنان که گویی در میان دو سنگ آسیا قرار گرفته‌اند.

موضعگیری قهرمانانهٔ پیامبر در برابر محاصره

پیامبر با جمعی کوچک نه نفری از یارانش در پشت سرِ مسلمانان و مراقب چالاکی آنان و فرار دشمنان بود که ناگهان سواران خالد چیره گشتند. پیامبر ـ سلام الله علیه ـ در این موقعیّت حساس، دو راه در پیش داشت: یا ؛ خود و نه نفر همراه را ـ به سرعت ـ از آن جا دور کند و به جای امنی [در کوه] پناه ببرد و محاصره شدگان را رها نماید و یا این که، خود را در مخاطره اندازد و یارانش را فرا خواند تا به دورش حلقه زنند و جبههٔ نیرومندی تشکیل دهند که محاصره را بشکنند و راه گستردهٔ ارتفاعات کوهِ احد را بر روی محاصره شدگان باز گردانند.

در این جا رشادت پیامبر ـ ص ـ و شجاعت بی‌مانندش درخشید و با صدای بلند یارانش را فرا خواند؛ «عبادالله: بندگان خدا!» پیامبر می‌دانست که مشرکان این صدا را زودتر از مسلمانان می‌شنوند؛ اما آنان را صدا زد و در این شرایط حساس، جان خود را به خطر انداخت.

اینک مشرکان صدای وی را دریافتند و پیش از رسیدن مسلمانان به سویش شتافتند.

فروپاشی مسلمانان در میدان نبرد

مسلمانان وقتی به محاصره افتادند؛ برخی رشتهٔ اندیشه را از دست دادند و جز جان خود در فکر چیزی نبودند و راه فرار برگزیدند و از میدان نبرد بیرون رفتند و نمی‌دانستند پشت سرشان چه خواهد گذشت. برخی از اینها به طرف مدینه گریختند و وارد شهر شدند.[1]

۱ـ به نزدیکی «أعوص» نزدیک مدینه رسیدند. (اقتباس از ابن هشام، ج ۲، ص ۷۶)

جمعی دیگر در کوه پناه جُستند. برخی با مشرکان آمیخته شدند و از هم تشخیص داده نمی‌شدند و اشتباه رخ می‌داد. کتاب بخاری از عایشه ـ رض ـ روایت می‌کند که: مسلمانان در روز احد شکست خوردند. ابلیس فریاد زد: ای بندگان خدا! مواظب پشت سرتان باشید. کسانی که پیشرو بودند بازگشتند و با پشت سری‌ها درگیر شدند.(۱) حُذیفه، که ناگهان(۲) یمان پدرش را دید، گفت: ای بندگان خدا! پدرم، پدرم. اما باور نکردند و به سخنش وقعی ننهادند و او را کُشتند. حُذیفه گفت: خدا شما را بیامرزد! عروه می‌گوید: سوگند به خدا حذیفه تا دم مرگ همراه خیر و نیکی می‌زیست.

این گروه از مسلمانان آشفتگی و پریشانی بسیار در صفهایشان به وجود آمد و هرج و مرج و ناآرامی حاکم گشت و راه رهایی را بر خود بستند و سرگشته شدندو نمی‌دانستند به کجا روی آورند. [مزید بر علّت] در این حال صدایی شنیدند که فریاد می‌زد: محمد کُشته شد. [این شایعه] تمامی عقل و هوش آنان را بربود و روحیه را از دست دادند. برخی از جهاد باز ایستادند و اسلحه را زمین گذاشته، به آن تکیه زدند. عده‌ای در اندیشه فرو رفتند که خود را به عبدالله پسر اُبی برسانند تا از شر ابوسفیان در امان باشند. انس پسر نضر از کنار آنان گذر کرد که زانو در بغل گرفته‌اند. گفت: منتظر چه هستید؟ جواب دادند: پیامبر خدا کشته شده. گفت: پس از او با زندگانی جاودانه چه کار خواهید کرد؟! به پا خیزید و در راه آن چه که پیامبر مرده است، شما هم بمیرید.

سپس انس گفت: بارالها! از کاری که این گروه از مسلمانان انجام داه‌اند، از بارگاهت معذرت می‌طلبم و از کارِ ناپسند مشرکان هم خود را مُبرا می‌دانم. آن‌گاه شمشیرش را محکم

۱ـ هدف ابلیس این بود که مسلمانان به جان همدیگر بیفتند.

۲ـ هنگامی که پیامبر قصدِ اُحد کرد، «حُسَیْل پسر جابر» معروف به «یمان»، پدر حُذیفه و «ثابت پسر وَقَش» در قلعه‌ها نزد زنان و کودکان منصوب شده بودند. یکی از آن پیر مرد بزرگوار به دیگری گفت: منتظر چه هستیم؟ عمری برایمان نمانده و پرندهٔ مرگ روی سرمان دور می‌زند. چرا شمشیر بر نداریم و به پیامبر ملحق نشویم؟ سپس شمشیر برگرفتند و به آرزوی شهادت به سوی احد به راه افتادند و به جمع مسلمانان پیوستند. مسلمانان از آمدن این دو پیرمرد بزرگوار بی‌خبر بودند. در میدان جنگ، ثابت به دست مشرکان کشته شد و یمان هم از روی خطا سر شمشیر مسلمانان وی را از پای در آورد؛ چون او را نشناختند. پیامبر خواست دیهٔ او را بپردازد؛ اما حذیفه، دیه‌اش را به مسلمانان بخشید. (برگرفته از ابن هشام، ج ۲، ص ۷۷ـ۷۶) مترجم.

گرفت و پیش افتاد. سعد پسر مُعاذ به او رسید، گفت: ابو عمر! کجا می‌روی؟ انس گفت: ای سعد! بوی بهشت چه نیکوست! که آن را در اُحد می‌یابم. انس رفت و با دشمن پیکار کرد تا جان به جان آفرین تسلیم نمود. جسد او را ـ پس از پایان جنگ ـ فقط خواهرش شناخت. آن هم از روی سرانگشتان دستش. به بدنش حدود هشتاد و چند سر نیزه، شمیر و تیر زده بودند.(۱)

ثابت پسر دحداح قومش را صدا زد و گفت: ای گروه انصار! اگر محمد کشته شده، خدا زنده و جاوید است. در راه دین خویش بجنگید، بی‌گمان خداوند یار و مددکار شماست. چندنفر از انصار به پا خاستند و با هم به گروه سواران خالد یورش بردند به سختی نبرد کردند، تا همگی کشته شدند.(۲)

مردی از مهاجران از کنار مردی از انصار که در خون خود می‌غلتید، گذشت. مرد مهاجر گفت: ای فلان! آیا می‌دانی که پیامبر کُشته شده؟ انصاری جواب داد: اگر محمد کشته شده، رسالت خود را رسانیده است. شما نیز برای دینتان بجنگید [و کوتاهی نورزید(۳)]

دو باره دلاوری و شهامتِ پی‌درپی به لشکر مسلمانان باز گشت و جان تازه‌ای گرفتند و رشادت، هوش و اندیشهٔ خود را باز یافتند و فکر سازش را از سر نهادند و اسلحه را دو باره به دست گرفتند و به جبههٔ جنگ با مشرکان ـ که می‌کوشیدند به سوی مقر فرماندهی راه باز کنند ـ یورش بردند. وقتی به آنان خبر معتبر رسید که پیامبر زنده است، و خبر کشتنش دروغ محض بوده بر توانشان افزود و از محاصره رستگار شدند و کوشیدند پس از شدّت جنگ و شمشیر زدن، پیرامون مرکزی ارزنده گرد آیند.

گروه سوم از مسلمانان جز به پیامبر نمی‌اندیشیدند. اینها در آغاز محاصره، با شتاب خود را به خدمت پیامبر رسانیدند. این پیشتازان عبارتند از: ابوبکر صدیق، عمر فاروق، علی بن ابی‌طالب و جمعی دیگر ـ رض ـ همین که احساس کردند ذات شریف پیامبر ـ درود و رحمت خدا بر او باد ـ در خطر است، به سویش شتافتند.

۱ـ زاد المعاد / بخاری.
۲ـ سیرهٔ حلبیة.
۳ـ زاد المعاد.

بر افروختن آتش نبرد پیرامون پیامبر

در همان حال که آن گروه تحت فشار و محاصرهٔ مشرکان بودند؛ نبرد سوزانی پیرامون پیامبر زبانه کشید. نه نفر بیشتر با پیامبر نبود. وقتی مسلمانان را فرا خواند و گفت: نزد من بیایید، من پیامبر خدایم. مشرکان صدایش را شناختند و با شتاب به او یورش بردند و پیش از رسیدن یارانش، او را محاصره کردند و سرانجام میان دو طرف پیکار تندی رخ داد که شگفت‌ترین عشق و فدکاری و رشادت و دلاوری در آن‌جا خود را نشان داد.

مُسلِم از انس پسر مالک روایت می‌کند که: در روز احد، پیامبر و هفت نفر انصاری و دو نفر قریشی بودند. وقتی مشرکان زور آوردند گفت: کیست، حملهٔ آنان را از ما باز دارد و بهشت ببرد؟ یا، در بهشت رفیق من شود؟ مردی از انصار جلو رفت و جنگید تا کُشته شد و به همین ترتیب، هر هفت نفر انصاری در برابر مشرکان مقاومت کردند تا کشته شدند. پیامبر به آن دو نفر مهاجر گفت: یاران بر ما پیشی گرفتند.(۱)

آخرین نفر از آن هفت تن عماره پسر یزید پسر سکن بود. جنگید تا زخم بسیار برداشت و بر زمین افتاد.(۲)

سخت‌ترین ساعات زندگانی پیامبر

پس از سقوط ابن سکن ـ رض ـ، تنها دو یار قریشی نزد پیامبر مانده بود. در کتاب صحیح بخاری و مسلم از ابو عثمان چنین نقل است که: آن روز در کنار پیامبر غیر از طلحه پسر عبیدالله و سعد پسر ابی وقاص، کسی دیگر حضور نداشت و آن روز سخت‌ترین لحظات حیات مبارک پیامبر بود و برای مشرکان، فرصتی طلایی به شمار می‌رفت. مشرکان از آن

۱ـ صحیح مسلم. باب غزوهٔ اُحد.

۲ـ پس از لحظه‌ای، جمعی از مسلمانان خود را به پیامبر رسانیدند و مشرکان را متواری کردند. پیامبر گفت: عماره را به من نزدیک کنید. او را نزدیک کردند و صورتش را روی قدم پیامبر گذاشتند تا جان داد. (ابن هشام)

فرصت، سستی نورزیدند و حملات خود را متوجه پیامبر نور و رحمت نمودند و خواستند او را از پای در آورند [و اعضایش را پاره پاره کنند]. عُتبه پسر ابی وقاص، سنگی بینداخت و به صورت پیامبر خورد، دندان پیشین طرف راست فک پایین وی را شکست، لبش زخمی شد. عبدالله پسر شهاب زهری نیز به صورتش زد و مجروح نمود. سواری ستیزه‌جو به نام عبدالله پسر قمئه با شمشیر، ضربهٔ محکمی بر دوش حضرت وارد آورد که بیشتر از یک ماه از درد، رنج می‌برد. و چون دو دست لباس زرهی به تن داشت، شمشیر، کارگر نشد. ضربهٔ دوم را محکم به صورتش زد. دو حلقه از حلقه‌های مِغْفَر (کلاه خُود، کلاهِ زرهی) در گونه‌اش فرو رفت و گفت: اینها را بگیر. من ابن قمئه هستم. پیامبر در حالی که خون صورتش را می‌زدود، گفت: «أَقْمَأَکَ اللهُ»: خداوند خوار و زبونت کند.[۱]

در صحیح آمده که: دندان پیشین پیامبر را شکستند و سر و صورتش را زخمی کردند. در آن حال که خون می‌آمد، گفت: چگونه ممکن است قومی که صورت پیامبرشان را زخمی کرده و دندانش را شکسته‌اند، رستگار شوند، حال آن‌که آنها را به سوی حق فرا می‌خوانَد. تا این آیه نازل شد: «**لیسَ لکَ مِنَ الأَمْرِ شَیءٌ أَو یَتوبَ عَلیهِم أو یُعذِّبَهُم فَإنَّهم ظالمون.**»[۲]: [هیچ یک از این کارها در اختیار تو نیست. یا خدا بر آنان می‌بخشاید، یا عذابشان می‌کند؛ زیرا آنان ستمکارند.]

از طبرانی نقل شده که پیامبر گفت: «خشم تند خدا علیه آنان که صورت پیامبرش را خونین کردند، بر افروخت.» و پس از ساعتی چنین فرمود: «بار الها! این قوم مرا هدایت کن؛ چون نادانند.»[۳]

بی‌گمان هدف مشرکان، پایان دادن به حیات مبارک پیامبر بود که سعد پسر ابی وقاص و طلحه پسر عبیدالله، آن دو یار قریشی رشادتهای بی‌نمونه از خود نشان دادند و دلاورانه

۱ـ خدا دعای پیغمبر را مُجاب فرمود. ابن عائذ می‌گوید: ابن قمئه به میان خانواده‌اش بازگشت. روزی گله‌اش را به چَرا به کوه برد و آنها را تا قلّهٔ کوه راند. بُزی از بزها او را شاخ زد و از کوه سقوط کرد و تکه‌تکه شد. طبرانی می‌گوید: بزی کوهی ابن قمئه را شاخ زد و از بالای کوه پرت نمود و قطعه قطعه شد. (فتح الباری)

۲ـ آل عمران / ۱۲۸.

۳ـ کتاب شِفای قاضی عیاض، ۱/ ۸۱.

جنگیدند تا مشرکان از رسیدن به آرزوی خویش نومید گشتند. این دو یار با وفا و فداکار از ماهرترین تیراندازان مشهور عرب بودند که این گروه مشرک را شکست و فراری دادند.

پیامبر ـ ص ـ از ترکِشِ سعد، تیر بیرون می‌آورد و برایش آماده می‌کرد و می‌گفت: «پدر و مادرم فدایت، تیراندازی کن.» این سخن پیامبر، بر نهایت کفایت و لیاقت سعد دلالت می‌کند؛ چون حضرت، چنین عبارتی را: (پدر و مادرم فدایت) جز برای سعد برای هیچ کس به کار نبرده بود.(۱)

نسائی ماجرای محاصره کردن پیامبر و چند نفر از یارانش را در روز احد، از جابر چنین بازگو می‌کند: مشرکان وقتی پیامبر را دیدند؛ یورش بردند؛ پیامبر به یارانش گفت: چه کسی با آنان پیکار می‌کند؟ طلحه گفت: من. باز جابر ادامه می‌دهد که اول آن چند نفر انصاری، یکی‌یکی دفاع کردند و همگی کشته شدند. پس از آن، طلحه جلو رفت و در برابر یازده تن به جنگ پرداخت تا دستش ضربه خورد و انگشتانش قطع گردید. حاکم [از راویان حدیث] می‌گوید: آن روز، طلحه سی‌وپنج تا سی‌ونه زخم برداشت و دستش از کار افتاد(۲)

کتاب بخاری به نقل از قیس پسر ابی حازم می‌گوید: طلحه را دیدم که دستش به سبب فداکاری در روز اُحد شَل شده بود.

شیخ ترمذی می‌گوید: پیامبر در بارهٔ طلحه می‌فرماید: «کسی بخواهد به شهیدی بنگرد که روی زمین راه می‌رود؛ طلحه پسر عبیدالله را نگاه کند.»(۳)

ابو داود طیالسی از ام المؤمنین عایشه نقل می‌کند که: «هرگاه ابوبکر به یاد روز اُحد می‌افتاد؛ می‌گفت: «همهٔ [پاداش] آن روز، از آن طلحه است.» و این بیت را می‌سرود:

«ای طلحهٔ پسر عبیدالله! بهشت حق توست؛ چون کارهای درخشان و ارزنده‌ای انجام داده‌ای. پس نعمات بهشت در انتظار توست.»(۴)

در آن موقعیّت حساس و لحظات تنگ، پروردگار کمک نهانی خود را بر پیامبر نازل فرمود. صحیح بخاری و مسلم از سعد روایت می‌کنند که: روز احد، پیامبر را با دو نفر لباس

۱ـ صحیح بخاری. ۲ـ فتح الباری.

۳ـ مشکاة المصابیح. ابن هشام.

۴ـ یا طلحة بن عبیدالله قد وجبتْ لكَ الجِنانُ وَ بُوِّئتَ المَها العینا

سفید دیدم که به جای او می‌جنگیدند و جز آن لحظات هرگز آنان را ندیده بودم. آن دو، جبرئیل و میکائیل بودند.

تجمع مسلمانان به دور پیامبر

آن مصایبی که جان پیامبر را آزرد و آن چند نفر انصاری را از پای درآورد؛ با سرعتی شگفت و در لحظه‌های تلخ به وقوع پیوست و برگزیدگان پاکباز از یارانش [در آن موقع] در صف مقدم جبهه بودند و تصور نمی‌کردند که چنین دگرگونی رخ دهد. و صدای پیامبر را هم نمی‌شنیدند تا به سویش بشتابند. این شیران، زمانی خود را به جایگاه وی رسانیدند که دست دشمن ناپاک، آن آسیب را به جان پیامبر و یاران انصارش وارد کرده بود؛ و سعد و طلحه به سختی می‌جنگیدند. آنان چون دیوار، دور پیامبر حلقه زدند و او را از گزند تیر دشمن نگهداشتند و یورش آن دشمنان خدا را دفع نمودند. اولین کسی که پیش از همه خود را به پیامبر رسانید، یار غارش، ابوبکر صدیق ـ رض ـ بود.

ابن حبان در کتاب صحیح خود از عایشه نقل می‌کند که: «ابوبکر صدیق ـ رض ـ می‌گوید: روز احد، من اولین کسی بودم که خود را به جایگاه پیغمبر رسانیدم. دیدم مردی جلوی دست او می‌جنگد و جانانه از وجود مبارکش دفاع می‌کند. گفتم: طلحه، پایداری کن پدر و مادرم قربانت. طلحه پایدار باش پدر و مادرم قربانت. هنوز من نرسیده بودم که ابو عبیده پسر جراح چون باز شکاری خود را به من رسانید و هر دو از جان پیامبر به دفاع پرداختیم و طلحه[1]،

۱ـ طلحة الجُود. (۲۸ هـ. ق ـ ۳۶ هـ. / ۵۹۶ ـ ۶۵۶ م.) ابو محمد، طلحه پسر عبیدالله پسر عثمان تیمی قریشی مدنی: صحابی، دلاور و رادمرد، یکی از عشرهٔ مبشره، یکی از شش نفر صحابه اهل نظر و یکی از هشت نفر پیشتاز در مسلمانی بود. ابن عساکر می‌گوید: طلحه از دانایان و هوشمندان قریش به شمار می‌آمد و به او و به ابوبکر «قرین» [: هم‌نشین، هم دم، هم صحبت و رفیق] می‌گفتند؛ چون نوفل پسر حارث ـ از سرسخت‌ترین قریش ـ مشاهده نمود که طلحه مسلمان شده و با ابوبکر به خدمت پیامبر می‌رود، هر دو را گرفت و محکم با طناب بست. به او: «طلحة الجود»، «طلحة الخیر» و «طلحهٔ فیاض» می‌گفتند. همهٔ اینها ـ به مناسبتهای مختلفی ـ از طرف پیامبر به او گفته می‌شد. گاهی او را «صبیح ملیح فصیح»: زیبارو، نمکین و زبان‌آور، فرا می‌خواند. در جنگ احد حضور داشت و با پیامبر پیمان مرگ بست. ۲۴ زخم برگرفت و دو باره

←

دیوانه‌وار گرم پیکار بود. پیامبر گفت: به کمک برادرتان طلحه بشتابید. بهشت، پاداش اوست. [پیامبر را مشاهده کردم که:] دو حلقه از حلقه‌های کلاه زرهی‌اش در گونه‌هایش فرو رفته بود؛ به طرف او رفتم که آن‌ها را در آورم. ابو عبیده گفت: تو را قسم می‌دهم، بگذار برای من، ابو عبیده یکی را با دهان آرام‌آرام تکان داد و بیرون کشید و یکی از دندانهای خودش نیز از ریشه کنده شد. خواستم، دومی را من در آورم، دو باره مرا سوگند داد که دست بردارم و خود به شیوهٔ اولی، حلقهٔ دومی را بیرون کشید و همراه حلقه، دندان دیگرش از جا در آمد، سپس پیامبر بار دیگر گفت: به کمک برادرتان طلحه بشتابید. بهشت، پاداش اوست نزد طلحه رفتیم و او را مداوا کردیم. بیشتر از ده تیر به او اصابت کرده بود.(۱)

این سخن پیامبر نور و هدایت، نهایتِ شایستگی، کفایت و لیاقت طلحه را ـ در دفاع و تیراندازی ـ ثابت می‌کند.

در آن لحظات تلخ، مردان بزرگواری مانند: ابو دُجانه، مصعب پسر عمیر، علی بن ابی‌طالب، سهل پسر حنیف، مالک پسر سنان، پدر ابو سعید خدری، ام عُماره نُسَیبه دختر کعب مازنی، قتاده پسر نعمان، عمر بن خطاب، حاطب پسر ابی بلتعه و ابو طلحه(۲) در آن لحظات تلخ به دور پیامبر جمع شدند.

فشار آوردن مشرکان

به همان اندازه که هر آن بر تعداد مشرکان می‌افزود، حملاتشان نیز شدّت می‌گرفت و بر مسلمانان تنگ می‌گرفتند. پیامبر در گودالی از گودالها که ابو عامر فاسق برای آزار مسلمانان حفر کرده بود، افتاد و پوست زانویش کنده شد. علی ـ ع ـ دستش را گرفت و طلحه پسر



سلامت را باز یافت. در خندق و سایر نبردها شرکت کرد. تاجر پیشه بود و با عراق ارتباط داشت. زندگی خاندان نیازمند بنی تیم را تأمین کرد و وام آنان را می‌پرداخت. در جنگ جمل کشته و در بصره به خاک سپرده شد. ۳۸ حدیث روایت کرده است. (اعلام زرکلی، جلد ۳، ص ۳۳۱)

۱ـ زاد المعاد.

۲ـ شاید، «ابو محمد طلحه» بوده که محمد از قلم افتاده باشد؛ یا این که به «ابو طلحه» هم مشهور بوده است... (م)

عبیدالله ـع ـاو را بالاکشید و ازگودال بیرون آورد. نافع پسر جبیر می‌گوید: از مردی مهاجر ـ که در احد حضور داشته بود ـ شنیدم که می‌گفت: آن روز، از هر طرف تیرهایی پرتاب می‌شد که پیامبر در وسط آنها قرار داشت؛ اما به او اصابت نمی‌کرد و در اطرافش بر زمین می‌خورد. عبدالله پسر شهاب زهری را دیدم. در حالی که به پیامبر نزدیک بود می‌گفت: مرا به جایگاه محمد راهنمایی کنید؛ اگر او رستگار شود، من نخواهم رست. سپس رد شد. صفوان، او را ملامت نمود [که از کنار محمد گذشتی و کاری نکردی]. پسر شهاب می‌گفت: به خدا، او راندیدم. قسم می‌خورم او را از من پنهان داشته بودند. صفوان می‌گوید: چهار تن از ما به قصد کشتن محمد، پیمان بستیم و به هم قول دادیم؛ اما به هدف نرسیدیم.(۱)

قهرمانی‌ای کم نظیر

مسلمانان، به قهرمانی‌ای بی‌مانند و فداکاریِ والایی ـکه تاریخ نمونه‌اش را ندیده بود ـ دست زدند. ابوطلحه، خود را سپر و پشت و سینه‌اش را آماج تیر دشمن ساخته بود. انس ـرض ـمی‌گوید: روز احدکه مسلمانان شکست خوردند؛ ابو طلحه در خدمت پیامبر با سپری از چرم خالص جانانه دفاع می‌کرد. او تیرانداز توانایی بود و آن روز دو یا سه کمان را از کار انداخت. مردی که یک جعبه تیر با خود داشت گذر کرد. پیامبر گفت: آن تیرها را برای ابو طلحه بیاور. پیامبر در جای بلندی نظاره می‌کرد. ابو طلحه گفت: پدر و مادرم فدایت، در آن جا توقف نکن؛ تیری تو را خواهد زد. بی‌گمان کُشتن من سوای کشتن توست.(۲)

باز انس می‌گوید: ابو طلحه و پیامبر یک سپر داشتند. ابو طلحه تیرانداز ماهری بود و هرگاه تیر می‌انداخت، پیامبر بر بلندایی می‌ایستاد و آن را می‌نگریست(۳) [که به کجا می‌خورد].

ابو دجانه جلوی پیامبر ایستاده و پشت خویش را سپر کرده بود؛ وقتی تیر او را می‌زد از جا تکان نمی‌خورد.

۱ـ زاد المعاد. ۲ـ صحیح بخاری.
۳ـ صحیح بخاری.

حاطب پسر اَبی بلتعه، عُقبه پسر ابی وقاص را ـ همان کسی که دندان مبارک پیامبر را شکست ـ دنبال کرد و او را گردن زد و اسب و شمشیرش را گرفت. سعد پسر ابی وقاصِ برادرش، بسیار حریص بود که عقبه را از پای در آورد؛ اما موفق نشد و سرانجام حاطب ـ رض ـ بر او چیره گشت.

سهل پسر حنیف از قهرمانان تیرانداز، با پیامبر پیمان بست تا پای جان پیکار کند. آن‌گاه به پا خاست و به تار و مار کردن مشرکان پرداخت.

پیامبر ـ ص ـ در نبرد احد، شخصاً تیر می‌انداخت. قتاده پسر نعمان می‌گوید: پیامبر تیراندازی کرد تا کمانش شکست. قتاده آن را نزد خود نگهداشت. روز احد، چشم قتاده آسیب دید و از کاسه بیرون آمد که پیامبر آن را در جای خود قرار داد و از آن پس، بهترین و تیز بین‌ترین چشم بود.

دهان عبدالرحمن پسر عوف در جنگ آسیب دید و دندان پیشین او افتاد و بیشتر از بیست زخم خورد که بعضی به پایش اصابت کرده بود و سبب لنگیدن او گردید.

[از فرط هیجان و عشق به محبوب، هنگامی که خون از صورت پیامبر می‌چکید]. مالک پسر سنان یعنی، پدر ابو سعید خدری آن را می‌مکید. پیامبر فرمود: تُف کن. مالک گفت: به خدا آن را تف نخواهم کرد. و سپس وارد جنگ شد. پیامبر گفت: کسی بخواهد سیمای اهل بهشت را بنگرد، به این مرد نگاه کند. مالک پیکار نمود تا در راه آرمانش کشته شد.

ام عُماره[1] از زنان دلاور [وقتی ابن قمئه به پیامبر حمله برد] دوشادوش جمعی از مسلمانان جنگید. ابن قمئه ضربه‌ای بر گردنش وارد آورد و او را زخمی کرد. ام عماره نیز چندین ضربه بر پیکر او زد و چون ابن قمئه دو دست لباس زرهی پوشیده بود، رَست. ام عماره به جنگ ادامه داد تا دوازده زخم خورد.

مُصعب پسر عُمیر که پرچم‌دار بود با تمام قدرت می‌جنگید و یورش ابن قمئه و گروهش را

۱ـ ام عمارهٔ انصاری به طرف احد رهسپار شد و مَشکی آب برای مبارزان برد و به آنان آب می‌داد. وقتی شکست خوردند؛ مشک را بینداخت و شمشیری برداشت و به دفاع از پیامبر برخاست و با شمشیر و تیر می‌جنگید... (بااختصار. حیاة محمد ص ۲۹۹).

از پیامبر دفع می‌کرد که دست راستش را زدند و قطع گردید و با دست چپ پرچم بر گرفت و پایداری نمود تا دست چپش را زدند و قطع شد. آن گاه با گردن و سینه پرچم را محکم گرفت تا به دست ابن قمئه ـ که می‌پنداشت پیامبر است و به او مانند بود ـ کشته شد. ابن قمئه نزد مشرکان بازگشت و فریاد بر آورد، محمد کشته شد.(۱)

شایعهٔ کشته شدن پیامبر و اثر آن در جنگ

این خبر به همهٔ مشرکان و مسلمانان رسید و در این وقت حساس، ارادهٔ آهنین بسیاری از آنان که در محاصره بودند، سست و صفهایشان آشفته و بی‌نظم گردید. این شایعه هجوم مشرکان را نیز کاست؛ چون گمان می‌بردند که به نهایت آرزوی خویش رسیده‌اند. بنابر این بسیاری از دشمنان به مثله کردن (بریدن دست، گوش، بینی و...) کشته‌های مسلمانان شروع کردند.

حضور پیامبر در جنگ و تغییر وضعیّت

پس از کشته شدن مصعب ـ ع ـ پیامبر پرچم را به علی ـ ع ـ داد. او جنگ سختی راه انداخت و سایر قهرمانان صحابه نیز به دفاع برخاستند.

پیامبر راه را به سوی محاصره شدگان گشود و به سوی آنان حرکت نمود. اولین کس، کعب پسر مالك بود که پیامبر را شناخت و با صدای بلند فریاد شادی بر آورد؛ ای مسلمانان! مژده باد، این پیامبر است. پیامبر اشاره کرد که ساکت شود تا مشرکان جایگاهش را نشناسند. صدای کعب به گوش مسلمانان رسید و حدود سی تن به دور پیامبر حلقه زدند و پناهندهٔ او شدند.

پس از این تجمع، پیامبر خدا ـ ص ـ به طور منظم به گشودن راه به سوی مشرکانِ مهاجم اقدام نمود. مشرکان هم ـ سرسختانه ـ راه را می‌بستند؛ هر چند در برابر دلاور مردان اسلام، سست و درمانده گشته بودند.

۱ـ ابن هشام، زاد المعاد.

نقشهٔ جنگ اُحُد

اردوگاه لشکر
اسلام
کوه اُحُد
کوه احد
راه پیامبر به سوی دره
محل زخمی شدن پیامبر و محاصره اش
محل اولین برخورد دو لشکر
سواره نظام خالد
محاصرهٔ مسلمانان
(کوه تیراندازان)
جبل الرُّماة
اردوگاه لشکر مکه
مسیر سواره نظام خالد بن ولید

۱- مسیر بازگشت مسلمانان به سوی پیامبر

۲- مسیر برگشت شکست خوردگان به سوی کوه صعب العبور اُحُد

۳- مسیر برگشت شکست خوردگان به سوی مدینه.

عثمان پسر عبدالله پسر مغیره ـ یکی از اسب سواران ماهر قریش ـ به طرف پیامبر جلو می‌آمد و می‌گفت: اگر محمد رستگار گردد، من رستگار نخواهم شد. پیامبر برای رویارویی با او قیام کرد. اسب عثمان لغزید و افتاد. حارث پسر صِمت ـرض ـفرود آمد و به پایش ضربه زد و او را از کار انداخت و یکسره از پای در آورد و سِلاح او را بر گرفت و خدمت پیامبر رفت.

سوارکار دیگری از مشرکان، به نام عبدالله پسر جابر به حارث حمله برد و با شمشیر گردن او را زخمی کرد. مسلمانان به او هجوم بردند. ابو دُجانه، آن پهلوان رزمجوی دستار قرمز، به او حمله‌ور شد و با یک شمشیر سرش را از تن جدا نمود.

در اثنای این جنگ سنگین، از سوی پروردگار آرامشی به صورت خوابی سبک، مسلمانان را فرا گرفت که قرآن در سورهٔ آل عمران، آیهٔ ۱۵۴ به آن اشاره کرده است. ابو طلحه می‌گوید: روز احد خوابی آرامبخش و سبک فرایم گرفت و چند بار شمشیر از دستم افتاد و برداشتم.(۱)

این گروهِ با ایمان، دلاوری خود را باز یافتند و با حرکتی منظم به سوی درهٔ کوه احد رفتند و راه را برای بقیهٔ لشکر در آن جایِ امن گشودند و در کوه به هم رسیدند و قهرمانی‌های خالد و سوارکارانش در برابر رشادت و پایداری پیامبر، سست و ناتوان گردید.

کشته شدن اُبَی پسر خلف

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی پیامبر به طرف دره می‌رفت، اُبیّ پسر خلف او را دید و گفت: ای محمد! اگر تو رهایی یابی، من نمی‌رهم. مسلمانان گفتند ای پیامبر آیا یکی از ما اجازه دارد با او روبه‌رو شود؟ فرمود: او را برای من بگذارید. پیامبر به او نزدیک شد و زوبینی از حارث پسر صمت گرفت و چون پرواز پرنده و جهش موهای افشانِ گردن شتر بر جهید و به سوی اُبیّ تاخت. استخوان چنبرهٔ کتف او را از فاصلهٔ بازِ زره جنگی و کلاه خودش دید و نشانه گرفت و با زوبین آن جا را زد. اُبیّ از اسب پایین افتاد و چند بار به دور خود چرخید.

۱ـ صحیح بخاری.

[دوستانش رسیدند او را بردند.] زخمی نه چندان بزرگ برداشته بود و از داخل خون‌ریزی می‌کرد. وقتی به میان قریش بازگشت، گفت: سوگند به خدا، محمد مرا کشت. گفتند: ترسیده‌ای. چندان زخمی نیستی. جواب داد: محمد در مکه به من گفت: من تو را می‌کُشم. حال اگر فقط، آب دهان برویم بیندازد ـ به یقین ـ مرا خواهد کُشت.(۱) این دشمن خدا، هنگام برگشت به مکه در «سَرِف»(۲) جان سپرد. اما ابو اسود از عُروه چنین روایت می‌کند: وقتی دوستانش او را به میان قریش آوردند، هم چون گاو فریاد می‌زد و می‌گفت: به خدا، اگر این دردی که اکنون من می‌کشم، به مردم «ذی‌المجاز» داده شود؛ همگی می‌میرند.(۳)

طلحه، پیامبر را [از سنگ] بالا برد

هنگام صعود پیامبر از کوه، سنگی در مسیرش قرار گرفت. خواست از آن بالا رود. نتوانست؛ چون هم ضعیف و زخمی شده «و هم دو دست» زره جنگی به تن کرده بود پیامبر از روی دوش طلحه پسر عبیدالله از سنگ بالا رفت و گفت: «بهشت بر طلحه واجب گشت.»(۴)

آخرین حملهٔ مشرکان

هنگامی که پیامبر در کوه احد مستقر گردید؛ مشرکان آخرین هجوم خویش را شروع کردند و کوشیدند تا به مسلمانان دست یابند. ابن اسحاق می‌گوید: در آن وقت، جمعی از قریش به فرماندهی ابو سفیان وخالد از کوه بالا رفتند. پیامبر گفت: بار الها! برازندهٔ آنان نیست از ما بالاتر روند. عمر ـ رض ـ و جمعی از مهاجران، جنگیدند. تا آنان را از کوه پایین آوردند.(۵)

۱ـ ماجرای مکه چنین بود: اُبیّ در آن جا به پیامبر می‌گوید: ای محمد! من اسبی زائو و چابک دارم و هر روز به آن مقدار زیادی دانهٔ ذرت می‌دهم و با سواری آن تو را می‌کُشم. پیامبر در جواب می‌فرماید: خیر، ـ ان شاءالله ـ من تو را خواهم کُشت. (ابن هشام)

۲ـ سَرِف، محلی است در شش مایلی مکه. برخی گویند: ۷، ۹ تا ۱۲ مایلی مکه است. (همان)

۳ـ مختصر سیرهٔ رسول.

۴ـ ابن هشام.

۵ـ همان.

اما در کتاب «مغازی اموی» چنین آمده است که: مشرکان از کوه صعود کردند. پیامبر به سعد گفت: آنان را از کوه بازگردان. سعد گفت: چگونه به تنهایی آنان را بازگردانم؟ پیامبر این دستور را سه بار تکرار نمود. سرانجام، سعد تیری از تیردان برکشید و بینداخت و مردی را از پای در آورد. سعد گوید: سپس [با همان] تیر که می‌شناختم مردی دیگر را با آن بی‌جان کردم. و همین طور سومی را با همان تیر زدم و از پای در آوردم و آنان ازکوه فرود آمدند. گفتم این تیر مبارکی است و در تیردانم گذاشتم. آن تیر تا دم مرگ نزد سعد ماند و سپس به پسرانش رسید.(۱)

جسارت به مقام کشته‌شدگان

مشرکان که در آخرین حمله، به پیامبر دست نیافتند و از کُشته شدنش یقین نداشتند؛ به پایگاههایشان بازگشتند و تصمیم گرفتند به مکه بروند؛ اما در برابر کشته‌های مسلمانان مرد و زن قریش به خشم آمدند و به مثله کردن آنان دست یازیدند. گوش، بینی و... آنان را بریدند و شکمهایشان را پاره کردند. هند دختر عتبه، شکم حمزه را شکافت و جگرش را پاره پاره کرد و به دهان گذاشت که ببلعد چون نتوانست، آن را تُف کرد. ازگوش و بینی مسلمانان دست بند، گردن‌بند و سینه‌ریز ساخت(۲) [و به گردن آویخت و زیورآلات خود را به وحشی داد.]

آمادگی کامل قهرمانان مسلمان تا پایان جنگ

در آن ساعتهای آخر دو چیز نشان آمادگی کامل مردان دین برای نبرد و آرزوی مرگ در راه خدا بود.

۱ـ کعب پسر مالک می‌گوید: کشته‌های مسلمانان را دیدم که مشرکان آنان رامثله کرده بودند. در این هنگام مرد مشرکی که زخم‌هایش را بسته بود، می‌رفت و به مسلمانان می‌گفت: کشته‌ها را هم چون گوسفندان ذبح شده جمع آوری کنید. در این اثنا مشاهده کردم که مردی از

۱ـ زاد المعاد.	۲ـ همان.

مسلمانان در انتظار اوست و لباس جنگی و کلاه خُود به تن دارد. از پشت سر او گذشتم و در جایی که هر دو مرد را ببینم، ایستادم. آن مرد مشرک، ساز و برگ و قیافهٔ خوبی داشت. مرتب نگاه می‌کردم تا به همدیگر رسیدند. مرد مسلمان، او را زد و از پای در آورد. سپس آن مرد مسلمان صورت خود را نشان داد و گفت: ای کعب: به چه می‌اندیشیدی؟ من ابودُجانه هستم.(۱)

۲ـ زنان مؤمن پس از پایان نبرد به میدان آمدند. انس می‌گوید: عایشه، دختر ابوبکر و اُم سلیم را دیدم که می‌دویدند و مشک آب بر دوش می‌کشیدند و به مردم آب می‌دادند و این کار را پی‌درپی تکرار می‌کردند. عمر ـ رض ـ می‌گوید: ام سلیط، روز احد، برایمان آب می‌آورد.

یکی از زنان به نامِ ام ایمن وقتی دید مسلمانان شکست خورده‌اند و برخی می‌خواهند به مدینه بازگردند، خاک برداشت و بر سر و صورتشان افشاند و گفت: این دوک ریسندگی را بگیرید و شمشیر را پس بدهید. سپس خود را به سرعت به میدان نبرد رسانید و به زخمی‌ها آب داد. «حِبان پسر عرقه» تیری پرتاب کرد و ام ایمن افتاد و بدنش ظاهر گردید. آن دشمن خدا در خندیدن غرق شد. این رفتار، بر پیامبر، بسیار گران آمد. تیری بدون پیکان برای سعدِ ابی وقاص فرستاد و گفت: حبان را بزن. سعد تیری به سینهٔ او زد و بر پشت افتاد و بدنش نمایان گشت. پیامبر آن قدر تبسّم کرد که دندانهایش دیده شد. سپس گفت: سعد انتقام ام ایمن را از خدا طلب نمود و خدا هم دعایش را پذیرفت.(۲)

پیامبر در درهٔ احد

پس از استقرار پیامبر در درهٔ احد، علی بن ابی طالب، سپر چرمی خود را از آب «مِهراس»(۳) پر کرد و خدمت پیامبر آورد تا از آن بنوشد. آب بوی خوبی نداشت و از

۱ـ بدایه و نهایه / ۱۷/۴. ۲ـ سیرهٔ حلبیه.

۳ـ مِهراس: برخی گویند؛ سنگی تو خالی (سنگاب) و کنده شده و وسیع است. و برخی گویند: نام آبی است در اُحُد (متن)

آشامیدنش صرفنظر کرد؛ اما خون صورتش را به آن شستشو داد و روی سرش ریخت و می‌گفت: آن کس که صورت پیامبر خدا را خونین کرده خشم او را بر افروخته است.

سهل می‌گوید: فاطمه ـع ـ دختر پیامبر زخم او را می‌شست و علی ـع ـ با همان سپر آب می‌ریخت. وقتی فاطمه مشاهده نمود که خون بسته نمی‌شود؛ مقداری بوریا را سوزاند و روی زخم گذاشت و باندپیچی کرد تا خون بسته شد.(۱)

محمد پسر مَسلَمه آبی شیرین و گوارا آورد و پیامبر ـ ص ـ از آن نوشید و برایش دعای خیر کرد.(۲) پیامبر، چون زخم و ضربهٔ فراوان دیده بود، نشسته نماز [ظهر] خواند و مسلمانان ایستاده پشت سرش نماز ادا کردند.(۳)

شادمانی ابو سفیان پس از پایان جنگ

وقتی مشرکان آماده شدند به مکه بازگردند؛ ابو سفیان بالای کوهی ایستاد و ندا در داد، آیا محمد در میان شما هست؟ جوابش ندادند. گفت: پسر ابو قحافه در میان شماست؟ جوابش ندادند. گفت: عمر بن خطاب در میان شماست؟ باز جوابش ندادند؛ چون پیامبر چنین دستور داده بود. ابو سفیان تنها جویای نام این سه نفر شد؛ زیرا قریش خوب فهمیده بودند که پاسداری اسلام ـ بیشتر ـ به وسیلهٔ اینها خواهد بود.

ابو سفیان گفت: اینها برای شما کافی بود.

عمر تحمل نکرد و جواب داد: ای دشمن خدا! آن سه نفر که نامشان بردی، زنده هستند و آن چه که تو دوست نداری، خدا نگهداشته است.

ابو سفیان گفت: اعضای کشته‌های شما را بریده‌اند که: نه دستور من است، نه از آن کار ناخشنودم [و نه منع کرده‌ام]. سپس گفت: ای هُبل! بزرگ مرتبه باش؛ تو برتری.

پیامبر فرمود: چرا بی‌جوابش می‌گذارید؟

گفتند: چه بگوییم؟

۱ـ بخاری.
۲ـ سیرهٔ حلبیه.
۳ـ ابن هشام.

گفت، بگویید: خدای هستی بلند مرتبه و بزرگوار است.

ابو سفیان گفت: ما بُتِ عُزّیٰ داریم. شما ندارید.

پیامبر فرمود: چرا جواب نمی‌دهید؟

گفتند: چه بگوییم؟

گفت، بگویید، خداوند سرور و یاور ماست. شما یاور و سرپرست ندارید.

ابو سفیان [خطاب به نفس خویش] گفت: خوشحال و خشنودی و کار نیکی انجام داده‌ای؛ دیگر مَلامتم نکن [و دست از سرِ من بردار]. امروز در برابر روز بدر، جنگ، رقابت، نوبتی و شکست و پیروزی است.

عمر جواب داد: [هرگز این دو با هم] یکسان نیستند. کُشته‌های ما، در بهشت اند و کشته‌های شما در آتش دوزخ.

ابو سفیان گفت: ای عمر! نزدیک من بیا.

پیامبر گفت: نزدیک شو، ببین که چه می‌خواهد. عمر رفت.

ابو سفیان گفت: تو را سوگند می‌دهم؛ آیا محمد را کُشته‌ایم؟

عمر گفت: خیر، و هم اکنون، سخن شما را می‌شنود.

گفت: تو، نزد من از ابن قمئه راستگوتر و نیکوتری(۱).

وعدهٔ ملاقات در بدر

ابن اسحاق می‌گوید: وقتی ابو سفیان با همراهانش باز می‌گشت؛ ندا در داد: موعد شما بدر در سال آینده خواهد بود. پیامبر به یکی از یارانش دستور داد؛ بگو: آری! سال آینده وعدهٔ ما و شماست.(۲)

۱ـ ابن هشام / زاد المعاد / صحیح بخاری.　　　۲ـ ابن هشام.

اندیشیدن دربارهٔ موقعیّت مشرکان

پیامبر ـ ص ـ علی ـ ع ـ را فرستاد تا از احوال قریش خبر درستی باز آورد و تصمیم آنان را دریابد که به کجا می‌روند؟ اگر اسبها را به دنبال خود به سوی جنوب می‌کشند و بر شترها سوار شده‌اند، به مکه می‌روند و اگر بر اسبها سوارند و شترها را می‌رانند، قصد مدینه را دارند. سوگند به خدا! اگر به سوی مدینه حرکت کنند. آنان را تعقیب می‌کنیم و مبارزهٔ تندی به راه می‌اندازیم. علی گفت: رفتم، دیدم بر شترها سوار شده اسبها را می‌کشند و راه مکّه را گرفته‌اند.

در جستجوی مردگان و زخمی‌ها

مسلمانان، پس از رفتن قریش، به کار مردگان و زخمی‌ها پرداختند. زید پسر ثابت می‌گوید: پیامبر، مرا به جستجوی سعد پسر ربیع فرستاد و گفت: اگر او را دیدی، از سوی من به او سلام برسان و بگو: خود را چگونه می‌بینی؟ رفتم و او را در میان کُشتگان و در آخرین لحظه‌های حیات یافتم که هفتاد زخمِ سرنیزه، شمشیر و تیر خورده بود. گفتم: ای سعد! پیامبر خدا سلام می‌رساند و می‌گوید: به من خبر بده، خود را چگونه می‌بینی؟ گفت: سلام بر پیامبر. بگو: «بوی بهشت می‌آید.» و به انصار قومم بگو: تا روزی که جان در بدن دارید اگر از پیامبر دوری گزینید، نزد خدا معذور نخواهید بود.(۱)

در میان زخمی‌ها «اُصَیرِم، عمرو پسر ثابت» را دیدند، که رَمقی بیش نداشت. پیش از اُحد، اسلام را به او عرضه کرده بودند که از قبول آن خودداری می‌ورزید. گفتند: این اُصیرم است، چگونه آمده، در حالی که منکرِ دین و جهاد بود؟ از او پرسیدند: چه چیزی سبب آمدنت به میدان جهاد شد؟! آیا به خاطر علاقه به خویشاوندانت شرکت کرده‌ای یا به دین اسلام گرویده‌ای؟ گفت: به اسلام علاقه‌مندم و به خدا و پیامبرش ایمان آورده‌ام. اینک دوشادوش

۱ـ زادالمعاد.

پیامبر و مسلمانان مبارزه کرده‌ام که می‌بینید. و در دم جان به جان آفرین سپرد. این داستان را برای پیامبر بیان کردند. گفت: او، اهل بهشت است. ابو هریره می‌گوید: اصیرم هرگز در راهِ خدا نمازی به جا نیاورده بود، [حال آن که گوی سبقت ربود]. در میان زخمی‌ها مردی را به نام قُزمان یافتند، که هم چون قهرمانان مبارزه کرده و به تنهایی هفت یا هشت تن از مشرکان مکه راکشته بود. دیدند که زخمی شده است. وی را به خانهٔ بنی ظفر بردند و مسلمانان به او بشارتِ [پاداش اُخروی] دادند. در جواب گفت: به خدا، من به خاطر افتخار نیاکانم جنگیده‌ام و اگر برای افتخار آنان نبود نمی‌جنگیدم. این مرد وقتی دردش فشار آورد خودکُشی کرد. هرگاه نام او را نزد پیامبر می‌آوردند، می‌گفت: قُزمان اهل دوزخ است.(۱) این است، فرجام آن کس که در راه دین قدم برندارد....

یکی دیگر از کسانی که در نبرد احد کشته شده بود، «مُخَیریق» یهودی از طایفهٔ بنی ثعلبه، پسر فِطْیَوْن نام داشت. [هنگامی که مسلمانان به اُحد رهسپار شدند] به قومش گفت: ای گروه یهود! به خدا می‌دانید که پشتیبانی از محمد بر شما حقّ واجبی است. گفتند امروز روز شنبه است. گفت: مبارکتان مباد. شمشیر و ساز و برگ نبردش را بر گرفت و گفت: [من به جنگ می‌روم] اگر باز نگشتم، اموالم از آن محمد است که هر نوع تصمیم بگیرد، اختیار دارد. سپس به راه افتاد و جنگید تا کشته شد. پیامبر می‌فرمود: مخیریق، بهترین یهود است.(۲)

جمع‌آوری و خاک‌سپاری مبارزان

پیامبر در جمع آوری کشتگان حضور یافت و گفت: من گواه این [مردان الهی] ام و هر کس در راه خدا مجروح شده باشد؛ خدا او را روز قیامت زنده می‌کند که خون زخمش رنگ خون و بوی آن، بوی مُشک و عبیر می‌دهد.(۳)

جمعی از صحابه، کشته‌های خود را به مدینه انتقال دادند؛ اما پیامبر دستور داد، آنان را به همان جایی که بوده‌اند، باز آورند و بدون غسل و پس از در آوردن ساز و برگ جنگی از تن

۱ـ زادالمعاد / ابن هشام. ۲ـ ابن هشام.
۳ـ همان.

آنان، با همان لباسی که در آن کشته شده‌اند؛ دفن کنند و هر دو یا سه نفر را در یک قبر به خاک بسپارند. [سنت است با همان لباس خونین خود خاک سپاری شوند؛ حال اگر آن لباس ـ به دلایلی ـ از کار افتاده بود؛] تکفین هر دو نفر هم در یک پارچه جایز است و آن که بیشتر قرآن دانسته ـ در لحد ـ جلو انداخته شود. پیامبر فرمود: من روز قیامت شاهد این مبارزانم. عبدالله پسر عمرو پسر حرام و عمرو پسر جموح ـ به دلیل صمیمیّتی که با هم داشتند ـ در یک قبر تدفین شدند.....[۱]

جنازهٔ حنظله را گوشه‌ای یافتند که آب از آن می‌چکید. پیامبر به یارانش گفت: فرشتگان حنظله را غسل داده‌اند. در مورد وضعیّت او، از همسرش سؤال کنید. سؤال کردند. همسرش اشاره کرد که حنظله به غسل نیاز داشته بود. این بود که: در تاریخ به «حنظله غَسیلِ ملائکه» مشهور گشت.[۲]

پیامبر که ـ عمو و همشیره‌اش ـ حمزه را دید؛ بسیار غمگین شد. عمه‌اش، صفیه خواهر حمزه آمد او را ببیند. پیامبر به زُبیر پسرش دستور داد، مادرش را بازگرداند تا برادرش را با این حال و وضع نبیند. صفیه گفت: چرا نمی‌گذارید؟ من می‌دانم که برادرم در راه حق مُثله شده است و آن چه که ما را خشنود می‌گرداند ـ قطعاً ـ کار نیکی است و ـ ان شاءَالله ـ صبر را پیشه می‌کنم. آن گاه جلو آمد و او را دید و بر او نماز خواند و دعای خیر نمود و گفت: ما از آن خدا هستیم و به سوی او باز می‌گردیم و برایش آمرزش طلبید. سپس پیامبر دستور داد حمزه را با عبدالله پسر جحش ـ که خواهر زاده و همشیره‌اش بود ـ دفن کردند.

ابن مسعود می‌گوید: هرگز پیامبر را ندیده بودم آن گونه که برای حمزه گریست، برای کسی دیگر گریه کند. رو به قبله و بر بالین جنازه‌اش ایستاد و آن قدر گریست که هِق هِقِ گریه، نفسش را به شماره انداخت.[۳]

منظره کشتگان بسیار دردناک بود و جگرها را آب می‌کرد. خُباب می‌گوید: کفن حمزه بُردی بود با خطهای سیاه و سفید که اگر روی سرش می‌کشیدند، پاهایش بیرون بود و بر عکس؛

۱ـ زادالمعاد، صحیح بخاری. ۲ـ زادالمعاد.

۳ـ ابن شاذان و مختصر سیرهٔ پیامبر.

تا این که: بُرد را روی سرش کشیدند و پاهایش را با گیاهان خوشبو پوشاندند.(۱)

عبدالرحمن پسر عوف می‌گوید: مُصعب پسر عمیر «در بُردی کفن شد که اگر روی سر و صورتش می‌کشیدند، پاهایش بیرون می‌ماند و بر عکس؛ تا این که: پیامبر دستور داد برد را روی سرش کشیدند و پاهایش را با گیاه خوشبو پوشاندند.(۲)

پیامبر، خدا را می‌ستاید و فرا می‌خواند

امام احمد می‌گوید: روز احد که مشرکان به مکه بازگشتند، پیامبر به مسلمانان گفت: بیایید و صف بکشید تا خدا را ستایش کنیم. مسلمانان پشت سرِ حضرت به صف ایستادند و او، خدا را چنین ثنا گفت: «بار خدایا! ستایش تو راست. آن چه را که تو بگشایی، چیزی در تنگنا قرارش نمی‌دهد و آن چه را که تو در تنگنا قرار دهی چیزی آن را نمی‌رهاند و بر هر کس، راه گم گردانی، بی‌کس می‌ماند. دستگیر هر کس باشی، گمراه نمی‌شود. آن چه را باز داری، بخشاینده‌ای ندارد و آن چه را عطا فرمایی، هیچ کس بازش نگیرد و آن چه را دور گردانی، نزدیک کردنش در توان کس نیست. هر چه را نزدیک کنی، کسی یارای دور انداختن آن را ندارد. بار الها! ما را از برکات، رحمت، فضیلت و روزی خود بهره‌مند فرما. بارالها! از تو نعمتی پایدار و ماندگار می‌طلبیم و در وقت تنگدستی و بیم و هراس، گشایش، آرامش و یاری می‌خواهیم. بار خدایا! از شرِ آن چه به ما داده و آن چه از ما گرفته‌ای به تو پناه می‌آوریم. خدایا! ایمان را در دلهایمان گرامی و مزیّن بفرما و ناسپاسی، بدکاری و بزهکاری را نزد ما ناپسند و ما را از راه یافتگان بگردان. بارالها! ما را مسلمان بمیران و مسلمان زنده گردان و با نیکوکاران همنشین و از خطا و لغزش دور بفرما. بارالها! کافرانی که پیامبرانت را تکذیب می‌کنند و راه تو را می‌بندند، نابود گردان و آنان را در رنج و عذاب انداز، خدایا! ای نابودکننده‌ٔ کافران، آنان که از کتاب برخوردار شده‌اند. ای معبود راستین!»(۳)

۱ـ امام احمد / مشکاة المصابیح.

۲ـ صحیح بخاری.

۳ـ صحیح بخاری.

بازگشت به مدینه و والاترین عشق و اخلاص

پس از تدفین کشتگان و ستایشِ ذات پاک خدا و لابه و زاری به درگاه پر مهرش، پیامبر به مدینه برگشت. آن طور که مردان با ایمان در میدان نبرد عشق و فداکاری را از خود نشان دادند؛ زنان با ایمان و راستگو نیز والاترین شور و اخلاص را نسبت به پیامبر ابراز نمودند:

هنگام بازگشت، «حَمنه دختر جَحش» به خدمت پیامبر رسید. خبر مرگ برادرش، عبدالله و دائی‌اش، حمزه را به او دادند؛ استرجاع «اِنّا لله...» گفت و برایشان آمرزش خواست. سپس خبر مرگ همسرش، مُصعب پسر عُمیر را به او دادند، فریاد بر آورد و شیون و زاری سر داد. پیامبر فرمود: «شوهر برای زن جایگاه خاصِ خود را دارد.»

زنی از طایفهٔ بنی دینار، شوهر، برادر و پدرش در اُحد کشته شده بود؛ وقتی به او خبر دادند گفت: حال پیامبر چطور است؟ گفتند: خدا را شکر آن گونه که تو دوست داری، او سلامت است. گفت: به من نشان دهید که او را بنگرم. پیامبر را به او نُمودند؛ چون او را دید، گفت: هر مصیبتی در مقابل تندرستی تو کوچک است.(۱)

مادر سعد پسر معاذ ـ با شتاب ـ خدمت پیامبر آمد. سعد که مرکب پیامبر را گرفته بود، گفت: مادرم دارد می‌آید. پیامبر گفت خوش آمد و توقف کرد. وقتی نزدیک شد پیامبر، مرگ عمرو پسرش را به او تسلیت گفت: در جواب گفت: از این که تو را سلامت می‌بینم، بار مصیبتم سبک گشت. حضرت برای کشتگان احد آمرزش طلب کرد و گفت: ای مادر سعد! به تو و به همهٔ خانواده‌های فداکارانِ اُحد بشارت باد که آنان در بهشت یار و همدم یکدیگرند و برای بازماندگانشان از خدا آمرزش می‌طلبند. ام سعد گفت ای پیغمبر خدا! ما خشنودیم و کسی پس از این بشارت، برای آنان زاری نمی‌کند. گفت: ای پیامبر! برای بازماندگانشان دعای خیر کن. گفت: بار الها! غم و اندوه دلهایشان را پاک و مصیبتشان را جبران بفرما و بازماندگان آنان را نیکوتر بگردان.(۲)

۱ـ همان. ۲ـ سیرهٔ حلبیه.

پیامبر در شهر مدینه

عصر روز شنبه هفتم ماه شوال سال سوم هـ. به مدینه بازگشت. وقتی به خانه رسید، شمشیرش را به فاطمه ـع ـ داد و گفت: عزیزم! این را بشوی؛ چون حق خود را با من اداکرده و شمشیر خوبی بوده است. علی بن ابی طالب نیز شمشیر را به او داد و گفت: این شمشیر را بشوی؛ چون با من راست آمد و شمشیر خوبی بود. پیامبر فرمود: اگر تو حقّ نبرد را ادا کرده‌ای؛ بی‌گمان سهل پسر حنیف و ابو دُجانه با تو نبرد نیکویی کرده‌اند.(۱)

کشتهٔ طرفین

عمدهٔ روایات آن است که کُشتگان از لشکر مسلمانان به ۷۰ نفر رسیده‌اند؛ که ۴۱ تن از خزرج، ۲۴ تن از اوس، یک نفر یهودی و ۴ نفر مهاجر بوده‌اند.

ابن اسحاق می‌گوید: از مشرکان ۲۲ تن کشته شدند؛ ولی پس از آمارگیری دقیق و بررسی همه جانبهٔ نبرد،اهل تاریخ می‌گویند: کشتگان آنان ۳۷ نفر بوده‌اند.(۲) والله اعلم.

مسلمانان، پس از بازگشت از احد، شب یکشنبه، هشتم ماه شوال سال سوم هـ. با حالتی فوق‌العاده و اضطراری به سر بردند. خستگی، خواب و آسایش آنان را آشفته کرده و بر هم زده بود. آنان همهٔ گلوگاهها و راههای منتهی به مدینه را زیر نظر داشتند و آن شب از جان مبارک پیامبر، صیانت کردند؛ چون از هر سو، رویدادهای نامشخصی پی هم می‌آمد.

غزوهٔ حمراء الاسد

پیامبر تمام شب در اندیشه بود که مبادا مشرکان بازگردند؛ چون از این پیروزی [هم چون فاتحان] بهره‌ای نبرده بودند، اکنون احتمال می‌رفت، پشیمان شوند و دوباره راه مدینه را در پیش گیرند. بنابراین حضرت تصمیم گرفت که آنان را تعقیب کند.

۱ـ ابن هشام. ۲ـ همان.

مورخان آشنا به فنون رزم چنین می‌گویند: روز یکشنبه [یعنی، فردای همان شب]، هشتم ماه شوال همان سال، مردم را فرا خواند تا دشمن را تعقیب کنند و گفت: فقط کسانی که در نبرد احد بوده‌اند، شرکت ورزند. عبدالله پسر اُبی گفت: با شما بیایم؟ پیامبر فرمود: خیر. همهٔ آن مسلمانان ـ هر چند زخمی و خسته بودند ـ آماده گشتند و گفتند: «سمعاً و طاعةً». جابر پسر عبدالله گفت: ای پیامبر! من بسیار دوست دارم با تو در میدان نبرد حضور یابم. پدرم [در نبرد احد] مرا نزد خواهرانم به جاگذاشته بود؛ اکنون به من اجازه بده که همراهت باشم. پیامبر، او را اجازه داد.

پیامبر و مسلمانان تا «حَمراء الاسد»، در ۸ مایلی مدینه حرکت کردند و در آن جا اُردو زدند.

در حمراء، مَعبَد پسر ابی معبد خزاعی خدمت پیامبر آمد و مسلمان شد. برخی گویند: هنوز مسلمان نشده بود؛ ولی خود را راز دار پیامبر می‌دانست؛ چون خزاعه و بنی‌هاشم هم پیمان بودند. مَعبد گفت: ای پیامبر! سوگند به خدا، آن چه که به یارانت رسید بر ما گران بود. آرزوی قلبی من تندرستی [و پیروزی] شماست. پیامبر به او دستور داد که خود را به ابو سفیان برساند و [با پیامی] خوار و زبونش کند.

این پیش‌بینی پیامبر، درست در آمد. وقتی مشرکان به «روحاء» در ۳۶ مایلی مدینه رسیدند، همدیگر را ملامت می‌نمودند. که هیچ کاری نکرده‌ایم؛ فقط فرّ و شکوه آنان را هدف قرار دادیم و رهایشان کردیم، حال آن که بزرگان و زبدگانشان مانده و علیه ما گرد آمده‌اند. پس بیایید، بازگردیم تا بنیادشان را از ریشه در آوریم.

روشن است این رأی برای کسی که نیرو و معنویات هر دو طرف را نسنجیده باشد، بسیار ساده به نظر می‌رسید. به این دلیل، صفوان پسر امیه، رهبر قوم از درِ مخالفت در آمد و گفت: ای قوم! چنین کاری نکنید. من می‌ترسم که همهٔ مردم مدینه [چه کسانی که در احد شرکت داشته و چه آنان که حضور نداشته‌اند] علیه شما به پا خیزند. این اندیشه را از سر برون نهید که پیروزیِ [احد] از آنِ شماست. بی‌گمان اگر از این تصمیم نادم نشوید؛ آن پیروزی را از دست می‌دهید. اما در برابر رأی اکثر مشرکان، بی‌اثر ماند و لشکر گرد آمدند تا دو باره، راه مدینه را

در پیش گیرند. اما پیش از آن که ابوسفیان فرمان حرکت را صادر کند، مَعبد پسر ابی معبد خزاعی به او رسید. ابو سفیان نمی‌دانست معبد مسلمان شده است. گفت: ای معبد! چه خبر است؟ معبد به منظور نشان دادن جنگ تندِ روانی ـ تبلیغاتی علیه ابو سفیان گفت: محمد و یارانش ـ که جمعی بسیار فراوان هستند ـ به تعقیب شما می‌آیند و از خشم بر افروخته‌اند و حتی آنان که در جنگ احد شرکت نکرده بودند، اکنون آمده‌اند و آن قدَر خشمناک‌اند که هرگز کس را چنین ندیده‌ام.

ابو سفیان گفت: وای بر تو، چه می‌گویی؟

معبد گفت: به خدا قسم، اگر از این جا حرکت کنید، پیشرو لشکر آنان را در پشت همین تپه خواهید دید.

ابو سفیان گفت: این بار نیز جمع شده‌ایم تا آنان را از ریشه بر اندازیم.

معبد گفت: نکن. من خیر خواهم.

در این هنگام ارادهٔ لشکر مکه در هم شکست و شکاف ایجاد گردید و بیم و هراس فرایشان گرفت و جز بازگشت به مکه چاره‌ای نیافتند. فقط ابوسفیان به جنگ روانی ـ تبلیغاتی متوسّل شد به امید این که از تعقیب لشکر اسلام برهد و طبعاً چنین شد؛ کاروانی از طایفهٔ عبدالقیس که به مدینه می‌رفتند؛ ابو سفیان به آنان گفت: آیا از من پیامی به محمد می‌رسانید که [به پاداش این کار] در بازار عُکاظ مکه، خشکبار فراوانی به شما بدهم؟ گفتند: البته.

گفت: به محمد بگویید: ما دو باره باز می‌گردیم تا آنان را ـ یکسره ـ از میان برداریم.

کاروان، در حمراء الاسد به پیامبر و یارانش رسیدند و پیام ابو سفیان را ابلاغ کردند و گفتند: مردم مکه آمادهٔ جنگِ با شما هستند؛ از آنان بترسید؛ اما این سخن بر ایمان مسلمانان افزود: «**وَ قالوا حَسبُنا اللهُ وَ نِعمَ الْوَکیل. فَانقلَبوا بِنِعمةٍ منَ الله و فَضلٍ لَم یَمسَسْهُم سُوءٌ وَ اتَّبَعوا رِضوانَ اللهِ، وَ اللهُ ذُوفَضلٍ عَظیمٍ.**»[1] [وگفتند: خدا ما را بس است و نیکو حمایتگری است. پس با نعمت و بخشش خداوند <از میدان نبرد> بازگشتند و آسیبی به آنان نرسید و هم چنان خواهان خرسندیِ خدا بودند و خداوند دارای بخشش بی‌کران است.]

۱ـ آل عمران / ۳ ـ ۱۷۲.

پیامبر، روزهای: یکشنبه [روز حرکت]، دوشنبه، سه‌شنبه، و چهارشنبه / ۸، ۹ / ۱۰ و ۱۱ ماه شوال سال سوم هـ. در حمراء الاسد، ماندگار شد و سپس به مدینه بازگشت.

پیامبر، ابا عزهٔ جمحی راکه از اسرای بدر بود ـ به دلیل مستمندی و داشتن دختر فراوان و به شرط این که کسی را علیه مسلمانان نشوراند ـ آزاد نمود؛ اما او پیمان را نادیده گرفت و خیانت ورزید و با سرودنِ اشعارش مردم را علیه پیامبر و مسلمانان وا داشت و همراه جنگجویان مکه به احد آمد و دو باره اسیر گشت. گفت: ای محمد! مرا ببخشای و بر من منت گذار و به خاطر دخترانم آزادم کن. به شما قول می‌دهم که این رفتار را تکرار نکنم. پیامبر فرمود: «دیگر مکه را نخواهی دید که بگویی: دو بار محمد را فریب داده‌ام. انسان با ایمان نیز دو بار ازسوراخی گزیده نمی‌شود.» به زبیر ـ ع ـ یا عاصم پسر ثابت دستور داد، گردنش را زد.

و هم چنین حکم اعدام معاویه پسر مغیره پسر ابی العاص، نیای مادری عبدالملک پسر مروان، یکی از جاسوسهای مکه را صادر فرمود که داستان از این قرار است: وقتی مشرکان از احد بازگشتندو پیامبر به مدینه آمد، این شخص (معاویه)، نزد عثمان بن عفان ـ رض ـ آمد و او از پیامبر برایش امان خواست. حضرت، معاویه را بیشتر از سه روز امان نداد و گفت: اگر بیش از این مدت در مدینه بماند؛ کشته می‌شود. اما وقتی لشکر از مدینه، برای تعقیب بت‌پرستان مکه به حمراء الاسد بیرون رفت و او شهر را خلوت دید، بیشتر از سه روز ماندگار شد و برای قریش خبر چینی کرد. وقتی مسلمانان [از حمراء الاسد] بازگشتند، او پا به فرار نهاد. پیامبر، زید پسر حارثه و عمارِ یاسر را به دنبالش فرستاد. او راگرفتند به سزای اعمال ننگینش رسانیدند.(۱)

بی‌تردید غزوهٔ حمراء الاسد، مستقل نبود، بلکه تتمّه و بخشی از اُحد به حساب می‌آید.

این، نبرد احد و همهٔ مراحل و تفاصیل آن است. چه بسا محققان پیرامونش گفتگو کرده‌اند که آیا نبرد احد شکست به حساب می‌آید یا خیر؟ آن چه که مسلّم است، تسلط نظامی در مرحلهٔ دومِ از آنِ بت‌پرستان مکه بود که بر میدان نبرد، پیروز گشتند و آسیب روحی و جسمی سنگینی بر مسلمانان وارد آوردند. مسلمین شکست خوردند و اختیارات جنگ در دست

۱ـ تفصیل این غزوه را از کتابهای: ابن هشام، زادالمعاد، فتح الباری مختصر سیرهٔ پیامبر و... گرفته‌ام.

مشرکان قرار گرفت؛ اما در این جا مواردی است که به ما اجازه نمی‌دهد، همهٔ آن را نصر و ظفرِ قریش نام نهیم. من جمله:

به یقین لشکر مکه نتوانستند اردوگاه مسلمانان را تصرف کنند وزیر چنگ آورند؛

عدهٔ بسیار کمی از مسلمانان به کوه پناه بردند؛ هر چند آشفتگی و بی‌نظمی شدیدی در سرتاسر میدان رزم رخ نمود؛ بلکه شیرانه پایداری نشان دادند تا پیرامون پیامبر، تجمع کردند؛ جمعیّت مسلمانان تا آن حد و مرز سقوط نکرد که مورد تعقیب دشمن قرار گیرد؛ کسی اسیر آنان نگشت و بت‌پرستان، کمترین غنایمی از اموال مسلمانان به دست نیاوردند و با رسوم [پس از شکست محاصره] به جنگ نپرداختند؛ با آن که نیروی مدینه هنوز در اردوگاهِ خود بودند؛ مشرکان مکی، به شیوهٔ فاتحان زمان خویش، روزی، دو روز یا سه روز در میدان نبرد، توقف ننمودند؛ بلکه ـ پیش از مسلمانان و به سرعت ـ منطقه را رها کردند و به سوی مکه به راه افتادند و یارای غارت و چپاول اموال و زندگی مردم مدینه را در خود ندیدند و به شهر یورش نبردند؛ هر چند تا آن جا مسافت کم بود و راه باز.

مطالب بالا به ما می‌فهماند که [بازگشت دو بارهٔ مشرکان به میدان نبرد] چندان پایدارنبود که فرصت به دست آورند و خسارتهای سنگین بر مسلمانان وارد کنند، اگرچه پس از محاصره کردن، هدف آنان؛ شکست و نابودی لشکر اسلامی بود. بسا اوقات، خودِ فاتحان به این خسارتها که مسلمانان گرفتارش گشته بودند، دچار می‌شدند. آیا این پیروزی است؟ هرگز!

برای ما روشن و مؤکد است که شتابِ ابو سفیان در رها کردن میدان رزم به این دلیل بود که بیم داشت، اگر دَور سوم وارد مبارزه شود، لشکرش دچار شکست و بدنامی شود و غزوهٔ حمراء الاسد، این قضیه را ـ به خوبی ـ تأیید و تبیین گردانید.

پس تردیدی نیست که: این جنگ، جنگی پیوسته بود که هر کدام از دو طرف از رستگاری و گرفتاری؛ سهیم گشتند و ـ بدون گریز از میدان و ترک اردوگاه خود برای تصرف پایگاه دیگری ـ از جنگ به خشم آمده بودند. این است معنای جنگ پیوسته که خداوند [ضمن ابراز ترحم به پیامبر می‌گوید مسلمانان را مورد بخشایش قرار دهد و...] به این ماجرا این طور اشاره می‌کند: «و لا تَهِنوا فی ابْتِغاءِ الْقَومِ إن تَکونوا تَألَمونَ فَإنَّهُم یَألَمون کما تَألَمونَ

وَ تَرجونَ مِنَ اللهِ ما لا یَرجونَ...»[1]: [در تعقیبِ گروه دشمن، سستی نورزید. اگر شما درد و رنج می‌کشید، آنان نیز همان گونه که شما درد می‌کشید، درد می‌کشند، حال آن که شما چیزهایی از خدا امید دارید که آنها ندارند....]

با این تفصیل، هر کدام از دو لشکر ـ مانند هم ـ درد و رنج را تحمل و ـ در واقع ـ بدون پیروزی میدان رزم را ترک کردند.[2]

قرآن، پیرامون نبرد احد سخن می‌گوید

قرآن ـ مرحله به مرحله ـ به روشنگری مراحل مهم و اصولی این نبرد می‌پردازد و به چیزهایی اشاره می‌کند که سبب خسارات سنگین گشت. و گوشه‌های کوچکی را می‌نمایاند که به نسبت مسؤولیّت در این شرایط قاطع و به نسبت اهداف بلند پایه و عالی مرتبه‌ای که رشد و ترقی این امّت را در بر دارد، همواره در میان اهل ایمان، وجود داشته؛ امّتی ممتاز که در میان مردم پدیدار گشته است.

قرآن از دشمنی منافقان نسبت به خدا و پیامبر که در باطن، مستور داشته‌اند، سخن می‌گوید و آنان را رُسوا و بد نام می‌نماید و وسوسه‌ها و شبهه‌هایی را که آنان با برادران یهودشان ـ از راه دسیسه و نیرنگ ـ در دل مؤمنانِ کم اراده انداخته‌اند؛ پاک می‌گرداند. و به حکم و فرجام نیکویی اشاره می‌کند که سبب پایان این نبرد شد.

پیرامون این مبارزه، ۶۰ آیه در سورهٔ آل عمران نازل شده که اولین مرحلهٔ آن چنین است: «وَ إذ غَدَوتَ مِن أَهلِکَ تُبَوِّیءُ الْمُؤمِنینَ مَقاعِدَ لِلقتالِ...»[3]: [یاد کن زمانی را که

۱ـ آل عمران / ۱۰۴.

۲ـ ... در جنگ احد قشون مکه، نه، توانست شهر مسلمین یعنی مدینه را اشغال کند و نه، موفق گردید قشون محمد را از بین ببرد.

گر چه قشون مسلمانان در روز جنگ متفرق شد؛ ولی روز بعد قسمت‌های مختلف قشون کوچک محمد مجتمع گردید و وقتی از میدان جنگ به مدینه مراجعت کرد، دارای یک قشون منظم بود.

به عقیدهٔ من از نظر یک متخصص نظامی، محمد در جنگ احد شکست نخورده است؛ بلکه آزمایشی ناگوار در آن جنگ برای محمد ـ ص ـ پیش آمد... (محمد، پیغمبری که از نو باید شناخت، ص ۲۸۹)

۳ـ آل عمران / ۱۲۱.

<در جنگ احد> بامدادان از پیشِ خانواده‌ات بیرون آمدی تا مؤمنان را برای نبرد در مواضع خود جای دهی...] و در نهایت، تعلیقی جامع در مورد فرجام و حکمت این پیکار بیان می‌کند که: «**مَا کانَ اللهُ لِیَذَرَ الْمؤمنینَ علی ما أَنتم علیهِ حَتّی یَمیزَ الْخَبیثُ مِنَ الطَّیِّبِ وَ ماکان اللهُ لِیُطلِعَکُم علی الْغَیبِ وَ لکنَّ اللهَ یَجتَبی مِن رُسُلِهِ مَن یَشاءُ. فَآمِنوا بِاللهِ وَ رُسُلِهِ، وَ إِن تُؤمِنوا وَ تَتَّقوا فَلَکُم أَجرٌ عَظیمٌ.**»[1]: [<ای اهل ایمان! سنّتِ> خدا بر آن نیست که مؤمنان را به همان حالی که شما دارید، واگذارد؛ مگر آن‌که ناپاک را از پاک جدا کند. و خدا نمی‌خواهد شما را از غیب آگاه سازد؛ ولی از میان فرستادگانش هر که را بخواهد بر می‌گزیند. پس به خدا و پیامبرانش ایمان بیاورید. و اگر بگروید و پرهیزگار شوید؛ پاداش بزرگی خواهید داشت.]

دستاورد و فرجام نیکوی این جنگ

ابن قیم در این‌باره در کتاب زادالمعاد به تفصیل سخن می‌گوید و از ابن حجر نقل می‌کند که؛ دانایان می‌گویند: قصّهٔ احد و فواید و اندرزهای خدایی آن برای همهٔ مسلمانان، به ویژه مجاهدانِ رزمجوی احد فراوان است؛ از جمله:

الف: آگاه شدن مسلمانان از فرجام بدِ گناه و نافرمانی و ارتکاب مناهیِ تیراندازان از دستور پیامبر.

ب: شیوهٔ پیامبران است که مورد آزمایش خدا قرار گیرند و از سرانجام نیک آن برخوردار شوند. حکمت الهی است که اگر همواره پیروز گردند، کسانی که اهل ایمان نیستند خود را در لباس و جمعِ مسلمانان جای می‌دهند، آن‌گاه راستگو و دروغ زن از هم متمایز نمی‌گردد. و اگر همیشه شکست بخورند، فلسفهٔ برگزیدن و ارسال پیامبران به دست نخواهد آمد. بنابراین، ارادهٔ آفریدگار برای شناختن خوب و بد اجتماع این دو امر است، تا از این راه، دورویی دورویان از پشت پرده بیرون افتد و مسلمانان دریابند که در میان جمع خویش،

۱ـ آل عمران / ۱۷۹.

دشمنانی پنهان شده دارند و برای هرگونه پیشامدی آماده شوند و از آنان حذر کنند.

ج: تأخیر ظفر در بعضی نبردها نابود کردن غرور احتمالی و خود بزرگ‌بینی برخی از مسلمانان بود که در وقت شکست، بردباری را پیشه می‌ساختند و منافقان داد و فریاد و بی‌تابی به راه می‌انداختند.

د: خداوند، در جوار رحمت و کرامت خویش جایگاهِ بندگان با ایمان را مهیّا کرده است؛ و چون اعمالشان برای آن مقام کفایت نمی‌کند؛ اسباب چیرگی و آزمون را برایشان فراهم می‌کند، تا بدان وسیله به آن مدارج برسند.

هـ: شهامت بالاترین مراتب [پاداشِ] دوستان خداست که آنان را به طرف خون و شهادت سَوق می‌دهد [تا به آن درجهٔ والا نایل آیند].

و: خداوند می‌خواهد دشمنانش نابود شوند. آنان نیز با دشمنی و کفر و سرپیچی از فرمان حق و آزار دادن دوستان خدا، راه نابودی خویش را [به دست مبارزان اسلام] تدارک می‌بینند و مسلمانان با رزم آرایی از گناه پاک می‌شوند و کافران به سزای اعمال ننگین خود می‌رسند و از میان می‌روند.(۱)

۱ـ فتح الباری.

سَرایا و دسته‌هایی از احد تا احزاب

واقعهٔ احد، اثری دردناک بر اشتهار و آوازهٔ نیک مؤمنان بر جای گذاشت. شکوه آنان را نزد مردم پایین آورد، فشار داخلی و خارجی بر آنان افزون گشت، خطر از هر طرف، مدینه را در بر گرفت، یهود و منافقان و اعراب صحرا و بیابان دشمنی خویش را بروز دادند و هر گروه و طایفه‌ای در صدد ستم بر آمدند و شاید می‌خواستند از مسلمانان، پیمان بگیرند و بنیادشان را از ریشه بر کَنند.

بیشتر از دو ماه از این واقعهٔ تلخ سپری نشده بود که طایفهٔ بنی اسد به فکر چپاول در مدینه افتادند، قبایل «عَضل» و «قاره» در ماه صفر سال ۴ هـ. به حیله‌ای دست زدند که سبب کُشته شدن ده نفر از یاران پیامبر شد. در همان ماه و سال طایفهٔ بنی عامر نیز حیله‌ای ساز کردند که هفتاد نفر از مسلمانان کشته شدند که این واقعه به ماجرای «بئر معونه» مشهور است. طایفهٔ بنی نضیر در این مدت، توطئهٔ کُشتن پیامبر را در ماه ربیع الاول سال ۴ هـ. طرح‌ریزی کردند. قوم غطفان به خود جرأت دادند و در ماه جمادی الاول همان سال برای جنگِ با مدینه تصمیم گرفتند.

شوکت و مهابت مسلمانان که در جنگ احد، آنان را ترک کرده بود، خطر آفرین به نظر می‌رسید؛ ولی حکمت و فرزانگی محمد ـ ص ـ اقداماتی سیاسی ـ نظامی ایجاد نمود و آن مجد و شکوه را از نو بازگردانید. اولین اقدامی که در این باره صورت گرفت؛ تعقیب دشمنان تا حمراء الاسد بود که بسیاری از ارزشها و اشتهار نیکوی از دست رفته را به کف آورد و دو باره در دلهای یهود و منافقان، بیم و هراس انداخت.

اینک آن سرایا:

سَریهٔ ابو سلمه

اولین طایفه‌ای که پس از شکست احد، بر ضد مسلمانان قیام کرد؛ بنی اسد پسر خُزیمه بود. خبر رسانی مدینه اعلام نمود که طلحه و سلمه پسران خُویلد، خویشاوندان و پیروان خویش را به نبرد علیه پیامبر فرا خوانده‌اند.

پیامبر با شتاب، سریه‌ای متشکل از ۱۵۰ رزمندهٔ مهاجر و انصار تدارک دید و ابو سلمه را به فرماندهی آنان برگزید و پرچم را به او داد، ابو سلمه آنان را ـ پیش از هرگونه اقدامی ـ در سرزمین خودشان غافلگیر و متفرق کرد و مسلمانان شتر و گوسفندشان را به غنیمت گرفتند و بدون جنگ، سالم به مدینه بازگشتند.

این سریه در آغاز محرم سال چهارم هـ. اتفاق افتاد. ابو سلمه چون در احد زخمی شده [و در این سفر زخمهایش دهان بازکرده بود و خون‌ریزی داشت] پس از بازگشت به مدینه، جان به جان آفرین تقدیم نمود.(۱)

دستهٔ عبدالله پسر انیس

در روز پنجم همان ماه و سال، خبر رسید که خالد پسر سفیان هُذَلی جمعی را برای جنگ با مسلمانان گردآورده است. پیامبر، عبدالله پسر انیس را فرستاد، تا کارشان را یکسره کند.

سفر عبدالله ۱۸ روز طول کشید تا این که روز شنبه ۷ روز مانده به پایان ماه محرم بازگشت و خالد راکشته و سرش را همراه خود آورده بود.(۲) وقتی خبر کُشتن خالد را به پیامبر داد؛ حضرت عصایی به عبدالله عطا کرد و گفت: «این عصا، روز قیامت بین من و تو نشانه‌ای باشد. وقتی عبدالله ـ رض ـ مرگش نزدیک شد، وصیت کرد، عصا را همراه او در کفن بگذارند.(۳)

۱ـ زادالمعاد.

۲ـ این مطلب را در ابن هشام و سیرهٔ نبوی ابن کثیر و... نیافتم. شاید مورد تأیید نیست.م

۳ـ زادالمعاد، ابن هشام.

سریهٔ رجیع

در ماه صفر سال چهارم هـ. گروهی از طایفهٔ عَضَل و قاره، خدمت پیمبر آمدند و اظهار داشتند که جمعی از ما مسلمان شده‌ایم. کسانی نزد ما بفرست تا آداب دین و خواندن قرآن را به ما بیاموزند. پیامبر ٦ نفر،[۱] یا به قول ابن اسحاق از کتاب بخاری، ده نفر [٦ نفر مهاجر و ۴ نفر انصار] را با آنان روانه کرد و مسؤولیّتشان را به مَرثد پسر مرثد غَنَوی یا عاصم پسر ثابت نیای [مادری] عاصم پسر عمر بن خطاب سپرد. آنان حرکت کردند تا به «رجیع»[۲] در ناحیهٔ حجاز، میان «رابغ» و «جده» رسیدند. در آن جا نسبت به مسلمانان، سوء قصد خود را نشان دادند و مردم هُذیل بنی لحیان را برای دستگیری مسلمانان به کمک فرا خواندند. آنان را دنبال کردند و در محاصره قرارشان دادند. مسلمانان به جای بلندی پناه می‌بَرند [و شمشیر می‌کشند تا بجنگند]. مردان هذیل می‌گویند: سوگند می‌خوریم، اگر پایین بیایید، کسی از شما را نخواهیم کُشت؛ ولی عاصم خودداری می‌کند و با آنان می‌جنگد. هفت نفر از مسلمانان را با تیر زدند و تنها خُبیب، زید پسر دثنه و مردی دیگر زنده ماندند. باری دیگر خدا را شاهد گرفتند که شما را نخواهیم کُشت. آن سه تن نیز تسلیم شدند. ولی با آنان خیانت ورزیدند و هر سه را با طناب محکم بستند. یکی از سه نفر [به نام عبدالله پسر طارق] گفت: این اولین خیانت و پیمان شکنی است و از همراهی آنان خودداری ورزید. او را کشان کشان بُردند و کوشیدند که با آنان همراهی کند؛ اما نپذیرفت و سرانجام او را از پای در آوردند و خُبیب و زید را به مکه بردند و هر دو را در آن جا فروختند. این دو بزرگوار در بدر، سران قریش را کشته بودند. خُبیب مدتی زندانی بود و سپس برای کشتن او اجتماع نمودند و او را از حرم بیرون آوردند و به «تنعیم» بردند. وقتی خواستند او را به دار آویزند؛ گفت: مرا بگذارید تا دو رکعت نماز بگزارم. او را واگذاشتند و دو رکعت نماز ادا کرد و گفت: به خدا اگر به خاطر آن نبود که بگویید: از ترس کشتن نماز را ادامه می‌دهد، بیشتر ادامه می‌دادم. آن گاه گفت: بار الها! به حسابشان برس و

۱ـ آن ۶ تن عبارتند از: مرثد، خالد لیثی، عاصم، خُبیب، زید و عبدالله. (ابن هشام)

۲ـ آبی است از آنِ طایفهٔ هُذیل...

متفرقشان کن و کسی از آنان را [روی زمین] باقی مگذار. سپس این ابیات را سرود:

[در مکه، همهٔ گروهها به دور من جمع شدند و قبایل دیگر را نیز گرد کردند.

آنان فرزندان و زنانشان را <برای نمایش ریختن خونم> فرا خواندند و مرا <برای اعدام شدن> به ساقهٔ بلند و تنومند درخت خرما نزدیک گردانیده‌اند.

شکایت غربت، رنج و مشقت، بی‌کسی و گردآمدن دسته‌های <دشمن> را برای کشتنم، پیش خدا می‌برم.

ای صاحب آسمان! برای رسیدن به آرزو صبورم گردان. مرا پاره پاره کرده‌اند و از جان دست شسته‌ام.

این قوم، مرا میان کفر و مرگ مخیّر کردند. چشمانم بدون مجرای اشک، سیلان می‌کند.

همین که در راه اسلام و به مسلمانی کشته می‌شوم؛ هیچ باکی ندارم که چگونه کشته شوم.

همهٔ اینها در دست خداست و اگر بخواهد، اعضای قطعه قطعهٔ اندامم را مبارک می‌گرداند.](۱)

ابوسفیان به خُبیب گفت: اگر به جای تو، محمد نزد ما می‌بود و گردنش را می‌زدیم و تو در میان خانواده‌ات می‌زیستی؛ بهتر نبود؟ جواب داد: خیر! سوگند به خدا هرگز دوست ندارم در منزل خود نیز خاری به پایش فرو رود و پیامبر را بیازارد(۲)

او را به دار آویختند و کسی را نگهبانِ جسدش کردند. عَمرو پسر امیه ضمری آمد و با تدبیری زیرکانه شب هنگام او را پایین آورد و برد و دفن کرد، عقبه پسر حارث عهده‌دار کشتن خبیب شد؛ چون حارث پدرش در جنگ بدر به دست او به قتل رسیده بود.

۱ـ لقد أَجمع الأَحزابُ حَولی و أَلَّبُوا — قبائِلَهُم وَ استَجمعوا کلَّ مَجمعِ
و قَد قرّبوا أبناءَهم و نساءَهم — وَ قُرِّبْتُ من جِذعٍ طویلٍ مُمنَّعِ
إلی اللهِ أشکو غربتی بعد کُربتی — و ما جمعَ الأحزابُ لیَ عند مَضجعی
فَذا الْعرشِ صَبِّرْنی علی ما یُرادبی — فقد بَضعوا لَحمیِ و قد بؤس مطمعی
و قد خَیَّرونی الکفرَ و الموتُ دونه — فقد ذَرفَتْ عیناى من غیر مدمعِ
و لستُ أُبالی حین اُقتَلُ مسلما — علی ایِّ شقٍّ کان فی الله مضجعی
وَ ذلک فی ذات الإله و إن یَشأ — یُبارِک علی أوصال شِلوٍ مُمزَّعٍ

۲ـ ابن هشام و برخی سیره‌ها، این سؤال وجواب را به زید دثنه، یارِ خُبیب نسبت می‌دهند.

خُبیب اوّلین کسی است که پیش از اعدام دو رکعت نماز به جای آورد. او اهـل رأی و خردمند و توانا بود هنگامی که اسیر بود خوشهٔ انگوری در دست وی دیدند، حال آن که در خاک مکه به جز خرما انگوری موجود نبود.

و صفوان پسر امیه زید پسر دثنه را خرید و در عوض خون پدرش او را اعدام کرد. قریش عده‌ای را برای آوردن قسمتی از پیکر عاصم که نشان او باشد، ارسال داشتند. عاصم همان کسی است که در بدر، جمعی از بزرگان قریش را از پای در آورده بود. خداوند، هم چون سایهٔ ابر زنبور فراوانی نگهبان جسد او کرد و از شرّ آن دسته مصون ماند و کاری از پیش نبردند. عاصم با خدا پیمان بسته بود که نه مشرکی او را لمس کند و نه مشرکی را لمس نماید. وقتی عمر خبر او را دریافت، گفت: خداوند، آن بندهٔ با ایمان خود را پس از مرگ، هم چـون دوران حیات از دست ناپاک مشرکان محفوظ داشت.

واقعهٔ بئر معونه

در همان سال و ماه که واقعهٔ رجیع رخ داد، واقعه تلخ‌تر و اسفناک بئر معونه هم، روی داد که خلاصه‌اش چنین است:

ابو براء، عامر پسر مالک، مشهور به «مُلا عب الأسِنّه»: بازی‌گر با نیزه، پیش پیامبر آمد. پیامبر، او را به اسلام دعوت کرد. مسلمان نشد و با اسلام دشمنی نشان نداد و گفت: ای پیامبر! اگر جمعی از یارانت را به سرزمین نجد بفرستی که مردم را به دین اسلام فرا خوانند، امیدوارم این دعوت را بپذیرند، پیامبر گفت: از مردم نجد بیم دارم. ابو براء [که در میان قومش نفوذ داشت] گفت: من فرستادگان شما را پناه می‌دهم. پیامبر، چهل تن، یا به قول ابن اسحاق هفتاد تن از مسلمانان را همراه ابو براء به سرپرستی منذر پسر عمرو، از طایفهٔ بنی ساعده، ملقّب به «مُعنِق لِیَموتَ»(۱) به سرزمین نجد فرستاد. این جمع از برگزیدگان، بزرگان، نام‌آوران و قاریانِ مسلمان بودند که: در روز، هیزم جمع آوری می‌کردند و [می فروختند] و با پول آن غذا

۱ـ یعنی، مُسرِع؛ چون برای رسیدن به فوز شهادت، عاشق و چشم به راه بود و شتاب می‌ورزید. (پا برگ ابن هشام)

می‌خریدند و به مسلمانان تنگدست اهل صُفّه می‌دادنـد. قـرآن تـدریس مـی‌کردند و شب زنده‌دار بودند. آنان در بئر معونه ـ مابین سرزمین بنی عامر و حَرّه بنی سُلیم ـ فرود آمدند و حرام پسر مِلحان ـ رض ـ برادر ام سلیم را با نامهٔ پیامبر ـ ص ـ نزد عامر پسر طفیل فرستادند. آن دشمن خدا، نامه را باز نکرد و به مردی دستور داد، نیزه‌ای به پشتِ او فرو بُرد. وقتی نیزه در او کارگر افتاد و خون روان شد؛ آن یار بزرگوار گفت: «الله اکبر. سوگند به پروردگار کعبه! رستگار شدم.»

سپس آن دشمن خدا برای کشتن آن گروه مسلمان، از بنی عامر یاری طلبید، جوابش ندادند و پیمان ابو براء را زیر پا نگذاشتند. از بنی سُلیم کمک خواست و طایفهٔ عُصیّه، رِعل و ذکوان اجابت نُمودند و یاران پیامبر را محاصره کردند و جنگیدند تا همه را ـ جز کعب پسر زید پسر نجار ـ کشتند. کعب که زخمی بود و رمقی داشت، از میان کشتگان بیرون برده شد و در قید حیات بود تا در جنگ خندق به شهادت رسید.

عمرو پسر امیهٔ ضمری و منذر پسر عقبه پسر عامر که گشت می‌زدند؛ دیدند که پرنده بالای فضای جایگاهی که حادثه رخ داده بود؛ می‌چرخد. منذر پیش رفت و با مشرکان نبرد کرد تا با یارانش کشته شد و عمرو اسیر گردید. وقتی عامرِ طفیل دانست که عمرو از تبار مُضَر است، [پس از بریدن موی پیشانی‌اش][1] او را به جای برده‌ای که مادرش به گردن گرفته بود که آزادش کند، آزاد نمود. عمرو [پس از آزاد شدن] به مدینه بازگشت تا خبر جانگدازِ اسفبار کشتن هفتاد تن از بزرگان مسلمان را به خدمت پیامبر برساند. این مصیبت یادآور مصیبت احد و بسیار غم‌انگیز است. اما فرق این دو، در این است که: احد، جنگی علنی بود و این، خیانتی بزرگ.

عمرو پسر امیه، پس از آزاد شدن، در راه «قرقره»[2] و درهٔ «قناة»[3] در سایهٔ درختی فرود آمد و دو مرد از بنی کلاب هم به آن جا آمدند. [صبر کرد تا] به خواب رفتند. [چنان گمان برد که از همان طایفهٔ خونخوارند که مسلمانان را کشته‌اند] هر دو را غافلگیر کرد و از پای در

۱ـ شاید نشان بردگی بوده است.
۲ـ قرقرة الکدر، جای است در اطراف مَعِدن... که با مدینه ۸ برید فاصله دارد. (معجم البلدان)
۳ـ قناة، دره‌ای است از طرف طایف و به قرقره می‌پیوندد. (همان)

آورد؛ تا بدین وسیله، [حداقلِ] انتقام خون یارانش را گرفته باشد. اما این دو مرد در پناه و هم‌پیمان پیامبر بودند و عمرو از آن خبر نداشت. چون به مدینه رسید، ماجرا را بازگو کرد؛ پیامبر گفت: دو کس را کشته‌ای که باید خون بهایشان را بپردازم. آن گاه از مسلمانان و هم پیمانان خود، خون بهای آن دو را فراهم آورد[۱]. این رویداد سبب غزوهٔ بنی نَضیر شد.

پیامبر از این دو واقعهٔ خونین معونه و رجیع ـ که در مدت کوتاهی[۲] رخ داد ـ بسیار غمگین و متأثر شد و اندوه و بی‌تابی فرایش گرفت و آنان را که به یارانش این خیانت و جسارت کرده بودند مورد نفرین قرار داد و از خداوند درخواست نمود که انتقام مسلمانان را بگیرد. صحیح بخاری از انس نقل می‌کند که: پیامبر تا سی روز در نماز صبح، آنان که مسلمانان را در بئر معونه و رجیع به شهادت رسانیده بودند، نفرین کرد و از خدا تمنا داشت که انتقام خونشان را از رَعل، ذکوان، لِحیان و عصیّه بگیرد[۳] و می‌فرمود: عُصَیّه از فرمان خدا و پیامبر عاصی شده‌اند. خداوند آیه‌ای نازل کرد که سپس منسوخ گشت: «<آن شهیدان گفتند:> به یاران ابلاغ کنید که ما به خدای خود رسیده‌ایم که هم او از ما راضی است و هم ما از او خشنودیم[۴].» پس از این پیام، پیامبر قنوتش را ترک نمود.

غزوهٔ بنی نضیر

در پیش گفتیم که یهود از حسرت اسلام و مسلمانان در تب و تابِ خشم و کینه می‌سوختند؛ اما مرد جنگ نبودند و در عوض اهل توطئه و حیله گری بودند و کینه و دشمنی مسلمانان را در دل داشتند و برای آزارشان، انواع ترفند را به کار می‌بستند؛ هر چند میان آنها و مسلمانان پیمان و قرارداد بود و پس از واقعهٔ بنی قَینقاع و کشته شدن کعب پسر اشرف از خود بیم داشتند و از ترس به آرامی و بی‌سروصدا زندگی میکردند؛ ولی پس از ماجرای احد، دشمنی و خیانت را بروز دادند و با منافقان و مشرکان مکه هم داستان شدند و بر ضد مسلمانان فعالیّت می‌کردند.

۱ـ ابن هشام.

۲ـ واقدی می‌گوید: خبر واقعهٔ رجیع و بئرِ معونه، در یک شب به پیامبر رسید.

۳ـ ابن سعد از انس روایت می‌کند که پیامبر برای واقعهٔ بئر معونه بیشتر از حادثهٔ احد، ناراحت بود.

۴ـ بَلِّغوا قومَنا إنّا لَقِینا رَبّنا فَرَضِیَ عَنّا و رَضینا عنه.

پیامبر بردباری نمود تا این که آنان، پس از رویداد رجیع و معونه بر جرأت و جسارت خویش افزودند و بدین شرح برای کشتن پیامبر توطئه چیدند:

پیامبر با چند نفر از یارانش نزد بنی‌نضیر رفت و در بارهٔ خون بهای آن دو مرد از تبار بنی کلاب ـ که عمرو پسر امیه ضمری آنان راکشته بود ـ سخن گفت. معمولاً برابر بندهایی که در قرارداد قید شده بود؛ پرداخت خون بها بر آنان واجب می‌شد. در جواب پیمبر گفتند: ای ابوالقاسم! این جا بنشین تا آن را فراهم آوریم. پیامبر، ابوبکر، عمر، علی و جمعی از یارانش منتظر نشستند تا یهودیان به وعدهٔ خود وفا کنند.

یهودی‌ها با هم خلوت کردند و به گفتگو پرداختند. شیطان، ریختن خون پیامبر را در نظرشان بیاراست و برای کشتن او دسیسه‌ای ساز کردند و گفتند: چه کسی این سنگ آسیا را بر می‌دارد و از بالای بام بر سر محمد می‌کوبد تا از پای در آید؟ یکی از سیاه بختان به نام عمرو پسر جحاش، گفت: من. سلامّ پسر مشکم گفت: این کار را نکنید. سوگند به خدا؛ محمد از کارتان با خبر می‌شود و پیمانی که میان شما بسته است؛ نقض می‌کند. ولی یهودی‌ها بر تصمیم و نقشهٔ شوم خود پافشردند. در این هنگام، جبرئیل از سوی خدا نزد پیامبر آمد و سوءِ قصد یهودیان را به او خبر داد. پیامبر ـ با شتاب ـ از جا بلند شد و به مدینه رفت و یارانش به او پیوستند و گفتند: ناگهان برخاستی و ما چیزی نفهمیدیم. یارانش را از دسیسهٔ یهودیان با خبر نمود.

پیامبر ـ فوراً ـ محمد پسر مسلمه را پیش بنی نضیر فرستاد و به آنان گفت: از مدینه کوچ کنند و نباید با من همشهری باشید. ده روز به شما فرصت می‌دهم. هرکس بیشتر از ده روز بماند؛ گردنش زده خواهد شد. یهود، چاره‌ای جز رفتن نداشتند و خود را آماده می‌کردند، تا این که سر دستهٔ منافقان، عبدالله پسر أبیّ به آنان سفارش نمود که در مدینه بمانید و دست نگهدارید و از سرزمین خود خارج نشوید. من دو هزار نفر پیرو دارم؛ با شما به قلعه‌هایتان می‌آیند و با شما می‌میرند. «... لَئِن أُخرِجتُم لَنَخرُجَنَّ مَعکُم وَ لا نُطیعُ فیکُم أَحَداً أَبداً و لَئِن قُوتِلتُم لَنَنْصُرَنَّکُم...»[1]: [... اگر اخراج شدید، حتماً با شما بیرون می‌آییم و به زیان

۱ـ حشر / ۱۱.

شما هرگز از کسی فرمان نخواهیم برد؛ و اگر با شما کارزار شود، قطعاً شما را یاری خواهیم کرد...] و گروه قُریظه و هم پیمانانتان از طایفهٔ غطفان، شما را یاری می‌کنند.

یهود به خود قوّت دادند و تصمیم گرفتندبا مسلمانان از درِ مخالفت در آیند. رییس آنان، حُیی پسر اخطب، به سخن عبدالله پسر اُبی، چشم طمع دوخت و به پیامبر سفارش کرد که: ما از سرزمین خویش بیرون نخواهیم رفت. هر چه می‌خواهی، بکن.

بی‌گمان [فشار و مشکلات پیاپی] موقعیّت مسلمانان را به تنگ آورده بود و درگیری با دشمن در این برههٔ تلخ تاریخ، سرانجام مطلوبی نداشت و دیدیم که دشمنی و خون آشامی برخی از طوایف عرب، چه طور فرستادگان پیامبر را لت و پار کرد. و این که: یهود بنی نضیر از نیرو و توانی برخوردار بودند که تسلیم شد نشان بعید به نظر می‌رسید و جنگِ با آنان همراه گرفتاریهای نهانی بود؛ اما حادثهٔ رجیع و بئرمعونه، حساسیت مسلمانان را برافروخته بود و کینهٔ خیانت پیشگان را در دل داشتند که چرا [بی‌دلیل] آن یاران برگزیدهٔ پیامبر را قتل عام کردند؟! بنابر این ـ پس از سوء قصد بنی‌نضیر به جان پیامبر ـ تصمیم گرفتند با آنان بجنگند؛ تا فرجام کار چه پیش آید!!

وقتی پیامبر ـ ص ـ جواب حُیی پسر اخطب را شنید؛ تکبیر سر زد و مسلمانان هم تکبیر گفتند و سپس برای پیکار با آنان، مهیا شد و ام مکتوم را برای انجام امور مدینه تعیین کرد و پرچم را به دست علی ـ ع ـ داد و به سوی بنی‌نضیر به راه افتادند و آنان را به محاصره در آوردند. یهودیان به قلعه‌هایشان پناه بردند و سنگر گرفتند و با تیر و سنگ می‌جنگیدند. درختان خرما مانع پیشروی مسلمانان بود. پیامبر دستور داد، آن‌ها را قطع کردند و سوزاندند. حسّان می‌گوید: «برای بزرگان لُوی سوزاندن نخلستانِ مزاحم بنی‌نضیر، آسان بود.» قرآن در این باب می‌گوید: «**ما قَطَعتُم مِن لِینةٍ أَو تَرکتُموها قائِمةً علی أُصولها فَبِإِذنِ الله...**»[۱]: [آن چه از درختان خرما بریدید یا آنها را <دست نخورده> بر پایه‌هایشان بر جا نهادید، به فرمان خدا بود...]

طایفهٔ قریظه از جنگ به زیان مسلمانان دوری گرفتند. عبدالله اُبی و هم پیمانانشان، چون

۱ـ حشر / ۵.

غطفان، به بنی‌نضیر خیانت کردند و دروغ گفتند و کسی از آنان نه قدم خیری برداشت و نه بدی را از آنان دفع نمود. قرآن داستانِ این دَغل دوستان را این گونه تشبیه می‌کند: «کَمَثَلِ الشَّیطانِ إذ قال لِلإِنسانِ أکفُر، فَلَمّا کَفَرَ قال إنی بَری‌ءٌ مِنکَ...»[1]: [همانند شیطان که به انسان گوید: کافر شو. چون کافر شود، گوید: من از تو بر کنارم...]

محاصره، ٦ روز یا ۱۵ روز[2] بیشتر ادامه نداشت که خداوند بیم و هراس را در دل آنان انداخت. شکست خوردند و تسلیم شدند و اسلحه را بر زمین گذاشتند و نزد پیامبر فرستادند که: ما از مدینه می‌رویم. پیامبر، جواب داد: اسلحه را به جا بگذارید و با زن و فرزندانتان از شهر بروید و اسباب و لوازم زندگی را با خود بر دارید.

بنی نضیر پذیرفتند و خانه‌ها را خراب کردند و در و پنجره‌ها را بیرون کشیدند و با خود برداشتند. برخی میخ و چوب سقف خانه را هم حمل نمودند و از شهر خارج شدند و ششصد شتر را بار بستند. حُیی پسر اخطب، سلام پسر ابی حُقَیق و جمعی دیگر به خیبر رفتند. جمعی به سوی شام به راه افتادند. تنها دو نفر از آنان به نامِ: یامین پسر عمرو و ابو سعد پسر وهب، اسلام آوردند و در مدینه ماندند. پیامبر، املاک و اسلحهٔ آنان را که شاملِ: پنجاه زره جنگی، پنجاه کلاهِ خُود و ۳۴۰ قبضه شمشیر بود؛ در اختیار خود گرفت.

همهٔ اموال و سرزمین به جا ماندهٔ بنی نضیر به پیامبر تعلق گرفت که به هر کس می‌خواست عطا می‌کرد؛ زیرا خداوند، این اموال را به رسم غنیمت عاید او گردانیده بود و مسلمانان برای به دست آوردنش اسب و شتری نتاخته بودند. آن را میان مهاجران تهی دست، به ویژه پیشتازان آنان تقسیم نمود [تا از کمک انصار بی‌نیاز گشتند]. و در میان انصار هم، سهمی به ابو دُجانه و سهل پسر حُنیف که تنگدست بودند؛ بخشید. و هم چنین مخارج خانواده‌اش را از آن فراهم آورد و باقی مانده را به اسلحه و ساز و برگ جنگی کوچک و بزرگ داد.

غزوهٔ بنی نضیر در ماه ربیع الاول سال چهارم هـ. برابر ماه اگوست ۶۳۵ م. اتفاق افتاد. تمام سورهٔ حشر در این‌باره فرود آمده است. خداوند در این سوره چگونگی اخراجِ یهود، [که ماندنشان مایهٔ فساد بود] رسوایی منافقان، احکام غنیمت، ستایش مهاجران و انصار ـ و به

۱ـ حشر / ۱۶.

۲ـ (هیکل می‌گوید: ۲۰ روز. ص ۳۱۰)

خاطر مصالح جنگ ـ جواز قطع درختان خرما و سوزاندنش را در سرزمین دشمن، توصیف نموده است؛ و این که بریدن و سوزاندن درخت [در آن شرایط به فرمان خدا]، فسادِ در زمین محسوب نمی‌گردد. این سوره به مؤمنان سفارش می‌کند که پارسا باشند و برای روز واپسین توشه برگیرند. و در پایان ذات والای خویش را می‌ستاید و به اسمای حُسنیٰ و صفاتش، اشاره می‌کند.

ابن عباس در مورد سورهٔ حشر می‌گفت: بگویید: سورهٔ بنی نضیر.

غزوهٔ نجد

این پیروزی که مسلمانان به دست آوردند و بنی‌نضیر را بدون خون‌ریزی از مدینه بیرون کردند؛ بر قدرتشان افزود و منافقان حیله‌گر، خوار و زبون گشتند؛ و پیامبر ـ ص ـ فرصت یافت عرب بادیه‌نشین را تنبیه کند. آنان که پس از احد در نهایت پستی و ناجوانمردی، مسلمانان را بسیار می‌آزردند، دسته‌های دعوت‌گر و مبلغان دین را به قتل می‌رسانیدند[1] و به خود جرأت می‌دادند که تصمیم بگیرند و جنگ را به مدینه بکشانند.

اما پیش از آن که پیامبر به تأدیب آن خیانت پیشه‌ها بپردازد؛ خبر آمد که عربهای بادیه‌نشین از بنی محارب و بنی ثعلبه از طایفهٔ غطفان برای نبرد با مسلمانان گرد آمده‌اند. پیامبر با شتاب از شهر بیرون رفت و با احتیاط و کنجکاوی به طرف صحرای نجد حرکت کرد و بیم و هراس را در دلهای آن سیاه‌بختان افکند تا بار دیگر چنین اندیشه‌ای نسبت به مسلمانان در سر نداشته باشند.

وقتی مسلمانان وارد منطقه شدند؛ آن بادیه‌نشینان طغیانگر، به قلّهٔ کوهها پناه بردند و یارای هیچ کاری نداشتند. مسلمانان این گونه در دل قبایل، هراس انداختند و خود به سلامت به مدینه بازگشتند.

مورخان و سیره‌نگاران یادآور می‌شوند که: «مسلمانان در ماه ربیع الثانی یا جمادی‌الاول سال چهارم هـ. در سرزمین نجد ـ به همان منظور که اشاره شد ـ غزوه معینی داشته‌اند که به

۱ـ فقه السیره.

غزوهٔ ذات‌الرقاع مشهور است.» بی‌گمان غزوه‌ای در این مدت به وقوع پیوسته؛ اما آن چه که شرایط مدینه اقتضا می‌کرد آن است که: موسم بدر که ابوسفیان در بازگشت از جنگ احد، هشدار داد، نزدیک شده بود و [از طرفی] رهاکردن مدینه و نادیده گرفتن یورش بادیه‌نشینان سرکش خودپسند و بیرون رفتن برای چنان نبرد هولناکی، به یقین از مصالح سیاست جنگ دور بود. پس اول باید شوکت و اقتدار این بیابان‌نشینان در هم شکسته شود و شرِ آنان را از سر مدینه کم کرد؛ تا مسلمانان به آسودگی برای این جنگ بزرگ که در پهنهٔ بدر انتظار وقوع آن می‌رفت، آماده شوند.

اماغزوه‌ای که به فرماندهی حضرت، در ماه ربیع‌الثانی یا جمادی‌الاول سال چهارم هـ. رخ داده به نام ذات‌الرقاع نبوده است؛ زیرا ابو هریره و ابو موسی اشعری ـ رضی الله عنهما ـ در آن شرکت کرده‌اند. ابو هریره کمی پیش از خیبر به اسلام گروید و ابو موسی نیز در خیبر نزد پیامبر آمد و اسلام آورد. بی‌تردید ذات‌الرقاع، پس از خیبر بوده است. یکی از دلایل وقوع ذات الرقاع پس از سال چهارم هـ. این است که پیامبر در آن، نماز خوف اداکرد که آغاز و مشروعیت این نماز هم به غزوهٔ عسفان بر می‌گردد که پس از خندق و در اواخر سال پنجم‌هـ. اتفاق افتاده است.

بدر دوم

آن گاه که مسلمانان اقتدار عرب صحراگرد را در هم شکستند و شرارتشان را مهار کردند؛ برای نبرد با دشمن بزرگ مجهز شدند. سال دور زد و وعده‌ای که در احد با قریش بسته شده بود؛ فرا رسید. پیامبر و یارانش لازم می‌دانند از شهر خارج و [مطابق وعدهٔ پیشین] با ابوسفیان و قومش رویارو شوند و چرخ پیکار بار دیگر دور بزند، تا سرنوشت، فرجام کار را برای هدایت‌یافتگان شایسته و ثابت‌قدم، رقم زند.(۱)

در ماه شعبان سال چهارم هـ. برابر با سال ۶۲۶ م. پیامبر با یک هزار و پانصد نفر به

۱ـ فقه السیره / ۳۱۵.

وعده گاه حرکت کرد. ده اسب سوار بیشتر نداشتند. پرچم، در دست علی رض ـ بود. عبدالله پسر رواحه، برای انجام امور جامعه در مدینه ماند.

مسلمانان به بدر رسیدند و به انتظار مشرکان، رحل اقامت افکندند.

ابو سفیان با دو هزار نیروی مشرک وپنجاه اسب سوار از شهر بیرون آمد، تا به «مرالظهران» ـ در یک منزلی مکه ـ رسید و در «مجنه» (:آبی در آن حوالی) توقف کرد. ابو سفیان که از مکه بیرون آمد، بار سنگینی بر وجود خویش احساس می‌نمود و در اندیشهٔ فرجام جنگ با مسلمانان بود و هر آن، بیم و هراس فرایش می‌گرفت. وقتی به مرالظهران رسیدند؛ اراده‌اش سست و ناتوان گشت و برای برگشتن چاره‌جویی می‌کرد. سرانجام به دوستانش گفت: ای معشر قریش! من برای این پیکار، سالی می‌پسندم که شما در آن از ثمر درختان بخورید و شیر فراوان بنوشید. اکنون قحط سالی است و من به مکه باز می‌گردم. شما هم باز گردید.

روشن شد که بیم و هراس بر همهٔ لشکر مستولی است. پس تمام نیروی مکه بازگشتند و کسی به این رای، اعتراضی ننمود و ابداً خواستار رویارویی با مسلمانان نگشتند.

مسلمانان، هشت روز در انتظار دشمن در بدر اقامت کردند و به‌کار داد و ستد پرداختند و سود فراوان بردند و پس از هشت روز به مدینه بازگشتند. [آمدنشان به بدر، آثار شکست احد را به کلی زدود] و اختیارات بسیاری کسب و شکوه خود را پیش مردم محکم‌تر نمودند و مورد احترام روزافزونی قرار گرفتند.

این غزوه در تاریخ به «بدر موعد»، «بدر دوم»، «بدر آخری» و «بدر صغرا» معروف است.(۱)

غزوهٔ دُومة الجندل(۲)

پیامبر که از بدر دوم بازگشت، آسایش و امنیّت در منطقه حاکم گشت و دولتی آرام یافت. پیامبر به جاهای دور دست مرز عرب، نظر انداخت و به موقعیت مسلمانان مسلط شد که: دوست و دشمن به این موضوع اعتراف می‌کردند.

۱ـ برای آگاهی بیشتر از مطلب به ابن هشام / زادالمعاد، مراجعه شود.

۲ـ واحه‌ای است، یعنی، آبادیی که در میانهٔ ریگستان قرار دارد.

و پس از بدر صغرا شش ماه در مدینه ماند. در این هنگام خبر رسید که قبایل پیرامون دومة الجندل ـ نزدیک شام ـ به راهزنی دست یازیده و بیم و هراس را برای مسافران به وجود آورده‌اند و تعدادشان نیز بسیار است و می‌خواهند به مدینه یورش بیاورند. پیامبر، سباع پسر عرفطۀ غفاری را در مدینه گماشت و خود با هزار نفر مرد مبارز در روز بیست و پنجم ربیع الاول سال پنجم هـ. [به آن سو] حرکت و مردی موسوم به مذکور از بنی عذره را راهنمای راه کرد.

شب، حرکت می‌کردند و روز، به کمین می‌رفتند، تا ناگهان بر آنان تاختند. وقتی نزدیک‌تر شدند، آن مردم فرار کرده و در جاهای امن، پناه گرفته بودند. مسلمانان، غنایمی به دست آوردند. پیامبر، مدتی در آن جا ماند و دسته‌هایی از لشکر را به اطراف فرستاد. آنان، کس را نیافتند و سپس پیامبر به مدینه بازگشت. در این سفر با عیینه پسر حصن و [مردم] دُومه قرار صلح بست. دُومه، جایی معروف در مرزِ شام که مابین آن جا و شام پنج روز و از آن جا تا مدینه پانزده روز است.

با این اقدامات سریع و قاطع و با این نقشه‌های هوشیارانه و حکیمانه، پیامبر در عرصۀ آسایش و سلامت در منطقه و تسلط بر شرایط زمان، بازگردانیدن مسیر روزگار به مصلحت اسلام و کم کردن فشارهای داخلی و خارجیِ که ـ در پیش ـ مسلمانان را در برگرفته و از هر طرف حلقه زده بود، موفق شد. منافقان نیز ساکت و بی‌سروصدا و خوار و سرافکنده، سرِ جای خود نشستند؛ و کوچ کردن قبیله‌ای ازیهود پایان یافت؛ و سایر قبایل ماندگار شدند و ظاهراً به وظیفۀ پناهندگی و وفا به تعهد، تظاهر می‌نمودند. عرب بادیه‌نشین، خوار و زبون گشتند. قریش، یورش خود را فروکش کردند. با این توضیح، مسلمانان، فرصت را غنیمت شمردند و نوای اسلام و فرمان آفریدگار را به گوش مردم رسانیدند.

جنگ احزاب

امنیت و آسایش به مدینه بازگشت و پس از جنگِ دسته‌ها و قبایل که بیشتر از یک سال طول کشید، آرامش جزیرةالعرب را فراگرفت.

اما یهودیان که به دلیل غدر و خیانت و دسیسه‌هایشان[1]، پست و زبون شده بودند، هنوز از گمراهی و ناجوانمردی بیدار نگشته و پند نگرفته و پس از تبعید به خیبر منتظر بودند، مسلمانان به فرجام بدِ پیکار با مشرکان و بت‌پرستان گرفتار آیند. اما وقتی [دیدند که:] گذر زمان به مصلحت آنان ورق خورده و در سرزمین، به قدرت رسیده و بیش از پیش پیروز گشته‌اند؛ در تب و تاب خشم و کینه سوختند و به توطئهٔ جدیدی دست زدند و ساز و برگ پیکار تدارک دیدند، تا بر پیکر این نیروی نوپا، ضربهٔ مهلکی وارد کنند و آن را از هستی بیندازند؛ اما به تنهایی یارای مقابله با مسلمانان را نداشتند و به طرح نقشهٔ خطرناکی اقدام نمودند:

بیست تن از سران یهود و بزرگان بنی‌نَضیر، نزد قریشیان در مکه رفتند و مردم را به جنگ پیامبر تحریک نمودند و با قریش اعلام پشتیبانی کردند و وعدهٔ پیروزی دادند. قریش که در بدر دوم، تاب مقاومت نداشتند و پیش از رسیدن به میدان نبرد به مکه بازگشته بودند؛ اکنون برای جبران آبروی از دست رفته، از آن توطئه استقبال می‌کنند.

این گروه یهود، نزد طایفهٔ غطفان و سایر قبایل عرب نیز رفتند و آنان را به جنگ پیامبر فرا خواندند که بیشتر آنان، آمادگی خود را اعلام نمودند.

۱ـ یهودیان، بت‌پرستی و شرک را بر دین اسلام ترجیح می‌دهند و می‌گویند؛ بت‌پرستی از دین اسلام بهتر است. خداوند در سورهٔ نسا آیهٔ ۵۱-۵۲ به این مطلب اشاره کرده و یهودیان را مورد نفرین قرار داده است. (م)

بدین گونه نقشهٔ یهود در میان دسته‌های مختلف مشرکان، برای جنگ با پیامبر و مسلمانان جامهٔ عمل به تن کرد.

قریش و کنانه و هم پیمانانش از اهل مکه، به فرماندهی ابوسفیان و با چهار هزار مرد جنگی از جنوب، بنی سُلیم از مرالظهران، قبایل غطفان، یعنی، بنی فزاره به فرماندهی عُیینه پسر حصن، بنی مره به فرماندهی حارث پسر عوف، بنی اشجع به فرماندهی مسعر پسر رخیله، بنی اسد و گروه‌های دیگر از شرق، همگی برای حمله به مدینه به راه افتادند.

پس از مدتی، ده هزار نفر مرد جنگجو پیرامون مدینه اردو زدند. لشکر فراوانی که تعدادش از تمام ساکنان مدینه بسی بیشتر بود.

اگر این نیرو و این احزاب مختلفِ تدارک دیده، ناگهان وارد اطراف مدینه می‌شدند، چه بسا خطر بزرگی به موجودیّت مسلمانان وارد و اکثریت مدینه را به نابودی می‌کشاند. اما رهبر مدینه، بیدار و فرزانه بود و همواره انگشتش را روی نبض زمان گذاشته و در پی شرایط مناسب و آن چه که از مسیر تاریخ می‌جوشید، برمی‌آمد. هنوز، نیروی مشرک از جای خود تکان نخورده بود که خبر هجوم خطرآفرین آن را به پیامبر دادند.

پیامبر ـ فوراً ـ جلسهٔ مشورتیِ فوق‌العاده‌ای تشکیل داد و نقشهٔ دفاع از استقلال مدینه را مطرح نمود.

پس از گفتگو با یارانش رأی خردمندانهٔ آن صحابی بزرگوار، سلمان فارسی(۱) را ـ رضی الله عنه ـ به کار بستند. سلمان گفت: ای پیامبر! هرگاه در سرزمین ایران محاصره می‌شدیم؛ اطراف خود را خندق می‌کشیدیم. هنوز مردم عرب، به این نقشهٔ حکیمانه پی نبرده بودند.

پیامبر، برای اجرای آن، شتاب ورزید و هر ده نفر را مسؤول کندن چهل ذراع خندق نمود.

مسلمانان با تمام توان و گشاده‌رویی به کندن خندق شروع کردند و پیامبر همه را تشویق می‌فرمود و خود نیز کار می‌کرد. کتاب بخاری از سهل پسر سعد نقل می‌کند که: ما با پیامبر خاک‌برداری می‌کردیم و روی دوش، آن را به دور می‌ریختیم.

۱ـ روزبه، مهیار.

قبایل عرب در زمان پیامبر -ص-

شمال

خلیج فارس
بنی مضر
بنی بکر
بنی ربیعه
بنی تمیم
یمامه
بنی حنیفه
بنی عامر
بنی اسد
بنی طی
بنی کلب
بنی عبس
ضنره وریان
بنی جذام
بنی مضاعه
فدک
حجر
خیبر
وادی القری
سرزمین بنی غطفان
سعد
فزاره
مره
اشجع
بنی سلیم
بنی غامر
بنی هوازن
بنی لحیان
مدینه
حمراء الاسد
بدر
هذیل
رابغ
مرالظهران
اوطاس
مکه
طایف
جده
بنی خزاعه
دریای سرخ (بحر احمر)
آفریقا
خلیج عقبه
سینا

پیامبر می‌گفت: «بار الها! [این سرور و] شادی، شادیِ قیامت است. خدایا، مهاجر و انصار را بیامرز».

انس می‌گوید: پیامبر به خندق رفت؛ دید که مهاجر و انصار، در صبح سردی مشغول کندن آن هستند و در کار کردن، کُندی به خرج نمی‌دهند. متوجه شد که خسته و گرسنه هستند. گفت: «بار خدایا! [این] شادمانی، [به امید پاداش] جهان واپسین است. خدایا، انصار و مهاجر را بیامرز.»

آنان نیز در جواب گفتند:

«ما تا ابد برای جهاد با محمد پیمان بسته‌ایم؛ چون [دنیا] پایدار نیست و در آن نخواهیم ماند.»

براء پسر عازب می‌گوید: پیامبر را دیدم که از خندق خاک برمی‌داشت و گرد و غبار پوست بدنش را فراگرفته بود و این ابیات عبدالله پسر رواحه را زمزمه می‌کرد:

«خدایا! اگر تو نبودی ما راه درست را نمی‌یافتیم و ـ به درماندگان ـ کمک نمی‌کردیم و نماز نمی‌خواندیم.

پس آرامشی بر ما فرست و هنگام رویارویی با دشمن ما را ثابت قدم بدار.

آن احزاب به ما تجاوز کرده‌اند و اگر در پی آشوب باشند، جلوی آنان را می‌گیریم».(۱)

پیامبر، این سروده را با صدای رسا ترنم می‌کردند.

مسلمانان از شنیدن صدای پیامبر به وجد آمده بودند و هر چند از گرسنگی رنج می‌بردند؛ اما جانانه زمین خندق را حفر می‌کردند و به قول انس: با یک مشت جوِ چرب شده به روغن کهنه، گرسنگی خود را برطرف می‌نمودند که در گلو گیر می‌کرد و بوی کُهنگی می‌داد.

ابوطلحه می‌گوید: از گرسنگی پیش پیامبر، شکایت بردیم و هر کدام از ما سنگی روی شکم بسته بودیم. اما پیامبر، دو سنگ را روی شکمش بسته بودند.(۲)

۱ـ اللّهمّ! لولا أنتَ ما اهْتَدَینا وَلا تَصَدَّقنا وَلا صَلَّینا
فَأنْزِلَن سکینةً علینا و ثَبّت الأقدامَ إن لاقَینا
إنَّ الأُلیٰ قد بَغَوْا علینا و إن أرادوا فتنةً أبینا.

۲ـ ترمذی / شکاة المصابیح.

در کندن خندق، نشانه‌هایی از نبوت پدیدار می‌گشت: جابر پسر عبدالله، پیامبر را ـ در خندق ـ دید که ضعیف شده بود. گوسفندی ذبح کرد و زنش مقداری نان جو فراهم آورد و از پیامبر تقاضا نمود با چند نفر از یارانش به منزل او بیایند و از گوشت بریان تناول کنند. پیامبر دستور داد، اهل خندق را ـ که هزار نفر[1] بودند ـ با خبر کنند و به خانهٔ جابر بروند. همهٔ آنان، دسته‌دسته از آن غذا سیر خوردند و بازگشتند و ظرف گوشت و سفره نان نیز به حال خود باقی مانده بود.[2]

خواهر نعمان پسر بشیر، با دو مشت خرما به خندق رفت تا دائی و پدرش آن را بخورند. از کنار پیامبر رد شد. پیامبر، او را صدا زد و خرما را از او گرفت و آن را روی پارچه‌ای پهن کرد و اهل خندق را برای خوردنش فرا خواند. آنان از خرما خوردند و سر کار رفتند. و خرما ـ مرتب ـ زیاد می‌شد و از اطراف پارچه می‌ریخت.[3]

مهمتر از این دو، آن است که در کتاب بخاری از جابر روایت می‌کند که گوید: من روز خندق کار می‌کردم. سنگ بزرگی پدیدار گشت. [و مانع کار شد]. پیش پیامبر رفتند و او را باخبر کردند. حضرت آمد و از گرسنگی، سنگی را روی شکم بسته بود. و ما هم چیزی نخورده بودیم. پیامبر کلنگ برداشت و بر سنگ زد و آن را خُرد و تکه‌تکه کرد.

براء می‌گوید: مسلمانان در خندق به سنگ بزرگی برخورد نمودند که کلنگ و وسایل کار آن را از زمین نمی‌کَنْد ؛ پیش پیامبر، شکایت بردیم. آمد و کلنگ در دست گرفت و گفت: «بسم‌الله» و ضربه‌ای به سنگ وارد آورد [و قسمتی از آن جدا شد] و تکبیر سر داد و گفت:

۱ـ مسلمانان حاضر در آن ضیافت را، هزار نفر گفته‌اند؛ اما به دو دلیل جمعاً سه هزار نفر در کندن خندق کار کرده‌اند:

الف: طول خندق ۱۲ هزار ذراع، معادل ۶ هزار متر بوده و هر ده نفر به حفر ۴۰ ذراع ملزم بوده‌اند. با این حساب، سه هزار نفر در آن کار کرده‌اند.

نفر	ذراع
۱۰	۴۰
$X = \frac{12000 \times 10}{40} = 3000$ نفر	۱۲۰۰۰

ب: وقتی کار خندق پایان یافت، پیامبر با سه هزار تن از مسلمانان از شهر خارج شد و به کوهِ «سَلع» ـ میان خندق و مدینه ـ رفت و پشت به کوه در برابر دشمن مشرک صف‌آرایی کرد. (مترجم)

۲ـ بخاری / ابن هشام.

۳ـ ابن هشام مرجع دوم.

«فتوحات شام به من بخشیده شد. اکنون کاخهای قرمز رنگ آن جا را می‌بینم.» ضربهٔ دوم بر سنگ زد و قسمتی دیگرش جدا شد و گفت: «الله اکبر، فتوحات فارس به من عطا شد. بی‌گمان کاخ سفید مداین را می‌بینم.» ضربهٔ سوم وارد کرد و گفت: «بسم‌الله.» و بقیهٔ سنگ متلاشی گشت و گفت: «الله اکبر، فتوحات یمن به من داده شد و اکنون در این جا درهای شهر صنعا را می‌بینم.»(۱)

ابن اسحاق نیز همانند مطلب بالا را از سلمان ـ رضی الله عنه ـ نقل کرده است.(۲)

چون اطراف مدینه ـ به جز طرف شمال ـ سنگهای سیاه، کوهها و نخلستانها آن را در بر گرفته بود و پیامبر نیز، هم چون کارشناس نظامی ماهری، می‌دانست هجوم این لشکر به مدینه از شمال شهر ممکن است، بنابراین از آن جا خندق را شروع کرد.(۳)

مسلمانان بدون وقفه در تمام روز به کندن خندق، سرگرم بودند؛ تا برابر نقشهٔ مطلوب و پیش از رسیدن بت‌پرستان به حومهٔ مدینه، کار خندق پایان یافت.(۴)

اردوی قریش که چهار هزار نفر بود «در مُجتمع الأَسیال» از رُومه، مابین «جُرف» و «زَعابه»

۱ـ نسائی مسند امام احمد. ۲ـ ابن هشام.

۳ـ هم زمان با کندن خندق، پیامبر دستور داد آن چه محصول کشاورزی و باغ در خارج شهر مدینه است به داخل شهربیاورند تا لشکرِ مهاجم از آن استفاده نکند. در جنگ جهانی اخیر، دولت شوروی [سابق] در قبال دولت آلمان، این تاکتیک را انجام داد و هرچه محصول کشاورزی و باغ بود، برداشت و یا از بین برد تا لشکر مهاجم از آن تغذیه نکند.

چهارده قرن پیش، پیامبر این شیوه را به کار بست تا نیروی مکه در تنگنای خواربار قرار گرفتند.

نقشهٔ خندق را طوری کشیدند که شمال، مغرب و جنوب غربی و قسمتی از جنوب مدینه را در برمی‌گرفت.

خندق از قلعهٔ «شیخین» واقع در شمال مدینه شروع شد و به حومهٔ «قُبا» در جنوب، پایان یافت. طول خندق دوازده هزار ذراع (شش هزار متر = ۶ کیلومتر) به مقیاس امروز و عمق، از پنج ذراع (۲/۵ متر) بیشتر بوده و عرض آن هم زیاد و دارای دیوار عمودی بوده است. عمودی بودن دیوار برای این که: نه سواره و نه پیاده از آن عبور نکنند.

ابوبکر و عمربن‌خطاب، آن دو صحابی بزرگ، یک روز «زنبهٔ» خود را به دست دیگران داده بودند و با جامه‌هایشان خاک می‌ریختند.

شمال شرقی، مشرق و جنوب شرقی مدینه را خندق نزدند؛ چون دارای موانع بسیار و باغهای فراوان و کوچه‌های تنگ و باریک بود... (اقتباس از ص ۱۶-۳۱۴، محمد، پیغمبری که از نو باید شناخت).

۴ـ ابن هشام.

فرود آمدند. غَطفان و پیروانشان از اهل نجد نیز با شش هزار رزمنده در محلی به نام «ذَنَب نَقَمیٰ» در حومهٔ مدینه و متمایل به اُحد مستقر گشتند:

«لَمّا رأى الْمؤمنونَ الْأَحزابَ قالوا هذا ما وعدَاللهُ وَ رسولُهُ و صدقَ اللهُ و رسولُهُ و ما زادهم إلاّ ایماناً و تسلیماً.»(۱)

: [چون مؤمنان دسته‌های دشمن را دیدند، گفتند: این، همان است که خدا و فرستاده‌اش به ما وعده داده بودند و خدا و پیامبرش <در امید بخشیدن به ما> راست گفته‌اند. و جز برایمان و فرمانبرداری آنان نیفزود.]

منافقان و ضعیفان، با دیدن این لشکر، دلهایشان به لرزه افتاد: **«وَ إذ یقولُ الْمُنافِقون وَالّذینَ فی قُلوبِهِم مَرَضٌ ما وَعَدَنا اللهُ و رَسولُه إلاّ غُروراً.»**(۲): [منافقان و بیماردلان گفتند: خداوند و پیامبر او جز فریب، وعده‌ای به ما نداده‌اند.]

پیامبر با سه هزار نفر از مسلمانان، از شهر خارج شدند و پشت به کوهِ «سَلْع» [مابین خندق و مدینه] صف آرایی کردند و موقعیّت خود را استوار ساختند و خندق را میان خویش و نیروی کُفّار قرار دادند. شعارشان هم این بود: **«هم لا یُنصَرونَ»**: آنان کمک نخواهند شد. پیامبر، ابن ام مکتوم را در مدینه جانشین خود قرار داد و به زنان و کودکان دستور داد تا در قلعه‌ها خود را پناه دهند.

هنگامی که مشرکان خواستند به مسلمانان حمله‌ور شوند و در شهر نفوذ کنند، ناگهان خندقی عریض میان خود و آنان یافتند و چاره‌ای جز فرود آمدن نداشتند؛ چون آمادگی رویارویی با چنین خندقی هرگز در ذهنشان گذر نکرده بود و این نقشه ـ به قول آنان ـ فریبی بود که عرب آن را نمی‌دانست و به حساب آنان نمی‌آوردند.

مشرکان با خشم و تندی به دور خندق می‌گشتند که شاید تنگه‌ای بیابند و از آن عبور کنند. مسلمانان نیز از تلاش آنان باخبر بودند و آنان را با تیر می‌زدند تا به خندق نزدیک نشوند و نتوانند یورش برند؛ و یا این که خاک را به خندق بریزند که از آن جا بگذرند.

برای سواران قریش ناخوشایند بود که بدون فایده و با وقت گذرانی، در اطراف خندق

۱ـ احزاب / ۲۲.
۲ـ احزاب / ۱۲.

بمانند [به امیدی که شاید این محاصره، فرجامی داشته باشد]. چون دور از روش آنان بود.

چند نفر از آنان از جمله: عمرو پسر عبدود، عکرمه [که هنوز بر سر آیین قریش بود]، ضرار بن خَطاب و... به قصد یافتن تنگه‌ای از خندق، بیرون رفتند تا به داخل راه یابند. این سواران در فاصلهٔ خندق و کوه سَلع در جستجو بودند که علی‌بن ابی‌طالب و چند نفر از مسلمانان از لشکر جدا شدند و تنگه‌ای را که از آن گذشته بودند، از آنان گرفتند. عمرو، هم‌رزم طلبید. علی ـ رضی الله عنه ـ او را فراخواند. عمرو از مردان دلیر و پهلوانان عرب به شمار می‌رفت. از اسب فرود آمد و پاهایش را پی کرد و به سوی علی آمد. به همدیگر حمله بردند. علی او را از دم تیغ گذراند. همراهان عمرو فرار کردند و عکرمه از ترس نیزه‌اش را به جا گذاشت.

مشرکان، چند روز ـ به سختی ـ درصدد برآمدند تا به درون خندق یورش برند و یا راهی به آن سو باز کنند؛ اما مسلمانان ـ جانانه ـ مبارزه کردند و آنان را آماج تیر خود قرار دادند تا سُست و ناتوان گشتند.

به دلیل این همه پیکار سنگین، بعضی از نمازهای پیامبر و مسلمانان به قضا افتاد. صحیح بخاری و مسلم از جابر روایت می‌کنند که: عمر ـ رضی الله عنه ـ روز خندق، مشرکان را نفرین می‌کرد و می‌گفت: هنوز نماز عصر را که نزدیک غروب آفتاب است، نگزارده‌ام. پیامبر گفت: من هم نماز نخوانده‌ام. با پیامبر به «بطحان» رفتیم، وضو گرفت و ما نیز وضو گرفتیم و هنگام غروب آفتاب، نماز عصر خواند و سپس نماز مغرب را ادا کرد.(۱)

قضا شدن این نماز برای پیامبر سخت بود [و چون مشرکان سبب شده بودند] آنان را مورد نفرین قرار داد. کتاب بخاری از علی ـ رضی الله عنه ـ نقل می‌کند که: پیامبر در روز خندق گفت: «خداوند، خانه‌ها و قبرهایشان را از آتش پر کند که ما را از نماز عصر بازداشتند؛ تا آفتاب غروب کرد.»

امام احمد در مسند و امام شافعی می‌گویند: مشرکان، مانع ادای نمازهای ظهر، عصر، مغرب و عشای پیامبر شدند تا این که همه را با هم خواند. امام نووی می‌گوید: طریقهٔ جمع

۱ـ صحیح بخاری.

کردن این دو روایت آن است که: **واقعهٔ خندق مدتی ادامه داشت پس این دو روایت در دو** روز اتفاق افتاده است.[۱]

طبعاً تلاش مشرکان برای آمدن به درون خندق و مبارزهٔ مداوم مسلمانان چند روزی بیش نبود و وجود خندق مانع بزرگی برای رسیدن دو لشکر به هم شد و جنگ خونین رخ نداد؛ تنها به طرف هم تیراندازی می‌کردند که حدود شش نفر از مسلمانان و ده نفر از دشمن کشته شد؛ که یک دو موردِ آن با شمشیر بود.

در این تیراندازی، مردی از تبار قریش به نام حِبان عِرِقه، با تیر، ورید میانی بازوی سعد پسر مُعاذ را زد [و به سختی مجروح شد]. سعد گفت: بار خدایا! تو می‌دانی. من بسیار دوست دارم با کسانی که پیامبرت را از زادگاهش اخراج کرده و تکذیبش می‌کنند، مبارزه کنم. اکنون میان ما و آنان، این جنگ پیش آمده؛ حال اگر از جنگ چیزی باقی است، مرای برای مبارزه با آنان باقی بگذار تا در راه تو پیکار کنم؛ اگر خاتمه یافته، مرا در این جنگ بمیران [تا به فوز شهادت برسم][۲] و در پایان دعایش گفت: خدایا، مرا زنده بدار، تا نابودی بنی‌قریظه، سبب روشنی چشم من گردد.[۳]

در این هنگام که مسلمانان در میدان مبارزه با فشار و سختی روبه‌رو بودند؛ اژدهای دسیسه و توطئه از سوراخ بیرون جست و خواست مسلمانان را مسموم کند. حُیی پسر اَخطب، از بزرگترین خطاکاران بنی‌نضیر، نزد کعب پسر اسد قرظی، رییس بنی‌قریظه رفت. این طایفه با پیامبر پیمان بسته بودند؛ اگر جنگی رخ دهد او را یاری کنند. حُیی در زد؛ کعب در را بر رویش بست. اما آن قدر پافشرد تا در را باز کرد. حیی گفت: ای کعب! من با سربلندی و با هنگامهٔ مهم و مردان فراوانی نزد تو آمده‌ام. قریش را با بزرگان و سرانش ـ که در «مجتمع الاسیال» جمع شده‌اند ـ نزد تو آورده‌ام. غطفان را هم با تمام بزرگانش ـ که در «ذَنَبِ نَقمیٰ» نزدیک اُحد، نزول کرده‌اند ـ آورده‌ام و با من پیمان و قرار بسته‌اند تا محمد و یارانش را ریشه کن نکنیم؛ از پای ننشینند و این جا را ترک نکنند.

۱ـ مختصر سیرهٔ پیامبر / شرح مسلم امام نووی.

۲ـ ابن هشام. ۳ـ همان.

نقشهٔ نبرد احزاب

شمال

بحیره

مجتمع الاسیال

لشکر قریش

کوه اُحُد

لشکر بنی غطفان

رودهٔ قنات

خندق

سیل بند

کوه سلع

مدینه

حره الواقم

نخلستان

دیار بنی قینقاع

یهودیان

نخلستان

سرزمین بنی قریظه

منطقه وبره

وادی عقیق

نخلستان

قُبا

باغ و بوستان

دیار بنی نضیر که قبل از احزاب بدست مسلمانان رسید

ذوالحلیفه

کوه عسیر

حره

کعب در جواب گفت: سوگند به خدا! با سرافکندگی و خواری و ناکامی و رنج و محنت نزد من آمده‌ای. وای بر تو! از من چشم‌پوشی کن؛ علیه محمد قدم برنمی‌دارم؛ چون جز راستی و درستی، چیزی از او ندیده‌ام. اما حیی، تا او را فریب نداد، دست‌بردار نشد و به او قول داد که اگر قریش و غطفان کاری از پیش نبردند و بازگشتند، با کعب به قلعه وی برود، تا با هم تسلیم سرنوشت شوند. کعب، پیمانش را با مسلمانان شکست و به همراه مشرکان وارد جنگ شد.(۱)

اکنون بنی قریظه [با شیوه‌های یهودمنشانه] وارد عملیات پیکار می‌شوند. ابن اسحاق می‌گوید: صفیه دختر عبدالمطلب می‌گوید: بالای قلعهٔ حسّان پسر ثابت بودم که کودکان و زنان در آن جاگرد آمده بودند. دیدم، مردی یهودی به دور قلعه می‌گردد. این واقعه زمانی رخ داد که: یهود، پیمان‌شکنی کرده بودند و کسی از ما دفاع نمی‌کرد. پیامبر و مسلمانان با دشمن درگیر بودند و لحظه‌ای فرصت نداشتند نزد ما بیایند. به حسّان گفتم: این یهودی به دور قلعه می‌گردد و ممکن است در این وقت حسّاس، راه را به درون قلعه برای یهودیان دیگر باز نماید. از قلعه بیرون رو و او را از پای درآور. حسان گفت: تو می‌دانی که من رقیب او نخواهم شد. صفیه می‌گوید: خود را محکم پیچیدم و گرزی برداشتم و از قلعه پایین رفتم. او را زدم و جانش را گرفتم و به قلعه برگشتم و به حسّان گفتم: برو، اسلحه‌اش را بیاور. چون مرد است و این کار برایم ممکن نشد. گفت: من به خلع سلاح او نیاز ندارم.(۲)

این عمل ارزشمند عمّهٔ پیامبر در حفظ و حمایت کودکان و زنان، اثر عمیقی به جا گذاشت؛ چون یهودیان می‌پنداشتند در قلعه نیروی بسیاری مستقر است، حال آن که خالی از نیروی دفاعی بود و به همین دلیل جرأت نکردند ـ بار دیگر ـ به دور قلعه بگردند و توطئه‌ای ساز کنند. [اما] برای بت‌پرستان [illegible] ـ علیه مسلمانان ـ خوراک می‌فرستادند که ۲۰ بار شتر از آن به دست مسلمانان افتاد.



۱ـ ابن هشام.
۲ـ سهیلی می‌گوید: «این موضوع چنان نشان می‌دهد که حسان ترسو بوده است. برخی از علما آن را رد کرده‌اند و می‌گویند: حدیث منقطع الاسناد است و در صورت درستی مطلب، حسان مورد ملامت قرار گرفته و یا این که: در آن روز بیمار بوده است...» (پانوشت ج ۲، ص ۱۹۶، ابن هشام).

این خبر به پیامبر رسید و در پیِ تحقیق برآمد و موقعیّت قریظه روشن گشت. آن‌گاه برای تحقیق بیشتر، سعد پسر مُعاذ [پیشوای اوس]، سعد پسر عباده، [پیشوای خزرج] عبدالله پسر رواحه و خوّات پسر جُبیر را نزد آنان فرستاد و گفت: ببینید، این خبر درست است یا خیر؟ اگر درست باشد با رمز مرا باخبر کنید و موضوع در میان مردم شایع نشود و اگر به پیمان وفادارند؛ آن را برای مردم بازگویید. این گروه رفتند و دریافتند [که کار از آن چه شنیده بودند بدتر و سخت‌تر است] و از خبث طینت خود، مسلمانان را دشنام می‌دهند و به پیامبر اهانت می‌کنند و می‌گویند: پیامبر کیست؟! ما با او هم‌پیمان نیستیم. مسلمانان بازگشتند و با رمز و کنایه به پیامبر اطلاع دادند و گفتند: هم چون خیانت پیشگان رجیع و معونه در صدد خیانت هستند. هر چند این قضیه را مخفی نگهداشتند، اما سایر مسلمانان از آن آگاه شدند و خطر بزرگی جلوی پای خود لمس کردند.

مسلمانان در موقعیّت سختی قرار داشتند و [در این شرایط] که هیچ‌چیز، بنی‌قریظه را از پیمان‌شکنی باز نمی‌داشت. [به ویژه]، لشکر بزرگی پیش رویشان قرار گرفته بود و نمی‌توانستند به آن پشت کنند [و به قریظه بپردازند]. و [از سویی] زنان و کودکانشان، ـ بدون نیرو و نگهبان ـ به آن خیانت‌کاران نزدیک بود. خداوند در مورد حال مسلمانان می‌گوید: «... وَ إِذ زاغَتِ الْأَبصارُ و بَلَغَتِ الْقلوبُ الْحَناجِرَ وَ تَظنُّونَ بِاللهِ الظُّنونا. هُنالِکَ ابْتُلِیَ الْمُؤمِنونَ وَ زُلزِلوا زِلزالاً شدیداً.»(۱) [... آن‌گاه که چشمها خیره شد و جانها به گلوگاهها رسید و به خداگمانهای <نابه‌جا> می‌بردید. آن جا بود که مؤمنان در آزمایش قرارگرفتند و سخت تکان خوردند.] دورویی در میان منافقان آغاز شد و گفتند: محمد، به ما وعدهٔ دست‌یابی به گنجینه‌های شاهان ایران و قیصر روم داده است؛ حال آن که، اکنون کسی از ما اطمینان ندارد پیِ کار کوچکی برود و از جا تکان بخورد. برخی دیگر به پیامبر می‌گفتند: خانه‌هایمان حفاظ و نگهبان ندارد و محکم نیست و در بیرون شهر واقع شده است. به ما اجازه بده تا به خانه‌هایمان برگردیم. طایفهٔ بنی‌سُلیم سست و بی‌اراده شدند. قرآن در این باب می‌گوید: «وَ إِذ یقولُ الْمُنافقونَ و الَّذینَ فی قُلوبِهِم مَرَضٌ ما وَعَدَنا اللهُ و رسولُهُ إلاّ

۱ـ احزاب / ۱۱ـ۱۰.

غُروراً. و إذ قالت طائِفةٌ منهم یا أهلَ یَثْرِبَ لامُقامَ لکم فَارجِعوا، و یَستَأذِنُ فَریقٌ مِنهُم النَّبِیَّ یَقولون إنّ بیوتَنا عورةٌ، وَ ماهِیَ بِعورةٍ، إن یُریدونَ إلاّ فِراراً.»[1]: [منافقان وکسانی که در دلهایشان بیماری است می‌گفتند: خدا و فرستاده‌اش جز فریب به ما وعده‌ای نداده‌اند. و گروهی از آنان گفتند: ای مردم مدینه! شما را جای ماندن نیست، برگردید. و گروهی از پیامبر اجازه می‌خواستند و می‌گفتند: خانه‌های ما بی‌حفاظ است؛ ولی <خانه‌هایشان> بی‌حفاظ نبود و جز گریز <از جهاد> چیزی نمی‌خواستند.]

پیامبر که از خیانت بنی‌قریظه خبر یافت، جامه را بر سر کشید و مدتی نسبتاً طولانی، دراز کشید. این آزمون بر مسلمانان گران آمد. پیامبر به آرزوی خود رسید و به پاخاست و گفت: الله اکبر. ای مسلمانان! مژده باد که پیروزیِ خدا می‌رسد. آن‌گاه به نقشهٔ مورد نظر پرداخت و نگهبانانی به داخل شهر فرستاد تا زنان وکودکان غافلگیر نشوند و اقدامی قاطع و سریع انجام بگیرد که احزاب تنها، زبون و سرافکنده گردند.

برای اجرای این هدف، خواست با «عُیینه پسر حِصن» و «حارث پسر عوف» از سران غطفان، بر سر $\frac{1}{3}$ ثمر باغهای مدینه مصالحه کند و آنان در مقابل، نیروی خویش را برگردانند و راه مسلمانان را باز کنند تا شکستی سخت و سریع به قریش ـ که بارها نیروی خود را آزموده‌اند ـ بچشانند. بر این امر تصمیم داشت و با سعد پسر معاذ و سعد پسر عباده به مشورت نشست. آنان گفتند: ای پیامبر! اگر این امر، فرمان خداست با جان و دل می‌پذیریم و گردن می‌نهیم و اگر [به خاطر خشنودی ما] چنین تصمیمی گرفته‌ای ما به آن نیاز نداریم؛ زیرا ما و این قوم با هم مشرک و بت‌پرست بودیم و آنان جز از راه مهمانی و داد و ستد، به ثمر درختان ما، چشم طمع نمی‌دوختند. اکنون که آفریدگار به وسیلهٔ اسلام ما را مکرّم فرموده و راهِ راست نشان داده است و به وجود مبارک تو عزّت یافته‌ایم؛ اموال خود را به آنان بدهیم؟! سوگند به خدا! جز [نیروی] شمشیر، چیزی به آن بت‌پرستان نخواهیم داد. پیامبر رأی سَعدین را تصویب کرد و گفت: وقتی دیدم که عرب، همگی متحد شده و یکپارچه علیه شما به جنگ آمده‌اند؛ چنین نظری پیشنهاد کردم.

۱ـ احزاب / ۱۳ـ۱۲.

خداوند بزرگوار، از سوی خود وسیله‌ای فراهم ساخت که دشمن تنها و درمانده شد و جمعشان پراکنده گشت و شمشیرشان در هم شکست. مردی از تبار غطفان، به نام نُعیم پسر مسعود، پسرعامر اشجعی - رضی الله عنه - خدمت پیامبر آمد و گفت: من، مسلمان شده‌ام و هنوز قومم خبر ندارند. هر چه می‌خواهی به من امر کن. پیامبر گفت: هر چه در توان داری، به زیان دشمن و متفرق کردنشان انجام بده، چون جنگ فریب و چاره‌اندیشی است. نعیم - فوراً - پیش طایفهٔ بنی قریظه - که در زمان جاهلی خویشاوند نزدیک آنان بود - رفت و گفت: دوستی و الفت مرا نسبت به خودتان - به خوبی - می‌شناسید. گفتند: بله. گفت: موقعیّت قریش با شما فرق می‌کند. [آنان هرگاه بخواهند این جا را ترک می‌کنند و به سرزمین خویش برمی‌گردند.] مدینه شهر شماست و تمام زندگانی و زنان و فرزندانتان در این شهر می‌باشند. شما نمی‌توانید، مدینه را پشت سر بگذارید. قریش و غطفان برای جنگِ با محمد و یارانش آمده‌اند و شما آنان را به زیان سرزمین و زادگاه خود کمک می‌کنید. شهر و دیار و اموال و زنان آنها در جای دیگر است. حال اگر توانستند از فرصت استفاده می‌برند و اگر نه، به سرزمین خویش می‌روند و شما را تک و تنها می‌گذارند و محمد از شما انتقام می‌گیرد. گفتند: ای نعیم! چاره چیست؟ گفت: با آنان همکاری نکنید مگر آن که: [چند نفر] از غطفان و قریش، به عنوان گروگان پیش شما باشند [تا شما را در معرض مخاطره قرار ندهند و خود فرار کنند.] گفتند: به نظر درستی اشاره کردی.

سپس نعیم نزد قریش رفت و به آنان گفت: دوستی و خیراندیشی مرا نسبت به خودتان درک می‌کنید؟ گفتند: بله! گفت: [بدانید که] یهود از نقض پیمان با محمد و یارانش پشیمان شده و به او نامه نوشته‌اند که: از شما چند نفر گروگان بگیرند و نزد او ارسال دارند و به شما پشت کنند و دوباره با محمد طرح پیمان و دوستی بریزند. پس اگر از شما گروگان خواستند، خودداری ورزید. سپس نزد طایفهٔ غطفان رفت و عین این داستان را با آنان در میان گذاشت.

شب شنبه ماه شوّال سال پنجم هـ. فرا رسید. احزاب بت‌پرست، نزد یهود بنی‌قریظه پیغام فرستادند و گفتند: ما بیشتر از این نمی‌توانیم، در این جا بمانیم. چهار پایان تلف می‌شوند. به پاخیزید و هم‌گام با ما، با محمد و یارانش پیکار کنید. یهود پاسخ دادند: امروز، شنبه است و

شما می‌دانید، در گذشته یهودیانی که شنبه کار کردند و حرمت این روز را نادیده گرفتند، چه مصیبتی بر سرشان وارد شد. علاوه بر این، ما با مسلمانان نمی‌جنگیم؛ مگر این که: شما چند نفر را به عنوان گروگان نزد ما بفرستید. وقتی پیام یهود به قریش و هم پیمانانش رسید؛ گفتند: به خدا، نعیم راست گفت: دوباره پیش یهود فرستادند که ما کسی را به شما تحویل نخواهیم داد؛ پس بیرون بیایید تا در کنار هم با محمد و یارانش پیکار کنیم. یهودیان گفتند: به خدا نعیم راست گفت. بدین‌گونه اختلاف میان آنان ایجاد گشت و صفهایشان به سستی گرایید و از تصمیم باز ایستادند.

مسلمانان، خدا را این گونه به فریاد می‌طلبیدند: «بار خدایا! ما را در پناه خود بدار و بیم و هراس را از ما دور کن و به دلهایمان آرامش بده.» پیامبر نیز چنین می‌فرمود: «بار الها، ای ارسال کنندهٔ پیام آسمانی و ای سریع الحساب! این احزاب را در هم شکن و سست و متزلزلشان بفرما.»(۱)

خداوند، دعای پیامبر و مسلمانان را شنید و پس از نفوذ تفرق و دودستگی در میان دشمن و ضعف و سستی، لشکری از باد فرستاد که خیمه‌ها را از جا برکَنْد و دیگها را بر هم زد و واژگون نمود و طناب خیمه‌ها را پاره ساخت و آرام و قرار از لشکر گرفت. و لشکر دیگری از فرشتگان فرود آمدند و بیم و هراس در دل بت‌پرستان انداخته و زار و زبونشان ساختند.

پیامبر، در همان شبِ بسیار سرد، حذیفه را فرستاد که خبرشان را باز آورد. حذیفه رفت و بت‌پرستان را در آن حال زار و شرمندگی دید که آمادهٔ کوچ کردن هستند. نزد پیامبر بازگشت و فرار قریش و غطفان را خبر داد. پیامبر، شب را به روز آورد و خداوند دشمنان را با دست خالی و با همان کینه و حسرت درونی از سرزمین مدینه راند. خداوند به تنهایی برای مقابله با آنان بس بود. به راستی وعدهٔ او راست و لشکرش گرامی است و او احزاب را شکست داد و پیامبر، به مدینه بازگشت.

نبرد خندق ـ به طور قطع ـ در ماه شوال سال پنجم ه. اتفاق افتاد که مشرکان، پیامبر و مسلمانان را حدود یک ماه محاصره کردند. آغاز آن در ماه شوال و پایانش در ماه ذی‌قعده

۱ـ صحیح بخاری / کتاب مغازی.

بود. ابن‌سعد می‌گوید: پیامبر و مسلمانان، روز چهارشنبه هفت روز مانده به آخر ماه ذی‌قعده از خندق به مدینه بازگشتند.

جنگ احزاب [از جهت نیروی انسانی و تضییع مالی]، خسارت‌آور و زیان‌بار نبود؛ بلکه جنگ روانی بود. و جنگ خونینی به وقع نپیوست؛ هر چند در تاریخ اسلام با اثرترین و سرنوشت‌سازترین جنگها به حساب می‌آید و مشرکان را بی‌کس و خوار و زبون کرد و میانشان آشوب و اختلاف به وجود آورد و نشان داد که هیچ قدرتی در عرب نمی‌تواند آن نیروی کوچک را ـ که در مدینه در حال رشد و ترقی است ـ ریشه کن کند؛ چون عرب، هرگز بیشتر از این نیرو که گرد کرده و برای حمله به مدینه آورده بودند، در اختیار نداشت. هنگامی که خداوند آنان را متفرق نمود و به سرزمین خود راند، پیامبر فرمود: «اکنون ما با آنان پیکار می‌کنیم. آنها دیگر نمی‌توانند با ما بجنگند، ما به سوی آنها می‌رویم.»(۱)

۱ـ صحیح بخاری.

جنگ بنی‌قریظه

در همان روزی که پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ از خندق بازگشت؛ جبرئیل ـ علیه السّلام ـ ظهر هنگام که حضرت در منزل ام‌سَلَمه غسل می‌کرد ـ آمد و گفت: مگر اسلحه را زمین گذاشته‌ای؟ حال آن که فرشتگان هنوز قریش و غطفان را تعقیب می‌کنند. به پا خیز و با یارانت به سوی بنی‌قریظه بشتاب. من نیز جلوی شما هستم و قلعه‌هایشان را به لرزه درمی‌آورم و در دلشان، بیم و هراس می‌افکنم. جبرئیل و فرشتگان پیش قدم شدند.

پیامبر دستور داد به همهٔ مردم اعلام کنند که: هرکس این ندا را می‌شنود و فرمانبردار است، نماز عصر را در بنی‌قریظه اداکند. [وقت جار زدن، پس از نماز ظهر بوده است.] ابن ام مکتوم را در مدینه به جای خود منصوب کرد و پرچم را به علی ـ رضی الله عنه ـ سپرد و او را پیش انداخت. علی رفت، تا به قلعه‌های قریظه نزدیک شد. در قلعه‌ها سخنان زشت و وقیحی در مورد پیامبر شنید. [بازگشت و در راه به پیامبر رسید و گفت: نباید تو به این پلیدها نزدیک شوی. گفت: چرا؟ به گمانم چیزهای زشتی نسبت به من شنیده‌ای؟ علی گفت: آری! پیامبر گفت: اگر مرا ببینند، از سخن زشت کوتاه می‌آیند.]

پیامبر با جمع مهاجر و انصار از مدینه بیرون رفت، تا بالای چاهی از چاههای قریظه، به نام چاهِ «اُنّا» [اِنّا یا اُنّی] فرود آمد. همهٔ مسلمانان برای امتثال امرش شتافتند و خود را آماده کردند و به سوی قریظه به راه افتادند. در راه، نماز عصر فرا رسید. برخی گفتند: برابر دستور، تا به قریظه نرسیم، نماز ادا نخواهیم کرد و نماز عصر را پس از عشا خواندند [و مورد ملامت هم واقع نشدند؛ چون از اجتهاد خود و دستور پیشین، الهام گرفتند. الله اعلم.] برخی دیگر گفتند: هدف از این فرمان، سرعت و شتاب ورزیدن است. و در راه نماز عصر را ادا نمودند و

هیچ یک از دو گروه، مورد نکوهش قرار نگرفتند.

نیروی مدینه، دسته‌دسته به حرکت درآمدند تا به پیامبر پیوستند. جمعاً سه هزار تن بودند که سی سواره داشتند و در اطراف قلعه‌های بنی‌قریظه فرود آمدند و آنها را به محاصرهٔ خود درآوردند.

محاصره، بنی‌قریظه را به تنگ آورد. رییس آنان، کعب پسر اسد، خطاب به یهود قومش، سه پیشنهاد داد:

۱ـ تسلیم شوید و دین پیامبر را بپذیرید، تا خون، اموال و زنان و فرزندانتان در امان باشد. سوگند به خدا، برایتان روشن گشته که او پیامبر مرسل و نامش در کتاب شما آمده است.

۲ـ یا، همهٔ زنان و کودکان را ـ با دست خویش ـ از دم تیغ بگذرانید [و با خیال راحت] و با شمشیرهای آهیخته به جنگ او بروید. یا: پیروز می‌شوید و یا: تا آخرین نفر کُشته می‌شوید.

۳ـ یا این که: بر سر آنان یورش ببرید و از روز شنبه بهره برگیرید؛ زیرا مسلمانان چنان می‌پندارند که یهودیان در شنبه به جنگ نمی‌پردازند.

قوم کعب، هیچ کدام را تصویب نکردند. کعب با دلی بی‌قرار و حالتی پریشان گفت: شما از بدو تولد تا کنون ـ یکبار ـ با احتیاط و دوراندیشی قدمی برنگرفته‌اید.

پس از رد این سه بند، راه گریزی جز تسلیم در برابر دستور پیامبر، برایشان باقی نماند. اما [پیش از هر چیز] خواستند با هم پیمانشان در میان مسلمانان، از درِ سخن درآیند که اگر تسلیم شوند، فرجامش چه خواهد بود. بنابراین، پیکی نزد پیامبر ارسال داشتند که: ابولُبابه را پیش بنی‌قریظه بفرستد تا با او مشورت کنند. ابولبابه، هم پیمان آنان بود و زن و اموال و زندگی‌اش در منطقهٔ آنان قرار داشت. وقتی به آن جا رفت؛ مردان از جا برخاستند و زنان و کودکان به گریه افتادند. دلش به حالشان سوخت. گفتند: ابولبابه! آیا مصلحت می‌دانی که دستور محمد را بپذیریم؟ گفت: البته. [ولی بی‌اختیار با دست] به گلویش اشاره نمود. یعنی، شما را از دم تیغ می‌گذرانند. ابولبابه فوراً دریافت که با خدا و پیامبرش خیانت ورزیده است. از جا بلند شد و برفت تا به مسجد نبوی در مدینه رسید و خود را به ستون مسجد بست؛ و سوگند خورد که جز پیامبر، کسی حق ندارد مرا آزاد کند و هرگز به سرزمین قریظه نخواهم رفت ـ هرچند در آن

جا زمین و املاک دارم. وقتی این خبر به پیامبر رسید؛ گفت: اگر نزد من می‌آمد، برایش آمرزش می‌خواستم. اکنون که خودسرانه، چنین کاری کرده است، تا خدا توبه‌اش را نپذیرد؛ او را آزاد نخواهم کرد.

برخلاف اشارهٔ ابولبابه، قریظه از درِ تسلیم درآمدند؛ چون محاصرهٔ طولانی، به آب و غذای فراوان و سایر لوازم روزانه نیاز داشت. و مسلمانان هم، از آغاز جنگ احزاب تاکنون پیوسته در برابر سرمای سخت و سنگین و گرسنگی طاقت‌فرسا دست و پنجه نرم کرده بودند و در فضای باز قرار داشتند و این جنگ، جنگ روانی سرد به شمار می‌آمد و خداوند بیم و وحشت را در دل مردم قریظه انداخت و نیروی روحی آنان از هم پاشیده شد و این فروپاشی به حدّ نهایی رسید. علی‌بن ابی‌طالب و زبیربن عوام، پیش افتادند. علی فریاد زد: ای اهل ایمان، ای لشکر اسلام! سوگند به پروردگار، یا هم چون حمزه، مرگ را می‌چَشَم، یا این که قلعه را فتح می‌کنم.

در این وقت، قریظه تسلیم شدند و پیامبر به دستگیری مردان دستور داد و زیر نظر محمد پسر سلمهٔ انصاری، دست‌بند شدند؛ و زنان و کودکان را در جایی دور از مردان گرد کردند. طایفهٔ اوس، گفتند: ای پیامبر! آن چه مصلحت بود، با مردم بنی قَینقاع ـ که هم پیمان برادرانِ خزرجی بودند ـ نشان دادی. بنی‌قریظه نیز هم پیمان ما هستند؛ با آنان، حکیمانه رفتار کن. گفت: آیا به داوری یکی از خودتان خشنود هستید؟ گفتند: آری! پیامبر گفت: آن‌کس، سعد پسر مُعاذ است. گفتند: داوری وی را می‌پذیریم.

پیامبر، پیش سعد فرستاد. او در جنگ احزاب، رگ بازویش (ورید میانی که خون را به قلب برمی‌گرداند.) ضربهٔ سختی دیده و در مدینه مانده بود. [که زنی انصاری، زخمهایش را مداوا می‌کرد.] او را بر الاغی سوار کردند و نزد پیامبر آوردند. اقوامش که او را حمایت می‌کردند، گفتند: ای سعد! نسبت به هم‌پیمانانت به خوبی رفتار کن. پیامبر تو را داور قرار داده تا با آنها به نیکی رفتار کنی. سعد ساکت بود و چیزی بر زبان نمی‌آورد. چون پافشاری کردند، گفت: اکنون وقت آن است که سعد از سرزنش هیچ سرزنش کننده‌ای نهراسد. وقتی چنین پاسخ داد، برخی به مدینه بازگشتند و این خبر را به بنی‌قریظه دادند.

وقتی سعد به خدمت پیامبر رسید، مسلمانان او را پایین آوردند و گفتند: ای سعد! بنی‌قریظه تسلیم داوری تو هستند.

گفت: مگر آن قوم داوری مرا می‌پذیرند؟

گفتند: البته!

گفت: برای مسلمانان چه؟ گفتند: آری!

گفت: کسانی که در این جا هستند چه؟ گفتند: بله!

به سوی پیامبر روی کرد و با ادب و احترام گفت: آیا پیامبر داوری مرا تصویب می‌کند؟

پیامبر گفت: بله، من هم حکمیّت تو را می‌پذیرم.

سعد گفت: پس داوری من این است که: سران [جنایتکار و مسلحِ] آنان کشته و زنانشان اسیر شوند و اموالشان تقسیم گردد.

پیامبر گفت: این قضاوت تو فرمان خدا ـ از آسمان هفتم ـ بود.

بی‌گمان قضاوت سعد در نهایت عدل و انصاف به شمار می‌آید؛ زیرا بنی‌قریظه، علاوه بر ارتکاب پیمان‌شکنی و همدستی با احزاب پیشین، برای ریشه کن کردنِ مسلمانان، ۱۵۰۰ قبضه شمشیر، ۲۰۰۰ نیزه، ۳۰۰ دست لباس زرهی جنگی و ۵۰۰ سپر و چوبدستی، فراهم آورده بودند که به دست مسلمانان افتاد.

پیامبر دستور داد یهودیان را در خانهٔ بنت‌الحارث، زنی از بنی‌نجار بازداشت کردند و سپس آن عده را گردن زدند و دسته‌دسته در گودالهایی که اکنون بازار مدینه است، دفن کردند. یکی از آنها به کعب پسر اسد گفت: به ما چه خواهند کرد؟ گفت: هنوز نمی‌فهمید؟ مگر نمی‌بینید که مرد جنگ از حرف خود بازنمی‌گردد و دستور قاطع است و هرکس از میان شما رفت، دیگر باز نمی‌گردد؟

اژدهای غدر و خیانت و گناهکاران بزرگ جنگی ـ که در سخت‌ترین شرایط و زمان، پیمان‌شکنی کردند و برای نابودی مسلمانان از احزاب بت‌پرست، پشتیبانی نمودند ـ به کیفر اعمال خویش رسیدند.

حُیی پسر اخطب، جنایت‌کار بزرگ تاریخ در جنگ احزاب و پدر صفیّه ام‌المؤمنین ـ

رضی الله عنها ـ نیز با یهود بنی‌قریظه کشته شد؛ چون حُیی، هنگامی که احزاب بت‌پرست را به جنگ پیامبر و مسلمانان به مدینه آورد، نزد کعب رفت و او را به پیمان‌شکنی و خیانت با پیامبر وادار نمود و به او قول داد که اگر قریش و غطفان کاری از پیش نبردند و فرار کردند، به قلعه‌های بنی‌قریظه در آید و به کعب وفادار باشد. حُیی اخطب را ـ دست بسته ـ برای اعدام آوردند. جامهٔ تازهٔ گل‌رنگ یمانی به تن داشت که آن را از چند طرف به اندازهٔ انگشتی پاره کرده بود تا از تنش در نیاورند. وقتی پیامبر را دید، گفت: من از دشمنی با تو خود را سرزنش نمی‌کنم؛ اما هرکس، خدا تنها و زبونش گرداند؛ خوار و بی‌یار می‌ماند. ای مردم! از فرمان خدا نباید ایراد گرفت. این سرنوشت به امر خدا بر بنی‌اسرائیل مقدر گشته است. سپس نشست و گردنش را زدند.

در میان زنان قریظه، فقط یک زن قصاص شد، که سنگ آسیا را بر سر خلّاد پسر سوید انداخت و کُشت.

جوانان زیر سن بلوغ از مرگ رستند و برخی از آنان مانند عطیه قرظی، مسلمان شدند.

پیامبر، شخصی به نام زبیر پسر باطا و زن و فرزندان و اموالش را به ثابت بخشید. این مرد یهودی در جنگ بُعاث ثابت را از اسارت آزاد کرده بود. او، به زبیر گفت: [از پیامبر درخواست کردم تا] تو و زن و فرزندان و اموالت را به من بخشید، اکنون همه را به تو بازمی‌گردانم. زبیر که از سرنوشت سران بَغیِ قومش باخبر شد به ثابت گفت: از تو خواهش می‌کنم، مرا نیز به دوستانم ملحق کنی. ثابت، او را گردن زد و از کُشتن عبدالرحمن پسرش چشم پوشید. او مسلمان شد و به یاران پیامبر پیوست. و هم چنین پیامبر رِفاعه پسر سموأل قرظی را به ام‌منذر سلمیٰ، دختر قیس نجاری بخشید. رفاعه، مسلمان شد.

چند نفر دیگر از یهودیان مسلمان شدند که: خود و زن و فرزند و اموالشان، مصون بماندند. [مردی به نام] عمرو ـ که در غدر و خیانت به مسلمانان، همدست بنی‌قریظه نبود از شهر بیرون رفت. محمد پسر سلمه سرگروه نگهبانان پیامبر؛ چون او را شناخت، راه را برایش باز کرد و رفت. اما معلوم نشد به کجا می‌رود.

پیامبر، $\frac{۱}{۵}$ از اموال بنی‌قریظه را جدا و بقیه را میان جنگاوران تقسیم کرد. به هر اسب‌سواری

سه سهم رسید. دو سهم برای اسب و یک سهم برای سوار و برای هر پیاده‌ای نیز یک سهم معین کرد. [...]

پیامبر در میان زنان یهود، ریحانهٔ دختر عمرو پسر خناقه را برای خود برگزید. ریحانه تا دم مرگ با پیامبر بود. این، نظر ابن اسحاق است.(۱) کلبی می‌گوید: پیامبر، او را آزاد نمود و در سال ششم هـ. به عقد خود درآورد. ریحانه پس از بازگشت پیامبر از حجةالوداع فوت کرد و در قبرستان بقیع به خاک سپرده شد.(۲)

پس از پایان نبرد با قریظه، آن بندهٔ شایسته، سعد پسر معاذ ـ رضی الله عنه ـ که شرح احوالش در پیش گذشت ـ دعوت پروردگار را اجابت نمود. پیامبر، خیمه‌ای در مسجد برایش ساخته بود تا زود زود از او عیادت کند. وقتی کار یهود قریظه تمام شد، زخمهای سعد دوباره دهان باز کرد و خونِ فراوان از بدن او جاری گشت. عایشه ـ رضی الله عنها ـ می‌گوید: از زخمهای سعد آن قدر خون روان شد که او را از پای درآورد و جان به جان آفرین تسلیم نمود.

در کتاب صحیح بخاری و مسلم از جابر آمده که؛ پیامبر گفت: عرش خدا برای مرگ سعد به لرزه درآمد. صحیح ترمذی از انس نقل می‌کند که: وقتی جنازهٔ سعد پسر معاذ ـ برای دفن کردن ـ حمل شد، منافقان [به طعنه] گفتند: چه قدر جنازه‌اش سبک است! پیامبر جواب داد: «فرشتگان او را برداشته‌اند.»

در قلعه‌های بنی‌قریظه، یکی از مسلمانان، به نام خلّاد پسر سوید، به دست زنی از قریظه ـ که از بالا بر رویش سنگ آسیا انداخت ـ کشته شد و در قلعهٔ ابوسفیان پسر محصن برادر عُکاشه فوت کرد.

اما ابولبابه، [پس از آن واقعه که مرتکب گناه شد] تا شش روز خود را به ستون مسجد بست و زنش موقع نماز می‌آمد و او را برای انجام فریضه باز می‌کرد و دوباره به ستون می‌بست، تا خداوند، سحرگاهی [آیهٔ ۱۰۲ توبه را] در بیت ام سلمه بر پیامبر نازل کرد و توبهٔ ابولبابه را پذیرفت. ام سلمه از درِ بیتِ خویش، به او مژده داد که خداوند توبه‌اش را قبول کرده است.

۱ـ ابن هشام.
۲ـ تلقیح فهوم اهل اثر.

مسلمانان به پا خاستند که آزادش کنند؛ ولی نگذاشت و گفت: جز پیامبر نباید کسی مرا آزاد نماید. پیامبر در نماز صبح، او را آزاد نمود.

این رخداد در ماه ذی قعدهٔ سال پنجم هـ. اتفاق افتاد و محاصرهٔ یهود بیست و پنج روز ادامه داشت.(۱) خداوند در باب خندق و بنی‌قریظه آیات متعددی در سورهٔ احزاب فرو فرستاده و مهمترین نکاتِ رویداد میان مؤمنان و منافقان و بی‌یار و یاور ماندن و خوار و زبون گشتن احزاب و فرجام غدر و خیانت یهود را در آن بیان کرده است.

فعالیت نظامی پس از جنگ قریظه و کشته شدن سَلاّم پسر ابی حُقیق یهودی

سلام پسر ابوحقیق، مُکنّیٰ به ابورافع از گناهکاران بزرگ [و از بازرگانان] یهود بود که احزاب بت‌پرست را به زیان مسلمان در دسته‌های مختلف راهی مدینه کرد و آنان را یاری داد و اموال فراوان خود را در این راه هزینه نمود و پیامبر را می‌آزرد. مسلمانان که از کار قریظه آسوده‌خاطر گشتند؛ خزرجیان برای کُشتن سلام از پیامبر اجازه گرفتند. کعب پسر اشرف یهودی را مسلمانان اوس کُشتند. بنابراین مسلمانان خزرج هم خواستند باکشتن سلاّم به پاداش بزرگی نایل آیند.

پیامبر گفت: از کشتن زنان و کودکان بپرهیزید. گروهی پنج نفره از بنی‌سلمهٔ خزرجی به رهبری عبدالله پسر عتیک به خیبر رفتند. وقتی به قلعهٔ ابورافع نزدیک شدند، آفتاب غروب کرده بود و مردم در خانه‌هایشان استراحت می‌کردند. عبدالله به یارانش گفت: شما این جا منتظر باشید. من می‌روم و به گونه‌ای از دربان خواهش می‌کنم که شاید بتوانم داخل شوم. رفت تا به در نزدیک شد. صورت خود را با جامه پوشید؛ گویا به قضای حاجت نشسته و از مردم جا مانده است. دروازه‌بان او را صدا زد: ای بندهٔ خدا! اگر می‌خواهی داخل شوی، زود باش؛ دروازه را می‌بندم.

عبدالله پسر عتیک می‌گوید: به داخل قلعه رفتم و در گوشه‌ای پنهان شدم. وقتی همه وارد

۱ـ ابن هشام / بخاری / زادالمعاد / مختصر سیرهٔ پیامبر.

شدند، دروازه‌بان، دروازه را بست و کلید را به میخی آویزان کرد. برخاستم و کلید را برداشتم و دروازه را گشودم؛ ابورافع در طبقهٔ بالایی (بالاخانه) جمعی با او سرگرم گفت و شنود بودند. وقتی آن جمع رفتند؛ خود را به او رساندم و هر دری که باز بود، از داخل بر روی خود بستم. پیش خود گفتم: [چون درها را بسته‌ام]، دست کسی به من نخواهد رسید، مگر پس از کشته شدن ابورافع. به سویش رفتم. در اتاق تاریکی، میان زن و فرزندانش بود. چون نمی‌دانستم در کجای اتاق است؛ او را صدا زدم. گفت: کیست؟ به طرف صدا جهیدم و با شمشیر ضربه‌ای بر او فرود آوردم؛ اما سراسیمه شدم و کاری از پیش نبردم. او فریاد برآورد. از اتاق بیرون رفتم و اندکی توقف کردم و دوباره بازگشتم و گفتم: ابورافع! آن صدا چه بود؟! گفت: مادرت بمیرد؛ کسی درون اتاق بود و مرا با شمشیر زد. عبدالله ـ رضی الله عنه ـ گفت: او را زدم از پای در نیامد. نوک تیز شمشیر را در شکمش فرو بردم که از پشتش بیرون آمد. تا از پشتش بیرون رفت. دانستم که او را کشته‌ام. از طبقهٔ بالا پایین آمدم و درها را باز کردم تا به پلکانی رسیدم. به تصور این که پلّهٔ آخر است، پا گذاشتم، و بر زمین غلتیدم و در روشنایی ماهتاب قرار گرفتم، ساق پایم شکسته بود، آن را با دستار سرم بستم و از آن جا رفتم و جلوی در نشستم؛ تا یقین کنم که او را کشته‌ام. سحرگاهان جارچی مرگ او را خبر داد. نزد دوستانم رفتم و گفتم؛ رستگار شدیم. خدا او را کشت. خدمت پیامبر رفتم و ماجرا را بازگفتم. پیامبر گفت: پایت را باز کن. آن را باز کردم. دستی رویش کشید؛ انگار که ضربه ندیده بودم.

اما ابن اسحاق می‌گوید: آن چند نفر خزرجی با هم به خانهٔ ابورافع یورش بردند و او را از پای درآوردند. و آن کس که با شمشیر او را زد، عبدالله پسر اُنیس بود. شب او را کشتند و پای عبدالله عتیک شکست، او را برداشتند و در گودالی خود را پنهان نمودند. یهودان، آتش افروختند و هر طرف را زیر نظر گرفتند، چون کسی نیافتند، به خانه‌هایشان برگشتند. وقتی سر و صدا فروکش کرد، عبدالله عتیک را بر دوش گرفتند و نزد پیامبر رفتند.(۱)

این سَریه در ذی‌قعده یا ذی حجهٔ سال پنجم هـ. به وقوع پیوست.

پس از این که پیامبر از کار احزاب و قریظه آسوده خاطر گشت و جنایت‌کاران را کیفر

۱ـ ابن هشام. ۲/۲۷۴ ـ ۲۷۵.

کرد، درصدد برآمد که قبایل مختلف صحرانشین را ادب کند تا از شرارت و توطئه گری دست بکشند.

سریهٔ محمد پسر مَسلَمه

این اولین سریه‌ای بود که پس از احزاب و قریظه از سی سوار تشکیل شد و به سوی «قرطاء» در اقلیم «بکرات» در سرزمین نجد، حرکت کردند. از مدینه تا آن جا هفت روز راه است. روز دهم ماه محرم سال ششم هـ. به بنی‌بکر پسر کلاب یورش بردند. آنان متواری شدند و غنایمی به دست مسلمانان افتاد و آخرین روز ماه محرم به مدینه بازگشتند و ثمامه پسر اثال حنفی، رییس بنی‌حنیفه به طور ناشناس خود را در میان آن سریه جا داده بود. این شخص به دستور مُسلیمهٔ کذّاب برای کشتن پیامبر آمده بود که مسلمانان، او را دستگیر کردند و به مدینه آوردند و او را به ستونی از ستون‌های مسجد بستند. پیامبر ازکنارش رد شد وگفت: ای ثمامه! چه خبر؟ گفت: ای محمد! خیر و خوبی. اگر بکُشی، کسی راکشته‌ای که خونی به گردن دارد؛ اگر درگذری بر سپاسگزاری، کرم کرده‌ای. اگر مال و ثروت می‌خواهی، بگو تا آن چه که می‌خواهی تقدیم کنند. پیامبر او را به جاگذاشت و دوباره بازگشت و سؤال اول را تکرار نمود. ثمامه نیز همان جوابهای پیشین را باز گفت. بار سوم، این گفتگو ـ عیناً ـ تکرار شد؛ سپس پیامبر دستور داد، او را آزاد کردند. به نخلستانی نزدیک مسجد رفت، غسل کرد و به مسجد بازگشت مسلمان شد و خطاب به پیامبر گفت: «سوگند به خدا! من، دشمن‌تر از تو کسی را در این سرزمین نمی‌شناختم؛ اکنون محبوب‌ترین انسانهای روی زمینی. و بدتر و دشمن‌تر از دین تو، دینی را نمی‌دیدم؛ حال، نزد من محبوب‌ترین و پسندیده‌ترین دین است. خواستم به عمره بروم، مسلمانان مرا دستگیر کردند. پیامبر به او مژده داد که به عمره برود. وقتی به مکه رسید، قریش گفتند: ای ثمامه! از دین برگشته‌ای؟ گفت: نه به خدا قسم! مسلمان شده و دین محمد را پذیرفته‌ام. و بدانید [از این پس] از سرزمین حاصل‌خیز و خوش آب و هوای یمامه، بی‌اجازهٔ پیامبر، یک دانه گندم به شما داده نمی‌شود. پس از انجام مراسم عمره به سرزمین خویش بازگشت و از ارسال هرگونه مواد خوراکی به مکه جلوگیری کرد. قریش به تنگ آمدند

و به پیامبر نامه نوشتند و خویشاوندی خود را اظهار داشتند و خواهش نمودند به ثمامه نامه بنویسد و [هم چون گذشته] از ارسال مواد غذایی به مکه خودداری نورزد. پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ نیز چنین کرد.[۱]

نبرد بنی لِحیان

بنی‌لحیان همان عشیره‌ای است که به آن ده نفر از یاران پیامبر در رجیع خیانت کردند و آنان را از دم تیغ گذراندند. و چون سرزمین این قوم، با مکه همسایه بود و مسلمانان با مردم قریش و سایر صحرانشینان درگیر بودند، پیامبر، در پی تعقیب و انتقام برنیامد تا احزاب شکست خوردند و خوار و زبون و سست اراده گشتند. اکنون وقت آن است که این خیانت پیشگان به سزای خود برسند. در ماه ربیع‌الاول یا جمادی الاول سال ششم هـ. با دویست نفر برای پیکارِ آنان از مدینه بیرون رفت و برای این که دشمن باخبر نشود، اظهار نمود که به سوی شام می‌رود. و ابن ام‌مکتوم را به جای خود نشاند و سپس، با سرعت خود را به درّهٔ «غُران» میان «اَمَج» و «عُسْفان» ـ محل کشته شدن آن ده‌تن، از مسلمانان رسانید و برایشان دعای خیر و مغفرت کرد. بنی‌لحیان که خبر آمدن پیامبر را شنیدند، به بالای کوه‌ها پناه بردند و کسی به آنان دست‌رسی نیافت. پیامبر، دو شبانه‌روز در سرزمین ایشان ماندگار شد و سَریه‌ای فرستاد؛ اما کاری از پیش نبردند. آن‌گاه به عسفان رفت و ده[۲] سوار را به «کُراع الغَمیم[۳]» فرستاد تا مردم قریش از توان مسلمانان خبر یابند [و به هراس افتند]. پس از چهارده روز، به مدینه بازگشت.

۱ـ زادالمعاد / مختصر سیرهٔ پیامبر.

۲ـ ابن‌سعد می‌گوید: وقتی پیامبر به عسفان رسید، ابوبکر را با ده سوار به کُراع الغَمیم نزدیک مکه فرستاد تا مردم قریش از توان مسلمانان به هراس افتند. (ابن هشام، ج ۲ / ص ۲۳۹) ابن هشام می‌گوید: «دو اسب سوار»... (همان). هیکل در ص ۳۵۱ حیاة محمد می‌گوید: پیامبر، ابوبکر را با یک‌صد سوار به سوی عسفان... فرستاد. (م)

۳ـ منطقه‌ای است در بین مکه و مدینه...

سرایای پی‌درپی

پیامبر، سرایای پیاپی را ارسال داشت. اینک تصاویر کوچکی از آنها:

۱ـ سریهٔ عکاشه پسر محصن، او با چهل نفر سواره در ماه ربیع‌الاول یا ربیع‌الثانی سال ششم هـ. به سوی «غَمر» ـ آبی است از آنِ بنی اسد ـ حرکت کرد. مردم آن جا فرار کردند و مسلمانان اموالی را به غنیمت به دست آوردند.

۲ـ سریهٔ محمد پسر مَسلمه، در یکی از ماههای ذی‌قعده، ربیع‌الاول یا ربیع‌الثانی سال ششم هـ. اتفاق افتاد. او با ده نفر از مسلمانان به قصد «ذی‌قصه»، سرزمین بنی‌ثعلبه حرکت کرد. صد نفر از مردم آن جا در کمین نشستند و این ده نفر را غافلگیر کردند و ـ جز محمد پسر مسلمه که او نیز زخمی شده بود و فرار کرد ـ همه را کشتند.

۳ـ سریهٔ ابوعبیده پسر جرّاح، در ماه ربیع‌الثانی سال ششم هـ. رخ داد. پیامبر، او را با چهل تن سواره به دنبال کشته شدن یاران محمد مَسلمه، به ذی‌قصه فرستاد. آنان شبانه راه می‌پیمودند تا این که: اول صبح به محل فاجعه رسیدند؛ و به بنی‌ثعلبه حمله‌ور شدند. آنان به کوه فرار کردند. مسلمانان تنها یک نفر را یافتند که او مسلمان شد. در آن سریه غنایمی به مدینه آوردند.

۴ـ سریهٔ زید پسر حارثه، در ماه ربیع‌الثانی همان سال به «جموم». جموم، آبی بود متعلق به بنی سُلیم در مرّالظهران، زید به زنی حلیمه نام از طایفهٔ «مزینه» برخورد نمود. آن زن محل بنی‌سلیم را به مسلمانان نشان داد و آنها را اسیر کردند و وقتی به مدینه بازگشتند، پیامبر، تمام اموال و زندگی و شوهر حلیمهٔ مزنی را به او بخشید و هر دو را آزاد کرد.

۵ـ باز سریهٔ زید، در ماه جمادی‌الاول همان سال به «عِیص». در این سریه، زید یکصد و هفتاد نفر سواره همراه داشت و کاروان قریش را ـ که ابوالعاص داماد پیامبر سرکاروان بود ـ گرفتند. او فرار کرد و خود را به مدینه رسانید و به زینب پناه برد و درخواست نمود که از پیامبر خواهش کند، این اموال را به او بازگرداند. زینب چنین کرد و به اشارهٔ پیامبر مسلمانان همهٔ اموال را به ابوالعاص پس دادند و او به مکه بازگشت و امانت‌ها را به صاحبانش تحویل داد.

سپس ابوالعاص مسلمان شد و به مدینه مهاجرت کرد و پیامبر، زینب را ـ پس از سه سال و اندی ـ با همان نکاح اول به او داد که در حدیث وارد است؛[۱] و هنوز آیهٔ تحریم نکاح زنان مسلمان برای کافر نازل نشده بود. اما این که: با نکاح مجدد و یا پس از شش سال زینب، نزد ابوالعاص رفته است از جهت معنا و سند، صحیح به نظر نمی‌آید.[۲] شگفت این که برخی گویند: ابوالعاص در اواخر سال هشتم هـ. و کمی پیش از فتح مکه مسلمان شده است و سپس این سخن خود را نادیده می‌گیرند و می‌گویند: زینب در اوایل سال هشتم هـ. فوت کرده است. ما در این باب، در شرح بلوغ المرام به طور مبسوط، سخن گفته‌ایم. نظر موسی پسر عقبه آن است که: این رویداد در سال هفتم هـ. به وقوع پیوسته ؛ هر چند با هیچ کدام از دو نظر فوق مطابقت ندارد.

۶ـ باز سریهٔ زید به «طَرَف» یا «طَرِق»، در ماه جمادی‌الآخر سال ششم هـ. زید با پانزده تن به طرف بنی‌ثعلبه حرکت می‌کند. آنان از بیم این که پیامبر می‌آید، فرار می‌کنند و مسلمانان غنایمی به دست می‌آورند و پس از چهار روز به مدینه باز می‌گردند.

۷ـ سریهٔ زید به «وادی القریٰ» در رجبِ همان سال. وی با دوازده نفر برای زیر نظر گرفتن حرکات دشمن به آن جا می‌رود؛ اما ساکنان آن محل به این مسلمانان هجوم می‌آورند و نه نفر را به قتل می‌رسانند و زید و دو نفر دیگر فرار می‌کنند.[۳]

۸ـ سریهٔ خَبَط[۴]، در ماه رجب سال هشتم هـ. اتفاق افتاد. اما ظاهر و سیاق سریه نشان می‌دهد که پیش از حدیبیه بوده است، چون پس از صلح حدیبیه، مسلمانان متعرض کاروان قریش نمی‌شدند.

جابر می‌گوید: پیامبر، ما را که سیصد سوار بودیم به فرماندهی ابوعبیدهٔ جراح مأموریت داد که در راه کاروان قریش کمین کنیم. گرسنگی برایمان فشار آورد که ناچار برگ درختان را می‌خوردیم و به همین مناسبت، این سریه به «جَیش الخَبط» شهرت یافت. مردی سه بار و هر بار سه شتر را ذبح کرد و از گوشت آنها خوردیم. سرانجام ابوعبیده، او را از ذبح شتران

۱ـ سنن ابوداود... ۲ـ تحفة الاحوذی...

۳ـ رحمةللعالمین / زاد المعاد / حواشی تلقیح فهوم اهل الاثر.

۴ـ خَبَط: برگ درخت.

بازداشت. آب دریا، در راستای ما، نوعی ماهی را به نام عَنبر[۱] به‌کنار انداخت‌که حدود دو هفته از گوشت آن خوردیم و بدن خود را به آن چرب نمودیم تا دوباره پوست بدنمان [که خشک شده بود]، سالم گشت. ابوعبیده نصفِ طولی آن را روی کشیده‌ترین شتر گذاشت. و قطعاتی از گوشت ماهی را خشک کردیم و توشهٔ راه قرار دادیم. وقتی به مدینه رسیدیم؛ ماجرا را خدمت پیامبر باز گفتیم. گفت: آن ماهی، روزیِ شما بوده‌که خداوند از دریا برایتان بیرون انداخته است. از آن گوشت چیزی مانده است به ما بدهید؟ قسمتی از آن را برای حضرت فرستادیم.[۲]

۱ـ کاشالوت، ماهی بزرگ.

۲ـ صحیح بخاری و مسلم.

نبرد بنی مُصطَلِق یا مُرَیسِیع

هر چند این نبرد چندان ادامه نداشت و از حیث نظامی، گسترده و دامنه‌دار نبود؛ اما حوادثی در آن اتفاق افتاد که از جهتی سبب غم و اندوه و نابسامانی جامعهٔ مسلمانان گشت و از سوی دیگر منافقان، بدنام و رسوا شدند؛ و به مناسبت این حوادث، سلسله قوانینی تعزیری - تأدیبی وضع گردید که صورت ویژه‌ای از نظر کرامت و عزّت و پاکی اخلاقی و اجتماعی به جامعهٔ مسلمانان بخشید که خلاصهٔ مطلب، بدین شرح است:

این نبرد - به طور اصح - در ماه شعبان سال ششم ه. اتفاق افتاد. خبر رسید که حارث پسر ابوضرار، رییس و فرماندهٔ بنی مصطلِق همهٔ اقوامش را با صحرانشینان اطراف خود گرد آورده، می‌خواهد به جنگ پیامبر بیاید. پیامبر، بریده پسر حصیب اسلمی را برای کسب خبر درست فرستاد. او رفت و با حارث سخن گفت و سپس خبر قطعی را برای پیامبر آورد.

همین که خبر را به او دادند، یارانش را جمع‌آوری کرد و در دوم ماه شعبان، از مدینه بیرون رفت و جمعی از منافقان - که قبلاً در جنگها شرکت نمی‌کردند - با او بیرون رفتند. زید پسر حارثه، یا ابوذر و یا ثمیله پسر عبدالله لیثی را به جای خود نشاند. حارثِ ضرار، جاسوسی گماشته بود تا خبر لشکر اسلامی را گزارش کند. مسلمانان آن جاسوس را دیدند که با شتاب می‌دود. او را از پای درآوردند.

خبرِ آمدن پیامبر و کشتن دیده‌ور به حارث رسید، سخت هراسان و سراسیمه شد. مردم صحرانشین تنهایش گذاشتند. پیامبر، بالای آب «مُریسیع» در ناحیهٔ «قدید» به طرف ساحل دریا رفت و رحل اقامت افکند و آمادهٔ نبرد با بنی‌مصطلق شد. پرچم مهاجران را به ابوبکر داد و پرچم انصار را به سعد پسر عباده سپرد. مسلمانان و نیرویِ حارث، ساعتی همدیگر را زیر تیرِ

کمان گرفتند. سپس پیامبر دستور داد، یکپارچه حمله‌ای بردند و پیروز شدند مشرکان شکست خوردند و ده نفرشان کشته شد. از مسلمانان تنها یک نفر [به نام هشام پسر صبابه] به دست یکی از انصار که پنداشته بود دشمن است، ـ به خطا ـ کشته شد. غنایم و اسرای مشرکان به دست مسلمانان افتاد.

این حادثه از جهت جنگ و گریز مورد توجه نویسندگان و مورّخان نیست، چون در میدان نبرد، جنگ سختی رخ نداده بود؛ بلکه از جهت اضطراب و نگرانی و اختلاف نظرهای مسلمانان، مورد اهمیّت مورخان است.

در این نبرد، جویریه دختر حارث، فرمانده و پیشوای آنان در میان اسیران بود و از آنِ ثابت پسر قیس گشت که در مقابل مبلغی آزاد شد. آن مبلغ را پیامبر به جای جویریه پرداخت نمود و با او ازدواج کرد. این ازدواج، سبب شد تا مسلمانان یکصد نفر از خانوادهٔ بنی‌مصطلق را آزاد کنند و همگی ایمان بیاورند.

آن وقایعی که در این نبرد پیش آمد، این که: عبدالله پسر اُبی، سردستهٔ منافقان و دوستانش در این نبرد شرکت کردند که شرح آن چنین است:

نقش منافقان پیش از جنگ بنی‌مصطلق

بارها گفته‌ایم که عبدالله پسر ابی سلول، کینهٔ اسلام، مسلمانان و ـ به ویژه ـ پیامبر را در دل داشت؛ چون هنگامی که اوس و خزرج خواستند او را به شاهی برگزینند و تاج جواهرنشان را بر سرش نهند و جشن تاجگذاری برپا کنند؛ طلیعهٔ اسلام نمایان شد و مردم تک و تنهایش گذاشتند و شاهی از او سلب گشت. وی می‌پنداشت که پادشاهی و ریاست را پیامبر از او گرفته است.

هرآن، کینه‌اش ظاهرتر می‌شد و در آتش خشم و بددلی می‌سوخت. روزی پیامبر بر درازگوشی سوار بود و به عیادت سعد پسر عباده می‌رفت. از کنار مجلس جمعی که پسر اُبی در میان آنان بود، گذر کرد. او، بینی‌اش راگرفت و گفت مجلس ما را بر هم مزن. پیامبر آیاتی چند برای آن جمع تلاوت کرد، آن مرد منافق گفت: *از ما دست‌بردار و در خانهٔ خویش بنشین*

و با این آیات پیش ما نیا.(۱)

این موضوع پیش از تظاهر به اسلام بود. پس از واقعهٔ بدر و تظاهر به اسلام؛ همواره بر دشمنی خدا، پیامبر و مؤمنان پافشاری می‌کرد و اندیشهٔ بداندیش او این بود که میان جامعهٔ یکپارچهٔ اسلامی جدایی بیفکند و اسلام را کم‌ارزش جلوه دهد و یارِ دشمنان پیامبر باشد. در کار بنی‌قَینُقاع دخالت نمود. در جنگ احد به غدر و حیله گری دست زد و میان صفوف فشردهٔ مسلمانان، آشفتگی، دغدغه و آشوب به وجود آورد.

از زشت‌ترین حیله گری‌های عبدالله پسر اُبی، آن مرد منافق، نسبت به مؤمنان این که: پس از تظاهر به مسلمانی، هر جمعه به پا می‌خاست و می‌گفت: عزیز و گرامی بودن شما نزد خدا به واسطهٔ وجود این پیامبر است که در میانتان می‌باشد؛ پس او را یاری کنید، پشتیبانش گردید، به سخنانش گوش فرا دهید و از او پیروی نمایید. سپس می‌نشست و پیامبر برای خواندن خطبه بلند می‌شد. از بی‌شرمی این انسان منافقِ خیانت‌پیشه این بود که روز جمعهٔ پس از اُحد نیز، به پا خاست تا هم چون جمعه‌های پیشین سخن بگوید. مسلمانان از هر طرف، لباسش را کشیدند و گفتند: ای دشمن خدا! بنشین؛ تو شایستهٔ این مقام نیستی. چه کارهایی که نکردی؟! وی از مسجد خارج شد و گفت: انگار که کار بدی می‌کنم، اگر بلند شوم و کار محمد را مستحکم گردانم. مردی از انصار جلوی در مسجد به او رسید و گفت: وای بر تو! بازگرد تا پیامبر برایت آمرزش طلبد. گفت: به خدا نمی‌خواهم برایم آمرزش طلب کند.(۲)

پسر اُبی با یهود بنی‌نضیر، پیوند واثق داشت و بر ضد مسلمانان با هم توطئه می‌کردند. و به یهودیان می‌گفت: اگر شما را بیرون کردند، ما با شما بیرون می‌آییم و اگر با شما جنگیدند شما را یاری می‌دهیم.

این منافق و دوستانش در نبرد احزاب، اضطراب، آشفتگی و بیم و هراس را در دل مؤمنان ایجاد کردند که در این باب قرآن می‌فرماید: «وَ إِذ یقولُ الْمنافقونَ و الَّذینَ فی قُلُوبِهِم مَرَضٌ ماوَعَدَنا اللهُ وَ رسولُهُ إلاّ غُروراً» تا آیهٔ: «یَحسَبونَ الْأَحزابَ لم یَذهَبوا وَ إن یَأتِ الْأَحزابُ یَوَدُّوا لَو أَنَّهُم بادُونَ فی الْأَعرابِ یَسأَلونَ عَن أَنباءِکُم وَ لَوْ کانوا فِیکُم

۱ـ ابن هشام / صحیحین.
۲ـ ابن هشام.

ما قاتَلوا إِلاَّ قَليلاً.»[1]: [منافقان و بیماردلان می‌گفتند: خدا و پیامبرش جز فریب بـه مـا وعده‌ای ندادند... اینان <چنین> می‌پندارند که هنوز گروه مشرکانِ همدست <از صحنه به در> نرفته‌اند و اگر <این> دسته‌های دشمن بازگردند؛ آرزو می‌کنند: کاش میان اعراب بادیه‌نشین بودند و از اخبار <مربوط به> شما جویا می‌شدند و اگر در میان شما بودند، جز اندکی، کارزار نمی‌کردند.]

بی‌تردید تمام دشمنان اسلام از یهود، منافقان و بت‌پرستان ـ به خوبی ـ می‌فهمیدند که سبب پیروزی اسلام، برتری امکانات مادی، فراوانی اسلحه، لشکر و ساز و برگ جنگی نبود؛ بلکه ارزشهای رفیع معنوی، اخلاق والا و نمونه‌هایی است که جامعهٔ اسلامی و هر کس که به این دین پیوند داشته باشد؛ از آن برخوردار است و سرچشمهٔ این سعادت سرمدی، پیامبر بزرگوار است که تا سرحدِ اعجاز و نمونهٔ کامل و اعلای بشریت می‌باشد.

و هم چنین می‌دانستند پشتیبانی و سُکّان ادارهٔ این پنج سال دفاع و نبرد و سرنوشت این دین و پیروانش از طریق اسلحه و ساز و برگ جنگی به دست نیامده بود؛ با این وصف جنگ تبلیغاتی گسترده‌ای از جهت اخلاق و عادات و رسوم جامعه، علیه این دین، به راه انداختند و شخصیت پیامبر را اولین هدف این تصمیم شوم قرار دادند. منافقان به رهبری عبدالله پسر اُبی در صف مسلمانان، ستون پنجم[2] بودند و در مدینه می‌زیستند و هر لحظه با آنان ارتباط داشتند و احساساتشان را آشفته و پریشان می‌کردند.

دسیسه‌های منافقان پس از احزاب، هنگامی که پیامبر با ام‌المؤمنین، زینب دختر جحش ـ که زید پسر حارثه او را طلاق گفت ـ ازدواج نمود؛ بسیار روشن گشت. از رسوم و عادات عرب آن زمان بود که فرزند خوانده را هم چون فرزند صلبی به حساب می‌آوردند و اعتقاد

۱ـ احزاب / ۲۰ـ۱۲.

۲ـ الطّابور الخامس: فوج، تعدادی لشکر از ۸۰۰ تا ۱۰۰۰ نفر. ستون پنجم دشمن. این اصطلاح از زمان جنگ داخلی اسپانیا رایج شده است.

داشتند که زن پسر خوانده، عروس واقعی است [و ازدواج با او جایز نیست]. وقتی پیامبر با زینب وصلت نمود؛ منافقان از دو راه جوسازی کردند:

یک، [گفتند:] زینب زن پنجم پیامبر می‌شود؛ حال آن که قرآن بیشتر از چهار زن را اجازه نداده؛ پس این کار چگونه ممکن است؟

دو، زینب زن زید و زید پسر خواندهٔ پیامبر بود و این ازدواج ـ بنا به آداب و رسوم عرب ـ از گناهان بزرگ به شمار می‌آمد. در این باب، به تبلیغاتِ گسترده‌ای دست یازیدند و داستانها و اساطیر فراوانی سرهم کردند و گفتند: محمد، به طور ناگهانی، زینب را دیده و زیبایی او دلش را ربوده و در قلبش جای گرفته است. زید پسرش نیز از این ماجرا باخبر شده و زینب را به خاطر او رها کرده است. دشمنان، این تبلیغات ساختگی را دامن زدند که تاکنون آثارش در میان کتب تفسیر و... باقی است. به راستی این تبلیغات، اثر سنگینی در صفوف بیماردلان به جا گذاشت؛ تا این که خدا آیات روشنی نازل کرد و نیّات پست دشمنان را برهم زد: «**یا أَیُّها النبیُّ اتَّقِ اللهَ وَلاتُطِعِ الکافرینَ و الْمُنافِقینَ، إِنَّ اللهَ کانَ عَلیماً حکیماً.**»[1]: [ای پیامبر! از خدا پروا بدار و کافران و منافقان را فرمان مبر، که خدا همواره دانای فرزانه است.]

این آیه، اشاره‌ای گذرا و تصویری کوچک از دروغ‌پردازیهای منافقان، پیش از جنگ بنی‌مصطلق بود که پیامبر آنها را با بردباری، نرمی و ملاطفت تحمل می‌کرد و مسلمانان نیز از آشوب آنان پرهیز داشتند و با شکیبایی می‌پذیرفتند، چون بارها به رُسوایی دورویانِ سیاه‌بخت پی برده بودند. قرآن می‌فرماید: «**أَوَلایَرونَ أَنَّهم یُفتَنونَ فی کلِّ عامٍ مَرَّةً أو مَرَّتینِ ثُمَّ لا یَتوبونَ وَلاهُم یَذَّکَّرونَ.**[2]»: [آیا نمی‌بینند که آنان در هر سال، یک یا دو بار آزموده می‌شوند، باز هم توبه نمی‌کنند و عبرت نمی‌گیرند.]

۱ـ احزاب / ۱. ۲ـ توبه / ۱۲۶.

نقش منافقان در نبرد بنی‌مصطلق

نبرد بنی‌مصطلق پیش آمد و منافقان، خود را در صف مسلمانان جای دادند و تباهی را به نمایش گذاشتند که قرآن می‌فرماید: «لَو خَرجوا فیکم ما زادوکُم إلاّ خَبالاً وَلَأَوْضَعوا خِلالَکم یَبغونکُمُ الْفِتنهَ و...»[۱]: [اگر با شما بیرون آمده بودند، جز فساد برایتان نمی‌افزودند و به سرعت خود را میان شما می‌انداختند و در حق شما فتنه‌جویی می‌کردند و در میانتان جاسوسانی دارند...] منافقان، در اندیشهٔ شرارت‌اند و در صفوف مسلمانان، آشوب برپا می‌کنند و علیه پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ به جوسازی و تبلیغات زشت، دست می‌یازند؛ از جمله:

۱ـ می‌گویند: «... لَئِنْ رَجعنا إِلَی الْمَدینةِ لَیُخرِجَنَّ الْأَعَزُّ منها الْأَذَلَّ...»[۲]: [... اگر به مدینه برگردیم، بلندپایگان، فرومایگان را از آن جا بیرون خواهند کرد...]

پس از آن که پیامبر از کار نبرد آسوده گشت و مشرکان را شکست داد؛ در مُریسیع اقامت گزید و مردم دسته‌دسته به آبشخور می‌آمدند. مردی به نام «جهجاه غِفاری» [برای انجام پاره‌ای کارها] اجیر عمر ـ رضی الله عنه ـ بود. این مرد با «سنان پسر وَبرجهنی خزرجی» بر سر آب به نزاع و کشمکش برخاست. مرد جهنی فریاد می‌زد: ای گروه انصار! و مرد جهجاه غفاری فریاد می‌زد: ای گروه مهاجران! پیامبر گفت: با وصف آن که من در میان شما هستم، هنوز به نزاع جاهلی می‌پردازید؟! آن را ترک کنید؛ بوی گند می‌دهد. این خبر به عبدالله پسر اُبی پسر سلول رسید. [پیش خود] برافروخت. برخی از اقوامش با او بودند و جوانی کم سن و سال به نام زید پسر ارقم در آن جا حضور داشت. پسر ابی، خطاب به آنان گفت: «کار، کار مهاجران است؛ حال آن که از ما بیزارند. آنان در سرزمین ما، از ما زیادتر شده‌اند. در باب ما و آنان، این سخن صدق می‌کند که گویند: سگ خود را خدمت کن تا تو را بخورد. به خدا اگر به مدینه برگشتیم، افراد با قدرت و عزّت، اشخاص زبون و ناتوان را بیرون می‌کنند. سپس به

۱ـ توبه / ۴۷.
۲ـ منافقون / ۸.

حاضران گفت: این کاری است که خود شما با دست خودتان کردید: آنان را در شهر و دیار خود جای دادید و اموال خویش را میانشان تقسیم نمودید. به خدا! اگر به آنان کمک نکنید، قطعاً از مدینه کوچ خواهند نمود.»

زید پسر ارقم [سخنان بی‌پایه و توطئه گرانهٔ این منافق را] به عمویش خبر داد. او نیز برای پیامبر بازگفت. عمر فاروق پیش پیامبر بود. [به هیجان آمد و] گفت: دستور بده، عَبّاد پسر بشر[1]، سرش را از تن جدا کند. پیامبر [هم‌چون همیشه، متانت، حکمت و دوراندیشی را به کار بست و] گفت: ای عمر! چگونه ممکن است؟! مردم می‌گویند: محمد یاران خویش را می‌کُشد؛ خیر! فوراً فرمان بازگشت بده، هر چند ناهنگام بود و وقت حرکت نبود، مسلمانان به سوی مدینه حرکت کردند. اُسید پسر حُضیر به خدمت پیامبر آمد و پس از درود و سلام گفت: در ساعتی نامعلوم، دستور بازگشت دادی؟! پیامبر گفت: آیا آن چه که پسر اُبی پسر سلول گفته است، شنیده‌ای؟ گفت: چه گفته است؟ پیامبر فرمود: چنان می‌پندارد که اگر به مدینه بازگردد؛ اشخاص باعزّت و قدرت، ناتوانان و فرومایگان را از شهر بیرون می‌کنند. اسید گفت: ای پیامبر خدا! اگر بخواهی، او را از شهر اخراج می‌کنی. به خدا او زار و زبون است و تو عزّتمند و مقتدری. سپس از پیامبر تقاضا کرد که از او درگذرد؛ چون وقتی خداوند وجود تو را به ما ارزانی فرمود، قومش تاج قیمتی را برایش آماده کرده بودند که بر سر نهد. اکنون می‌بیند که تو شاهی را از او گرفته‌ای. [آن سیاه‌بخت، دلی بیمار و اندیشه‌ای خام دارد.]

سپس پیامبر با مسلمانان ـ باشتاب ـ تمام آن روز تا شب و از شب تا سحرگاهان راه پیمودند؛ و روز دوم نیز تا نزدیک ظهر در حرکت بودند و گرمای آفتاب آزارشان می‌داد. همین که بار انداختند، دراز کشیدند و پهلویشان را بر زمین نهادند، از بس خسته بودند به خواب رفتند. این شیوهٔ حکیمانهٔ پیامبر، سخنان پسر اُبی را از ذهن مسلمانان زدود.

وقتی این منافق، خبر یافت که زید پسر ارقم، سخنانش را به پیامبر رسانیده؛ نزد پیامبر آمد و سوگند یاد کرد که این سخن را نگفته است و انکار نمود. یک نفر از انصار که حضور داشت، گفت: ای پیامبر! ممکن است آن جوان در گزارش دچار وهم و خیال شده و به طور کامل،

۱ـ بلال. (هیکل / ۳۵۳)

مطلب این مرد را به یاد نداشته است سخنش را بپذیر. زید می‌گوید: غم و اندوهی بی‌سابقه فرایم‌گرفت و خانه‌نشین شدم تا خداوند، این آیات را فرو فرستاد: «**إذا جاءَکَ الْمنافقونَ، قالوا نَشهدُ إنَّکَ لَرسولُ اللهِ، وَاللهُ یَعلمُ إنَّکَ لَرسولُهُ وَاللهُ یَشهدُ إنَّ الْمُنافِقینَ لَکاذِبونَ.**» تا «**هُمُ الَّذینَ یَقولون لا تُنفِقوا علی مَن عندَ رَسولِ اللهِ حَتّی یَنفَضُّوا...**» و: «**لَیَخْرُجَنَّ الْأَعَزُّ مِنها الأَذَلَّ...**»[۱]: [چون منافقان نزد تو آیند، گویند: گواهی می‌دهیم که تو پیامبر خدایی و خدا می‌داند که تو پیامبرش هستی و خدا گواهی می‌دهد که مردم دو چهره، سخت دروغگویند...] و: [آنان کسانی‌اند که می‌گویند: برای کسانی که نزد پیامبر خدا هستند، چیزی هزینه نکنید، تا <از پیرامون او> پراکنده شوند...] و: [... چون به مدینه بازگردیم، بلندپایگان، فرومایگان را از آن جا بیرون خواهند کرد...] وقتی این آیات نازل شدند پیامبر مرا فراخواند و آنها را برایم تلاوت نمود و گفت: «خداوند، تو را تصدیق کرد.»[۲]

پسر این شخص منافق به نام عبدالله پسر عبدالله پسر اُبی، مردی نیکوکار و پاک نهاد از یاران برگزیدهٔ پیامبر بود و از رفتار ناپسند پدرش بسیار نفرت داشت. جلوی درِ مسجد ایستاد و به آرامی شمشیر از نیام برکشید تا پدرش آمد. به او گفت: تا پیامبر اجازه ندهد نباید یک قدم فراتر روی. او عزتمند و بلندپایه است و تو خوار و فرومایه هستی. پیامبر آمد و اجازه داد. او هم راه را باز کرد. این مرد مبارک، به پیامبر گفت: به خودم امر کن تا سرش را از تن جدا کنم.[۳] [پیامبر در جواب گفت: با او مدارا می‌کنیم.][۴]

۱ـ منافقون / ۸ـ۱.
۲ـ صحیح بخاری / ابن هشام.
۳ـ همان / مختصر سیرهٔ پیامبر.
۴ـ (حیاة محمدٍ / ۳۵۵).

حدیث اِفک (داستان تهمت)

داستان افک و خلاصهٔ آن در نبرد بنی‌مصطلق: شیوهٔ پیامبر چنان بود که هرگاه به جنگ می‌رفت، یکی از همسرانش را به قید قرعه برمی‌گزید و با خود می‌برد. در این نبرد، قرعه به نام عایشه ـ رضی الله عنها ـ درآمد. وقتی از نبرد بازگشت در محلی ـ برای استراحت ـ فرود آمد. عایشه برای انجام حاجت از خیمه بیرون رفت. وقتی باز آمد [متوجه شد] گردن‌بندی که از خواهرش به عاریه گرفته بود، مفقود شده است. به همان جایی که رفته بود، باز می‌گردد تا آن را بیابد. [پیش‌تر] کجاوه را جلوی خیمه برایش گذاشته بودند تا در آن بنشیند و بر شتر نهند. کسانی که عهده‌دار این کار بودند، آمدند و به‌گمان این که او در کجاوه است، برداشتند و بر شتر بستند و به راه افتادند و سبکی کجاوه را احساس نکردند؛ زیرا عایشه، لاغر اندام و سبک وزن بود و چند نفر آن کجاوه را بر پشت شتر جای دادند؛ حال اگر یک یا دو نفر کجاوه را بلند می‌کردند، می‌فهمیدند کسی در آن نیست. عایشه [پس از جستجوی زیاد برای یافتن گردن‌بند]، به اردوگاه بازگشت، کسی را نیافت. در همان جا نشست و منتظر شد تا به جستجویش بیایند. بی‌گمان خدا بر کارهایش پیروز است و هر چه بخواهد، همان می‌شود. چادرش را به خود پیچید و [چون بسیار خسته شده بود]، خواب او را در ربود و به خواب رفت و بیدار نشد تا «صفوان پسر مُعطّل سُلَّمیِ»[1] ـ که خواب سنگین نیز او را از سپاه باز داشته بود ـ ام‌المؤمنین، عایشه را دید و او را شناخت و گفت: **«انّاللهِ و انّا الیه راجعون»** حرم پیامبر!! صفوان شترش را نزدیک کرد و خواباند و خود عقب رفت، تا عایشه سوار شد.

۱ـ صفوان، پس قراول سپاه بود که هر چه به جا می‌ماند، جمع‌آوری می‌کرد و با خود می‌برد. بنابراین، از مسلمانان به جا مانده بود... (پابرگ ابن هشام، ج ۲، ص ۲۵۵). ـ

صفوان [به دلیل پرورش دینی و اخلاق اسلامی]، کلمه‌ای با او سخن نگفت.(۱) و عایشه نیز جز استرجاع: گفتنِ اناالله و انااليه راجعون، چیزی از او نشنید. صفوان، شتر را راند. و وقت ظهر، هنگام استراحت به مسلمانان رسیدند. تا عایشه را سوار بر شتر او دیدند؛ هر کس به فراخور ساختار روانی و بدنی خود سخن گفت. و آن ناپاک، عبدالله پسر اُبی فرصت یافت و حلقهٔ نفاق و دو چهرگی و حسد را که در نهاد بیمارش بود، به حرکت درآورد و به نقل و سرهم‌بندی افترا و تهمت، اشاعه دادن و جمع آوری و انتشار آن سهم عمده‌ای بر دوش کشید و دوستانش نیز با او همدست شدند. هنگامی که به مدینه رسیدند، اهل افک و تهمت، سخن را در میان مردم انتشار دادند و پیامبر ساکت بود. چون وحی درنگ کرد، با یارانش به مشورت پرداخت. علی ـ علیه السّلام ـ به طلاق اشاره نمود. اسامه و سایر یاران به ماندن اشاره کردند و گفتند: به سخن دشمن، گوش فرا ندهد. پیامبر به منبر رفت تا [موقعیّت] عبدالله پسر اُبی برایش بهتر ظاهر شود. اسید پسر حضیر رییس اوس به کشتنش مایل بود. سعد پسر عباده، رییس خزرج ـ که عبدالله پسر ابی از قبیلهٔ او بود ـ تعصب خویشاوندی او را برانگیخت و میان او و اسید، سخنانی پیش آمد که نزدیک بود، آن دو قبیله رویاروی هم قرار بگیرند. پیامبر صدایشان را پایین آورد و سکوت کردند و خود او هم ساکت شد.

وقتی عایشه به مدینه رسید؛ [به خاطر تلخی سفر و راه دور و نداشتن استراحت کافی] یک ماه بیمار گشت و در مورد حدیث افک چیزی نمی‌دانست؛ جز این که لطف و علاقهٔ پیامبر را کمتر از پیش ـ که بیمار می‌شد ـ احساس می‌کرد. کم‌کم بهبود یافت. شبی با «ام مِسطَح» [خاله‌زادهٔ پدرش] برای قضای حاجت بیرون رفت. چادرِ ام مسطح به دور پایش پیچید و لغزید و گفت: مرگ بر مِسطح! عایشه ـ رضی الله عنها ـ به نفرینش اعتراض کرد [و گفت: کسی را که در نبرد بدر شرکت داشته است، نفرین می‌کنی؟!] ام مِسطح، ماجرای افک را برای عایشه تعریف کرد. او به خانه بازگشت و از پیامبر اجازه گرفت که نزد والدینش برود تا از این ماجرا خبر یابد. نزد آنان رفت و از شنیدن آن خبر، دو شب و یک روز گریست و خواب

۱ـ ام‌المؤمنین خود می‌گوید: به خدا قسم! صفوان با من یک کلمه حرف نزد و جز استرجاع (گفتن اناالله...) سخنی از او نشنیدم. (منیر، ج ۹، ج ۱۸، ص ۱۷۲)...

از چشمانش پرید و اشکی برایش باقی نماند و چنان می‌پنداشت که آن همه گریه کبدش را پاره پاره کرده است. پیامبر، به خانهٔ ابوبکر ـ رضی الله عنه ـ آمد و خطاب به عایشه گفت: من دربارهٔات چیزهایی شنیده‌ام. اگر بی‌گناه باشی، خداوند تو را تبرئه می‌کند و اگر به گناه آلوده شده‌ای؛ از او آمرزش بطلب و به درگاهش بازگرد؛ زیرا هر وقت انسان به گناه اعتراف نماید و به دنبالش توبه کند، خداوند توبه‌اش را می‌پذیرد.

در این هنگام، اشک عایشه سرازیر شد و به پدر و مادرش گفت: به جای من جواب دهید؛ اما آنان نمی‌دانستند چه بگویند. خود، جواب داد: سوگند به خدا، من می‌دانم که شما این ماجرا را شنیده‌اید و در درونتان جای گرفته است؛ حال اگر بگویم: من بی‌گناهم و قطعاً خدای مهربان از بی‌گناهی‌ام خبر دارد؛ مرا تصدیق نمی‌کنید و اگر به چیزی اعتراف کنم ـ که خدا می‌داند از آن پاک هستم ـ مرا تأیید می‌کنید؛ ولی من جز این شکوای یعقوب ـ سلام الله علیه ـ چیزی به شما نمی‌گویم: «.. فَصبرٌ جمیلٌ وَاللهُ الْمُستَعانُ عَلی ما تَصِفونَ.*»: [که چارهٔ من] صبری نیکوست و خداوند در آن چه می‌گویید، مددکار [من] است.

سپس به رختخواب رفت و دراز کشید. در همان دم، وحی نازل شد و پیامبر از غم و اندوه رَست و تبسّم نمود و اولین حرفی که زد، گفت: عایشه، مژده باد! خداوند تو را تبرئه کرد. مادرش گفت: به پا خیز و نزد پیامبر برو. اما او با اعتماد به پاکی خویش و باور به مهر و لطف پیامبر گفت: به خدا از جا بلند نمی‌شوم و جز از بارگاه آفریدگار، از کسی سپاسگزار نیستم.

خداوند در پاکی و طهارت ام‌المؤمنین، عایشه ده آیه (از ۱۱ تا ۲۰) در سورهٔ نور نازل کرده است که: اولین آیه: «إِنَّ الّذِینَ جاءُوا بِالْإِفْکِ عُصَبةٌ مِنکُمْ...»[۱] و آخرین آنها: «وَلولاٰ فَضلُ اللهِ عَلیکم و رَحمتُهُ وَ أَنَّ اللهَ رَؤفٌ رحیمٌ.»[۲] می‌باشد.

به هر یک از مِسطح[۳] پسر اُثاثه، حسّان پسر ثابت و حَمنه دختر جحش هشتاد تازیانه زده شد؛ اما آن مرد دو چهره، عبدالله پسر اُبی، هر چند سردستهٔ منافقان بود و قسمت عمدهٔ آن تهمت را به گردن داشت، تازیانه نچشید؛ زیرا تازیانه در حق او بسیار ناچیز به شمار می‌رفت و

*ـ یوسف / ۱۸.

۱ـ نور / ۱۱.

۲ـ نور / ۲۰.

۳ـ مسطح لقب و نامش عَوف بود.

خداوند وعدهٔ عذاب آخرت را درباره‌اش داده بود. و هم‌چنین چشم‌پوشی از کشتن او به دلیل مصلحتی بود که بدین شرح است:

پس از یک ماه، ابر شک و دودلی و آشفتگی و بی‌قراریِ که فضای مدینه را در برگرفته بود؛ یکباره پراکنده گشت و عبدالله پسر اُبی چنان رسوا شد که یارای سربلند کردن را نداشت. ابن اسحاق می‌گوید: هرگاه مطلبی را به میان می‌آورد، خویشاوندانش، لب به نکوهش او می‌گشودند و با خشونت با او رفتار می‌نمودند. و مورد بازخواست قرارش می‌دادند. پیامبر گفت: ای عمر! اوضاع را چگونه می‌بینی؟ به خدا اگر آن روز که به کُشتَنش اشاره کردی، دستور قتلش را می‌دادم؛ کسانی دچار خشم و خشونت می‌گشتند. حال اگر امروز به کشتنش اشاره کنم، همان نزدیکانش از آن سرپیچی نخواهند کرد. عمر گفت: به خدا می‌دانستم که دستور پیامبر از پیشنهاد من بسی بزرگتر و بابرکت‌تر است.(۱)

سرایایی پس از نبرد مُریسیع

۱ـ سریهٔ عبدالرحمن پسر عوف به سرزمین بنی کلب در دُومة الجندل در شعبان ماه سال ششم هـ. پیامبر او را جلوی دست خود نشاند و با دست مبارکش، دستارِ وی را بست و به او سفارش کرد که در نبرد، به بهترین شیوه رفتار نماید و گفت: اگر بنی‌کلب از در اطاعت درآمدند؛ با دختر فرمانروایشان ازدواج کن. عبدالرحمن سه روز در آن سرزمین ماندگار شد و مردم را به دین اسلام فرا خواند. همگی مسلمان شدند و او «تماضر دختر اصبغ» را که پدرش فرمانروای آن جا بود، به عقد خود درآورد.

۲ـ سریهٔ علی بن ابی‌طالب به سرزمین بنی‌سعد پسر بکر در فدک(۲) در همان ماه و سال. سبب این سریه آن بود که خبر به پیامبر رسید که در فدک عده‌ای گرد آمده‌اند و می‌خواهند، یهود را تقویت نمایند. او نیز علی ـ علیه السّلام ـ را با ۲۰۰ نفر سواره فرستاد که شبانه راه

۱ـ ابن هشام.

۲ـ سرزمینی سبز و خرم در حجاز، نزدیک به خیبر که یهودیان در آن جا کشاورزی می‌کردند. (اعلام منجد)

می‌پیمودند و روز به کمین می‌رفتند. جاسوسی از اهل فدک را دستگیر کردند. اعتراف نمود که او را به خیبر ارسال داشته‌اند تا به آنان اعلام کند که در مقابل خرمای خیبر، از یهودیان پشتیبانی می‌کنند. این مرد جاسوس محل تجمع یهودیان بنی‌سعد را به مسلمانان شناسایی کرد. سپس علی ـ علیه السّلام ـ بر آنان تاخت و ۵۰۰ شتر و ۲۰۰۰ رأس گوسفند را به غنیمت گرفت. بنی‌سعد و رییس آنان به نام «وَبَر پسر عُلَیم» آن جا را به جا گذاشتند.

۳ـ سریهٔ ابوبکر صدیق یا زید پسر حارثه به «وادی القریٰ» در رمضان سال ششم[۱] ه. طایفهٔ فزاره در صدد کشتن پیامبر برآمدند. او نیز ابوبکر را برای سرکوبی آنان فرستاد «سلمه پسر اکوع» می‌گوید: من با ابوبکر، هم سفر بودم. پس از نماز صبح دستور داد از هر سو شبیخون زدیم، عده‌ای کشته شدند. جمعی به طرف کوه فرار کردند. برای این که از ما پیشی نگیرند، خود را به آنان رسانیدیم و به تیراندازی شروع کردیم و متوقف شدند. در میان آنان زنی به نام «ام قرفه» پوستینی روی سرش داشت. او را با دخترش نزد ابوبکر آوردیم. آن دختر بنا به خواستهٔ خود، در مقابل آزادی مسلمانانی که در مکه اسیر بودند به آن جا فرستاده شد.[۲]

ام قرفه، زنی شیطان صفت بود که می‌کوشید پیامبر را به کُشتن دهد. برای این تصمیم، سی سوار از خانواده‌اش را مجهّز کرده بود که سرانجام خود و سوارانش به کیفر این اندیشهٔ ناصواب رسیدند.

۴ـ سریهٔ «کرز پسر جابر فهری»[۳] به «عرنیین» در شوال سال ششم ه. گروهی از طایفهٔ عکل و عرینه به مسلمانی تظاهر نمودند و به مدینه آمدند و اقامت گزیدند و از بدی آب و هوای منطقه و وضع جسمانی خویش شکایت کردند. پیامبر نزدیک سی شتر را با ساربان در اختیارشان قرار داد که از شیر آنها برای نوشیدن و از سرگین برای تقویت و کود زمین استفاده کنند. آن گروه سرحال آمدند و چوپان پیامبر را کشتند و شترها را بُردند و از دین برگشتند. پیامبر، کرز فهری را با بیست نفر از یاران، دنبالشان فرستاد و از خدا تمنا کرد که: دشمنان راه

۱ـ برخی گویند: این سریه در سال هفتم ه. اتفاق افتاده است.

۲ـ صحیح مسلم.

۳ـ این شخص، همان کسی است که پیش از واقعهٔ بدر به چهارپایان مدینه حمله برد و سپس مسلمان شد و در روز فتح مکه شهید گشت.

راگم کنند و در تنگنا قرار گیرند و راه از دستبند برایشان تنگ‌تر گردد. آنان، سرگشته شدند و مسلمانان رسیدند و به کیفرشان رسانیدند.(۱)

تاریخ‌نویسان به سریهٔ عمرو پسر امیهٔ ضمری ـ پس از سریهٔ بالا ـ با سلمه پسر ابی سلمه، اشاره می‌کنند که در همان ماه و سال روی داده است. این گروه برای کُشتن ابوسفیان به مکه رفتند؛ چون ابوسفیان، مردی صحرانشین را برای کشتن پیامبر به مدینه فرستاده بود؛ اما هیچ کدام کاری از پیش نبردند. گویند: عمر ـ رضی الله عنه ـ جسد خُبیب را در این سفر باز آورد. اما او چند روز یا چندماه پس از واقعهٔ رجیع در ماه صفر سال چهارم هـ. به شهادت رسید و چنین چیزی صحت ندارد؛ مگر این که این دو سفر در یک سال اتفاق افتاده باشد. منصور فوری می‌گوید: در این سریه، هیچ‌گونه خونریزی نبوده است.

این، سرایا و نبردهایی است که پس از احزاب و قریظه پیش آمد و جز برخوردهای معمولی، جنگ سختی اتفاق نیفتاد. این سرایا، گشت شناسایی و فعالیّتهای تنبیه‌گرانه بود، تا دشمنان صحرانشین و دیگران، پا فراتر نگذارند. با تأمّل و دقّت، روشن می‌گردد که مسیر تاریخ پس از احزاب دگرگون گشت و پیوسته روحیهٔ دشمنان رو به نابودی و سستی می‌رفت؛ و در منصرف گردانیدن مردم از اسلام، هیچ‌گونه امیدی برایشان باقی نمانده و شکوه و شوکتشان خُرد و متلاشی شده بود. این دگرگونی، صلح حدیبیه به همراه داشت و این صلح و آشتی توان، اقتدار، تثبیت و پایدار ماندن اسلام را در گوشه گوشهٔ جزیرةالعرب، نشان می‌دهد.

۱ـ زاد المعاد.

واقعهٔ حدیبیه

سبب عمرهٔ[1] حدیبیه

وقتی تحول بزرگی در جزیرةالعرب به مصلحت مسلمانان پیش آمد، طلیعهٔ پیروزی بزرگ و زمینهٔ دعوت اسلامی کم‌کم آشکار و مقدمات پذیرش حقِّ مسلمانان آغاز گردید که در مسجدالحرام به نماز و نیایش بپردازند؛ زیرا شش سال است، بت‌پرستان آن جا را از مسلمانان منع کرده‌اند. در خواب به پیامبر نشان دادند که با یارانش در مسجدالحرام است و کلید کعبه را در دست دارد و به طواف و عمره سرگرم می‌باشد. برخی حلق می‌کنند و جمعی تقصیر. به یارانش خبر داد، شاد و مشعوف شدند و اطمینان یافتند که در آن سال به مکه می‌روند. به یارانش دستور داد تا برای مراسم عُمره آماده شوند.

دعوت از مسلمان

از مردم مهاجر و انصار و بادیه‌نشینان عرب دعوت کرد تا با او به مکه بروند. عده‌ای از بادیه‌نشینان درنگ کردند. پیامبر با لباس پاکیزه بر شتر ماده‌اش به نام «قَصویٰ» سوار شد و ابن اُم‌مکتوم یا نمیلهٔ لیثی را در مدینه به جای خود نشاند و روز دوشنبه، اول ماه ذی‌قعدهٔ سال ششم هـ. با ام‌سلمه، ام المؤمنین و ۱۴۰۰ یا ۱۵۰۰ نفر از مسلمانان حرکت کرد و اسلحه‌ای جز شمشیر معمولی متعارف مسافرت، آن هم در غلاف با خود نداشتند.

۱ـ عمره، احرام، طواف، سعی و حلق و تقصیر است. احرام: پوشیدن لباس مخصوص زمان حج و عمره، طواف: هفت بار کامل به دور کعبه گردیدن، سعی: هفت بار رفت و آمد بین صفا و مروه، حلق: تراشیدن یا کوتاه کردن موی سر مردان و تقصیر: کوتاه کردن و چیدن چند تار از موی سر زنان است. (م)

به سوی مکه حرکت کرد. وقتی به «ذوالحُلیفه»[۱] رسید به گردن قربانی‌هایی [که با خود داشتند] نشانه بست و جامهٔ عمره پوشید تا مردم بدانند برای جنگ نیامده است. و دیده‌وری از خُزاعه برگزید و در پیش فرستاد تا از قریش خبر بیاورد. وقتی به نزدیکی عُسفان[۲] رسید، دیده‌ور بازگشت و گفت: کعب پسر لُوی گروهی از مردم قبایل مختلف به نام «احابیش» را برای جنگ با شما گرد آورده و راه بیت را بسته است. پیامبر با یارانش مشورت کرد که زنان و کودکانشان را اسیر کنند. ابوبکر گفت: خدا و رسول می‌دانند؛ ما برای انجام مراسم عمره آمده‌ایم نه جنگ؛ حال اگر کسی راه را بر ما بست با او می‌جنگیم. پیامبر فرمود: حرکت کنید. مسلمانان به راه خود ادامه دادند.

تلاش قریش برای جلوگیری مسلمانان به بیت‌الحرام

قریش از آمدن پیامبر باخبر شدند. مجلسی مشورتی تشکیل دادند و مقرر نمودند به هر وسیله‌ای که شده از ورود مسلمانان به مسجدالحرام جلوگیری به عمل آورند. پس از آن که پیامبر آن گروه‌های گرد آمده از هر قوم و دسته را پشت سر گذاشت؛ مردی از تبار بنی‌کعب به او گفت: ۲۰۰ اسب سوار از قریش به فرماندهی خالد در «کُراع الغمیم»[۳] فرود آمده و راه اصلی شما را بسته‌اند. خالد درصدد بستن راه مکه برآمد و در برابر مسلمانان، صف‌آرایی کرد. وقتی آنان را در حال نماز ظهر دید که به رکوع و سجده می‌روند؛ گفت: اگر در این حال که از خود بی‌خبرند، یورش می‌بردیم، ضربه‌ای بر پیکرشان وارد می‌کردیم. پس تصمیم گرفت در نماز عصر بر آنان شبیخون بزنند. اما خداوند دستور نماز خوف را فرو فرستاد و فرصت از دست خالد برفت.[۴]

۱ـ روستایی است در شش مایلی مدینه که حاجیانِ آن دیار، در آن جا احرام می‌بندند.
۲ـ روستا یا آبی است در دو منزلی مکه.
۳ـ دره‌ای است به فاصلهٔ ۸ مایل در جلوی عُسفان.
۴ـ چگونگی نماز خوف در کتب فقه، مسطور است.

تغییر مسیر و خودداری از برخورد خونین

پیامبر راه سخت میان دره‌ها را برگزید و به طرف راست از وسط «حمش» در راه «ثنیة المُرار[1]» به سوی حدیبیه در پایین مکه حرکت نمود و راه اصلی را ـ که به تنعیم می‌رفت ـ ترک کرد. وقتی خالد دید که گرد و غبار از لشکر مسلمانان برخاست و تغییر مسیر دادند با شتاب بازگشت و به قریش هشدار داد.

پیامبر به راه ادامه داد تا به دامنهٔ حدیبیه رسید، شترِ او خود را بر زمین زد. مسلمانان گفتند: قَصْوا خسته شد، قصوا خسته شد و فرود آمد و زانو زد. پیامبر گفت: شتر، نه از پای درآمده و نه خوابیده است؛ بلکه خداوند او را از ورود به مکه بازداشت. قسم به خدا، اگر قریش از من خواستار صلح مسالمت‌آمیز باشند، می‌پذیریم. آن‌گاه شتر را راند و از جا بلند شد و تا انتهای حدیبیه، بالای حوض‌های کم‌آب رفت. مردم از تشنگی پیش پیامبر شکایت بردند. او تیری از تیردان خویش بیرون کشید و دستور داد، آن را در چشمه‌های آب فروکنند. آب از زمین جوشید [و برکه‌هایی برای آن ساختند].

بُدَیل پیک میان پیامبر و قریش

وقتی در حدیبیه استقرار یافت، بدیل پسر وَرْقای خُزاعی با جمعی نزد پیامبر آمد. مردم خزاعه رازدار پیامبر در میان اهل یمامه بودند. بدیل گفت: من کعب پسر لوی را که در نزدیکی آبهای حدیبیه فرود آمده بودند، دیدم. زن و فرزندان و حتی شتران تازه به دنیا آمده را با خود آورده بودند و می‌خواهند با تو بجنگند و راه بیت را بر تو ببندند. پیامبر گفت: ما با کسی سر جنگ نداریم؛ بلکه به قصد ادای مراسم عمره آمده‌ایم. جنگ، قریش را زیان‌بار و فرسوده کرده است. اگر بخواهند با آنان به نرمی رفتار می‌کنم. راه میان من و مردم را بازگذارند و اگر می‌خواهند راهی راکه مردم رفته‌اند، طی نمایند. حال اگر چنین نکنند، روشن است که توان

۱ـ ثنیةالمرار: مسیر حدیبیه و صعب‌العبور است.

جنگی دارند و اگر جز جنگ، تصمیمی ندارند؛ به خدا، تا جان در بدن دارم با آنان می‌جنگم، تا فرمان خدا چه باشد.

بدیل گفت: آن چه که گفتی به قریش ابلاغ می‌کنم. نزد قریش رفت و گفت: من از پیش محمد آمده و سخنانی از او شنیده‌ام؛ اگر می‌خواهید، برایتان بازگویم. بی‌خردان گفتند: نیاز نداریم از او سخنی بگویی. خردمندان گفتند: آن چه شنیده‌ای بازگو. بدیل گفت: او چنین و چنان می‌گوید: قریش نیز «مِکرز پسر حفص» را نزد او فرستادند. پیامبر که او را دید، گفت: این مرد، نیرنگ‌باز است. [با این وصف]، آن چه را برای بدیل و دوستانش گفته بود، برای مکرز باز گفت. او نزد قریش رفت و آن چه را شنیده بود، بیان کرد.

فرستادگان قریش

مردی از طایفهٔ کنانه به نام «حُلَیس پسر علقمه»[1] گفت: بگذارید، من هم پیش محمد بروم. گفتند: بُرو. وقتی به خدمت پیامبر و یارانش رفت؛ پیامبر گفت: این شخص از طایفه‌ای است که شتران درشت اندام قربانی را دوست می‌دارند [و فرمان خدا را با دیدهٔ احترام می‌نگرند.] شتران را جلوی چشم او رها کنید [تا دریابد که مسلمانان سرِ جنگ ندارند و به قصد ادای مراسم عمره و زیارت خانهٔ خدا آمده‌اند]. مسلمانان لبّیک‌گویان از او استقبال کردند و خوش‌آمد گفتند. وقتی حُلیس، این منظره را مشاهده نمود؛ گفت: سبحان الله! چرا این مسلمانان از دیدار کعبه [و زادگاهشان] ممنوع و محروم‌اند؟! نزد دوستانش برگشت و گفت: شترهای قلاده به‌گردن و نشانه‌دار را دیدم [که برای مراسم عمره آورده‌اند]. اما چیست که می‌بینم از آمدنشان به مکه و طواف بیت، جلوگیری می‌کنند؟! سخنانی میان او و قریش رد و بدل شد.

عُروه پسر مسعود ثقفی می‌گوید: این مرد راه خردمندانه‌ای پیشنهاد کرده است، آن را از وی بپذیرید و بگذارید من نیز نزد او بروم. قریش پذیرفتند و او را نزد پیامبر فرستادند. عروه

۱ـ رییس قبیلهٔ احابیش، صحرانشین و همسایهٔ مکه بود که قریش او را درستکار می‌دانستند. (م)

با پیامبر حرف زد و او همان سخنانی که به بدیل گفته بود، بازگو کرد. عروه گفت: ای محمد! چنان حساب کن که همهٔ خویشاوندان و طایفه‌ات را از پای درآورده‌ای؛ مگر تا حال شنیده‌ای که کسی از تبار عرب نزدیکانش را نابود کرده باشد و با آنان جفا کند؟! و اگر برنامهٔ تو چیز دیگری است؛ من جز فرومایگان و اوباش، مردانی شایسته در اطراف تو نمی‌بینم. اینها نیز از تو می‌گریزند و تنهایت می‌گذارند. ابوبکر ـ رضی الله عنه ـ به او گفت: «بُت لات را گاز بگیر.»[1] ما پیامبر را تنها بگذاریم!؟ عروه گفت: این کیست؟ گفتند: ابوبکر صدیق، پسر ابی قُحافه. عروه گفت: اگر حق تو بر گردنم نبود که هنوز باقی است؛ بی جوابت نمی‌گذاشتم. آن‌گاه به سخنش ادامه داد و هر بار دستی بر ریش مبارک پیامبر می‌کشید. مُغیره پسر شُعبه که در کنار پیامبر، مسلح به شمشیر و کُلاه‌خُود ایستاده بود، با غلاف شمشیر روی دست او می‌زد و می‌گفت: دستت را کنار بکش. عروه سربلند کرد و گفت: این کیست؟ گفتند: برادرزاده‌ات، مغیره پسر شعبه. به او گفت: ای بی‌وفا! [فراموش کرده‌ای که] خیانت‌هایت را پوشیده‌ام؟! [ابن هشام می‌گوید: مغیره پیش از اسلام، سیزده نفر از بنی مالک از طایفهٔ ثقیف را کشته بود که عروه، دیهٔ آنها را پرداخت و سبب حل اختلاف شد...]

عروه رفتار و علاقهٔ یاران پیامبر را زیرنظر گرفت و نزد قریش بازگشت و گفت: ای یاران! من نزدِ شاهان ایران، قیصرهای روم و شاهان حبشه رفته‌ام و رفتار اطرافیانشان را پاییده‌ام؛ اما سوگند به خدا! هیچ پادشاه و فرمانروایی را ندیده‌ام که پیروانش به همان اندازه‌ای که یاران محمد، او را بزرگ می‌پندارند و پیروی می‌کنند، مورد احترام و اطاعت باشند. هرگاه به آنان دستور بدهد با جان و دل می‌پذیرند و از فرمانش سرپیچی نمی‌کنند و هنگام سخن گفتن در مجلس او، بسیار آرام و با صدای نرم حرف می‌زنند و با دیدهٔ ادب او را می‌نگرند. اکنون راه هدایت را بر شما عرضه کرده است، آن را بپذیرید و رأی خود را بگویید.

۱ـ اُمصُصْ بَظرَ اللات. معنای جمله، کنایی است.

خدا دستهای دشمن را از شما کوتاه گردانید

جوانان کم‌خرد و علاقه‌مند به آتش افروزی، برخلاف میل سران که خواستار صلح بودند، نقشه‌ای در سر پروراندند که جنگ برپا شود و قرار گذاشتند، شبانه و بدون سر و صدا بیرون روند و خود را به مسلمانان در حدیبیه برسانند و آتش جنگ برافروزند. شب هنگام ۷۰ تا ۸۰ تن مخفیانه دست در دست هم دادند و از کوه تنعیم فرود آمدند؛ تا بر پیکر مسلمانان ضربه زنند. محمد پسر سلمه، فرماندهٔ نگهبانان همه را بازداشت کرد. پیامبر که به صلح و آشتی علاقه‌مند بود، همه را آزاد نمود و از آنان درگذشت. قرآن می‌فرماید: «**وَ هو الّذی کَفَّ أَیدِیَهُم عنکم وَ أَیدِیَکُم عنهُم بِبطنِ مَکَّةَ من بعدِ أَن أظفَرکم عَلیهم...**»[1]: [او همان کسی است که در دل مکه <حدیبیه> ـ پس از پیروزی شما بر آنان ـ دستهای آنها را از شما و دستهای شما را از ایشان کوتاه گردانید...]

عثمان بن عفّان، سفیر پیامبر

پیامبر خواست سفیری نزد قریش بفرستد تا موقعیّت و هدف خویش را در این سفر برایشان بازگوید. عمربن خطاب را فرا خواند که نزد قریش برود؛ اما عمر، عذرخواهی کرد و گفت: از طایفهٔ بنی‌کعب در مکه کسی ندارم که اگر مورد آزار قرار گرفتم از من دفاع کند. عثمان را بفرست، چون نزدیکانش در آن جاست و پیام تو را به خوبی می‌رساند. پیامبر عثمان را فرا خواند و نزد قریش ارسال داشت و گفت: به آنان خبر بده که ما برای جنگ نیامده، بلکه برای زیارت خانهٔ خدا و ادای مراسم عُمره آمده‌ایم و آنان را به دین اسلام فراخوان و به مسلمانان مکه بگو: زنان و مردانی با ایمان به مکه خواهند آمد و مژدهٔ فتح را به آنان برسان و بگو: خداوند، دین خویش را در آن جا آشکار خواهد نمود تا دیگر کسی ایمان خود را پنهان نکند.

۱ـ فتح / ۲۴.

عثمان به راه افتاد و به جمعی از مردم قریش رسید؛ گفتند: کجا می‌روی؟ گفت: پیامبر مرا فرستاده است تا این پیامها را به مردم مکه برسانم. گفتند: آن چه را که تو می‌گویی، شنیده‌ایم. کارت را ادامه بده. ابان پسر سعد پسر عاص، نزد او رفت و خوشامد گفت و اسبش را زین کرد و عثمان سوار شد و او را پناه داد و خود نیز سوار شد تا به مکه رسیدند. عثمان پیام را به سران قریش رسانید.

پس از پایان سخنانش به او پیشنهاد کردند که طواف کند؛ اما نپذیرفت و گفت: تا پیامبر طواف نکند، من طواف نخواهم کرد.

شایعهٔ کُشتن عثمان و بیعت رضوان

قریش، عثمان را در مکه نگهداشتند که شاید در مورد وضع کنونی با هم مشورت کنند و به نتیجهٔ قطعی برسند و عثمان بی‌جواب نماند. این کار زیاد طول کشید و میان مسلمانان، شایع شد که عثمان را کشته‌اند. پیامبر وقتی خبر یافت، گفت: تا با قریش پیکار نکنیم، از این جا قدم بیرون نمی‌نهیم. سپس یارانش را برای بیعت فراخواند. همگی به دور او حلقه زدند و پیمان بستند که پایدار بمانند و هرگز فرار نکنند. جمعی پیمان مرگ بستند. اولین کسی که پیمان بست، ابوسِنان اسدی بود. ابوسلمه پسر اکوع ـ در اول، وسط و پایان جلسه ـ سه بار پیمانِ مرگ بست. پیامبر نیز با دست خود به جای عثمان ـ رضی الله عنه ـ بیعت نمود. عثمان نیز هنگام بازگشت پیمان بست. از این پیمان، کسی جز مردی منافق به نام «جد پسر قیس» سرپیچی نکرد.

این پیمان، زیر درختی [به نام سَمُره] به وقع پیوست. عمر دست پیامبر را گرفت و معقل پسر یسار، شاخه‌ای را که بالای سر پیامبر بود، بالا گرفت. قرآن می‌فرماید: «**لَقد رَضِیَ اللهُ عنِ الْمُؤْمنینَ إذ یُبایِعونَکَ تحتَ الشَّجرةِ...**»[1]: [به راستی خدا هنگامی که مؤمنان، زیر آن درخت با تو بیعت می‌کردند، از آنان خشنود شد...]

۱ـ فتح / ۱۸.

صلح پایدار و بندهای آن

قریش چون موقعیّت را تنگ دیدند؛ به سرعت سهیل پسر عمرو [برادر بنی عامر پسر لوی] را نزد پیامبر فرستادند و تأکید کردند که او امسال بازگردد و وارد مکه نشوَد، تا عرب نگویند: به زور وارد شده است. وقتی پیامبر ـ سلام الله علیه ـ سهیل را دید، گفت: خداوند کار شما را آسان گردانید و قریش می‌خواهند به وسیلهٔ این مرد از درِ صلح درآیند. سهیل آمد و به طور مفصل حرف زد و مذاکره را ادامه داد؛ تا صلح و آشتی بر پایه‌های زیر برقرار گشت:

۱ـ پیامبر، امسال به مدینه بازگردد و سال بعد به مکه بیاید و تنها سه روز بماند و مسلمانان اسلحهٔ متعارف را همراه داشته باشند؛ و قریش نیز به هیچ نوع به آنان تعرض نکنند.

۲ـ ده سال، آتش‌بس میان طرفین برقرار گردد، تا مردم در آسایش زندگی کنند و به همدیگر تجاوز ننمایند.

۳ـ هر کس دوست بدارد و وارد پیمان محمد گردد، آزاد است؛ و هر کس بخواهد ؛ به قریشیان بپیوندد و پیمان آنان را بپذیرد آزاد است. هر قبیله‌ای به هر کدام از طرفین پیوست؛ از آن دسته به شمار می‌آید. هر کدام از هر طرف به دیگری تعرض نمود؛ تجاوز به آن طرف قرارداد محسوب می‌شود.

۴ـ هر کس از سوی قریش، بدون اجازهٔ سرپرست فرار کند و نزد محمد بیاید، آن کس را بازگرداند و هر کس از مدینه به مکه فرار کند، قریش او را نگهدارند.

سپس پیامبر، علی را فرا خواند تا قرارداد را بنویسد. پیامبر متن آن را چنین شروع نمود: «بسم الله الرحمن الرحیم» سهیل گفت: ما رحمان [و رحیم] را نمی‌شناسیم. بنویس: بِاسمکَ اللّهمّ: خدایا! به نام تو. پیامبر به علی رو کرد، بنویس: باسمك اللّهمَّ. سپس گفت: «این پیمان صلحی است میان محمد پیامبر خدا و سهیل.» سهیل گفت: دست نگهدار. اگر می‌دانستیم تو پیامبر خدایی، راه بیت را بر تو نمی‌بستیم و با تو نمی‌جنگیدیم. بنویس: محمد پسر عبدالله. پیامبر گفت: «هرچند شما تکذیبم کنید، به یقین من، پیمبر خدایم.» به علی دستور

داد، بنویس: «محمد پسر عبدالله» و لفظ «رسول الله» را پاک کن. علی از پاک کردنش امتناع ورزید. پیامبر با دست خویش، آن را برداشت و متن صلح‌نامه پایان یافت. در این هنگام خزاعه ـ که از زمان عبدالمطلب هم پیمان بنی‌هاشم بودند ـ با پیامبر پیمان بستند و مهر تأکیدی بر پیمان پیشین شد. و بنی‌بکر نیز هم پیمان قریش گشتند.

بازگردانیدن ابوجندل

هنوز متن صلح‌نامه پایان نیافته بود که ابوجندل پسر سهیل پسر عمرو که در زنجیر بود از پایین مکه آمد و خود را به مسلمانان رسانید. سهیل که او را دید، گفت: این اولین داوری این صلح است که ابوجندل را [به مکه] بازگردانی.

پیامبر گفت: هنوز چنین قراردادی نبسته‌ام.

سهیل گفت: به خدا دیگر داوری را به تو واگذار نمی‌کنم.

پیامبر گفت: قضاوت او را به من واگذار کن و او را به من ببخش.

سهیل گفت: او را به شما نمی‌بخشم.

پیامبر گفت: موافقت کن.

سهیل گفت: چنین نخواهم کرد و به صورت ابوجندل سیلی زد و گریبانش را گرفت و کشید که او را نزد مشرکان ببرد. ابوجندل با صدای بلند فریاد می‌زد: ای مسلمانان! آیا دوباره پیش بت‌پرستان بازگردم که مرا به بیراهه بکشند؟ و دینم را از من باز ستانند؟ پیامبر گفت: ابوجندل! شکیبا باش و به آن بسنده کن. بی‌گمان خداوند برای تو و سایر درماندگان، گشایش و رهایشی عطا می‌فرماید. ما با مردم مکه، پیمان صلح بسته‌ایم و خیانت نمی‌ورزیم.

عمر از جا برخاست و همپای ابوجندل قدم برمی‌داشت و می‌گفت: شکیبا باش. اینها مشرک‌اند و ریختن خونشان مانند آن است که خون سگی ریخته شود. در ضمن گفتگو قبضهٔ شمشیرش را به او نزدیک می‌کرد. عمر ـ رضی الله عنه ـ می‌گوید: انتظار داشتم که ابوجندل شمشیر را به دست بگیرد و گردن پدرش را بزند؛ ولی نخواست خون پدرش را بریزد و پدرش او را برد.

قربانی، تراشیدن سر و کندن لباس احرام

پس از پایان بستن صلح، پیامبر تا سه بار به یارانش گفت: به پا خیزید و قربانی‌ها را ذبح کنید. [چون آنان بسیار نگران و دل شکسته بودند،] برنخاستند؛ نزد ام سلمه رفت و قضیه را بیان نمود. ام سلمه گفت: اگر دوست داری، آنان اقدام کنند؛ خودت قربانی را ذبح کن و سر بتراش و باکسی حرف مزن. پیامبر به پاخاست و چنین کرد. مسلمانان که پیامبر را دیدند، بلند شدند و قربانی‌ها را سر بریدند و سر یکدیگر را تراشیدند. هر شتر و یا هر گاو را برای هفت نفر قربانی کردند. پیامبر، شتری را که از آنِ ابوجهل بود [و در تقسیم غنیمت به او رسیده بود] و حلقه‌ای نقره‌ای در بینی داشت ذبح نمود تا غصّهٔ دل بت‌پرستان گردد. پیامبر برای آنان که سر تراشیدند سه بار و برای آنان که سر کوتاه کردند یک بار رحمت فرستاد.(۱) در این سفر، در شأن کعب ابن عُجره و کسانی دیگر که بیمار هستند و یا در سرشان ناراحتیِ وجود دارد و ناچار می‌شوند در وقت احرام سر بتراشند؛ کفّاره نازل شد که: روزه بگیرند، یا صدقه‌ای بپردازند و یا قربانی بکنند.

خودداری از بازگرداندن زنان مسلمانِ مهاجر

پس از پایان قرارداد صلح، جمعی از زنان با ایمان مکه نزد پیامبر آمدند. خویشاوندانشان نیز از پیامبر درخواست کردند [برابر قرارداد صلح]، آنان را به مکه بازگرداند؛ اما سخن آنان را مردود دانست چون در متن قرارداد چنین آمده بود: «.. هر مردی از ما نزد تو بیاید، هر چند بر سر دینت باشد، او را به ما بازگردانی.»(۲) بنابراین، زنان ـ به صراحت ـ داخل این بند قرارداد نشده بودند و خداوند هم [در تأیید سخنان پیامبر] آیهٔ زیر را نازل کرد: «**یا أَیُّهَا الَّذینَ آمَنوا إذا جاءَکُمُ الْمؤمِناتُ مُهاجراتٍ فَامتَحِنوهُنَّ، اَللهُ أعلمُ بِإیمانِهِنَّ فَإن**

۱ـ گفتند: چرا برای کسانی که سر تراشیده‌اند سه بار و برای کسانی که سر کوتاه کرده‌اند یک بار آمرزش طلبیدی؟ گفت: آنان که سر تراشیدند [در کارشان] شک نکردند. (ابن هشام، ج ۲ / ص ۲۷۲)

۲ـ صحیح بخاری.

عَلِمتُوُهُنَّ مؤمناتٍ فَلا تَرجِعوهُنَّ إلَی الْکُفّارِ لا هُنَّ حِلٌّ لَهم و لاهُم یَحِلّونَ لَهُنَّ، وَ آتوهُم مَا اَنْفقُوا، وَلا جُناحَ علیکم أن تنکِحوهنَّ إذا آتَیتمُوهُنَّ اُجورَهُنَّ، وَلا تُمسِکوا بِعِصَمِ الْکوافِرِ...»[1]: [ای مؤمنان! هرگاه زنان با ایمان مهاجر، نزد شما آیند، آنان را بیازمایید. خدا به <حقیقت> ایمانشان آگاه‌تر است. پس اگر آنان را با ایمان تشخیص دادید، دیگر ایشان را به نزدکافران باز مگردانید: نه آن زنان بر ایشان حلالند و نه آن مردان بر این زنان حلال. و به شوهرانشان آن چه هزینهٔ <این زنان> کرده‌اند؛ بدهید. و بر شما گناهی نیست که پس از آن که مَهریهٔ ایشان را دادید، با آنان ازدواج کنید؛ و با زنان کافر ازدواج نکنید <و همسران کافر را در نزد خویش نگاه مدارید>...] پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ زنان را با شرط بیعت می‌آزمود: **«یا أَیُّهَا النّبیُّ إذا جاءَکَ الْمُؤمِناتُ یُبایِعنَکَ عَلی أن لایُشرِکنَ بِاللهِ شیئاً وَلا یَسرِقْنَ وَلا یَزنِینَ وَلا یَقتُلنَ أَولادَهنَّ وَلا یَأتِینَ بِبُهتانٍ یَفتَرِینَهُ بینَ أَیدِیهِنَّ وَ أَرجُلِهِنَّ وَلا یَعصِینَکَ فی معروفٍ، فَبایِعهُنَّ وَ اسْتَغْفِرْ لَهُنَّ اللهَ...»**[2]: [ای پیامبر! چون زنان مؤمن نزد تو آیند که <با این شرایط> با تو بیعت کنند که: چیزی را با خدا شریک نسازند و دزدی نکنند و <خود را> به زنا نیالایند و فرزندانشان را نکُشند و بچه‌های حرامزادهٔ پیش دست و پای خود را با بهتان <و ترفند> به شوهر نبندند و درکار نیک از تو نافرمانی نکنند؛ با آنان بیعت کن و از خدا برایشان آمرزش بخواه...] پس هر زنی این شروط ششگانه را پذیرفت، با او بیعت کن و او را به مکه باز مگردان.

به حکم این فرمان، مردان مسلمانی که همسران کافر داشتند، آنها را طلاق دادند. عمر ـ رضی الله عنه ـ دو زن مشرک را، که همسرش بودند، طلاق گفت که: یکی از آنها با معاویه و دیگری با صفوان پسر امیه ازدواج نمود.

۱ـ ممتحنه / ۱۰.
۲ـ ممتحنه / ۱۲.

نتایج و ثمراتِ صلح

این است صلح حدیبیه که هر کس ژرفای بندهای این صلح را بسنجد؛ تردید نمی‌کند که برای مسلمانان، فتح بزرگی به حساب می‌آید. معلوم است که قریش، اصلاً مسلمانان را به رسمیّت نمی‌شناختند؛ بلکه درصدد ریشه کن کردنشان بودند و انتظار داشتند که روزی نابود شوند و با تمام نیرو می‌کوشیدند از دعوت اسلامی جلوگیری نمایند و مردم را از قبول دین مبین اسلام باز دارند تا نمایندگی و رهبری دینی و صدارت دنیوی در جزیرةالعرب، به دست آنان نیفتد؛ حال آن که درخواست و پیشنهاد صلح از سوی قریش، اعتراف به توان ارزندهٔ مسلمانان است و هیچ‌گاه قریش در مقابل آنان یارای پایداری نداشتند. مفهوم بند سوم پیمان حدیبیه آن است که: قریش صدارت دنیوی و زعامت دینی مردم را فراموش کرده‌اند و جز نفس خویش به کسی نمی‌اندیشیدند؛ اگر سایر مردم و بقیهٔ جزیرةالعرب ـ همگی ـ به اسلام می‌گرویدند، قریش به آنان توجه نمی‌کرد و ابداً کاری نداشت. مگر این اندیشه، ناکامی و شکست فراگیر و رسواکننده برای مردم قریش و پیروزی روشن برای مسلمانان نبود؟ بی‌گمان جنگهای خونین میان مسلمانان و دشمنان، مصادرهٔ اموال و از بین بردن انسانها و یا به زور وادار کردن مردم به تسلیم در برابر اسلام نبود؛ بلکه هدف نهایی مسلمانان از این پیکارها و دفاعها، آزادگی و آزادی کامل بشریّت در دین و عقیده بوده و هست: «... فَمَن شاءَ فَلْيُؤْمِنْ و مَن شاءَ فليَكفُرْ[1] ...»: [... هر کس بخواهد بگرود و هر کس بخواهد انکار کند...] و هیچ نیرویی، توانمندیهایشان را دگرگون نمی‌کند. این هدفها با تمام لوازم و جزئیاتش، به‌گونه‌ای به دست آمد که بسا اوقات، در جنگها ـ با وصف پیروزی ظاهری ـ امکان‌پذیر نبود. مسلمانان در راه آزادگی بزرگ ـ در دعوت اسلامی ـ موفقیّت بسیار والایی کسب کرده‌اند. [می‌دانیم که:] تعداد مسلمانان [رزمجو] پیش از صلح حدیبیه از سه هزار تن بیشتر نبودند؛ حال آن که در دو سال بعد، در فتح مکه به بیش از ده هزار نفر رسیدند.

۱ـ کهف / ۲۹.

بند دوم پیمان صلح ـ در واقع ـ جزئی از آن پیروزی آشکار است. به یقین مسلمانان در جنگ پیش قدم نبودند؛ بلکه قریش آغازگر بودند. قرآن می‌فرماید: «.. وَ هُم بَدَؤُكُم أَوَّلَ مَرَّةٍ...»[1]: [... آنان بودند که نخستین بار <جنگ را> با شما آغاز کردند...] مسلمانان در نقش نظامیِ خویش، جز بیداری مردم قریش از زورگویی و خودخواهی هدف دیگری نداشتند. با آنان مساوات را رعایت می‌کردند. هر کدام از دو طرف برحسب ساختار روحی و جسمی خویش عمل می‌نمود. بنابراین متارکهٔ جنگ به مدت ده سال برای آن خودخواهان ناباور، دلیل ناکامی و شکست و ناتوانی آغازگران جنگ بود.

بند اول، نشان ممنوعیّت مسلمانان از زیارت خانهٔ خداست که آن نیز شکست آشکار قریشیان بود و هیچ‌گونه امیدی برای آنان در پی نداشت؛ جز این که: تنها همان یک سال از ورود مسلمانان به مکه جلوگیری کردند.

در واقع، قریش سه بند اول را به سود مسلمانان پذیرفتند و در مقابل آن، تنها راهی را ـ که در بند چهارم است ـ به دست آوردند که آن هم ناچیز بود و زیان اهل ایمان در آن دیده نمی‌شد. مسلمان هیچ‌گاه از خدا، پیامبر و شهر اسلام نمی‌گریختند و بر سر دین و اعتقاد راسخ و پایدار بودند؛ مگر [سیاه‌بختی] که درون و بیرونش از حق برمی‌گشت که دیگر مسلمانان به او نیاز نداشتند و جداگشتنش از جامعهٔ اسلامی بسی بهتر از ماندن او بود. و پیامبر چنین اشاره فرموده بود: «هر کس از میان ما نزد آنان بگریزد، خداوند او را بیشتر طرد می‌کند و هر کس از مردم مکه ایمان بیاورد؛ هر چند راه آمدن به مدینه را از او بسته باشند؛ اما سرزمین خدا فراخ است، آن گونه که سرزمین حبشه مسلمانان اولیه را در آغوش گرفت؛ برای آنان نیز راه رهایی و رستگاری و آسایش باز است.»

حفظ و رعایت چنین مسایلی، هر چند به ظاهر برای قریش افتخار بود؛ اما در حقیقت، از اساس لرزان، بی‌تابی و بزدلی و بیم و هراس از موجودیت بت‌پرستی آنان خبر می‌داد و احساس می‌کردند که موقعیتشان در لب پرتگاه است و باید کاری به خود اختصاص دهند. گذشت پیامبر از آن کس که اگر بگریزد در نزد قریش بماند؛ دلیل بر اعتماد و پایداری کامل و موجودیت و قدرت پیامبر بود و از چنین شرطی هرگز، نمی‌هراسید.

۱ـ توبه / ۱۳.

اندوه مسلمانان و گفتگوی عمر با پیامبر

آن چه را که بیان نمودیم؛ اساس بندهای این صلح‌نامه بود؛ ولی دو چیز مسلمانان را بسیار غمناک و افسرده کرده بود و آزارشان می‌داد:

۱ـ پیامبر خبر داده بود که به طواف خانهٔ خدا خواهند رفت؛ ولی چرا پیش از طواف به مدینه بازگشت؟

۲ـ او، پیامبر خدا و برحق است و خدا وعده داده که دینش را آشکار کند و به همگان برساند چرا این پیمان را از قریش پذیرفت و هیچ پیشرفتی صورت نگرفت؟

این دو مورد، سبب دو دلی و وسواس گشت و احساس آنان جریحه‌دار شد و غم و اندوه فراوان، فرایشان گرفت و آزارشان می‌داد که فرجام این قرارداد به کجا خواهد کشید؟ شاید در میان همه، عمرِ فاروق بسیار غمناک و نگران بود. نزد پیامبر آمد و گفت: ای رسول خدا! مگر نه این است که ما برحقّیم و قریش باطل‌اند؟

پیامبر گفت: چرا!

عمر گفت: مگر غیر از این است که کُشته‌های ما به بهشت می‌روند و کشته‌های آنان به دوزخ؟

گفت: چرا!

گفت: پس چرا این خواری را در دین بپذیریم و بدون طواف بازگردیم، حال آن که هنوز خدا میان ما و آنان دستوری صادر نکرده است؟

پیامبر گفت: ای عمر! من پیامبر خدایم و از فرمانش سرپیچی نمی‌کنم. او یار و مددکار من است و هرگز مرا فراموش نمی‌کند.

عمر گفت: مگر وعده ندادی که طواف خواهیم کرد؟

پیامبر گفت: چرا. آیا گفتم: امسال طواف می‌کنیم؟

عمر گفت: خیر.

پیامبر فرمود: پس تو [سال بعد] به مکه می‌آیی و مراسم طواف و زیارت را به جا می‌آوری.

عمر خشمگینانه نزد ابوبکر رفت و آن چه راکه در خدمت پیامبر گفته بود؛ با او در میان گذاشت. ابوبکر هم، آن چه راکه پیامبر گفته بود، جواب داد و تنها این جمله را به آن افزود: «تا دمِ مرگ فرمانش را دستاویز خود قرار بده. سوگند به خدا، او بر حق است.»

سپس سورهٔ فتح فرود آمد. پیامبر، عمر را صدا زد و آن را برایش تلاوت کرد عمر گفت: آیا این فتح است؟ پیامبر گفت: آری! فتح است. آن گاه وجود عمر آرام گرفت. و شاد شد و بازگشت.

عمر فاروق، به خاطر آن چه که از او سرزده بود، بسیار نادم و پریشان گشت. می‌گوید: برای جبران آن قضیه و بیم از سخنانی که گفته بودم، به کارهای [نیکی] دست زدم و همواره صدقه می‌دادم، روزهٔ [مستحب] می‌گرفتم، نماز [مسنون] می‌خواندم و برده را آزاد می‌کردم؛ تا امیدوار گشتم که ثمرهٔ این کار، خیر بوده است.(۱)

برچیده‌شدنِ سخت‌گیری و فشار قریشیان بر مستضعفان

پس از بازگشت پیامبر به مدینه، مردی از مسلمانان، به نام ابوبصیر از طایفهٔ ثقیف و هم پیمان قریش که مورد آزار قریشیان قرار گرفته بود، از مکه فرار کرد. دو نفر به دنبال او آمدند و نزد پیمبر از پیمانی که بسته شده بود، یادکردند. پیامبر، ابوبصیر را به آنان سپرد. آنان رفتند تا به ذوالحُلَیفه(۲) رسیدند. در آن جا به استراحت پرداختند تا خرمایی بخورند. ابوبصیر به یکی از آنان گفت: ای فلان! شمشیر بسیار نیکویی داری دیگری [که ظاهراً برده بوده] شمشیر را به آرامی از غلاف بیرون کشید و گفت: بله! بسیار خوب است و بارها آن را آزموده‌ام.

ابوبصیر گفت: اجازه بده آن را ببینم تا شمشیر را به دست گرفت، آن مرد را زد و خونش را ریخت و سرد شد. دومی فرار کرد و خود را به مدینه رسانید و دوان دوان، وارد مسجد شد. پیامبر تا او را دید گفت: این مرد، دیدن صحنه‌ای او را وحشت‌زده کرده است. پیش پیامبر آمد

۱ـ برای تفصیل صلح حدیبیه به فتح الباری / صحیح البخاری و مسلم / ابن هشام / زادالمعاد / مختصر سیرهٔ پیامبر / تاریخ عمرو... مراجعه فرمایید.

۲ـ روستایی است با فاصلهٔ شش، هفت مایل از مدینه و میقات مردم آن جا.

و گفت: رفیقم کشته شد و من هم کشته خواهم شد. ناگهان ابوبصیر آمد و گفت: ای پیامبر! از این که مرا تحویل آنان دادی؛ به پیمان خویش وفا کردی. اکنون خداوند مرا از دست آنان رهانید و [نخواست دین من بازیچهٔ بت‌پرستان گردد.] پیامبر فرمود: چه دلاور است، اگر مردانی با او همداستان می‌شدند[1]* آتش جنگ برپا می‌کرد! ابوبصیر که این را شنید، دانست که پیامبر او را نزد مردم مکه باز می‌گرداند. از مدینه بیرون رفت تا به «سیف البحر»[2] در ساحل دریا رسید [و بر سر راه شام قرار گرفت و راه تجارت قریش را بست]. ابوجندل پسر سهیل و حدود هفتاد نفر دیگر از مسلمانان مکه [یکی پس از دیگری] به او پیوستند و هر کاروانی که از مکه به شام می‌رفت اموالشان را می‌گرفتند. قریش به تنگ آمدند و شکایت پیش پیامبر بردند و او را به خدا و حق و خویشاوندی سوگند دادند و گفتند: هر کس از ما به مدینه بیاید، آزاد است و ما به او کاری نداریم [تا راه شام در امان باشد]. پیامبر نزد ابوبصیر و دوستانش فرستاد و همگی به مدینه رفتند [و این گونه قریش از قسمتی از قرارداد حدیبیه نزول کردند].

اسلام آوردن مردان دلاور قریش

در اوایل سال هفتم ه. پس از صلح حدیبیه، عمرو پسر عاص، خالد پسر ولید و عثمان پسر طلحه مسلمان شدند. وقتی در خدمت پیامبر حاضر شدند، گفت: مکه پاره‌های جگر خود را به ما تقدیم نمود.[3]

۱ـ (ابن هشام / ج ۲ / ۲۷۶)
*ـ ... وَيْلُمِّهِ مِسعَر حَربٍ، تُعجُّباً مِن شُحاعتِهِ و جُرأتِهِ وَ إقدامِهِ. (لسان العرب، حرف واو)
۲ـ عِيص. (ابن هشام، حياة محمدٍ)
۳ـ بخاری، مسلم، ابن هشام، زادالمعاد، تاریخ عمر بن خطاب.

مرحلهٔ دوم، نقشی نوین

صلح حدیبیه، سرآغاز مرحلهٔ تازه‌ای در زندگانی اسلام و مسلمانان بود. از میان دشمنان سه گانهٔ اسلام یعنی، قریش، غطفان و یهود، از آغاز تا عقب‌نشینی از میدان نبرد به عرصهٔ صلح و امنیت، سرسخت‌ترین و ستیزه‌جوترین آنان نسبت به اسلام، قریش به حساب می‌آمد که در هم کوبیده شدند. قریش، نمایندهٔ بت‌پرستی و شاخص و مدعی رهبری در سرزمین جزیرةالعرب به شمار می‌رفت. احساسات و عواطفِ تند بت‌پرستان تنزل کرد؛ حمله‌ها و توطئه‌هایشان فرو ریخت و تحریکات و آشوب‌گری‌های غطفان خاموش گشت. و اگر گاهی آنان خود را نشان می‌دادند؛ به خاطر توطئه‌های یهود بود که پس از اخراجشان از مدینه، در خیبر گرد آمده و آن جا را لانهٔ توطئه و نیرنگ خویش کرده بودند. مردان شیطان صفت در آن جا به آشوب و جمع آوری افراد نااهل، مشغول گشته، آتش‌افروزی می‌کردند و اعراب وابستهٔ [ساده‌لوح] اطراف مدینه را تحریک می‌نمودند و آنان را نزد خود جای می‌دادند تا علیه پیامبر و مسلمانان آشوب برپا کنند و خسارات فراوان به مردم مدینه برسانند. بنابراین، اولین اقدام قاطع از سوی پیامبر پس از قرارداد صلح حدیبیه، یورش بردن به آن لانهٔ فساد و توطئه بود.

این مرحلهٔ نو، پس از حدیبیه، آغاز گشت و فرصتی بزرگ برای نشر دعوت اسلامی و تبلیغ دین به مسلمانان بخشید و بسیار شادمان بودند که توان فعّالیّت نظامی آنان افزون می‌گشت. این مرحله به دو بخش، تقسیم می‌شود:

۱ـ فعّالیّت در میدان دعوت و نامه‌نگاری با شاهان و فرمانروایان.

۲ـ فعالیّت و اقدام نظامی و رزمی

اما پیش از تبیین فعالیّت‌های نظامی در این مرحله، به تبیین نامه‌های مبارک پیامبر خطاب به شاهان و فرمانروایان جهان شروع می‌کنیم؛ به یقین دعوت اسلامی حایز اهمیّت و مقدم ظشقةثلشقاست و مسلمانان برای رسیدن به این هدف ارزنده، دست و پنجه نرم می‌کردند و هر نوع آسیب، گرفتاری، رنج و سختی، مبارزه و اضطراب و نگرانی را به جان می‌خریدند.

مکاتبه با شاهان و فرمانروایان

پیامبر ـ سلام الله علیه ـ در اواخر سال ششم هـ. که از حدیبیه برگشت، برای شاهان جهان، نامه نوشت و آنان را به دین اسلام فرا خواند. وقتی خواست نامه بنویسد؛ برخی از یارانش گفتند: شاهان، نامهٔ بدون مهر را نمی‌پذیرند. پیامبر نیز انگشتری از نقره ساخت که نقش نگین آن «محمد رسول‌الله» بود، که آن را به ترتیب در سه سطر نگاشتند.

این گونه: الله

رسول(۱)

محمد

پیامبر افرادی کارشناس و توانا برگزید و پیش شاهان فرستاد. علامه منصور فوری ـ به طور قطع ـ می‌گوید: فرستادنِ پیک‌های پیامبر در اول ماه محرم سال هفتم هـ. چند روز پیش از جنگ خیبر بوده است.(۲)

اینک نامه‌ها و دستاورد آن

۱ـ نامه به نجاشی پادشاه حبشه

نام این پادشاه «اَصحمه پسر اَبجَر» و نجاشی لقب او بود. حضرت در اواخر سال ششم یا هفتم هـ. به او نامه نوشت و عمرو پسر امیهٔ ضمری، آن را بُرد. طبری متن نامه را آورده؛ حال آن‌که با دقت نظر روشن می‌گردد، عین آن نامه نیست که پیامبر پس از حدیبیه نوشته بود؛ بلکه

۱ـ صحیح بخاری ۲/۸۷۲ ـ ۸۷۳

۲ـ رحمة للعالمین.

نامه‌ای است که در دوران مکه، جعفر ابوطالب و دوستانش هنگام مهاجرت به حبشه با خود داشتند؛ زیرا نامه، با این عبارت پایان می‌یابد: «... پسر عمویم، جعفر و چند نفر دیگر از مسلمانان را پیش تو فرستادم. از آنان مهمانداری کن و سرکشی را کنار بگذار.»

بیهقی از ابن اسحاق روایت می‌کند که متن نامهٔ پیامبر به نجاشی، این است: «به نام خداوند رحمتگر مهربان. این نامه‌ای است از طرف محمد، پیامبر خدا به نجاشی اصحم، بزرگ و فرمانروای حبشه. درود بر آن کس که پیرو راه حق و هدایت است و به خدا و پیام‌آورش ایمان دارد و گواهی می‌دهد که خدای راستینی جز خدا نیست. تنها و بی‌یار و یاور است. و زن و فرزند ندارد و محمد بنده و فرستاده اوست. [ای نجاشی!] تو را به دین اسلام فرا می‌خوانم. به یقین [بدان که:] من فرستادهٔ خدا هستم. پس اسلام بیاور تا رستگار شوی. [... ای اهل کتاب! بیایید بر سر سخنی که میان ما و شما یکسان است؛ پایدار بمانیم که: جز خدا را نپرستیم و برای او هیچ‌گونه شریکی نیاوریم و کسی از ما دیگری را به جای خدا، به خدایی برنگیرد. اگر <از این پیشنهاد> رویگردان شدند؛ بگویید: شاهد باشید که ما فرمانبردار و مسلمانیم <نه شما>.] اگر امتناع ورزی، قطعاً گناه مردمِ نصارای تحت فرمانت به گردن توست.»[1]

چندی پیش محقق بزرگوار، دکتر حمیدالله ـ در پاریس ـ نامه‌ای را با جدّ و جهد فراوان به دست آورده و از امکانات عصر جدید بسیار کمک گرفته و آن را منتشر کرده است؛ که تنها با اختلاف یک واژه، عین متن نامهٔ ابن قیم است که در عصر خویش آن را درج نموده.

اینک آن نامه:

بسم الله الرحمن الرحیم

«[نامه‌ای است] از محمد، پیامبر خدا به نجاشی، بزرگِ سرزمین حبشه. درود بر آن کس که پیرو راه هدایت باشد. در این نامه به تو، خدایی را ستایش می‌کنم که معبودی جز او نیست. او

۱ـ بسم اللهِ الرّحمنِ الرّحیم. هذا کتابٌ مِن محمّدٍ النبیِّ الی النّجاشیِ الْأَصحَم، عظیمِ‌الحبشة! سلامٌ علی مَنِ اتَّبَعَ الْهَدیَ وَ آمنَ باللهِ وَ رَسولِهِ وَ أَشهدُ أن لا إلهَ إلاّ اللهُ وحدَهُ لا شریکَ لَه، لَم یَتَّخِذْ صاحبةً وَ لا ولداً؛ وَ أنّ محمداً عبدُه و رسولُهُ و أَدعُوکَ بِدِعایةِ الإسلام، فَإنّی أنا رسولُهُ فَأسلِمْ تسلَمْ [یَا أهلَ الکتابِ تَعالَوْا إلیَ کلمة سواءٍ بینَنا وَ بینَکُم أَن لا نَعبدُ إلاّ الله و لا نُشرکَ بِهِ شیئاً و لا یَتَّخِذَ بَعضُنا بَعضاً أَرباباً مِن دونِ اللهِ فإنْ تَوَلَّوْا فقولوا اشهدُوا بِأنّا مُسلِمونَ] فَإن اَبیتَ فإنّ علیک إثمَ النصاری من قومکَ.

همان فرمانروای پاکِ سلامت [بخش و] مؤمن [به حقایق] و نگهبان و مراقب [احوال بندگان] است. و گواهی می‌دهم که عیسی پسر مریم، آفریده شده و کلمهٔ خداست که آن را به مریم پاکدامن فرا داد و به وجود عیسی آبستن گشت که از روح خویش، در او دمید، همان گونه که آدم را با دست قدرت خود بیافرید. تو را به سوی آفریدگار بی‌همتا و پیروی از دستورات او فرا می‌خوانم تا از من ـ که پیامبر خدایم ـ پیروی کنی و به کتاب آسمانی که برای من فرود آمده، ایمان بیاوری. تو و لشکرت را به سوی خدای بزرگ دعوت می‌کنم. [بدان که:] پیام الهی را به تو رساندم و خیراندیشی و اندرز را به جای آوردم؛ پس آن را بپذیر. درود و رحمت بر آن کس که راه راست را می‌پذیرد.»(۱)

دکتر حمیدالله تأکید می‌کند که این نامه، همان نامه‌ای است که پیامبر پس از حدیبیه برای نجاشی نوشته است. بی‌گمان در وجود نامه تردیدی نیست؛ اما دلیلی نیست که همان نامهٔ پس از حدیبیه باشد و آن چه که بیهقی از ابن اسحق به دست آورده، بیشتر شبیه نامه‌هایی است که پس از حدیبیه به شاهان و فرمانروایان و نصارای جهان نوشته؛ چون در آن، این آیه آمده است: «**یا أهلَ الْکتابِ تَعالوْا الی کلمةٍ...**» معمولاً حضرت این آیه را در نامه می‌نوشته و به صراحت در نامهٔ شاه حبشه از اصحمه نام برده است؛ ولی آن چه که دکتر حمیدالله آورده، من چنان تصور می‌کنم که پیامبر پس از مرگ اصحمه، برای جانشین وی نوشته است و به همین دلیل در آن نامی از اصحمه نیست.

من تنها از محتوای نامه‌ها به این سلسله مراتب پی می‌برم و از دکتر حمیدالله در شگفتم که با قاطعیت می‌گوید: آن نامه‌ای که بیهقی از ابن عباس روایت کرده، همان نامه‌ای است که پیامبر پس از فوت اصحمه به جانشین وی نوشته، با وصف این که: به صراحت از اصحمه نام برده است.(۲)

۱ـ بسم الله الرّحمن الرّحیم. من محمدٍ رسولِ الله الی النجاشی عظیم‌الحبشة، سلامٌ علی مَن اتّبعَ الهدی، أما بعد فإنّی احمدُ إلیکَ اللهَ الّذی لا إلهَ إلاّ هوَ المَلِکُ القدوسُ السلامُ المؤمنُ المهیمنُ و أشهدُ أنَّ عیسی بنَ مریم روحُ اللهِ و کلمتُهُ. ألقاها إلی مریم البتول الطیّبة الحصینة فَحَملَتْ بعیسی من روحهِ و نفخهِ، کما خلق آدمَ بیده، و إنّی أدعو إلی اللهِ وحدَه لا شریکَ له و الموالاةِ علی طاعتهِ و أن تَتَّبِعَنی و تؤمنَ بِالّذی جاءنی فإنّی رسولُ الله وَ أنّی أدعُوک وَ جُنودَکَ إلی الله عزّ و جلّ و قد بلغتُ و نصحتُ، فَاقبلْ نصیحتی، و السلام علی من اتبع الهدی. (زادالمعاد و...)

۲ـ زندگی سیاسی پیامبر، دکتر حمیدالله.

وقتی عَمرو پسر اُمیهٔ ضمری، نامهٔ پیامبر را برای نجاشی برد، او نامه را گرفت و بر دیدگانش گذاشت و از تخت فرود آمد و به دست جعفر مسلمان شد و در جواب پیامبر چنین نوشت: «بسم الله الرحمن الرحیم

به محمد، پیامبر خدا از سوی نجاشی اصحمه. ای پیامبر! درود و رحمت و برکات خدای یکتا بر تو باد.

نامه‌ات را دریافت نمودم و آن چه دربارهٔ عیسی بود؛ خواندم. به خدای آسمان و زمین، توصیف او، همان است که تو بیان کرده‌ای و رسالتی را که برای آن برگزیده شده‌ای، شناختیم و آن را فهمیدیم و از پسر عمویت، جعفر و یارانت [به خوبی] پذیرایی کردیم. من گواهی می‌دهم که تو پیامبر خدا، راستگو و تأیید شده هستی. به تو بیعت کردم و [از طرف تو] با جعفر پیمان بستم و به دست او ایمان آوردم. سپاس از آنِ آفریدگار جهانیان است.[۱]»

پیامبر از نجاشی درخواست کرده بود که جعفر و سایر مهاجران حبشه را به مدینه بفرستد. او نیز دو کشتی برایشان فراهم آورد و همه را همراه عمرو پسر امیهٔ ضمری فرستاد و در خیبر[۲] به خدمت پیامبر رسیدند.[۳] این نجاشی در ماه رجب سال نهم هـ. پس از نبرد تبوک، فوت کرد. وفات او را به پیامبر خبر دادند. پیامبر بر او غایبانه نماز میت (صلاة الغایب) خواند. سپس نامه‌ای برای جانشین وی نوشت [و او را نیز به اسلام فرا خواند]؛ اما روشن نیست، که جانشین او مسلمان شد یا خیر؟[۴]

۲ـ نامه به مُقَوقِس، پادشاه مصر

پیامبر ـ سلام الله علیه ـ به جُرَیج پسر مَتّی[۵]، ملقب به مقوقس پادشاه مصر و اسکندریه، نامه نوشت:

۱ـ زاد المعاد.

۲ـ پیامبر از خیبر بازگشت و جعفر و همراهانش از حبشه آمدند و در مدینه به دیدار همدیگر شاد شدند. پیامبر از دیدار جعفر به قدری شادمان شد که فرمود: نمی‌دانم از فتح خیبر بیشتر خوشحالم یا از دیدار جعفر! (به اختصار حیاة محمد، ص ۳۹۶).

۳ـ ابن هشام.

۴ـ همان.

۵ـ یا بنیامین (دکتر حمیدالله).

«بسم الله الرحمن الرحیم. از محمد، بنده و فرستادهٔ خدا به مقوقس بزرگِ قوم قبطیان مصر. درود بر آن کس که راه راست را در برگرفت. من، تو را به دین اسلام دعوت می‌کنم؛ مسلمان شو تا در امان باشی مسلمان شو، خداوند پاداشت را دو برابر می‌کند. اگر از اسلام روی گردانی، گناه قبطیان مصر به‌گردن توست: [بگو ای اهل کتاب! بیایید بر سر سخنی که میان ما و شما یکسان است، پایدار بمانیم که: جز خدا را نپرستیم و برای او هیچ‌گونه شریکی نیاوریم و کسی از ما دیگری را به جای خدا به خدایی برنگیرد. اگر <از این پیشنهاد> رویگردان شدند؛ بگویید: شاهد باشید که ما فرمانبردار و مسلمانیم.][۱]»

پیامبر برای بردن این نامه «حاطب پسر ابی بَلتَعه» را برگزید. وقتی حاطب پیش مقوقس رفت به او گفت: قبل از تو مردی [در این سرزمین] بود که می‌پنداشت، پروردگار برتر [این جا]ست. اما خداوند او را به کیفر دنیا و آخرت گرفتار کرد. اول به وسیلهٔ او عده‌ای کیفر دیدند؛ سپس خدا از خود او انتقام گرفت. [ای مقوقس!] از رفتار بد دیگران عبرت بگیر و از گذشتگان پند بیاموز و مگذار که خود منشأ فساد و تباهی و عبرت این و آن شوی.

مُقوقس گفت: ما دینی داریم و آن را ترک نمی‌کنیم مگر این که بهتر از آن را بیابیم. حاطب گفت: تو را برای رسیدن به خدا و دوری از شرک و آلودگی، به دین اسلام فرا می‌خوانیم. پیامبر، مردم را به سوی خدا می‌خواند که سرسخت‌ترین آنان قریش، دشمن‌ترین، یهود و نزدیک‌ترین آن مردم به او نصاری است. به جانم قسم، بشارت موسی به عیسی همانندِ بشارت عیسی به محمد بوده است و دعوت ما از تو برای پیروی از قرآن هم‌چون دعوت شما از اهل تورات برای پذیرش انجیل است. هر پیامبری [در هر زمان و مکانی]، در میان هر ملتی ظهور نماید، آن ملّت، امّت او هستند و باید از او پیروی کنند. تو اکنون از کسانی هستی که در زمان این پیامبر زندگی می‌کنی. حال آن که ما تو را از دین مسیح باز نمی‌داریم؛ بلکه تو را به آن دین، امر می‌کنیم.

۱ـ بسم الله الرحمن الرحیم. من محمد عبدالله و رسولِهِ إلی المقوقس عظیم القبطِ، سلامٌ علی من اتبع الهدی، أما بعد، فانی ادعوک بدعایة الإسلام، أسلِم تسلَم، و اسلم یؤتک اللّهُ أجرَکَ مرتین، فإن تولیتَ فإن علیک إثم اهل القبطِ. [قل یا أهلَ الکتابِ تعالَوا....]

مقوقس گفت: من در مورد این پیامبر خوب تحقیق کرده‌ام؛ به ترک زندگی و گوشه گیری امر نمی‌کند و از چیز باارزش و مطلوب باز نمی‌دارد. [به نیکی فرمان می‌دهد و از بدی باز می‌دارد.] قطعاً جادوگر، گمراه، کاهن و دروغزن نیست و دارای نشان فراوان پیامبری است و از چیزهای غیبی خبر می‌دهد و در این مورد بیشتر تحقیق خواهیم کرد.

نامه پیامبر را در محفظه‌ی (ظرفی کوچک) از نوع عاج گذاشت و مهر خود را روی ظرف نهاد و به یکی از کنیزان خویش سپرد [و در حفظ نامه به او سفارش کرد]. سپس یکی از منشی‌های خود را فرا خواند که جواب نامهٔ پیامبر را به عربی پاسخ دهد. او نیز چنین نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحیم. [این نامه‌ای است] به محمدبن عبدالله از مقوقس بزرگ قبطیهای ملت مصر. درود بر تو. نامه‌ات را خواندم و آن چه را تذکر داده و به آن دعوت کرده بودی، درک نمودم. من می‌دانستم که پیامبری [از پیامبران] باقی مانده است [که باید مبعوث گردد]؛ اما چنان می‌پنداشتم که از سرزمین شام ظهور می‌کند. فرستاده‌ات راگرامی داشتم و دو جاریه که در میان قبطیان ارزش ویژه‌ای دارند، همراه هدایایی از جمله: مقداری لباس و اَستَری ـ که بر آن سوار شوی ـ برایتان فرستادم. درود بر شما.» مقوقس بیشتر از این کاری نکرد و ایمان نیاورد. آن دو جاریه به نام ماریه و سیرین. پیامبر، ماریه را برای خود برگزید و از او ابراهیم به دنیا آمد و سیرین را به حَسّان پسر ثابت انصاری داد. نام اَستر، دلدل و تا زمان معاویه مانده بود.(۱)

۳ـ نامه به خسرو پرویز، پادشاه ایران

«بسم الله الرحمن الرحیم. [این نامه‌ای است] از محمد، فرستادهٔ خدا به پادشاه بزرگ فارس. درود بر آن کس که از حق و راستی پیروی کند. به خدا و پیامبرش ایمان آورد و گواهی دهد که جز او، خدایی سزاوار پرستش نیست. او خدای یکتا و بی‌همتا و محمد، بنده و فرستادهٔ اوست. [ای پادشاه!] تو را به آیین حق و کلمهٔ توحید فرا می‌خوانم. من از سوی خدا برای راهنمایی همهٔ مردم آمده‌ام، و تا به کسانی که روح و روانی پاک و دلی زنده دارند؛ هشدار

۱ـ زاد المعاد.

دهم و حجت و سخن خدا دربارهٔ ناسپاسان، محقق گردد. مسلمان شو تا [در هر دو جهان از کیفر اعمال بد خویش] در امان باشی. اگر این دعوت را اجابت نکنی و امتناع ورزی، گناه تمامی مجوسیان، [که پیرو تو هستند] بر گردنت می‌باشد.»[۱]

پیامبر، عبدالله پسر حِذافه سهمی را برای بردن این نامه برگزید. سهمی، نزد فرمانروای بحرین رفت؛ اما نمی‌دانیم که فرمانروای بحرین کسی دیگر را به دربار خسرو فرستاده بود یا خود عبدالله سهمی را؟ در هر صورت، هنگامی که نامهٔ پیامبر را برای شاه ایران خواندند؛ [برآشفت و] آن را پاره کرد و از روی خودبینی و تکبّر گفت: بندهٔ ناچیزی از رعایای من، اسم خود را پیش از نام من نوشته است؟! وقتی خبر این بی‌ادبی خسروپرویز به پیامبر رسید، گفت: خداوند سلطنتش را نابود کند و همچنین شد. خسرو، به باذان فرمانروای دست‌نشانده‌اش در یمن نامه نوشت و به او دستور داد: نزد آن مرد که در سرزمین حجاز است دو نفر چالاک بفرست که او را پیش من بیاورند. باذان دو مرد[۲] را انتخاب کرد و آنان را با نامه‌ای نزد پیامبر فرستاد و دستور داد که پیامبر را با خود نزد خسرو، شاه ایران ببرند. وقتی آن دو وارد مدینه شدند و با پیامبر روبه‌رو گشتند؛ یکی از آنها گفت: شاهنشاه، خسرو پرویز به باذان، شاه یمن نامه نوشته و دستور داده که کسانی را نزد تو بفرستد و تو را پیش شاهنشاه ببرند. اینک ما آمده‌ایم تا تو را ببریم و با پیامبر تند سخن گفت. پیامبر فرمود: فردا با من دیدار کنید.

در این هنگام که سپاه ایران در برابر روم به سختی شکست خورد؛ انقلاب بزرگی نیز بر ضد خسروپرویز در درون خانه‌اش برپا شد. شیرویهٔ پسرش او را بکُشت و قدرت را در دست گرفت. این رویداد، شب سه‌شنبه، دهم ماه جمادی‌الاول سال هفتم هـ. اتّفاق افتاد.[۳] پیامبر از طریق وحی باخبر شد و روز بعد به آن دو پیکِ باذان خبر داد. گفتند: می‌دانی چه می‌گویی؟ به آسانی از تو انتقام می‌گیریم. آیا آن چه که گفتی به شاه گزارش کنیم؟ گفت: البته! از طرف ما او

۱ـ بسم الله الرحمن الرحيم. من محمدٍ رسول الله إلى كسرىٰ عَظيم فارسَ، سلام على من اتّبع الهدى و آمنَ بالله و رسوله، و شَهِدَ أن لا إلٰهَ إلاّ اللهُ وحده لا شريک له و أن محمداً عبدُه و رسولُه و أدعوکَ بدعايةِ الله، فإنّي أنا رسولُ الله إلى الناس کافّةً ليُنذِرَ من کان حيّاً و يَحقَّ القَولُ علىَ الكافرينَ، فأسلِمْ تَسلَمْ، فإن أبيتَ فإنَّ إثمَ المجوسِ عليکَ.

۲ـ یکی به نام قهرمانه بابویه و دومی به نام خرخسره. (محمد و زمامداران، ص ۹۰ و ابن‌کثیر، ج ۳، ص ۵۰۹).

۳ـ فتح الباری.

را از ماجرا آگاه کنید و بگویید: دین من، سرزمین کسریٰ را خواهد گرفت و قلمرو دینم تا جایی که پای شتران و سُم اسبان برسد، خواهد رفت. حال اگر مسلمان شوی تمام مرز و بومی که اکنون در قلمرو توست به تو واگذار می‌کنم و تو و فرزندانت را فرمانروای آن ملّت می‌گردانم. آن دو به یمن بازگشتند و آن چه را که شنیده بودند، به باذان خبر دادند. طولی نکشید که شیرویه، طی نامه‌ای کشته شدن پدرش را به باذان خبر داد و گفت: «در مورد آن مرد که پدرم در باره‌اش برایت نامه نوشته است بیشتر بیندیش و تا دستور بعدی هیچ اقدامی نکن.»

این حوادث، سبب مسلمان شدن باذان گردید و جمعی ایرانی هم که در یمن ساکن بودند؛ همگی ایمان آوردند.(۱)

۴ـ نامه به قیصر، شاه روم

کتاب بخاری طی حدیث مفصلی، متن نامهٔ پیامبر را که به هِرْقِل،(۲) قیصر روم نوشته است، چنین بیان می‌کند:

«بسم الله الرحمن الرحیم. [نامه‌ای است] از محمد، بندهٔ و فرستادهٔ خدا به هِرْقِل، فرمانروای بزرگ روم. درود بر آن کس که راه راستی و هدایت را در پیش می‌گیرد. [تو را به سوی اسلام فرا می‌خوانم] مسلمان شو تا [از درد هر دو جهان] برهی و خداوند دوباره تو را پاداش نیکو دهد. حال اگر روی بگردانی، گناه تمام زیردستان و کشاورزان (اریسیان) به گردن توست: [«... ای اهل کتاب! بیایید بر سر سخنی که میان ما و شما یکسان است، پایدار بمانیم که: جز خدا را نپرستیم و برای او هیچ‌گونه شریکی نیاوریم و کسی از ما دیگری را به جای خدا، به خدایی برنگیرد. اگر <از این پیشنهاد> رویگردان شدند؛ بگویید: شاهد باشید که ما فرمانبردار و مسلمانیم <نه شما>.](۳)»

۱ـ محاضرات تاریخ امم اسلامی / فتح الباری / رحمة للعالمین / صحیح بخاری.

۲ـ هِرْقِل، هراکلیوس.

۳ـ بسم الله الرّحمنِ الرّحیم. مِن محمدٍ عبدِالله و رسولهِ إلی هِرقِل عَظیمِ الروم، سلامٌ علی مَن اتَّبَع الهُدی، أسلِمْ تَسلَم، أسلِم یؤتِک اللهُ أجرَک مَرتین، فإن تولَّیتَ فإنَ علیک اثمَ الأریسیینَ، [یا اهل الکتاب تعالوا إلی کلمة...]

پیامبر برای این سفر، دَحیه پسر خلیفه کلبی را انتخاب کرد و به او دستور دارد؛ نزد فرمانروای بُصریٰ[۱] برود تا او را پیش قیصر روم ببرد. بخاری از ابن عباس و او به نقل از ابوسفیان پسر حرب می‌گوید: در آن مدت که پیامبر به قریش مهلت داده و پیمان صلح بسته بود، ابوسفیان با کاروانی از قریش برای تجارت به سرزمین شام رفته بود. هرقل [به شکرانهٔ پیروزی روم و شکست ایران] در بیت‌المقدس به سر می‌برد. نزد کاروان قریش فرستاد و آنان را از شام به «ایلیاء» (فلسطین) آوردند.[۲] هرقل، ابوسفیان و همراهانش را پیش خود فراخواند. بزرگان روم نیز حضور داشتند. مترجم قیصر خطاب به جماعت قریش گفت: کدام یک از شما با آن مرد که می‌پندارد پیامبر است، خویشاوندی نزدیکی دارد؟ ابوسفیان گفت: من. قیصر دستور داد، او را نزدیک‌تر آوردند و همراهانش را پشت سر وی قرار دادند [که اگر حقیقت را بیان نکرد، آنان اعتراض کنند.] مترجم گفت: ما دربارهٔ این مرد از تو می‌پرسیم؛ اگر دروغ بگویید، همراهانت تو را تکذیب می‌کنند. ابوسفیان نیز هم چون اعراب پیشین، [اعراب پیش از رسالت پیامبر] و از ترس این که مبادا دوستانش او را دروغگو خوانند، حقایق را بیان نمود.

ابوسفیان می‌گوید: اولین سؤال این بود که: اصل و نسب او در میان مردم مکه چگونه می‌باشد؟

گفتم: دارای اصل و نسب والایی است.

هرقل گفت: کسی پیش از محمد [در حجاز] ادعای پیغمبری کرده است؟

گفتم: خیر!

گفت: از میان نیاکانش کسی پادشاه بوده؟

۱ـ یکی از شهرهای شام که اکنون شهرکی است.

۲ـ قیصر روم در آن اوان از حمص به ایلیاء ـ بیت‌المقدس ـ آمده بود. تا شکرانهٔ خدا را به خاطر شکست ایرانیان به جای آورد که خسرو پرویز را کشته و با رومیان صلح نموده بودند و قرار گذاشتند همهٔ سرزمینهای اشغال شدهٔ رومیان و صلیبی را که تصور می‌کردند، عیسی بر آن اعدام شده است؛ به آنان پس دهند. بدین سبب، قیصر در ۶۲۹ م، برابر سال هفتم هـ. به بیت‌المقدس آمد تا به پاس این پیروزی، صلیب را دوباره در جای خود نصب کند.

گفتم: خیر!

گفت: آیا بزرگان و طبقهٔ اشراف به او گرویده‌اند یا زیردستان و ستمدیدگان!

گفتم: [بیشتر] زیردستان و درماندگان، دین او را پذیرفته‌اند.

گفت: پیروانش رو به فزونی می‌روند یا کم می‌شوند؟

گفتم: هر روز افزون‌تر می‌گردند.

گفت: آیا کسی پس از گرویدن به او، از دین برگشته و او را نکوهش کرده است؟

گفتم: خیر، پایدار می‌مانند.

گفت: آیا پیش از ادعای رسالت، کسی او را دروغگو می‌خواند؟

گفتم: هرگز! [و جز راست، دروغی نگفته است.]

گفت: محمد با پیروانش به نیرنگ متوسل می‌شود و بر خلاف سخنش، عمل می‌کند و قرارداد را نادیده می‌گیرد؟

گفتم: خیر! و اکنون ما با او قرارداد صلح بسته‌ایم و نمی‌دانیم که در آینده چه پیش خواهد آمد؟ ابوسفیان می‌گوید: نتوانستم برخلاف حقیقت و واقعیّت چیزی ـ به سخنانم ـ بیفزایم.

هرقل گفت: آیا با او جنگیده‌اید؟

گفتم: بله!

گفت: چگونه؟

گفتم: جنگ، شکست و پیروزی است. گاهی او پیروز شده است و زمانی ما غالب گشته‌ایم. چون دَلوِ آب، وقتی بالا و پایین می‌کند، گاهی پُر باز می‌گردد و گاهی خالی.

گفت: محمد به چه فرمان می‌دهد و مردم را برای چه فرا می‌خواند؛ [و اصول و پایهٔ دعوتش چیست]؟

گفتم؛ می‌گوید: «خدای یکتا را بپرستید؛ چیزی را انباز او نگردانید و عقاید و سخن گذشتگان را ترک کنید. به خواندن نماز، ادای زکاتِ مال، راستی در گفتار، پا کدامنی و دیدار از خویشاوندان فرمان می‌دهد.»

مترجم هرقل به ابوسفیان گفت: به این دلیل از نژاد و تبار محمد سؤال کردم؛ چون پیامبران

الهی، عمدتاً در میان خانواده‌های اصیل و شریف برگزیده شده‌اند. تو گفتی: پیش از او کسی از میان ما پیامبر نبوده است. حال اگر کسی در میان شما در رسالت پیشتاز می‌بود؛ ممکن است، محمد از او تقلید نماید و نقشه‌اش را دنبال کند و از پیامبری سخن بگوید. به این سبب پرسیدم، کسی از پدرانش پادشاه بوده یا خیر؟ چون اگر یکی از آنان پادشاه بوده باشد؛ می‌گفتیم: او نیز ادعای شاهی در سر دارد و در صدد به دست آوردن سلطنت پدری است. راز این که؛ پرسیدم: پیش از پیامبری، دروغگو نبوده، این است که: کسی در زندگانی خود با مردم دروغ نگوید؛ هرگز بر خدا دروغ نمی‌بندد. در مورد یاران و پیروانش پرسیدم که از کدام گروه هستند؛ چون یاورانِ پیشتازِ پیام‌آوران آفریدگار، بیشتر از زیردستان و ستم‌دیدگان و طبقهٔ پایین تشکیل می‌شوند و در ایمان بر دیگران پیشی می‌گیرند. سؤال کردم؛ پیروانش زیاد می‌شوند یا کم؟ زیرا پیروان فرستادگان خدا تا پایان رسالتشان، افزون‌تر می‌گردد. از مرتد شدن و برگشتن پیروانش از دین، به این دلیل پرسیدم؛ چون ایمانِ [واقعی] با قلب هم‌نشین می‌شود و روح و روان و قلب را شاد و مسرور می‌گرداند و دیگر از آن جایگاه والا بیرون نخواهد رفت. از رفتارش پرسیدم؛ زیرا پیامبران هیچ‌گاه اهل ترفند و نیرنگ نبوده‌اند. دربارهٔ فرمان و اصول دعوتش جویا شدم. گفتی: به یکتاپرستی و گریز از شرک، فرمان می‌دهد و به ادای نماز، راستگویی و پاکدامنی امر می‌کند و امین و راستگوست. اگر آن چه که گفته‌ای حقیقت داشته باشد؛ بی‌تردید این جا (فلسطین) را خواهد گرفت. [یقین داشتم که پیامبری باقی مانده است و باید برگزیده شود و سلسله نبوّت را به پایان برساند.] اما گمان نمی‌بردم که از میان [و سرزمینِ] شما پا به عرصهٔ وجود بگذارد. حال اگر می‌دانستم که می‌توانم به خدمتش برسم، به دیدارش می‌شتافتم و پای مبارکش را ـ با کمال افتخار ـ می‌شستم. سپس هرقل نامهٔ پیامبر را خواست و آن را خواند. وقتی از خواندن نامه فارغ گشت؛ سر و صدا و همهمه ـ از هر سوی مجلس ـ بلند شد و به قریشیان دستور داد، از کاخ بیرون روند. ابوسفیان می‌گوید: چون بیرون رفتیم، به دوستانم گفتم: ببینید، کار پسر ابوکبشه(۱) به جایی رسیده است که قیصر

۱ـ ابوکبشه، از بت‌پرستی بیزار بود و با مردم قریش مخالفت شدید داشت. به همین مناسبت برخی به پیامبر، ابوکبشه می‌گفتند. می‌گویند: یکی از پدران مادری پیامبر، لبوکبشه نام داشت.

زردپوستان[۱] روم هم از قدرت و شوکت او بیم دارد. این جلسهٔ پژوهشی قیصر روم، به قدری در نظرم با هیبت و شکوه جلوه نمود تا زمانی که مسلمان شدم، همواره یقین داشتم که کار پیامبر خدا پیش می‌رود.[۲]

این، مطالبی بود که ابوسفیان ـ شخصاً ـ در مجلس هرقل از پرتو نامهٔ مبارک حضرت، دریافت و مشاهده کرد. پس از ختم جلسه، قیصر به دحیهٔ کلبی اجازهٔ بازگشت داد و هدایای گرانِ قیمتی را به او تقدیم نمود. [دحیه، پاسخ نامهٔ پیامبر را تحویل گرفت و به سوی مدینه، حرکت کرد.] در سرزمین «حِسمیٰ» [از توابع شام] و بر سر راه مدینه، [هُنَید پسر عارض] با جمعی از طایفهٔ جذام بر او حمله‌ور شدند و آن چه داشت به غارت بردند. دحیه که به مدینه رسید، اول به خدمت پیامبر رفت [و پاسخ قیصر را تقدیم و آن چه که روی داده بود، گزارش کرد] و او را از تجاوز حسمی باخبر نمود. پیامبر، زید پسر حارثه را با پانصد سوار، جهت سرکوبی راهزنان، روانهٔ حسمی کرد. زید ـ به سرعت ـ بر آنان شبیخون زد و اموال، شتر، گوسفندان آنان را به غنیمت گرفت و زنان و کودکان را اسیر کرد.

در پیش میان پیامبر و قبیلهٔ جذام، پیمان آشتی برقرار بود. زید پسر رفاعهٔ جذامی، یکی از رهبران آن قبیله ـ سریع ـ دلایلی خدمت پیغمبر تقدیم داشت و یادآور شد که او و جمعی از نزدیکانش مسلمان هستند و در وقت راهزنی، به یاری دحیه شتافته است. پیامبر، دلایل وی را پذیرفت. و دستور داد تمام غنایم و اسرا را بازگردانند.

همهٔ تاریخ نویسان، اتفاق نظر دارند که: این سریه پیش از صلح حدیبیه بوده و نامه به قیصر پس از حدیبیه روی داده و ابن قیم نیز نظر مورّخان را تأیید کرده است.[۳]

۱ـ بنوالاصفر: رومیان، شاهان روم. ابن سید می‌گوید: نمی‌دانم که چرا روم را به این نام یاد کرده‌اند. ابن اثیر می‌گوید: منظور از بنو اصفر روم است؛ زیرا اولین نیای آنان؛ یعنی، روم پسر عِیصو پسر اسحاق پسر ابراهیم، زرد رنگ بوده است. (لسان العرب ج ۷، ح ص)

۲ـ صحیح بخاری و مسلم.

۳ـ زادالمعاد / حاشیهٔ تلقیح فهوم اهل الاثر.

۵ـ نامه به مُنذر بن ساوی

پیامبر نامه‌ای به منذر پسر ساوی فرمانروای بحرین نوشت و او را به دین اسلام فرا خواند. پیک این نامه، علا پسر حضرمی نام داشت. پاسخ منذر چنین است:

«بسم الله الرحمن الرحیم. ای پیامبر! نامه‌ات را برای مردم بحرین خواندم؛ برخی اسلام را دوست دارند و می‌پسندند و ایمان آوردند و برخی دیگر، به آن علاقه ندارند. سرزمین من، از یهود و مجوس ترکیب است؛ در این مورد مرا هدایت کن [که چه کار کنم].» پیامبر در پاسخ او نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحیم. [این نامه‌ای است] از پیام‌آور خدا به منذر بن ساوی. سلام بر تو باد. سپاس و ستایش سزاوار خدایی است که جز او خدای [راستینی] نیست. و گواهی می‌دهم که محمد، بنده و پیام‌آور اوست. مواظب باش، خدا را فراموش نکن. به راستی که هر کس نیک‌اندیش و خیرخواه باشد؛ به نفع خود عمل کرده است. هر کس از پیکهایم پیروی کند و دستوراتشان را گردن نهد؛ در واقع، مرا پیروی می‌کند و هر کس خیرخواه آنان باشد، خیرخواه من است. [ای منذر!] پیکهایم [که به آن جا آمده‌اند] تو را به نیکی یاد می‌کنند؛ من هم وساطت و میانجی‌گری تو را برای ملّت می‌پذیرم. به کسانی که مسلمان شده‌اند، اموال و املاکشان را به خودشان واگذار. من از گناهکاران [ی که در پیش مرتکب شده‌اند] صرف‌نظر می‌کنم؛ تو هم پوزش آن را بپذیر [و گذشتهٔ آنان را فراموش کن]. و تا زمانی که فرمانروای شایسته و درستکاری باشی تو را از مسند خویش برکنار نخواهم کرد. هر کس از یهودیان و زردشتیان بر آیین خود پایدار ماند باید جزیه[1] بپردازند.[2]»

۱ـ جزیه: مالیات، خراج.

۲ـ بسم الله الرّحمن الرّحیم. مِن محمدٍ رسولِ الله إلی المُنذربنِ ساوی سلام علیکَ، فإنّی أحمدُ إلیکَ اللهَ الذی لا إله إلا هو، و أشهدُ أن محمداً عبدُه و رسولُه، أما بعد فإنّی أذکرُکَ الله عز و جل، فإنه مَن یَنصحْ فإنما یَنصحُ لنفسهِ و إنّه من یُطِعْ رُسُلی وَ یَتَّبِعْ أمرَهُم فقد أطاعنی، و مَن نَصَحَ لهم فقد نصحَ لی، و إن رسلی قد أثْنوا علیک خیراً، و إنی قد شفعتُکَ فی قومِکَ، فَاترکْ للمسلمین ما اسلموا علیه، و عفوتُ عن اهل ←

۶ـ نامه به هَوذه پسر علی زمامدار یمامه

پیامبر ـ سلام الله علیه ـ چنین نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحیم. از محمد، پیامبر خدا به هوذه پسر علی. درود بر آن کس که پیرو حق و راستی است. [ای هوذه!] بدان که دین من تا آن جا که سُمّ اسبان و شتران برسد، خواهد رسید. پس مسلمان شو تا مصون بمانی و آن چه را که اکنون در اختیار داری از آنِ تو قرار[۱] دهم.»

حضرت، برای رسانیدن این پیام، سَلِیط پسر عَمرو عامری را برگزید. سلیط نزد هوذه رفت و نامهٔ مهر شدهٔ پیامبر را به او داد و برایش خواند. هوذه نامه را بی‌جواب نگذاشت و در پاسخ پیامبر نوشت: «چه پسندیده و زیبنده است، آن هدفی که تو مردم را به سوی آن فرا می‌خوانی! ملّت عرب از موقعیّت من می‌ترسند. برخی از کارها را به من واگذار [و مرا شریک خود گردان] تا تو را پیروی کنم.» سپس مقداری هدیه به سلیط داد و از بهترین لباس بافتِ هَجَر او را خلعت نمود. او نیز همه را پیش پیامبر آورد. پیامبر نامهٔ هوذه را خواند و گفت: اگر کمترین قطعه زمینی از من بخواهد، هرگز به او نخواهم داد. [آن‌گاه گفت:] هوذه نابود شد و مملکت از کَفَش بیرون رفت. پس از بازگشت از فتح مکه جبرئیل آمد و خبر مرگ هوذه را به پیامبر داد. پیامبر گفت: دروغگویی از سرزمین یمامه ـ که مدعی پیامبری است ـ ظهور خواهد کرد. و پس از فوت من کشته خواهد شد. یکی از یارانش پرسید، چه کسی او را از پای درمی‌آورد؟ گفت: تو و یارانت.[۲] و هم چنین شد [که در زمان خلافت ابوبکر صدیق ـ رضی الله عنه ـ مسیلمهٔ کذّاب به دست مسلمانان کشته شد.]

→

الذنوبِ، فاقبلْ منهم، و إنک مهما تصلحْ فلم نعزِلْکَ عن عَملکَ و من أقام علی یهودیة أو مجوسیةٍ فعلیه الجزیة. (زادالمعاد).

۱ـ بسم الله الرّحمن الرّحیم. مِن محمدٍ رسولِ الله إلی هَوذة بنِ علی، سلامٌ علی مَنِ اتَّبَعَ الهُدی، وَاعْلم أن دینی سیَظهر إلی منتهی الخُفِّ و الحافرِ فاسلم تَسلَم، و أجعَلُ لک ما تحتَ یَدیکَ.

۲ـ زادالمعاد.

۷ـ نامه به حارث پسر ابوشَمِر غَسّانی فرمانروای دمشق

«بسم الله الرحمن الرحیم. [این، پیامی است] از محمد، پیام‌آور آفریدگار به حارث پسر ابوشمر. درود بر آن کس که از رهنمودهای پیامبر پیروی کند و به او ایمان آورد و او را تصدیق نماید. من تو را دعوت می‌کنم که به خدای یکتای بی‌شریک ایمان بیاوری؛ تا سرزمین دمشق از دست نرود و حکومتت پایدار بماند.»(۱)

قاصد، شُجاع پسر وَهْب از تبار بنی‌اسد پسر خُزیمه بود. وقتی نامه را به حارث داد، گفت: چه کسی مملکت را از من می‌گیرد؟! اینک من به سوی محمد می‌روم و مسلمان نشد.(۲) [از قیصر اجازه گرفت به جنگ پیامبر بیاید؛ به او اجازه نداد.]

۸ـ عمر و عاص و نامه به شاهان عُمان

پیامبر نامه‌ای به شاهان عمان، جیفر و برادرش عَبد، پسران جُلَندیَ نوشت. متن نامه بدین شرح است:

«بسم الله الرحمن الرحیم. [پیامی است] از سوی محمد بن عبدالله به جیفر و عبد، پسران جُلندیَ. درود بر آن کس که راه هدایت را پیروی می‌کند. [ای زمامداران عمان!] شما را به سوی اسلام و یکتاپرستی فرا می‌خوانم. اسلام را بپذیرید تا سلامت هر دو جهان را به دست آورید. من فرستادهٔ آفریدگار به سوی همهٔ مردم جهان هستم؛ تا به کسانی که روانی پاک و دلی زنده دارند، هشدار دهم و حجت و سخن خدا دربارهٔ ناسپاسان، به اجرا درآید. اگر ایمان بیاورید و به مسلمانی اعتراف کنید؛ هر دو را بر فرمانروایی مملکت خویش قرار خواهم داد و اگر از پذیرش دین اسلام امتناع ورزید، اقتدار و زمامداری شما نابود می‌شود و یاران من به آن جا می‌آیند و رسالتم را در آن سرزمین، انتشار می‌دهند.»(۳)

۱ـ بسم الله الرّحمن الرّحیم. مِن محمدٍ رسولِ الله إلی الحارثِ ابنِ أبی شَمِر، سلامٌ علی من اتّبع الهدی و آمنَ به و صَدَّقَ، و إنی أدعوک الی أن تؤمِنَ باللهِ وحده لا شریکَ له، یبقی لکَ ملکُکَ.

۲ـ زاد المعاد.

۳ـ بسم الله الرحمن الرحیم. مِن محمدِ بنِ عبدالله إلی جَیفر و عبدٍ، ابنی الجُلندی، سلامٌ علی مَنِ اتّبع ←

مسؤول بردن این نامه، عَمرو پسر عاص ـ رضی الله عنه ـ بود، می‌گوید: به سوی عمان به راه افتادم؛ وقتی به آن جا رسیدم، نزد عبد ـ که از جیفر برادرش شکیباتر و نرمخوتر بود ـ رفتم و گفتم: من از طرف پیامبر خدا [در مدینه] نزد تو و برادرت آمده‌ام.

او در پاسخ گفت: برادرم از هر جهت از من برتر است، تو را به او معرفی می‌کنم که او نامه را بخواند. عبد گفت: راستی، ما را برای چه هدفی دعوت می‌کنی؟

گفتم: شما را به سوی آفریدگار یکتای بی‌نیاز فرا می‌خوانم؛ تا از همهٔ خدایان باطل دوری گزینید، و گواهی دهید که محمد، بنده و فرستادهٔ اوست.

گفت: ای عمرو! تو فرزند مرد بزرگواری چون عاص هستی، که او رییس طایفه است. آیا موقعیّت پدرت [در برابر دعوت محمد] چگونه بوده است تا ما هم از او پیروی کنیم؟

گفتم: پدرم پیش از آن که به پیامبر ایمان بیاورد فوت کرده است. من بسیار دوست داشتم، به پیامبر بگرود و دین مُبین اسلام را تصدیق کند. من هم [در اول] بر سر اعتقاد پدر بودم؛ تا خداوند هدایتم فرمود و به اسلام گرویدم.

گفت: کَی دین اسلام را پذیرفتی و در کجا؟

گفتم: به تازگی. در حبشه نزد نجاشی که او نیز به پیامبر ایمان آورده است.

گفت: عکس‌العمل ملّتِ پادشاه حبشه چه بود؟

گفتم: آنان نیز ـ به تبعیّت نجاشی ـ به اسلام گرویدند.

گفت: آیا اُسقُف‌ها (علمای مسیحی) و رهبانان هم اسلام را پذیرفتند؟

گفتم: البته!

گفت: مواظب سخنت باش. عمرو! چه می‌گویی؟ برای انسان، هیچ صفتی بدنام کننده‌تر و زشت‌تر از دروغ نیست.

گفتم: دروغی نگفته‌ام و دروغگویی و یاوه‌سرایی در آیین ما حرام است.



الهدی، أما بعد، فإنّی أدعو کُما بِدعایةِ الإسلام، أسلِما تَسلَما، فإنّی رسولُ الله إلی الناس کافّةً، لأَنذِرَ من کان حیّاً و یَحِقَّ القولُ علی الکافرین، فَإنّکُما إن أقررتُما بِالإسلام وَ لَّیتُکُما، و إن أبیتُما أن تَقِرّا بالاسلامِ فإنّ مُلکَکُما زائلٌ. وَ خَیلی تَحِلُّ بساحَتِکُما و تَظهرُ نُبُوَّتی علی مُلکِکُما.

عبد گفت: گمان نکنم هرقل روم از مسلمانی نجاشی خبر داشته باشد؟

گفتم: قطعاً خبر دارد.

گفت: از کجا می‌دانی که او می‌داند؟

گفتم: نجاشی [پیش از مسلمان شدن]، هر سال خراج و مالیات را به دولت روم می‌پرداخت، اما پس از مسلمان شدن گفت: به خدا قسم اگر قیصر روم، یک درهم از من طلب نماید، نخواهم داد. این سخن به گوش قیصر رسد و در صدد انتقام برنیامد. [ینّاق] برادر قیصر به او گفت: «آیا نجاشی را که زیردستی از زیردستان توست و از پرداخت مالیات سالانه سرباز زده و از دین نوی پیروی می‌نماید؛ به حال خود رها می‌کنی؟! هرقل در جواب برادرش گفت: او مردی است که به دین اسلام گرویده و آن را برای خویش برگزیده و از من کاری ساخته نیست. قسم به خدا! اگر به خاطر حرص سلطنت و قدرتمداری و ریاست نبود؛ من هم، مانند نجاشی به محمد ایمان می‌آوردم.»

[در این جا] عبد، زمامدار عمان برآشفت و به عَمرو گفت: مواظب سخنت باش. چه می‌گویی؟!

گفتم: به خدا آن چه می‌گویم، حقیقت دارد و راست گفته‌ام.

گفت: پس به من بگو، محمد، به چه چیزی فرمان می‌دهد و از چه چیزی باز می‌دارد؟

گفتم: پیامبر، مردم را برای انجام فرمان خدای بزرگ فرا می‌خواند، از گناه و بزه کاری منع می‌کند، به نیکویی و دیدار از خویشاوندان (صلهٔ ارحام) فرمان می‌دهد، از ستم و زورگویی، زنا، شراب خواری و پرستیدن بت و سنگ و صلیب باز می‌دارد.

گفت: چه زیبا و دلپسند است آن چه که محمد، مردم را به آن دعوت می‌نُماید. اگر برادرم، جیفر با من هم‌سخن شود، فوراً سوار می‌شویم و خود را به پیامبر می‌رسانیم و رسالتش را تصدیق می‌کنیم و به اسلام می‌گرویم؛ اما در برابر قدرت و مملکتش حریص و خواهان فرمانروایی است و حاضر نیست، مقام و ریاست را پیروِ دین و حقیقت گرداند.

گفتم: اگر برادرت مسلمان شود، پیامبر سلطنت و مملکتش را به او باز می‌گرداند؛ تنها از ثروتمندان شما زکات می‌گیرد و به مستمندان خودتان می‌پردازد.

گفت: راستی را، این صفتی بسیار شیرین و نیکوست. بگو، زکات چیست؟ او را از چگونگی و احکام زکات اموال و چهارپایان حلال گوشت، آگاه کردم.

گفت: شتر و سایر چهارپایان حلال گوشتی که در صحرا می‌چرند و خود به دنبال آب و علف می‌روند [و به انباشتن آب و علف زمستانی] نیاز ندارند، زکات دارند؟

گفتم: البته!

گفت: گمان نمی‌کنم، این مردم ما با وجود آن همه اموال و سرمایه، در این سرزمین دور از مدینه، از محمد پیروی کنند.

چند روزی نزد عبد ماندم؛ تا در فرصتِ مناسب، برادرش را ملاقات کنم. عبد، آن چه را که میان ما می‌گذشت به او خبر می‌داد. سرانجام برادرش به من اجازهٔ ملاقات داد. جیفر با ندیمانش در کنار دریا به تفریح و گردش، سرگرم بود. مرا پیش او بردند. خواستم، در مجلس وی بنشینم؛ نگذاشتند [و گفتند: باید ایستاده پیام خود را به عرض شاه برسانی]. به او نگاه کردم. گفت: پیامت را بگو. نامهٔ سر به مُهر پیامبر را به او دادم. نامه راگشود و خواند. سپس به برادرش داد؛ او نیز نامه را خواند ولی با این فرق که: برادرش، عبد به آرامی و متانت آن را مطالعه نمود و بیشتر از برادرش متأثر گشت. جیفر گفت: به من بگو، رفتار مردم قریش با محمد چگونه است؟

گفتم: از او پیروی کرده‌اند: برخی با عشق و علاقه به دین و معدودی هم از بیم ذلّت و خواری گرویده‌اند.

گفت: اکنون چه کسانی با محمد هستند؟

گفتم: مردم عرب با رغبت تمام، اسلام را برگزیده و آن را پذیرفته و از روی خرد و دانایی دریافته‌اند که راه دین و تبعیّت از محمد ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ آنان را از گمراهی و تباهی به سوی هدایت و روشنایی سوق می‌دهد و گمان نمی‌کنم غیر از تو، کسی ـ از مردم این سامان ـ به دین اسلام نگرویده باشند.

[عمرو در نهایت شجاعت و مردانگی و با جرأت تمام، فرمانروای عمان را تهدید کرد و گفت:] تو هم اگر تسلیم نشوی؛ فردا زیر سمّ اسب سواران اسلام، لِه و نابود می‌شوی، زندگی خوش شما تیره و تار و لشکرت پراکنده می‌گردد. پس ایمان بیاور؛ تا در هر دو جهان سرافراز

شوی و پیامبر نیز همان منصب زمامداری را به تو واگذارد و از نیروی مسلمانان مصون مانی.

جیفر گفت: امروز را به من فرصت بده و فردا پیش من برگرد.[۱] [تا در این باره بیندیشم].

پیش برادرش بازگشتم و ماجرا را برایش تعریف کردم.

گفت: ای عمرو! امیدوارم ـ هراس از نابودیِ فرمانروایی و حرص و علاقه به آن، مانع ایمان آوردن او نشود.

روز بعد نزد او رفتم؛ اما درباریان به من اجازهٔ ورود ندادند و با دلی غمناک پیش عبد باز آمدم و گفتم: نگذاشتند شاه را ملاقات کنم؛ تو مرا پیش او ببر.

[پس از آن که به من اجازه داده شد و نزد جیفر رفتم:] گفت: من در مورد نامهٔ پیامبر بسی اندیشیدم. اگر قدرت و زمامداری خود را به محمد واگذارم و تسلیم شوم؛ در میان ملّت عرب درمانده‌ترین انسان به حساب می‌آیم. سپاه محمد دور است و به این جا نخواهد رسید. و اگر روزی به این سرزمین من بیاید، چنان برزخی رخ می‌دهد که همانندش را در هیچ کجا ندیده باشند.

عمرو می‌گوید؛ گفتم: من فردا به مدینه باز می‌گردم. وقتی پادشاه عمان قاطعیّت مرا در سخن احساس کرد؛ با برادرش مجلس محرمانه‌ای تشکیل داد و به مشورت پرداخت و سرانجام هر دو تصمیم گرفتند که مسلمان شوند. نزد من فرستادند و هر دو مسلمان شدند و رسالت پیامبر را تصدیق کردند و جمعی از مردم نیز ایمان آوردند. من هم بنا به دستور حضرت از ثروتمندان قوم زکات گرفتم و میان بیچارگان و مستمندان توزیع نمودم. جیفر و برادرش در این امر، مرا یاری دادند و نگذاشتند، کسی از درِ مخالفت درآید.

روند این واقعهٔ [مهم تاریخی]، چنان نشان می‌دهد که نامه به این دو برادر آخرین نامهٔ پیامبر برای شاهان و فرمانروایان جهان و پس از فتح مکه بوده که به زمامداران عمان نوشته است. پیامبر به وسیلهٔ این نامه‌ها [که به طور موجز و گزیده از آنها یاد شد]، بیشتر شاهان و فرمانروایان جهان را به دین اسلام دعوت کرده است که: برخی ایمان آورده و برخی بر سر کفر و خودخواهی باقی مانده بودند. دستهٔ دوم که از اسلام سرپیچی کردند؛ اندیشهٔ آنان نیز از اندیشه و افکار پیامبر متأثر و نام و دین پیامبر نزد آنان شناخته شد.

۱ـ دعنی یومی هذا و ارجع الیّ غداً.

فعالیت نظامی پس از صلح حدیبیه

جنگ معروف به «غابه یا ذی قَرَد»

این نبرد، تعقیب گروهی از بنی فزاره بود که شتران پیامبر را [همراه گلۀ شتر] دزدیدند. به نقل از بخاری و مسلم از سَلَمه پسر اَکوع اسلمی، این اولین نبردی بود که پس از حدیبیه و سه روز پیش از خیبر اتفاق افتاد. هر چند جمهور تاریخ‌نویسان این نبرد را قبل از حدیبیه می‌دانند؛ اما نظر اول درست‌تر است.(۱)

اینک خلاصه‌ای از آن رویداد: سلمه پسر اکوع از مبارزان این نبرد می‌گوید: پس از بازگشت پیامبر به مدینه، شتران شیرده خویش را به چرا روانه کرد و رَباحِ خدمتکارش را همراه گله فرستاد و من هم سوار بر اسب ابوطلحه با وی بودم. روز بعد، عبدالرحمن فزاری (یا: عبدالرحمن پسر عُیینه) و همدستانش، شتران را به غارت بردند و ساربان را کُشتند. گفتم: ای رباح! این اسب را بگیر و به ابوطلحه برسان و به پیامبر خبر بده. خودم نیز بالای تپه‌ای رو به مدینه ایستادم و سه بار با صدای بلند فریاد زدم: «یاصباحاه!(۲)» آن گاه به دنبال غارتگران دویدم و به تیراندازی شروع نمودم و به رجزخوانی پرداختم: «این تیرها را بگیر؛ من پسر اَکوعم و امروز، روز نابودی انسانهای فرومایه است.(۳)»

مرتب تیر می‌انداختم و آنان را سراسیمه نمودم. و اگر سواری به سوی من باز می‌گشت، زیر تنۀ درختی کمین می‌گرفتم و تیر بارانش می‌کردم و پوزه‌اش را به خاک می‌مالیدم. آنان خود را به تنگۀ کوهی رسانیدند. بر فراز کوه رفتم و برایشان سنگ پرتاب می‌کردم، تا شترهای

۱ـ صحیحین / زادالمعاد. ۲ـ به داد ما برسید.

۳ـ خُذها وَ أَنا ابنُ الْأَكوعْ وَ الْيَومُ يومُ الرُّضَّعْ:

رُضَّعْ: جمع راضع: آدم‌های فرومایه. (ابن هشام، ج ۲، ص ۲۴۱ / سیرۀ ابن کثیر، ج ۳، ص ۲۸۹).

پیامبر را پس گرفتم. زیادتر از سی بُرد یمانی (جامهٔ قیمتی) و سی نیزه را ـ به خاطر سبکبار شدن ـ بر جای گذاشتند. هر چه می‌انداختند، در کنارش با تخته سنگ، نشانه‌ای می‌ساختم، تا از پس من، پیامبر و یارانش آنها را بیابند و بردارند. غارتگران، راه تنگه‌ای را در پیش گرفتند و بالای تلّی برای غذا خوردن نشستند. من هم بر بلندای کوه نشستم. چهار نفر از آنان از کوه بالا آمدند. گفتم: مرا می‌شناسید؟ من، سَلمه پسر اکوعم. [سوگند به خدایی که محمد راگرامی آفریده است! هر کدام از شما را تعقیب کنم، گیرش می‌آورم؛ ولی هر کس از شما مرا دنبال نماید بر من دست نمی‌یابد و ـ قطعاً ـ زیان می‌بیند.] آنان باز گشتند. هنوز از جای خود حرکت نکرده بودم که سواران پیامبر را در میان انبوه درختان دیدم که به ترتیب اَخرم، ابو قتاده و مقداد پسر اسود پیشتاز بودند.(۱) عبدالرحمن [سردستهٔ غارتگران] و اخرم به جنگ پرداختند. اخرم، اسب او را پی کرد. عبدالرحمن او را به شهادت رسانید و از اسب افتاد. عبدالرحمن خواست برگردد، ابو قتاده رسید و به او مهلت نداد و با نیزه او را از پای درآورد و مشرکان غارتگر فرار کردند و ما به دنبالشان رفتیم. نزدیک غروب آفتاب به دره‌ای که آب داشت و به «ذی‌قَرَد» مشهور بود، رسیدند. زیاد تشنه بودند خواستند آب بنوشند؛ چون نیروی مسلمانان را دیدند قطره‌ای از آن آب نیاشامیدند و دورتر رفتند. پیامبر و سایر یاران شامگاهان به ما پیوستند. گفتم: ای پیامبر؛ این‌ها تشنه هستند [و از پای درآمده‌اند]، اگر مرا با صد نفر به دنبالشان بفرستی، همهٔ اسبهایشان را از آنان می‌گیریم و خودشان را اسیر می‌کنم. پیامبر گفت: ای پسر اکوع! حال که قدرت داری و پیروز آمده‌ای، آسان بگیر و درگذر. بی‌گمان آنان، خود را به غَطفان رسانیده‌اند.

پیامبر فرمود: بهترین سوارکار امروز، ابوقتاده و بهترین رزمندهٔ پیاده، سلمه بود. سلمه می‌گوید: پیامبر دو سهم [از غنایم] را به من عطا نمود: یک سهمِ سواره و یک سهمِ پیاده نظام. [این تقسیم سهم استثناست و به دلیل مردانگی فراوان سلمه به او دو سهم تعلق گرفته وگرنه

۱ـ مشرکان پا به گریز نهادند. از کوه پایین آمدم و عنان مرکب اخرم را گرفتم و گفتم: از آنان بپرهیز و منتظر رسیدن مسلمانان باش؛ دشمن تو را می‌کشند. گفت: اگر به خدا و روز آخرت ایمان داری و می‌دانی که بهشت حق است راه را بر من باز کن. عنان اسبش را رها کردم. به عبدالرحمن برخورد کرد و با هم به زد و خورد پرداختند... (سیرهٔ نبوی، ابن کثیر ۲۹۱).

پیاده بوده است.] پیامبر مرا در ترک «عَضْبا[1]»ی خود سوار کرد و به مدینه بازگشتیم.

در این نبرد، پرچمدار، مقداد پسر عمرو بود. و ابن ام‌مکتوم نیز در مدینه، مسؤول امور مسلمانان شد.[2]

نبرد خیبر و وادی القُریٰ

در محرم سال هفتم هـ

خیبر شهری بزرگ و دارای قلعه‌ها و کشتزارهای فراوان بود که در فاصلهٔ ۶۰ یا ۸۰ مایلی شمال مدینه قرار داشت. اکنون روستایی است که چندان آب و هوایش مناسب نیست.

انگیزهٔ نبرد

پیامبر پس از صلح حدیبیه از جانب نیرومندترین و سرسخت‌ترین دشمن یعنی، قریش آسوده‌خاطر گشت و ـ از آن جهت ـ خود را در امان دید؛ خواست کار دو جناح دیگر یعنی، یهود و قبایل نَجد را یکسره کند تا امنیّت و آرامش کامل در جامعه سایه‌گستراند و مسلمانان از نبرد خونین و پیوسته، دمی بیاسایند تا این رسالت بزرگ را به جهانیان ابلاغ نمایند.

خیبر، لانهٔ دسیسه و ترفند، مرکز آشوبهای نظامی و تحریکات و جنگ‌افزارها و جنگ‌افروزی‌ها و خون‌ریزی بود. بنابراین، لازم بود مسلمانان پیش از هر چیز برای خاموش کردن فتنهٔ آن جا اقدام کنند.

مردم خیبر با این توصیف، همان کسانی بودند که جنگ احزاب را بر ضد مسلمانان برپا کردند و بنی‌قریظه را به خیانت و پیمان‌شکنی واداشتند و سپس به منافقانِ (ستون پنجم) در جامعهٔ اسلامی و غطفان و اعراب صحرانشین که جناح سوم احزاب بودند؛ پیوستند و همگی در برابر مدینه، آراستهٔ جنگ شدند و برای مؤمنان گرفتاریهای پیاپی به وجود آوردند؛ تا

۱ـ لقب شتر مادهٔ پیامبر. حیوان مادهٔ گوش شکافته یا شاخ شکسته. در اقرب الموارد آمده که: به دلیل اصالت نژاد، شتر پیامبر را «عَضبا» لقب داده‌اند، نه به خاطر شکافته شدن گوش.

۲ـ صحیحین / زادالمعاد.

جایی که برای کشتن پیامبر نقشه کشیدند. پس در برابر این همه شرارت، بدنهادی و دشمنی با دین خدا و پیامبر، مسلمانان ناگزیر شدند مأموریتهای پیاپی برای براندازی این توطئه گران از جمله: سَلاّم پسر ابی‌حُقیق و اَسیر پسر زارِم، فراهم آوردند. هر چند مبارزه با یهود خیبر بر مسلمانان واجب بود؛ اما تأخیر آن تا پس از صلح حدیبیه به این دلیل اتفاق افتاد که نیروی قریش بزرگتر، توانمندتر، کینه‌توزتر و سرسخت‌تر از آنان بود که در برابر مسلمانان، صف‌آرایی می‌کردند. وقتی رویارویی قریش، پس از حدیبیه پایان یافت، زمینهٔ مبارزه با یهودیان بزه کار میسّر گشت و روز حساب‌رسی آنان نزدیک شد.

حرکت به سوی خیبر

ابن اسحاق می‌گوید: پیامبر پس از بازگشت از حدیبیه ماه ذی‌حجه و روزی چند از ماه محرم را در مدینه سپری کرد و در همان ماه محرم به خیبر رفت.

علمای تفسیر می‌گویند: خداوند فتح و غنایم خیبر را به پیامبر وعده داده بود: «وَعَدَکُم اللهُ مَغانِمِ کثیرةً تَأخُذونها فَعَجَّلَ لکُم هَذِهِ...[۱]»: [خدا به شما غنیمتهای فراوان وعده داده است که به زودی بر آنها دست می‌یابید و این پیروزی را برای شما پیش انداخت...]

تعداد سپاه مسلمانان

چون منافقان و برخی از مسلمانان بی‌اراده و ناتوان در حدیبیه از دستور پیامبر سرپیچی کردند، خداوند به پیامبر چنین دستور داد: «سَیقولُ الْمخلَّفونَ إذَا انْطَلَقتُم إلی مَغانِمَ لِتَأخُذُوها زَرونا نَتَّبِعْکُم یُریدونَ أَن یُبدِّلُوا کَلامَ اللهِ، قُل لَن تَتَّبِعُونا کَذَلِکُم قالَ اللهُ مِن قبلُ فَسَیَقولُونَ بَل تَحسُدُونَنا، بَل کانوا لایَفقَهونَ إلاّ قَلیلاً.[۲]»: [چون به قصدِ گرفتن غنایم روانه شدید، بر جای ماندگان گویند: بگذارید ما هم به دنبال شما بیاییم. <این گونه> می‌خواهند دستورِ خدا را دگرگون کنند. بگو: هرگز از پی ما نخواهید آمد. خداوند از پیش

۱ـ فتح / ۲۰.
۲ـ فتح / ۱۵.

دربارهٔ شما چنین گفته است: زوداکه <در پاسخ شما> گویند: خیر، شما به ما رشک می‌برید. <چنین نیست که گمان می‌برند> و جز اندکی <از قانون خدا را> درک نکرده‌اند.]

بنا به دستور پیامبر اصحاب شجرهٔ حدیبیه ـ که یک هزار و چهارصد نفر بودند ـ برای نبرد خیبر آماده شدند و سِباع پسر عُرفُطهٔ غِفاری را در مدینه به جای خود نشاند. ابن اسحاق می‌گوید: نُمَیله پسر عبدالله لَیثی را گمارد. اهل تحقیق اولی را تأیید می‌کنند.[۱]

ابوهریره ـ هنگام نماز صبح به مدینه آمد و مسلمان شد. پس از نماز نزد سباع رفت و زاد و توشه برگرفت و مسلح شد و به خدمت پیامبر رفت. پیامبر با مسلمانان صحبت کرد. آنان، ابوهریره و همراهانش را در غنیمه شریک خویش نمودند.

جاسوسی منافقان برای یهودیان

منافقان برای یهود خبر می‌فرستادند. سر دستهٔ آنان، عبدالله پسر اُبی به مردم خیبر، خبر داد که: محمد به آن جا می‌آید، خود را مسلح و آماده کنید و از او نهراسید؛ چون ساز و برگ جنگی و تعداد رزمندهٔ شما بسیار است و محمد و یارانش اندک‌اند و جز معدودی، اسلحه به همراه ندارند. وقتی این خبر به یهود خیبر رسید، کنانه پسر ابی‌حُقَیق و هُوذه پسر قَیس به غطفان رفتند و از آنان کمک خواستند. غطفان با یهود خیبر، علیه مسلمانان هم پیمان و پشتیبان بودند. یهود قرار دادند که اگر بر مسلمانان چیره شوند $\frac{1}{2}$ محصول درختان و مزارع خویش را به غطفان بپردازند.

به سوی خیبر

پیامبر در مسیر خیبر، از کوه «عِصْر[۲]» و منطقهٔ صهبا[۳] گذشت و سپس از آن جا فرود آمد و به طرف «رجیع» در دامنهٔ کوه رفت. فاصلهٔ حضرت با قوم غطفان، یک شبانه‌روز بود.

۱ـ فتح الباری / زادالمعاد.

۲ـ کوهی است در میان مدینه و وادی فرغ. (پابرگ ابن هشام).

۳ـ محلی میان مدینه و خیبر. (همان)

غطفان، خود را برای کمک به یهودیان آماده کردند و به سوی خیبر به راه افتادند. در راه احساس نمودند که سر و صدا و همهمه‌ای از پشت سرشان به گوش می‌رسد. گمان کردند، مسلمانان به زن و فرزندانشان یورش برده‌اند. ناچار بازگشتند و یهود را تنها گذاشتند و راه خیبر را برای پیامبر رها کردند.

پیامبر، در رجیع، آن دو راهنمای راه را ـ که همپای لشکر بودند و یکی از آنان حُسَیل نام داشت ـ فرا خواند تا راه بهتر را برگزینند و از سوی شمال وارد خیبر شوند تا راه گریز یهودیان را به طرف شام و راه خیبر را نیز از غطفان ببندند.

یکی از آن دو راهنما، راهی را در پیش گرفت تا به چند راهی رسید که راههای متعددی از آن جدا می‌شد. گفت: ای پیامبر! هر کدام از این راهها ما را به مقصد می‌رساند. پیامبر فرمود: آنها را یکی‌یکی نام ببر. گفت: «حَزن»، «ساش» و «حاطِب». پیامبر گفت: خیر، [از این راهها نخواهیم رفت.] حُسَیل گفت: فقط یک راه باقی مانده است. عمر گفت: چه نام دارد؟ گفت: «مَرحب». پیامبر، آن را برگزید و به راه افتاد.

رویدادهای راه خیبر

۱ـ سَلَمَه پسر اکوع می‌گوید: شب هنگام راه می‌رفتیم. یکی از مبارزان، به عامر ـ که مردی شاعر بود ـ گفت: چرا از اشعار شیوا و صدای دلنوازت ما را برخوردار نمی‌کنی؟ عامر با صدای رسا این اشعار را که [تضمین شعر عبدالله رواحه است] سرود:

«خدایا! اگر تو نبودی، ما راهِ راست را نمی‌یافتیم و [به درماندگان] کمک نمی‌کردیم و نماز نمی‌خواندیم.

فدائیان راهت را ـ که ما پشت سرشان ـ سنگر می‌گیریم، بیامرز و هنگام رویارویی با دشمن، ما را ثابت قدم بدار.

آرامش را بر ما نازل کن. که اگر دشمن در اندیشهٔ آزار ما باشد و با سر و صدا و همهمه، بر ما یورش آورد؛ نمی‌گذاریم. و در وقت تنگی همه به ما اعتماد دارند.»

پیامبر فرمود: کیست که آواز می‌خواند؟ گفتند: عامر پسر اکوع است. گفت: «خدایش

بیامرزد» یکی[۱] از یاران گفت: ای پیامبر! بهشت بر او واجب گشت. ای کاش ما را نیز از این سعادت، برخوردار می‌کردی![۲]

مسلمانان می‌دانستند که هرگاه پیامبر، کسی را مورد آمرزشی خاص قرار دهد، به شهادت می‌رسد. عامر ـ رضی الله عنه ـ در خیبر به دیدار آفریدگار شتافت.[۳]

۲ـ در راه، مسلمانان به دره‌ای رسیدند و با صدای بلند «تکبیر» سر دادند و گفتند: «الله اکبر، الله اکبر لا اله الاّ الله» پیامبر فرمود: با صدای نرم و آهسته تکبیر بگویید. شما کسی را می‌خوانید که هم می‌شنود و هم نزدیک است.[۴]

۳ـ در درهٔ صَهبا، در پایین خیبر، نماز عصر را ادا نمود. سپس خوراکی خواست. جز سویق[۵] چیزی موجود نبود. آن را پخته و میل فرمود و مسلمانان نیز از آن خوردند و برای نماز مغرب برخاستند. پیامبر، مضمضه (آب در دهان گردانیدن، دهان شستن) کرد و مسلمانان هم مضمضه کردند و نماز مغرب و عشا را خواندند.[۶]

لشکر در اطراف خیبر

چون پیامبر، شب هنگام دستور یورش نمی‌داد، مسلمانان، شب به استراحت پرداختند و سحرگاهان خود را برای نبرد آماده نمودند و پس از ادای نماز صبح در اول وقت، سوار شدند و به سوی قلعه‌های خیبر به راه افتادند. مردم خیبر تا آن لحظه از نزدیک شدن مسلمانان بی‌خبر بودند و با بیل و سبد و سایر وسایل کشاورزی به کشتزارها می‌رفتند. ناگهان سپاه مسلمانان را دیدند، به سوی شهر فرار کردند و گفتند: محمد، سوگند به خدا، محمد و سپاهش[۷] [آمدند] پیامبر گفت: الله اکبر، خیبر سقوط می‌کند. هرگاه بر ملتی وارد شویم و از هشدارها پند نگیرند؛ بد سحرگاهی دارند.[۸]

۱ـ آن کس، عُمر بود. (ابن هشام)
۲ـ صحیح بخاری و مسلم.
۳ـ همان.
۴ـ مسلم.
۵ـ آرد نرم گندم و جو و...
۶ـ بخاری / مغازی واقدی.
۷ـ خمیس: سپاه، لشکر. چون لشکر از پنج قسمتِ مقدمه، قلب، میمنه، میسره و دنباله [یا ساقه و پس قراول] ترکیب است؛ به آن خمیس گویند. (م)
۸ـ بخاری.

پیامبر، اردوگاهی تعیین نمود. حُباب پسر منذر خدمت او آمد و گفت: این جا را خدا دستور داده است یا این که خود آن را برگزیده‌ای؟ گفت: انتخاب خودِ من است. گفت: ای پیامبر! این اردوگاه به قلعهٔ «نَطاة» بسیار نزدیک است و تمام جنگجویان شهر در آن جمع بسته‌اند و از احوال ما باخبر می‌شوند و تیرشان به ما می‌رسد؛ حال آن که نه می‌توانیم خبر آنان را کسب کنیم و نه در تیررس ما هستند. این جا امن نیست و در میان درختان خرما قرار دارد و زمینی پست و ناسازگار است. اگر دستور بدهی جای مناسبی پیدا می‌کنیم. پیامبر گفت: رأی صائب، آن است که اشاره کردی. آن گاه به جای دیگر رفتند.

وقتی به خیبر نزدیک شدند و در دست‌رس قرار گرفت. پیامبر گفت: توقف کنید، لشکر ایستاد و پیامبر خطاب به پروردگار گفت: «بار خدایا! پروردگار آسمانها و آن چه که در زیر سایهٔ آنهاست، ای پروردگار زمین و آن چه روی آن است و ای آفریدگار شیاطین و آنان که گمراه آنهایند! ما همهٔ خیر و برکت و خوبی این‌جا و اهلش را از درگاه تو مسألت داریم؛ و از شر و بدی این سرزمین، به تو پناه آورده‌ایم. [ای یاران!] اکنون با نام خدا برای نبرد پیش روید.»

آمادگی برای پیکار و گرفتن قلعه‌ها

شب فرا رسید و به استراحت پرداختند. پیامبر گفت: فردا پرچم را به کسی می‌دهم که خدا و پیامبرش را دوست دارد و خدا و پیامبر نیز او را دوست دارند. یاران، صبح‌گاهان به دور پیامبر گرد آمدند و هر کس از آنان امیدوار بودند که ایشان پرچم را در دست بگیرند. پیامبر فرمود: علی بن ابی‌طالب کجاست؟ گفتند: چشمش درد می‌کند. گفت: او را بیاورید. علی را آوردند. مقداری آب دهان به چشمش مالید و برایش دعای خیر نمود. [از پرتو این نور الهی] رستگار شد و دردی احساس نمی‌کرد، انگار که چشم درد نداشته بود. پیامبر، پرچم را به دست او داد. علی ـ علیه السّلام ـ گفت: با آنان آنقدر می‌جنگم تا تعدادشان آن قدر کم شود که به اندازهٔ ما گردد.[۱] پیامبر گفت: اول به آرامی به دروازهٔ قلعه‌ها نزدیک شو و آنان را به دین

۱ـ کونستان می‌گوید: یهودیان خیبر، بیست هزار نفر سرباز آماده با ساز و برگ جنگی داشتند. (کونستان یورژیل گیورگیو).

اسلام فراخوان و حقوق و فرمان خدا را ابلاغ کن. سوگند به خدا! اگر تنها یک نفر به وسیلهٔ تو هدایت شود؛ از بهترین شترانِ [سرخ موی ممتاز] ارزنده‌تر است.(۱)

خیبر از دو بخش تشکیل بود:

بخش اول پنج قلعهٔ بزرگ داشت که به ترتیب اهمیّت عبارتند از:

۱ـ قلعهٔ ناعِم ۲ـ قلعهٔ صَعب پسر مُعاذ

۳ـ قلعهٔ زُبیر ۴ـ قلعهٔ اُبیّ

۵ـ قلعهٔ نزار

سه قلعهٔ اول در منطقه‌ای به نام «نَطاة» واقع بود و دو قلعه دیگر در منطقهٔ «شِقّ» قرار داشت.

بخش دوم معروف به «کتیبه» دارای سه قلعهٔ محکم بود:

۱ـ قلعهٔ قَموص، قلعهٔ فرزندان ابوحُقیق از بنی‌نضیر.

۲ـ قلعهٔ وَطیح ۳ـ قلعهٔ سُلالِم.

در خیبر قلعه‌ها و دژهای دیگری بود که استحکام و وسعت قلعه‌های هشتگانهٔ بالا را نداشت.

جنگ سخت در پنج قلعهٔ اول رخ داد. هر چند جنگجویان در سه قلعهٔ دیگر تجمع کرده بودند؛ اما بدون پیکار تسلیم شدند.

آغاز نبرد و فتح قلعهٔ ناعم

اولین قلعه‌ای که مسلمانان به آن حمله بردند، قلعهٔ ناعم بود که به دلیل موقعیّت استراتژیکی آن برای یهود، در خطِّ اول دفاع قرار داشت و به قلعهٔ مرحب مشهور بود. مرحب، آن پهلوانی که به تنهایی هزار نفر به حساب می‌آمد.

۱ـ صحیح بخاری. در برخی روایات آمده که پیش از علی ـ علیه السّلام ـ چند نفر از نخبگان صحابه وارد نبرد شدند و کاری از پیش نبردند؛ اما نزد بزرگان اهل تحقیق، درست همان است که ما نقل کرده‌ایم. (مؤلف)

علی‌بن ابی‌طالب ـ رضی الله عنه ـ با مسلمانان به سوی آن قلعه حرکت کرد و اوّل یهودیان را به اسلام فرا خواند. آنان نپذیرفتند و همراه فرمانروایشان مرحب به جنگ مسلمانان آمدند. وقتی مرحب وارد میدان شد، هم‌رزم طلبید. سلمه پسر اکوع می‌گوید: مرحب، شمشیرش را به اهتزاز درآورد و به رجزخوانی لب گشود:

«خیبریان می‌دانند که من مرحبم. پهلوانی آزموده و غرق در سِلاحم. آن گاه که جنگ روی آورد و زبانه کشد.*»

عمویم، عامر به میدان آمد و گفت: «خیبریان بدانند که من عامرم و غرق در اسلحه و پهلوانی بی‌باکم.»**

آن گاه آن دو بر پیکر هم ضربه وارد آوردند. شمشیر مرحب در سپر عامر فرو رفت. عامر خود را به پایین کشاند تا از ضربهٔ مرحب در امان باشد. شمشیرش کوتاه بود، خواست ساق پای دشمن را با شمشیر بزند؛ اما لبهٔ تیز آن برگشت و به زانوی خود برخورد کرد و او را از پای درآورد. پیامبر دربارهٔ عامر فرمود: او دو پاداش دارد و دو انگشت را کنار هم قرار داد. عامر هم تلاش فراوان از خود نشان داد و هم مبارز بود و در میان عرب مانند او کمتر یافت می‌شود.(۱)

مرحب ـ باز ـ هم‌رزم می‌طلبید و رجز می‌خواند. علی، به میدان رفت. سلمه پسر اکوع می‌گوید: علی نیز این اشعار را سرود:

«من، همانم که مادرم مرا حیدر نام نهاده است. و هم چون شیر بیشه با هیبت و ترسناکم اگر تجاوزی از دشمن سرزند با شمشیر آنان را از پای درمی‌آورم(۲).» سپس ضربه‌ای کوبنده بر فرق سر مرحب زد و او را کشت و قلعه را گشودند.(۳)

---

*ـ قد عِلمتْ خیبرُ أنّی مرحب ‌‌‌ ‌ شاکی السلاح بَطَلٌ مجرّب ‌ ‌ إذا الحروبُ اقبلت تلهّبُ

**ـ قد علمت خیبر أنی عامر ‌ ‌ شاکی السلاح بَطَلٌ مغامر

۱ـ صحیح مسلم و بخاری. [سلمه می‌گوید: چند نفرَ از مسلمانان گفتند: زحمت عامر به هدر رفت، چون خود را کشته است. گریان، پیش پیامبر رفتم و آن چه را که شنیده بودم، باز گفتم. فرمود: چنین نیست و عامر از دو پاداش برخوردار است. پاداش پرکار بودن و پاداش مجاهد بودن.] (سیرهٔ نبوی، ابن کثیر، ص ۳۵۶).

۲ـ أنا الذی سمّتْنی اُمّی حیدره ‌ ‌ کَلَیثِ غاباتٍ کریهِ المنظره ‌ ‌ أو فیهم بِالصاع کَیلَ السّندره

۳ـ مصادر تاریخی درمورد فتح قلعه، روز فتح آن و کُشتن مرحب، سخن زیاد گفته و اختلاف نظر داشته‌اند که در صحیحین آمده است. هیکل در ص ۳۸۹ می‌گوید: مرحب به دست محمد پسر مَسلَمه کشته شد...

وقتی علی به قلعه‌ها نزدیک شد، مردی یهودی از بالای قلعه گفت: تو کیستی؟ گفت: من علی پسر ابوطالبم. آن یهودی گفت: «سوگند به تورات موسی شما بر ما برتری جُستید.»

یاسر، برادر مرحب از قلعه بیرون آمد و هم‌رزم خواست. زبیر پیش رفت. صفیهٔ مادرش گفت: ای پیامبر! او پسرم را می‌کشد. فرمود: پسرت، او را می‌کشد. زبیر یاسر را از پای درآورد.

جنگ سختی در اطراف قلعهٔ ناعم برپا شد و جمعی از بزرگانِ بزه کار یهود کشته شدند و مقاومتشان ناتوان و در برابر مسلمانان سست گشتند. تاریخ نویسان می‌گویند: این جنگ مدتی طول کشید و مسلمانان از خود پایداری نشان دادند. یهودیان، مخفیانه به قلعهٔ دوم (قلعهٔ صعب پسر معاذ) خزیدند و مسلمانان، قلعه ناعم را تصرف کردند.

گشودن قلعهٔ صعب

قلعهٔ صعب از جهت نیرو، آسیب‌ناپذیری و استحکام دومین قلعه‌ها بود. مسلمانان به فرماندهی حُباب پسر مُنذر انصاری به آن‌جا هجوم بردند و سه روز آن را در محاصره قرار دادند. روز سوم پیامبر برای گشودن قلعه دعا کرد.

ابن اسحاق می‌گوید: طایفهٔ بنی سهم، نزد پیامبر آمدند و از نداشتن آذوقه و خوراکی شکایت کردند. پیامبر گفت: بار الها! تو حال این مسلمانان را می‌دانی؛ نیرویی برایشان نمانده است؛ من هم چیزی ندارم تا به آنان کمک کنم. پروردگارا! نعمت، ثروت، زاد و توشه و آذوقه و خیر و نیکی این قلعهٔ بزرگ را به آنان عطا کن. این قلعه از جهت داشتن ذخیره و آذوقه، بزرگترین و مهمترین دژها به شمار می‌رفت.(۱)

پس از دعا و لابه، پیامبر، مسلمانان را برای گرفتن قلعه فرا خواند و بنی سهم در صف اول پیکار قرار گرفتند و آتش نبرد، جلوی قلعه برافروخت و در همان روز، پیش از غروب آفتاب، فتح شد و چندین منجنیق و دبّابه(۲) را به دست آوردند.

۱ـ ابن هشام.

۲ـ سپر بزرگی بود که چند نفر در زیر آن پناه می‌گرفتند و به تخریب [و سوراخ کردن] قلعهٔ دشمن می‌پرداختند. دبابه: تانک. (منجد) یک نوع سپر جنگی (ف نوین).

به دلیل گرسنگی شدید و نبودن آذوقه ـ که ابن اسحاق به آن اشاره نمود ـ جمعی از سپاه، خر اهلی را ذبح کردند و دیگ را روی آتش گذاشتند. وقتی پیامبر باخبر شد، آنان را از خوردنِ آن گوشت منع کرد.(۱)

فتح قلعهٔ زبیر

پس از فتح قلعهٔ ناعم و صعب، یهودیان این دو قلعه به قلعهٔ زبیر آمدند. این قلعه، بسیار بلند بود و در نوک کوهی قرار داشت که اسب سواران و پیادگان به خاطر صعب‌العبور بودنش به سختی نزدیک آن جا می‌شدند. پیامبر دستور داد آن جا را محاصره کردند و سه روز ادامه داشت. مردی از یهودیان [به نام غزال]، نزد پیامبر آمد و گفت: اگر یک ماه تمام، قلعه را محاصره کنی، مردم به بیرون نیاز پیدا نخواهند کرد؛ زیرا خوردنی و نوشیدنی کافی دارند و از آبهای زیرزمین [اطراف] قلعه استفاده می‌کنند. شبها [از تونلی که زیر زمین ساخته‌اند] بیرون می‌آیند و از آن می‌نوشند و دوباره به قلعه می‌خزند و از بیرون آمدن نزد تو خودداری می‌ورزند [و خود را درگیر جنگ نمی‌کنند]. حال اگر آب را از آنان قطع کنید؛ سحرگاهان از قلعه بیرون می‌آیند. آب را قطع کردند، از قلعه بیرون ریختند و جنگ سختی برپا نمودند. چند نفر از مسلمانان کشته و حدود ده نفر از یهود زخمی شدند و سرانجام قلعه گشوده شد.

فتح قلعهٔ اُبَیّ

پس از آزاد کردن قلعهٔ زبیر، ساکنان آن به قلعهٔ اُبی پناه بردند. مسلمانان آن جا را نیز محاصره نمودند. دو پهلوان از یهودیان، یکی بعد از دیگری هم‌رزم طلبیدند و سرانجام به دست دلاوران مسلمان از پای درآمدند. یکی از آن دو به دست ابودُجانه سماک پسر خَرَشهٔ

۱ـ روشن است که قضیهٔ «نهی از خوردن گوشت خر اهلی» و تصمیم جمعی از سپاه، بسیار فوری بود و به محض این که جمعی از مسلمانان از بیم جان و نداشتن آذوقه در خیبر خواستند به چنین کاری دست بزنند؛ پیامبر باخبر شد و آنان را از خوردن گوشت خر، منع فرمود. سیاق مطلب فوق، نشان می‌دهد که این قضیه در هیچ زمان و مکانی تکرار نشد و در خیبر به فراموشی سپرده شد. (م)

انصاری مشهور به دستار قرمز، کشته شد. و ابودجانه به سرعت برای آزادی قلعه تلاش کرد و سایر مبارزان با او وارد قلعه شدند و جنگ سختی در گرفت و یهودیان، کم‌کم از قلعه فرار کردند و به سوی قلعهٔ نزار ـ آخرین دژ محکم بخش اول ـ رفتند.

گشودن قلعهٔ نزار

این قلعه، تسخیرناپذیرترین قلعه‌های بخش اول خیبر بود و قوم یهود هم تصور نمی‌کردند که مسلمانان پیروز شوند؛ هر چند تمام توان خود را به کار گیرند. بنابراین، برخلاف سایر قلعه‌ها همهٔ زنان و فرزندان خود را در آن جاگرد آوردند.

مسلمانان، این قلعه را نیز به محاصره درآوردند و به شدت در تنگنا قرارش دادند. قلعهٔ نزار در بلندای کوهی صعب‌العبور واقع و دستیابی به آن بسیار مشکل بود و ساکنانش از بیم درگیری، جرأت نداشتند بیرون بیایند و با پرتاب سنگ و تیر، مقاومت سرسختانه‌ای از خود نشان می‌دادند.

وقتی ساکنان قلعه در برابر نیروی مسلمانان، سرپیچی کردند، پیامبر دستور داد منجنیق را نصب کنند و دیوارهای قلعه را هدف قرار دهند. دیوارها ـ کم‌کم ـ شکاف برداشت و مسلمانان وارد قلعه شدند و نبرد تندی رخ داد و یهودیان شکست رُسواگرانه‌ای خوردند و فرصت نکردند ـ به تدریج ـ به قلعهٔ دیگری نفوذ کنند، ناچار پا به فرار نهادند و زنان و فرزندانشان را به جا گذاشتند.

بدین گونه تمام دژهای بخش اول خیبر در ناحیهٔ نطاة و شِق، آزاد شد. در همین بخش اول قلعه‌های کوچک دیگری وجود داشت که به محض تسخیر قلعه‌های بزرگ، آنها را خالی کردند و همگی به بخش دوم شهرک خیبر فرار کردند.

آزاد شدن بخش دوم خیبر

پس از آزاد شدن قلعه‌های پنجگانه، پیامبر به سوی کتیبهٔ: قموص، وطیح و سلالم، قلعهٔ ابی حقیق از طایفهٔ بنی‌نضیر، حرکت فرمودند. ضمناً شکست خورده‌های نطاة و شِق در این قلعه‌ها

سنگر گرفته بودند.

مورخان اختلاف نظر دارند که آیا در این سه قلعه جنگی پیش آمده است یا خیر؟ روند صریح سخن ابن اسحاق آن است که تصرف قلعهٔ قموص از راه پیکار به دست آمد و هیچ‌گونه گفتگو و مذاکره‌ای مطرح نشده بود.[۱]

نظر واقدی آن است که قلعهٔ اول از طریق مذاکره به دست آمد و دو قلعهٔ باقی مانده، بدون کمترین مقاومتی تسخیر شد.

هنگامی که پیامبر به آن ناحیه رسید؛ آنان را محاصره کرد و چهارده روز ادامه داشت و یهودها از قلعه‌ها بیرون نیامدند؛ تا این که پیامبر تصمیم گرفت منجنیق نصب کند. وقتی دریافتند که نابود می‌شوند از پیامبر درخواست صلح نمودند.

بحث و مذاکره

پسر اَبی حُقیق نزد پیامبر فرستاد که: اجازه دهد با او در مورد صلح صحبت کند. پیامبر صلح را پذیرفت و جان همه کسانی راکه در قلعه‌ها جمع شده بودند، در امان قرار داد و زن و فرزندان آنان را به خودشان واگذاشت یهودیان تعهد نمودند سرزمین خیبر و آن چه طلا و نقره و اموال دارند به جا بگذارند و به اندازهٔ نیاز اسباب و لوازم را با خود ببرند. و اگر چیزی را پنهان دارند، خدا و پیامبرش در برابر آنان هیچ تعهدی نخواهند داشت. پس این گونه صلح را پذیرفتند و فتح خیبر پایان یافت.

پیمان‌شکنی پسران ابی‌حقیق و کشته شدنشان

پسران ابی‌حقیق هر چند پیمان داده بودند که خیانت نکنند؛ اما اموال و اشیای قیمتی فراوانی راکه حیی پسر اخطب ـ هنگام تبعید با خود به خیبر آورده بود ـ از پیامبر پنهان داشتند. بنا به گفتهٔ ابن قیم، هر دو به سزای رفتار خود رسیدند.

۱ـ ابن هشام.

کنانه پسر ربیع را ـ که گنجینهٔ فراوانی از بنی‌نضیر به دست آورده بود ـ خدمت پیامبر بردند. از او سؤال کرد، از دادن جواب درست امتناع ورزید. مردی از یهود نزد پیامبر آمد و گفت: من هر روز کنانه را می‌بینم که به آن خرابه می‌رود و دور می‌زند. پیامبر فرمود: اگر این اشیا را پیدا کنیم؛ خونت بریزیم؟ گفت: بله! پیامبر دستور داد، آن جا را حفر کردند و قسمتی از اشیا را بیرون آوردند. از بقیه سؤال کرد؛ باز جواب منفی داد. او را به زبیر تحویل دادند که شاید اعتراف کند. سپس او را در اختیار محمد پسر سلمه قرار دادند. او نیز در برابر خون محمود برادرش، کنانه را قصاص کرد. محمود در سایهٔ دیوار قلعهٔ ناعم بود که سنگ آسیا را روی سرش انداخت و جان داد.

پیامبر، صفیهٔ دختر حیی پسر اخطب و همسر کنانه پسر ابی‌حقیق را که اسیر او بود برای خود برگزید.

صفیه، دختر حیی اخطب در نبرد خیبر به همسری پیامبر درآمد.

تقسیم غنایم

پیامبر خواست یهودیان را از خیبر تبعید کند؛ آنان گفتند: ای محمد! ما را واگذار تا روی زمین خیبر کشاورزی و باغداری کنیم و آن را رونق دهیم؛ چون آشنایی ما به این آب و خاک از شما بیشتر است. پیامبر و یارانش نه کسی را داشتند در آن جا به کار کشاورزی و نخلستانها بپردازد و نه خودشان فرصت می‌کردند؛ چون در مدینه هم کشاورزی و نخلستانها داشتند و هم جنگ و جهاد برایشان فرصتی باقی نمی‌گذاشت و پیامبر به سپاه همیشه آماده‌ای نیازمند بود. بنابراین خیبر را به آنان واگذار نمود به شرط این که: نیمی از کشاورزی و ثمر نخلستانها از آنِ مسلمانان باشد. پیامبر، هر ساله عبدالله پسر رواحه را به آن جا می‌فرستاد و حق مسلمانان را تحویل می‌گرفت.

زمین خیبر را به سی و شش سهم تقسیم کرد و هر سهم از آن به یکصد سهم دیگر تقسیم گردید که مجموعاً [۳۶۰۰ = ۱۰۰ x ۳۶] سه هزار و ششصد سهم به دست آمد؛ که نصف آن به پیامبر و مسلمانان اختصاص یافت. سهم پیامبر به اندازهٔ سهم یکی از مسلمانان بود و نصف

دیگر آن که هزار و هشتصد سهم بود، برای مبادا و رویدادهای پیش‌بینی نشدهٔ مسلمانان ذخیره کردند.

چرا به هزار و هشت‌صد سهم تقسیم شد؟ چون غنایم خیبر به مبارزان حدیبیه اختصاص پیداکرد و پاداش آنان به شمار می‌رفت ـ هر چندکسانی از آنان در خیبر هم غایب بوده باشند. اهل حدیبیه، هزار و چهارصد نفر بودند و دویست رأس اسب با خود داشتند که برای هر اسب، دو سهم منظور گشت. بدین علّت به هزار و هشتصد سهم قسمت شد که: به هر سواره‌ای سه سهم و به هر پیاده‌ای یک سهم رسید.[1]

[۲۰۰ سواره، هر کدام سه سهم ← ۶۰۰ سهم]
[۱۲۰۰ پیاده، هر کدام یک سهم ← ۱۲۰۰ سهم]

جمع ۱۸۰۰ سهم

بخاری از ابن عمر روایت می‌کند که: تا فتح خیبر سیر نخورده بودیم. عایشه ـ رضی الله عنها ـ می‌گوید: زمانی که خیبر فتح گردید، از خرما سیر خوردیم.[2] پیامبر وقتی به مدینه بازگشت، نخلستان‌های انصار را که به مهاجر داده بودند، به خودشان بازگردانید؛ زیرا غنایم خیبر برایشان کفایت می‌کرد.[3]

بازگشت جعفر پسر ابوطالب و اشعریون

در نبرد خیبر جعفر و ابوموسی اشعری و جمعی از یارانشان به خدمت پیامبر بازگشتند.

ابوموسی می‌گوید: در یمن بودیم که خبر رفتن پیامبر را به خیبر شنیدیم. با پنجاه و چند نفر از دوستان و خویشاوندانم، سوار کشتی شدیم و به حبشه نزد نجاشی رفتیم و از جعفر و یارانش در آن جا دیدار کردیم. جعفر گفت: پیامبر ما را به این جا فرستاده و دستور داده است

۱ـ زادالمعاد. ۲ـ بخاری.
۳ـ زادالمعاد / مسلم.

تا ماندگار باشیم؛ شما نیز با ما باشید، تا در فرصت مناسب بازگردیم. ما چنین کردیم و سپس به دیدار پیامبر در خیبر شتافتیم و ما را در غنایم سهیم گردانید؛ هرچند غنایم خیبر فقط به رزمندگان خیبر و حدیبیه اختصاص داشت، اما، ما، اصحاب سفینه را محروم نفرمود.

وقتی جعفر به خدمت پیامبر رسید؛ حضرت او را بوسید و گفت: نمی‌دانم به کدام یک از این دو بیشتر خوشحالم: به فتح خیبریا به آمدن جعفر؟!

بازگشت آنان به سرزمین مدینه، پس از رفتن عمر و پسر امیه ضمری به حبشه اتفاق افتاد که پیامبر از نجاشی خواست ایشان را به مدینه بفرستد. نجاشی دو کشتی فراهم آورد و آنان را - که شانزده مرد و بقیه زن و بچه بودند - روانهٔ مدینه کرد.(۱)

ازدواج با صفیه

کنانه پسر ابی حقیق، پیمان‌شکنی کرد و به سزای اعمال ناپسند خویش رسید و زنش، صفیه اسیر گشت. یکی از مسلمانان به پیامبر گفت: صفیه، دختر حیی اخطب، رییس طایفهٔ بنی‌قُریظه و بنی‌نضیر فقط شایستهٔ همسری تو است. پیامبر گفت: او را نزد من بیاورید. خدمت پیامبر بردند، اسلام را بر او عرضه نمود، ایمان آورد و آزاد گردید و همسر پیامبر گشت و آزادی‌اش مهریهٔ او شد. مسلمانان در محلی به نام «حَیس»(۲) [در مسیر مدینه] جشنی برپا کردند(۳)...

پیامبر در صورت صفیّه، آثار تیرگی دید، گفت: این چیست؟ پاسخ داد: پیش از آن‌که شما به خیبر بیایید، ماه را در خواب دیدم که از جایش کَنده شد و در دامنم افتاد. البته در مورد تو چیزی نمی‌دانستم. این مطلب را برای شوهرم باز گفتم. به صورتم زد و گفت: آرزوی وصال پادشاه مدینه را داری؟(۴)

۱ـ محاضرات امم اسلامی.
۲ـ شهری در جنوب شرقی زبیر (جزیرةالعرب) که به سفالگری اشتهار دارد. (اعلام منجد)
۳ـ صحیح بخاری / زاد المعاد. ۴ـ زاد المعاد / ابن هشام.

گوسفند بریان زهرآلود

پیامبر از فتح خیبر فراغت یافت. زینب دختر حارث ـ که زن سلام پسر مشکم بود ـ گوسفندی بریان برای پیامبر به ارمغان فرستاد و سؤال کرد که کدام قسمت گوشت را بیشتر دوست دارد؟ گفتند: دست. این قسمت را بیشتر زهر زد. وقتی گوسفند را خدمت پیامبر بردند، لقمه‌ای به دهان گذاشت و آهسته آن را جوید؛ چون بد طعم بود، فرو نبرد و به دور انداخت و گفت: این استخوان به من خبر داد که: زهرآلود است. زینب را فرا خواند، او به کار بدش اعتراف نمود. پیامبر فرمود: چرا چنین کردی؟ جواب داد، گفتم: اگر محمد، شاه باشد از دستش می‌رهیم و اگر پیامبر خدا باشد، باخبر می‌شود. پیامبر از او درگذشت.

بِشر پسر براء پسر مَعرور با پیامبر یک لقمه از آن گوشت را برداشت و خورد و فوت کرد. در مورد کشتن زینب دو روایات آمده است؛ برخی گویند: پیامبر آزادش نمود. اما وقتی بشر وفات یافت، دستور داد به عوض خون او کشته شود.(۱)

کشته‌های خیبر

جمعاً شانزده نفر از مسلمانان به شهادت رسیدند: چهار نفر از قریش، یک نفر از اشجع، یک نفر از اسلم، یک نفر از خیبر و بقیه از انصار بودند.

برخی گویند: کشته‌های مسلمانان هجده نفر بوده‌اند. علامه منصور فوری نوزده نفر را یادآوری می‌کند. سپس ادامه می‌دهد که: پس از جستجو و تفحص بیست و سه نام را به دست آوردم. یک نام را تنها طبری و دیگری را تنها واقدی ذکر کرده‌اند. یکی دیگر که گوشتِ مسموم او را از پای درآورد و چهارمی جای بحث است که: آیا در بدر شهید شده یا در خیبر؟ قول صحیح آن است که در بدر به شهادت رسیده.(۲)

آمار کشته‌های یهود نود و سه تن بوده‌اند.

۱ـ زادالمعاد / فتح الباری / ابن هشام.

۲ـ رحمة للعالمین.

فدک[1]

وقتی پیامبر به خیبر رسید، مُحِیِّصه پسر مسعود را نزد یهودیان فدک فرستاد تا آنان را به اسلام فرا خواند. جواب مثبت ندادند و سهل‌انگاری کردند. اما پس از فتح خیبر بیم و هراس در دلهایشان افتاد و نزد پیامبر فرستادند و هم‌چون خیبر در برابر نیمه‌ای از فدک، از درِ مصالحه درآمدند. پیامبر آن را پذیرفت. اما فدک از آنِ پیامبر شد؛ چون مسلمانان، آن را از راه پیکار به دست نیاوردند و برای گرفتنش اسبی نتاختند.[2]

وادی القری[3]

پس از خیبر به سوی وادی القری رفت. مردم آن جا یهود و جمعی از عرب بودند وقتی مسلمانان وارد آن سرزمین شدند، ساکنانش برای جنگ خود را آماده کرده بودند و به جنگ پرداختند و «مِدْعَمِ» خدمتکار پیامبر را از پای درآوردند.

مردم گفتند: بهشت گوارایش باد! پیامبر فرمود: خیر! آن جامه‌ای که پیش از تقسیم غنایم برداشته بود، آتش جانش می‌شود. مردی پس از شنیدن این قضیه نزد پیامبر آمد و یکی دو بند کفش و تسمه را آورد [گویا پیش از تقسیم غنایم برداشته بود و از ترس آتش دوزخ بازش گردانید][4]...

۱ـ فدک، سرزمین حاصل‌خیزی است در بیابان حجاز در نزدیکی خیبر که به واسطهٔ داشتن خرما و گندم، شهرت یافت. (اعلام منجد)

۲ـ ابن هشام.

۳ـ در پایین حجاز بر سر راه قدیم بازرگانیِ سوریه بین «اعلا» و «مدینه» واقع است. (همان)

۴ـ صحیح بخاری.

پیامبر، یارانش را برای مقابله آماده نمود و صف‌آرایی کردند. پرچمی به حُباب پسر مُنذر، پرچمی به سهل پسر حُنیف، پرچمی به عَبّاد پسر بِشر و پرچم خود را به سعد پسر عباده داد و سپس اهل وادی‌القری را به سوی دین اسلام فرا خواند. آنان خودداری ورزیدند و مردی از میانشان هم‌رزم خواست. زبیر پسر عوام به میدان رفت و او را از پای درآورد. یکی دیگر آمد و زبیر او را نیز کُشت. نفر سوم به میدان آمد که علی بن ابی‌طالب او را بکُشت. تا یازده نفر از آنان کشته شد. هر بار که یکی از آنان کشته می‌شد، پیامبر بقیه را ـ دوباره ـ به اسلام فرا می‌خواند.

وقتی نماز فرا رسید پیامبر و مسلمانان نماز خواندند و سپس آن مردم را به دین اسلام و ایمان به خدا و پیامبر دعوت کرد و تا غروب جنگیدند. روز بعد، پس از برآمدن آفتاب، وادی القری فتح گردید و اموالشان نصیب مسلمانان گشت. پیامبر، چهار روز در آن جا مستقر گردید و زمین و نخلستانهایشان را نیز به خودشان پس داد و هم چون خیبر با آنان مصالحه کرد.(۱)

تَیماء(۲)

وقتی یهودیان تیما خبر تسلیم شدن خیبر، فدک و وادی القری را دریافت کردند، هیچ‌گونه مقاومتی نشان ندادند و از درِ صلح و تعهد درآمدند.

[و آن چه که مردم خیبر و... پذیرفته بودند] آنان نیز گردن نهادند. پیامبر برایشان چنین قراردادی نوشت: «این نوشته‌ای است از طرف محمد، پیامبر خدا برای بنی عادیا که: آنان در پناه دین اسلام هستند و تعهد سپرده‌اند که خراج بپردازند؛ با مسلمانان دشمنی نکنند [و سرجنگ و ستیز نداشته باشند] تا رانده نشوند. هر اندازه شب و روز طی شود؛ این پیمان نامه مستحکم‌تر می‌گردد. خالد پسر سعید [این را] نوشت.»

۱ـ زاد المعاد.

۲ـ سرزمین حاصل‌خیزی است در شمال شبه جزیرهٔ عربستان و جنوب دُومة الجندل. (اعلام منجد)

بازگشت به مدینه

آن‌گاه که به مدینه بازگشتند، شبی را به راه‌پیمایی ادامه دادند و ساعت‌های پایان شب را به استراحت پرداختند. پیامبر به بلال گفت: نگهبانی امشب به عهدهٔ توست، مواظب باش [که برای نماز صبح بیدار شویم]. بلال به شترش تکیه زد و خواب او را دز ربود و کسی از مسلمانان از خواب برنخاست تا آفتاب بر آنان تابید. پیش از همه، پیامبر از خواب برخاست(۱) و آن جا را ترک کردند و [کمی آن طرف‌تر] با یارانش نماز صبح خواندند. برخی می‌گویند: این ماجرا در سفر خیبر پیش نیامده است.(۲)

نبرد خیبر، در اواخر ماه صفر یا اوایل ماه ربیع‌الاول سال هفتم هـ به وقوع پیوسته است.

سریهٔ اَبان پسر سعید

پیامبر از هر فرمانده و رهبری تواناتر و آگاه‌تر بود و می‌دانست خالی گذاشتن مدینه ـ به تمامی ـ پس از پایان ماههای حرام، دور از احتیاط است؛ زیرا اعراب در تاریکیِ شب در گرداگرد شهر درصدد غافلگیر کردن مسلمانان می‌باشند که شاید بیم و هراس به دل آنان راه دهند و دزدانه ضربه بزنند. بنابراین پیامبر سریه‌ای به فرماندهی اَبان پسر سعید، برای هشدار به اعراب به نجد فرستاد. ابان پس از انجام مأموریت در خیبر به خدمت پیامبر آمد.

این سریه در ماه صفر سال هفتم هـ اتفاق افتاد که ذکرش در بخاری آمده است. اما شیخ ابن حجر می‌گوید: من از وضع این سریه چیزی نمی‌دانم.(۳)

۱ـ و گفت: بلال! ما را چه کار کردی؟ جواب داد: ای رسول خدا! من هم مانند شما خواب فرایم گرفت. پیامبر فرمود: راست می‌گویی. سپس شتر را راند و پس از طی کردن اندکی راه، توقف نمود و وضو گرفت و مسلمانان هم وضو گرفتند. به بلال امر کرد، اقامهٔ نماز گوید و با مسلمانان نماز گزاردند. پس از پایان نماز، خطاب به یاران بزرگوارش چنین فرمود: «هرگاه نماز را فراموش کردید [و وقت آن فوت شده بود]؛ هر لحظه یادآور شدید، آن را اقامه کنید. چون قرآن می‌فرماید: أَقِمِ الصَّلوةَ لِذِكرِى.» (ابن هشام، ج ۲، ص ۲۸۹)

۲ـ ابن هشام. این رویداد، در تمام کتب حدیث، مشهور و منقول است. زاد المعاد

۳ـ فتح الباری.

بقیهٔ سرایا و نبردهای سال هفتم

نبرد ذات الرقاع

پس از آن که پیامبر دو جناح نیرومند و توطئه‌گر از احزاب سه‌گانه را در هم شکست؛ آسوده گشت و به جناح سوم یعنی، اعراب سنگدلِ شب‌گردِ بیانِ خشک نَجد پرداخت. آن اعرابی که همواره و هر آن بیم و هراس و آشوب را به وجود می‌آوردند و به غارت و حمله دست می‌زدند.

چون این صحرانشینان در یک شهر و مکان ویژه‌ای گرد نمی‌آمدند و در قلعه‌ها و دژها ماندگار نمی‌شدند؛ دستیابی به آنان و خاموش‌کردن آتش شرارتشان نسبت به اهل مکه و خیبر بسی دشوارتر بود. بنابراین، جز یورش تأدیبی و تهدید و گوشمالی، راهی دیگر وجود نداشت و مسلمانان نیز چندین بار این تاکتیک را به کار گرفتند.

برای نشان دادن شوکت و اقتدار در مقابل بادیه‌نشینانی که به منظور حمله و غارت در اطراف مدینه گرد آمده بودند؛ پیامبر یورشی تأدیبی ترتیب داد که به نبرد ذات‌الرقاع اشتهار یافت.

تاریخ‌نویسان وقوع این نبرد را به سال چهارم هـ نسبت داده‌اند؛ اما شرکت ابوموسی اشعری و ابوهریره ـ رضی الله عنهما ـ در این نبرد، نشان می‌دهد که پس از خیبر و در ماه ربیع‌الاول سال هفتم هـ. به وقوع پیوسته [که پیشتر به آن اشاره شده است].

خلاصهٔ آن چه که سیره‌نویسان پیرامون این نبرد ذکر کرده‌اند، آن است که: پیامبر شنید طایفهٔ اَنمار یا بنی‌ثعلبه و بنی مُحارب از غَطفان گرد آمده [و در صدد توطئه هستند]. به سرعت با چهارصد یا هفتصد نفر از یارانش به سوی آنان به راه افتاد و ابوذر غفاری یا عثمان

بن عفّان را در مدینه منصوب کرد و دو شبانه‌روز راه پیمود تا به محلی به نام وادی «نخل» رسید. به جمعی از غطفان برخورد نمودند و بدون جنگ و درگیری به توافق رسیدند. اما در این سفر، [نماز را به شیوۀ] نماز خوف اداکردند.

درکتاب بخاری از ابوموسی اشعری نقل است که گوید: هر شش نفر یک شتر داشتیم که به نوبت سوار می‌شدیم. و [به علت پیاده‌روی زیاد و خرابی راه پاهایمان تاول زد] و پوستش کنده شد و ناخن انگشتان من افتاد. ناچار تکه پارچه را به دور پایمان می‌بستیم که به این سبب به نبرد ذات‌الرقاع مشهور گشت.(۱)

جابر می‌گوید: در این نبرد با پیامبر بودیم؛ زیر درختی رفتیم و آن را برای او خلوت کردیم [تا زیر سایه‌اش استراحت کند] پیامبر زیر آن درخت به استراحت پرداخت و ما نیز گروه گروه ـ زیر سایۀ درختان بزرگِ دیگر متفرق شدیم. پیامبر، شمشیرش را به درخت آویزان نمود. به خواب رفتیم. [در آن اثنا] مرد مشرکی بالای سر پیامبر رفت و شمشیرش را به دست گرفت و گفت: از من می‌ترسی؟

پیامبر فرمود: خیر!

گفت: اکنون کیست تو را از [شرِ] من رستگار کند؟

گفت: خدا.

جابر می‌گوید: پیامبر ما را صدا زد. دیدیم که مردی صحرانشین کنار او نشسته است.

پیامبر فرمود: در خواب بودم، این مرد، شمشیرم را در دست گرفته و از نیام کشیده بود. تا بیدار شدم گفت: کیست تو را از [شر] من رستگار کند؟

گفتم: خدا. اینک او نشسته است. پیامبر آن مرد را سرزنش نکرد.

در روایت ابوعوانه چنین آمده که: شمشیر از دست مرد مشرک افتاد و پیامبر برداشت و گفت: کیست تو را از دست من برهاند؟

۱ـ ابوذر می‌گوید: به این دلیل به ذات‌الرقاع مشهور است؛ چون ازکوهی به نام «ذات الرقاع» فرود آمدند. یا این که: سنگ، پاهایشان را در هم کوفته بود و ناچار تکه پارچه را به دورِ پا پیچیده بودند. سهیلی گوید: آن سرزمین دارای قطعه زمین‌های سیاه و سفید بود که انگار به هم دوخته شده بودند. زرقانی در شرحِ مواهب می‌گوید: این نبرد به نبردِ محارب، بنی‌ثعلبه، بنی انمار، صلاةالخوف، و اعاجیب مشهور است. اَعاجیب: چون کارهای شگفت‌انگیز در آن رخ داده بود. (پابرگ ابن هشام، ج ۲، ص ۱۷۶).

آن مرد گفت: تو بهترین [شمشیر] گیرنده باش [و از خون من درگذر]. پیامبر فرمود: گواهی می‌دهی که هیچ الهی جز خدا نیست و من پیام‌آور اویم؟

اعرابی گفت: پیمان می‌بندم که با تو نجنگم و با کسانی که با تو بجنگند، نباشم. راه را بر او گشود و نزد قومش برگشت و گفت: «از پیشِ بهترین انسان آمده‌ام.»(۱)

بخاری از مُسدد ابوعوانه از ابوبشر نقل می‌کند که: نام آن مرد اعرابی، غَورَث پسر حارث بوده است. ابن حجر از طریق واقدی سخن می‌گوید که: نامش دُعثور بوده و اسلام آورده است؛ ولی سیاق سخن، دو داستان را در دو نبرد نشان می‌دهد.(۲)

در این نبرد بود که نماز خوف برگزار شد. پیامبر دو رکعت را با گروهی خواند و آنان برگشتند و با گروه دوم هم دو رکعت اداکرد. [بدین ترتیب،] پیامبر چهار رکعت و مسلمانان دو رکعت نماز برگزار کردند.(۳)

هنگام بازگشت از نبرد ذات‌الرقاع، زن مشرکی اسیر گشت شوهرش نذر کرد تا خون یاران محمد را نریزد از پای ننشیند. پیامبر، عَبّاد پسرِ بشر و عَمّار یاسر را برای نگهبانی لشکر - در شب - انتخاب کرده بود. شوهر آن زن، شب هنگام [به اردوگاه] مسلمانان آمد. عباد به نماز ایستاده بود. آن مرد او را با تیر زد. تیر را از بدن درکشید؛ اما نماز را قطع نکرد. دو بار دیگر او را هدف تیر قرار داد و او از نماز خارج نشد تا سلام داد. یارش از خواب بیدار شد و گفت:

۱- مختصر سیرهٔ پیامبر / فتح الباری. ۲- فتح الباری.

۳- خداوند، چگونگی نماز خوف را در قرآن بیان می‌کند که به طور اجمال چنین است: ای محمد! - و یا ای کسانی که نماز خوف را ادا می‌کنید. - هرگاه خواستی با مسلمانان - در میدان نبرد - نماز برپا داری؛ لشکر را به دو دسته تقسیم کن: دسته‌ای رکعت اول نماز جماعت را با تو اقامه کنند و جنگ‌افزارهایشان را با خود برگیرند تا پس از نماز برای رویارویی با دشمن آماده باشند. هر وقت این دسته به سجده می‌روند، دسته دوم از پشت مواظبشان باشند؛ چون وقت سجده کردن، حساس است و دشمن را نمی‌بینند. وقتی برای رکعت دوم قیام کردند؛ آن را به تنهایی بخوانند و تو در حال قیام رکعت دوم، منتظر دستهٔ دوم باش؛ تا هم چون دستهٔ اول با تو یک رکعت نماز اداکنند و از برگرفتن جنگ‌افزار نیز، جانب احتیاط را از دست ندهند. فلسفهٔ این کار چنین است که شاید دشمن از نماز دستهٔ اول باخبر گردد و آرزو کند که شما از جنگ‌افزار غفلت نمایید و ناگهان در وقت سجده، یورش آورد. اکنون در نشستن برای تشهد، منتظر می‌مانی تا این دسته، رکعت دوم را می‌خوانند و به تو می‌رسند و با هم سلام می‌دهید و بدین ترتیب از نماز خارج می‌شوید.

با این توضیح، دستهٔ اول در تکبیر تحرم با امام بوده‌اند و دستهٔ دوم در تسلیمِ نماز. (تفسیر منیر، ج ۳، ج ۵، ص ۲۴۱)

«سبحان‌الله!» چرا بیدارم نکردی؟ گفت: سوره‌ای تلاوت می‌کردم و دوست نداشتم آن را قطع کنم.[۱]

این نبرد بیم و هراس را در دل بادیه‌نشینان سنگدل برجای گذاشت.

اگر به شرح سریه‌های پس از این غزوه نظر بیفکنیم، می‌دانیم که دیگر، این قبایل غَطَفان جرأت نکردند پا از گلیم خویش بیرون نهند؛ بلکه ـ به تدریج ـ ناتوان گشتند تا از درِ اطاعت در آمدند و برخی از آنان در فتح مکه دوشادوش مسلمانان پیش رفتند و در نبرد حُنین شرکت نمودند و از غنایم بهره‌مند گشتند و پس از بازگشت از مکه، زکات اموال خویش را به کارگزاران و کارکنانی که نزد آنان می‌رفتند، می‌پرداختند. در واقع نبرد ذات‌الرقاع، هر سه جناح را ـ که خود را نمایندهٔ مخصوص منطقه به شمار می‌آوردند ـ در هم شکست و امنیّت و آسایش در سرتاسر منطقه سایه‌گستر شد و مسلمانان به راحتی می‌توانستند جلوی هرگونه آشوب و اشکالی را بگیرند. بی‌تردید، این نبرد برای فتح کشورهای بزرگ جهان زمینه‌ساز بود؛ زیرا اوضاع داخلی، به سود اسلام و مسلمانان دگرگون گشت.

پیامبر پس از بازگشت از این نبرد، تا ماه شوال سال هفتم هـ در مدینه ماند و در خلال این مدت، چند سریه به منطقه فرستاد. اینک بیان آنها:

۱ـ سریهٔ غالب پسر عبدالله لیثی به طرف بنی مُلَوَّح در منطقهٔ قُدید. در ماه صفر یا ربیع‌الاول سال هفتم هـ بنی ملوّح، یاران بشیر پسر سُوید را کشته بودند. این سریه برای گرفتن خون آنان فرستاده شد و شبانه یورش بردند و جمعی از آنان را از دم تیغ گذراندند و چارپایانشان را به غنیمت گرفتند. لشکر فراوانی از دشمن، مسلمانان را تعقیب کردند. وقتی نزدیک هم شدند، باریدن باران شروع نمود و سیل بزرگی میان دو گروه فاصله گشت و مسلمانان رستگار شدند و جان سالم به در بردند.

۲ـ سریهٔ حسمیٰ، در ماه جمادی‌الثانی سال هفتم هـ اتفاق افتاد که شرح آن در بیان نامه به شاهان و زمامداران گذشت.

۳ـ سریهٔ عمر بن خطاب به منطقهٔ تُربه، در شعبان سال هفتم هـ به اتفاق سی تن از مبارزان.

۱ـ زاد المعاد، ۱۱۲/۲.

شب راه طی می‌کردند و روز به مخفی‌گاه می‌رفتند. خبر این سریه به مردم هوازن رسید؛ فرار کردند. عمر ـ رضی الله عنه ـ که به محل زندگی آنان آمد، کسی نیافت و ـ به سلامت ـ به مدینه بازگشت.

۴ـ سریهٔ بشیر پسر سعد انصاری به طرف بنی‌مره در منطقهٔ فدک، در شعبان سال هفتم هـ با سی نفر از مسلمانان. بشیر به سوی بنی‌مره حرکت کرد و گوسفندان و چارپایان آنان را به غنیمت گرفت و بازگشت. دشمن، شبانه تعقیبش نمودند و آنان را تیرباران کردند تا تیری از تیردان مسلمانان باقی نماند. دشمن همه را ـ جز بشیر ـ کشت. بشیر زخمی شد. او را به دهکدهٔ فدک بردند. نزد یهودیان آن جا ماند تا زخمهایش بهبود یافت. آن‌گاه به مدینه رهسپار شد.

۵ـ سریهٔ غالب پسر عبدالله لیثی در ماه رمضان سال هفتم هـ به سوی بنی‌عوال و بنی عبد پسر ثعلبه در منطقهٔ مَیفَعه، یا به روایتی به سوی حُرَقات، طایفه‌ای از جُهیمه، به همراهِ یکصد و سی تن از مبارزان اسلام. یک باره به دشمن شبیخون زدند و عده‌ای را از پای درآوردند و اموالی را به غنایم گرفتند. در همین سریه اسامه پسر زید، مِرداس پسر نهیک را ـ هر چند لا اله الا الله گفت ـ از پای درآورد. پیامبر فرمود: «چرا قلبش را نشکافتی تا برایت روشن گردد، راست می‌گوید یا دروغ؟»

۶ـ سریهٔ عبدالله پسر رواحه به خیبر، در ماه شوال سال هفتم هـ به اتفاق سی تن از سواران ماهر، [سبب این سریه] چنین بود که: مردی به نام اسیر، یا بشیر[۱] پسر زِرام، طایفهٔ غطفان را برای جنگ مسلمانان گردآوری می‌کرد. [جمعی از طرف پیامبر آمدند و] او را با سی تن از همدستانش به سوی مدینه بردند و نوید دادند که پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ وی را استاندار خیبر خواهد کرد. وقتی به «قَرقرهٔ نِیار»[۲] رسیدند؛ میان دو طرف بدگمانی پیش آمد و سرانجام اَسیر و دوستانش کشته شدند.

۷ـ سریهٔ بشیر پسر سعد انصاری به یمن و جَبار[۳]، در ماه شوال سال هفتم هـ به اتفاق سیصد نفر از مسلمانان به خاطر در هم کوبیدن عدهٔ زیادی که برای غارت کردن، در پیرامون

۱ـ یسیر پسر رِزام یهودی. (سیرهٔ نبوی ابن کثیر، ج ۳، ص ۴۱۸).
۲ـ شش مایلی خیبر، (ابن کثیر).
۳ـ سرزمینِ قوم غطفان یا طائفهٔ فزاره و عذره.

مدینه گرد آمده بودند. این سریه، شب راه می‌پیمودند و روز کمین می‌گرفتند. همین که دشمن از آمدن مسلمانان باخبر شد، گریختند. مسلمانان غنایمی به دست آوردند و دو مرد را اسیر کردند و نزد پیامبر بردند. آن دو، اسلام آوردند.

۸ـ سریهٔ ابو حَدردَ اَسلَمی به ناحیهٔ غابه، ابن‌قیم این سریه را در سال هفتم هـ و پیش از عمرهٔ قضا درج نموده که برگزیدهٔ آن، چنین است: مردی از تبار بنی‌جشم پسر معاویه با عدهٔ زیادی به منطقهٔ غابه عازم می‌شود و تصمیم می‌گیرد مردم قیس را به جنگ مسلمانان وادارد. پیامبر، ابوحدرد را با دو نفر از یاران فرستاد. ابوحدرد نقشهٔ جنگی حساب شده طرح نمود و [بدین صورت] شکست سختی بر دشمن وارد آورد و با غنایمی به مدینه بازگشت.(۱)

۱ـ زاد المعاد / رحمة للعالمین / تلقیح فهوم اهل اثر با حواشی آن / مختصر سیرهٔ پیامبر.

عمرهٔ قضا

حاکم نیشابوری می‌گوید: اخبار و روایات پیاپی چنان نشان می‌دهد که اولین روز ماه ذی‌قعده، پیامبر به یارانش امر کرد تا برای سفر قضای عمرهٔ [سال گذشته] آماده شوند و تمام کسانی که در حدیبیه بوده‌اند؛ شرکت ورزند. همهٔ مسلمانان حدیبیه ـ جز آن کس که [در این فاصله] شهید شده بود ـ آماده گشتند. و عدهٔ دیگر از مسلمانان نیز همسفر شدند و ـ جز کودکان و زنان ـ آمارشان به دو هزار نفر رسید.(۱)

پیامبر، عُوَیف ابورُهم غفاری(۲) را در مدینه به جای خویش گمارد و شصت نفر شتر را [برای قربانی] فراهم آورد و ناجیهٔ پسر جُندب اسلمی را ساربان آنها کرد. در «ذوالحلیفه» احرام عمره بست و تلبیه (:لبیک) را شروع نمود و مسلمانان با او هم‌آوا شدند و مجهز و مسلح سفر را ادامه داد که مبادا قریش خیانت ورزند و ترفندی ساز کنند. هنگامی به سرزمین یأجِج رسیدند؛ همهٔ ساز و برگ جنگی را مانند: سپر، تیر، نیزه و... بر زمین نهادند و اَوس پسر خَولی انصاری را با دویست مرد رزمنده بر آنها گمارد و [بقیهٔ مسلمانان] هر یک تنها با شمشیری به مکه وارد شدند.(۳)

پیامبر خدا ـ سلام الله علیه ـ هنگام ورود به شهر مکه، بر شتر قَصوا سوار بود و مسلمانان شمشیرها را به گردن آویخته و پیرامون حضرت حلقه زده بودند و تلبیه می‌گفتند.

مشرکان مکه از کوهِ «قُعَیقِمان» در شمال کعبه بالا رفتند و مسلمانان را می‌نگریستند. [و حرکاتشان را زیر نظر داشتند]؛ و پیش خود می‌گفتند: محمد، هیأتی را وارد مکه می‌کند که

۱ـ فتح الباری.

۲ـ عُوَیف پسر اَضبط دَیَلی. (ابن هشام، ج ۲، ص ۳۱۴).

۳ـ فتح‌الباری / زادالمعاد.

بیماری مُسری مدینه، آنان را سست و ناتوان کرده است*. پیامبر بزرگوار به یارانش گفت: سه دور اوّل طواف بیت را به صورت هَروله (دو، دویدن) برگزار کنند و تنها میان دو رکن آرام بروند. و [این که] دستور نداد همهٔ شَوطها (شوط: دویدن تا هدف) به صورت هروله باشد تا شفقت و عطوفت را نثارشان گرداند. چگونگی این فرمان به این دلیل بود تا قریش، توانمندی پیامبر و یارانش را دریابند.(۱) و هم‌چنین، در وقت طواف به «اضطباع» فرمان داد. اضطباع: یعنی، برهنه کردن شانهٔ راست و افکندن دو سر جامهٔ احرام روی دوش.

پیامبر ـ سلام الله علیه ـ از گردنه‌ای وارد مکه شد که او را به حجون رسانید. مشرکان صف بسته بودند و پیامبر را می‌نگریستند. او پیوسته تلبیه می‌گفت تا حجرالاسود را با عصا استلام (لمس کردن، بوسیدن) کرد. سپس طواف به جای آورد و مسلمانان هم طواف گزاردند. عبدالله پسر رواحه، پیشاپیش پیامبر شمشیر را حمایل کرده بود و این ابیات را می‌خواند: «ای کافرزادگان! از سر راهِ او کنار روید، کنار؛ زیرا تمام نیکیها در راه اوست.

خدای رحمتگر، پیام خویش را در قرآن و در نامه‌هایی که بر پیامبر تلاوت می‌گردد، نازل فرموده است.

پروردگارا! من سخن او را باور دارم و یافتن حق، در اطاعت اوست.

[بدانید] نیکوترین خون‌های ریخته شده، در راهِ اوست. بنا به دستور قرآن، امروز ضربهٔ سنگینی بر شما فرود می‌آوریم:

چنان ضربه‌ای که کاسهٔ سر را از جا برکند و دوستان، یکدیگر را به فراموشی بسپارند.»(۲)

---

*ـ پیامبر به اصحاب فرمود که در حین طواف بدوند [هروله] زیرا کفار می‌گفتند در مدینه تب شیوع دارد و مسلمانان از آن بیمار و ضعیف گشته، قوت راه‌رفتن را ندارند.

۱ـ صحیح بخاری و مسلم.

۲ـ خَلُّوا بنی الکفّار عن سبیله — خَلُّوا، فَکُلُّ الخیرِ فی سبیله
قَد أنزَلَ الرحمنُ فی تَنزیلِهِ — فی صُحُفٍ تُتلَی عَلی رسولِهِ
یارَبِّ اِنّی مؤمنٌ بقیله — اِنیّ رأیتُ الحقَّ فی قبولِهِ
بِأنَّ خیرَ القتلِ فی سبیله — اَلیومَ نَضرِبُکُم علی تنزیله:
ضَرباً یُزیلُ الهامَ من مقیله — و یُذهِلُ الخلیلَ عن خَلیله.*

* در روایات این ابیات، نظم و ترتیبی نبود؛ ما آن را بدین سان تنظیم نمودیم.

به نقل از انس آمده که؛ عمر گفت: ای پسر رواحه! در محضر پیامبر و در حرم خدا شعر می‌سرایی؟! پیامبر فرمود: «عمر! آزادش بگذار. استماع شعر در [در روح و روان] آنان کارسازتر است.»(۱)

پیامبر و مسلمانان سه دور طواف را دوان دوان انجام دادند. مشرکان که آنان را دیدند. گفتند: اینها بودند که می‌پنداشتید بیماری مسری مدینه از پایشان درآورده است؟ اینها از آن چه که تصور می‌کردید ـ بسیار ـ چابک‌ترند.(۲)

پس از پایان طواف کعبه و سعی بین صفا و مروه، پیامبر در کنار تپهٔ مروه ـ که شترهای قربانی را نگهداشته بودند ـ گفت: این جا قربانگاه است. تمام جای جای مکه قربانگاه است. سپس در کنار مروه، شتر قربانی را ذبح نمود و سر تراشید و مسلمانان هم چنین کردند. عده‌ای از یارانش را به یأجج فرستاد تا از اسلحه و ساز و برگهای جنگی مواظبت کنند و نگهبانان بیایند و مناسک را برپای دارند؛ که چنین کردند.

پیامبر ـ سلام الله علیه ـ سه روز در مکه ماندگار شد. صبح روز چهارم [مشرکان] پیش علی آمدند و گفتند؛ به رفیقت بگو: از مکه برود؛ چون مهلت او به سر رسیده است. پیامبر [برابر پیمان از مکه] بیرون رفت.(۳) و در «سَرِف»(۴) فرود آمد و اقامت گزید.

پیامبر که از مکه بازگشت، [امامه] دختر [خردسال] حمزه آنان را دنبال کرد و پیاپی صدا می‌زد: عموجان، عموجان! علی ـ رضی الله عنه ـ او را در آغوش گرفت. علی، جعفر و زید بر سر پرستاری آن کودک به کشمکش پرداختند. پیغمبر فرمود: حق جعفر است؛ چون همسرش، خالهٔ این دختر بود.

در این سفر، پیامبر با میمونه، دختر حارث عامری ازدواج کرد. پیامبر، جعفر را نزد وی فرستاد. میمونه، اختیارات خود را به عمویش، عباس واگذار نمود؛ چون ام‌الفضل خواهرش،

۱ـ ترمذی. ۲ـ صحیح مسلم.

۳ـ ابن اسحاق می‌گوید: پیامبر سه روز در مکه اقامت کرد و در روز سوم، حُوَیطِب پسر عبد العُزّی پسر ابوقیس پسر عبد وَدّ پسر نصر پسر مالک پسر حِسْل با چند نفر از قریش پیش پیامبر آمدند و از او خواستند، مکه را ترک کند... (ابن هشام، ج ۲، ص ۶ـ۳۱۵).

۴ـ سَرِف بر وزن فَعِل، محلی است نزدیک تنعیم. (پابرگ ابن هشام، ج ۲، ص ۳۱۶).

همسر عباس بود. عباس میمونه را به عقد پیامبر درآورد. حضرت هنگام بازگشت از مکه به ابورافع دستور داد که میمونه را همراه خود بیاورد.(۱)

این عمره را «عمرهٔ قضا» نام نهاده‌اند؛ چون قضای عمرهٔ حدیبیّه بود. یا این که: بر مبنای مصالحه و پیمان حدیبیه پیش آمد. اهل تحقیق، نظر دوم را ترجیح داده‌اند. این عمره، چهار نام دارد: قضا، قضیه، قصاص و صلح.(۲)

چهار سریه پس از عمرهٔ قضا

۱ـ سریهٔ پسر ابوالعَوجا، در ماه ذی‌حجهٔ سال هفتم هـ پیامبر پنجاه نفر رزمنده را با او به سوی بنی‌سُلَیم فرستاد تا آنان را به دین اسلام فرا خوانند. گفتند: ما به این دعوت شما نیازمند نیستیم. جنگ سختی در گرفت، ابوالعوجا زخمی شد و دو تن از دشمن اسیر گشتند.

۲ـ سریهٔ غالب پسر عبدالله به سوی جایگاهی که در ماه صفر سال هشتم هـ یاران بشیر پسر سعد در فدک کشته شده بودند. وی با دویست تن از مبارزان مؤمن، عازم آن جا شد. جمعی از دشمن راکشتند و غنایمی با خود آوردند.

۳ـ سریهٔ ذات اَطلح در ماه ربیع‌الاول سال هشتم هـ اتفاق افتاد. بنی‌قُضاعه، مردم فراوانی به جنگ مسلمانان واداشتند. پیامبر خدا، کعب پسر عُمیر انصاری را با پانزده نفر از یارانش به آن جا اعزام کرد. آنان با دشمن رویارو شدند و به دین اسلام دعوتشان کردند؛ اما نپذیرفتند و آنان را زیر رگبار تیر قرار دادند و همه مؤمنان را به شهادت رسانیدند؛ جز یک نفر که سخت زخمی شد و او را از میان کشته‌شدگان بیرون کشیدند.(۳)

۴ـ سریهٔ ذاتِ عرق به بنی هوازن در ماه ربیع‌الاول سال هشتم هـ رخ داد. بنی هوازان پیوسته به دشمنان اسلام کمک می‌کردند. پیامبر، شُجاع پسر وَهْب اسدی را با بیست و پنج نفر زبده و مؤمن به سوی آنان فرستاد. جنگی صورت نگرفت و غنایمی به دست آوردند.(۴)

۱ـ زاد المعاد، فتح الباری.
۲ـ فتح‌الباری.
۳ـ رحمة للعالمین.
۴ـ رحمة للعالمین، تلقیح فهوم اهل اثر ابن جوزی.

نبرد موته

نبرد موته، بزرگترین و شدیدترین پیکار خونبار در حیات مبارک پیامبر بود که مسلمانان با آن دست و پنجه نرم کردند. این پیکار، برای فتح کشورهای مسیحی تمهید و سرآغاز ارزنده‌ای به شمار می‌رفت که در جمادی‌الاول سال هشتم هـ برابر با ماه اوت یا سپتامبر سال ۶۲۹ م. اتفاق افتاد.

مُوتَه، دهکده‌ای بود، در فرودین «بُلقا»ی شام[1] که فاصله‌اش تا بیت‌المقدس دو منزل راه بوده است.

انگیزهٔ نبرد مُوته

این نبرد چنان پیش آمد که پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ حارث پسر عُمیر اَزْدی را همراه نامه‌ای نزد زمامدار بُصری [در سوریه] فرستاد. شرحبیل پسر عمرو غسانی ـ که از سوی قیصر روم فرماندار بلقا در سرزمین شام بود ـ راه را بر او بست و دست بسته تحویل قیصر داد؛ قیصر نیز او را گردن زد.

بی‌گمان، کشتن سفیر و نماینده از زشت‌ترین جنایتهاست و مساوی، بلکه؛ بالاتر از اعلان جنگ و آتش‌افروزی به شمار می‌آید. هنگامی که این خبر ناخوشایند را به محضر پیامبر بردند، بسیار اندوهگین گشت. بنابراین، سپاهی مرکب از سه هزار تن رزمندهٔ با ایمان و آزموده فراهم آورد. این لشکر بزرگترین سپاه مسلمانان بود که تا آن وقت ـ جز در احزاب ـ سابقه نداشت.

۱ـ و در جنوب شرقی بحرالمیت اردن.

فرماندهان لشکر و سفارش پیامبر به آنان

پیامبر، فرماندهی این سریه را به زید پسر حارثه داد و گفت: «اگر زید کشته شد، جعفر فرماندهی را در دست گیرد و اگر او کشته شد، عبدالله پسر رواحه فرماندهٔ لشکر شود.» آن‌گاه پرچم سفیدی برایشان بست و آن را به دست زید داد. به آنان دستور داد تا از محل کشته شدن حارث پسر عُمیر عبور کنند و مردم آن سامان را به سوی اسلام فرا خوانند. اگر پذیرفتند [چه بهتر] و اگرنه، علیه آنان از خداکمك بگیرید و پیکار را شروع نمایید و با نام و یاد خدا و در راهِ او با کسانی که به خدا ایمان ندارند؛ جنگ را آغاز کنید، خیانت نورزید، زنان و کودکان را نکُشید، به پیران افتاده و صومعه‌نشینان منزوی کاری نداشته باشید، به نخلستانها و درختان خسارت نزنید و ساختمانها را خراب نکنید.(۱)

بدرقهٔ لشکر اسلام و گریه کردن عبدالله رواحه

هنگامی که لشکر آمادهٔ حرکت به سوی موته شد، مردم حضور یافتند و آنان را بدرقه کردند و تودیع و درود گفتند. در آن وقت، عبدالله پسر رواحه به گریه افتاد. علّت گریستن را پرسیدند. گفت: سوگند به خدا! نه دنیا را دوست دارم و نه به شما دل بسته‌ام؛ اما از پیامبر شنیدم، این آیه را می‌خواند که در آن به آتش دوزخ اشاره می‌کند: «**وَ إن مِنکُم إلاّ وارِدُها، کانَ عَلیَ رَبِّکَ حَتماً مَقضِیّاً.**»(۲): [هیچ یك از شما نیست که از کنار آن <دوزخ> نگذرد. این امر بر پروردگارت حتمی و قطعی است.] حال من نمی‌دانم چگونه از آن آتش برهم؟ مسلمانان گفتند: خداوند همراه شما باد! به سلامت بروید و بازآیید، [و شرارت دشمن را] از شما بازگیرد و پیروز و سرافراز نزد ما برگردید. عبدالله این ابیات را سرود:

«از خدای رحمتگر آمرزش می‌طلبم و خواهان ضربهٔ همه جانبهٔ [شمشیر] هستم که [که در راهش] مغزِ سر را متلاشی گرداند.

۱ـ مختصر سیرهٔ پیامبر / رحمة للعالمین.
۲ـ مریم / ۷۱.

یا دستان نیزه زن ماهر و چابکی، با نیزه دل و روده و جگر را بیرون ریزد.
تا آن که بر خاک گورم گذر کنند؛ بگویند: ای پروردگار؛ چه رزمنده‌ای پرورده‌ای! که راه مستقیم رفت.(۱)»

پیامبر و مسلمانان، سپاهِ سرافراز را تا «ثنیّة الوداع» بدرقه کردند. پیامبر در آن جا توقف نمود و با آنان وداع گفت.(۲)

حرکت لشکر مدینه به سوی موته

نیروی مدینه به سمت شمال رهسپار گشتند و در «مَعان» سرزمین شام، مرز شمالی خاک حجاز فرود آمدند. و به آنان خبر دادند که هرقل با یکصد هزار جنگجوی رومی در «مآب» در سرزمین بُلقا اُردو زده و یکصد هزار تن دیگر از طوایفِ: لَخم، جُذام، بَلقَین، بَهراء و بَلی به او پیوسته‌اند.

تشکیل شورای مشورتی در معان

مسلمانان تصور نمی‌کردند که چنین لشکر بی‌شماری، ناگهان در آن سرزمین دور افتاده، در برابرشان صف آرایی کند. مگر لشکری سه هزار نفره در مقابل دویست هزار نیروی جنگیِ هم چون دریای توفنده، در خود یارای مقاومت را می‌بیند؟! مسلمانان سراسیمه گشتند و دو شب در معان به اندیشه فرو رفتند و به مشاوره و تبادل افکار پرداختند. سرانجام گفتند: به پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ نامه می‌نویسیم و او را از فراوانی نیروی دشمن آگاه می‌کنیم؛ یا برایمان کمک می‌فرستد یا فرمان [تازه‌ای] به ما می‌دهد و ما نیز به آن عمل می‌کنیم.

اما عبدالله پسر رواحه، آن نظر را نپسندید و آنان را به نبرد تشویق نمود و گفت: ای یاران!

۱ـ لکِنَّنی أَسأَلُ الرَّحمنَ مَغفِرةً ... وَ ضَربةً ذاتَ فَرغٍ تَقذِفُ الزَّبَدا
أَو طَعنةً بِیَدَیْ حَرّانَ مُجهِزَةً ... بِحَربةٍ تُنفِذُ الأَحشاءَ و الکَبِدا
حتی یُقالُ إذا مَرّوا عَلی جَدَثِی ... أَرشَدَهُ اللهُ مِن غازٍ و قد رَشَدا.

۲ـ ابن هشام / مختصر سیرهٔ پیامبر / زاد المعاد.

به خدا، آن چیزی که اکنون مورد پسند شما نیست، همان است که برای رسیدن به آن بار سفر بسته‌اید؛ که آن شهادت است. ما به وسیلهٔ نیروی فراوان و ساز و برگ جنگی با دشمن پیکار نمی‌کنیم؛ بلکه با تکیه بر دین و عقیده که خداوند ما را به آن سرافراز فرموده است، به جنگ دشمن می‌رویم. بیایید، آماده شوید؛ یا به فوز شهادت می‌رسیم و یا پیروز می‌شویم. سرانجام همهٔ مبارزان ـ به اتّفاق ـ نظر عبدالله را ـ رضی الله عنه ـ تأیید کردند [و به راه ادامه دادند.]

پیشروی مسلمانان به سمت دشمن

پس از سپری شدن دو شب در معان به سمت دشمن به راه افتادند تا در یکی از روستاهای بلقا به نام «مشارف» با لشکر هرقل روبه‌رو شدند و دشمن جلوتر آمد. مسلمانان به سوی موته حرکت کردند و در آن‌جا موضع گرفتند و برای نبرد آماده شدند. قُطبه پسر قتاده عذری را در میمنه و عباده پسر مالک انصاری را در میسرهٔ لشکر منصوب کردند.

آغاز نبرد و جابه‌جایی فرماندهان

در موته هر دو نیرو به صف ایستادند و جنگ سنگینی شروع شد. سه هزار سرباز مسلمان در معرض یورش دویست هزار تن جنگجوی دشمن قرار گرفت. جنگی نابرابر و سرسام‌آور بود که جهان آن زمان با دهشت و سراسیمگی آنان را نگاه می‌کرد. اما هرگاه باد موافق ایمان به اهتزاز درآید، چیزهای حیرت‌انگیزی رخ می‌دهد.

زید پسر حارثه ـ محبوب پیامبر ـ پرچم در دست گرفت و بسیار دلاورانه و متهورانه نبردی را شروع نمود که جز در میان مبارزان اسلام، نظیرش نبود. جنگید و جنگید تا در میان نیزه‌های دشمن فرو رفت و بیهوش بر زمین افتاد.

جعفر پسر ابوطالب، پرچم را برداشت و پیکار بی‌مانندی آغاز کرد. سختی جنگ او را در تنگنا قرار داد و از اسب دو رنگش فرود آمد و آن را پی کرد و جنگید تا دست راستش قطع شد و پرچم را با دست چپ نگهداشت و به جنگ ادامه داد تا دست چپش نیز قطع گردید و

پرچم را با بازویش برگرفت و تا کشته شد آن را نگهداشت. گویند: یکی از دشمنان رومی، ضربه‌ای بر پیکرش وارد آورد و او را دو نیم کرد. به پاداش دستهایش، خداوند در بهشت دو بال به او عطا کرد تا به هر جا که بخواهد پرواز کند. به این سبب به «جعفر طیّار» و «جعفر ذی جناحین» مشهور گشت.

بخاری از نافع نقل می‌کند که ابن عمر ـ رضی الله عنه ـ گفت: روزی که جعفر کشته شد؛* به بالینش رفتم و پنجاه زخم تیر و نیزه را بر پیکرش مشاهده نمودم که هیچ یک از آنها به پشت او اصابت نکرده بود.(۱) در روایت دیگر از ابن عمر آمده که: در آن نبرد با مسلمانان بودم و به جستجوی جسد جعفر پرداختم. او را در میان کشته‌شدگان یافتم که حدود نود و چند زخم شمشیر و تیر در بدن داشت.(۲) عمری از نافع زیاده روایت می‌کند که: تمام زخمهای بدن جعفر در قسمت جلوی پیکرش بود.(۳)

پس از آن همه رشادت، جعفر ـ رضی الله عنه ـ کشته شد و عبدالله پسر رواحه، پرچم را در دست گرفت و سواره پیش افتاد و به حدیث نفس پرداخت [و از نفس می‌خواست فرود آید] و پس از مکثی کوتاه، دوری زد و گفت:

«ای نفس! سوگند خورده‌ام که باید ـ خواه ناخواه ـ سر فرود آری و آمادهٔ پیکار شوی و به میدان جهاد پا نهی.

اکنون که مردم سر و صدا ساز کرده و آماده جنگ شده‌اند؛ چیست که تو را نسبت به بهشت بی‌میل می‌بینم؟!»(۴)

پس از این گفتگو از اسب فرود آمد. یکی از پسرعموهایش مقداری گوشت برایش آورد و گفت: خود را با خوردن این گوشت تقویت کن؛ زیرا در این روزها مشقت زیاد تحمل

---

*ـ سی و سه سال داشت. (ابن هشام)

۱ـ بخاری.

۲ـ همان.

۳ـ فتح الباری. ظاهر این دو روایت در شمار زخمها یکی نیستند. اما جمع میان آن دو چنین است که: روایت اخیر، زخم تیر و شمشیر را با هم آورده است.

۴ـ أقسمتُ یا نفسُ! لَتنزلَنَّهْ   کـارِهةً او لَـتُطاوِعَنَّهْ
إن اَجلَبَ الناسُ وَ شدوُّا الرَّنَّهْ   مـالیَ اراكِ تَکـرهینَ الْـجنَّهْ

کرده‌ای. عبدالله گوشت را گرفت و با دندان کمی از آن را برید، سپس به دور انداخت و شمشیرش را برداشت و به خط مقدم رفت و جنگید تا جان به جان آفرین داد.

پرچم نبرد در دست یکی از شمشیرهای خدا

آن ساعت که عبدالله پسر رواحه کشته شد، مردی از بنی عَجلان جلو آمد و پرچم را برداشت و گفت: ای مؤمنان! برای پرچمداری یکی را برگزینید. گفتند: تو. گفت: از من برنمی‌آید. مسلمانان به توافق رسیدند، خالد پسر ولید را انتخاب کردند. خالد که رایت را برافراشت؛ جنگ بسیار سختی به راه انداخت. بخاری از خالد ـ رضی الله عنه ـ نقل می‌کند که گوید: روز نبرد موته، نُه شمشیر از کار انداختم و شکسته شدند؛ تنها یک شمشیر یمانی در دستم باقی ماند.

پیش از آن که خبر میدان نبرد موته به مردم برسد، پیامبر از طریق وحی خبر یافت و گفت: زید پرچم را برافراشت [و پس از نبرد سنگین] کشته شد. پس از او جعفر، پرچم را در دست گرفت و به دیدار حق شتافت. سپس ابن رواحه، آن را برگرفت و کشته شد. اشک از چشمان حضرت جاری بود تا یکی از شمشیرهای خدا، پرچم را برافراشت و پیروز شدند.(۱)

فرجام نبرد

با وجود دلاوریهای وصف‌ناپذیر و مردانگی‌های سرسختانهٔ مجاهدان مؤمن، بسیار شگفت‌آور بود که این لشکر کوچک بتواند در مقابل امواج پرتلاطم و کوه‌پیکر آن دریای پهناورِ لشکر روم پایداری کند. اما [لطف الهی یار شد و] در همان ساعت، خالد بن ولید ـ رضی الله عنه ـ برای رهایی سپاه اسلام ـ که در گرداب هولناک افتاده بودند ـ با تمام شجاعت و مهارت، خود را نشان داد و به خطِّ مقدم رفت.

در مورد فرجام این کارزار روایات فراوان و گوناگونی آمده که با امعان نظر در آنها

۱ـ بخاری.

روشن می‌گردد که خالدبن ولید، در اولین روز نبرد و در طول همان روز در برابر لشکر روم پایداری نمود. او خوب، درک کرده بود که برای این جنگ به نیرنگ نیاز مبرم دارد، تا بیم و هراس را در دل دشمن اندازد و بتواند مسلمانان را از آن گرداب هایل بیرون برد و رومیان، تعقیبشان نکنند. خالد می‌دانست که اگر مسلمانان متفرق شوند، از چنگال دشمن به سختی می‌رهند و در پی تعقیبشان برمی‌آیند.

روز دوم، خالد موقعیت لشکر را تغییر داد و از نو سازماندهی کرد: طلیعه را با پس قراول سپاه عوض نمود و میمنه و میسره را نیز به جای هم گمارد. وقتی دشمن، مسلمانان را دیدند؛ این گروه، در نظرشان تازگی داشت و گفتند: برایشان، پشتیبان آمده است و هراسان شدند. پس از آن که هر دو لشکر رویاروی هم قرار گرفتند و ساعتی تیراندازی کردند؛ خالد، با نظم و ترتیب خاص، کم‌کم لشکر را به عقب کشانید و دشمن در پی تعقیب برنیامد؛ زیرا می‌پنداشتند که نیرنگ به کار می‌برند و می‌خواهند با این فنون جنگی، آنان را به درون بیابان ببرند.(۱)

این گونه دشمن به سرزمین خویش بازگشت و درصدد تعقیب برنیامد. مسلمانان هم به سلامت از آن گرداب رَستند و به مدینه برگشتند.

کشته‌های دو طرف

در این نبرد، دوازده رزمنده از مسلمانان کشته شد(۲)؛ ولی کشته‌های رومیان معلوم نیست. فقط تفصیل نبرد چنان نشان می‌دهد که آمار کشته‌هایشان فراوان بوده است.

۱ـ.. خالد بن ولید به دشمن حمله برد و آنقدر پیش رفت تا به فرماندهٔ قشون روم، حارث پسر ابوشمیر رسید و او راکه ملک بن بلاوی خوانده می‌شد، با دست خود کشت. حملهٔ شدید خالد، طوری مؤثر واقع شد که به طور موقت تعرض نیروی متحد حارث شمیر را متوقف کرد. چون رومیان تصور می‌کردند که نیروی امدادی برای مسلمانان رسیده است که این گونه به تهاجم دست می‌زنند... (با حذف و اختصار، محمد پیغمبری که از نو باید شناخت، ص ۳۸۲).

۲ـ آمار کشته‌های مسلمانان که در ص ۳۸۲ کتابِ محمد، پیغمبری که از نو باید شناخت رقم زده، بسیار دور از عقل و نقل است. (مترجم)

اثر جنگ موته

هرچند در این جنگ، مسلمانان رنج و سختی چشیدند و انتقام خود را از روم و شام نگرفتند؛ با این وصف، آوازه و اشتهار نظامی رزم‌آوران مدینه، در جهان بازتاب گسترده‌ای یافت و در دل همهٔ عرب منطقه، بیم و حیرت افکند؛ چون روم در آن زمان، بزرگترین و زورگوترین قدرت نظامی سرزمین بود و اعراب می‌پنداشتند نبرد با آنان، به منزلهٔ به ناحق خون خود ریختن و با پای خود به سوی مرگ رفتن است. پس درگیریِ این لشکر کوچک سه هزار نفره با آن نیروی بی‌شمار دشمن و با خسارتی اندک از میدان نبرد بازگشتن؛ همه و همه از شگفتیهای روزگار به حساب می‌آمد؛ [و بر این قضیه] تأکیدی ارزنده بود که مسلمانان ماورای دیگران وگونه‌ای دیگرند و با جنگجویانی که عرب تصور می‌کردند، بسیار متفاوت و از سوی آفریدگار توانا تأیید گشته‌اند و رفیق مهربان آنان، پیامبر خدا، بر سر حق است. بنابراین، قبایل کینه‌توز و سرسختی که ـ در پیش و پی‌درپی ـ بر سر مسلمانان یورش آوردند، اینک از درِ اطاعت درآمده و گردن نهاده‌اند. طوایف بنی سُلیم، اشجع، غطفان، ذُبیان، فَزاره و طوایفی دیگر، به اسلام گرویدند.

این نبرد خونبارِ مُوته، زمینه‌ساز و سرفصل فتوحات اسلامی، در سرزمین روم و آزاد کردن سرزمین‌های دوردست گردید.

سریهٔ ذات السُلاسل

پیامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ در این نبرد موته، از موقعیّت قبایل عرب که مقیم سرزمین شام بودند و بر ضد مسلمانان با سپاه روم، همدست گشتند، خبر یافت و چنان با حکمت و آگاهی و تدبیر خردمندانه، میان مردم شام و روم جدایی افکند و وسیلهٔ ائتلاف و نزدیکی شامیان و مسلمانان را به وجود آورد تا بار دیگر چنین نیروی فراوانی علیه مسلمانان تشکیل نشود.

حضرت، برای اجرای این نقشه، عمرو پسر عاص راکه مادر پدرش از طایفهٔ بَلِّی بود، برگزید و پس از جنگ موته، او را در جمادی‌الاول سال هشتم هـ نزدِ آن طایفه در شام فرستاد تا با آنان ائتلاف کند و طرح همبستگی دهد و الفت و دوستی آنان را برای مسلمانان جلب نماید. و برخی علت این سریه را چنین می‌دانند که: به پیامبر خبر رسیده بود که گروهی از قُضاعه با هم جمع شده‌اند و می‌خواهند به اطراف مدینه نزدیک شوند. پیامبر عمرو را به آن جا اعزام فرمود. و شاید هر دو موردِ بالا سبب این سریه بوده است.

پیامبر، پرچم سفیدی برای عمرو بست و پرچم سیاه رنگی نیز به او داد و همراه سیصد تن از بزرگان مهاجر و انصار ـ که سی سوارکار ماهر داشتند ـ او را بدرقه کرد و به او امر فرمود تا در مسیرش از قبایل بَلّی، عَذره و بَلقین نیرو بگیرد. عمرو شب‌ها راه می‌پیمود و در روز کمین می‌کرد. وقتی به محل دشمن نزدیک شد به او خبر دادند که لشکر دشمن بسیارند. عمرو، رافع پسر مکیث جهنی را خدمت پیامبر فرستاد و از او کمک طلبید. پیامبر، ابوعبیدهٔ جراح را با دویست نفر مجاهد از بزرگانِ مهاجر و انصار از جمله: ابوبکر و عمر، به یاری عمر و عاص فرستاد و پرچم را برایش بست و دستور داد به عمرو ملحق شود و با هم علیه دشمن مبارزه کنند و اختلاف نداشته باشند. وقتی به هم رسیدند، ابوعبیده خواست، امامت نماز را به عهده بگیرد؛ عمرو گفت: تو برای پشتیبانی من آمده‌ای و امیر ارتش منم. ابوعبیده ـ فوراً ـ سخنش را پذیرفت و عمرو امامت نماز سپاه را خود، برگزار می‌کرد.

عمرو به راه ادامه داد تا به خاکِ قُضاعه پا نهاد. تمام خاک آن جا را طی کرد تا به دورترین نقطهٔ سرزمین آنان دست یافت. جمعی مردم را دید و به آنان حمله برد؛ آنان پا به گریز نهادند و پراکنده شدند.

عوف پسر مالک اشجعی را با نامه‌ای به مدینه فرستاد و در آن خبر نبرد و بازگشت و سلامت مسلمانان مجاهد را به خدمت پیامبر گزارش نمود.

«ذات سُلاسل» یا «ذات سَلاسِل»، نام سرزمینی است، پشت وادی القُریٰ که تا مدینه ده روز فاصله دارد. ابن اسحاق می‌گوید: مسلمانان بالای آبی موسوم به سَلسَل در خاک جُذام فرود

آمدند که آن سریه نیز به ذات سلاسل مشهور گشت.(۱)

سریّهٔ ابوقَتاده

این سریه در ماه شعبان سال هشتم هـ اتفاق افتاد و دلیلش این بود که: بنی غطفان در منطقهٔ «حَضِره»، سرزمین مُحارِبِ نجد [علیه مسلمانان]، حضور به هم رسانیده بودند. پیامبر ـ سلام الله علیه ـ ابوقتاده را با پانزده مجاهد به آن جا فرستاد. برخی از آنان راکشتند و برخی را اسیر کردند و غنایمی با خود به مدینه آوردند. این سفر، پانزده روز طول کشید.(۲)

۱ـ ابن هشام / زاد المعاد.

۲ـ رحمة للعالمین / تلقیح فهوم اهل اثر.

فتح مکه

ابن قیم می‌گوید: فتح مکه بزرگترین پیروزی مسلمانان به شمار می‌رفت که خداوند در پرتو آن، دین خویش و پیامبر و لشکرِ امانت‌دارش را عزیز و گرامی گردانید و شهر و خانهٔ خود را ـ که چراغ فرا راهِ هدایت جهانیان است ـ از چنگال مشرکان و بت‌پرستان رهانید. اهمیّت این پیروزی، آن‌چنان بود که ساکنان آسمانها به سرور و شادمانی پرداختند و سراپرده‌های عزّت و سرافرازیِ آن بر دوش بُرج جَوزا[1] زده شد و مردم دسته‌دسته در دین خدا درآمدند. پرتوِ این پیروزی، سرتاسر روی زمین را در نور و خرّمی غرق گردانید.[2]

انگیزهٔ فتح مکه

در پیمان صلح حدیبیه، یکی از بندهایش چنان بود که: هرکس بخواهد با محمد هم‌پیمان گردد، آزاد است و هرکس بخواهد با قریش هم‌پیمان شود باز مختار است. و هر قبیله‌ای به یکی از دو طرف قرارداد بپیوندند، از آنان به شمار می‌آید و هر نوع تجاوز نسبت به قبایلی که به هر طرف از قرارداد پیوسته باشد؛ به منزلهٔ تجاوز نسبت به خود طرفِ صلح محسوب می‌گردد.

بنابه مفهوم این بند از صلح‌نامه، طایفهٔ خُزاعه، هم‌پیمان پیامبر خداگشتند و طایفهٔ بنی بکر، هم‌پیمان قریش. و هر قبیله‌ای در امنیّت و آسایش به سر می‌بردند و از تعرض همدیگر مصون

۱ـ یکی از صور منطقة البروج که به شکل دو توأم است؛ توأمان، دو پیکر. سومین برج از برجهای دوازده‌گانه پس از ثور و پیش از سرطان، مطابق خرداد ماه کنونی. (بخش سوم فرهنگ معین)

۲ـ زادالمعاد

بودند. پیش از این صلح، این طوایف در دوران جاهلی با هم دشمن بودند و روابط تیره و انتقام‌جویانه‌ای داشتند. با ظهور اسلام و منعقدگشتن این صلح و آسوده‌خاطر بودن این دو قبیله از تعرض همدیگر؛ بنی بکر، چنین فرصتی را مغتنم شمردند و درصدد خونخواهیِ پیشین برآمدند. نوفل پسر معاویه دیلی [رییس آنان] باگروهی از بنی بکر در ماه شعبان سال هشتم هـ شبانه بر خُزاعه که در کنار چشمه‌ساری به نام «وَتیر»[۱] بودند، شبیخون زدند که جمعی از آنان کُشته شدند وکارزار بالاگرفت؛ و قریش برای بنی بکر اسلحه فرستادند و حتی قریش از تاریکی شب سوءاستفاده کردند و در کنار بنی‌بکر جنگیدند. مردم خزاعه ـ به ناچار ـ به خانهٔ خدا پناه بردند. وقتی در حرم استقرار یافتند، بنی بکر گفتند: ای نوفل! ما به حرم الهی آمده‌ایم. از خدا بترس [و حق او را پاس دار. ریختن خون جایز نیست.] نوفل [در جواب] سخن ناشایستی بر زبان راند؛ گفت: امروز خدایی در میان نیست. ای بنی بکر! از خونخواهی خویش دست نکشید. قسم به جان خودم! شما در حرم الهی از دزدی خودداری نمی‌کنید؛ اکنون می‌خواهید [به پاس حرم] از خونخواهی نزدیکانتان صرف‌نظر کنید!؟

وقتی مردم خُزاعه [از ترس بنی بکر] به مکه رفتند؛ به خانهٔ بُدیل پسر ورقای خزاعی و رافع از بزرگان خویش پناهنده شدند.

عمرو پسر سالم خزاعی با شتاب راه مدینه را در پیش گرفت. پیامبر در مسجد، در میان جمع مسلمانان نشسته بود. عمرو به خدمت حضرت آمد و در مسجد این ابیات را سرود:

«ای پروردگار! من پیمان خویش و پیمان نیاکان پیشین[۲] محمد را در حضورش یادآور می‌شوم.

[و خطاب به پیامبر می‌گوید:] شما فرزند بودید و ما پدر بودیم.[۳] با این وصف اسلام را پذیرفتیم و از پشتیبانی تو کوتاهی نورزیدیم.

ای محمد! خداوند دستگیرت باد! ما را قاطعانه کمک کن و بندگان خدا را به یاری ما فراخوان.

۱ـ نزدیک مکه.

۲ـ اشاره به پیمان صلحی است که میان خزاعه و بنی هاشم از زمان عبدالمطلب بسته شده بود.

۳ـ این بیت اشاره می‌کند که: مادر حُبیّ، همسر قُصی، مادر عبدمناف از طایفهٔ خزاعه بوده است.

در میان بندگان [پاک و مخلص] پیامبر حضور دارد و هم‌چون ماه بدر می‌درخشد و در اوج قلّهٔ کمال است.

اگر کمترین خواری و خِفّتی احساس کند؛ صورتش دگرگون می‌گردد و سپاهی دریا مانند و توفنده در برابر دشمن، استوار می‌ایستد.

اینک قریشیان با تو پیمان‌شکنی کرده و قرارداد ناگسستنی تو را نادیده گرفته‌اند.

در «**کَداء**»(۱) برایم کمین نشسته‌اند و چنان تصور می‌کنند که من کسی را به فریاد نمی‌خوانم.

هر چند آنان از جهت نژاد و تبار و ساز و برگ دفاعی به پای ما نمی‌رسند؛ اما در وَتیر، شبانگاه بر ما یورش آوردند و ما را ـ که ایمان‌دارانیم ـ کُشتند.»(۲)

پیامبر گفت: ای عمرو! پیروزی حق بر تو فرود آمد. در آن حال، قطعه ابری از آسمان پدیدار گشت؛ حضرت فرمود: این قطعه ابر بشارت پیروزی بنی کعب را آورده است.

بُدیل پسر ورقای خزاعی با جمعی از خزاعه نیز خدمت پیامبر آمدند و ماجرای تجاوزگری بنی‌بکر و پیمان‌شکنی و پشتیبانی قریش از بنی‌بکر را خبر دادند و به مکه بازگشتند.

۱ـ جایی است در بالای مکه.

۲ـ یاربِّ! إنّی ناشِدٌ محمداً   حِلفَنا و حِلفَ أبیه الْأَتلَدا
قد کنتم وُلداً و کُنّا وٰالدا   ثُمَّة أسلَمنا و لم نَنزَعْ یَدا
فانصُرْ، هداكَ اللهُ، نصراً أیّدا   وَادعُ عبادَ الله یأتوا مَددا
فیهم رسولُ الله، قد تجرّدا   أبیض مثل البدر، یسمو صَعِدا
إن سِیمَ خسفاً وجهُهُ تَرَبّدا   فی فیلق کالبحر یَجری مَزبَدا
إنَّ قریشاً أخلفوكَ ٱلموعدا   وَ نَقضوا میثاقَكَ الْمؤکّدا
وَ جعلوا لي فی کَداءٍ رُصَّدا   و زعموا أن لستُ أدعو أحدا
و هم اذلّ و اقلُّ عددا   هم بَیَّتُونا بِالوَتیر هُجَّداً
وَ قَتَلونا رُکّعاً و سُجّدا.

ابوسفیان، برای تجدید پیمان نزد پیامبر می‌رود

بی‌شک رفتار قریش و هم‌پیمانانش [با خزاعه] خیانتی محض و پیمان‌شکنی آشکار و غیرقابل توجیه بود و زود دریافتند که به نیرنگ متوّسل شده‌اند. از این‌رو، در بیم و هراس افتادند و به فرجام زشت ترفندشان پی بردند و مجلسی مشورتی تشکیل دادند و قرارگذاشتند، ابوسفیان را به نمایندگی از سوی خود نزد پیامبر بفرستند تا پیمان صلح را از سر بگیرد(!)

پیامبر، به یارانش خبر داده بود که قریش برای رهایی از خیانت خویش می‌خواهند به چه کاری دست بزنند. گفت: ابوسفیان به مدینه آمده است تا قرارداد صلح را از نو ببندد و زمان آن را بیشتر کند!

ابوسفیان بنابه پیشنهاد قریش از مکه حرکت کرد و در راه عُسفان، به بُدیل ـ که از مدینه بازمی‌گشت ـ برخورد نمود؛ گفت: بُدیل! از کجا می‌آیی؟ چون ابوسفیان حدس زده بود که او از پیش پیامبر می‌آید. بُدیل گفت: کنار دریا و در آن صحرا نزد خزاعه بودم. گفت: یعنی، تو از پیش محمد نیامده‌ای؟! گفت: خیر. بُدیل به مکه رهسپار شد، ابوسفیان گفت: اگر از مدینه آمده باشد، شترش هنگام چَرا، هستهٔ خرما را خورده است. به محلی که بُدیل شترش را خوابانیده بود، رفت و پشکل شتر را برگرفت و دو نیم کرد. هستهٔ خرما را در آن مشاهده نمود. گفت: به خدا قسم بدیل از مدینه آمده است.

ابوسفیان به مدینه رسید و به خانهٔ دخترش، ام حبیبه رفت. خواست روی زیرانداز پیامبر بنشیند، ام حبیبه آن را جمع کرد. گفت: دخترم! آیا زیرانداز را برازندهٔ من ندیدی، روی آن بنشینم یا فرش نزد تو از من ارزنده‌تر است؟! گفت: آن، زیرانداز پیامبر خداست و تو مرد مشرک و ناپاکی هستی. گفت: قسم به خدا! از روزی که از من دور افتاده‌ای، گرفتار بدی شده‌ای.

از خانهٔ ام حبیبه بیرون رفت و نزد پیامبر آمد تا با او حرف بزند. اما پیامبر به او جوابی نداد. نزد ابوبکر صدیق رفت و گفت: به پیامبر بگو با من حرف بزند. گفت: من چنین کاری نخواهم کرد. نزد عمر فاروق رفت و گفت: با پیامبر حرف بزن [که به من گوش فرا دهد]. گفت:

من در نزد پیامبر برایت شفاعت کنم؟! به خدا قسم! اگر جز مشتی مورچهٔ ریز، هیچ‌کس و هیچ‌گونه وسیلهٔ دفاعی نداشته باشم؛ با آن جانداران بسیار ریز به جنگِ شما می‌آیم. سپس نزد علی‌بن ابی‌طالب رفت. فاطمه و حسن نزد علی بودند. حسن، کودکی بود که میان دست و بال مادرش[1] می‌خزید.

ابوسفیان گفت: ای علی! تو در میان این مردم، نزدیکترین خویشاوند به من هستی و من برای کاری مهم آمده‌ام؛ نمی‌خواهم آن‌گونه که آمده‌ام ناامید بازگردم. برایم نزد محمد شفاعت کن. علی گفت: ابوسفیان، وای بر تو! هرگاه پیغمبر در امری تصمیم قطعی بگیرد، کسی از ما یارای آن را ندارد که در آن‌باره با او سخن بگوید. ابوسفیان به فاطمه ـ رض ـ گفت: ممکن است به این پسرت دستور بدهی که به مردم پناه دهد و برای همیشه سالارِ عرب گردد؟ فاطمه گفت: پسرم هنوز به سنّی نرسیده که کسی را پناه دهد و کسی هم جرأت ندارد علیه پیامبر خدا، کسی را در پناه خویش بدارد.

جهان پیش چشم ابوسفیان تاریک گشت و در منتهای بی‌قراری، آشفتگی، درماندگی و نومیدی به علی گفت: ای اباالحسن! [اکنون] شرایطی بر من حاکم است که جهان برایم تنگ گشته. مرا راهنمایی کن. علی ـ رضی الله عنه ـ گفت: گمان نمی‌کنم چیزی یا کسی به فریادت برسد؛ اما تو بزرگ بنی کنانه هستی. برخیز و میان مردم برو و از آنان درخواست کن تا تو را پناه دهند و سپس به مکه بازگرد. گفت: تو تصور می‌کنی که این کار مشکل مرا حل می‌کند؟ گفت: نه، گمان نمی‌کنم؛ ولی غیر از این، راهی به نظرم نمی‌رسد. ابوسفیان در مسجد به پاخاست و گفت: ای مردم! من پناهندهٔ شما شده‌ام. سپس بر شترش سوار شد و به مکه بازگشت.

وقتی ابوسفیان به مکه رسید، قریش گفتند: چه آورده‌ای؟ گفت: نزد محمد رفتم که با او سخن بگویم. به خدا پاسخی به من نداد. نزد ابن ابو قحافه رفتم از او هم چیزی کسب نکردم. پیش عمربن خطاب رفتم؛ او را دشمن‌ترین یافتم. نزد علی‌بن ابی طالب رفتم؛ او را نرم‌ترین قوم دیدم. او به چیزی اشاره کرد که انجام دادم؛ نمی‌دانم، برایم کارساز است یا خیر؟ گفتند:

۱ـ اقتباس معنا از ابن هشام.

آن چیست؟ گفت: به من دستور داد، میان مردم رفتم و گفتم: من به شما پناهنده شده‌ام. گفتند: آیا محمد به تو اجازهٔ پناهندگی داد؟ گفت: خیر. گفتند: وای بر تو! علی تو را به بازی گرفته است.

رزم‌آرایی و تلاش در مستور داشتن آن

طبرانی می‌گوید: سه روز پیش از آن‌که خبر پیمان‌شکنی قریش به پیامبر برسد؛ به عایشه دستور داده بود تا اسباب سفر را برایش آماده کند و کسی از آن خبر نیابد. ابوبکر ـ رضی الله عنه ـ به خانهٔ ام‌المؤمنین، عایشه آمد و گفت: دختر عزیزم! این اسباب سفر چیست؟ گفت: چیزی نمی‌دانم. ابوبکر گفت: اکنون هنگام جهاد با مردم روم نیست. پیامبر تصمیم کجا را دارد؟ عایشه گفت: به خدا من از چیزی خبر ندارم. بامداد روز سوم، عمرو پسر سالم خزاعی همراه چهل سوار کار، آمد و به رجزخوانی این اشعار پرداخت: «**یارَبِّ إنِّی ناشِدٌ محمداً....**» و مردم را از عهدشکنی قریش آگاه کرد. پس از عَمرو، بُدیل آمد و سپس ابوسفیان وارد مدینه شد و تمام مردم در صحّتِ خبر، یقین پیدا کردند. پیامبر به مسلمانان دستور داد آماده شوند که به سوی مکه حرکت می‌کند و فرمود: «بار الها! دست خبرچینان را از قریش بگیر تا در سرزمین خویش غافلگیرشان کنیم.»

برای اطمینان بیشتر در جهت مستورداشتن حرکت و گمراه‌سازی دشمن، پیامبر ـ صلی الله علیه و سلم ـ در اول ماه رمضان سال هشتم هـ سریه‌ای متشکل از هشت نفر به رهبری ابوقتاده پسر ربعی، به سوی کوهِ «اِضَم» [یا به سوی محلی به نام اِضَم]، میان «ذی خشب» و «ذی مروه» به فاصلهٔ سه برید دور از مدینه روانه کرد؛ تا مردم چنان تصور کنند که پیامبر به آن منطقه می‌رود و این‌گونه اَخبار منتشر گردد. این سریه تا جایی که پیامبر امر کرده بود، به راه خود ادامه دادند؛ و وقتی خبر حرکت پیامبر را به سوی مکه شنیدند به او پیوستند.(۱)

۱ـ این سریه در راه به عامر پسر اَضبط رسید. عامر به رسم اسلام، به آنان درود و سلام گفت؛ چون میان او و مُحلِّم پسر جثامه کینهٔ دیرین بود. محلم او را کشت و متاع و مرکبش را برگرفت. قرآن در این مورد ←

حاطب پسر ابی بلتعه، نامه‌ای به قریش نوشت و در آن رفتن پیامبر را به مکه گزارش کرد و نامه را به زنی [ساره نام] سپرد و برایش دستمزد و پاداش تعیین نمود که نامه را به قریش برساند. آن زن نامه را در درون گیسوان بافته‌اش پنهان داشت و رهسپار مکه شد. خداوند به پیامبر وحی کرد که حاطب به چنین کاری دست زده است. او، علی‌بن ابی طالب و مقداد[۱] را فرستاد و گفت: «بروید تا به <روضهٔ خاخ>[۲] می‌رسید که در آن جا زنی می‌یابید که با نامه‌ای پیش قریش می‌رود.» آن دو بزرگوار اسب را مهمیز زدند و در همان‌جا که پیامبر فرموده بود زنی را در کجاوه یافتند. [او را پایین آوردند] اول، با او به نرمی حرف زدند و گفتند: نامه‌ای به همراه داری؟ پاسخ داد: هیچ نامه‌ای با خود ندارم. وسایل سفرش را جُستند، چیزی نیافتند. علی ـ رضی الله عنه ـ به او گفت: به خدا، نه پیامبر دروغ گفته است و نه ما دروغ گفته‌ایم. یا نامه را به ما می‌دهی و یا لباست را از تن درمی‌آوریم. زن دید که بسیار جدّی هستند؛ گفت: تنهایم بگذارید. او را تنها گذاشتند. گیسویش را باز کرد و نامه را بیرون آورد و به آنان داد. نامه را خدمت پیامبر آوردند. عنوان آن چنین بود: «از حاطب پسر ابی بلتعه به قومش!» و در آن تصمیم رفتن پیامبر را به مکه نوشته بود. پیامبر، حاطب را فرا خواند و گفت: حاطب! این چیست؟ گفت: ای پیامبر خدا! در کارم شتاب مکن. من به خدا و پیامبرش ایمان دارم. نه از دین برگشته و نه آن را عوض کرده‌ام. در مکه هیچ خویشاوندی ندارم. زن و فرزندانم میان آنهاست و کسی ندارم، آنان را حمایت کند. حال آن که سایر مسلمانانِ مدینه، خویشاوندانی دارند که از آنان پشتیبانی خواهند کرد. خواستم بدین‌وسیله، حقی به گردنشان اندازم تا بستگانم مورد توجه آنان قرار گیرند. عمر گفت: ای پیامبر! اجازه بده، گردنش را بزنم، زیرا به خدا و پیامبرش خیانت ورزیده و منافق گشته است. پیامبر گفت: «او در نبرد بدر



می‌گوید: «... وَ لا تَقُولُوا لِمَن أَلقَی إِلَیکُمُ السَّلامَ لَستَ مؤمِناً...»: به کسی که با شما از در تسلیم و درود وارد می‌شود؛ مگویید: تو مؤمن نیستی... محلم را نزد پیامبر آوردند تا برایش آمرزش طلبد... (زادالمعاد / ابن هشام.)

۱ـ زبیر پسر عوام. (ابن هشام، ابن کثیر و...) منیر می‌گوید: هر سه نفر با هم بوده‌اند. (سورهٔ ممتحنه)

۲ـ محلی است میان مکه و مدینه که ۱۲ مایل از مدینه دور است. (همان)

شرکت داشته است. ای عمر! تو چه دانی، شاید خدا به جنگاوران بدر خبر داده و در حقشان نیکی کرده باشد که: هرچه می‌خواهید، می‌توانید؛ چون شما را آمرزیده‌ام.» اشک از چشمان عمر جاری شد و گفت: خدا و پیامبر [به این کار] دانا هستند.[۱]

این‌گونه، خداوند، چشم و آگاهی را از خبرچینان برگرفت و هیچ‌گونه خبری از رزم‌آرایی مجاهدان اسلام به گوش مردم قریش نرسید.

حرکت لشکر اسلام

پیامبر با ده هزار تن از یارانش، روز دهم ماه رمضان سال هشتم هـ مدینه را به طرف مکه به جا گذاشت و ابورُهم غفاری را [برای امامت نمازها و رسیدگی به امور مسلمانان] به جای خویش نشاند.

وقتی، سپاه مدینه به «جُحفه» یا فراتر از آن رسید؛ به عباس پسر عبدالمطلب، عموی پیامبر که با زن و فرزندانش مسلمان شده بودند و به مدینه مهاجرت می‌کردند؛ برخورد نمودند. در «ابواء» نیز به پسر عمویش، ابوسفیان پسر حارث و پسر عمه‌اش عبدالله پسر ابی امیه رسیدند. پیامبر به خاطر اذیّت و آزاری که از دست این دو چشیده بود، از آنان روی برتافت. ام سلمه ـ رض ـ گفت: مبادا این دو نفر در ارتباط با تو بدبخت‌ترین انسان واقع شوند. علی ـ رضی الله عنه ـ به ابوسفیان حارث گفت: روبه روی پیامبر برو و آن چه را برادران یوسف به او گفتند؛ تو نیز به پیامبر بگو: «**تَاللهِ لَقَد آثَرَكَ اللهُ عَلینا وَ إنْ كُنّا لَخاطِئِینَ.**»[۲]: [به خدا قسم، خداوند تو را بر ما برتری داده است و ما قطعاً خطاکار بودیم.] بی‌گمان، پیامبر دوست دارد از همه کس حرف بهتر و نیکوتر بگوید [و تو را شیرین‌تر از آن، جواب می‌دهد.] ابوسفیان چنین کرد و پیامبر ـ سلام الله علیه ـ در جواب او گفت: «... **لا تَثریبَ عَلیكُم الْیَومَ یَغفِرُ اللهُ لَكم وَ هُو أَرحَمُ الرّاحِمین.**»[۳]: [... امروز سرزنشی بر شما روا نیست؛ خداوند شما را می‌آمرزد و مهربانترین مهربانان است.] ابوسفیان نیز ابیاتی سرود که از آن جمله است:

۱ـ این آیه نازل شد: «یا أیّها الّذینَ آمَنوا لا تَتّخِذوا عَدُویّ وَ عَدُوَّکُم أولیاءَ تُلقُونَ إلیهم بالمودّةِ...»: ای اهل ایمان! دشمن من و دشمن خودتان را به دوستی برمگیرید.... (ممتحنه، ۱)

۲ـ یوسف / ۹۱.

۳ـ یوسف / ۹۲.

«به جانت قسم! آن وقت که پرچمی برمی‌داشتم تا نیروی بُتِ لات بر سپاهِ تو پیروز گردد؛ هم‌چون کسی بودم که: در تاریکی شب و در بیابان سرگردانی گم گشته باشد. اکنون وقت آن است که دستم گرفته شود، تا بر سرِ راه آیم.

راهنمایی ـ جز نفس خویش ـ مرا راه نشان داد و آن کس که راه خدا را به من نُمود که من او را از هر دری رانده بودم....»(۱)

پیامبر دستی بر سینه‌اش زد و گفت: تو مرا از هر دری راندی و تبعید کردی.(۲)

رسیدن لشکر اسلام به مرّالظهران

پیامبر و مسلمانان روزه‌دار بودند و به راه خود ادامه دادند تا بر سر آبی به نام «کُدَید»، میان عُسفان و قُدید، فرود آمدند و افطار کردند؛ سپس به راه افتادند تا در نیمه‌های شب به مرالظهران، صحرای معروف به «وادی فاطمه» رسیدند. پیامبر به مسلمانان دستور داد ده هزار آتش برافروختند. ریاست نگهبانان لشکر ـ در آن شب ـ به عهدهٔ عمربن خطاب بود.

ابوسفیان در خدمت پیامبر

عباس ـ رض ـ پس از فرود آمدن مسلمانان در مرّالظهران، بر استر سفید پیامبر سوار شد و درصدد یافتن هیزم شکن و یا صحرانوردی بود که به قریش خبر دهد تا از شهر بیرون آیند و پیش از ورود پیامبر به مکه از او التماس کنند، تا آنان را امان دهد. و از طرفی دیگر، خداوند، همهٔ درهای خبر آمدن پیامبر را بر قریش بسته بود و بی‌قرار و چشم انتظار به سر می‌بردند.

۱ـ لَعُمرُكَ إنّي حين أَحمِلُ رايةً ... لتغلِبُ خيلُ اللاّتِ خيلَ مُحمّدِ
لَكَالمُدلِجِ الْحيرانِ أظلَمَ لَيلَهُ ... فهذا اوانِي حينَ أُهدىٰ فَأَهتَدي
هداني هادٍ غيرُ نفسي وَ دَلَّني ... على اللهِ من طَرَّدتُهُ كُلَّ مُطرَّدِ....

۲ـ ابوسفیان پسر حارث، مسلمانی نیک‌کردار و درستکار بود. گویند: از روزی که به اسلام گروید، به خاطر شرم و ادب، در برابر پیامبر، سربلند نمی‌کرد. پیامبر ـ صلی الله علیه و سلم ـ او را دوست می‌داشت و بهشتی بودنش را شهادت داده بود و می‌گفت: از خدا می‌خواهم، برای حمزه ـ رضی الله عنه ـ جانشین شایسته‌ای گردد. وقتی مرگش فرا رسید، گفت: بر من زاری نکنید؛ به خدای بزرگ! از روزی که اسلام آورده‌ام، خطایی بر زبان نیاورده‌ام. (زادالمعاد).

ابوسفیان پسر حرب از مکه بیرون می‌آمد تا خبری دست آوَرد. او، حکیم پسر حزام و بُدیل پسر ورقا ـ در بیرون مکه ـ در پی کسب خبر بودند.

عباس می‌گوید: سوار بر استر سفید پیامبر این طرف و آن طرف می‌دویدم. ناگهان، صدای ابوسفیان و بدیل پسر ورقا را شنیدم که به شهر باز می‌گشتند. ابوسفیان گفت: هیچ‌گاه آتشی این گونه فروزان و لشکری چنین فراوان ندیده‌ام. بدیل گفت: اینها، خزاعه هستند که جنگ طلب شده‌اند. ابوسفیان گفت: خزاعه کمتر و پست‌تر از آنند که این همه آتش و سپاه را داشته باشند.

عباس می‌گوید: صدای ابوسفیان را شناختم و گفتم: ابوحنظله؟ او نیز صدای مرا شناخت و گفت: ابوالفضل؟ گفتم: آری! گفت: چه کار می‌کنی؟ پدر و مادرم فدایت! گفتم: این پیامبر خداست که تصمیم مکه را دارد. وای به حال مردم قریش [اگر از درِ اطاعت درنیایند]! گفت: پدر و مادرم فدایت، چاره چیست؟ گفتم: اگر بر تو چیره شود، گردنت را می‌زند. بیا براین استر سوار شو، تا تو را پیش او ببرم و برایت امان بخواهم. عباس او را در ردیف خود، برپشت استر سوار کرد و برد و حکیم حزام و بُدیل به مکه بازگشتند.

عباس ادامه می‌دهد که: ابوسفیان را با خود به اردوگاه مسلمانان بردم و از کنار خیمه و آتش هر مسلمانی عبور می‌کردیم، می‌گفتند: این کیست؟ تا استر پیامبر را می‌دیدند که من بر آن سوار بودم؛ می‌گفتند: عموی پیامبر است. از کنار آتشِ عمر بن خطاب گذشتم، گفت: کیستی؟ و به پا خاست و به طرف من آمد. تا ابوسفیان را سوار بر استر و در ردیف من دید؛ گفت: ابوسفیان، دشمن خدا! سپاس خدایی راکه بدون قرارداد، تو را در اختیار ماگذاشت. عمر، شتابان نزد پیامبر رفت. من نیز شتر را تازاندم و پیشی گرفتم و فوراً از استر پایین آمدم و خدمت حضرت رفتم. عمر نیز ـ همان دم ـ رسید و گفت: ای پیامبر! این ابوسفیان است؛ امر کن تاگردنش را بزنم. من هم گفتم: او را پناه داده‌ام. سپس کنار پیامبر نشستم و سر مبارکش را میان دو دست گرفتم و گفتم: به خدا، امشب، من با ابوسفیان هم سخنم. عمر پافشاری کرد. گفتم: ای عمر! آهسته باش. اگر از طایفهٔ بنی عدیِ کعب می‌بود؛ چنان اصرار نمی‌ورزیدی. عمر گفت: عباس! تو آهسته باش. به خدا مسلمانی تو نزد من از اسلام خطّابِ (پدرم) ـ هرگاه مسلمان شود ـ باارزش‌تر است. و من می‌دانم که اسلام آوردن تو نزد پیامبر، از اسلام آوردن خطاب بسی دوست داشتنی‌تر و نیکوتر است.

پیامبر گفت: ای عباس! او را پیش خود ببر و بامدادان، پیش من بیاور. بامدادان ابوسفیان را نزد پیامبر بردم. او را که دید گفت: وای بر تو! مگر زمان آن نرسیده است، بیدار شوی و [دریابی] که خدای [راستینی] جز خدای یگانه نیست؟! ابوسفیان گفت: پدر و مادرم به قربان تو باد! تو چه قدر شکیبا، بزرگوار و با نزدیکان مهربانی! من تصور می‌کنم که اگر خدایی غیر از خدای یکتا می‌بود، تا به حال به جایی رسیده بودم و بی‌نیازم می‌کرد.

پیامبر گفت: وای بر تو، مگر وقت آن نشده است دریابی که من پیام‌آور خدایم؟!

گفت: پدر و مادرم به قربان وجودت باد! تو چه قدر شکیبا، بزرگوار و با نزدیکان مهربانی! در این باره می‌اندیشیدم و تاکنون در درونم چیزهایی مانده بود.

عباس گفت: وای بر تو! پیش از آن که گردنت را بزنند، مسلمان شو و گواهی بده که جز خدای بی‌همتا، خدای [راستینی] موجود نیست و محمد پیام‌آور اوست. ابوسفیان، ایمان آورد و شهادتین را ادا کرد.

عباس گفت: ای پیغمبر! ابوسفیان، سرافرازی و افتخار را دوست می‌دارد؛ او را از این افتخار بی‌بهره مفرما.

پیامبر فرمود: «بسیار خوب، هرکس به خانهٔ ابوسفیان برود، در امان است؛ هرکس درِ خانهٔ خود را برروی خویش ببندد، در امان است و هرکس به مسجدالحرام پناه ببرد، در امان است.»

حرکت مسلمانان از مرالظهران به مکه

بامداد روز سه‌شنبه هفدهم ماه رمضان سال هشتم هـ پیامبر بزرگوار از مرالظهران به سوی مکه حرکت کرد و به عباس ـ رض ـ امر فرمود که ابوسفیان را در تنگه‌ای در دامنهٔ کوه در آن ناحیه نگهدارد تا رزمندگان خدادوست از جلوی چشمش عبور کنند و او آنان را ببیند. عباس امر پیامبر را اطاعت نمود. قبایل متعدد، در پی هم با پرچم‌های مخصوص به خود، گذشتند. هر قبیله‌ای می‌گذشت، ابوسفیان می‌پرسید: عباس! اینها کیستند؟ او جواب می‌داد: به عنوان مثال ـ این قبیلهٔ سُلیم است ـ می‌گفت: من این قبیله را نمی‌شناسم! قبیلهٔ دیگری از تنگه گذر می‌کرد؛ می‌گفت: اینها کیستند؟ عباس می‌گفت: مُزَینه. ابوسفیان می‌گفت: مزینه را نمی‌شناسم! تا همهٔ

قبایل آمدند و از آن جا رد شدند. او از نام و نشان تمام آنان می‌پرسید و عباس جواب می‌داد و او نیز می‌گفت: من این قبیله را نمی‌شناسم! پیامبر با پرچم سبزرنگ همراه مهاجر و انصار گذشتند که در اسلحه و لباس رزم غرق بودند گفت: سبحان الله! عباس! اینها کیستند؟! گفت: پیامبر خدا در میان مهاجر و انصار. گفت: کسی یارای رویارویی و مقاومت را با اینان ندارد. ای عباس! پادشاهی و فرمانروایی برادرزاده‌ات باشکوه و دارای آیندهٔ درخشانی است. عباس گفت: این نبوت است، ابوسفیان گفت: در این صورت خوب است.

پرچم انصار در دست سعد پسر عُباده بود. وقتی در برابر ابوسفیان گذشت؛ گفت: امروز، روز نبرد و کُشتار و رفع حرمت است. و خداوند قریش را خوار و زبون می‌گرداند. وقتی پیامبر از تنگه گذشت؛ ابوسفیان گفت: ای پیامبر خدا! نشنیدید که سعد چه گفت؟ فرمود: چه گفت؟ گفت: چنین و چنان گفت. عثمان و عبدالرحمن پسر عوف به پیامبر گفتند: ما [از آن] می‌ترسیم که سعد، قریش را به خشم وادارد. پیامبر فرمود: خیر، امروز، روز بزرگداشت کعبه و روز عزّت قریش است. نزد سعد فرستاد و پرچم انصار را از او گرفت و به پسرش، قیس سپرد. پیامبر با این کار خواست، پرچم انصار در دست خانوادهٔ سعد باقی بماند. و به قولی از آن پس پرچم انصار را به زُبیر سپرد.

ورود ناگهانی لشکر اسلام به مکه

پس از آن که پیامبر از کنار ابوسفیان گذشت؛ عباس به او گفت: باشتاب خود را به مکه برسان. ابوسفیان به سرعت دوید تا به مکه رسید و با صدای بلند فریاد کشید: مردم قریش! این محمد است که با لشکری گران آمده که تاب مقاومت در برابرشان ممکن نیست. هرکس به خانهٔ ابوسفیان برود در امان است. هند همسرش، دختر عُتبه، موی سبیلش را گرفت و گفت: [مردم! بیایید؛] این خیک روغن پرچربی گوشتناک دست و پا کُلفت را بکُشید.[1] عجب رییس و فرماندهٔ نابکار طایفه! ابوسفیان گفت: [ای مردم] وای برشما! هند شما را فریب ندهد؛ پیامبر با نیرویی آمده است که هرگز شما تابِ مقاومت را با آنان ندارید. بی‌گمان هرکس وارد خانهٔ

۱ـ پابرگ ابن هشام، ج ۲، ص ۳۴۳.

ابوسفیان شود، در امان است. گفتند: خدا مرگت دهد! خانهٔ تو مشکل ما را حل نمی‌کند. گفت: هرکس در خانهٔ خود بنشیند و در را بر روی خود ببندد، در امان است و هرکس به مسجدالحرام پناه ببرد، در امان است. بی‌درنگ، مردم پراکنده شدند و به خانه‌های خویش و به خانهٔ خدا رفتند. [چند نفر] جمعی نادان راگرد کردند و گفتند: اینها را جلو می‌اندازیم؛ حال اگر چیزی نصیب قریش گردید؛ ما نیز با آنانیم و اگر کشته شدند هرچه از ما طلب کنند می‌پردازیم. عکرمه پسر ابوجهل، صفوان پسر امیه و سهیل پسر عمرو عده‌ای نا آگاه را در «خَنَدَمَه» به دور خود جمع کردند تا با مسلمانان پیکار کنند. حِماس پسر قیس پسر خالد، از تبار بنی‌بکر در میان آنان بود که قبلاً در خانه اسلحه را آماده می‌ساخت؛ همسرش به او گفته بود: چرا اسلحه را فراهم می‌آوری؟ جواب داد: برای نبرد با محمد و یارانش. زنش گفت: سوگند به خدا، کسی در برابر محمد و یارانش، تاب مقاومت را نخواهد داشت. حِماس گفت: امیدوارم چند نفر از آنان را برای خدمتکاری تو بیاورم. سپس گفت: «اگر امروز [محمد و یارانش به داخل مکه] روی آورند؛ من [برای خودداری از جنگ] هیچ گونه بهانه‌ای ندارم. اینک سلاح کامل با نیزهٔ دراز و شمشیر دو لبهٔ آماده که فوراً از نیام کشیده می‌شود.»(۱) این مرد در خَندَمه حضور یافت.

لشکر اسلام در ذی طَویٰ

پیامبر، حرکت کرد تا به ذی طوی رسید. در طیّ مسیر خاشعانه در پیشگاه خدا و به خاطر مهر او نسبت به مسلمانان در این فتح ارزنده، سر مبارک را آن قدر خم کرد که نزدیک بود محاسنش به جهاز شتر (پیش پالان) برسد. در آن جا لشکر را [به چهار دسته] تقسیم کرد: فرماندهی قبایل سُلَیم، غِفار، مُزینه و جُهَینه و چندین دستهٔ دیگر را به خالد پسر ولید داد و امر فرمود که از پایین مکه وارد شوند و گفت: «اگر کسانی از قریش راه را بر شما بستند؛ به دفاع بپردازید و آنها را درو کنید و در کوه صفا خود را به من برسانید.»(۲)

۱ـ إن يُقبِلوا الْيَومَ فَمالِی عِلّه　　　هـذا سِلاحٌ کامِلٌ وَ أَلَّه
وَ ذُوغِرارَینِ سَریعُ السَّلَّه

۲ـ بی‌گمان، این مطلب بی‌اساس است و سیرهٔ ابن هشام، ابن کثیر و... به آن اشاره نکرده‌اند. درکتاب حیاه
←

زبیر پسر عوام را به فرماندهی جناح چپ منصوب کرد و پرچم پیامبر نیز با او بود. به زبیر امر فرمود از بالای مکه و از طرفِ «کدا»[۱] وارد شهر شود و پرچم خویش را بر بالای تپهٔ حَجون در زمین نصب کند و در آن جا بماند تا من به آن جا می‌رسم.

ابوعبیده نیز فرماندهٔ مبارزان پیاده و بی‌اسلحه بود. پیامبر به او دستور فرمود وسط وادی مکه را در پیش گیرد و از آن جا [در برابر کوه هندی] به مکه درآیند تا به خدمت پیامبر می‌رسد. [و دستهٔ سعد پسر عباده با مسلمانان مدنی از سوی مغرب وارد مکه شد.][۲]

ورود مسلمانان به مکه

هرکدام از دسته‌های لشکر از آن راهی که تعیین شده بود؛ به حرکت درآمدند. خالد و دوستانش، هر مشرکی را که مانع ورود آنان به شهر می‌شدند، از سر راه بر می‌داشتند. کُرز پسر جابر فِهری و خُنَیس پسر خالد ربیعه ـ که از سپاه خالد دور افتاده بودند و از راه دیگری می‌آمدند ـ کشته شدند. و آن عدّه از نابخردان نیز که اجتماع کرده بودند، در خَندمه با خالد زد و خورد کوتاهی کردند که با کشته‌شدن دوازده نفر از آن بت‌پرستان، کارزار پایان یافت و بقیه گریختند. حماس پسر قیس ـ همان مردی که برای نبرد با مسلمانان مسلح گشته بود و رجز می‌خواند، به خانهٔ خود فرار کرد و به همسرش گفت: درِ خانه را بر رویش ببندد. زنش گفت: آن همه ادّعاها و رجزخوانی‌هایت کجا رفت؟! در جواب گفت:

« [ای زن!] اگر رویداد خندمه را از نزدیک لمس می‌کردی که چگونه صفوان و عکرمه گریختند؛ و مسلمانان [و ابو زید، سُهیل پسر عمرو همچون استوانه] با شمشیرهایشان روبه‌روی ما آمدند و با یک ضربه دست‌ها و پاها و جمجمه‌های ما را می‌بریدند و جز فریادهای نامفهومِ قهرمانان و شیرانِ بیشهٔ مبارزه که از پشت سر به گوش می‌رسید و صدای



محمد چنین آمده است: «... وَ أَمَرها جَمیعاً أَلاّ تُقاتِلَ وَ أَلاّ یَسفِکَ دَماً إلاّ إذا أُکرِهت علی ذلک اکراهاً وَاضطُرَّت الیه إضطراراً.» (ص ۴۲۰)... به هر چهار دسته دستور داد که جز در وقت ناچاری و اضطرار، ـ ابداً ـ جنگ نکنند و خون نریزند.

۱ـ کداء مانند سماء، کوهی است بالای مکه....

۲ـ ابن هشام، ج ۲، ص ۳۴۴، حیات محمد، ص ۴۲۰.

نَفَس‌های مردان شجاع، چیزی شنیده نمی‌شد؛ هرگز زبان به نکوهش و ملامت نمی‌گشودی.»[۱]

خالد وارد مکه شد و این سوی و آن سوی می‌دوید تا در صفا به محضر پیامبر رسید.

زبیر پسر عوام هم رفت تا بر فراز تپهٔ حجون و در کنار مسجد فتح، پرچم پیامبر را برافراشت و خیمه‌ای به پا کرد و منتظر ماند تا پیامبر به آن‌جا رفت.

ورود پیامبر به مسجدالحرام و زدودن آن‌جا از بتها

مسلمانان مهاجر و انصار، جلو، پشت سر و گرداگرد پیامبر درآمدند و پیامبر وارد بیت‌الحرام شد و حجرالاسود را استلام نمود و طواف بیت را به جای آورد. در دستش کمانی بود که سیصد و شصت بت پیرامون کعبه را با آن زد و فرمود: «... **جاءَ الحقُّ وَ زَهَقَ الْباطِلُ، إنَّ الباطِلَ کان زَهوقا**»[۲]: [حق آمد و باطل از میان رفت. آری، باطل همواره نابودشدنی است.]

«... **جاءَ الحقُّ و ما یُبدِیءُ الْباطِلُ و ما یُعیدُ**.»[۳] [حق آمد دیگر باطل آغاز و فرجامی ندارد.] بت‌ها یکی پس از دیگری بر روی زمین می‌افتادند.

حضرت هنگام طواف [در روز فتح] بر شترش سوار بود و لباس احرام نداشت. و تنها به طواف اکتفا نمود. پس از طواف، عثمان پسر طلحه را فرا خواند و کلید درِ کعبه را از او گرفت و دستور داد درِ کعبه را باز کنند و داخل شد در درون آن تصاویری مشاهده کرد که یکی از آنها از آنِ حضرت ابراهیم و اسماعیل بود که با چوبه‌های تیر، پیشگویی می‌کردند. گفت: «خدا نابودشان کند! سوگند به خدا آن دو بزرگوار هرگز با چوبه‌های تیر پیشگویی نکرده‌اند.» و کبوتری را درون کعبه مشاهده کرد که با چوب مخصوص درست شده بود با دست خود، آن را خُرد نمود و دستور داد تصویرها را نیز از بین ببرند.

۱ـ إنّكِ لَو شَهدتِ یومَ الْخَندمه / إذ فَرَّصفوان وَ فَرَّعِكرمَه
[و ابو زیدٍ قائم كَالمُؤ تَمه] / وَ استَقبلَتْنا بالسیوفِ المُسلِمة
یَقطَعنَ كلَّ ساعدٍ و جُمجُمه / ضَرباً فلا یُسمع إلاّ غَمغَمه
لَهُم نَهیتٌ خلفَنا وَ هَمهَمه، / لَم تَنطِقی فی اللّومِ أدنی كلِمه

۲ـ اسراء / ۸۱.

۳ـ سبأ / ۴۹.

نمازگزاردن پیامبر در کعبه و سخن‌گفتن با قریش

پیامبر به درون کعبه رفت. اسامه و بلال نیز در محضرش بودند. در را بر روی خویش بستند. پیامبر، به دیوار مقابل در روی نمود و در فاصلهٔ سه ذراع از دیوار به نماز ایستاد و از شش پایهٔ کعبه ـ که در آن موقع داشت ـ دو پایه را در سمت راست، یک پایه را در سمت چپ و سه پایه را پشت سر قرار داد. پس از ادای نماز در درون کعبه دوری زد و در جای جای آن تکبیر و تهلیل (الله اکبر و لا اله الا الله گفتن) سر داد. آن‌گاه در را گشود. قریشیان گرداگرد بیت، اجتماع کرده و به صف ایستاده و منتظر بودند که پیامبر چه کار می‌کند؟ پیامبر، دو طرف چارچوب درِ کعبه را گرفت و خطاب به مردم مکه که زیر آستانهٔ در ایستاده بودند، گفت:

«هیچ خدای راستینی جز خدای یکتا نیست؛ خدایی بی‌همتا و بی‌انباز است. به وعده‌اش وفا نمود؛ بنده‌اش را یاری داد و به تنهایی همهٔ گروههای دشمن را درهم شکست. هان! جز پرده‌داری و خدمتکاریِ کعبه و آب‌دادن به حاجیان، همهٔ امتیازات و افتخارات قبیلگی یا مال‌افزونی و یا خونخواهی زیر پاهای من است. بدانید! قتل غیرعمد ـ با تازیانه و عصا ـ هم‌چون قتل عمد و خون‌بهای آن مضاعف است که آن یکصد شتر می‌باشد که چهل شتر از آنها بچه در شکم داشته باشند.

مردم قریش! [بیدار باشید که:] اسلام، مباهات و فخرفروشی جاهلی به پدران و گذشتگان را از شما زدوده است. تمام مردم از تبار آدم‌اند و آدم از خاک است. «**یَا ایُّها النّاسُ، إنّا خلقناکم مِن ذَکَرٍ وَ أُنثی وَ جَعَلناکم شُعوباً و قبائِلَ لِتَعارَفوا إنّ أکرَمَکُم عِندَ اللهِ أتقاکُم، إنَّ اللهَ عَلیمٌ خَبیرٌ.**»:[1] [ای مردم! ما شما را از مرد و زنی آفریده‌ایم و شما را تیره‌تیره و قبیله‌قبیله درآورده‌ایم تا با یکدیگر انس و آشنایی یابید؛ بی‌گمان ارجمندترین شما نزد خدا پارساترین شماست. <و> خداوند دانای آگاه است.]

سپس فرمود: ای قریش! می‌پندارید که چگونه با شما رفتار نمایم؟

۱ـ حجرات / ۱۳.

گفتند: خوب؛ برادر بزرگوار و برادرزادهٔ بزرگ ما هستی. پیامبر نیز جواب داد، من هم به شما آن می‌گویم که یوسف به برادرانش گفت: امروز نکوهش [و نگرانیِ] برای شما روا نیست. اِذهَبوا فَأنتُمُ الطُّلَقاءُ: بروید، شما آزاد هستید.»

باز پس‌دادن کلید کعبه به کلیددار پیشین

پیامبر، در حالی که کلید کعبه را در دست داشت؛ در مسجدالحرام نشست. علی ـ رضی الله عنه ـ در کنار او ایستاده بود، گفت: ای پیامبر! مسؤولیّت پرده‌داری کعبه و آب‌دادنِ به حاجیان را به عهدهٔ ما بگذار ـ سلام خدا بر تو باد. در روایت دیگری چنین است: آن کس که چنین درخواستی کرد، عباس، عموی حضرت بود. پیامبر گفت: عثمان پسر طلحه کجاست؟ او را خدمت پیامبر آوردند، گفت: ای عثمان! این کلید تو. امروز، روز نیکی و وفاست. ابن سعد در کتاب طبقات می‌گوید: آن‌گاه که پیامبر کلید بیت را به او داد، فرمود: این کلید را برگیر و برای همیشه نزدت بماند و جز زورگو، کسی کلیدداری را از شما نخواهد گرفت. ای عثمان! پروردگار شما را برای خدمت به خانهٔ خود درستکار گردانیده است؛ پس هرچه در پرتو این خانهٔ مبارک به شما می‌رسد، به خوبی و به اندازهٔ نیاز از آن بهره برگیرید.

اذان‌گفتن بلال بر بام کعبه

اوان نماز فرا رسید. پیامبر، به بلال دستور داد تا از دیوار بالا رود و بر فراز کعبه اذان بگوید. [در آن ساعت]، ابوسفیان پسر حرب، عتّاب پسر اُسید و حارث پسر هشام جلوی درِ خانهٔ کعبه نشسته بودند. عتاب [که اذان بلال را شنید،] گفت: خداوند نسبت به پدرم، [اُسید که زنده نیست] بزرگی فرمود که این صدا را نمی‌شنود؛ چون او را به خشم می‌آورد. حارث گفت: به خدا قسم! اگر می‌دانستم، راه محمد حق است پیروش می‌شدم. ابوسفیان گفت: ابداً من چیزی نمی‌گویم. این سنگریزه‌ها، آن راگزارش می‌کنند. پیامبر نزد آنان رفت و گفت: آن‌چه را با هم گفتید، دریافتم و سپس سخنانشان را برشمرد. حارث و عتاب گفتند: گواهی می‌دهیم که تو پیامبر خدایی. به خدا قسم، کسی گفتگوی ما را نشنیده بود تا به تو خبر داده باشد!

نماز فتح یا سپاسگزاری

پیامبر چاشت آن روز به خانهٔ اُمّ هانی، دختر ابوطالب رفت و غسل کرد و هشت رکعت نماز گزارد. برخی پنداشتند نماز چاشت است؛ اما آن هشت رکعت نماز فتح بود. ام هانی دو نفر از نزدیکانِ سببی خویش را در خانه پناه داده بود؛ برادرش علی‌بن ابی طالب، خواست هر دو را از پای درآورد. ام هانی درِ خانه را بر روی آنان بست و از پیامبر در این‌باره، سؤال کرد. پیامبر جواب داد: هرکس در پناه تو باشد، او را امان می‌دهیم.

فرمان اعدام بزرگ جنایتکاران

پیامبر، در روز فتح دستور کُشتن نه نفر از بزرگترین جنایت‌پیشگان را صادر فرمود؛ هر چند در زیر پردهٔ کعبه هم بوده باشند. آن تبهکاران عبارتند از: عبدالعُزّی پسر خَطَل، عبدالله پسر ابو سَرح، عکرمه پسر ابوجهل، حارث پسر نُفَیل پسر وَهب، مِقْیَس پسر صُبابه، هَبّار پسر اسود، دو کنیزک رقاصه و آوازه‌خوانِ عبدالعزی که اشعاری در هجو پیامبر به آواز می‌خواندند و نفر نهم، ساره کنیزک آزادشدهٔ یکی از خانواده‌های عبدالمطلب، ساره همان زنی است که: نامهٔ حاطِب پسر ابو بلتعه را که در لای گیسوانش گذاشته بود.

[حال به سرنوشت این نُه تن نظری بیفکنیم:] عثمان‌بن عفّان ـ رضی الله عنه ـ پسر ابو سرح را خدمت پیامبر برد و برایش شفاعت طلبید. پیامبر از خونش درگذشت و پس از اندک زمانی، اسلام آوردن او را پذیرفت. این مرد، در پیش مسلمان شده و به مدینه مهاجرت کرده بود؛ اما بعدها از دین برگشته و به مکه آمده بود.

عِکرمهٔ ابوجهل، به یمن گریخت. همسرش از محضر پیامبر برایش امان خواست و پیامبر او را امان داد. همسرش او را از یمن به مدینه برد و اسلام آورد و نیک‌مسلمانی بود.

ابن خَطَل، خود را به پردهٔ کعبه درآویخت. مردی نزد پیامبر آمد و به او خبر داد. پیامبر گفت: او را بُکش. آن مرد رفت و او را از پای درآورد.

مِقْیَس پسر صبابه نیز به دست نُمیله پسر عبدالله کشته شد. مقیس قبلاً ایمان آورده بود؛ اما به مردی از انصار حمله برد و او را کشت آن‌گاه از دین برگشت و به مشرکان پیوست.

حارث که در مکه پیامبر را بسیار آزار می‌داد به دست علی‌بن ابی طالب کشته شد.

هَبّار پسر اسود، همان کسی بود که هنگام مهاجرت زینب دختر پیامبر، او را ـ در مسیر مدینه ـ مورد آزار و شکنجه قرار داد و روی تخته سنگی غلتانید و سقط جنین کرد. هبار در روز فتح از مکه گریخت و پس از مدت زمانی کوتاه اسلام آورد و مسلمان نیکویی گشت.

اما آن دو کنیزک آوازخوان: یکی از آنان کشته شد و دیگری امان خواست و به اسلام گروید. ساره نیز امان خواست و به دین اسلام مشرف شد.

ابن حجر ـ رحمه الله ـ به نقل از ابومعشر می‌گوید: از جملهٔ کسانی که خونشان هدر اعلام شده بود، حارث پسر طلاطل خزاعی را ذکر کرده‌اند که به دست علی‌بن ابی طالب از پای درآمد. حاکم یادآور می‌شود که: کعب پسر زهیر نیز خونش هدر اعلام شده بود و داستانش مشهور است. مدتی بعد [خدمت پیامبر] بیامد و به اسلام گروید و قصیده‌ای در ستایش پیامبر سرود. ابن اسحاق از وحشی پسر حرب، هند دختر عتبه و همسر ابوسفیان ـ که به اسلام گروید ـ اَرنب کنیزک آزادشدهٔ ابن خطل و ام سعد ـ که این دو کشته شدند ـ یاد کرده است؛ که جمعاً تعدادشان به هشت مرد و شش زن رسید. ولی احتمال آن است که: اَرنب و ام سعد، همان دو زنِ آوازخوان بوده‌اند که در پیش از آنها سخن به میان آمد و نامشان با اختلاف و به اعتبار کنیه و لقب، درج و ذکر گردیده است.[۱]

اسلام‌آوردن صَفوان پسر امیّه و فَضاله پسر عُمیر

صفوان از آن گروه نبود که خونش هدر اعلام شده بود؛ بلکه از سران و بزرگان قریش به شمار می‌رفت و از جان خویش بیم داشت و از مکه گریخت. عُمیر پسر وَهْب جَحمی از پیامبر برایش امان خواست. او را امان داد و دستاری که در وقت ورود به مکه بر سر داشت به او عطا

۱ـ فتح‌الباری.

فرمود. عمیر به دنبال صفوان رفت. دید که می‌خواهد با کشتی از جده به یمن سفر کند. او را بازگردانید. صفوان به پیامبر گفت: دو ماه مرا مهلت بده [تا در مورد سرنوشتم، بیندیشم]. پیامبر فرمود: چهار ماه تو را مهلت می‌دهم. صفوان پس از آن مدت، مسلمان شد.
زنش نیز قبل از او ایمان آورده بود. پیامبر ـ صلی الله علیه و سلم ـ نکاح پیشین آنان را تأکید کرد.

فضاله، مردی جسور بود. هنگامی که پیامبر سرگرم طواف بود، آمد تا او را بکشد. پیغمبر به او اعلام نمود؛ از تصمیمت خبر دارم. فضاله نیز به اسلام گروید.

خطابهٔ پیغمبر در روز دوم فتح

صبح روز دوم فتح، پیامبر در میان جمع مردم حضور یافت و خطابه‌ای ایراد فرمود. [در آن خطابه، اول] سپاس و ستایش آفریدگار را به جای آورد و به آن چه که شایان بزرگی او بود، یاد کرد. سپس گفت: «ای مردم! خداوند از روز پیدایش آسمانها و زمین، مکه را سرزمین حرام قرار داده است و به همین دلیل تا روز رستاخیز سرزمین حرام نام دارد. [امّا بدانید؛] برای آنان که: به خدا و به روز واپسین مؤمن هستند؛ روا نیست در این حرم، خونی بریزند و یا درختی از ریشه برکنند [و حتی شاخه‌ای بشکنند]. حال اگر کسانی به کارزار پیامبر خدا در فتح مکه استناد و استدلال نمایند، آنان را بگویید: خدا، پیامبرش را به این کار اجازه داده بود و به شما چنین اجازه‌ای نفرموده است و خداوند برای من هم، ساعاتی از روز، حرمت این جا را برگرفت و از امروز به بعد، حرمت مکه و کعبه هم‌چون قرون پیشین سرجای خود بازگردید. افراد حاضر [این امر مهم را] به آنان که غایب‌اند، ابلاغ کنند.»

در روایت دیگری چنین است: «نباید خارهای مکه قطع شود، روا نیست جانداران آن‌جا شکار گردند، هیچ‌گونه گم‌شده و افتادهٔ مکه نباید برداشته شود مگر این که یابنده، آن را اعلام نماید و نباید علف هرز و گیاهانش چیده شود.»

عباس گفت: ای پیامبر! مگر «اِذخِر»[۱]؛ که مردم برای خوشبوساختن خود و خانه‌هایشان از آن استفاده می‌کنند؟ فرمود: مگر [گیاه] اِذخِر که چیدنش مانع نیست.

در فتح مکه، طایفهٔ خُزاعه مردی را از قبیلهٔ بنی لیث، در برابر خون یکی از کسان خویش که پیش از اسلام کشته شده بود؛ قصاص کردند. پیامبر در این رابطه گفت: «ای مردم خزاعه! از کشتن دست نگاه دارید. اگر خونریزی سودمند می‌بود، زیاد رخ می‌داد. شما مردی راکشته‌اید که باید من دیه‌اش را پرداخت نمایم. پس از این ساعت، هرکس، کسی را به قتل برساند، خانوادهٔ مقتول میان دو چیز مخیّرند.: یا قاتل را از پای درآورند و یا از او خون بها بستانند.»

در روایتی دیگر آمده است که: مردی از اهل یمن، به نام «ابو شاه» برخاست و گفت: ای پیامبر! این موضوع را برایم بنویس. فرمود: آن را برای ابوشاه بنویسید.[۲]

بیم انصار از ماندگارشدن پیامبر در مکه

پس از پایان فتح شهر و وطن و زادگاه پیامبر خدا، انصار او را بالای تپّهٔ صفا دیدند که دست به دعا ایستاده و خدا را می‌ستاید. پیش خود گفتند: چه می‌گویید که پیامبر سرزمین و شهر خود راگشوده است و در آن جا خواهد ماند؟! پیامبر که از دعا و نیایش فراغت یافت، گفت: چه می‌گفتید؟ پاسخ دادند: چیزی نگفتیم. پیامبر پافشاری نمود و آنان حقیقت را بیان کردند. فرمود: «پناه بر خدا! زندگی و مرگم با شماست.»

پیمان‌بستن مردم مکه

آن‌گاه که آفریدگار، مکه را برای پیامبر و مسلمانان فتح نمود و حقیقت را به اهل مکه نشان داد و آشکار نمود، مردم دریافتند که راه رستگاری و سرافرازی در پرتوِ اسلام است و بس. آن را تصدیق کردند و سر تسلیم فرود آوردند و همگی ـ دست در دست هم ـ برای پیمان با

۱ـ گیاهی است از تیرهٔ گندمیان که سنبله‌هایش شامل دو گل می‌باشند و چون سنبلهٔ مرکب دارد گلهایش شبیه خوشهٔ انگور است. علوفهٔ خوب، جهت چرای دام، کاهِ مکی، عطف عطر زنجبیل... (با حذف و اختصار، ف معین).

۲ـ صحیح بخاری و مسلم / ابن هشام / ابوداود.

پیامبر گرد آمدند. پیامبر در صفا نشست و آنان با او بیعت نمودند. عمر ـ رضی الله عنه ـ در پایین پیامبر و به دستور او به مردم اعلامِ پیمان می‌کرد مردم نیز به اندازهٔ وسع و توان خویش، گوش به فرمان از درِ اطاعت درآمدند و پیمان بستند.

در تفسیر مدارک‌التنزیل نَسَفی چنین آمده: وقتی پیامبر از بیعت با مردان فراغت یافت. هم‌چنان در صفا بیعتِ با زنان را آغاز نمود. عمر نیز در فرو دست او نشسته بود و به امر پیامبر، به زنان اعلام پیمان می‌کرد و جوابشان را به حضرت می‌رسانید. هند دختر عُتبه، به دلیل این که جنازهٔ حمزه را تکه‌تکه کرده بود و مبادا پیامبر او را بشناسد؛ به صورتِ ناشناس در جمع بیعت‌کنندگان حضور داشت. پیامبر [خطاب به زنان قریش] فرمود: بر این اساس با شما بیعت می‌کنم که: چیزی را اَنباز و همتای خداوند قرار ندهید. عمر ـ رضی الله عنه ـ آن را برایشان بازگفت. باز پیامبر گفت: و، دزدی نکنید. [در این اثنا] هند گفت: ابوسفیان مردی خسیس است؛ اگر گاه گاهی، چیزهایی از اموالش بردارم، چه می‌شود؟

ابوسفیان [که حضور داشت] جواب داد، هرچه از اموالم برایت فراهم شد، حلالت باد.

پیامبر تبسّم کرد و هند را شناخت و گفت: تو هندی؟ گفت: بله، ای پیامبر خدا! خدا تو را بیامرزد، از گذشته‌ها صرف‌نظر کن!

پیامبر [بقیهٔ پیمان‌نامه را به پیروی از آیهٔ ۱۲ سورهٔ ممتحنه به صورت غایب ادامه داد و] گفت: زنا نکنند. هند گفت: مگر زن آزاد هم زنا می‌کند؟ پیامبر ادامه داد: فرزندان خود را نکُشند. هند گفت: ما فرزندان خود را بزرگ کردیم و شما آنان را کُشتید؛ این را که خودتان و آنان از همه کس خوبتر می‌دانید. حنظلهٔ پسر هند در بدر کشته شده بود. عمر آنقدر خندید که بر پشت افتاد. حضرت نیز لبخند زد.

پیامبر گفت: و افترا نبندند. هند گفت: بی‌گمان بهتان‌زدن و نیرنگ‌کاری بس ناپسند است و تو [ای پیامبر!] ما را به ترقی و کمال و رفتار شیوا و کریمانه دستور می‌دهید.

پیامبر گفت: در کارهای نیک از پیامبر نافرمانی نکنند. هند گفت: به خدا قسم، ما در این مجلس ننشسته‌ایم که نافرمانی تو را در سر داشته باشیم.(۱)

۱ـ مدارک‌التنزیل نَسَفی در تفسیر آیه ۱۲ سورهٔ ممتحنه.

هند به خانه برگشت و بت شخصی خود را خُرد کرد و گفت: تو مایهٔ فریب و بی‌راهه رفتن ما شدی.

مدت اقامت پیامبر در مکه و رهنمودهایش

پیامبر، پس از فتح مکه نوزده روز ماندگار شد و شعایر اسلام را تثبیت و تکمیل کرد، مردم را به سوی هدایت و پرهیزگاری راه نُمود. در خلال آن مدت به ابو اُسَید خزاعی فرمان داد تا محدودهٔ حرم الهی را از نو بازسازی و نشانه گذاری کند. و سریه‌هایی هم برای فراخواندن مردم به سوی اسلام و شکستن بت‌های اطراف مکه ارسال داشت و منادی در سرتاسر مکه ندا درداد که هرکس به خدا و روز آخرت باور دارد؛ باید همهٔ بت‌های شخصی و خانگی را در هم شکند و به دور اندازد.

سَریه‌ها و هیأت‌ها

۱ـ پیامبر پس از فتح، [از تحکیم کار مسلمانان] آسوده خاطر گشت و خالد پسر ولید را در بیست و پنجم ماه رمضان سال هشتم هـ برای سرنگونی بُتِ عُزّی که در نخله بود، اعزام نمود. بُت عزّی از بزرگترین بتها و از آنِ قریش و بنی کنانه بود که بنی شیبان پرده‌داری و خدمتکاری آن را داشتند. خالد سی تن سوارکار را با خود به نخله برد و عُزی را منهدم کرد. وقتی به مکه باز آمد. پیامبر از او پرسید: چیزی را دیدی؟ گفت: خیر! پیامبر فرمود: پس بت عزی را نابود نکرده‌ای؛ دوباره بازگرد و آن را سرنگون کن. خالد با حالت خشم و کینه و با شمشیر برهنه بازگشت. وقتی به بتکدهٔ عُزی رسید، زنی برهنه و سیاه‌پوست با موهای ژولیده از آن‌جا به طرف خالد بیرون آمد. پرده‌دار عُزی نیز فریاد می‌زد و به آن زن هشدار می‌داد. خالد، زن را با شمشیر دو نیم کرد و به خدمت پیامبر بازگشت. حضرت فرمود: آن زن، عُزی بود و دیگر برایش امیدی نماند که کسی در سرزمین شما او را پرستش کند.

۲ـ پیامبر، عمرو پسر عاص را در همان ماه مبارک، برای فروکوبیدن بُتِ «سُواع» ارسال نمود. سواع، بت طایفهٔ هُذَیل در ناحیهٔ رُهاط بود و تا مکه سه مایل فاصله داشت. وقتی عمرو به

بتکده رسید، خدمتگزار آن‌جا گفت: چه می‌خواهی؟

گفت: پیامبر به من امر کرده که این جا را خراب کنم.

گفت: نمی‌توانی.

عمرو گفت: چرا نمی‌توانم؟

گفت: از این صنم حمایت می‌شود.

گفت: وای بر تو، تاکنون بر باطل بوده‌ای. مگر این بُت، می‌شنود و یا می‌بیند؟! هرگز!

عمرو نزدیک رفت و بت را در هم شکست و به یارانش دستور داد. خزانهٔ نذورات و هدایا را زیر و رو کردند. چیزی نیافتند و اثری از بتخانه باقی نگذاشتند. به خدمتکار سُواع گفت: اکنون چگونه دیدی؟

گفت: به خدای یکتا ایمان آوردم.

۳ـ باز در همان ماه، پیامبر ـ صلی الله علیه ـ سعد پسر زید اَشهَلی را با بیست تن از سوارکاران مبارز، برای برچیدن بت «مَنات» در منطقهٔ مُشلّل، در اطراف قُدَید ارسال داشت. مَنات، بت مخصوصِ طوایف: اوس، خزرج، غسّان و قبایلِ دیگر بود. سعد که به آن بتخانه رسید، پرده‌دارش گفت: چه می‌خواهی؟

گفت: این بت را سرنگون می‌کنم.

گفت: این تو و آن بت منات.

سعد پیش‌تر رفت. زنی برهنهٔ سیاه‌پوست ژولیده مو و آشفته از بتخانه بیرون جَست و شیون و زاری سر داد و سینه می‌زد. پرده‌دار بر سرش داد زد و گفت: منات! در محاصرهٔ جمعی از مخالفان هستی. سعد ضربه‌ای بر پیکر آن زن وارد آورد، آن‌گاه به سوی بت رفت و آن را خُرد کرد. در خزانهٔ بت، چیزی نیافتند.

۴ـ آن هنگام که خالد از سرنگونی بت عُزیّ بازگشت، پیامبر در ماه شعبان همان سال هشتم هـ او را به سوی طایفهٔ بنی جُذَیمه فرستاد تا آنان را به دین اسلام فرا خواند و با آنان از در جنگ درنیاید. خالد به اتفاق سیصد و پنجاه مهاجر و انصار و بنی سُلَیم رهسپار آن دیار شد. وقتی به آن‌جا رسید، مردم را به دین اسلام دعوت نمود. آنان در جواب ـ به خوبی ـ

نمی‌گفتند: «اسلام آوردیم.»؛ بلکه می‌گفتند: «دین خود را تغییر داده‌ایم و از دین خود برگشته‌ایم.»[۱] به این سبب، خالد به کُشتن آنان دست یازید و اسیرشان کرد و به هر یک از همراهانش، اسیری سپرد. روزی دستور داد که هرکس اسیر خود را از پای درآورد؛ اما ابن عُمر و یارانش از فرمانش سرپیچی نمودند و نزد پیامبر آمدند و آن چه که گذشته بود، بازگفتند. پیامبر دستانش را به آسمان بلند کرد و دوبار گفت: «بار الها! من از کاری که خالد کرده است، بیزارم.»[۲]

تنها بنی سُلَیم، چند نفر از اسیران را کشته بودند. مهاجر و انصار کسی را نکشتند. پیامبر، علی را فرستاد تا خون‌بهای کُشته‌شدگانشان را بپردازد و اموالشان را به خودشان واگذارد. در این رابطه نیز میان خالد و عبدالرحمن پسر عوف سخنانی رد و بدل شد.

خبر به پیامبر رسید. فرمود: خالد! از یارانم دست بردار. سوگند به خدا! اگر کوه اُحُد طلا گردد و تو آن را در راه خدا انفاق کنی؛ به پاداش یک بامداد و یا یک شامگاه یکی از یارانم نخواهی رسید.[۳]*

این است شرح فتح مکه؛ شرح نبردی سرنوشت‌ساز؛ فتحی بزرگ که بت و بت‌پرستی را برچید و در سرتاسر جزیرةالعرب، برایشان مجالی نگذاشت. و هرگونه راه را بر آنان بربست. تمام قبایل عرب منتظر فرجام مبارزه و درگیری مسلمانان و مشرکانِ بت‌پرست بودند که به کجا می‌انجامد. این قبایل، خوب می‌دانستند که فقط رهروان حق و پاکان، بر حرم الهی سیطره پیدا می‌کنند. و این باور جازم، از نیم قرن پیش برای آنان ثابت گشته بود. این مردم ماجرای اصحاب فیل را که به خانهٔ امن خدا یورش آورده بودند، با چشم خویش مشاهده کردند که چگونه همگی نابود شدند و هم‌چون برگ کرم‌زده و علف نیم جویده درآمدند.

در واقع، صلح حدیبیه زمینه و تمهیدی ارزنده برای این فتح بزرگ گشت. مردم از یکدیگر در امان بودند و با هم دربارهٔ اسلام به مناظره و گفتگو پرداختند؛ و آن مسلمانانی که ـ مدتها ـ

۱ـ صَبأنا صَبأنا. ۲ـ صحیح بخاری.

۳ـ ابن هشام / صحیح بخاری و مسلم / زادالمعاد / مختصر سیرهٔ پیامبر.

*ـ جهت تبیین و آشنایی به قضیه و صحت و سقم روایت و چگونگی ماجرا؛ پژوهشی همه‌جانبه لازم است.

در مکه دین خود را مستور داشته بودند؛ به اظهار عقیده همت گماشتند و به دعوت و مناظره اقدام نمودند. به همین سبب، بسیاری از مردم به دین اسلام گرویدند و می‌دانیم که آمار سپاه اسلام در نبردهای پیشین از سه هزار نفر بیشتر نبود؛ حال آن که در فتح مکه، یکباره از ده هزار نفر افزون گشت.

این نبرد تعیین‌کننده، به مردم آگاهی داد و آخرین موانعی راکه میان دید مردم و اسلام نصب شده بود، کنار زد. با این فتح والا، مسلمانان بر جایگاه دینی و سیاسی خود در تمام جزیرةالعرب تسلط یافتند و رهبری دینی و زمامداری سیاسی را با هم در دست گرفتند.

با این توضیح، روشی که پس از صلح حدیبیه به نفع مسلمانان آغاز گردید، این فتح آن را کمال بخشید و سپس روش دیگری رخ داد که آن هم به سود مسلمانان بود که توانستند هرچه کامل‌تر و بهتر زمام امور جامعه را در دست بگیرند. مردم عرب دسته دسته به خدمت پیامبر می‌آمدند و به اسلام می‌پیوستند و اسلام می‌آوردند و آن را به جهانیان ابلاغ می‌کردند. البته برای این امر مهم، در دو سال آمادگی کامل را به دست آوردند.

مرحلهٔ سوم

این آخرین دوران زندگانی رسول اعظم است که ثمرات و نتایج دعوت‌های اسلامی او را پس از آن همه مبارزات پیوسته و طولانی، پذیرش رنج و مشقت، اضطراب و نابسامانیها و نبردهای خونبار در مدت بیست و چند سال مشاهده کردیم.

فتح مکه، حاصل سالهای طولانی مبارزات مسلمانان و عمده‌ترین فتح به حساب می‌آید که گردش زمانه و فضای گستردهٔ شرک‌آلود عربستان از پرتو آن دگرگون شد. بی‌گمان این فتح و ظفر، عنوانی سرنوشت‌ساز میان گذشته و آینده گردید. قریش از دید مردم عرب تبار، پشتیبان و مددکار آن دین و آیین [بت‌پرستی] محسوب می‌گشتند؛ بنابراین خود را پیرو قریش می‌دانستند؛ و تسلیم‌شدن قریش در برابر اسلام یعنی، نابودی حتمی بُتکده‌ها و بت‌پرستی در تمام خاک عربستان.

رویدادهای این دوران نهایی

۱ـ عنوان مبارزه و جهاد

۲ـ عنوان سبقت‌گرفتن گروهها و قبایل مختلف بر یکدیگر، برای قبول آیین اسلام و دوری از شرک

این دو عنوان، ملازم همند و در این دوران واپسین به نوبه، اوراق تاریخ را زرین کرده‌اند و هرکدام از این دو عنوان، در اثنای رخدادهای عنوان بعدی و در کنار هم به وقوع پیوسته است. با این وصف، از جهت نظم و ترتیبِ موضوع، هر یک از آن عناوین را در بخش جداگانه و در جای خود شرح داده‌ایم. و چون عنوان مبارزه و جهاد با گذشته پیوند بیشتری دارد و از عنوان دوم بسی مناسب‌تر است در ترتیب مباحث نیز، مقدم گشت.

نبرد حُنَین

فتح مکه با یورش برق‌آسای مسلمانان به دست آمد. این یورشِ ضربتی و غافلگیرانه، قبایل و عشایر همسایهٔ حرم را در برابر امر انجام شده‌ای قرار داد و نتوانستند عکس‌العملی نشان دهند. و جز قبایل سرکش و نافرمان هوازن و ثقیف و همدستانشان، کسی از درِ مخالفت درنیامد. طوایف نَصر، جُشَم، سعد پسر بکر و جمعی از بنی هلال ـ که همگی از قیس عَیلان بودند ـ، به هوازن و ثقیف پیوستند. این طوایف به دلیل خودپسندی و خودبینی، خود را بزرگتر از آن تصور می‌کردند که در برابر اسلام، سر تسلیم فرود آورند. از این‌رو، به دور مالک پسر عَوف نصری جمع شدند و علیه مسلمانان آتش جنگ برپا کردند.

مسیر دشمن

مالک پسر عوف، فرماندهٔ کل نیروی عرب مخالف مسلمانان، آتش جنگ برافروخت و با لشکر و اموال و زنان و فرزندان به سوی وادی «اَوطاس» حرکت کرد. وادی اوطاس در هوازن، نزدیک حُنین قرار دارد. وادی اوطاس، سوای وادی حُنَین است که در آن جنگ رخ داد. حنین، در جوارِ «ذی مجاز» و با مکه از طرف عرفات، بیش از ده مایل فاصله دارد.[1]

۱ـ فتح‌الباری.

پیشنهاد مرد جنگ آزموده به فرماندهٔ لشکر

آن‌گاه که مالک پسر عوف با لشکرش وارد صحرای اَوطاس شد، مردم عرب از هر سو به گردش گرد آمدند. در میان جمع آنان، پیرمردی کهنسال باتجربه، و شجاع جنگ آزموده، به نام «دُرَید پسر صِمَّه» از کجاوه مانندی سرباز فرود آمد و گفت: در کدام منطقه قرار گرفته‌اید؟ گفتند: در اوطاس هستیم. گفت: بسیار خوب! جایگاهی مناسب است. بلند و سنگلاخ و پست نیست [هموار است] و شن و ماسه و گِل و لای هم ندارد. اما چیست که نالهٔ شتران، عرعر خران، گریهٔ کودکان و بع‌بع گوسفندان را یکجا می‌شنوم؟! جواب دادند: مالک پسر عوف، زنان، کودکان و اموال و چارپایان را با رزمندگان آورده است. دُرید، مالک را خواند و سبب را از او پرسید. گفت: خواستم که زن و فرزندان و اموال رزمندگان، همراهشان باشد تا به دفاع از آنان برآیند و خوب بجنگند. درید گفت: به خدا! [این کار تو] چوپانی گوسفندان است.[۱] مگر این کار، شکست‌خوردگان را به صحنهٔ جنگ باز می‌آورد؟! اگر نبرد به نفع تو بگردد، تنها جنگاوران و جنگ‌افزارهایشان به کارت می‌آیند و اگر جنگ به زیان تو دور بزند؛ رسوا می‌شوی و خان و مان و زن و فرزندانت را از دست می‌دهی. سپس دربارهٔ برخی از قبایل سؤال کرد و گفت: ای مالک! تو با قراردادن این زنان و کودکان هوازن در زیر سینهٔ اسبان، به جایی نخواهی رسید. آنان را به جایی دوردست و بلندای کوههای اطراف بفرست و آن‌گاه سوار بر اسبها با «صُبّاء»[۲] روبه‌رو شو. حال اگر نبرد به نفع تو تمام شد، آن مردم پشت سرت به تو می‌پیوندند و اگر زیان کردی بامیدان نبرد روبه رو می‌شوی و زن و فرزندان و اموالت در امان خواهند بود.

اما مالک، فرمانده کُلّ جنگاوران عرب؛ پیشنهادِ آن پیرمرد سراپا هوش و مهارت را نپذیرفت و گفت: هم خودت پیر شده‌ای و هم عقل و اندیشه‌ات پیر و فرسوده گشته است. به

۱ـ راعی ضأنٍ واللهِ: به جهالت و بی‌تجربگی مالک اشاره می‌کند.

۲ـ صُباء: جمع صابیء: نزد عربِ مشرک یعنی، مسلمانان؛ چون از دین جاهلی برگشته و به دین اسلام گرویده‌اند. (پابرگ ابن هشام، ج، ۲ ص ۳۷۲)

خدا! یاهوازن از من فرمان می‌برند و یا این که: سینهٔ خود را آماج لبهٔ تیز این شمشیر قرار می‌دهم تا از پشتم بیرون رود. مالک، هرگز نخواست در میان قبایل عرب، از نام و تجربهٔ دُرید، سخن به میان آید. مردم هوازن گفتند: از تو پیروی می‌کنیم. دُرید گفت: تا امروز نه چنین جنگی را شاهد بوده و نه در آن شرکت داشته‌ام:

«کاش، من در این نبرد، جوانی ماهر و چالاک می‌بودم که در میدان رزم، تاخت و تاز می‌کردم و اسبان یال و مو بلند را یدک می‌کشیدم مثل این که: بزغالهٔ کوهی در دست دارم.»(۱)

خبرچینان دشمن

خبرچینانی که مالک برای جمع آوری خبر از اوضاع مسلمانان به این جا و آن جا فرستاده بود؛ وقتی بازگشتند که تمام بندبندِ وجودشان از هم گسسته بود. مالک گفت: وای بر شما! چه خبر شده است؟! گفتند: مردانی سفیدپوش را سوار بر اسبانی دو رنگ دیدیم. به خدا، طولی نکشید که این گونه مبتلا شدیم که می‌بینی.

مأموران تحقیقات پیامبر

اَخبار مسیر و حرکت دشمن به پیامبر رسید. حضرت، ابو حَدرد اَسلَمی را برای دریافت خبر اعزام نمود. و دستور داد که میان مردم هوازن برود و به سخنانشان گوش فرا دهد و اخباری به دست آورد و سپس به مکه بازگردد. ابو حدرد نیز مأموریت را به خوبی انجام داد.

رهسپار شدن پیامبر از مکه به حُنین

در روز شنبه، ششم ماه شوال سال هشتم هـ پیامبر از مکه حرکت کرد. از تاریخی که وارد مکه شده بود تا این روز، نوزده روز را در آن جا پشت سر گذارده بود. پیامبر با دوازده هزار

۱ـ یالَیتَنی فیها جَذَعْ　　أَخُبُّ فیها و أَضَعْ
أَقودُ وَطفاءَ الزَّمَعْ　　کَأَنَّها شاةٌ صَدَعْ.

نیروی مسلمان به سوی میدان نبرد به راه افتاد که ده هزار تنِ آنان در فتح مکه شرکت داشتند و دو هزار تن بقیه از اهل مکه که بیشترشان به تازگی اسلام آورده بودند. یکصد زره جنگی را با تمام وسایل و ضمایم آن از صفوان پسر امیه به امانت گرفت و عُتّاب پسر اُسید را برای حل و فصل امور، در مکه منصوب کرد.

شب فرا رسید، سواری آمد و به پیامبر گفت: من بر فراز قلهٔ آن کوه رفتم؛ دیدم که جماعت هوازن، همگی با گلّه‌های شتر، گاو و گوسفند به منطقهٔ حُنین کوچ کرده‌اند. پیامبر تبسّم نمود و گفت: ان‌شاءالله، آنها فردا از آنِ مؤمنان خواهد شد. آن شب، انس پسر ابو مَرثَد غَنوی، نگهبان اردوگاه لشکر گشت.(۱)

مسلمانان در مسیرشان به طرف حنین، درخت سِدر بزرگ و سبزی مشاهده کردند که «ذات اَنواط» نام داشت و مردم جنگ‌افزارهای خود را به آن می‌آویختند و در سایه‌اش نذر و قربانی می‌کردند و به اعتکاف می‌نشستند. برخی از افراد لشکر به پیامبر گفتند: اعراب، ذات انواط دارند؛ شما نیز برای ما ذات انواط بساز. پاسخ داد: الله اکبر! سوگند به خدایی که اختیار محمد در دست اوست! چیزی می‌گویید که قوم موسی ـ علیه السّلام ـ به او گفتند: «آنان خدایانی دارند؛ برای ما نیز خدایی قرار بده» گفت: به راستی شما نادانی می‌کنید. این آیین کهنه‌ای است؛ شما [می‌خواهید] آیین پیشینیان را پی گیرید؟!

فراوانی لشکر، برخی از مسلمانان را حیران کرد و گفتند: هرگز، در این نبرد شکست نمی‌خوریم؛ ولی این سخن برای پیامبر سنگین بود.

غافلگیرشدن مسلمانان

سپاه اسلام در شب سه‌شنبه، دهم ماه شوال، به حنین رسید. اما مالك پسر عوف، پیش از آنان در آن منطقه مستقر شده و شبانه اُردویش را در درهٔ حنین سامان داد و در راه‌ها، تنگه‌ها، سوراخها و هرجایی دیگر به کمین نشستند و دستور صادر کرد که هر وقت مسلمانان پدیدار گشتند، تیربارانشان کنند و همگی، یکباره بر آنان یورش ببرند.

۱ـ سنن ابوداود.

صبح زود پیامبر، لشکرش را صف‌آرایی نمود و پرچمها و بیرقها را بست و میان لشکر تقسیم کرد. مسلمانان به درهٔ حنین روی آوردند و در آن سرازیر شدند و از کمین‌گاههای دشمن ـ در تنگه‌ها ـ خبر نداشتند. ناگهان دشمنان تیربارانشان کردند و آنان را به تنگ آوردند و دسته دسته و از پی هم بر سرشان ریختند؛ مسلمانان به سرعت بازگشتند و کسی به فکر پهلو دستش نبود. شکست ناخوشایندی رخ داد. در این هنگام ابوسفیان پسر حرب که تازه مسلمان شده بود، گفت: دست کم این شکست‌خوردگان تا لب دریای احمر می‌گریزند. جَبَله یا کَلَده پسر حنبل نیز فریاد زد: بدانید که امروز از سِحر کاری ساخته نیست.(۱)

پیامبر به سمت راست روی نمود و پی در پی می‌گفت: ای مردم! نزد من بازگردید. من پیامبر خدایم. منم، محمد بن عبدالله. در آن ساعت، جز عدهٔ کمی از مهاجران و انصار و نزدیکانش کسی در اطراف او نمانده بود.

در این وقت دلاوری و رشادت بی‌مانند حضرت نمایان گشت و استر سفیدش را به سوی دشمن به تاخت و تاز درآورد و می‌گفت:

«من پیامبر خدایم دروغی در سخنم نیست. من فرزند عبدالمطلب هستم.»(۲)

در این هنگام، ابوسفیان پسر حرب پسر عبدالمطلب لگام استر را گرفته و عباس نیز رکابش را محکم گرفته بود تا از رفتن وی به طرف دشمن جلوگیری کنند. سپس پیامبر از گردهٔ استر فرود آمد و گفت: «بار الها! یاری‌ات را نازل کن.»

بازگشت مسلمانان و برافروختن صحنهٔ نبرد

پیامبر به عمویش، عباس ـ که صدای رسا و درشتی داشت ـ دستور داد، مسلمانان را فرا خواند. عباس گفت؛ با صدای بلند فریاد برآوردم: ای یاران درخت سَمُره! (شجرهٔ رضوان، صلح حدیبیه) کجایید؟ وقتی صدایم را شنیدند؛ [هم‌چون پرندگان به سوی آشیانه پر زدند و]

۱ـ این مرد، برادر مادری صفوان پسر امیه و هنوز مشرک بود. صفوان در جوابش گفت: ساکت باش. خداوند دهان و دندانت را خُرد گرداند. به خدا اگر یک نفر از قریش بر من فرمان براند؛ از فرمانروایی هوازن بهتر است. (ابن هشام، ج ۲، ص ۳۷۶)

۲ـ أَنَا النبیُّ لاکَذِب   أنا ابنُ عبدالمطلب.

سرعت گرفتند و گفتند: «لَبّیکَ، لَبّیکَ!»[۱] و هرکس که می‌رفت تا شترش را به طرف ما برگرداند و از دستش برنمی‌آمد؛ فوراً لباس رزمش را به گردن خود می‌افکند و شتر را رها می‌کرد و با شمشیر و سپر به دنبال صدا می‌دوید. بدین ترتیب، یکصد رزمنده پیرامون پیامبر گرد آمدند و پیکار را شروع کردند.

فراخوان، خطاب به مسلمانان گفت: ای گروه انصار! ای گروه بنی حارث پسر خزرج [پیامبر این جاست، بازگردید.] مسلمانان دسته دسته و پی در پی بازآمدند و جمع شدند و هم‌چون اول، صف آرایی نمودند و علیه دشمن جنگ سختی برپا کردند. در این اثنا پیامبر، به صحنهٔ نبرد ـ که یکپارچه آتش گشته بود ـ نگاه کرد و گفت: «اکنون کورهٔ جنگ تابیدن گرفته است.» مشتی خاک از زمین برداشت و به طرف دشمن پرتاب نمود و گفت: «رویتان سیاه بادا!» چشمان فردفرد دشمنِ میدان جنگ از آن خاک مملو شد و توانشان به سستی گرایید و بختشان برگشت.

شکست کوبندهٔ نیروی دشمن

چند ساعت پس از پاشیدن خاک، دشمن ـ سخت ـ شکست خورد و تنها از طایفهٔ ثقیف هفتاد تن کشته شدند و مسلمانان اموال و ادوات جنگی آنان را به دست آوردند. این دگرگونی سریع، همان است که قرآن به آن اشاره دارد:

«... وَ یَومَ حُنَینٍ إِذ أَعجَبَتْکُم کَثرَتُکُم فَلَم تُغْنِ عَنکُم شَیئاً وَ ضاقَت عَلیکُمُ الْأَرضُ بِما رَحُبَتْ ثُمَّ وَلَّیتُم مُدبِرِینَ. ثُمَّ أَنزَلَ اللهُ سَکینَتَهُ علی رَسُولِهِ وَ عَلی المُؤمنینَ وَ أَنزل جنوداً لم تروها وَ عَذَّبَ الَّذینَ کَفَروا و ذلِکَ جَزاءُ الکافِرینَ.»[۲]:

[... در روز حنین؛ فراوانی جمعیّتتان، شما را شاد و شگفت‌زده کرد؛ ولی سودی به حال شما نداشت و زمین با همهٔ گستردگی‌اش بر شما تنگ آمد، سپس در حالی که پشت به دشمن کرده بودید، گریختید. پس از آن، خداوند آرامش خویش را بر پیامبرش و بر مؤمنان نازل کرد و

۱ـ صحیح مسلم.
۲ـ توبه / ۲۵ ـ ۲۶.

لشکریانی فرو فرستاد که شما آنها را نمی‌دیدید و کفرپیشگان را به رنج انداخت و کیفر ناسپاسان چنین است.]

در تعقیب دشمن

دشمن، شکست خورد؛ گروهی از آنان به طایف، گروهی به نخله و گروهی به اَوطاس متواری شدند. پیامبر، جمعی را به فرماندهی ابوعامر اشعری برای تعقیب به اوطاس فرستاد. وقتی به هم رسیدند، لحظاتی درگیر جنگ شدند، سپس مشرکان شکست خوردند و ابوعامر فرماندهٔ مسلمانان نیز کشته شد.

گروهی دیگر از سوارکاران مسلمان، شکست‌خوردگان را که به سوی نخله راهی شده بودند؛ دنبال نمودند. دُرید پسر صِمّه را یافتند و به دست ربیعه پسر رفیع از پای درآمد.

اما بیشتر فراریان مشرک، به طایف پناه برده بودند که پیامبر شخصاً به آن‌جا حرکت کرد.

غنایم این نبرد

در این نبرد، حدود شش هزار رزمجوی دشمن اسیر شدند. از چارپایان بیست و چهار هزار اشتر و بیشتر از چهل هزار رأس گوسفند و از نقدینه چهار هزار اوقیه نقره به دست مسلمانان افتاد. به دستور پیامبر همه را در جِعرانه جمع کردند و نگهداری آن را به مسعود پسر عَمرو غفاری سپرد و پس از جنگ طایف به تقسیم آن پرداخت.

در میان اسیران، شَیما، دختر حارث و سعدیه [حَلیمه]، ـ خواهر شیری پیامبر ـ بود. وقتی او را نزد پیامبر آوردند؛ خود را معرفی نمود و پیامبر از روی نشانه‌ای که توصیف کرد، او را شناخت و مورد تفقّد و محبت قرارش داد و ردای خود را گسترد و شیما را روی آن نشاند. سپس بر او منّت نهاد و آزادش فرمود و او را نزد طایفه‌اش بازگردانید.

نبرد طایف

این نبرد در واقع ادامه نبرد حنین به شمار می‌رود؛ چون بیشتر فراریان هوازن و ثقیف؛ با فرماندهٔ کل طوایف، مالک پسر عوف نصری به طایف رفته و در آن جا خود را پناه داده بودند. پیامبر پس از پایان کار حنین در ماه شوال سال هشتم هـ به نبرد آنان رفت.

خالد پسر ولید با هزار رزمنده قریش پیش قراول لشکر شد. سپس پیامبر رهسپار طایف گردید. و «نخلهٔ یمانی»، «قرن المنازل» [«مُلَیح، «بحرة الرُغاء»] و «لِیّه» را طی کرد و قلعه‌های این مسیر را که از آنِ مالک بود به تخریبش دستور داد. سپس به طایف رفته، در نزدیکی قلعهٔ مالک فرود آمدند و اردو زدند و ساکنانش را به محاصره درآوردند.

مدتی قلعه در محاصره ماند. مسلم از انس نقل می‌کند که محاصره چهل روز ادامه داشت. تاریخ‌نگاران، زمان محاصره را از ده روز تا بیست روز ثبت کرده‌اند.(۱)

در مدت محاصره، تیراندازیها و سنگ‌بارانهای فراوان رخ داد و قلعه‌داران، مسلمانان را زیر رگبار تیر قرار دادند و هم‌چون ملخ تیر را بر سرشان ریختند و جمعی را زخمی کردند و دوازده نفر را کشتند. مسلمانان ناگزیر آن‌جا را رها کردند و در جای مسجد فعلی طایف اردو زدند.

پیامبر منجنیق را به کار بست و به پرتاب سنگ امر کرد تا دیوار قلعه شکاف برداشت و جمعی از مسلمانان به وسیلهٔ دَبّابه(۲) از آن شکاف وارد شدند تا از این راه دیوار را درهم

۱ـ فتح‌الباری.

۲ـ دبّابه ابزاری جنگی ساخته شده از چوب بود که افرادی در آن جای می‌گرفتند و بدان وسیله دیوار قلعه را می‌کوبیدند تا به درون راه پیدا کنند.

کوبند و قلعه را تسخیر کنند؛ اما دشمن با پرتاب میله‌های گداختهٔ آهن به دفاع پرداختند و مسلمانان ـ ناچار ـ از درون شکاف دیوار قلعه، بیرون رفتند و دشمن، آنان را تیرباران کردند و عده‌ای را کشتند.

پیامبر به شیوهٔ سیاست جنگ برای واداشتن دشمن به تسلیم، دستور داد که: تاکستانها را قطع نمایند و بسوزانند. مسلمانان به سرعت اقدام کردند، اما مردم ثقیف از پیامبر خواهش نمودند، به خاطر رضای خدا و خویشاوندی، مسلمانان را از این کار بازدارد. پیامبر نیز چنین کرد.

به دستور حضرت، منادی ندا در داد: هر برده‌ای که از قلعه بیرون آید و به مسلمانان بپیوندد؛ آزاد می‌شود. به دنبال این دعوت بیست و سه نفر از قلعه فرار کردند و به مسلمانان پیوستند. یکی از آنان «ابوبکره»[1] بود که بر فراز قلعه رفت و خود را روی چرخ چاه آبی دایره‌ای انداخت [و از قلعه بیرون رفت]. به این سبب، پیامبر او را ابوبکره نام نهاد. پیامبر همه را آزاد کرد و هر یک از آنان را به دست مسلمانانی سپرد تا هزینهٔ آن شخص آزاد شده را تأمین نماید. این کار، بر قلعه‌نشینان بسیار گران بود.

چون محاصره طول کشید و مشرکان مقاومت کردند و تیرباران و میله‌های گداختهٔ آهنی به مسلمانان آسیب رسانید و ساکنان قلعه نیز اندوختهٔ یک سال خوراکی داشتند؛ پیامبر با نوفل پسر معاویه دیلی مشورت کرد. او گفت: مردم طایف مانند روباه مکارِ خزیده در سوراخ‌اند؛ اگر پایداری کنی، این روباه را می‌گیری و اگر رهایش کنی، به تو زیانی نخواهد رساند. از این‌رو پیامبر تصمیم قاطع گرفت که محاصرهٔ قلعه را بشکند و آن‌جا را ترک نماید. به عمر دستور داد به مردم اعلام کند که: ما فردا ـ با خواست خدا ـ بار سفر می‌بندیم. این خبر برای مسلمانان گران بود، گفتند: برویم و قلعه را نگشاییم؟! پیامبر فرمود: پس، فردا صبح با دشمن بجنگید. صبح فردا به کارزار پرداختند و مسلمانان زیادی زخمی شدند. پیامبر فرمود: با خواست پروردگار فردا این جا را ترک می‌کنیم. همگی خوشحال گشتند و پذیرفتند و بار سفر بستند و پیامبر تبسّم می‌فرمود.

۱ـ غرغره، غلتک، چرخ چاه و غیره.

هنگامی که مسلمانان، سفر را ساز کردند و آمادهٔ رفتن شدند، پیامبر فرمود: بگویید: «ما، بازگردندگان، توبه کاران، عبادت‌کنندگان و سپاسگزاران پروردگار خود هستیم.»

گفتند: ای پیغمبر! مردم ثقیف را نفرین کن. فرمود: «خدایا! هدایتشان بفرما و آنان را به سوی ما بفرست!»

تقسیم غنایم در جِعرانه

وقتی از طایف بازگشتند؛ در جِعرانه بیشتر از ده روز ماندگار شدند و در این مدت پیامبر به تقسیم غنایم نپرداخت و آن را به تأخیر انداخت؛ چون منتظر آمدن نمایندگان هوازن بود که بیایند و توبه کنند و آن چه راکه از دست داده بودند، پس گیرند. اما کسی از آنان نیامد و پیامبر اموال را تقسیم نمود؛ تا سران و رؤسای قبایل و مکه را آرام کند. مؤلّفة القلوب، کسانی بودند که پیامبر آنان را مورد تفقّد و بخشش فراوان خویش قرار داد و از سهم چشمگیری برخوردارشان کرد.

به ابوسفیان پسر حرب چهل اوقیه نقره و یکصد شتر عطا فرمود. ابوسفیان گفت: [سهم] پسرم یزید؟ همان مقدار هم به یزید بخشید. گفت: [سهمِ] پسرم معاویه؟ همان مقدار نیز به معاویه داد. به حکمِ پسر حزام یکصد شتر داد. او، یکصد شتر دیگر را درخواست کرد؛ آن را نیز به او بخشید. به صفوان پسر امیه نیز جمعاً سیصد شتر عطا فرمود. این آمار در کتاب شفا، تألیف قاضی عیاض آمده است.(1) به حارث پسر کَلَدَه، یکصد شتر و هم‌چنین به برخی از سران قریش و بزرگان قبایل ـ هر یک ـ یکصد شتر داد. جمعی دیگر را پنجاه پنجاه و چهل چهل مورد تفقد قرار داد.* تا جایی که بادیه‌نشینان به دورش اجتماع کردند و از او هدیه می‌طلبیدند. آن قدر بر او فشار آوردند ـ ناچار ـ بر درختی تکیه زد و ردایش بر شاخهٔ درخت جا ماند. گفت: «ای مردم! ردایم را بیاورید. سوگند به خدایی که اختیار جانم را دارد! اگر به اندازهٔ درختان تِهامه شتر و گوسفند می‌داشتم، همه را بر شما تقسیم می‌کردم و هیچ‌گاه [در این

۱ـ شفا بتعریف حقوق المصطفی. ۸۶/۱.

*ـ میزان آماری که قاضی عیاض و غیر او آورده‌اند؛ جای بحث و تحقیق است. م.

ادعا] مرا بخیل، ترسو و دروغگو نمی‌یافتید.»

پیامبر به سوی شترش رفت و از کوهانش یک تار مو بیرون کشید و بین انگشتانش قرار داد و بالاگرفت و گفت: ای مردم! به خدا، جز خُمس ($\frac{1}{5}$) از این غنایم به اندازهٔ ارزش این تار مو، سهمی به من نرسیده است که این $\frac{1}{5}$ هم به خود شما باز خواهد گشت.

این‌گونه تقسیم غنایم، از نیکوترین پشتوانهٔ سیاسی خردمندانه است؛ زیرا در جهان، طوایف فراوانی هستند که از راه ظواهر [و سیرگشتن و به نوارسیدن] به سوی حق سوق داده می‌شوند، نه از راه عقل و درایت؛ همان‌گونه که چهارپایان به وسیلهٔ چوب دستی و تازیانه راهشان را ادامه می‌دهند و با نشان‌دادن علف به آرامی به آغل می‌روند. این دسته از انسانها نیز به تشویق و مُدارا نیاز دارند تا با دین خدا انس بگیرند و آمادگی پیدا کنند.(۱)

پس از دادن سهم کافی به مؤلفة القلوب، پیامبر به زید پسر ثابت دستور داد، غنایم را بیاورند و مبارزان حاضر شوند تا غنایم را میانشان تقسیم کند. به هر نفر پیاده چهار شتر و چهل رأس گوسفند و به هر سواره دوازده شتر و یکصد و بیست رأس گوسفند سهمیه رسید.

انصار و عطایای پیامبر بزرگوار

این شیوهٔ تقسیم غنایم حنین، برای بیشتر مسلمانان قابل درک نبود؛ از این‌رو برخی زبان به اعتراض گشودند. از جمله: انصار که سهمی نداشتند و این روش خردمندانه را درک نمی‌کردند. انصار، همان کسانی هستند که در سختی فرا خوانده می‌شدند و با سرعت به پرواز درمی‌آمدند و جانانه در رکاب پیامبر با دشمن می‌جنگیدند تا پیروز می‌گشتند. اکنون می‌بینند، آنان که به دشمن پشت کرده با دست پُر آمده‌اند و خودشان از هرگونه هدیه و غنایمی محروم هستند.(۲)

ابن اسحاق از ابو سعید خُدری روایت می‌کند: آن‌گاه که پیامبر آن همه عطایا را به قریش و قبایل دیگر داد و چیزی از آن به انصار نرسید؛ انصار در درون به خشم آمدند و پیش خود به

۱ـ فقه السیرهٔ محمد غزالی مصری / ص ۲۹۹ ـ ۲۹۸.

۲ـ همان.

گفتگو پرداختند و عده‌ای گفتند: پیامبر خویشاوندانش را بر ما ترجیح داده است. سعد پسر عباده خدمت پیامبر آمد و گفت: گروه انصار به خاطر تقسیم غنایم، خشمناک هستند که به همهٔ قبایل سهم داده و انصاریان را از آن محروم کرده‌ای. پیامبر فرمود: ای سعد! تو در این‌باره چه کاره هستی؟ گفت: من از سوی خویشاوندانم نزد شما آمده‌ام. فرمود: پس آنان را در این محدوده برایم جمع کن. سعد بیرون رفت و آنان را در آن محل گرد آورد و جمعی از مهاجران نیز به آنان پیوستند؛ جمعی دیگر آمدند؛ سعد آنان را به مجلس راه نداد. و همگی منتظر دیدار پیامبر بودند. سعد به خدمت پیامبر رفت و گفت: انصار آمادهٔ دیدار تو هستند. پیامبر نزد آنان آمد و به سپاس و ستایش آفریدگار پرداخت و سپس گفت: «ای قوم انصار! از شما سخنانی به من رسیده است و پیش خود مرا ملامت کرده و از من خشمناک شده‌اید؟ آیا زمانی نزد شما آمدم در بی‌راهه نبودید که خداوند شما را هدایت فرمود؟ مگر مستمند نبودید که خدا بی‌نیازتان گردانید و دشمن هم نبودید، انس و الفت را در دلهایتان انداخت؟» گفتند: آری! منت و فضیلت مخصوص خدا و رسول اوست.

پیامبر گفت: «ای انصار! چرا به من پاسخ نمی‌دهید؟»[1] گفتند: ای پیامبر خدا! تو را چگونه پاسخ دهیم؟ منت و فضل و بزرگی از آن خدا و پیامبر است. فرمود: «به خدا! اگر می‌خواستید می‌توانستید، بگویید و قطعاً راست می‌گفتید و گفتارتان تأیید می‌شود که بگویید: [ای محمد!] آن زمان که نزد ما مهاجرت کردی همهٔ مردم تکذیبت کرده بودند و ما تو را تصدیق کردیم. همه تو را تنها گذاشته بودند و ما تو را یار و مددکار شدیم. وقتی نزد ما آمدی، آواره بودی ما به تو جای دادیم و نیازمند بودی ما یکپارچه با تو همدل و همراه گشتیم.»[2] و «ای گروه انصار! به خاطر مال ناچیز دنیا که خواستم بدان سبب دل مردمانی تازه مسلمان را به دست آورم تا به اسلام گرایند و شما را نیز به مسلمانی خودتان واگذار کنم ـ در دل بر من خشمگین شدید؟! مگر خرسند نیستید که دیگران شتر و گوسفند ببرند و شما با پیامبر خدا به سوی مقصد بازگردید؟ سوگند به خدایی که جان محمد در دست اوست! اگر هجرت در میان نبود، من

۱ـ ألاَ تجیبونی یا معشر الأنصار!

۲ـ أما وَ اللهِ لو شِئتُم لَقُلتم فَلَصَدَقتم وَ لَصُدِّقْتُم: أَتَیتَنا مُکَذَّباً فَصَدَّقناكَ وَ مَخذولاً فنصرناكَ و طریداً فآوَیناكَ و عائِلاً فآسیناكَ...

یکی از انصار بودم. اگر مردم یکپارچه شوند و انصار هم یکپارچه گردند؛ بی‌تردید به انصار می‌پیوندم. خدایا! بر انصار و نسل آنان رحمت آور.»

مردم آن قدر گریستند که محاسنشان اشک‌آلود شد و گفتند: از این که [وجود مبارک] پیامبر سهم و نصیب ما گشته است؛ بسی خرسندیم. پیامبر از آن‌جا بازگشت و مردم پراکنده شدند.(۱)

نمایندگان هوازن

پس از تقسیم غنایم حنین، چهارده نفر به نمایندگی مردم هوازن به سرکردگی زُهیر پسر صُرَد ـ که همگی ایمان آورده بودند ـ خدمت پیامبر آمدند. «ابوبِرقان»، عموی شیری پیامبر نیز در میان آن هیأت بود. از پیامبر التماس نمودند بر آنان منت نهد و زنان و فرزندانشان را آزاد کند و اموالشان را باز دهد. پیامبر پاسخ داد: کسانی با من هستند که آنان را می‌بینید و گرامی‌ترین گفتار نزد من راست‌ترین آن است. فرزندان و زنانتان را بیشتر دوست دارید یا اموالتان را؟ گفتند: ما هرگز، چیزی را برتر از ناموس و نژاد نمی‌دانیم. پیامبر فرمود: پس از نماز ظهر بپاخیزید و بگویید: ما پیامبر را پیش مسلمانان و مسلمانان را پیش پیامبر، شفیع قرار می‌دهیم که اسیران ما را به ما باز دهند. پس از ادای نماز ظهر، نمایندگان هوازن، آن طور که پیامبر یادشان داده بود؛ بیان کردند. پیامبر فرمود: آن چه در نزد من و فرزندان عبدالمطلب می‌باشد، از آنِ شما گردد. از سایر مسلمانان هم درخواست خواهم کرد که اسیران را به شما بازگردانند مهاجر و انصار گفتند: آن چه نزد ماست، به پیامبر تعلق دارد. اَقرع پسر حابس و بنو تمیم و عُیینه پسر حصن و بنو فزاره گفتند: ما سهم خود را پس نخواهیم داد. عباس پسر مرداس گفت: من و بنی سُلیم نیز سهم خود را باز نخواهیم داد؛ اما بنی سلیم گفتند: هرچه سهم ما باشد از آنِ پیامبر است. عباس پسر مرداس گفت: [طایفه‌ام] مرا خوار نمودند.

پیامبر [به مسلمانان] فرمود: آن طایفهٔ هوازن که این جا آمده‌اند مسلمان هستند و من دربارهٔ اُسرایشان تأمل کردم و خودشان را میان زنان و فرزندان و اموالشان مخیّر گردانیده‌ام.

۱ـ ابن هشام. بخاری.

زنان و فرزندان را بر اموال برتر می‌دانند. پس هرکس اسیری از این جماعت در پیش دارد؛ با رضایت خاطر، آن را آزاد گرداند و هرکس می‌خواهد حقّش را حفظ کند باز هم از بازگردانیدن اسیر به این جماعت دریغ نورزد؛ که هرگاه خدا اولین غنیمه را به ما عطا کرد، آن کس شش برابر سهم ببرد. مردم یک‌جا گفتند: آن چه نزد ماست از صمیم قلب به پیامبر تقدیم می‌داریم. پیامبر پاسخ داد: ما نمی‌دانیم که چه کسی از شما به این کار خشنود است و چه کسی خشنود نیست؟ پس بازگردید تا سران هر دسته وضع شما را برای ما روشن نمایند. همهٔ مسلمانان زنان و فرزندان هوازن را به آنان بازگرداندند و ـ جز عیینه پسر حصن ـ کسی سرپیچی نکرد و او از باز پس دادن پیرزنی که در اختیار داشت خودداری نمود؛ اما پس از مدتی آن پیرزن را به هوازن فرستاد. پیامبر به تن هر یک از اسیران جامه‌ای قبطی (مصری) پوشانید.

مراسم عمره و بازگشت به مدینه

پس از توزیع غنایم، پیامبر به قصد عمره، در جعرانه لباس احرام پوشید و پس از ادای عمره به سوی مدینه رهسپار شد و عُتّاب پسر اُسید را حاکم مکه کرد(۱) و شش روز مانده به پایان ماهِ ذی قعدهٔ سال هشتم هـ مکه را ترک نمود.

محمد غزالی می‌گوید: همهٔ خوبیها از آن خداست. راستی را فاصلهٔ این دوران ظفرمند که خداوند تاج عزّت پیروزی مُبین را بر سر پیامبر نهاد، تا سرآغازش از هشت سال پیش و تا رسیدن به این بلد عظیم؛ چه قدر وسیع و طولانی است!

پیامبر [در دوران مهاجرت] گریزان به مدینه آمد و پناه خواست؛ غریب و وحشت‌زده در پی یافتن انس و الفت بود. مردم مدینه [با صمیم قلب] او را جای دادند و یاری کردند و در برابر قرآن سر تسلیم فرود آوردند و دشمنی همهٔ دشمنان را به خاطر وجود مبارکش به جان

۱ـ.. و معاذ پسر جَبَل را نیز در مکه برای تربیت و تعلیم دین و قرآن به مردم منصوب نمود. (ابن کثیر، ج ۳، ص ۶۹۷)

.... مردم طایف تا رمضان سال نهم هـ بر سر شرک بودند. (همان، ص ۶۹۸)

خریدند. هان، پیامبر پس از هشت سال بار دیگر از مکه وارد شهر مدینه می‌شود و از او استقبال می‌کنند. اکنون مکه در اختیار اوست و خودخواهی‌ها و جهالتهای مردم آن‌جا را زیر قدرت خویش درآورده است و آن‌جا را به وسیلهٔ اسلام به‌کمال می‌رساند و به آن سرافرازی و افتخار می‌بخشد و از خطاها و گناهانِ پیشین آن مردم درمی‌گذرد:[1] «... إِنَّهُ مَن يَتَّقِ و يَصبِرْ فَإِنَّ اللهَ لا يُضيعُ أَجرَ الْمحسنينَ.»[2]: [... به یقین، هرکس تقوا و صبر پیشه کند، خدا پاداش نیکوکاران را تباه نمی‌گرداند.]

هیأت‌های اعزامی و سرایا

پس از آمدن از این سفر باارزش و طولانی و پیروزمندانه، پیامبر خدا در مدینه اقامت گزید و هیأتها و نمایندگان از هر طرف به حضورش می‌آمدند و برای حل و فصل امور، کارگزاران و راهنمایان دینی را به جاهای دور و نزدیک فرستاد و به دعوت قاطعانهٔ آخرین پس مانده‌های استکبار پرداخت، آنان که مانع راه خدا و ورود مردم به دین اسلام شده بودند و نمی‌گذاشتند تا دیگران در برابر آن نور تابانی که در میان عرب می‌درخشد، سرتسلیم فرود آورند.

اینک نام و نشان مختصری از هیأتها به سوی مناطق مختلف:

الف: عاملان و کارگزاران زکات

از آن چه که بیان شد، دریافتیم که بازگشت پیامبر بزرگوار به مدینهٔ منوره در روزهای اواخر سال هشتم هـ بوده است. و در آغاز ماه محرم سال نهم هـ کارگزاران را به میان طوایف عرب ارسال داشت. اینک نام آنان:

۱ـ فقه السیره / زادالمعاد / ابن هشام / صحیح بخاری / فتح‌الباری.
۲ـ یوسف / ۹۰.

۱- عُیَینه پسر حصن، به سوی بنی تمیم،
۲- یزید پسر حُصین، به سوی اَسلم و غِفار،
۳- عباد پسر بشر اَشهلی، به سُلَیم و مُزَینه،
۴- رافع پسر مکیث، به سوی جُهَینه،
۵- عمرو پسر عاص، به سوی بنی فَزاره،
٦- ضَحّاک پسر سفیان، به سوی بنی کِلاب،
۷- بشیر پسر سفیان، به سوی بنی کعب،
۸- ابن لَتبیّهٔ اَزدی، به سوی بنی ذُبیان،
۹- مهاجر پسر ابی امیه، به سوی صنعا، که اسود عَنْسی در آن جا بر او یورش برد،
۱۰- زیاد پسر لَبید، به سوی حضر موت،
۱۱- عدی پسر حاتم، به سوی طی و بنی اسد،
۱۲- مالک پسر نُویره، به سوی بنی حنظله،
۱۳- زبرقان پسر بَدر، به سوی بخشی از طایفهٔ بنی سعد،
۱۴- قیس پسر عاصم، به سوی بخش دومِ آن طایفه،
۱۵- علای پسر حضرمی، به سوی بحرین،
۱٦- علی‌بن ابی طالب، به سوی نجران؛ هم برای اخذ زکات و هم برای گردآوری مالیات.

همهٔ این کارگزاران در ماه محرم سال نهم هـ اعزام نشدند؛ بلکه عزیمت برخی از آنان آن قدر به تأخیر افتاد که عده‌ای از آن قبایل عرب مسلمان شدند. بی‌گمان سرآغاز ارسال هیأتها با این دقّت و اهتمام، در ماه محرم سال نهم هـ روی داد و این تفاصیل نشان می‌دهد که پس از صلح حدیبیه، دعوت اسلام، چه اندازه موفق و توانا بوده است که سرانجام پس از فتح مکه، مردم دسته دسته به اسلام گرویدند.

ب: سَرایا

هم‌زمان با اعزام عاملان زکات اموال، لازم بود تا چند سَریه هم به جاهای مختلف ارسال گردند. هر چند امنیّت و آسایش در تمام جزیرةالعرب سایه گستر بود. اینک، اسامی سَریه‌ها:

۱ـ سَریّهٔ عیینه پسر حصن فزاری، در ماه محرم سال نهم ه به بنی تمیم به همراه پنجاه سوارکار روی داد. در این سریه کسی از مهاجر و انصار حضور نداشت. انگیزهٔ سریه این بود که: بنی تمیم مردم عرب را از دادن مالیات منع کرده بودند.

سریهٔ عیینه، شب‌ها راه می‌پیمودند و روزها کمین می‌کردند؛ تا در بیابان بر آن قوم یورش بردند و آنان متواری و فراری شدند. یازده مرد و بیست و یک زن و سی کودکِ آن قوم اسیر شدند و به مدینه بردند و آنان را در خانهٔ رَمْله، دختر حارث اسکان دادند.

ده نفر از سران طایفهٔ بنی تمیم، برای دیدن پیامبر به مدینه آمده بودند و جلوی درِ منزل حضرت، ندا دردادند: ای محمد! بیرون بیا. نزد آنان آمد به دورش جمع گشتند و حتی آویزانش شدند و با او به سخن پرداختند. پیامبر اندکی با آنان ایستاد و سپس رفت. وقتی نماز ظهر فرا رسید، در صحن مسجد نشست. آن سران به مفاخره و مباهات علاقه نشان دادند و سخنورشان، عطارد پسر حاجب را جلو آوردند و او سخن را آغاز کرد. پیامبر به ثابت پسر قیس پسر شَمّاس، خطیب اسلام امر کرد. او آنان را جواب داد. سپس بنی تمیم شاعرشان، زِبرقان پسر بدر را پیش کشیدند. او نیز به سرودن اشعار افتخارآمیز، لب گشود. حسان پسر ثابت ـ شاعر اسلام ـ نیز ـ بالبداهه او را پاسخ داد.

هنگامی که سخنوران و شاعران، کار را به پایان بردند؛ اَقرع پسر حابس گفت: خطیب پیامبر از خطیب ما تواناتر و شاعرش نیز از شاعر ما پرمایه‌تر؛ صدایشان از صدای ما دلنشین‌تر و سخنشان از سخن ما برتر است. همگی اسلام آوردند. پیامبر هدایا و جوایزی نیکو به آنان عطا کرد و زنان و فرزندانشان را نیز به آنان بازگردانید.(۱)

۱ـ نویسندگان تاریخ، یادآور می‌شوند که این سریه در ماه محرم سال نهم ه به وقوع پیوسته که جای ←

۲ـ سریهٔ قطبهٔ پسر عامر به سوی قبیله‌ای از خثعم در منطقهٔ تَباله، در همسایگی تُربه که در ماه صفر سال نهم ه اتفاق افتاد. قطبه با بیست مرد و ده شتر ـ که به نوبه سوار می‌شدند ـ برای پیکار با این قوم حرکت کرد و بر آنان یورش برد و کارزار سنگینی روی داد و چنان شد که از هر دو طرف زخمی افزون گشت. قطبه و چند نفر دیگر کشته شدند و بقیهٔ رزمندگان چارپایان و زنان را به همراه خود به مدینه آوردند.

۳ـ سریهٔ ضحاک پسر سفیان کِلابی برای دعوت بنی کلاب به دین اسلام در ماه ربیع‌الاول سال نهم ه ضحاک آنان را به اسلام فرا خواندند. بنی کلاب از قبول دین اسلام امتناع ورزیدند. ناچار به جنگ پرداختند. آن قوم شکست خوردند و یکی از آنان هم کشته شد.

۴ـ سریهٔ علقمه پسر مُجزِزّ مُدلِجی به سواحل جده. در ماه ربیع‌الاول سال نهم ه پیامبر، علقمه را با سیصد نفر از رزمجویان به پیکار عدّه‌ای از احباش اعزام کرد. آنان در نزدیکی سواحل جده برای چپاول و دست‌درازی به اهل مکه گرد آمده بودند. علقمه از دریا عبور کرد و خود را به جزیره‌ای رسانید. آن قوم وقتی از آمدن مسلمانان رزم‌آرا باخبر شدند، گریختند.(۱)

۵ـ سریهٔ علی‌بن ابی طالب برای منهدم‌کردن بتکدهٔ بت مشهور «قُلس» و خردنمودن آن در ماه ربیع‌الاول سال نهم ه پیامبر، او را با یکصد شتر سوار و پنجاه اسب سوار به منطقهٔ خاندان حاتم طایی فرستاد و دو پرچم سیاه رنگ و سفید را برایش بست. سحرگاهان بر آنان شبیخون زدند و بتکده را ویران کردند و بت قُلس را درهم شکستند و اسیران و چارپایان را به غنیمت گرفتند. خواهر عدی پسر حاتم در میان اسیران بود. عدی به شام گریخت. مسلمانان گنجینهٔ ویژهٔ قلس را زیر و رو کردند. سه شمشیر و سه دست لباس زرهی جنگی را یافتند. در راه غنایم را توزیع کردند و سهم مخصوص حضرت را کنار گذاشتند؛ اما فرزندان حاتم را از جملهٔ اسیران به شمار نیاوردند.



اندیشیدن است؛ زیرا سبک روایت نشانگر آن است که: اقرع پسر حابس در پیش مسلمان نشده؛ حال آن که در جای دیگر در مورد این شخص سخن گفته شده و او، همان کسی است که وقتی پیامبر از مسلمانان خواست، اسیران هوازن را پس دهند؛ گفت: من و بنی تمیم، خیر. و این خبر چنان اشعار می‌دارد که او پیش از سریهٔ عیینه به اسلام گرویده است.

۱ـ فتح‌الباری

وقتی به مدینه رسیدند؛ خواهر عدی طایی از پیامبر درخواست نمود که با او نیکی و مهربانی کند و گفت: ای پیامبر! سرپرست من در دست نیست و پدرم وفات کرده است و من هم پیرزنی بزرگسالم و خدمتی از من ساخته نیست. بر من منت بگذار، خداوند پاداشت دهد. پیامبر گفت: سرپرست تو کیست؟ گفت: عدی پسر حاتم است. گفت: همان کس که از خدا و پیامبر فرار کرده است؟ سپس پیامبر او را به جا گذاشت. روز بعد همان درخواست پیشین را بازگفت؛ و پیامبر نیز پاسخ روز پیشین را به او داد. روز سوم، همان درخواست و استمداد را تکرار نمود. پیامبر ـ صلی الله علیه و سلم ـ بر او منت نهاد و آزادش کرد. مردی در کنارش بود ـ شاید علی بوده باشد ـ به آن زن گفت: شتر «حِملان» را نیز از پیامبر تقاضا کن. تقاضا کرد و پیامبر آن شتر را به او عطا فرمود.

آن پیرزن نزد برادرش، عدی در شام بازگشت. وقتی به دیدار هم رسیدند؛ در فضیلت پیامبر به برادرش چنین گفت: پیامبر کاری کرده است که پدرت نمی‌کرد. بیا با میل و علاقه و یا با بیم و هراس نزد او بشتاب. عدی بدون هیچ‌گونه مقدماتِ امان‌خواهی یا نوشته‌ای به خدمت پیامبر رفت و در محضرش نشست. پیامبر، خدا را ستایش کرد و ستود و گفت: چه چیزی تو را فراری داد؟ گفتن لا اله الاّ الله تو را فراری داد؟ آیا خدایی جز خدای راستین را می‌شناسی؟ عدی گفت: خیر! پیامبر ساعتی با او حرف زد و سپس گفت: بی‌گمان از گفتن الله اکبر، می‌گریختی. مگر بزرگتر از خدای بی‌مانند را می‌شناسی؟ گفت: خیر! پیامبر فرمود: [بدان که:] یهودیان از چشم انداخته شدگانند و نصاریٰ سرگشته‌شدگان. عدی گفت: من حنیف و مسلمانم. شادی در صورت مبارک پیامبر برق زد و دستور داد تا عدی پیش یکی از انصار باشد و بامدادن و شامگاهان نزد پیامبر بیاید.(۱)

در روایت ابن اسحاق به نقل از عدی، هنگامی که پیامبر عدی را در مقابل خود نشاند به او گفت: ای عدی! بس است. مگر تو رَکوسی(۲) نبودی؟ گفتم: چرا! پیامبر گفت: مگر تو با اطرافیانت به هر سو تاخت و تاز نمی‌کردی و یک چهارمِ اموال به دست آمده را [به عنوان

۱ـ زادالمعاد.

۲ـ رَکوسی، رکوسیه: گروهی بودند که آیینی میان آیین مسیحیت و صابئت داشته‌اند. (ابن هشام، ج ۲ ص ۴۹۰)

سرور و بزرگ آنان که می‌پنداشتی بر سر دینی هستی]؛ برای خویش برنمی‌داشتی؟ گفتم: چرا! پیامبر گفت: ولی این کار بنابر دین خودت نیز، برایت جایز نبود. گفتم: آری به خدا! عدی گوید: با این سؤال و جواب دریافتم که محمد، پیامبر مُرسل خداست. و آن که دیگران نمی‌دانند، او می‌داند.[۱]

در روایت احمد چنین است: پیامبر گفت: ای عدی! اسلام بیاور تا در امان باشی. عدی گفت: من خود، دارای دینی هستم. پیامبر گفت: من از خودت به دین تو آشناترم. عدی گفت: بیشتر از من، به دینم آشناتری؟! گفت: بله! مگر تو از رکوسیان نیستی؟ و یک چهارم سهم از عشیره‌ات نمی‌گیری؟ گفتم: چنین است. گفت: این کار در آیین تو روا نیست. عدی می‌گوید: تا چنین گفت؛ همهٔ گفتارش را پذیرفتم و تسلیم شدم.[۲]

بخاری از عدی نقل می‌کند که: در آن هنگام که خدمت پیامبر بودم؛ مردی شکایت فقر و تنگدستی خویش را پیش حضرت آورد. یکی دیگر از دستِ راهزنان شکایت داشت. پیامبر فرمود: ای عدی! حیره را دیده‌ای؟ اگر حیاتت کفایت کند، پیرزن تنهایی خواهی دید که از حیره برای طواف خانهٔ خدا در مکه، رخت بربسته است و ـ جز از خدا ـ از کسی نهراسد. اگر حیاتت کفایت کند، شاهد گشودن گنجینه‌ها و دفینه‌های شاهان ساسانی خواهی بود [که از آنِ مسلمانان خواهد شد]. و باز اگر حیاتت کفایت کند، خواهی دید که شخصی [خداجو] با دستان پر از طلا و نقره به هر طرف می‌دَوَد تا کسی را بیابد و آن اموال را به او بدهد؛ اما کسی نمی‌یابد که آن نقدینه را از دستِ او بگیرد. عدی می‌گوید: «من آن تنها زن را با چشم خویش دیدم که از حیره عازم طواف کعبه بود و ـ جز از خدا ـ از کسی باک نداشت. و نیز هنگامی که مسلمانان گنجینه‌ها و اندوخته‌های خسرو پسر هرمز راگشودند؛ من در جمع آنان بودم. و اگر حیات شما یار باشد؛ مورد سوم راکه پیامبر خدا، فرمود؛ خواهید دید که: کسی با دست پر از نقدینه به هر طرف می‌دود، تا کسی را بیابد و آن اموال را از دستش بستاند.»[۳]

۱ـ همان. ۲ـ مسند امام احمد.
۳ـ صحیح بخاری / مشکات المصابیح.

نبرد تَبوک در ماه رجب سال نهم هـ. و انگیزهٔ آن

فتح مکه، میان حق و باطل، فیصلهٔ پایدار و همیشگی ایجاد کرد و دیگر هیچ گونه شک و شبهه‌ای در پیامبری محمد ـ سلام الله علیه ـ در اندیشهٔ مردم عرب باقی نماند و مسیر گردش زمانه دگرگون گشت و مردم دسته دسته به دین اسلام گرویدند و رنجها و آشوبهای داخلی پایان یافت و مسلمانان در نهایت آرامش و آسودگی به تعلیم و تبلیغ اسلام پرداختند و دعوت اسلامی در هرجا و مکانی گسترش یافت.

اما نیروی زورمند روم بی‌سبب به مسلمانان تعرض نمود و جنگ برپا کرد. ارتش رومیان، مقتدرترین قدرت جهان آن روز به شمار می‌رفت. در پیش گفتیم که: سرآغاز این تعرض و زورگویی، چنین بود که: حارث پسر عُمیر ازدی، سفیر پیامبر، وقتی نامهٔ حضرت را برای فرمانروای بُصریٰ می‌برد؛ به دست شرحبیل پسر عَمروغسّانی کشته شد. پیامبر نیز پس از این رویداد، زید پسر حارثه را برای گرفتن خون حارث فرستاد. این سریه، در موته با ارتش روم سخت درگیر شدند؛ اما کاری از پیش نبردند و انتقام خون حارث را از آن ستمگرانِ گم کرده راه نگرفتند؛ هرچند در روحیه و افکار و انظار عمومی مردم دور و نزدیک عرب، اثر خوبی برجای گذاشت.

قیصر روم هیچ گاه آن تأثیر ارزنده را که در جنگ موته به سود مسلمانان در دل و جان مردم عرب جای گرفته بود، از یاد نمی‌بُرد. به ویژه پس از این جنگ، اعراب، پیوسته از فرمان قیصر سرپیچی می‌کردند و به مسلمانان می‌پیوستند. این استقلال از کشور روم و ارتباط با مرکز وحی، موقعیّت رومیان را تهدید می‌نمود و هر آن به مرزهای روم نزدیک‌تر می‌شد و سرزمین شامات را به خطر می‌انداخت. از این رو، قیصر روم تصمیم گرفت پیش از آن که

مسلمانان نیروی بزرگتری به هم رسانند و خطری غیر قابل پیشگیری به وجود آورند و در میان اعراب همسایهٔ رومیان نفوذ خود را بگسترانند؛ آنان را از پای درآورد.

با توجه به این گونه مصلحت‌بینی‌ها، هنوز یک سال از نبرد موته سپری نشده بود که قیصر ارتشی متشکل از رومیان و اعراب وابسته به خویش را از غسّان و دیگران فراهم آورد و برای جنگی خونین و سرنوشت ساز آماده گردید.

گزارش آمادگی روم و غسّان برای نبرد با مسلمانان

اخبار آماده شدن روم برای جنگِ سرنوشت ساز با مسلمانان، پی‌درپی به مدینه می‌رسید و هرآن بیم و هراس، مسلمانان را در بر می‌گرفت و هرگونه صدای ناشناسی که بـه گـوششان می‌خورد، تصور می‌کردند هجوم رومیان است. این اوضاع در ماجرایی کـه بـرای عـمربن خطاب رخداد، بیشتر آشکار گشت:

در همان سال نهم هـ پیامبر ـ صلی الله علیه و سلم ـ سوگند یاد کرده بود که یک ماه از همسرانش دوری گزیند و در اتاق مخصوصی به سر بَرد. یارانش در ابتدا از حقیقت امر خبر نداشتند و چنان تصور می‌کردند که حضرت از همسرانش جدا شده است. از این‌رو، غم و اندوه و پریشانی همهٔ آنان را فرا گرفت. عمربن خطاب ـ که این سرگذشت را نقل می‌کند ـ می‌گوید: یکی از دوستانم از انصار، هرگاه من در مجلسی غایب می‌بودم؛ نزد من می‌آمد و آن چه شنیده بود برایم می‌گفت و هرگاه او در مجلسی حضور نمی‌داشت، برایش خبر می‌بردم. عمرو دوستش، هر دو در قسمت بالای شهر مدینه منزل داشتند و به نوبه به خدمت پـیامبر می‌رسیدند. عمر ـ رض ـ می‌گوید: از یکی از شاهان غسّان ـ که شایع بود به ما حمله می‌کند ـ می‌هراسیدیم و این قضیه ذهن ما را به خود مشغول کرده بود. در این هنگام هـمان دوست انصاری‌ام در زد و گفت: باز کن. باز کن. گفتم: غسّانی‌ها هـجوم آورده‌انـد؟ گـفت: بـلکه ناخوشایندتر از آن [اتفاق افتاده است]. پیامبر از همسرانش دوری گزیده است.(۱)

۱ـ صحیح بخاری.

در روایت دیگری چنین آمده که عمر ـ رض ـ می‌گوید: چندی پیش دربارهٔ قضیهٔ غسانیان گفتگو می‌کردیم که آنان برای جنگِ با ما در صدد فراهم آوردن ساز و برگ پیکاراند. همان یارم روزی که نوبت او شده بود، پس از عشا آمد و درِ منزل را به تندی کوبید و گفت: عمر خوابیده است؟ من، هراسان شدم و از خانه به طرف در رفتم. گفت: امری مهم روی داده است. گفتم: آن چیست؟ غسانیان حمله آورده‌اند؟ گفت: خیر، مهم‌تر و گسترده‌تر از آن؛ پیامبر همسرانش را طلاق گفته است.(۱)

ماجرای گفتگوی عمربن خطاب با آن دوستش، نشان می‌دهد که تا چه حد مسلمانان از هجوم رومیان پریشان بوده‌اند. از سوی دیگر رفتار منافقان در این موقعیّت حسّاس، که خبر رزم‌آرایی روم به مدینه می‌رسید، بر فشار مسلمانان می‌افزود. منافقان با وصف آن که به عیان مشاهده می‌کردند که پیروزی و سرافرازی میدان‌های نبرد از آنِ پیامبر خداست و از هیچ قدرتی هراس ندارد و هرگونه موانعی را از سر راه دین برداشته است، باز، درصدد بودند تا به آرزوهای نهانی دلشان نایل آیند و آسیب و گرفتاری دامنگیر مسلمانان شود و اسلام را بیالاید. حال که به وقوع پیوستن این آرزوی پلید خود را نزدیک می‌بینند؛ در اندیشهٔ آنند که لانهٔ ترفند و توطئه و فساد بسازند و به نام مسجد ـ همان مسجد ضرار و نفاق ـ آن را برای دسیسه‌ها و تفرق میان صفوف متحد مسلمانان و پایگاه ستیزه‌جویی علیه خدا و پیامبرش، بنا نهند و در آن اهداف پست خود را پیش ببرند. پس از تأسیس مسجد(!) از پیامبر درخواست نمودند تا در آن نماز بگزارد و از این راه به مسلمانان نیرنگ بزنند تا حسّاس و متوجه نشوند که در این مکان چه توطئه‌هایی بر ضد آنان می‌گذرد و چه انسان‌هایی می‌آیند و می‌روند؛ تا برای منافقان و دوستان داخلی و خارجی آنان جایگاهی اَمن و بی‌سرو صدا گردد؛ ولی پیامبر نپذیرفت و آن را به بازگشت از تبوک موکول کرد و فراهم‌آوردن ساز و برگ جنگ را بهانه ساخت. در نتیجه منافقان نومید و رسوای پیشگاه خدا و مردم گشتند و پس از بازگشت مسلمانان از جنگ تبوک، پیامبر دستور داد تا آن مسجد (مکان توطئه) را ویران کردند و هیچ‌گاه نمازی در آن نخواند.

۱ـ صحیح بخاری

اخبار ویژهٔ این نبرد

پیوسته مسلمانان در اندیشهٔ این نبرد بودند و خبرهای پیاپی به آنان می‌رسید. از نبطیان که از سرزمین شام به مدینه روغن زیتون می‌آوردند، شنیدند که هرقل، ارتشی فراوان و مرکب از چهل هزار نفر جنگجو فراهم دیده و فرماندهی آن را به یکی از جنگاوران رومی داده و طوایف غسّان، لخم، جذام و از مسیحیان عرب را تدارک دیده و مقدمهٔ ارتش به بلقا رسیده است. این‌گونه، مسلمانان در برابر رویداد مهمی قرار گرفتند و مزید بر علّت، در گرمای سخت تابستان قرار داشتند و از تنگدستی و عدم امکانات لازم زندگی در رنج و مضیقه بودند و از سویی، درختان به بار نشسته و هنگام چیدن میوه‌ها بود و دوست می‌داشتند زیر سایهٔ درختان به سر برند و از میوه‌اش برخوردار شوند؛ چون این سفر بسیار طولانی و پرپیچ و خم و ناهموار به نظر می‌رسید.

جنگ تبوک و تصمیم قاطع پیامبر

پیامبر شرایط زمان و دگرگونی‌های متوالی را با نظری هرچه دقیق‌تر و اندیشمندانه‌تر از همه کس می‌نگریست و چنان مصلحت دید که هرگز روا نیست در برابر حملهٔ رومیان کمترین کاستی و کاهلی نشان دهند و نباید بگذارند دشمن پا به سرزمین مسلمانان نهد و آتش جنگ برپا کند ـ و ـ اندک اندک ـ به سوی مدینه یورش آورد؛ زیرا ناپسندترین اثر را بـر جـای می‌گذارد و دعوت و آوازهٔ نیک رزم‌آوران مسلمانان را لکـه‌دار مـی‌کند و بت‌پـرستان و مشرکان عرب، که شکست سنگینی از نبرد حُنین چشیده‌اند و نفس‌های آخر را می‌کشند، از نو زنده می‌شوند و منافقان هم که به وسیلهٔ ابو عامر فاسق با زمامدار روم در تماس‌اند، هر آن انتظار می‌کشند تا مسلمانان گرفتار آیند و همزمان با حملهٔ روم از پشت خنجر بزنند و خشم خود را فرو بنشانند. بنابراین، بسیاری از فداکاریها و زحمات پیامبر و یارانش، به هدر می‌رود و آن همه دستاوردها و ارزشهایی که از راه جهاد و مبارزهٔ خونین و جد و جهد پی در پی و بی‌وقفهٔ نظامی، به دست آمده است، تباه می‌گردد و بیهوده می‌ماند.

پیامبر ـ سلام الله علیه ـ همه اینها را به خوبی درک می‌کرد و با این وجود آن همه دشواری و مشکلات، به جنگ سرنوشت‌ساز، علیه روم، در داخل خاک خودشان به پا خاست، تا با آنان دست و پنجه نرم کند و اندیشهٔ هجوم‌آوردن به سرزمین مسلمانان را از سر به در کنند.

نبرد با رومیان

پیامبر تصمیم جنگ گرفت و به یارانش اعلام نمود که برای نبرد با ارتش روم آماده باشند. پیکهایی هم به اطراف گسیل داشت و به مردم عرب و اهل مکه خبر داد که: در این جنگ شرکت کنند. خیلی کم اتفاق می‌افتاد که پیامبر به جنگ برود و این‌گونه آشکارا مسیر جنگ را اعلام نماید. حال که موقعیّت بسیار حسّاس و دشمن سرسخت و ستیزه گر و قضیه بُغرنج است؛ بی‌پرده به همه کس اعلام نمود که: عازم جنگ با ارتش روم می‌باشد و جنگ‌افزار و آمار دشمن را برای مسلمانان گفت تا آمادگی بیشتری داشته باشند. پیامبر، مؤمنان را برای این پیکار تشویق می‌نمود که هماندم قسمتی از سورهٔ توبه نازل گشت و آنان را برای نبرد با باطل و بذل اموال خویش فرا خواند تا در این راه قدم بردارند.

پیشی‌گرفتن مسلمانان برای تدارک مهمات

مسلمانان تا ندای جان‌بخش پیامبر را شنیدند که آنان را برای جنگ با روم فرا می‌خواند؛ در جهت اطاعت وی بر همدیگر پیشی می‌گرفتند و با شتاب تمام ساز و برگ رزم را تدارک دیدند. و همهٔ قبایل و دسته‌ها از هر سو به مدینه سرازیر شدند. و ـ جز بیماردلان درمانده و سه نفر از مسلمانان ـ همه در برابر فرمان خدا و پیامبر گردن نهادند، و حتی نیازمندان و تهی‌دستان هم از محضر پیامبر می‌خواستند که مرکب‌سواری و جنگ‌افزار را در اختیارشان قرار دهد تا در جنگ شرکت ورزند. پیامبر در جواب فرمود: «... **لاَ أَجِدُ مَا أَحمِلُکُم عَلیهِ، تَوَلَّوا وَ أَعیُنُهُم تَفیضُ مِنَ الدَّمعِ حَزَناً أَلاَّ تَجِدوا ما یُنفِقُونَ.**»[1]: [... من مرکبی ندارم که شما را

۱ـ توبه / ۹۲.

بر آن سوار کنم، برگشتند و در اثر اندوه چشمانشان سرشار از اشک بود که چرا چیزی ندارند تا <در راه جهاد> خرج کنند.] بدین ترتیب، مسلمانان در بذل و بخشش اموال و انفاق در راه حق از هم پیشی می‌گرفتند. عثمان بن عفّان ـ رض ـ کاروانی متشکل از دویست شتر مجهز با جل و برگ و دویست اوقیه نقدینه که برای سفر شام آماده کرده بود؛ در راه خدا تقدیم کرد. سپس یک صد شتر دیگر را که مجهز به جل و برگ بود؛ صدقه داد و یکهزار دینار طلا به خدمت پیامبر آورد و در دامنش ریخت. پیامبر طلاها را بالا و پایین می‌کرد و می‌گفت: هیچ‌گاه عثمان در کارهایش زیانبار نخواهد شد.(۱) علاوه بر اینها، عثمان ـ رض ـ اموال فراوانی در این راه صدقه داد و تا نهصد شتر و یکصد اسب و مقدار بسیاری نقدینه، انفاق کرد.

عبدالرحمان پسر عوف دویست اوقیه نقره خدمت پیامبر آورد تا برای جنگ تبوک هزینه شود. ابوبکر صدیق تمام اموالش را که چهار هزار درهم بود، تقدیم کرد و جز لطف خدا و مهر پیامبر چیزی برای خانواده‌اش باقی نگذاشت؛ ابوبکر در صدقه‌دادنِ دارایی خویش، اوّلین نفر بود. عمر ـ رض ـ نیمه‌ای از اموالش را صدقه داد. عباس ـ رض ـ اموال فراوانی تقدیم نمود. طلحه، سعد پسر عُباده و محمد پسر مَسلمه نیز اموال چشمگیری هدیه کردند. عاصم پسر عدی نود وَسق(۲) خرما صدقه آورد. سایر مردم هم ـ کم یا زیاد ـ [و به فراخور امکاناتشان] صدقه را گرد کردند و تقدیم داشتند؛ حتی برخی از مردم یک مُد(۳) یا دو مُد طعام می‌آوردند و بیشتر از آن، در توان نداشتند. زنانِ باایمان هم زیورآلات خود را از قبیل: دستبند، خلخال، بازوبند، گوشواره و انگشتری، نثار کردند کسی در انفاق و نثار اموالش در راه خدا، بخل نورزید و خودداری ننمود؛ مگر منافقانِ [معلوم‌الحال] که: «به داوطلبان مؤمن دربارهٔ صدقات و نیز به کسانی که جز به اندازهٔ توانشان، چیزی نمی‌یافتند، طعنه می‌زدند و آنان را به ریشخند می‌گرفتند.»(۴)

۱ـ جامع ترمذی. مناقب عثمان بن عفّان.
۲ـ هر وسق، حدود یک بار شتر می‌باشد.
۳ـ مُد، حدود سه کیلوگرم است.
۴ـ برگرفته از آیهٔ ۷۹ توبه.

به راه افتادن لشکر اسلام به سمت تبوک

بدین ترتیب لشکر تدارک یافت و پیامبر، محمد پسر مَسلمهٔ انصاری ـ و به روایتی، سباع پسر عرفطه ـ را در مدینه مأمور برگزاری امورات خویش کرد و علی‌بن ابی طالب را در امور خانواده‌اش به جای خویش نشاند. منافقان او را نکوهش کردند. او نیز از مدینه بیرون رفت و به پیامبر پیوست؛ اما پیامبر او را به مدینه بازگردانید و گفت: مگر خشنود نیستی که جایگاه تو در نزد من به منزلهٔ جایگاه هارون در نزد موسی باشد؛ جز این که پس از من پیامبری نخواهد آمد؟

پیامبر خدا، روز پنج‌شنبه به قصد تبوک به سوی شمال حرکت کرد. تعداد لشکر به سی‌هزار رزمجو رسید که تا این جنگ، مسلمانان چنین لشکری را نداشتند. اما با آن همه تلاش و کوششی که برای تدارک این ارتش به‌کار بستند، باز به طور کامل مجهّز نگردید و از جهت زاد و توشهٔ سفر و وسیلهٔ سواری، لشکر در مضیقه بود و هر هجده نفر شتری داشتند که به نوبه بر آن سوار می‌شدند. بسیار اوقات از برگ درختان تغذیه می‌کردند که لبهایشان ورم کرده بود. هر چند به اندازهٔ کافی شتر نداشتند؛ اما ناگزیر به کشتن شتر دست زدند تا [علاوه بر خوردن گوشت] از آب داخل شکمبهٔ آنها بنوشند. به دلیل همین مشکلات، نام دیگر این سپاه، «جیش العُسره» است.

در مسیر تبوک، لشکر از منطقهٔ حِجر به نام وادی‌القری، سرزمین پیشین مردم ثمود ـ که با تخته سنگهای بریده و تراشیده شده کاخهای بزرگ می‌ساختند ـ عبور کردند و از چاهی که در آن مکان بود، آب برگرفتند و با خود ببردند. چون آن‌جا را پشت سر گذاشتند؛ پیامبر گفت: از آن آب ننوشید و برای وضو استفاده نکنید و خمیری که با آن آب درست کرده‌اید به شترها بدهید و از آن نخورید. به مسلمانان دستور داد از آب چاهی که شتر صالح از آن نوشیده است، بنوشید و ذخیره کنید.

صحیح بخاری و مسلم از ابن‌عمر نقل می‌کنند که: هنگامی که پیامبر از وادی حجر، سرزمین مردم ثمود عبور کرد فرمود: به منازل این قوم که بر خود ستم روا داشته‌اند ـ جز با گریه و شیون ـ وارد نشوید، مبادا آن بلایی که بر آنان وارد شده است؛ به شما نیز وارد آید.

پیامبر سر و صورتش را با پارچه‌ای پوشانید و با شتاب از آن‌جا گذشتند.[۱]

در راه، لشکر از تشنگی پیش پیامبر شکایت بردند. پیامبر در بارگاه آفریدگار لابه و التماس کرد. خداوند، از آسمان برایشان باران نازل فرمود و همه از آن سیراب گشتند و به اندازهٔ نیاز با خود آب برداشتند.

وقتی به تبوک نزدیک شدند؛ پیامبر به مسلمانان گفت: شما فردا وقت چاشت و حدود ظهر ـ با خواست خدا ـ بر سرچشمهٔ تبوک خواهید رسید. هرکس زودتر به آن‌جا رسید، به آب چشمه دست نبرد تا من می‌رسم. مُعاذ می‌گوید: وقتی بر سر آب رسیدیم که دو نفر از ما پیشی گرفته و به آب رسیده بودند و از چشمه اندکی آب رفته بود. پیامبر از آن دو نفر سؤال کرد: به آب چشمه دست برده‌اید؟ گفتند: بله! پیامبر با آنان حرفهایی زد و سپس با دستانش اندک اندک آب برگرفت تا مقداری جمع گردید و با آن دست و صورت را بشست و آب را دوباره در چشمه ریخت و آب فراوان از آن جوشید و مردم هم آب نوشیدند و هم به حدّ کافی برداشتند. پیامبر به معاذ گفت: بدین زودی، اگر عمرت وفا کند، این منطقه را از باغ و بوستانِ سرسبز می‌بینی.

در طیِ راه یا در تبوک؛ پیامبر گفت: امشب باد تندی بر شما خواهد وزید؛ کسی از جایش بلند نشود و هرکس شتر دارد، زانوبندش را محکم کند. همان شب، باد سختی وزیدن گرفت ـ ناگهان ـ مردی از جا بلند شد و باد او را تا کوههای «طیء» در ربود.[۲]

پیامبر در بین راه نماز ظهر را با عصر و نماز مغرب را با عشا، هم به صورت جمع تقدیم و هم به صورت جمع تأخیر می‌خواند.

لشکر اسلام در تبوک

این ارتش مخلص به تبوک رسیدند و اُردو زدند و برای رویارویی با دشمن مهیّا گشتند. پیامبر در جمع آنان به پاخاست و خطبهٔ شیوایی ایراد فرمود و کلمات جامع و نغز را به کار

۱ـ صحیح بخاری.

۲ـ مسلم.

گرفت و آنان را به بهترین خوبیهای دنیا و قیامت، ترغیب نمود، هشدار داد و انذار فرمود و خیر و نیکی را مژده و نوید داد، تا روحیهٔ لشکر اوج گرفت [و خود را آگاهانه برای رویارویی و نبرد با دشمن تدارک دید]. بدین شیوه کمبودهای زاد و توشه و هزینه و کاستی‌های امکانات جنگی را جبران نمود.

اما رومیان و هم‌دستانش: چون از فراوانی و پیشروی مسلمانان باخبر شدند بیم و هراس فرایشان گرفت و یارای جلوآمدن نداشتند که خود را نشان دهند و رویارو شوند؛ بلکه گروه گروه و دسته دسته، در مرزهای خودشان پراکنده شدند. این حادثه، اثر نیکویی در شهرت و آوازهٔ اقتدار نظامی ارتش اسلام در درون جزیرةالعرب و جاهای دوردست برجای گذاشت و امتیاز سیاسی و مهم باارزشی نصیب مؤمنان گردید که اگر با هم درگیر می‌شدند؛ ممکن بود ارتش اسلام چنین آوازه و امتیازی کسب نکند.

«یُحنّه یا یوحنّا پسر روبه» زمامدار اَیله، خدمت پیامبر آمد و مالیات پرداخت کرد. اهل «جَرباء» و «اَذرُح»[1] نیز نزد حضرت آمدند و هر یک مالیات را تقدیم نمودند. پیامبر برای آنان قراردادی نوشت که آن را نزد خود نگهداری کنند. قرارداد زمامدار اَیله بدین شرح است:

«به نام خداوند بخشندهٔ رحمتگر. این امان و اطمینانی است از جانب خدا و پیامبرش، محمد مصطفی برای یوحنا پسر روبه و مردم ایله؛ این‌که: کشتی‌ها و قافله‌هایشان در دریا و خشکی و هم‌چنین همراهانش از اهل شام و ساکنان جزایر دریا، در امان خدا و پیامبر اویند. اما هرکس خطا کند، اموالش از کیفر جلوگیری نخواهد کرد و هرکس آن اموال را دریافت کند، رواست. و سزاوار نیست آنان از آبی که می‌خواهند از آن بیاشامند و از راهی که از خشکی و دریا به سمت آن رهسپارند؛ جلوگیری شوند.»

پیامبر، خالد پسر ولید را با چهار صد و بیست سوارکار به سوی اُکیدر، زمامدار مقتدر [مسیحی و مستعمرهٔ روم] در دُومة الجندل فرستاد و به او گفت: هنگامی وی را می‌یابی که سرگرم شکار گاو وحشی است. خالد حرکت کرد. وقتی به کاخ اکیدر نزدیک شد، دید که گاوی وحشی سرش را به دروازهٔ کاخ می‌مالد. اُکیدر از منزل بیرون آمد تا شکارش کند. شب

۱ـ نام دو دهکده بوده است.

بود و ماه بدر می‌درخشید. خالد [تا او را دید] مجالش نداد و با سوارانش بر او یورش بردند و دستگیرش کردند و به خدمت پیامبر آوردند. حضرت از خونش درگذشت و با او بر سر دو هزار شتر، هشتصد رأس اسب، چهار صد زره جنگی و چهار صد نیزه مصالحه کرد. اکیدر مالیات را نیز پذیرفت و پیامبر هم‌چون یوحنا در رابطه با دُومةالجندل، تبوک، ایله و تَیماء با وی مدارا نمود.

این قبایل که در جهت منافع روم کار می‌کردند؛ مطمئن شدند که دوران رومیان به سر رفته و امید بستن به آنها بیهوده است؛ از این‌رو، به سوی مسلمانان بازگشتند و سرزمین اسلام گسترش یافت و با روم هم‌مرز شدند و مزدوران و دست‌نشاندگان آنان، اندکی مزهٔ کیفر را چشیدند.

بازگشت مسلمانان به مدینه

ارتش اسلام بی‌هیچ‌گونه جنگ و درگیری با پیروزی و ظفر از تبوک بازگشت و خداوند [در آن سفر] آنان را از جنگ با رومیان مخیّر فرمود. در وقت بازگشت در گردنه‌ای دوازده نفر از منافقان، خواستند پیامبر را به قتل برسانند. این توطئه هنگامی بود که پیامبر از گردنه عبور می‌کرد و عَمّار زمام شترش را در دست داشت و حُذیفه پسر یمان آن را می‌راند و مردم در درون دره در حرکت بودند. آن منافقان کوردل وقت را غنیمت دانستند. در آن لحظه که پیامبر و دو یارش راه می‌رفتند؛ از پشت سر صدای پای جمعی را شنیدند که با چهره‌های پوشیده به پیامبر حمله‌ور شدند. پیامبر به حذیفه دستور داد با عصایی که در دست داشت به صورت مرکبهایشان بزند. خداوند، وحشت و هراس در دلهایشان افکند و با شتاب گریختند و خود را در میان جمع گم کردند. پیامبر نام آنان را به حذیفه گفت و هدفشان را افشا نمود. به این سبب حذیفه به «صاحب سر رسول الله»: رازدار پیامبر مشهور گشت. خداوند می‌فرماید: «... وَهَمّوا بِمالَم ینالوا....»[1]: [... درصدد کاری برآمدند و هرگز موفق نشدند...]

۱ـ توبه / ۷۴.

وقتی که پیامبر از دور نشانه‌های مدینه را مشاهد کرد، گفت: آن، طابه است. آن اُحُد است؛ همان کوهی که ما را دوست می‌دارد و ما آن را دوست می‌داریم. خبر بازگشت پیامبر به مدینه، به گوش مردم رسید. زنان، کودکان و کنیزان از شهر بیرون رفتند و با شور و عشق فراوان به استقبال لشکر اسلام شتافتند. و می‌گفتند:

«طَلَعَ البدرُ عَلَینا مِن ثَنِیّاتِ الوَداع
وَجَبَ الشُّکرَ عَلَینا ما دَعا لِلّهِ داع»[1]

پیامبر در ماه رجب به سوی تبوک حرکت کرد و در ماه رمضان به مدینه بازگشت؛ که جمعاً پنجاه روز طول کشید. بیست روز در تبوک اقامت گزید و بقیه را در رفت و برگشت سپری کرد. این جنگ، آخرین نبرد پیامبر ـ سلام الله علیه ـ بوده است.

سرنوشت بر جای ماندگان

این نبرد ـ با توجه به شرایط و ظرفیّت ویژهٔ خود ـ از سوی خدا آزمون مهمی به حساب می‌آید تا مؤمنان از دیگران ممتاز گردند و باز شناخته شوند. همواره قانون آفریدگار بر این روش بوده است و در این مورد می‌گوید: **«مَا کانَ اللهُ لِیَذَرَ الْمُؤمِنینَ علی ما أَنتُم عَلیه حَتی یَمیزَ الْخَبیثَ مِنَ الطَّیب...»**[2]: [خدا بر آن نیست که مؤمنان را به این <حالی> که شما بر آن هستید، واگذارد؛ تا آن که پلید را از پاک جدا سازد...] تمام مردان باایمان راست‌کردار، برای این جهاد مهم، آماده شدند و بازماندن و خودداری از آن، نشان نفاق و دورویی بود. اگر از شخصی نزد پیامبر سخن به میان می‌آمد که در جنگ شرکت نکرده بود، می‌فرمود: او را واگذارید؛ اگر خیر و نیکی در نهادش موجود باشد، خداوند او را به شما ملحق خواهد کرد و اگر غیر از این باشد؛ شما را از دست او رهانیده است.

تنها کسانی در این جنگ شرکت نکردند یا بیمار بودند و یا توان جسمی نداشتند و یا این که: از منافقانی بودند که خدا و پیامبر را تکذیب می‌نمودند و بر پیامبر دروغ بسته بودند که

۱ـ معنای ابیات و نظر ابن قیم، در بحث اولین ورود پیامبر به مدینه گذشت.
۲ـ آل‌عمران / ۱۷۹.

برجای بمانند و یا اصلاً اجازه‌ای نگرفته بودند و از جنگ روی برتافتند.

آری، سه نفر از مؤمنان درستکار نیز بی‌عذر و بهانه از شرکت در جنگ تبوک سرباز زدند که خداوند آنان را آزمود و سپس مورد آمرزش قرارشان داد.

پیامبر که به مدینه رسید؛ اول به مسجد رفت و دو رکعت نماز گزارد و سپس برای دیدار مسلمانان، نشست. گروه منافقان که هشتاد و چند نفر(۱) بودند، خدمت پیامبر رسیدند و با شیوه‌های گوناگون از درِ اعتذار و پوزش درآمدند و سوگند یاد می‌کردند. پیامبر مهربان، ظاهر گفتارشان را پذیرفت و با آنان پیمان مجدد بست و برایشان آمرزش طلبید و باطنِ کردارشان را به خدای دانا واگذاشت.

اما آن مردان باایمان و مخلص یعنی، کعب پسر مالک، مراره پسر ربیع و هلال پسر امیه که اهل صدق و درستی بودند، پیامبر دستور داد کسی با آنان سخن نگوید و رابطه با ایشان ـ به طور جدی ـ قطع گردد. بنابراین دستور، رفتار مسلمانان نسبت به آنان تغییر کرد و دنیا جلو چشم آن سه تن تاریک گشت و زمین با آن همه پهناوری برایشان تنگ شد و سختی و فشار به حدِّ نهایت رسید و پس از چهل روز محرومیت اجتماعی به آنان امر شد تا با زنانشان نیز دوری گزینند. بیشتر از پنجاه روز از این ماجرای بسیار سخت گذشت که خداوند، توبهٔ هر سه را پذیرفت و فرمود: «**وَ عَلی الثَّلاثَةِ الَّذینَ خُلِّفوا حَتّی إذا ضاقَت علیهِمُ الْأَرضُ بِما رَحُبَتْ وَ ضاقَت علیهِم أَنفُسُهُم و ظَنّوا أن لا مَلجَأ من اللهِ إلاّ إلیهِ، ثُمَّ تابَ علیهِم لِیَتوبُوا، إن اللهَ هُوَ التَّوّاب الرَّحیم.**»(۲): [خداوند توبهٔ آن سه تن را پذیرفت، که بر جای مانده بودند تا آن جا که زمین با همهٔ فراخی‌اش بر آنان تنگ گردید و از خود به تنگ آمدند و دانستند که در برابر خدا پناهی جز به سوی او نیست. سپس خداوند به آنان توفیق توبه داد، تا توبه کنند. بی‌گمان خدا همان توبه‌پذیر مهربان است.]

مسلمانان خوشحال شدند و آن سه نفر نیز بسیار شادگشتند، مژده دادند و نوید شنیدند و شادمان شدند و هدیه و صدقه دادند و آن روز را از بهترین روزهای عمر خویش دانستند.

۱ـ واقدی یادآور می‌شود که این رقم از منافقان قوم انصار بودند و پوزش‌طلبان اعراب از بنی غفار و دیگران نیز به هشتاد و دو تن می‌رسیدند. عبدالله پسر اُبی و دوستانش هم شماری بیشتر و غیر از اینها بودند.

۲ـ توبه / ۱۱۸.

و اما آنان که به دلایل شرعی در جنگ تبوک شرکت نکرده بودند؛ خداوند در موردشان چنین فرموده است:

«**لیسَ علی الضُّعفاءِ و لا علی الْمَرضی و لا عَلی الَّذینَ لا یَجِدونَ ما یُنفِقُونَ حَرَجٌ إِذا نَصَحُوا لِلّهِ وَ رَسولِهِ...**»[1]: [بر ناتوانان و بر بیماران و بر کسانی که چیزی ندارند <که در راه جهاد> خرج کنند؛ هیچ گناهی نیست و اگر در ایمان به خدا و پیامبر خالص باشند، بس است...] وقتی پیامبر به مدینه نزدیک شد، دربارهٔ مسلمانان چنین گفت: در مدینه مردانی هستند که شما هر راهی را طی کرده و هر بیابانی را پشت سر گذاشته‌اید، با شما بوده‌اند؛ اما موانع جسمانی و دلایل شرعی، آنان را از همراهی با شما بازداشته است. مسلمانان گفتند: هر چند در مدینه بوده‌اند؟ فرمود: هر چند در مدینه بوده‌اند.

اثرات جنگ تبوک

این جنگ ـ از هر جهت ـ تأثیر شایانی در بسط و نفوذ و تثبیت مسلمانان در جزیرةالعرب به وجود آورد و برای تمام مردم روشن شد که هیچ نیرویی در دنیای عرب تواناتر از اقتدار مسلمانان نیست. از این‌رو، ته مانده‌های درون بعضی از اعراب جاهلی و منافقان که هنوز ریشه کن نشده و در اندیشهٔ آزاردادن مسلمانان بودند و با آرمانهای خود با رومیان پیمان بسته بودند؛ همه و همه به نومیدی مبدل گشت و بر باد رفت و پس از این جنگ مبارک، در برابر حقایق اسلام، سر تعظیم فرود آوردند و واقعیت را قبول کردند. چنان واقعیّتی که: راه گریز نداشت.

«دیگر برای منافقان فرصتی نمانده بود تا مسلمانان به نرمی و مدارا با آنان رفتار کنند؛ چون خداوند علیه آنان دستور تند و تیز داده بود؛ تا جایی که مسلمانان را از پذیرش صدقات و خیرات و خواندن نماز بر مردگانشان منع کرده بود و این که: برای مردگان آنان دعای مغفرت نکنند و سر قبرشان نروند و لانهٔ دسیسه و نیرنگشان را که به نام مسجد ساخته بودند؛

۱ـ توبه / ۹۲ ـ ۹۱. به این دو آیه مراجعه شود.

ویران کنند.*» در این‌باره آیاتی نازل شد که خوار و رسوایشان کرد و برای همه کس از مردم مدینه شناسایی شدند. انگار که نامهایشان در این آیات رقم خورده بود.

هر چند پس از فتح مکه هیأتهای نمایندگی طوایف عرب به مدینه سرازیر شده بودند و گاهی پیش از فتح نیز نمایندگانی از هر طرف می‌آمدند؛ اما این جنگ پرآوازه اثرات فراوان نهاد و گروههای متعدد نمایندگی به اوج خود رسید و از تمام نقاط شبه جزیرهٔ عربستان وارد مدینه شدند.(۱)

فرودآمدن آیاتی از قرآن پیرامون جنگ تبوک

آیات متعددی پیرامون این جهاد، در سورهٔ توبه نازل گشته است: برخی از آنها پیش از خروج از مدینه، برخی دیگر در مسیر تبوک و برخی نیز پس از بازگشت پیغمبر به مدینه فرود آمده است که دربارهٔ شرایط و چگونگی این جهاد و پیکار و رسوایی و بدنامی منافقان و فضایل مجاهدان و مخلصان راه حق و پذیرش توبهٔ مؤمنان راستگو، سخن می‌گوید چه آن مجاهدانی که در جهاد شرکت داشتند و چه آنان که بر جای ماندند و هم‌چنین سایر رویدادها.

---

*ـ اقتباس از آیه‌های: ۷۳ و ۸۰، ۵۳، ۸۴ و ۱۰۷ سورهٔ توبه. (م)

۱ـ برای تفصیل این مطلب به ابن هشام / زادالمعاد / صحیح بخاری و مسلم و شرح نووی و مختصر سیرهٔ پیامبر و... مراجعه کنید.

وقایع مهمِ سال نهم هـ.

در سال نهم هـ چند واقعهٔ بااهمّیّت تاریخی به وقوع پیوست که بدین شرح است:

۱- پس از بازگشتن پیامبر از سفر تبوک، قضیهٔ «لعان» میان عُوَیمر عَجلانی و همسرش اتفاق افتاد.

۲-زنی غامدیه نزد پیامبر آمد و به ارتکاب زنا اعتراف نمود که پس از بازگرفتن پسرش از شیرخوردن، به کیفر خود رسید.

۳-اصحمه، زمامدار حبشه ـ رحمه الله ـ وفات یافت و پیامبر در مدینه، برایش نماز میت خواند.

۴-ام کلثوم، دخت پیامبر، وفات یافت. حضرت برایش ـ سخت ـ غمگین شد و به عثمان‌بن عفّان گفت: اگر دختر سوم می‌داشتم؛ او را به عقد ازدواج تو درمی‌آوردم.

۵- عبدالله پسر ابی پسر سلول، سردستهٔ منافقان مُرد. پیامبر برایش آمرزش طلبید و بر جنازه‌اش نماز میت گزارد؛ هر چند عمر تلاش کرد تا حضرت را از این کار بازدارد. سپس آیهٔ قرآن بر تأیید نظر عمر فاروق نازل گشت.

حج گزاردن ابوبکر صدیق

پیامبر در ماه ذی قعده یا ذی حجهٔ همان سال هـ ابوبکر ـ رض ـ را به عنوان «امیر سفر حج»، به مکه فرستاد تا با مردم مراسم حج را به جای آورد.

پس از حرکت‌کردن ابوبکر به سمت مکه، آیه‌های اول سورهٔ توبه، مبنی بر نقض یک طرفهٔ

قراردادهای بسته شده، نازل شد. پیامبر، علی‌بن ابی طالب را به مکه فرستاد تا از طرف او، این مطلب را به گوش مردم برساند. این امر در ارتباط با قراردادهای همه‌جانبه بر مبنای ساختار عادات و رسوم مردم عرب جاهلی، رخ داد. علی، در محلی به نام «عَرج» یا «ضَجنان» به ابوبکر رسید. ابوبکر به او گفت: به عنوان امیر حج آمده‌ای یا مأمور هستی؟ جواب داد: من مأمورم، سپس راه را ادامه دادند. ابوبکر با مردم مناسک حج را برگزار نمود. روز دهم که عید قربان فرا رسید، علی ابن ابوطالب، کنار جمره و در میان مردم به پا ایستاد و آن چه را که پیامبر به او فرمان داده بود، اعلام کرد و تمام قراردادها را به صاحبانشان بازگردانید و به همهٔ هم‌پیمانان مسلمانان و آنان که با مسلمانان پیمانی نبسته بودند، چهار ماه فرصت داد. اما آنان که با مسلمانان پیمان‌شکنی نکرده و با دشمنانشان به توطئه نپرداخته بودند؛ قراردادشان تا موعد مقرر پایدار ماند.

ابوبکر صدیق، مردان مخلصی به میان مردم اطراف فرستاد تا به آنان خبر دهد که: سال دیگر هیچ مشرکی، حق شرکت در مراسم حج را ندارد و کسی هم نباید برهنه، کعبه را طواف کند. این خبر، به منزلهٔ اعلان پایان دوران بت و بت‌پرستی، به سرتاسر جزیرةالعرب به شمار می‌رفت و این که: امروز مشرکان بت‌پرست، اجازهٔ هیچ‌گونه بروز و نمودی ندارند.(۱)

۱ـ صحیح بخاری / زادالمعاد / ابن هشام.

نگاهی گذرا به نبردهای پیام‌آور خدا

اگر با تأمل و دقت کافی، جنگها، سریه‌ها و هیأتهای اعزامی پیامبر را مرور کنیم. هم برای خود ما و هم برای آنان که اوضاع و آثار و فرجام و ثمرات نبرد را با دیدهٔ تحقیق مطالعه می‌کنند، روشن می‌گردد که: پیامبر، والاترین، تواناترین، زیرک‌ترین و آگاه‌ترین رهبر و فرماندهٔ نظامی در جهان بوده و از استعداد سرشار و نبوغ فراوان برخوردار بوده است؛ آن‌گونه که در نبوّت و پیامبری سالار فرستادگان و برترین آنان است. پیامبر در تمام میدان‌های نبرد، جز با حزم و احتیاط و شرایط لازم و دلاوری و مردانگی، گام برنمی‌داشت و در میدانهای نبرد به دلیل نشان‌دادن حکمت و مصلحت نظامی و آمادگی همه‌جانبهٔ لشکر و مستقرگردانیدن آنان در بهترین پایگاه استراتژیک و برگزیدن نیکوترین فنون رزم و نقشهٔ جنگ برای رویارویی با دشمن، با لغزش و کاستی و درماندگی مواجه نمی‌شد؛ بلکه در میدان نبرد، نشان می‌داد که از شیوهٔ خاصِ قدرت فرماندهی چنان برخوردار است که با هیچ فرماندهی در دنیا مقایسه نخواهد شد. اما شکست گذرایی که در نبرد اُحد و حُنین پیش آمد، سبب ضعف و کاستیِ بود که در وجود برخی از سپاهیان رخ داد و یا به دلیل سرپیچی و کوتاهی آن عده از مسلمان بود که [به علت پیروزی در مرحلهٔ اول] از فرمان پیامبر سرباز زدند.

پیامبر، نبوغ خویش را هنگام شکست در این دو نبرد به کمال رسانید و شخصاً در برابر دشمن پایداری کرد و با حکمت بی‌همتای خود، آنان را نومید و درمانده گردانید؛ آن طور که در احد روی داد. و یا این که ـ در حنین ـ مسیر نبرد را تغییر داد تا شکست به پیروزی گرایید. معمولاً بحرانهای وحشتناک و شکست‌های کمرشکن، حواس فرماندهان را از کار می‌اندازد و بدترین اثر را روی اعصاب و روانشان می‌گذارد که پس از آن جز به فکر رهایی خویش، به چیزی نمی‌اندیشند.

این نتایج گران‌بها، صرفاً از دید محدود نظامی است. از جهات دیگر، آن است که: پیامبر توانست به وسیلهٔ این جهاد و نبردها آرامش و صلح و صفا را در مناطق شرک‌زده و جاهلی گسترش دهد و آتش فروزان آشوب را خاموش گرداند و به وسیلهٔ یارانش، شوکت و منزلت دشمن و بت‌پرستی را در هم شکند و به مصالحه و پیمان‌بستن وادارشان فرماید و راه را برای نشر و تبلیغ دین مبین اسلام، آزاد سازد. و هم‌چنین در اثنای این نبردها یاران پاک باز و مخلص خویش را از آنان که اهل نفاق و دورویی و نیرنگ و خیانت بودند؛ از هم باز شناسد.

پیامبر بزرگوار، فنون رزم‌آرایی را به عدهٔ فراوانی از فرماندهان نظامی خویش آن‌چنان آموخت که پس از وفاتش در میدان‌های نبرد عراق و شام با فارس و روم ـ جانانه ـ نبرد کردند و از جهت نقشه‌های مبارزه و جهاد و زمامداری و کاردانی در صحنه‌های نبرد، بر دشمن پیروز شدند و آن قدر پیش رفتند که توانستند دشمن را از سرزمین خویش برانند و از تمام امکانات زندگی و خوشگذرانی محرومشان کنند.

و هم‌چنین پیامبر در پرتو درخشان این نبردهای الهی، توانست مسکن، زمین کشاورزی و مقدمهٔ مشاغل و حرفه را برای مسلمانان فراهم آورد و مشکلات پناهندگان مستمند و درمانده را برطرف کند و اسلحه و ساز و برگ جنگی را با تمام امکاناتش برای مبارزان مؤمن به دست آورد. بی‌تردید به دست آوردن اینها نیز بی‌کمترین ستم و نافرمانی و تجاوز و تعدّی نسبت به بندگان خدا، فراهم آمد.

پیامبر ـ ص ـ اهداف و آرمانهای کارزار را که در دوران جاهلی بر آن اساس پایه گذاری شده بود؛ یکباره، دگرگون کرد. جنگ دوران تاریک جاهلی در محورِ: تاراج و چپاول، کشتار و یورش، ستم و زورگویی، دشمنی و خونخواهی، پایمال‌شدن حق بیچارگان، ویرانی و نابودکردن آبادانیها، بی‌احترامی و خشونت و سنگدلی نسبت به زنان، درماندگان و کودکان و کنیزان، نابودکردن کشت و برانداختن نسل و بیهوده گرایی و تباهکاری دور می‌زد.(۱) اما جنگ‌ها و مبارزات پیامبر اسلام، به شیوهٔ درست پیکار و اهداف شفّاف و والا و زیبنده به

۱ـ و اکنون نیز دور می‌زند و فرزندان خلف فراعنه، هِتلر، چنگیز و... تاریخ ننگین پیشین را از سر گرفته، با تمام قوا از خونریزی، آدم‌کشی، سلب آزادی و آواره‌کردن ـ در این جهان کنونی ـ لذت می‌برند و...

منظور رهایی بشریت از چنگال جهل و دشمنی و ستیزه‌جویی و محکم‌گردانیدن پایه‌های دادگری و دادخواهی؛ شکل گرفت تا زیردستان از جور و ستم زَبَردستان، رستگار شوند. این جهاد و دفاع، در جهت آزادی و فریادرسیِ زنان، مردان و کودکان ناتوان حرکت کرد. آنان که می‌گفتند: پروردگارا! ما را از این شهر و دیار که مردمش ستم‌پیشه‌اند، بیرون بیاور و از جانب خویش برای ما سرپرستی بفرست و یار و یاوری دلسوز برایمان تعیین کن. مسیر جنگ ـ یکسره ـ دگرگون شد و به سمت مبارزه‌ای رفت که اهداف و آرمانش زدودن آلودگیهای زمین خدا از ترفند، خیانت، گناه و دشمنی و برقراری امنیّت فراگیر، سلامت، مهربانی و رأفت، رادمردی و رحمت و مراعات کامل حقوق همهٔ انسانها بود.

پیامبر ـ سلام الله علیه ـ آیین‌نامه و قوانین جنگ و مبارزه را پی‌ریزی و تصویب کرد و فرماندهان خود را به آموزش آن دستور داد و هیچ‌وقت نگذاشت کسی از آنان، آن قوانین را نادیده بگیرد. سلیمان پسر بریده از پدرش روایت می‌کند که: هرگاه پیامبر فرماندهی لشکر و زمامداری سریه‌ای را به یکی از یارانش می‌سپُرد؛ [پیش از هر چیز] او را به پارسایی خدا و نیکویی با هم‌رزمانش سفارش می‌کرد و سپس می‌گفت: با یاد خدا و در راه او جهاد و دفاع را پی گیرید و با آنان که به خدا ایمان ندارند، پیکار کنید؛ ولی هیچ‌گاه خود را به غَدر و خیانت و نیرنگ نیالایید؛ کسی را مُثله نکنید و کودکان را نکشید... و هم‌چنین به سهل‌گرفتن دستور می‌داد و می‌گفت: «کارها را سهل بگیرید و سخت‌گیر نباشید. دیگران را به خودتان جلب کنید و از خود مرانید.»(۱)

هرگاه پیامبر شب هنگام به محل سکونت مردمی نزدیک می‌شد؛ تا بامدادان بر آنان یورش نمی‌برد و به شدّت از آتش‌زدن خانه و مسکن مردم، کشتن و شکنجه‌دادن کودکان و زنان و چپاول و به یغمابردن اموال آنان منع می‌کرد و می‌گفت: «خوردن اموال غارت‌شده، حلال‌تر از خوردن حیوان مُردار نیست.» و از نابودکردن کشت و زرع و نژاد انسان و حیوان و قطع درختان ـ جز در مواقع اضطراری که به آنها نیاز شدید باشد و راه دیگری موجود نباشد ـ منع می‌فرمود. حضرت، هنگام فتح مکه گفت: افراد زخمی را نکُشید، فراریان را دنبال نکنید

۱ـ صحیح مسلم.

و اسیران را نکُشید. سنت پیامبر چنان بود که نباید سفیر کشته شود. و از کشتن کافرانی که هم‌پیمان مسلمانان باشند ـ شدیداً ـ منع می‌کرد و می‌فرمود: «هرکس کافری راکه با مسلمانان هم‌پیمان باشد به کشتن دهد، بوی بهشت به مشامش نخواهد رسید؛ هر چند بوی بهشت از فاصلهٔ چهل سال راه به مشام انسان می‌رسد.» بدین ترتیب با وضع‌کردن این قوانین ارزنده، عرصهٔ نبرد را از ناپاکی‌های زمان جاهلی زدود و آن را به جهاد و دفاعی برجسته و پاکیزه تبدیل نمود.[۱]

۱ـ برای تفصیل مطالب بالا به زادالمعاد / جهاد در اسلام ابوالاعلی مودودی، مراجعه شود.

دسته دسته درآمدن مردم در دین خدا

آن‌گونه که در پیش بیان کردیم، فتح مکه نبردی سرنوشت‌ساز بود که به طور قاطع آیین بت‌پرستی را در هم شکست و مردم عرب نیز در پرتو این پیروزی والا، حق و باطل را از هم باز شناختند و شک و شبهه از ذهنهایشان برداشته شد و برای پذیرفتن دین اسلام از یکدیگر پیشی می‌گرفتند. عمرو پسر سلمه می‌گوید: مسکن ما در کنار چاه آبی قرار داشت که مردم در آن‌جا رفت و آمد می‌کردند و کاروانها مرتب از کنار ما می‌گذشتند. از آنان پرسیدیم: چه خبر است؟ این مرد کیست؟ جواب دادند: این مرد، چنان می‌پندارد که فرستادهٔ خداست و از طرف او، وحی می‌آورد و می‌گوید: وحی خدا چنین است. من نیز آن سخن خدا را [که آن مردم بازگفتند،] آن چنان یاد گرفتم، مثل این که در سینه‌ام نگاشته شده بود. مردم عرب، اسلام آوردن خود را به فتح مکه واگذار کردند و گفتند: او را با خویشاوندانش بـه حـال خـود واگذارید؛ حال اگر بر آنان چیره شد؛ قطعاً پیام‌آوری راستین است. زمانی که مکه را فتح کرد، همهٔ اقوام مختلف و دسته‌های متعدد، با شتاب رفتند و مسلمان شدند. پدرم پیش از همه کس به اسلام گروید. وقتی از پیش پیامبر بازگشت، گفت: به خدا از سوی پیامبری راستین نزد شما آمده‌ام که فرمود: هر نمازی را در وقت معین به جای آورید. هنگام فرا رسیدن نماز، یکی از شما اذان بگوید و آن کس که قرآن بیشتری می‌داند، امام جماعت شود...[1]

به راستی، این حدیث، چه‌قدر فتح مکه را در دگرگونی اوضاع و احوال، عزّت و افتخار اسلام و مؤمنان و موقعیّت ملت عرب در برابر آنان و پیوستن و گرویدن آن ملت به دین اسلام، مؤثر نشان می‌دهد! این اثرات و ثمرات، پس از جنگ تبوک چند برابر گشت و دیدیم که:

۱ـ صحیح بخاری.

نمایندگان مردم، دسته دسته و پی در پی در سالهای نهم و دهم هـ به مدینه می‌رفتند و مردم گروه‌گروه در دین حق درمی‌آمدند؛ چنان‌که آمار سپاه اسلام در فتح مکه ده هزار نفر رزمجو بود و در جنگ تبوک ـ که هنوز یک سال از فتح مکه به سر نرفته بود، به سی هزار تن رسید و در حجةالوداع، دریایی از مردم خداجو که در تاریخ بالغ بر یکصد هزار تا یکصد و چهل و چهار هزار مسلمان ثبت شده است؛ پیرامون پیامبر موج می‌زد و نوای دلکشِ تلبیه، تکبیر، تسبیح و تحمید آنان، گوش آفاق را پر کرده و سراسر خاک حجاز را به لرزه درآورده بود.

هیأتهای نمایندگی (وُفود)

بنابه نظر تاریخ‌نگاران، هیأتهای نمایندگی ملّت عرب که وارد مدینه شدند، از هفتاد بیشتر بودند. چون برای ما ممکن نیست یکایک آنها را برشمریم و در ضمن شرح و تفصیل همه چندان حایز اهمّیّت نیست؛ بنابراین ـ به طور ایجاز ـ به مواردی که تاریخ به آن اهتمام داده است؛ سخن خواهیم گفت. کسانی که این کتاب را مطالعه می‌کنند، باید عنایت داشته باشند که هر چند تشکیل بیشتر هیأتهای نمایندگی پس از فتح مکه بوده است؛ اما قبایلی بوده‌اند که نمایندگان جمعی خود را پیش از فتح مکه به خدمت پیامبر خدا ارسال داشته‌اند:

۱ـ **نمایندگان عبدالقَیس**: نمایندگان این طایفه دو بار به خدمت پیامبر رفته‌اند؛ اولین بار، سال پنجم هـ یا پیش از آن بوده است. مردی از آنان به نام مُنقِذ پسر حیان که بازرگان بود، به مدینه رفت و آمد داشت که پس از هجرت پیامبر به مدینه رفت و از دین اسلام خبر یافت و مسلمان شد و با نامه‌ای از پیامبر نزد قومش بازگشت. آنان نیز به اسلام گرویدند. در یکی از ماههای حرام هیأتی سیزده، چهارده نفره نزد پیامبر آمدند و در مورد اِیمان به خدا و احکام نوشیدنیها از او پرسیدند. پیامبر به بزرگ این طایفه که به «اشجّ عصری» موسوم بود؛ چنین گفت: «تو دو صفت نیکو داری که خداوند هر دو را دوست می‌دارد: بردباری و وقار.»

دومین بار در «سال وُفود»[1] هیأت نمایندگی چهل نفر بودند که یکی از آنان «جارود پسر علای عبدی مسیحی» بود که اسلام آورد و نیکو مسلمانی گردید.

۱ـ سالی است که بیشتر از همه وقت قبایل و طوایف عرب، به دیدار پیامبر می‌شتافتند و اسلام می‌آوردند و از درِ اطاعت درمی‌آمدند. از این‌رو سال نهم و دهم هـ به سالِ وُفود اشتهار یافت. (م).

۲ـ نمایندگان دَوس: دیدار این وَفد از پیامبر، آغاز سال هفتم هـ به وقوع پیوست. در این هنگام پیامبر در خیبر حضور داشت ـ سرگذشت اسلام آوردن طُفیل دَوسی را در پیش یادآور شدیم ـ و گفتیم: هنوز پیامبر در مکه بود که طفیل مسلمان شد و نزد قومش بازآمد و پیوسته آنها را به اسلام فرا می‌خواند؛ اما کسی ایمان نیاورد. او نیز نومید شد و نزد پیامبر آمد و التماس کرد که قبیله‌اش را نفرین کند. اما پیامبر گفت: «اَللّهمَّ اهْدِ دَوساً»: بار الها! طایفهٔ دوس را هدایت فرما. طولی نکشید که همگی اسلام آوردند و طفیل در آغاز سال هفتم هـ ـ که پیامبر در خیبر بود ـ همراه هفتاد یا هشتاد خانوار از اقوامش به مدینه آمد و به پیامبر پیوستند.

۳ـ پیک فَروه پسر عَمرو جُذامی: فروه فرماندهی عرب تبار از فرماندهان روم و یکی از کارگزاران در سرزمین عرب‌نشین پیرو آنان بود. در منطقهٔ معان و حومهٔ آن در شام زندگی می‌کرد. وقتی رشادت و دلاوری و صداقت رزمجویان مسلمان را در سال هشتم هـ در نبرد موته مشاهده نمود؛ اسلام آورد. پس از مسلمان شدن، پیکی نزد پیامبر فرستاد تا مسلمانی خود را به حضرت اعلام کند؛ و در ضمن اَستَری سفید را به وی اهدا نمود. چون رومیان از اسلام‌آوردن او آگاه شدند؛ او را دستگیر و زندانی کردند و میان ارتداد و مرگ مُخیّرش گردانیدند. مرگ را بر ارتداد ترجیح داد. رومیان او را در فلسطین و در کنار آبی، موسوم به «عَفراء» بر دار آویختند و گردنش را زدند.(۱)

۴ـ وفد صُدا: این هیأت پس از بازگشت پیامبر از جِعرانه در سال هشتم هـ به مدینه آمدند. پیامبر سریّه‌ای مرکب از چهار صد تن از دلاوران برگزید و دستور داد که به یمن بروند و به منطقه‌ای که صُدا در آن جاست، شبیخون بزنند. آنان حرکت کردند و در ناحیهٔ صَدر قَناة اردو زدند. زید پسر حارث صُدایی از آمدن مسلمانان باخبر شد و فوراً نزد پیامبر رفت و گفت: از طرف طایفه‌ام ـ که در فرمان من هستند ـ نزد تو آمده‌ام؛ لشکرت را بازگردان. من و قبیله‌ام در اختیار تو هستیم. پیامبر فرمان داد، لشکر بازگشت و صُدایی نزد قومش بازگشت و آنان را به دین اسلام و آمدن به خدمت پیامبر تشویق نمود. پانزده تن از آنان، پیش پیامبر آمدند و با او بیعت کردند و نزد قومشان بازگشتند و به اسلام فرایشان خواندند. دین اسلام در میان آنان توسعه یافت و در حجةالوداع، یکصد نفر از آنان همراه پیامبر بودند.

۱ـ زادالمعاد / تفهیم‌القرآن.

۵ـ آمدن کَعب پسر زُهَیر پسر ابی سُلْمیٰ: کعب از خانوادهٔ شاعران و از شعرای نامدار عرب بود؛ که همواره پیامبر را با سرودن اشعارش هجومی کرد. وقتی پیامبر در سال هشتم هـ از طایف بازگشت؛ بُجَیر، برادر کعب، به او نامه نوشت که پیامبر، کسانی که او را هجو گفته و آزار رسانیده‌اند؛ تنبیه کرده است و بقیهٔ شعرای قریش به اطراف گریخته‌اند. حال اگر از جانت سیر نشده‌ای نزد پیامبر بشتاب؛ چون هرکسی توبه کنان به نزدش بیاید، از او درمی‌گذرد و اگر چنین نخواهی کرد، در فکر رستگاری خویش باش. میان این دو برادر، نامه‌نگاری زیادی اتفاق افتاد. دنیا بر کعب تنگ شد و از جان خویش بیم داشت. سرانجام به مدینه آمد و پیش مردی از جُهینه رفت و با او نماز صبح گزارد. پس از نماز مرد جُهنی به او اشاره کرد و کعب از جا برخاست و کنار پیامبر نشست و دستش را در دست مبارک پیامبر نهاد. پیامبر او را نمی‌شناخت. کعب گفت: ای پیامبر! کعب پسر زهیر، توبه کنان آمده است تا اسلام بیاورد و از تو امان بخواهد. اگر او را نزد تو بیاورم، از او درمی‌گذری و توبه‌اش را می‌پذیری؟ فرمود: البته! گفت: من کعبم. مردی از انصار از جا پرید و از پیامبر درخواست نمود تا گردن کعب را بزنند. پیامبر گفت: «بازش دار، او آمده توبه کند و از کردار پیشین دست بدارد.»

در این فرصت طلایی کعب قصیدهٔ پرآوازه‌اش را خواند که مطلع آن، این است: «**بانَتْ سُعادُ فَقَلبی الْیَومَ متبولُ مُتَیَّمٌ إثرَها، لَم یُفْدَ مَکْبولُ**»...: سعاد جدا شده است و امروز دل من بیمار و زنجیر و اسیر عشق اوست که به دنبال او چنان اسیرم و برای رهایی از آن، فدیه‌ای پرداخت نشده است.

آن ابیاتی که در این قصیده آمده و از محضر پیامبر پوزش طلبیده و او را ستوده؛ اینهاست:

«به من خبر رسیده که پیامبر مرا تهدید کرده است؛ اما از او امید عفو و گذشت دارم.

آرام باش، آن خدایی که عطیّهٔ قرآن را به تو تقدیم کرده است؛ در آن اندرزها و تبیین و توضیح کافی وجود دارد که تو را هادی و راهنماست.

مرا به سخن خبرچینان بازخواست مکن. من مرتکب گناه نشده‌ام؛ هر چند درباره‌ام سخنان زیادی گفته باشند.

من در جایگاهی قرار دارم و چیزهایی می‌بینم و می‌شنوم؛ که اگر فیل جای من می‌بود و می‌شنید:

دچار لرزش می‌شد، مگر این که ـ به اجازهٔ خدا ـ وی از سوی پیامبر مورد رحمت و بخشایش قرار گیرد.

تا این که [در نهایت خشنودی] دستم را بدون کمترین نزاعی، در دست کسی گذاشتم که انتقام گیرنده است، و قطعاً حرف، حرف اوست.

وقتی که با پیامبر سخن می‌گویم؛ او به من می‌گوید: چیزهایی به تو نسبت داده شده، باید پاسخگو باشی؛ او نزد من بسیار باهیبت‌تر است:

از شیری که در بیشهٔ بسیار انبوه و در درهٔ «عَثَّر» به خواب رفته و درختستان انبوه او را در خود پنهان کرده باشد

راستی را، پیامبر، نور است که همه کس از پرتو او درخشان می‌گردد و در میان شمشیرهای خدا، شمشیری بی‌مانند و از نیام کشیده شده است.»(۱)

در این قصیده به ستایش مهاجران قریش لب می‌گشاید؛ چون هنگام رسیدنش به مدینه، کسی از آنان جز خیر و خوبی چیزی به او نگفت؛ ولی یکی از انصار از پیامبر اجازه گرفت تا گردنش را بزند. او نیز در اثنای قصیده و در ضمن تمجید از مهاجران؛ به تعریض از انصار چنین یاد می‌کند:

«آنان در راه رفتن مانند اشتران سفید باوقارند. وقتی کوتاه قدان سیاه چرده فرار می‌کنند،

۱ـ نُبِّئتُ أنّ الرّسولَ أَو عَدَنی وَالْعَفوُ عندَ رسولِ اللهِ مَأمولَ
مَهلاً هَداكَ اللهُ أَعطاكَ نافِلَةَ الْ قُرآنِ فيها مواعيظُ و تفصيلُ
لا تَأخُذَنّی بِأَقوالِ الْوُشاةِ وَ لَم أُذْنِبْ وَ لَو كَثُرَت فِیَ الأقاويلُ
لَقَد أقومُ مقاماً لَو يَقومُ بِهِ أریَ وَ أَسمعُ ما لو يسمعُ الفيلُ:
لَظَلَّ يُرعَدُ، إلاّ أَن يكونَ لَهُ مِنَ الرَّسولِ بِاِذنِ اللهِ تنويلُ
حتی وضعتُ يمينی ما أُنازِعُهُ فی كفِّ ذی نقماتٍ قيلُهُ قيلُ
فَلَهْوَ أَخْوَفُ عندی إِذا أُكَلِّمُهُ وقيل: إنّكَ منسوبٌ وَ مسؤولُ
مِن ضَيغَمٍ بِضَراءِ الأَرضِ مَخدَرُهُ فی بَطنِ عُثَّر غِيل دونه غيلُ
إِنَّ الرّسولَ لَنورٌ يُستَضاءُ بِهِ مُهَنَّدٌ مِن سُيُوفِ اللهِ مسلولُ

*

ضربهٔ شمشیرشان، آنان را مصون می‌دارد.»[۱]

پس از اسلام آوردنش که مسلمانی نیکو گردید؛ در قصیدهٔ جداگانه‌ای انصار را ستود و قصوری که نسبت به منزلت آنان دچار شده بود، با سرودن آن قصیده جبران نمود:

«هرکس بخواهد زندگی باارزش، او را شادمان گرداند؛ باید در میان شایستگان انصار به سر بَرَد.

آنان نیکی و بزرگواری را از گذشتگان خویش دریافت کرده‌اند. بی‌تردید برگزیدگانی از نسل نیکان و برگزیدگانند...»[۲]

۶ـ نمایندگان بنی عُذره: این هیأت دوازده نفره ـ که یکی از آنان، حمزه پسر نعمان نام داشت ـ در ماه صفر سال نهم ه به مدینه آمدند. وقتی از اصل و نژاد آن قوم سؤال شد، سخنگویشان گفت: ما از بنی عذره، برادران مادری قُصی هستیم. ما بودیم از قصی پشتیبانی کردیم و خزاعه و بنی بکر را از وادی مکه راندیم. ما نزدیکی و خویشاوندیهایی با شما داریم. پیامبر به آنان خوشامد گفت و به گرمی پذیرفت و فتح شام را مژده داد و آنان را از رفتن به پیش کاهنان و از قربانیهای جاهلی منع فرمود. این هیأت اسلام آوردند و چند روز در مدینه ماندگار شدند و سپس به سرزمین خویش بازگشتند.

۷ـ نمایندگان بَلِیّ: ورودشان به مدینه در ربیع‌الاول سال نهم ه اتفاق افتاد. آنان، اسلام آوردند و سه روز در مدینه اقامت گزیدند. رییسشان، ابوالضُّبَیب در مورد مهمانداری سؤال کرد که آیا پاداشی دارد؟ پیامبر گفت: آری! هر کار نیکویی که نسبت به مستمندان و [حتی] افراد بی‌نیاز روا بداری، صدقه محسوب است. باز دربارهٔ مدت مهمانداری سؤال کرد. فرمود: تا سه روز. از گوسفند گم شده پرسید: فرمود: مال توست یا مال برادرت و یا از آن گرگ. از شتر گم شده پرسید. پیامبر فرمود: نه مال توست و نه مال برادرت. راه را برایش باز کن تا صاحبش آن را پیدا کند.

۱ـ يَمشون مَشيَ الْجِمالِ الزُّهرِ يَعصِمُهُم ضَربٌ إِذا عَرَّدَ السُّودُ التَّنابيلُ.

**

۲ـ مَن سَرَّهُ كَرَمُ الْحياةِ فَلا يَزَلْ في مِقنَبٍ مِن صالِحِي الْأَنصار
وَرِثُو الْمَكارِمَ كابراً عَن كابرٍ إِنَّ الْخِيارَهُمُ بنو الْأَخيارِ...

۸ـ نمایندگان ثَقیف: آنان در رمضان سال نهم هـ پس از بازگشت پیامبر از تبوک، وارد مدینه شدند. شرح حال مسلمان شدن این هیأت چنین است: رییس آنان به نام عُروه پسر مسعود ثقفی پس از بازگشت حضرت از نبرد طایف در ماه ذی قعدهٔ سال هشتم هـ و پیش از رسیدن به مدینه، نزد او آمد و اسلام آورد و نزد قومش بازگشت و آنان را به سوی اسلام فرا خواند. عُروه، رییس و بزرگ قوم خویش بود و چنان می‌پنداشت که چون او را از شتران جوانشان بیشتر دوست می‌دارند از فرمانش سرپیچی نمی‌کنند. اما تا آنان را به اسلام فرا خواند؛ از هر سو تیربارانش کردند و وفات یافت. پس از گذشت چند ماه، با هم به مشاوره پرداختند تا به این نتیجه رسیدند که توان جنگ و مقابله را با اعراب پیرامون خود که مسلمان شده و با پیامبر بیعت کرده‌اند، نخواهند داشت. از این‌رو تصمیم گرفتند تا کسی را نزد پیامبر بفرستند. به «عبد یالیل» پسر عمرو پیشنهاد دادند که این مأموریت را بپذیرد. او خودداری ورزید و از ایـن مأموریت هراسید که اگر بازگردد به سرنوشت عُروه دچار خواهد شد. گفت: من به تنهایی چنین کاری نخواهم کرد مگر این که جمعی را همراه من بفرستید. مردم ثقیف نیز دو تن از هم‌پیمانان خود را با سه نفر از بنی مالک با عبد یالیل روانهٔ مدینه کردند که تعدادشان با عثمان پسر ابوالعاص ثقفی ـ که جوانترین آنان بود ـ به شش نفر رسید.

این هیأت نمایندگی وقتی به خدمت پیامبر رسیدند، در گوشهٔ مسجد برایشان خیمه‌ای برپا کردند تا آوای قرآن را استماع نمایند و هنگام نماز صفوف مسلمانان را بنگرند و مرتب نزد پیامبر رفت و آمد داشتند. پیامبر به اسلام دعوتشان نمود. رییس آنان از پیامبر تقاضا کرد که برای مردم ثقیف پیمانی بنویسد مشعر بر این که: به آنان اجازه دهد، زنا کنند، شراب بنوشند، ربا بخورند، بت بزرگ لات را برایشان باقی بگذارند، از نماز معاف شوند و بتهایشان را با دست خویش نشکنند(!) پیامبر همه را رد نمود. سرانجام هیأت با هم خـلوت کـردند و بـه مشاوره پرداختند؛ راه گریزی جز تسلیم نیافتند. پس، گردن نهادند و اسلام آوردند و قرار گذاشتند که خُردکردن بتهایشان را پیامبر به عهده بگیرد و هرگز مردم ثقیف آنها را نخواهند شکست. پیامبر پذیرفت و قراردادی برایشان نوشت و عثمان پسر ابوالعاص ثقفی را سرپرست آنان نمود؛ چون عشق و علاقهٔ او به آموختن احکام اسلام و دین و یادگیری قرآن از دوستانش

بسی بیشتر بود. این وَفد هر روز صبح زود، پیش پیامبر می‌رفتند و عثمان را نزد بارو بُنه خویش به جا می‌گذاشتند. وقتی می‌آمدند ـ در گرمای پیش از ظهر ـ به خواب نیمروزی می‌رفتند. عثمان در این فرصت نزد پیامبر می‌رفت و قرآن می‌آموخت و از دین می‌پرسید. اگر پیامبر در خواب و استراحت می‌بود؛ نزد ابوبکر می‌رفت.

آن زمان که برخی از اقوام مختلف، از دین برمی‌گشتند، وجود عثمان ثقفی ـ رض ـ برای قومش بسیار بابرکت بود. وقتی مردم ثقیف خواستند از دین بگریزند؛ به آنان گفت: ای معشر ثقیف! شما آخرین ملتی هستید که به اسلام گرویده‌اید؛ اولین قوم مرتد نباشید. مردم، سخنش را پذیرفتند و از تصمیم خویش منصرف شدند و بر سر اسلام راسخ و پایدار ماندند.

آن هیأت پیش قوم خویش بازآمدند. اول، حقیقت را از ایشان پوشیدند و آنان را از جنگ و خونریزی بیم دادند و اظهار غم و اندوه کردند و گفتند: پیامبر از شما می‌خواهد که اسلام بیاورید و از زنا، شراب، رباخواری و سایر گناهان دست بدارید وگرنه به جنگ شما می‌آید. این حرف، غرور جاهلی، مردم ثقیف را فراگرفت و دو یا سه روز در تدارک جنگ بودند، اما خداوند بیم و هراس را در دلهایشان افکند و به آن هیأت گفتند: نزد پیامبر بروید و آن چه را که خواسته است بپذیرید. در این هنگام، نمایندگان حقیقت را بیان کردند و صلح‌نامه را نشان دادند و همهٔ مردم ثقیف مسلمان شدند.

پیامبر به ریاست خالد پسر ولید جمعی را برای منهدم‌کردن بتکدهٔ لات به میان آن مردم اعزام فرمود. یکی از آن جمع، مُغیره پسر شعبه بود که به پا خاست و تبری برداشت و به یارانش گفت: اکنون شما را از رفتار ثقیف می‌خندانم: تبر را برگرفت و ضربه‌ای زد و خود را نقش بر زمین کرد و دست و پا زد. مردم طایف به لرزه درآمدند و گفتند: وای بر مغیره! بتِ لات، او را کُشت. مغیره ـ به سرعت ـ از جا بلند شد و گفت: این بتخانه تپّه‌ای ساخته شده از ماسه و سنگ است. سپس درِ بتکده را در هم شکست و روی بلندترین دیوارش ایستاد و جمعی دیگر از دیوار بالا رفتند و آن را در هم کوبیدند و با خاک یکسان کردند و پی آن را برکندند و چیزهای گران‌قیمت و لباس لات را درآوردند و مردم ثقیف، با حیرت می‌نگریستند. خالد پسر ولید با چند نفر از همراهانش نزد پیامبر رفت و آن چیزهای قیمتی و

جامه‌ها را به مدینه بردند. پیامبر فوراً آنها را تقسیم کرد و به پاس این پیروزی و عزّت از درگاه خداوند، سپاسگزار شد.(۱)

۹ـ نامهٔ شاهان یمن: پس از بازگشت پیامبر از تبوک، نامهٔ شاهان حِمیر، به خدمت پیامبر رسید. آن زمامداران عبارتند از: حارث پسر عبدکُلال، نُعیم پسر عبدکلال و نعمان پسر قَیل ذی رُعَین و هَمْدان و مَعافر. پیک این شاهان، مالک پسر مُرّهٔ رهاوی بود که او را پیش پیامبر فرستادند تا اسلام آوردن خود و بیزاری از شرک و اهل شرک را اعلام کنند. پیامبر نیز نامه‌ای در جواب آنان نوشت و حقوق مسلمانان را در آن تعیین کرد و هم‌پیمانانش ـ به شرط این که مالیات و خراج را بپردازند ـ در امان باشند و چند نفر از یاران خود را به ریاست معاذ پسر جبل نزد آنان فرستاد.

۱۰ـ هیأت نمایندگی هَمْدان: این هیأت در سال نهم هـ پس از بازگشت پیامبر از تبوک به مدینه آمدند. پیامبر طی نامه‌ای آن چه را از آب و زمین خواسته بودند به نام آنان نوشت و مالک پسر نَمط را سرپرست آن قوم قرار داد و به عنوان کارگزار و مأمور مسلمانان آن‌جا روانهٔ همدان کرد. خالد پسر ولید را نیز به نزد سایر اقوام فرستاد تا به اسلام فرایشان خواند. خالد شش ماه در میان آن قوم بود؛ ولی کسی اسلام نیاورد. پس از خالد، علی‌بن ابی طالب را نزد آن مردم اعزام کرد و به او دستور داد که کار خالد را پی گیرد. علی، به همدان رفت و نامه‌ای از پیامبر برای مردم آن سامان خواند و به اسلام دعوتشان کرد. آن مردم اسلام آوردند و علی بشارت مسلمانی آنان را به خدمت پیامبر نوشت. پیامبر که نامه را خواند به سجده درافتاد. سپس سر از سجده برداشت و گفت: «سلام بر اهل همْدان، سلام بر اهل هَمْدان!»

۱۱ـ نمایندگان بنی فَزاره: این وَفد در سال نهم هـ پس از بازگشت پیامبر از نبرد تبوک به مدینه آمدند که بیشتر از ده نفر بودند و به مسلمانی خویش اعتراف نمودند و از خشکسالی سرزمین خود شکایت داشتند. پیامبر بالای منبر رفت و دست را به سوی آسمان برداشت و از درگاه خداوند باران طلبید و گفت: «بار الها! سرزمین و موجوداتت را سیراب کن و خوان رحمتت را بگستران و زمین مردهٔ بی‌باران را زنده گردان! بار الها! بارانی بر ما ریزان فرما که به

۱ـ زادالمعاد / ابن هشام / ابن کثیر.

فریادمان برسد. بارانی گوارا، نیک‌فرجام و سازگار، بابرکت و فراگیر هرچه سریع‌تر از آسمان فرود آید، درنگ نکند، سودمند گردد و زیان نرساند. بار خدایا! انتظار باران رحمت تو را داریم نه باران دردناک و عذاب‌آور، نه باران ویران‌گر، نه باران غرق‌کننده و سیلاب، نه باران بی‌برکت و بی‌فایده. خدایا! بر ما باران فرود آر و بر دشمن پیروزمان گردان.»(۱)

۱۲ـ هیأت نمایندگی نَجران: نجران شهری بزرگ بوده و تا مکه به طرف یمن، هفت منزل فاصله و هفتاد و سه روستا داشته که سوارکار چابکی یک روزه آن سرزمین را می‌پیموده است و دارای یکصد هزار جنگاور بوده که همگی پیرو دین مسیح بوده‌اند.

این هیأت شصت نفره، بیست و چهار نفرشان از بزرگان و سه نفرشان از رهبران و سران قوم بودند که در سال نهم هـ به مدینه آمدند. یکی از آن سه نفر به نامِ «عبدالمسیح» و مشهور به «عاقب» که زمامداری و فرمانروایی نجران را داشت؛ دومی به نام «اَیهَم» یا «شُرحَبیل» و مشهور به «سیّد» که مسؤولیت امور فرهنگی و سیاسی را عهده‌دار بود؛ سومی به نامِ «ابو حارثه پسر علقمه» و مشهور به «اُسقف» که پیشوای دینی مردم نجران بود.(۲)

هنگامی که این وفد به مدینه رسیدند و با پیامبر دیدار نمودند؛ حضرت از آنان سؤالاتی کرد و آنان نیز از پیامبر مطالبی سؤال کردند. پیامبر به دین اسلام فرایشان خواند و آیاتی از قرآن را برخواند. آن قوم از پذیرش اسلام امتناع ورزیدند و دربارهٔ عیسی ـ علیه‌السلام ـ از او سؤال کردند. پیامبر آن روز چیزی نگفت تا این آیات فرود آمدند: «**إِنَّ مَثَلَ عیسیٰ عندَ اللهِ کَمَثَلِ آدمَ خَلَقَهُ مِنْ تُرابٍ ثُمَّ قالَ لَه کُن فَیَکونُ. أَلْحَقُّ مِنْ رَبِّكَ فَلا تَکُن مِنَ الْمُمْتَرِینَ. فَمَن حاجَّكَ فیهِ مِن بَعدِ ما جاءَكَ مِنَ الْعِلمِ فَقُل تَعالَوْا نَدعُ أَبناءَنا و أَبناءَکُمْ وَ نِساءَنا وَ نِساءَکُمْ وَ أَنفُسَنا وَ أَنفسَکُمْ ثُمَّ نَبتَهِلْ فَنَجعَلْ لعنَتَ اللهِ علی الْکاذِبینَ.**»(۳): [شأن <آفرینش> عیسی برای خداوند هم‌چون شأن <آفرینش> آدم است که او را از خاک آفرید، سپس به او گفت موجود شو. بی‌درنگ به وجود آمد. این حقایق از سوی پروردگار تو است، هرگز از دودلان مباش. و هرکس پس از فرا رسیدن علم <وحی> به تو دربارهٔ او

۱ـ زادالمعاد.
۲ـ فتح‌الباری.
۳ـ آل عمران / ۶۱ ـ ۵۹.

<عیسی> با تو به ستیز پردازند؛ بگو: بیایید ما پسرانمان و شما پسرانتان، ما زنانمان و شما زنانتان، ما خویشاوندان نزدیک و شما خویشاوندان نزدیک خود را بخوانیم، سپس <به درگاه خدا> تضرع کنیم و بخواهیم که لعنت الهی بر دروغگویان فرود آید.]

روز بعد پیامبر در پرتو این آیات مبارک، به آنان خبر داد که شخصیّت عیسی، این است که در قرآن آمده. آن روز آنان را تنها گذاشت تا در این‌باره بیندیشند؛ اما آن هیأت به جای اعتراف به آیات در شأن عیسی، از پذیرش آن خودداری ورزیدند. چون از قبول آیات دربارهٔ عیسی و دین اسلام اعتراض نمودند؛ روز بعد پیامبر آنان را به مباهله فرا خواند و حسن و حسین را زیر ردای مخملی که بر دوش انداخته بود، با خود آورد و فاطمه نیز از پشت سرش می‌آمد. نجرانی‌ها که قاطعیّت و آمادگی پیامبر را مشاهده نمودند؛ با هم خلوت کردند و به مشورت نشستند. سرانجام، عاقب و سید گفتند: ما مباهله نخواهیم کرد. بی‌تردید اگر پیامبر خدا باشد و با ما مباهله کند؛ دیگر نه ما و نه نسل آیندهٔ ما رستگار نخواهیم شد و روی زمین کمترین اثری از ما باقی نخواهد ماند. پس نظر خود را یکی کردند و پیش پیامبر رفتند و گفتند: هرچه بخواهی پرداخت می‌کنیم. پیامبر فرمود: علاوه بر پرداخت مالیات، مردم نجران تعهد نمایند که هر ساله دو هزار حُلّه (جامهٔ نو ـ لباسی که تمام بدن را بپوشاند. بُرد یمنی) در ماههای رجب و صفر و همراه هر حُله، یک اوقیه نقره را بپردازند و از سوی خدا و پیامبرش در امان بمانند و در دینشان آزادی کامل داشته باشند. این مصالحه را کتباً نوشت. این هیأت از پیامبر درخواست کردند که شخصی درستکار از طرف خویش به نجران بفرستد. پیامبر، امین امت اسلام، ابو عبیده پسر جراح را به آن جا گسیل داشت تا مال‌المصالحه را دریافت بدارد.

سپس دین اسلام در میان مردم نجران گسترش یافت. گویند: سید و عاقب نیز پس از بازگشت به وطن خویش اسلام آوردند و پیامبر علی را به آن جا فرستاد تا زکات اموال و مالیات را بگیرد. روشن است که زکات از مسلمانان، دریافت می‌گردد.(۱)

۱۳ـهیأت بنی حنیفه: این هیأت هفده نفره ـ که مُسیلمهٔ کذّاب، پسر ثمامه، پسر کبیر، پسر حبیب، پسر حارث از طایفهٔ حنیفه در میان آنان بود ـ سال نهم هوارد مدینه شدند. این وَفد در

۱ـ فتح‌الباری / زادالمعاد. در مورد کیفیت وَفد نجران و دیدار از پیامبر اختلاف نظر است که برخی از محققان گویند: دو بار به مدینه رفته‌اند. اما درست آن است که ما نقل کرده‌ایم.

خانهٔ یکی از انصار فرود آمدند و سپس خدمت پیامبر رسیدند و اسلام آوردند. اما در مورد مسلمانی مُسیلمه، روایات مختلفی وارد است که با تأمل در آن قضیه روشن می‌گردد. از جمله: مُسیلمه از روی تکبر و عیب و عار و خود بزرگ‌بینی و انتظار رسیدن به حکومت و سیادت، حاضر نشد با سایر همراهانش نزد پیامبر برود. پیامبر خواست با سخنان نیکو و اخلاق شیرین سیاهی قلبش را بزداید و به سوی حق هدایتش کند؛ اما دید که سودی ندارد و آثار شر را در وجودش مشاهده نمود.

پیش از این، در عالم رؤیا به پیامبر نشان داده بودند که: گنجینه‌های زمین را نزد او آورده‌اند و دو دستنبد زرین از آنها در دست دارد. این اوضاع بر پیامبر گران آمد و او را غمگین و بی‌تاب نمود. وحی آمد که در آنها بدَمَد. در آن دو دستنبد دمید و هر دو ناپدید گشتند. پیامبر این خواب را به آن دو کذّاب که پس از رحلت خویش ظهور می‌کنند، تعبیر و تفسیر نمود. وقتی آن استکبار و خودخواهی از مسیلمه سر زد و از قبل نیز خبر داشت که مسیلمه گفته بود: «اگر [محمد] این پیامبری را پس از مرگش به من واگذارد، از او پیروی می‌کنم»؛ پیامبر در حالی که شاخه‌ای از درخت خرما در دست داشت و خطیبش ثابت پسر قیس پسر شَمّاس همراه او بود، نزد مسیلمه آمد و بالای سرش ـ که در میان دوستانش نشسته بود ـ ایستاد و با او سخن گفت. مسیلمه به پیامبر گفت: اگر بخواهی، ما تو را با این پیامبری وامی‌گذاریم و تو نیز پس از مرگ خود آن را به ما واگذار کنی. پیامبر گفت: اگر این شاخهٔ کوچک خرما را از من بخواهی هرگز به تو نخواهم داد و در آن چه که از سوی خدا برایت مقدر شده است خواهی ماند. اگر [از اسلام] رو بگردانی، خداوند هستی تو را بر باد می‌دهد. به خدا! تو همانی که در عالم خواب به من نشان دادند.

ثابت در این جا می‌ماند و از طرف من سؤالات تو را پاسخ می‌دهد. سپس پیامبر آنان را ترک کرد.(۱)

بالاخره آن چه که پیامبر به درایت دربارهٔ مسیلمهٔ کذاب دریافته بود، رخ داد. تا به یمامه رسید در کار خود به فکر فرو رفت و سپس ادعا کرد که در امر نبوّت با پیامبر اسلام شریک

۱ـ صحیح بخاری و قصهٔ اسود عَنسی / فتح‌الباری.

گشته‌ام. آن‌گاه به ادعای پیامبری پرداخت و سخنان موزون و مسجعی سرهم کرد و برای قومش شراب‌خواری و زنا را روا دانست. با این وصف [دغل‌کارانه] به پیامبری حضرت رسول گواهی می‌داد و این‌گونه قوم خویش را به بی‌راهه کشید و همه را فریب داد تا آنان پیرو و هم‌نوای وی شدند و کارش اوج گرفت. و به خاطر موقعیتی که در این راه کسب نمود؛ او را «رحمانِ یمامه» لقب دادند. مسیلمه، نامه‌ای به پیامبر نوشت که در آن چنین آمده است: «من در امر نبوّت با تو شریکم که نیمی از آنِ ما و نیمی دیگر از آن مردم قریش است.»

پیامبر طی نامه‌ای او را چنین پاسخ داد: «... زمین از آنِ خداست؛ آن را به هر کسی از بندگانش که بخواهد می‌دهد و فرجام نیک برای پرهیزگاران است.»(۱)

ابن مسعود نقل می‌کند که: «ابن نَواحه و ابن اُثال از سوی مسیلمهٔ کذّاب به دیدار پیامبر آمدند. به آنان فرمود: گواهی می‌دهید که من فرستادهٔ خدایم؟ گفتند: گواهی می‌دهیم که مسیلمه فرستادهٔ خداست. پیامبر فرمود: به خدا و پیامبر ایمان دارم. اگر قرار باشد، پیکی کشته شود، خون شما دو نفر را می‌ریختم.(۲)

ادعای رسالت مسیلمه، در سال دهم هـ. اتفاق افتاد و در جنگ یمامه در زمان خلافت ابوبکر صدیق ـ رضی‌الله عنه ـ و در ماه ربیع‌الاول سال دوازدهم هـ وحشی او را از پای درآورد.

اما متنبی (پیامبر دروغین) دوم، اسود عَنسی یمانی بود که یک شبانه‌روز پیش از وفات پیامبر ـ ص ـ شخصی فیروز نام او را کشت و سرش را از تن جدا کرد در این‌باره برای پیامبر وحی آمد و او نیز به یارانش خبر داد. دیری نپایید که از یمن خبر کشته‌شدن اسود به ابوبکر صدیق رسید.(۳)

۱۴ـ هیأت بنی عامر پسر صَعصعه: دشمنان خدا؛ عامر پسر طفیل، اَربَد پسر قیس، برادر مادری ولید، خالد پسر جعفر و جبار پسر اَسلم، سران و شیاطین قوم، در جمع این هیأت بودند. عامر، همان کسی است که در بئر معونه به یاران پیامبر نیرنگ زد. وقتی این هیأت عازم مدینه شدند؛ عامر و اَربد هم‌دست و قسم‌خوار گشتند و قرار گذاشتند پیامبر را بکشند. به مدینه

۱ـ زادالمعاد. ۲ـ امام احمد، مشکاةالمصابیح.
۳ـ فتح‌الباری.

رسیدند، عامر با پیامبر سخن آغاز کرد و اَربد پشت سر حضرت دوری بزد و مقداری از شمشیرش را از نیام بیرون کشید؛ اما خداوند دستش را خشک کرد و نتوانست شمشیر را کاملاً از نیام بیرون بکشد و خداوند پیامبر را در پناه خود قرار داد. پیامبر آن دو را نفرین کرد. هنگام بازگشت به سرزمین خویش، خداوند صاعقه‌ای بر سر اربد و شتر سواری‌اش نازل کرد و اَربد را سوزاند. عامر نیز در بین راه بر زنی سلولی وارد آمد و ناگهان غُـدّهٔ[1] [بیماری طاعون] در گردنش پدیدار گشت. او در حالی که می‌گفت: مگر ممکن است این غدّه هم‌چون غدهٔ شتر باشد و من در سرای این زن بمیرم، جان داد.

صحیح بخاری نقل می‌کند که: عامر نزد پیامبر آمد و گفت: من تو را میان سه چیز مخیّر می‌گردانم که یکی را برگزینی: ۱ـ اهل بادیه از آنِ من باشد و شهرنشینان از آنِ تو باشند. ۲ـ یا پس از وفات تو، جانشین تو باشم. ۳ـ و یا این که مردم غطفان را بسیج می‌کنم و با دو هزار شتر نر و مادهٔ سرخ و سفید به جنگ تو می‌آیم. [هنگام بازگشت از مدینه در بین راه] در خانهٔ زنی به استراحت می‌پرداخت. ناگهان پیش خود گفت: مگر ممکن است، غُدّه‌ای همانند غدّهٔ شتر در بدنم بروید و من در خانهٔ این زن از طایفهٔ فلان باشم!؟ اسبم را بیاورید. فوراً سوار شد و هنگام سواری، مرد.

۱۵ـ وَفد تُجیب: این وفد سیزده نفره، بقیهٔ زکات آن طایفه را پس از رفع نیاز نیازمندان منطقهٔ خود، به مدینه آوردند. و مُرتب دربارهٔ آموزش قرآن و حدیث و برخی موارد از محضر پیامبر سؤال می‌کردند و آموزش می‌دیدند. پیامبر نیز آن موارد را برایشان نوشت و به آنان داد. این وفد در مدینه زیاد ماندگار نشدند و به سرزمین خویش بازگشتند. وقتی از پیامبر اجازه گرفتند که بازگردند؛ نوجوانی را که نگهبان با روبنهٔ هیأت بود، نزد پیامبر فرستادند. آن نوجوان آمد و به پیامبر گفت: به خدا، هدف من از آمدن به مدینه، تنها این بوده است که تو از درگاه خدای بزرگ درخواست کنی که مرا بیامرزد و رحمتش را بر من بریزاند و قلبم را از هر جهت بی‌نیاز گرداند. پیامبر دست بلند کرد و آرزوی آن نوجوان را از خدا طلب نمود. این نوجوان در زندگی بسیار قانع بود و هنگامی که برخی از طوایف عرب دچار ارتداد شدند؛ او

۱ـ غده، دردی است که شتر گرفتار آن می‌شود و از پای درمی‌آید. این بیماری، شبیه دیفتری، خُناق و آنژین سینهٔ انسان است. (پابرگ ابن هشام ج ۲ / ۴۸۰).

ثابت قدم ماند و طایفهٔ خود را پند داد و راهنمایی کرد تا آنان نیز، همگی بر سر دین راسخ‌تر گشتند. این وَفد یک بار دیگر در حجةالوداع، در سال دهم هـ به دیدار پیامبر شتافتند.

۱۶ـ هیأت نمایندگی طَی: افراد این هیأت ـ که زید الخَیل همراهشان بود ـ عازم مدینه شدند. وقتی با پیامبر به گفتگو پرداختند و او اسلام را به آنان عرضه کرد، همگی اسلام آوردند و مسلمانان نیکویی شدند. پیامبر در مورد زیدالخیل ـ رض ـ چنین می‌گوید: «هر مردی از عرب را که برایم تعریف می‌کردند و نزد من می‌آمد، کمتر از آن ستایشی که کرده بودند؛ می‌یافتم، مگر زیدالخیل، که تمام صفات نیکوی وی را برایم نگفته بودند.» بنابراین، پیامبر او را «زیدالخیر»(۱) یاد کرد.

به این ترتیب که بیان شد، هیأتهای نمایندگی هر قوم و طایفه‌ای، در سالهای نهم و دهم هـ پی در پی وارد مدینه می‌شدند. نویسندگان تاریخ و سیره می‌گویند: این‌ها عبارتند از وُفُود: اهل یمن، ازد، بنی سعد هُذَیم از قُضاعه، بنی عامر پسر قیس، بنی اسد و بَهراء، خَولان، مُحارب، بنی حارث پسر کعب، غامِد، بنی مُنتفِق، سَلامان، بنی عَبس، مُزَینه، مراد و زُبید، کنده، ذی مُرّه، غَسّان بنی عیش و وفَد نَخع که آخرین هیأت دیدارکننده از پیامبر بودند که در نیمهٔ ماه محرم سال دهم هـ دویست تن از آنان به ملاقات حضرت آمدند. اغلب این هیأتها در سالهای نهم و دهم به مدینه آمده‌اند و عدهٔ کمی هم در سال یازدهم هـ وارد مدینه شده‌اند.

پیاپی آمدن هیأتهای قبایل گوناگون به مدینه، دلیل پذیرفتن شایان دین اسلام و توسعه و اقتدار آن در جزیرةالعرب بود. مردم عرب با دیدهٔ ادب و احترام مدینه را می‌نگریستند و از آن یاد می‌کردند و در برابرش سر تسلیم فرود می‌آوردند. مدینه مرکز باارزش همهٔ ملّت عرب گشت و کسی آن جا را نادیده نمی‌گرفت؛ هر چند نمی‌توان ادعا کرد که دین اسلام در اعماق قلب همهٔ مردم ـ به طور یکسان ـ نفوذ کرده بود؛ چون برخی از بادیه‌نشینان بی‌فرهنگ و بی‌مایه وجود داشتند که فقط به پیروی از سران قبایل خود، مسلمان شده بودند و هنوز روح و روانشان از غارت و جهالت و کُشت و کشتار نگسسته و تعلیمات اسلام، آنان را ـ به خوبی ـ از

۱ـ زیدالخیر، پسر مُهَلهل پسر زید پسر منهب، کنیه ابومکنِف طایی و رییس قوم، از نیکوترین و قدبلندترین مردم عرب بود و چون پنج اسب داشت به زیدالخیل معروف گشته بود... (سیرهٔ ابن کثیر / ج ۴ / ۲ ـ ۱۲۱)

آلودگیها و اندیشه‌های جاهلی نزدوده بود که قرآن در این خصوص چنین می‌فرماید: **«أَلأَعرابُ أَشَدُّ کُفراً وَ نِفاقاً و أَجدَرُ ألاَّ یَعلَموا حُدودَ ما أَنزَلَ اللهُ علی رَسولِهِ، و اللهُ عَلیمٌ حَکیمٌ. وَ مِنَ الأَعرابِ مَن یَتَّخِذُ ما یُنفِقُ مَغرَماً وَ یَتَرَبَّصُ بِکُمْ الدَّوائِرَ عَلَیهِمْ دائِرَةُ السَّوْءِ، وَ اللهُ سَمیعٌ عَلیمٌ.»**[1]: [بادیه‌نشینان[2] عرب، در کفر و نفاق <از دیگران> سرسخت‌تر و در ندانستن احکام و قوانینی که خداوند بر پیامبرش فرو فرستاده است، پیشتر <از دیگران> هستند و خداوند دانای فرزانه است. و از بادیه‌نشینان، کسانی هستند که آن چه انفاق می‌کنند خسارت به شمار می‌آورند و منتظرند که شما در محاصرهٔ آسیب‌ها و ناگواریها قرار بگیرید. رویداد ناگوار نصیب خودشان باد! و خداوند شنوای داناست.]

در آیهٔ زیر نیز برخی از اعراب را ستایش کرده است:

«وَ مِن الأَعرابِ مَن یؤمِنُ بِاللهِ وَ الْیَومِ الْآخِرِ وَ یَتَّخِذُ ما یُنفِقُ قُرُباتٍ عِندَ اللهِ وَ صَلَواتُ الرَّسولِ، أَلا إِنَّها قُربَةٌ لَهُم، سَیُدخِلُهُمُ اللهُ فی رَحمَتِهِ، إِنَّ اللهَ غَفورٌ رحیمٌ.»[3]: [برخی از بادیه‌نشینان هستند که به خدا و روز واپسین ایمان دارند و آن چه را که انفاق می‌کنند وسیلهٔ تقرب نزد خدا و دعاهای پیامبر می‌دانند. آری بدانید که این انفاق مایهٔ تقرب ایشان است. و خداوند جامهٔ رحمت خویش را بر تن آنان خواهد آراست. به راستی خداوند آمرزندهٔ مهربان است.]

بی‌گمان، مردم عرب مقیم مکه، مدینه، ثقیف، و بسیاری از حوالی یمن و بحرین، در مسلمانی بسی توانمند و باایمان بودند و هم‌چنین یاران بزرگوار پیامبر و مسلمانان نامدار در میان این مردم عرب می‌زیستند.[4]

۱ـ توبه / ۹۸ ـ ۹۷.

۲ـ اعراب، مراد از اعراب، قوم عرب نیست. یعنی هرگز چه قبل و چه بعد از اسلام به مردم مکه یا مدینه و مهاجران و انصار، اعراب نمی‌گفته‌اند؛ بلکه مراد از اعراب قبایل بی‌فرهنگ و بادیه‌نشین عرب بوده است. اعراب ده بار در قرآن به این معنا آمده است (توبه ۹۰، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۱، ۱۲۰، احزاب ۲۰، فتح / ۱۱، ۱۶، حجرات / ۱۴) [پابرگ ترجمهٔ قرآن خرمشاهی].

۳ـ توبه / ۹۹.

۴ـ محاضرات تاریخ امم اسلامی / صحیح بخاری / سیرهٔ ابن هشام / زادالمعاد / فتح‌الباری.

دعوت‌های اسلامی و اثرات آن

پیش از آن‌که به بیان روزهای پایانی زندگانی بابرکت پیامبر شروع کنیم و آن را با دقت و چشم دل بنگریم؛ لازم است اجمالاً به کارنامهٔ پرارزش و ثمراتش نگاهی بیندازیم؛ که خداوند ـ بدان سبب ـ او را از سایر فرستادگانش متمایز گردانید و تاج کرامت و سروری اول و آخر را بر فرق سرش نهاد.

خداوند چنین فرمان داد: «**یا أَیُّها الْمَزَّمِّلُ، قُمِ الَّیلَ اِلاّ قلیلاً... یا أَیُّها الْـمُدَّثِرُ. قُـمْ فَأَنذِر...**» پیامبر به پاخاست و بیشتر از بیست سال، قامت پایداری را استوار گردانید و بار گران بهای امانت و رسالت کبری را در این کرهٔ خاکی بر دوش گرفت و مسؤولیّت پرارج هـمهٔ بشریت، دین و آیین و مسؤولیت بی‌مانند جهاد و مبارزه را در میدانهای متعدد و گوناگون نبرد پذیرفت.

آن بزرگ پیام‌آور الهی تک و تنها وظیفهٔ خطیر جهاد و مبارزه را در میدانهای بی‌کرانِ وجدان انسانی که از دیرباز در خرافات و اوهام جاهلی غرق و پایبند جاذبه‌های زمـینی و اثرات آن گشته و محاصرهٔ شهوت‌پرستی شده بودند، عهده‌دار شد و وقتی روح و روان یاران پیشتازش را از آلودگیها صاف و پاکیزه و مهیّا نمود و از آن مرحله فراغت یافت و آنان را از دایرهٔ تنگ جاهلی بیرون آورد و از خواب غفلت زندگی مادی بیدارشان کرد؛ به پیکار نوی در میدانهای زنجیروار شروع نمود: نبرد با دشمن دین خداکه دعوت نوشکفتهٔ تازه به میدان آمدهٔ مؤمنان را تحت فشار و محاصره گرفته و به شدت درصدد آن بودند، این نونهالان تازه به بار رسیده را از بیخ و بُن برکَنند، تا بخشکد و ریشه و شاخ و برگ نیاورد و جهان هستی را در بر نگیرد و گسترش نیابد. تا این مسلمانان از نبردهای داخلی در پهنهٔ خاک جزیرهٔ عرب رهایی

یافت؛ سپاه بی‌شمار رومیان نیز خود را برای ضربه‌زدن به این ملّت یک‌پارچه مهیا ساخت و یورش همه‌جانبه را در مرزهای شمالی قلمرو مسلمانان، تدارک دید.

در کنار این نبردها و سِریه‌ها، پیکار اولی، در میدان وجدان انسانی هنوز پایان نیافته بود؛ چون این پیکار پایدار و آتش‌افروزِ آن، شیطان بود و در این راستا لحظه‌ای از تلاش و کوشش باز نمی‌ایستاد و پیامبر نور و رحمت نیز هم‌چونهٔ کوه استوار ایستاده بود و از تبلیغ دین خدا آنی فروگذار نمی‌کرد و پیکار گسترده را در میدانهای متعدد و دور از هم هدایت می‌فرمود. هر چند در این برهه از زمان، دنیا به گرمی و آغوش باز از او استقبال می‌کرد؛ اما با فقر و تنگدستی به سر می‌برد. مؤمنان درستکار و پیروانِ راستین حضرت، پیرامون وی در سایهٔ آسایش و امنیّت روزگار سپری می‌کردند؛ حال آن که خود او ـ بنابه فرمان خدا ـ در رنج و زحمت و کوشش بی‌وقفه به سر می‌برد، شکیبا و بردبار و شب زنده‌دار بود. بندگی و طاعت پروردگار را به جای می‌آورد. و به زمزمهٔ قرآن و ذکر و یاد خدا می‌پرداخت.[۱]

به این ترتیب، آن پیامبر بزرگ، در میدان نبرد ارزنده و پیوسته، بیشتر از بیست سال عمر مبارکش را سپری کرد که در طی این مدت، هیچ کاری را به خاطر کار دیگری رها نمی‌کرد تا دعوت اسلامی در چنان قلمرو وسیعی پروبال گسترانید که خِرَد در مقابلش سرگشته و حیران شد. سرتاسر جزیرهٔ عرب گردن نهادند و به اسلام گرویدند و خاک مردهٔ جاهلی از روی جامعه برداشته شد و خردهای بیمار، سلامت را بازیافتند و بیدار گشتند و بتها را رها کردند و با دستان خود آنها را شکستند و فضای سرزمین عربستان از نوای دل‌نواز توحید، پر شد و طنین اذان نمازهای پنجگانه، در اقطار صحرایی که دین جدید در روحش دمیده بود، آفاق را از هم گشود. قرآن‌خوانان در شمال و جنوب این مملکت، سخن خدا را با شور فراوان، می‌خواندند و به قوانین آن عمل می‌کردند.

[در پرتو این دین] قبیله‌ها و طایفه‌های پراکنده و دشمنِ هم، متحد شدند. انسان از بندگی انسان برید و به بندگی خدا روی آورد.[۲] دیگر در این جامعه، غالب و مغلوب، ارباب و

۱ـ فی ظلال قرآن، سید قطب جزء ۲۹.

۲ـ آدم از بی‌بصری بندگی آدم کرد ‌‌ ‌ گوهری داشت ولی نذر قباد و جم کرد

←

رعیّت، حاکم و محکوم و ستمگر و ستمدیده‌ای مشاهده نمی‌شد؛ بلکه همهٔ مردم بندگانِ خدا و برادرانی نیکخواه و دوستدار هم‌اند و مطیع دستور الهی. خداوند عیوب جاهلی و کبر و خودخواهی و افتخار به نیاکان را از روح و روان آنان زدود. دیگر عرب بر عجم، عجم بر عرب، سرخ‌پوست بر سیاه‌پوست و... جز از راه پارسایی امتیازی نخواهد داشت. همه، فرزندان آدم‌اند و آدم از خاک سرشته شده است.

از فضل این دعوت آسمانی ملّت پراکنده و سرگردان عرب، متحد گشت یک‌پارچگی و همدلی انسانها در آن سرزمین بواسطهٔ عدالت اجتماعی تحقق یافت و گرفتاریها و مشکلات مادی و دنیوی در برابر سعادت اخروی، ناچیز گردید. گردش روزگار دگرگون شد، چهرهٔ زمین شکل دیگری به خود گرفت، مسیر تاریخ راه دیگری پیمود و اندیشه‌های آدمی متحول گشت.

بی‌گمان، پیش از اسلام و فراخوانی‌هایش، روح جاهلی بر جهان مسلط گشته و افکارش فاسد و متعفن شده بود و روان انسان در رنج و عذاب به سر می‌برد و مقیاسها و معیارهای معنوی در آن فضای آلوده از کار بازمانده و ستم و بندگیِ هم‌نوع - بی‌شرمانه ـ سایه گسترده بود. موج سیاه و وحشتناکِ خوشگذرانی و ناامیدی مرگبار وکوبنده، وجدان بشری را از ریشه درآورده بود. پردهٔ کفر، گمراهی و تاریکی، علی‌رغمِ وجودِ آیین‌های [به ظاهر] آسمانی، اما ناتوان و رنجور و تحریف شده، از هر سو آویزان گشته بود. این دین‌های دست‌خورده، بر قلب انسانها اثری نداشت و تنها در قالب شعار و مراسم خشک و بی‌جان مانده بود.

آن‌گاه که چرخ این دعوت فراگیر در زندگانی بشریّت به حرکت درآمد، روح انسان از توهم، خرافات، از بندگی و بردگی دیگران، تباهی و ناپاکی و از پلیدی و متلاشی شدن، نجات یافت. هم‌چنین جوامع انسانی از ستم و نافرمانی، پراکندگی و فروپاشی، امتیازات طبقاتی، استبداد زمامداران و تحقیر و توهین کاهنان دغل، رستگار شد و این دعوت اسلام از



یعنی، از خوی غلامی زسگان پست‌تر است من ندیدم که سگی پیش سگی سر خم کرد.
(مولانا اقبال لاهوری).

نو جهانی ساخت بر پایهٔ پاکی و پاکیزگی، اظهار وجود، جد و جهاد، آزادی و آزادگی، نوآوری و تجدّد، شناخت حقایق، اطمینان و اعتماد به نفس، باور و دادگری، بزرگواری و بزرگ‌منشی؛ و در جهت پیشرفت و شکوفایی زندگانی، به‌کار مداوم و دادن حق به صاحبان آن، سنگ تمام نهاد.[۱]

در سایهٔ این دگرگونی باعظمت، جزیرةالعرب، شاهد قیامی بابرکت شد که همانندش را از بدو پیدایش آبادانی بر روی آن تاکنون ندیده است و دیگر صفحات تاریخ جزیرةالعرب آن نوری را که در آن دوران بی‌همتا شاهد بود، تا حال به دست نیاورده است.

* * *

۱ـ از سید قطب در مقدمهٔ کتاب: ماذا خسرالعالم بانحطاط المسلمین.

حجّةالوداع

کار دعوت و تبلیغ رسالت، پایان یافت و جامعهٔ نورسیده، بر مبنای اثبات وجود آفریدگار یکتا و نفی خدایان دروغین و تحکیم بنیاد رسالت خاتم پیغمبران، تشکیل گردید و مثل این که هاتفی در قلب پیامبر ندا در داده بود که زندگی مبارکش در این دنیا، دارد پایان می‌یابد که در وقت اعزام معاذ به یمن در سال دهم هضمن اندرزهایی به او گفت: «ای معاذ! چه بساکه پس از امسال مرا نبینی و شاید هنگامی که از کنار این مسجد بگذری قبرم را نیز در آن جا بیابی.» معاذ، با سوز دل، از فراق پیامبر گریست.

خداوند چنان اراده فرمود که: پیامبر ثمرهٔ دعوت خود راکه انواع رنجها و مشقتها را در طی بیست و چند سال چشیده بود، با چشم خویش ببیند. از این‌رو پیامبر، مسلمانان اطراف مکه و قبایل مختلف و نمایندگان آنان راگرد آورد تا همگی از وجود مبارکش بهره‌ور شوند [و برای بار دیگر در آن نزدیکیهای پایان عمرش] دستورات دین و قوانین اسلام را ـ هرچه نیکوتر ـ آموزش دهد و از آنان نیز [در بارگاه خداوند] گواهی بگیرد که امانت و رسالت را [به طور اکمل و اتم] به قلب وگوش مردم رسانیده و خیراندیشی و دلسوزی را نسبت به همهٔ ملّت داشته است.

پیامبر قصد این سفرِ مبارک اثر و پرآوازهٔ حج را به مسلمانان اعلام کرد. مردم بسیاری به مدینه آمدند و همگی التماس داشتند که به پیامبر اقتدا کنند.[۱] در روز شنبه، چهار روز به پایان ماه ذی قعده مانده بود که پیامبر برای سفر آماده گشت.[۲] سرش را مرتب و شانه کرد و پیراهن و ردایش را پوشید و به گردن شتر قربانی خود، قلاده افکند و بعدازظهر همان روز

۱ـ مسلم به نقل از جابر.

۲ـ ابن حجر می‌گوید: پنج روز به پایان ماه ذی قعده مانده بود. فتح‌الباری.

حرکت کرد و نزدیک نماز عصر به ذوالحُلیفه رسید و نماز عصر را به صورت قصر به جای آورد و در آن جا شب ماند و صبح روز بعد به یارانش فرمود: دیشب، پیکی از جانب پروردگارم نزد من آمد و گفت: در این درّهٔ بابرکت، نماز بگزار و نیّتِ حج و عمره را با هم بیاور.(۱)

پیش از نماز ظهر برای پوشیدن احرام، غسل کرد. سپس عایشه ـ رض ـ با دستان خویش با عطر ذریره و مُشک و انواع دیگر، سر و بدن مبارکش را خوشبو و معطّر گردانید به گونه‌ای که آثار عطر در موی سر و محاسن وی برق می‌زد و آن عطر را به حال خود واگذاشت و پیراهن و ردا پوشید و نماز ظهر را به قصر اداکرد و در همان جا به نیّت حج و عُمره احرام بست و بر شتر قَصوا سوار شد و لبیّك گویان سفر را ادامه داد و هم‌چنان تا رسیدن به صحرا این شعار باعظمت را زمزمه می‌کرد.

سپس به مسیرش ادامه داد تا به مکه نزدیک شد. شب، در «ذی طوی» بیتوته کرد. سحرگاهان روز یکشنبه یعنی، چهارم ماه ذی حجهٔ سال دهم هـ نماز گزارد و غسل کرد و وارد شهر مکه شد. مدت هشت روز، مسیر مکه و مدینه طی گردید که میانگین این سفر به شمار می‌آید. وقتی وارد مسجدالحرام شد، طواف بیت و سعی صفا و مروه را انجام داد و چون نیّت حج قِران آورده بود و قربانی به همراه داشت، احرام نگشود و پس از ادای مناسك به طرف بالای مکه نزدیك ناحیهٔ حَجون حرکت نمودِ و در آن مکان اقامت گزید و جز طواف حج، طواف دیگری انجام نداد.

پیامبر خطاب به آنان که قربانی نیاورده بودند،گفته بود: به نیّت عمره احرام ببندند و طواف بیت و سعی صفا و مروه را به جای آورند و احرام را بشکنند؛ اما آنان دچار وسوسه شدند. پیامبر فرمود: «اگر آن چه که اکنون پیش آمده است از قبل می‌دانستم، قربانی نمی‌آوردم و اگر قربانی با من نبود؛ از احرام بیرون می‌آمدم.»

بی‌درنگ آنان که قربانی نیاورده بودند، سخنش را پذیرفتند و اطاعت کردند و از احرام به درآمدند.

۱ـ بخاری به نقل عمر ـ رض. این‌گونه حج در فقه «قِران» است. (م).

در روز هشتم ذی حجه یعنی، روز «ترویه»، به مِنیٰ رفت و نمازِ: ظهر، عصر، مغرب، عشا و صبح [روز بعد] را در آن مکان اداکرد و تا برآمدن آفتاب توقف نمود و سپس به سوی عرفات به راه افتاد و در «نَمره» خیمه‌ای برپای کردند و حضرت در آن آرام گرفت تا خورشید به وسط آسمان رسید. شتر قَصوا را آوردند و بر آن سوار شد و به عرفات رفت. یکصد و بیست و چهار هزار یا یکصد و چهل و چهار هزار نفر از مسلمانان، پیرامونش حلقه زده بودند. پیامبر در میان آن جمع باشکوه ایستاد و خطابهٔ جامعی ایراد فرمود:

«ای مردم! سخنم را آویزهٔ گوش کنید؛ که شاید سالهای دیگر شما را در این مکان نبینم.(۱)

خونهای شما و اموالتان، هم‌چون حرمت این روز، در این ماه و در این شهر، ارزشمند و مورد احترام است و باید حرمتش را مراعات کنید. بدانید آن چه که رسم جاهلی است، بی‌ارزش گشته و زیر پای من قرار دارد. خونهای ریخته شدهٔ زمان جاهلی هدر رفته است و خونخواهی ندارد. اوّلین خونی که از ما ریخته شده و قصاص ندارد، خون ابن ربیعه پسر حارث است که او در میان قبیلهٔ بنی سعد پرورش یافت و بنی هُذیل او را از پای درآوردند. ربا بی‌اساس و حرام است و اوّلین ربایی که هدر شد، ربای سرمایهٔ عباس پسر عبدالمطلب بود. [اما سرمایه به صاحبش بازمی‌گردد].

دربارهٔ رعایت زنان، خدا را به یاد آورید؛ زیرا آنان را به عنوان امانتِ خداوند برگرفته‌اید و امر زناشویی باکلمه و فرمان خدا برایتان حلال شده است. شما نیز به گردن زنان این حق را دارید که کسی راکه شما از او بیزار هستید و میانهٔ خوش ندارید؛ به خانه و کاشانه خود راه ندهند، حال اگر چنین کردند، می‌توانید آنان را تنبیه کنید؛ اما آسیبی نرسانید. حق آنان هم بر گردن شما آن است که در حد معمول و شایسته‌ای خوراک و لباس آنان را فراهم آورید.

در میان شما چیز گران‌بهایی بر جای گذاشته‌ام؛ که اگر آن را دستاویز خود قرار دهید هرگز گمراه نمی‌شوید: آن، کتاب خداست.(۲)

ای مردم! پس از من، پیامبری نخواهد آمد و پس از شما هم امتی دیگر نخواهد بود. هشیار باشید، خدایتان را بپرستید، نماز پنجگانه را اداکنید، روزهٔ ماه رمضان بگیرید و با عشق و

۱ـ ابن هشام.

۲ـ صحیح مسلم

علاقه زکات اموالتان را بپردازید، مناسک حج را برپا کنید و از زمامداران [دادگر] فرمان ببرید؛ تا به بهشت خدا درآیید.(۱)

دربارهٔ من از شما سؤال می‌کنند. چه جوابی خواهید داد؟ مسلمانان گفتند: گواهی می‌دهیم که تو دین را تبلیغ نموده و رسالت را ادا کرده و خیراندیشی را به کمال رسانیده‌ای. سپس انگشت نشان خویش را، به آسمان کشید و توجه مردم را به خود جلب کرد و سه بار فرمود: **اَللّٰهُمَّ اَشْهَدْ**: بار الها! شاهد باش.»(۲)

این سخنان پیامبر در بیابان عرفات، با صدای رسای ربیعه پسر خَلَف به گوش مردم می‌رسید.(۳)

پس از آن که پیامبر از خطابه فراغت یافت؛ این آیه فرود آمد: «... **اَلْیَومَ أَکملتُ لکُم دینَکُم وَ أَتممتُ علیکُم نِعمتی وَ رَضیتُ لَکُمُ الإسلامَ دیناً...**»(۴): [... امروز دین شما را برایتان کامل و نعمت خود را بر شما تمام گردانیدم و اسلام را برای شما <به عنوان> آیینی برگزیدم...]

وقتی این آیه نازل شد، عمر فاروق گریست. به او گفتند: سبب گریه‌ات چیست؟ گفت: گریه‌ام به این سبب بود که هر کمالی، روبه نقصان خواهد آورد...(۵)*

پس از سخنان پیامبر، بلال اذان و اقامه گفت و پیامبر نماز ظهر را با مردم خواند و فوراً بلال برای نماز عصر اقامه گفت و پیامبر نماز عصر را ـ هم‌چون نماز ظهر ـ گزارد و هیچ نمازی میان آن دو نخواند. سپس بر شتر قصوا سوار شد تا به موقف رسید و شتر قصوا را تا سنگ‌های دامنهٔ جبل‌الرحمه بُرد و قربانی‌ها را جلوی چشم خویش نگاهداشت و رو به قبله ایستاد تا آفتاب غروب کرد و زردی آفتاب کمتر شد و قرص خورشید ناپدید گشت. اُسامه را با خود سوار کرد و به سوی مزدلفه رفت. در آن‌جا نماز مغرب و عشا را با یک اذان و دو اقامه

۱ـ معدن الاعمال / ابن ماجه و ابن عساکر. ۲ـ مسلم.
۳ـ ابن هشام. ۴ـ مائده / ۳.
۵ـ به نقل از بخاری از ابن عمر... رحمةللعالمین.
*ـ در برخی سیره نقل است که: ابوبکر صدیق وقتی این آیه را شنید به گریه افتاد؛ سبب گریه را پرسیدند. جواب داد؛ این آیه نشان ختم رسالت پیامبر و هنگام وفات اوست. (م)

گزارد و میان دو نماز هیچ ادعیه‌ای نخواند. سپس، تا طلوع فجر به استراحت پرداخت و نماز صبح را نیز با یک اذان و یک اقامه برگزار نمود. آن‌گاه بر قصوا سوار شد تا به مشعرالحرام رسید و در آن‌جا روبه قبله ایستاد و به دعا و ذکر و تسبیح و تهلیل پرداخت و هم‌چنان ایستاده بود که روز کاملاً به روشنی گرایید.

پیش از طلوع خورشید، از مزدلفه به منی رفت. فضل پسر عباس را با خود سوار کرد و به راه افتاد تا به «بطن مُحسِّر» رسید. کمی دیگر راه طی کرد و به سوی راه میانگینی که به «جمرهٔ کبری» ختم می‌گردید، پیش رفت. آن زمان در کنار این جمره درختی سرسبز وجود داشت. نامهای دیگر این جمره «جمرهٔ عقبه» و «جمرهٔ اولی» بود. پیامبر برای این جمره هفت سنگ‌ریزه پرتاب کرد و با پرتاب هر سنگ‌ریزه تکبیری سر می‌داد. اندازهٔ سنگ‌ریزه‌ها متوسط بود. شاید به اندازهٔ سنگِ فلاخن ـ بزرگتر یا کوچکتر ـ که از همان وادی مشعرالحرام چیده بود. پس از رمی به منی (قربانگاه) رفت و با دست خود شصت و سه نفر شتر ذبح کرد و سی و هفت شتر باقی را به علی سپرد که آنها را ذبح کرد. جمعاً یکصد شتر تمام شد. پیامبر، علی را در این قربانی شریک گردانید. حضرت دستور داد از هر شتری یک قطعه گوشت جدا کنند و آنها را در دیگی بگذارند. هر دو از گوشت و آبگوشت قربانی بخوردند.

پس از پایان قربانی، پیامبر سوار شد و به طرف بیت سرازیر گشت و نماز نیمروز را در مکه گزارد و نزد فرزندان عبدالمطلب ـ که از چاه زمزم ـ حاجیان را آب می‌دادند، رفت و به آنان گفت: فرزندان عبدالمطلب! از چاه زمزم آب بیرون بکشید؛ اگر بیم آن نبود که سقایت زمزم را از شما بگیرند، من هم با شما به حاجیان آب می‌دادم.

آنان دلوی پر از آب را به حضرت دادند و از آن نوشید.(۱)

در روز عید قربان، دهم ذی حجه که آفتاب به اندازهٔ کافی برآمده بود، پیامبر سوار بر شتری مایل به رنگ خاکستری، خطبه‌ای بلیغ ایراد کرد(۲) و علی‌بن ابی‌طالب، آن را با صدای بلند و رسا به سمع مردم ـ که برخی ایستاده و برخی دیگر نشسته بودند ـ می‌رسانید. در این

۱ـ مسلم به نقل از جابر.

۲ـ شتر را به منزلهٔ بلندای منبر مورد استفاده قرار داده است.

خطبه، بعضی از مطالب روز پیشین را بازگفت. بخاری و مسلم از ابوبکره* نقل می‌کنند که: پیامبر روز عید قربان، خطبه‌ای خواند و گفت: «چرخ زمانه با همان کیفیّتی که در ابتدای پیدایش آسمانها و زمین داشته، در جریان است. هر سال دوازده ماه می‌باشد که چهار ماه آن، حرام نام دارد که سه ماه آن متوالی است مانند: ذی قعده، ذی حجه، محرم و ماه چهارم، رجب مُضر(۱) است که در وسط ماههای جمادی و شعبان قرار دارد.

بازگفت: اکنون چه ماهی است؟ گفتیم: خدا و پیامبر [به آن] دانایند. پیامبر سکوت کرد و ما چنان پنداشتیم که نام دیگری برای این ماه ذی حجه برمی‌گزیند. گفت: مگر ذی حجه نیست؟ جواب دادیم: چرا. گفت: نام این شهر چیست؟ گفتیم: خدا و پیامبر [به آن دانایند.] باز هم در سکوت فرو رفت و ما چنان پنداشتیم که نام دیگری برای مکه انتخاب می‌کند. گفت: مگر این شهر، مکه نیست؟ جواب دادیم: چرا! مکه است. گفت امروز چه روزی است؟ گفتیم خدا و پیامبر او دانایند. حضرت ساکت شد و ما چنان تصور کردیم که نامش را تغییر می‌دهد. گفت: مگر روز عید قربان نیست؟ گفتیم: چرا! گفت: [بدانید که] خونهای شما، اموالتان و آبروی شما باارزش و محترم است و باید حرمت آنها را هم‌چون حرمت این روز، در این شهر و در این ماه مراعات نمایید.

بی‌تردید شما نزد خدایتان بازمی‌گردید و او از کارهایتان سؤال می‌کند. هشیار باشید که پس از من خود را در چاه گمراهی و تباهی نیندازید و خون همدیگر را نریزید. آیا من پیام خدایم را ابلاغ کرده‌ام؟ گفتند: بله! گفت: بار الها! شاهد باش. [ای مسلمانان!] این پیام را افراد حاضر به کسان غایب برسانند؛ چه بسا کسی که [باواسطه] پیام را دریافت می‌کند، از آن کس که [بی‌واسطه] پیام را آموخته است؛ بهتر فرا می‌گیرد.»(۲)

در روایت دیگری ضمن این خطبه فرمود:

«بیدار باشید که: جنایت هرکس به خود او بازمی‌گردد. هان، [از امروز به بعد] هیچ پدری

---

*- نگا: ص ۵۲۶ همین کتاب. (م)

۱- به این علت ماه رجب، چنین نامگذاری شده که ربیعه، رمضان را ماه حرام خوانده و به آن رجب گفته است. بنابراین، پیامبر - ص - تبیین فرمود که رجب مُضر است نه رجب ربیعه و میان جمادی و شعبان واقع شده. (پا برگ ابن هشام، ج ۲، ص ۵۰۹)

۲- صحیح بخاری، باب خطبهٔ روزهای منی.

بر فرزندش جنایت روا نمی‌دارد و هیچ فرزندی نسبت به پدرش جنایت نمی‌کند و شیطان برای همیشه نومید است که دیگر در شهر و دیار شما کسی او را پرستش نخواهد کرد. اما این که: برخی از اعمال خود را کوچک و بی‌ارزش بدانید شیطان را خشنود می‌کنید.»

پیامبر در ایام تشریق در منی اقامت گزید و به آموزش مناسک حج و دستورات الهی و یاد خدا و یاددادن روش قربانی مطابق آیین ابراهیم ـ ع ـ و زدودن آثار و نشانه‌های بت‌پرستی، پرداخت و در برخی از این روزها هم برای مردم سخن می‌گفت. ابوداود به سَند حسن از سَرّاء دختر نبهان نقل می‌کند که: پیامبر روز یازدهم ذی حجه [یعنی اولین روز از ایّام تشریق]، خطبه‌ای ایراد کرد و گفت: آیا امروز، مناسب‌ترین ایام تشریق نیست؟ خطبهٔ پیامبر در این روز همانند خطبهٔ روز عید بود. آن را پس از نزول سورهٔ نصر بیان فرمود.

و در «یوم‌النَفرِ»(۱) دوم، روز سیزدهم ذی حجه، پیامبر از منی حرکت کرد و در خیف بنی کنانه و در درهٔ ابطح فرود آمد و در آن جا بقیهٔ آن روز و شب را به سر برد و همان جا نماز ظهر، مغرب و عشا خواند و کمی به خواب رفت و سپس سوار شد و به سوی بیت روی نهاد و طواف وداع را به جای آورد و به یارانش نیز دستور داد؛ طواف کنند.

پس از اتمام مناسک حج به سوی مدینهٔ مطهره، پا در رکاب گذاشت تا در قبال رنج سفر به استراحت نپردازد؛ بلکه مبارزه و جد و جهد را در راه خدا و برای خشنودی او از نو آغاز نماید.(۲)

آخرین سَریّه

خودخواهی‌های سران دولت روم، حق زندگی را برای آنان که به خدا ایمان داشتند؛ نادیده می‌گرفت. این بزرگ‌بینی و سرکشی، غرورشان را واداشت تا اعراب وابسته به خود را ـ که آیین اسلام را پذیرفته بودند ـ از پای درآورند؛ همان‌گونه که کارگزار خودشان فروهٔ پسر عمرو جذامی را در معان ـ به دلیل پذیرفتن دین اسلام ـ به قتل رسانیدند.

۱ـ یوم‌النفر اول، روز دوازدهم ذی حجه و روز بازگشتِ حاجیان از منی به مکه است.
۲ـ صحیح بخاری کتاب مناسک / صحیح مسلم / فتح‌الباری / ابن هشام و...

پس با توجه به این جسارت و استکبار، پیامبر ـ ص ـ لشکر عظیمی را در سال یازدهم هـ به فرماندهی اُسامه پسر زید پسر حارثه، فراهم آورد و به آنان امر کرد تا نواحی بلقاء و داروم را در سرزمین فلسطین جولانگاه و میدان تاخت و تاز خود قرار دهند تا بار دیگر دلهای بادیه‌نشینان در مرزهای شام، به اسلام و مسلمانان مطمئن گردد و کسی نپندارد مقابله با اقتدار کلیسا ناممکن است و گرویدن به اسلام جز مرگ ارمغانی ندارد.

به این دلیل که فرماندهٔ این لشکر خیلی جوان بود و سن چندانی نداشت، در میان جمع مردم، سخنانی گفته شد که شاید پیامبر او را به عنوان فرمانده اعزام نکند. اما پیامبر گفت: اگر فرماندهی اسامه را مورد نکوهش قرار می‌دهید؛ در پیش نیز فرماندهی پدرش را نکوهش کردید. قسم به خدا، پدرش برای فرماندهی آفریده شده و نزد من از محبوبترین انسانها بود و این جوان نیز پس از او نزد من از محبوبترین است.(۱)

مردم از گوشه و کنار به دور اُسامه حلقه زدند و به لشکرش پیوستند. این سپاه از مدینه بیرون رفت و در «جُرف» یک فرسخی شهر فرود آمد. اما خبر دردآور بیماری پیامبر ـ ص ـ سپاه را از حرکت متوقف کرد. و منتظر فرمان الهی شدند. خداوند نیز چنین خواست که این لشکر، اولین نیروی اعزامی در زمان خلافت ابوبکر صدیق باشد.(۲)

۱ـ صحیح بخاری. باب اعزام اسامه.

۲ـ بخاری / ابن هشام.

به سوی رفیق والا مقام

مقدمهٔ تودیع

پس از به کمال رسیدن دعوت حق و تسلط و اقتدار مسلمانان بر اوضاع زمان، نشان فُرقت پیامبر با مسلمانان و بدرود گفتن زندگی از حالات و گفتار و رفتارش نمایان گشت.

پیامبر در رمضان سال دهم ه مدت بیست روز اعتکاف ورزید که معمولاً سالهای گذشته بیشتر از ده روز اعتکاف نمی‌کرد. جبرئیل در این مدت، دو بار قرآن را با حضرت مرور کرد. حضرت در حجةالوداع چنین گفت: «من نمی‌دانم، شاید پس از امسال دیگر شما را در این مکان نبینم.» و در کنار جمرهٔ عقبه گفت: «مناسک و مراسم حج را از من بیاموزید؛ چون ممکن است پس از امسال دیگر به سفر حج نیایم.» سورهٔ نصر در روزهای میانی ایام تشریق بر او فرود آمد و پیامبر دریافت که این، آخرین حج و اوانِ تودیع است و وفاتش نزدیک.

در اوایل ماه صفر سال یازدهم ه به اُحُد رفت و بر شهدای آن جا نماز گزارد؛ به گونه‌ای که دارد با زندگان و مردگان، وداع می‌کند. از احد بازگشت و به منبر رفت و خطاب به مسلمانان گفت: من پیشتاز شما هستم و [روز قیامت] بر شما گواهم. به خدا اکنون حوض خود را به عیان نگاه می‌کنم. به من کلید گنجینه‌های هستی داده شد. بیم آن ندارم که پس از من بر شرک بازگردید؛ بلکه بیم آن دارم که بر سر این گنجینه‌ها به نزاع درآیید.(۱)

یک شب، در نیمه شب به گورستان بقیع رفت و برای مردگان آن جا آمرزش خواست و گفت: «ای ساکنان قبرستان! درود بر شما. آن وضعیتی که شما دارید؛ بسی بهتر از وضعیت مردمی است که اینک گرفتار آن شده‌اند. آن حال و وضعیّت بر شما مبارک باد. آشوبها

۱ـ متفقٌ علیه، صحیح بخاری.

هم‌چون پاره‌های ابر سیاه هجوم آورده است آخرش به دنبال اول آن می‌رود و پایان آن از آغاز بدتر است. آن‌گاه به آنان بشارت داد که: ما هم به شما می‌پیوندیم.»

آغاز بیماری پیامبر

در روز دوشنبه، بیست و نهم ماه صفر سال یازدهم ه پیامبر بر سر جنازه‌ای در قبرستان بقیع حضور یافت. پس از بازگشت، در راه سردرد او را فراگرفت و دمای بدنش زیاد شد و حتی شدّت حرارت بدن او روی دستاری که بر سر بسته بود، احساس می‌شد.

پیامبر در حالی که بیمار بود، یازده روز با مسلمانان نماز گزارد. مدت بیماری حضرت جمعاً به سیزده یا چهارده روز رسید.

هفتهٔ آخر

بیماری پیامبر اوج گرفت. دو بار از همسرانش سؤال کرد: من فردا کجا هستم؟ آنان مقصودش را به فراست دریافتند و به او اختیار دادند در هر جا که دلش بخواهد، باشد. فضل پسر عباس و علی‌بن ابی طالب، زیر بغلش راگرفتند و او را به بیت عایشه بردند. پیامبر، سرش را محکم بسته بود و پاهایش را روی زمین می‌کشید تا به منزل عایشه رسید و هفتهٔ آخر حیات مبارکش را همان جا به سر برد.

عایشه، سوره‌های معوذتین و ادعیه‌ای راکه از خود پیامبر آموخته بود، بر او خواند و به قصد تبرک بر اعضای بدنش ـ ضمن دمیدن بر سر و صورتش ـ دست می‌مالید.

پنج روز پیش از وفات

روز چهارشنبه، پنج روز مانده به وفات پیامبر، دمای بدنش بسیار بالا گرفت و دردش شدت یافت و از هوش رفت. [وقتی به هوش آمد،] گفت: از آب چاهها، آب فراوانی بر من بریزید، تا به دیدار مردم بروم. او را در تشتی نشاندند و آن قدر آب بر سر و سیمایش ریختند

که دو بار فرمود: «دیگر بس است.» و پس از این آب درمانی، آرام گرفت و دردش کمتر شد و سرش را بست و به مسجد آمد و به منبر رفت و برای مردم ـ که پیرامونش گرد آمده بودند ـ خطبه‌ای ایراد کرد و گفت: «نفرین خدا بر یهودیان و نصاری باد که قبرهای پیامبرانشان را سجده گاه گردانیده‌اند.» در روایت دیگری چنین است: «خداوند یهودیان و نصاری را بکشد که قبرهای پیامبرانشان را سجده گاه گردانیده‌اند.»(۱) باز گفت: «قبرِ مرا به بتکده تبدیل مکنید که عبادتگاه مردم شود.»(۲)

آن‌گاه خود را در معرض قِصاص نهاد و گفت: «اگر به پشت هرکس تازیانه زده باشم، پشت من حاضر است، آن‌کس قصاص کند و اگر با دادن دشنام، شخصیّت کسی را لکه‌دار کرده باشم، این منم و آن کس که برای قصاص اقدام کند.»

پس از آن، از منبر فرود آمد و نماز ظهر را خواند و دوباره به منبر رفت و همان سخنان پیشین را در خصوص کینه‌توزی و امثال آن، بازگفت. مردی از میان جمع گفت: من سه درهم نزد تو دارم، به فضل دستور داد: آن را بپرداز. سپس راجع به انصار چنین سفارش کرد:

«به شما در مورد انصار سفارش می‌کنم که: آنان پارهٔ وجود و وابستگان من هستند و بدون قصور، مسؤولیّت خویش را به جای آورده‌اند؛ ولی جواب [کامل] خوبیهایشان هنوز مانده است. از کارهای نیک نیکوکارانشان استقبال کنید و از کارهای نامناسبشان درگذرید.» در روایت دیگری آمده است که: «شمار مسلمانان، روبه افزون است و جمعیّت انصار روبه کاستی؛ تا هم چون نمک در خوراک باشند. حال اگر هرکس از شما مسؤولیتی به گردن گرفت و بتواند به کسی زیان وارد کند و یا بهره‌مندش گردانید؛ باید از کارهای نیکوکاران انصار استقبال نماید و از کارهای نامناسبشان صرف‌نظر کند.»(۳)

باز پیامبر گفت: «[بدانید که:] خداوند، بنده‌ای را میان تجملات و زیورهای دنیا و هر چه بخواهد و میان آن چه نزد آفریدگار است؛ مخیر گردانید. آن بنده، آن چه نزد پروردگار است برگزید.» ابو سعید خدری می‌گوید: [در این هنگام] ابوبکر، گریه سر داد و گفت: «با پدران و

۱ـ صحیح بخاری / موطای امام مالک. ۲ـ موطای امام مالک.
۳ـ صحیح بخاری.

مادرانمان فدایت شویم.» ولی ما از این گفتهٔ ابوبکر سراسیمه شدیم و مردم گفتند: این پیرمرد را ببینید. پیامبر از بنده‌ای سخن می‌گوید که خدا او را میان تجمّلات و زیورهای دنیا و میان آن چه پیش اوست مخیر گردانید، حال آن که ابوبکر می‌پندارد که منظور از آن بنده، خودِ حضرت است و می‌گوید: «با پدران و مادرانمان فدایت شویم.» ما پس از چندی متوجه این قضیه شدیم که آن بنده، خود پیامبر بود و ابوبکر از همهٔ ما آگاه‌تر و هشیارتر بود.

در پایان، پیامبر گفت: «ابوبکر از نظر همنشینی و رفاقت و بذل و بخشش اموالش در راه دعوت، بر من منّت دارد. و اگر قرار باشد رفیق و دوستی جز خدا برگزینم؛ ابوبکر را برمی‌گزیدم. بی‌تردید روابط برادری و دوستی میان ما پایدار است. همهٔ درهای مسجد بسته می‌شود؛ اما درِ خانهٔ ابوبکر باز می‌ماند.»(۱)

چهار روز مانده به وفات پیامبر

روز پنج‌شنبه، چهار روز مانده به پایان زندگانی این جهانی پیامبر ـ ص ـ در حالی که بیماری آزارش می‌داد، گفت: آماده باشید، تا نوشته‌ای برایتان بنویسم که پس از آن گمراه نشوید.(۲) چند تن از یارانش از جمله عمر که در کنار بستر او حضور داشتند، گفت: درد بیماری بر حضرت چیره گشته است. نزد شما قرآن وجود دارد و قرآن برایتان بس است. حاضران مجلس پیامبر با هم به اختلاف‌نظر برخاستند و کارشان به مجادله کشید. جمعی گفتند: لوازم تحریر بیاورید تا آن چه در نظر دارد، برایتان بنویسد و جمعی دیگر نظر عمر فاروق را تأیید کردند. چون اختلافشان بالا گرفت، پیامبر فرمود: از پیش من برخیزید.(۳)

آن حضرت در آن روز، سه سفارش کرد: ۱ـ یهودیان و نصاری را از سرزمین عربستان بیرون کنند؛ ۲ـ به هیأتهای نمایندگی هدیه بدهند همان‌گونه که حضرت به آنان هدیه می‌داد.

۱ـ متفق‌علیه / مشکاةالمصابیح / صحیح بخاری. این حدیث به خلافت ابوبکر اشاره می‌کند. که آن درِ باز همان خلافت اوست و از این طریق به مسجد می‌رود و با مسلمانان نماز می‌گزارد. (ابن کثیر، ج ۴، ص ۴۵۶)

۲ـ بی‌تردید محدثین آگاه در این‌باره مطالبی نوشته و صحت و سقم این موضوع را تبیین کرده‌اند.

۳ـ صحیح بخاری ج ۱ / ص ۵۱۶

۳ـ سفارش سوم را راوی از یاد برده است، و شاید سفارش سومی این باشد که: به قرآن و حدیث متمسک شوید یا لشکر اُسامه را به سوی مقصد اعزام نمایید؛ یا از بردگان و کنیزان خودتان ـ به خوبی ـ مواظبت کنید.

پیامبر ـ سلام الله علیه ـ با وجود آن همه درد و المی که داشت، تا روز پنج‌شنبه، چهار روز پیش از وفاتش، تمام نمازهایش را با مسلمانان به جماعت می‌خواند؛ و آن روز نیز نماز مغرب را با مردم ادا کرد و سورهٔ مرسلات را در نماز تلاوت فرمود.(۱)

نماز شامگاهان، بیماری حضرت سخت‌تر شد و نتوانست به مسجد برود. عایشه می‌گوید: پیامبر فرمود: آیا مردم نماز گزارده‌اند؟ گفتیم خیر، یا پیامبر خدا! انتظار تو را دارند. گفت: تشتی آب برایم آماده کنید. ما چنین کردیم. غسل کرد. برخاست به مسجد برود؛ از هوش رفت. وقتی به هوش آمد؛ گفت: مردم نماز گزارده‌اند؟ برای بار دوم و سوم غسل کرد و از هوش رفت. سرانجام، نزد ابوبکر فرستاد که با مردم نماز را به امامت بگزارد. ابوبکر در آن روزهای پایانی حیات مبارک پیامبر، امامت نمازهای پنجگانه را که جمعاً هفده فرض نماز بود، برگزار نمود.(۲)

عایشه ـ رض ـ سه تا چهار بار به خدمت پیامبر مراجعه کرد که شاید امامت را به ابوبکر واگذار نکند؛ عایشه می‌گفت: ابوبکر مردی رقیق‌القلب است و صوتی آرام دارد و هنگام خواندن قرآن، گریه سر می‌زند به خصوص اگر در جای تو به نماز ایستد شاید نتواند آن را ادامه دهد(۳) و مبادا مردم امامت وی را به فال بد بگیرند. پیامبر نپذیرفت و گفت: شما زنان اطراف یوسف هستید. به ابوبکر بگویید با مردم به نماز ایستد.

یک دو روز پیش از رحلت

روز شنبه یا یک‌شنبه، پیامبر احساس کرد که حالش خوب است و دردش سبک گشته. به کمک دو تن از یارانش برای نماز به مسجد رفت. ابوبکر در حال امامت بود. وقتی حضرت را

۱ـ بخاری به نقل از امّ الفضل.

۲ـ آن هفده فرض، شامل نماز: عشا در روز پنج‌شنبه، نماز صبح در روز دوشنبه و نمازهای پنجگانهٔ روزهای جمعه، شنبه و یکشنبه خواهد بود.

۳ـ ابن هشام / ابن کثیر.

دید، خواست از محراب عقب بکشد. پیامبر به او اشاره نمود که در جای خود بماند و به آن دو یارش گفت: مرا در کنار ابوبکر بنشانید. وی را در سمت چپ ابوبکر نشاندند. ابوبکر به نماز پیامبر اقتدا کرد و با صدای بلند، تکبیرات و انتقالات نماز را به گوش مردم می‌رسانید.(۱)*

یک روز پیش از رحلت

روز یک‌شنبه، یعنی، یک روز پیش از رحلت، پیامبر غلامانش را آزاد کرد و هفت دیناری که داشت به صدقه داد و اسلحهٔ جنگی‌اش را به مسلمانان هدیه نمود و در همان شب، عایشه برای نگاه‌داشتن چراغ منزل، از همسایه‌اش روغن گرفت و...

آخرین روز زندگانی حضرت

انس پسر مالک روایت می‌کند که: مسلمانان در حین ادای نماز روز دوشنبه و به امامت ابوبکر، ناگهان متوجه شدند که پیامبر پردهٔ منزل عایشه را کنار زد و به صفوف نمازگزاران می‌نگریست و لبخند می‌زد. ابوبکر به گمان اینکه پیامبر می‌خواهد برای نماز به مسجد وارد شود؛ یک قدم، عقب رفت تا در صف اول قرار بگیرد و مسلمانان هم از فرط خوشحالی نزدیک بود، نمازشان را قطع کنند. پیامبر با دست به آنان اشاره کرد که نماز را ادامه دهند. سپس وارد اتاق شد و پرده را پایین کشید.(۲)

پیامبر پیش از فرا رسیدن نماز دیگر، از این جهان رخت بربست.

هنگام برآمدن آفتاب، پیامبر، فاطمه را فراخواند و پنهانی سخنی با او گفت. فاطمه ـ علیهاالسلام ـ گریست. بار دیگر وی را فرا خواند و هم‌چون اول، سخنی پنهانی با او در میان گذاشت که فاطمه خندید. عایشه می‌گوید: مدتی گذشت و راز آن گریه و خنده را از فاطمه

۱ـ صحیح بخاری.

*ـ وقتی پیامبر در سمت چپ ابوبکر قرار گرفت، آن مردم آگاه، فوراً دریافته بودند که پیامبر امامت را به عهده گرفته است؛ بنابراین، هم ابوبکر و هم مسلمانان همگی به او اقتدا کرده‌اند... (م)

۲ـ صحیح بخاری.

سؤال کردم. جواب داد که پیامبر فرمود: من از این بیماری نمی‌رهم. من هم گریستم. بار دوم نیز به من خبر داد که از نزدیکانش اولین کسی که به او می‌پیوندد، من هستم. من نیز، [از شادی] خندیدم.(۱) پیامبر به فاطمه بشارت داد که او سرورِ زنان عالم است.(۲)

وقتی فاطمه متوجه شد که درد پیامبر را فراگرفته است؛ گفت: چه قدر درد تو بر من سنگین و دشوار است! فرمود: از امروز به بعد، پدرت دردی نخواهد چشید.(۳)

پیامبر، حسن و حسین را فرا خواند. و هر دو را بوسه زد. و آنان را سفارش کرد. همسرانش را نیز فرا خواند و [هم‌چون گذشته] آنان را خیراندیشی و نصیحت کرد.

درد او پیوسته بیشتر می‌شد و زهری که در داخل گوشت بریان در خیبر، در بدنش اثر نهاده بود، ظاهر گشت. می‌فرماید: «ای عایشه! آن گوشتی که در خیبر چشیدم، پیوسته دردش را می‌کشم و اینک زهر آن گوشت، رگ قلبم را پاره می‌کند.»(۴)

و به مسلمانان سفارش می‌کرد که: از نمازهایتان مواظبت کنید و غلامان و کنیزان را نیازارید. چندین بار این موضوع را تکرار نمود.(۵)

احتضار (فرا رسیدن مرگ)

پیامبر اندک اندک توانش را از دست داد و به طرف احتضار رفت و عایشه او را بر خود تکیه داد و گفت: از جمله نعمتهایی که خدا به من عطا کرده، این است که: پیامبر در بیت من و در روز نوبت و در آغوش و روی سینهٔ من به رفیق اعلیٰ پیوست و خداوند در وقت رحلتِ او، آب دهان من و او را با هم جمع کرد. عبدالرحمان پسر ابوبکر، در حالی که مسواک در دست داشت، وارد شد و من تکیه‌گاه حضرت شده بودم. مشاهده کردم که پیامبر او را می‌نگرد. فهمیدم که مسواک‌زدن را دوست می‌دارد. گفتم: مسواک می‌خواهی؟ با اشارهٔ سر گفت: آری!

۱ـ همان.
۲ـ برخی روایات اشعار می‌دارد که این گفتگو و بشارت آخرین روز از حیات پیامبر نبوده؛ در آخرین هفتهٔ حیاتش به وقوع پیوسته است. رحمةً للعالمین.
۳ـ بخاری.
۴ـ همان.
۵ـ همان.

مسواک را از برادرم گرفتم و خواستم دندانش را مسواک بزنم؛ نرم نبود. گفتم: نرمش کنم؟ با اشارهٔ سر گفت: آری! مسواک را با دندان نرم و خیس کردم. در روایتی می‌گوید: پیامبر با آن مسواک، دندانهایش را بهتر از هر وقت دیگری مسواک زد. جلویِ دست حضرت، ظرفی پر از آب بود و هر بار دست در آب می‌کرد و به صورتش می‌مالید و می‌گفت: «لا إلهَ إلاّ الله؛ به راستی مرگ سختی‌هایی دارد.»(۱)

تا از مسواک‌زدن فارغ شد، دستها و یا انگشتانش را بالا گرفت و چشمش را به سقف بیت دوخت و لبانش به حرکت درآمد. [در این هنگام] عایشه کنجکاو شد و خوب گوش فرا داد که پیامبر می‌فرمود: در زمرهٔ کسانی که خداوند آنان را گرامی داشته، یعنی، با پیامبران، راستان، شهیدان و شایستگان. بار الها! مرا بیامرز و رحمتت را بر من فرود آر و مرا به رفیق اعلا برسان. بار الها! ملکوت اعلا.(۲) این جملهٔ آخر را سه بار تکرار نمود و دستش بر زمین افتاد و به رفیق اعلا پیوست. **إِنّا لله وَ إِنّا إِلَیهِ راجِعُون.**

پیامبر پیش از ظهر روز دوشنبهٔ دوازدهم ربیع‌الاول سال یازدهم هـ وفات یافت که سنّ مبارکش شصت و سه سال و چهار روز بود.

آشفتگی و غم و اندوه صحابه

خبر هولناک و کمرشکن وفات حضرت در همه‌جا منتشر گردید و آسمان و زمین مدینه تیره و تار گشت و در تاریکی وحشتناک فرو رفت. انس می‌گوید: هرگز روزی شیرین‌تر و تابناک‌تر از آن روز که پیامبر به مدینه مهاجرت کرد و روزی زشت‌تر و تاریک‌تر از آن روز که وفات یافت؛ ندیده بودم.(۳)

هنگام از دنیارفتن پیامبر، فاطمه ـ رضی الله عنها ـ گفت: پدر عزیزم! دعوت پروردگارت را که تو را فرا خواند اجابت کردی. پدر عزیزم! بوستان اِرم مأوای توست. پدر عزیزم! خبر مرگت را با جبرئیل باز می‌گوییم.

۱ـ صحیح بخاری. ۲ـ همان.
۳ـ دارمی، مشکاةالمصابیح.

عکس‌العمل عمر

عمربن خطاب [از فرط ناراحتی و آشفتگی و عشق بی‌قیاس به پیامبر]، اصرار داشت که برخی از منافقان، چنان می‌پندارند که پیامبر فوت کرده است؛ اما او نمرده؛ بلکه نزد پروردگارش رفته است همان‌گونه که موسی ـ علیه‌السلام ـ چهل روز از نظر مردم پنهان شد و دوباره بازگشت، حال آن که گفته بودند: مرده است. قسم به خدا! پیامبر باز خواهد گشت و دست و پای کسانی را که گفته‌اند، مرده است، خواهد بُرید.(۱)

عکس‌العمل ابوبکر

ابوبکر، سواره از خانه‌اش که در محلهٔ «سُنْح» بود ـ با غم و اندوه فراوان ـ آمد و به مسجد رفت و با کسی سخن نگفت و به قصد دیدار پیامبر نزد عایشه رفت. پیکرش را با پارچهٔ زیبای یمنی پوشانیده بودند. آن را از روی صورتش برداشت و بر روی حضرت خم شد و او را بوسه زد و بسیار گریه سر داد و گفت: پدر و مادرم فدایت باد! خداوند دو مرگ را برایت روا نمی‌دارد، و مرگی را که برایت رقم زده بود، اینک گرفتی.

ابوبکر از بیت نبوّت بیرون آمد؛ دید که عمر با مردم سخن می‌گوید. گفت: ای عمر! بنشین [و آرام باش]. عمر از نشستن خودداری کرد. مردم به ابوبکر روی آوردند و عمر را تنها گذاشتند. ابوبکر، خطاب به مسلمانان گفت: هرکس از شما محمد را می‌پرستید، اینک او وفات یافت و هرکس از شما خدا را می‌پرستید، قطعاً او زندهٔ جاوید است و هرگز نخواهد مُرد و می‌فرماید: «وَ ما محمّدٌ إلاّ رَسولٌ قَدخَلَتْ مِن قَبلِهِ الرُّسُلُ، أَفَإِنْ ماتَ او قُتِلَ انْقَلَبْتُم عَلیَ أَعقابِکُمْ وَ مَنْ یَنْقلِبْ عَلیَ عَقِبِیهِ فَلَنْ یَضُرَّ اللهَ شَیئاً وَ سَیَجزِی اللهُ الشّاکِرینَ.»(۲): [محمد جز پیامبری از پیامبران خدا نیست که پیش از او آمده <و رفته‌اند> اگر او بمیرد یا کشته شود <از پیروی او> به وضع پیشین خودتان بازمی‌گردید؟! هرکس به

۱ـ ابن هشام.

۲ـ آل عمران / ۱۴۴.

وضع پیشین بازگردد؛ قطعاً به خداوند زیانی نمی‌رساند و خداوند سپاسگزاران را پاداش می‌دهد.]

ابن عباس می‌گوید: مثل این که مردم تا آن لحظه نمی‌دانستند که این آیه نازل شده است. وقتی ابوبکر آن را تلاوت نمود، هرکس می‌شنید، می‌آموخت و آن را زمزمه می‌کرد.

ابن مسیّب می‌گوید: از عمر شنیدم که می‌گفت: به خدا قسم، وقتی این آیه را از ابوبکر شنیدم به هوش آمدم که حق است و از دهشت بی‌حرکت گشتم و پاهایم مرا تحمل نکرد و بر روی خاک افتادم و فهمیدم که پیامبر از دنیا کوچ کرده است.(۱)

تودیع مسلمانان از پیامبر و خاک‌سپاری‌اش

پیش از آن که مراسم غسل و خاک‌سپاری انجام شود، در «سقیفهٔ بنی ساعده» میان مهاجران و انصار بر سر جانشینی گفتگو و اختلاف‌نظرهایی روی داد که سرانجام بر جانشینی ابوبکر ـ رضی الله عنه ـ اتفاق نظر کردند.(۲) از ظهر دوشنبه تا شبِ سه‌شنبه مسلمانان به این امر پرداختند و هنوز پیکر پاک پیامبر کفن و دفن نشده بود و در همان اتاق، با پارچهٔ یمنی پوشیده و اطرافیان در اتاق را بسته بودند تا روز سه‌شنبه، بی‌آن که جامه را از تنش درآورند؛ عباس، علی، فضل و قُثَم پسران عباس، شُقران بردهٔ آزاد شدهٔ پیامبر، اُسامه پسر زید و اَوس خَولی، آن حضرت را غسل دادند. عباس و پسرانش پیکرش را این طرف و آن طرف می‌کردند، اُسامه و شقران آب می‌ریختند، علی غُسلش می‌داد و اوس خَولی سر حضرت را به سینه‌اش چسپانده بود.

[پس از سه بار شستن با آب و سِدر و آب چاه غَرس] پیکرش را در سه پارچهٔ سفید بافت سُحولِ یمن ـ بدون پیراهن و عمامه ـ از جنس پنبه کفن کردند.

در مورد محل دفنش اختلاف‌نظر کردند تا این که ابوبکر گفت: من از پیامبر شنیده‌ام که

۱ـ صحیح بخاری.

۲ـ بی‌گمان، اگر خلیفه زودتر تعیین نمی‌شد و یکی دو روز این امر حیاتی به تأخیر می‌افتاد، سرنوشت لشکر اُسامه مجهول می‌ماند و دشمن خارجی هم به هدف می‌رسید... مفصلّش را بخوان.

می‌فرمود: «هر پیامبری در همان جایی که جان سپرده است، دفن می‌گردد.» ابو طلحه، فرشی را که پیامبر روی آن فوت کرده بود کنار زد و آن جا را حفر کرد و قبری ساخت و پیامبر را در آن دفن کردند.

سپس مسلمانان ده نفر، ده نفر وارد می‌شدند و به فُرادی نماز میت برگزار می‌کردند. ابتدا خویشاوندان حضرت، بعد مهاجران، سپس انصار، آن‌گاه زنان و بعد مردان و کودکان.

روز سه‌شنبه و قسمتی از شب چهارشنبه با این تودیع سپری شد. عایشه گفت: از دفنِ پیکر پاک پیامبر وقتی باخبر شدیم که در دل شبِ چهارشنبه صدای بیل و کلنگ ـ که خاک می‌ریختند ـ به گوش ما رسید.(۱)

۱ـ مختصر سیرهٔ پیامبر / صحیح بخاری / فتح‌الباری / صحیح مسلم / مشکاةالمصابیح، ابن هشام / تلقیح فهوم اهل اثر / رحمةً للعالمین و منابعی دیگر.

خانوادهٔ پیامبر

□ در دوران مکه، خانوادهٔ پیامبر، از خود حضرت و خدیجه دختر خُویلد ـ سلام‌الله علیها ـ تشکیل گردید. هنگامی که با هم ازدواج کردند؛ پیامبر بیست و پنج سال و خدیجه چهل سال داشت. خدیجه اولین همسر پیامبر بود و در زمان حیات او، همسر دیگری اختیار نکرد. پیامبر، چند پسر و دختر از خدیجه داشت. هیچ‌کدام از پسران عمر چندانی نکردند و وفات یافتند. دختران عبارتند از: زینب، رُقَیّه، ام‌کلثوم و فاطمه ـ سلام الله علیهنَّ. پیش از هجرت، زینب با پسر خاله‌اش، ابوالعاص پسر ربیع ازدواج کرد. رقیه و ام کلثوم، یکی پس از دیگری به عقد ازدواج عثمان بن عفّان درآمدند. فاطمه هم، در فاصلهٔ نبرد بدر و اُحد با علی‌بن ابی طالب ازدواج نمود که: حسن و حسین و زینب و ام‌کلثوم را به دنیا آورد.

روشن است که پیامبر به دلایل ویژه‌ای، در امر ازدواج نسبت به امت خویش از امتیاز خاصّی برخوردار است تا بیش از چهار زن انتخاب کند. شمار آنان سیزده تن بود که نه تن پس از فوت حضرت در قید حیات بودند. دو تنِ آنان پیش از فوت پیامبر رخت بربستند که عبارتند از: خدیجه و ام‌المسالکین، به نام زینب دختر خُزیمه و با دو تن دیگر اصلاً هم بستر نشد. اینک شرح کوتاهی دربارهٔ اُمهات‌المؤمنین.

□ سَوده دختر زَمعه: پیامبر در ماه شوال سال دهم بعثت و چند هفته پس از فوت خدیجه با سوده ازدواج کرد. او در پیش همسر پسر عمویش، سکران پسر عمرو بود که وفات یافته بود.

□ عایشه دختر ابوبکر صدیق: پیامبر در ماه شوال سال یازدهم بعثت و یک سال پس از ازدواج با سوده و دو سال و پنج ماه پیش از هجرت، او را به عقد ازدواج خویش درآورد. عایشه دختری شش هفت ساله بود که هفت ماه پس از مهاجرت در ماه شوال که نه سال داشت

پیامبر با وی بنای زندگی نهاد. در میان زنان حضرت تنها عایشه دختر بود. عایشه ـ به طور مطلق ـ آگاه‌ترین و داناترین زنان امّت به شمار می‌آید.

□ حفصه دختر عمر فاروق: او بیوه‌زنی بود که در فاصلهٔ بدر و اُحد، شوهرش، خُنَیس پسر حُذافهٔ سهمی را از دست داد. پیامبر در سال سوم ه‍ با او ازدواج کرد.

□ زینب دختر خزیمه: از قبیلهٔ بنی هلال پسر عامر پسر صعصعه که چون نسبت به مستمندان و بیچارگان مهربان و دلسوز بود؛ او را اُمّ المساکین می‌نامیدند. وی زن عبدالله پسر جحش بود که در نبرد اُحد کشته شد و در سال چهارم ه‍ با پیامبر ازدواج کرد و دو یا سه ماه بیشتر نگذشته بود که در همان سال ازدواج وفات یافت.

□ ام سلّمه هند دختر ابی اُمیّه: او همسر ابوسلمه بود که شوهرش در جمادی‌الآخر سال چهارم ه‍ فوت کرد و در ماه شوال همان سال پیامبر او را به عقد ازدواج خود درآورد.[۱]

□ زینب دختر جحش پسر رباب: او از قبیلهٔ بنی اسد پسر خزیمه و دختر عمّهٔ حضرت که قبلاً زن زید پسر حارثه بود و زید به پسر پیامبر شناخته می‌شد. زید او را طلاق داد. پس از پایان عدّهٔ طلاق؛ این آیه خطاب به پیامبر نازل شد:

«... فَلَمَّا قَضى زيدٌ منها وَطَراً زَوَّجْناكَهَا[۲]...» : [... چون زید از او کام برگرفت <و سپس از او صرف‌نظر کرد و طلاق داد> وی را به همدمی تو درآوردیم...] آیات زیادی در سورهٔ احزاب دربارهٔ قضیه تبنّی (پسرخواندگی) نازل شده است که در جای خود از آن سخن خواهیم گفت. ازدواج پیامبر با زینب در ماه ذی قعدهٔ سال پنجم ه‍ به وقوع پیوست.

□ جُویریه دختر حارث: حارث رییس بنی مصطلق از طایفهٔ خُزاعه بود. جویریه در میان اسیران بنی مصطلِق بود و سهم ثابت پسر قیس به شمار می‌رفت. ثابت با او قرارداد منعقد کرد و جویریه مکاتَب[۳] گردید. پیامبر مبلغی را که ثابت قرارداد کرده بود، پرداخت و او را آزاد

۱ـ ام سلّمه از زنان بسیار باهوش و فقیه و آگاه بود.

۲ـ احزاب / ۳۷.

۳ـ مکاتَب، اسیر و بنده‌ای است که مالکش قراردادی با او می‌بندد که هرگاه مقدار معینی پول به مالک بدهد، آزاد می‌شود. (م)

نمود و در ماه شعبان سال ششم هـ با او ازدواج کرد.[۱]

□ اُمّ حبیبه رَمله، دختر ابوسفیان: وی همسر عبیدالله پسر جحش بود و با او به حبشه مهاجرت کرد. شوهرش مرتد گشت و به دین نصاریٰ درآمد و در حبشه نیز فوت کرد. ام حبیبه بر آیین اسلام و هجرتش پایدار ماند. وقتی پیامبر خدا، عمرو پسر امیّهٔ ضمری را در ماه محرم سال هفتم هـ با نامه‌ای به نزد پادشاه حبشه فرستاد. او ام حبیبه را از طرف پیامبر خواستگاری کرد [و مهریه‌اش را پرداخت] و او را با شُرحبیل پسر حَسنه به مدینه اعزام نمود...

□ صفیّه دختر حُیی پسر اَخطب: حُیی زمامدار طایفهٔ بنی نضیر و از تبار بنی اسرائیل بود. صفیه از اسیران خیبر بود. پیامبر او را در سهم خاصّ خود قرار داد و سپس آزادش کرد و پس از فتح خیبر در سال هفتم هـ به عقد خود درآورد.

□ میمونه دختر حارث: او خواهر اُم الفضل لُبابه دختر حارث است. که پیامبر ـ ص ـ در ماه ذی قعدهٔ سال هفتم هـ پس از پایان عمرهٔ قضا، با او ازدواج کرد.

اما آن زنی که پیامبر با آنان هم‌بستر نشد، یکی از تبار بنی کِلاب و دیگری از کِنده، معروف به جونیّه بود. در این مورد روایات و اختلاف‌نظرهای گوناگون است که به ذکر و بسط آن نیاز نیست.

پیامبر دو کنیز داشت به نام ماریه دختر شمعون قبطی مصری و ریحانه دختر زید نضریه یا قرظیه. مقوقس حاکم مصر ماریه را هدیهٔ پیامبر نمود [پیامبر نیز او را آزاد کرد]. از ماریه نیز ابراهیم به دنیا آمد و در همان اوان کودکی در بیست و هشتم یا بیست و نهم ماه شوال سال دهم هـ برابر بیست و هفتم ماه ژانویه سال ۶۳۲ م. از دنیا چشم فرو بست. اما ریحانه از اسیران یهود قریظه بود و در سهم پیامبر قرار داشت. برخی گویند ریحانه از همسران وی بوده است. در هر صورت او را آزاد کرد و به همسری خویش برگزید. ابن قیّم نظر اول را برتر دانسته است....[۲]

۱ـ شرح حال طایفهٔ بنی مصطلق در پیش بیان شده است.

۲ـ زادالمعاد.

[فلسفهٔ این ازدواجها]

اگر زندگانی پیامبر را با دیدهٔ تحقیق بنگریم؛ به خوبی می‌فهمیم که ازدواجهای او در آن اواخر عمر و پس از آن که نزدیک سی سال از نیکوترین دوران جوانی خود را با همسرانی تقریباً سالخورده، چون خدیجه و سوده ـ علیهماالسّلام ـ به سر برده بود، نه به خاطر این بود که [پناه بر خدا] یک‌باره شهوت سرکش و عشق فراوان نسبت به زنان در خود مشاهده کرده و عنان صبر از کَفَش بیرون رفته باشد؛ بلکه اهداف والاتر و برتری در کار بوده که طبعاً با آن ازدواجها ارتباط داشته است.

پیوند ازدواج پیامبر با عایشه و حفصه دختران ابوبکر و عمر و برگزیدن دخترش فاطمه به همسری علی‌بن ابی‌طالب و رقیّه و ام‌کلثوم به همسری عثمان‌بن عفّان، به وضوح نشان می‌دهد که پیامبر می‌خواست از طریق این ازدواجها با آن چهار بزرگ مرد تاریخ پیوندی ناگسستنی برقرار نماید. آن چهار یاری که تلاش و ایثارشان در دورانهای نابسامان دعوت حق در صحیفهٔ تاریخ درخشان است و ارادهٔ خداوند آن بود که اسلام به سلامت از آن همه بحرانها گذر کند.

رسم مردم عرب نیز چنان بود که نسبت به خویشاوندان سببی، احترام ویژه‌ای به کار می‌گرفتند و این خویشاوندی را از طریق ازدواج، دری از درهای روابط و نزدیکی مستحکم میان طوایف گوناگون به شمار می‌آوردند و جنگ و ستیز را با آنان ننگ و رسوایی می‌دانستند. بنابراین، پیامبر از طریق ازدواج با چند تن از اُمهّات مؤمنین؛ خواست از دشمنی و سرسختی مردم عرب در برابر اسلام، بکاهد و کینه‌توزی و خشم آنان را فرو نشاند.

ام سَلَمه، از تبار بنی مخزوم ـ طایفهٔ ابوجهل و خالدبن ولید ـ بود؛ همین که پیامبر با او ازدواج کرد؛ خالد آن همه سرسختی و ستیزه‌جویی را بکاست و در سرنوشت خود اندیشید تا این که پس از مدّت کوتاهی و با میل و اشتیاق خود، اسلام آورد. هم‌چنین ابوسفیان، پس از ازدواج پیامبر با دخترش ام حبیبه، در هیچ پیکاری خود را نشان نداد و هم‌چنین، پس از ازدواج با صفیه و جویریه، از دو طایفهٔ بنی نضیر و بنی مُصطلق، هیچ نوع دشمنی و واکنشی را

علیه اسلام، مشاهده نکردیم. جویریه، با برکت‌ترین زنان برای قبیلۀ خویش گشت و به خاطر همین وصلت، یاران پیامبر، یکصد خانوار از اسیران قبیلۀ جویریه را آزاد کردند و گفتند: بی‌گمان این منّت نهادن [و اسیر آزادکردن] چه تأثیر شایانی بر روح و جان پاک یک طایفه گذاشته است!

از همۀ اینها ارزنده‌تر و بزرگتر یکی دیگر از مأموریت‌های پیامبر این بود که به پرورش و آموزش و تزکیه و راهنمایی مردمی پرداخت که چیزی از رسوم و آداب، فرهنگ و تمدّن، پایبندی به عرف و عادات شهرنشینی و همکاری در آبادانی جامعه و گرامی‌داشت آن را، نمی‌فهمیدند. و از سویی، اصول و قوانینی که زیربنای جوامع اسلامی را تشکیل می‌داد؛ به مردان اجازه نمی‌داد، با زنان اختلاط داشته باشند. به این سبب، غیرممکن بود که پرورش و آموزش و بالابردن سطوح درک و دانش زنان ـ با توجه به این شرایط و مقدمات، شکفته شود؛ هر چند فراگیری این امر مهم برای زنان بسی ضروری و ارزنده بود. بنابراین، پیامبر بزرگوار تصمیم گرفت که زنانی میانسال و بااستعداد را در رشته‌های گوناگون انتخاب کند تا برای این هدف حیاتی کافی باشند. آن‌گاه اول به پرورش و تزکیه این زنان برگزیده بپردازد و احکام دینی و تعلیمات لازم به آنان یاد دهد و آن‌چه لازمۀ دین باشد، در اختیارشان بنهد و به خوبی، آنان را برای تربیت‌کردن زنان بادیه‌نشین و شهرنشین و پیرزنان و دختران جوان و نوجوان، مهیا گردند؛ تا هرچه نیکوتر از عهدۀ تبلیغ و تعلیم زنان برآیند.

و زنان پیامبر یعنی، مادران مؤمنان [چه در زمان حیات پیامبر و چه پس از رحلتش]، نقش اساسی و چشمگیری در راستای تبلیغ و رسانیدن پیام خدا و به ویژه سخنان و رفتار و اعمال حضرت، برای مسلمانان داشته‌اند. به خصوص برخی از آنان از جمله عایشه ـ سلام‌الله علیها ـ که از سایر زنان حضرت، عمر طولانی‌تری داشت؛ بسیاری از سُنن عملی و قولی را به مردم آموخت.

در این جا به تبیین [اثرات مثبت] یکی از ازدواجهای پیامبر می‌پردازیم که به منظور نقض و به فراموشی سپردن یکی از آداب ریشه‌دار و اصیل جاهلی صورت پذیرفت. آن آداب و رسوم، قاعدۀ تبنّیِ (فرزندخواندگی) در میان مردم بود. مطابق این قاعده و دستور،

فرزندخوانده، نزد مردم عرب از جمیع مزایای فرزند حقیقی نسبی کاملاً برخوردار می‌شد و در دلهای آنان، جا افتاده بود. و زدودنش در دلها سهل و ساده نبود؛ و از طرفی با اصول و مبانی مقرر در اسلام، مانند: ازدواج، طلاق، ارث، داد و ستد و مسایل اجتماعی بسیار متعارض و ناهمگون بود و به شدّت مغایرت داشت و زمینهٔ تباهی و فحشا را ـ که اسلام در جهت پاکسازی آنها تلاش می‌کرد ـ فراهم می‌آورد. پس، برای نابودی و خُردکردن این اصل جاهلی، خداوند اراده نمود که پیامبر، دختر عمه‌اش، زینب دختر جحش را به عقد ازدواج خود درآورد. پیامبر از روی قراین و یا وحی، این قضیه را لمس کرده بود که زید و زینب از هم جدا می‌شوند و پس از سپری شدن عده، زینب به عقد او درخواهد آمد. زید و زینب همواره سر ناسازگاری و عدم توافق داشتند. و زید خواست او را طلاق دهد. اما این ماجرا در زمانی پیش آمد که دشمنان اسلام علیه پیامبر متحد گشته بودند و پیامبر بیم داشت که اگر زید و زنش از هم جدا شدند و پس از سپری شدن عده، زینب را برای خود عقد کند، بهانه به دست منافقان، مشرکان و یهودیان داده می‌شود و آنان از انتشار هرگونه تهمت ناروا و شایعه‌سازی، کوتاه نخواهند آمد که در نتیجه اثرات بدِ آن در روان مسلمانانِ سست ایمان و ناتوان، جای می‌گیرد. از این‌رو، دوست داشت که زید و زینب از هم جدا نشوند تا در دایرهٔ این آزمون سنگین نیفتد. اما خواست پروردگار چیز دیگری بود و این دودلی و هراس نزد او پسند نیامد و با عزم راسخ رسالت پیامبر هم ناسازگار بود. خداوند در این‌باره پیامبر را چنین ملامت می‌کند:

«وَ إِذْ يَقولُ لِلَّذی أَنعَمَ اللهُ عَلَيهِ وَ أَنعَمتَ عَلَيهِ، أَمسِكْ عَلَيكَ زَوجَكَ وَ اتَّقِ اللهَ وَ تُخفِي فی نَفسِكَ مَا اللهُ مُبديهِ وَ تَخشَی النّاسَ وَ اللهُ أَحَقُّ أَن تَخشاهُ....»[1]: [و آن‌گاه به کسی که خدا بر او نعمت ارزانی داشته بود و تو نیز به او نعمت داده بودی، می‌گفتی: همسرت را پیش خود نگاه دار و از خدا پروا بدار و در درون خود چیزی را پنهان می‌کردی که خدا آشکارکنندهٔ آن است و از مردم می‌هراسیدی با آن که خداوند سزاوارتر است که از او بهراسی...]

۱ـ احزاب / ۳۷.

زید، زینب را طلاق داد و پس از به سر آمدن زمان عده، پیامبر خدا در آن ایامی که بنی قُریظه در محاصرهٔ مسلمانان بود، زینب را به عقد نکاح خود درآورد. خدا این ازدواج را برای پیامبر، واجب گردانید. و به پیامبر مجال اندیشه و انتخاب نداد و خداوند، خود اجرای این عقد را به عهده گرفت و گفت:

«... فَلَمَّا قَضی زیدٌ مِنها وَ طَراً زَوَّجناکَها لِکَیْ لا یَکونَ عَلیَ الْمُؤمِنینَ حَرَجٌ فی أزواجِ أدعِیائِهِم إذا قَضَوا مِنهُنَّ وَطَراً...»[1]: [و چون زید از آن <زن> کام برگرفت <و صرف‌نظر کرد> و او را ترک نمود وی را به همسری تو درآوردیم تا از این پس در مورد ازدواج مؤمنان با زنانِ پسرخوانده‌هایشان ـ پس از طلاق ـ گناهی <و باکی> نباشد.] این کار بدین سبب به وقوع پیوست تا پیامبر همان‌گونه که با سخنانش این آیین پسرخواندگی را درهم کوبیده بود؛ در عمل نیز آن را از دلها بیرون کشد: «اُدعُوهُمْ لِآبائِهِم هو أقسَطُ عِندَ اللهِ...» [این پسرخوانده‌ها را به نام پدرانشان فراخوانید که این کار نزد خدا منصفانه است...]

و: «مَا کانَ مُحَمّدٌ أبا أحَدٍ مِن رِجالِکُم وَلٰکِنْ رَسولَ اللهِ و خاتم النَّبِیّینَ...»[2]: [محمد پدر هیچ‌یک از مردان شما نبوده؛ بلکه فرستادهٔ خدا و خاتم پیامبران است...]

[نمونهٔ عملی]

چه بسیار است آداب ریشه‌دار و اصولی [اما جاهلی و خشک و بی‌روح] که برای نابودی و یا اصلاح آن، نمی‌توان تنها به سخن کفایت کرد؛ بلکه دعوت‌کننده باید الگوی عملی باشد. ذکر نمونه‌ای برای اثبات مطلب این است که: در عُمرهٔ حدیبیه، عُروه پسر مسعود ثقفی [همان نمایندهٔ قریشیان]، حرکات و رفتار مسلمانان را به دقّت می‌پایید که [پیامبر کمترین حرکتی از خود نشان می‌داد، آنان برای اجرا و فراگیری‌اش، جان می‌باختند و مسابقه می‌گذاشتند و از هم پیشی می‌گرفتند.] آری! همین مسلمانان، هنگام بیعت با مقتدایشان، فداکاری و ایثار را در میدانهای پیکار و نبرد با دشمن، بر خود فرض کردند و برای بستن چنین پیمانی از هم پیشی

۱ـ احزاب / ۳۷. ۲ـ احزاب / ۴۰.

می‌گرفتند و بزرگانی مانند ابوبکر و عمر هم در میان آنان بودند. اما پس از پایان قرارداد صلح حدیبیه [و تصمیم به بازگشتن به سمت مدینه]، پیامبر به همین یاران فدایی و جان برکف دستور داد که به پا خیزند و قربانی‌ها را بکشند. کسی از جا تکان نخورد. این رفتار، موجب نگرانی حضرت شد. اُم سلمه ـ رض ـ در مقام مشورت گفت: بی آن که با کسی حرف بزنی، قربانی خود را ذبح کن. پیامبر چنین کرد. یارانش فوراً به پا خاستند و به پیروی از وی، قربانی‌های خود را ذبح کردند.

این واقعهٔ مهم [به ما می‌فهماند که:] فرق میان تأثیرگذاری گفتار و کردار، برای منهدم‌کردن آیینی کهن و ریشه‌دار جاهلی و...، بسیار است.

منافقان در اطراف ازدواج پیامبر با زینب، به تحریکات گسترده و تبلیغات دروغین وسیعی دست زدند که اندیشه و اذهان برخی از مسلمانان ضعیف نفس و ساده را آشفته کرد. به ویژه، زینب در شمار زن پنجم پیامبر درآمده بود و مسلمانان چنان می‌دانستند که جایز نیست هر مردی بیشتر از چهار همسر برگزینند. علاوه بر این، زید را پسر پیامبر می‌نامیدند و ازدواج با عروس، کاری بس زشت و ناپسند است. اما خداوند در این‌باره به طور کافی و شافی، مطلب را آورده است و مسلمانان هم دریافتند که فرزندخواندگی در اسلام پایه و اساسی ندارد و نیز دریافتند، برای این که پیامبر [از این راه] به اهداف و آرمانهای ارزندهٔ خود نایل آید؛ این ازدواجها خاصّ او گردید.

[پیامبر و همسرانش]

رفتار و معاشرتِ پیامبر با امّهات مؤمنان در حدِّ اعلای بزرگواری، رادمردی، نیکویی و بلندنظری بود. امهات مؤمنان نیز در اوج قلهٔ رفیع شرافت، قناعت، بردباری، فروتنی، خدمتگزاری و رعایت حقوق شوهرداری قرار داشتند؛ هر چند پیامبر ـ از جهت مالی ـ آن چنان تهیدست بود که [جز خانوادهٔ او] کسی یارای تحمل آن را در خود نمی‌دید. انس می‌گوید: گمان نمی‌کنم هرگز پیامبر [در بیت خود] یک قرص نان نرم را داشته و یا این که:

گوسفند بریانی دیده باشد.[۱] عایشه می‌گوید: بسا اوقات، دو ماه یا بیشتر می‌گذشت که در خانهٔ زنان پیامبر آتش روشن نمی‌شد. عروه می‌پرسد: پس چگونه زندگی می‌کردید؟ جواب داد: «با آب و خرما.» از این نمونه‌ها فراوان دیده می‌شود.

با وصف این همه سختی و تلخی که در زندگی چشیدند؛ هیچ‌گاه از آن زنان بزرگوار پیامبر چیزی که موجب عتاب و نکوهش باشد، جز یک مورد سر نزد که آن هم بنابه اقتضای طبیعت بشری پیش آمد و آن نیز سبب شد، چند قانون از احکام شریعت تثبیت و تبیین گردد و خداوند آیهٔ تخییر را در این رابطه نازل فرمود: «**یا أَیُّها النَّبِیُّ قُل لِأَزواجِكَ إِن کُنتُنَّ تُرِدنَ الْحَیوةَ الدُّنیا و زِینَتَها فتعالَیْنَ أُمَتِّعْکُنَّ وَ أُسَرِّحکُنَّ سَراحاً جَمیلاً. وَ إِن کُنتُنَّ تُرِدنَ اللهَ وَ رَسولَهُ وَ الدّارَ الآخِرَة فَإِنَّ اللهَ أَعَدَّ لِلْمُحْسِناتِ مِنْکُنَّ أَجراً عظیماً.**»[۲]: [ای پیامبر! به همسرانت بگو: اگر خواهان زندگی دنیا و زر و زیور آن هستید، بیایید تا مهرتان را بدهم و خوش و خرّم شما را رها کنم. و اگر خواستار خدا و فرستادهٔ او و سرای آخرت هستید، البته خداوند برای نیکوکاران شما پاداش بزرگی آماده گردانیده است.] شرافت و منش بلند و مقام والای این همسران پیام‌آور نور و رحمت، آن قدر منیع بود که هیچ‌کدام از آنان، به دنیا میل نشان ندادند و همگی خدا و پیامبر را انتخاب کردند.

و یا مواردی که طبعاً میان چند هَوو پیش می‌آید؛ میان همسران پیامبر بسیار کم پیش آمده که آن هم بنابه اقتضای صفات بشری بوده است و به این سبب خداوند پیامبر را مورد ملامت قرار داد که از آن پس دیگر آن را تکرار نکردند.

خداوند در سورهٔ تحریم می‌فرماید: «**یا أَیُّها النَّبِیُّ لِمَ تُحَرِّمُ ما أَحَلَّ اللهُ لكَ...**»[۳] [ای پیامبر! چرا برای خشنودی همسرانت، آن چه را خدا برایت حلال کرده است، حرام می‌گردانی؟...]

در پایان این فصل ارزنده، چنان تصور می‌کنم که نیاز نباشد به تفصیل در مورد تعدد زوجات به گفتگو پرداخت؛ زیرا اگر به دقّت زندگی مردم غربِ مخالف تعدد زوجات را زیر

۱ـ صحیح بخاری
۲ـ احزاب / ۲۸ ـ ۲۹.
۳ـ تحریم / ۵ ـ ۱

نظر بگیریم؛ می‌فهمیم که آن همه سیاه‌بختی و تلخکامی که غرق آن گشته و به خاطر سرباززدن از این اصل الهی به دام رسوایی، بزهکاری و جنایات و بدنامی گرفتار شده [و از قید و بند منش‌های انسانی و حتی قوانین خانوادگی شانه خالی کرده‌اند] و آن همه نابسامانیها و گرفتاریها دامنگیرشان گشته است؛ به یقین به آوردن دلیل و حجت و گفتگو و جدل نیازی نیست؛ زیرا زندگانی آلودهٔ مخالفان این اصل قرآنی، خود شاهد منصفانه بودن همین اصل مورد انکار آنان است. «إِنَّ فی ذلكَ لَعِبرَةً لأُولی الْأَبصٰار.»[1] این اشاره برای خردمندان، درس عبرتی است.

[بدیهی است این امر، مستلزم شرایط و موقعیت‌های خاصی است از جمله تمکن و اجرای کامل عدالت که اگر ممکن نباشد، یک همسر. مفسرین و علمای اسلامی در این‌باره به تفصیل قلم زده‌اند.]

۱ـ نور / ۴۴.

اخلاق و شمایل پیامبر

پیامبر ـ سلام‌الله علیه ـ از جهت جمال و زیبایی ظاهری و کمالات معنوی و اخلاقی از امتیازات فراوانی برخوردار بوده است که بیان، توان توصیفش را ندارد. این دو وصف بارز، دلهای حیران و سرگشته و شتابان را در پی خود می‌برد. مردم در برابر عظمت و اجلال و حفظ و حراستِ او جانهایشان از بدن به پرواز درمی‌آمد و صفحات تاریخ دنیای کهن این صفات ارزنده و منشهای پسندیده را در وجود کسی دیگر نمی‌یابد.

آن کسانی که با او ندیم و همنشین بوده‌اند، او را تا مرز عشق و شیدایی دوست می‌داشتند و در این راه از دادن سر و ایثار جان ـ هرگز ـ نهراسیدند؛ تا کوچکترین آسیبی به وجود مبارکش عارض نشود. این عشق و دوستی و این کمالات اخلاقی نصیب کسی دیگر نگشته بود. اینک، به طور موجز، روایاتی که در بیان جمال و کمال حضرت تدوین گشته، برمی‌شمریم و اعتراف می‌کنیم که آوردن تمامی آن‌چه که در این باب گردآوری شده، از توان ما خارج است.

اُمّ مَعبَد خُزاعی [هم‌چون نقاشی چیره‌دست، شمایلِ] پیامبر خدا راکه هنگام مهاجرت از مکه به مدینه از کنار خیمهٔ آنان عبور کردند، برای شوهرش، این‌گونه توصیف می‌کند: «ظاهرش باطراوت، چهره‌اش تابان، خوش رفتار و نیکوسیرت بود. سر و شکم متناسب و به اندامش زیبایی می‌بخشید. نیک‌خوی و زیباروی و دارای چشمانی سیاه سرمه کشیده و مژگانی بلند بود. صدایی گیرا و گردنی افراشته، ابروانی باریک و به هم پیوسته داشت. موی سر به سیاهی می‌زد. در وقت خاموشی وقارش چند برابر می‌شد و هنگام سخن گفتن، شکوه و هیبتش افزون می‌گشت. از دور زیباترین، خوش‌سیماترین و از نزدیک نیکوترین و

شیرین‌ترین مردم جلوه می‌کرد. بیانی ملیح و شیرین داشت، به اندازه سخن می‌گفت؛ نه کم نه بیش. گفتارش هم‌چون رشتهٔ مروارید و دانه‌های گوهر منظم و شمرده و گزیده و آماده بود. قامتی میانه و چشم‌نواز و روح‌افزا داشت. شاخهٔ تر و تازه که در میان دو شاخهٔ دیگر واقع شده و از هر سه خوش سیماتر و مهربان‌تر بود. دوستان همراهش به دورش حلقه می‌زدند. هرگاه دستور می‌داد با میل و رغبت امرش را اجرا می‌کردند و فرمانش را با جان می‌پذیرفتند. پیامبر گرفته و چهره در هم کشیده نبود. کسی را به باد تمسخر و تحقیر نمی‌گرفت. خوش محضر، خوش سخن و خوش منظر بود.»(۱)

علی‌بن ابی طالب، از شمایل پیامبر سخن می‌گوید: «نه زیاد قد بلند و نه زیاد قدکوتاه بود. بالایی میانه داشت. موی سرش نه چندان در هم فرو رفته و نه چندان آویخته و فرو هشته بود. خوش ترکیب و آراسته بود. زیاد فربه و تنومند و یا زیاد لاغر نبود. صورتی کاملاً گرد و سفید و گندم‌گون بود. چشمانی درشت و سیاه و مژگانی بلند داشت و از استخوان‌بندی درشت برخوردار و از سینه تا ناف، خطی باریک از مو کشیده بود و بقیهٔ اندام بی‌مو. دست و پایش ضخامت مناسبی داشت. هنگام راه رفتن جدی بود؛ گویی در سرازیری راه می‌رود. هرگاه به کسی نگاه می‌کرد، تمام اندامش را به سوی او برمی‌گردانید. میان دو کتفش، مُهر نبوّت چون نگینی بود زینت‌بخش انگشتری. او خاتم پیامبران است. از همه کس بخشنده‌تر، شجیع‌تر، راستگوتر، باوفاتر، متواضع‌تر، مهربان‌تر و نیک‌محضرتر بود. هرکس، نخستین بار وی را می‌دید هیبت او فرایش می‌گرفت و هرکس با او همنشین می‌شد، عشق پیامبر در جانش اثر می‌کرد.» وصف‌کننده‌ای می‌گوید: هیچ‌کس را چون او، نه پیش از او و نه پس از او مشاهده نکرده‌ام.(۲)

در روایت دیگری آمده که: جمجمه‌ای بزرگ و مفاصلی درشت داشت. از سینه تا روی ناف خطی باریک و پیوسته از مو پوشیده بود. در وقت راه رفتن اندکی به طرف جلو مایل بود [و آن‌چنان بااراده و استوار راه می‌رفت که] گویی از بالا به طرف پایین سرازیر می‌شد.(۳)

۱ـ زادالمعاد.

۲ـ ابن هشام / جامع ترمذی و شرح آن تحفهٔ اَحوذی.

۳ـ جامع ترمذی.

جابر پسر سَمُره می‌گوید: دهان پیامبر بزرگ، چشمانش درشت و کشیده بود. بدنش زیاد گوشتناک نبود.

ابوطفیل می‌گوید: پیامبر، پوستش سفید، نمکین و میانه بود.

انس پسر مالک می‌گوید: دستهای مردانه و ستبری داشت. خوش سیما و ملیح ترکیبی از سفیدی و گندم‌گون بود. هنگام وفات، بیشتر از بیست تار موی سفید در سر و محاسنش پیدا نمی‌شد.(۱) در روایت دیگری می‌گوید: در گیجگاهش بیشتر از چند تار موی سفید مشاهده نمی‌شد.

ابو جُحَیفه می‌گوید: زیر لب پایینی پیامبر موهای سفیدی دیدم.(۲)

عبدالله پسر بُسر می‌گوید: در طرف زیر لب چند تار موی سفید دیده می‌شد.(۳)

براء می‌گوید: «پیامبر چهارشانه بود و دو کتف او از هم فاصله داشت. مویش انبوه و به لالهٔ گوشهایش می‌رسید. او را در حلّهٔ قرمز رنگ دیدم که تا آن لحظه هیچ چیز و هیچ‌کس زیبایی او را نداشت.(۴)

دوست داشت موی سرش را چون اهل کتاب در پشت سر آویزان کند. مدتی گذشت موی سرش را از وسط باز کرد. و به طرف راست و چپ شانه می‌زد.(۵) پیامبر، خوشروترین و نیک‌خوترین مردم بود.(۶) از او سؤال کردند: آیا صورت پیامبر چون شمشیر برق می‌زد؟ گفت: خیر! مانند ماه می‌تابید. و صورتش متمایل به گردی بود.»(۷)

رُبَیِّع دختر معوِّذ می‌گوید: هرگاه او را می‌دیدی، انگار که خورشید است و از افق سر برآورده.(۸)

جابر پسر سَمُره می‌گوید: در شبی مهتابی به خدمت پیامبر رسیدم، هم ماه را می‌نگریستم و هم صورت مبارک پیامبر را. آن حضرت دیبای قرمز رنگی به تن داشت. از دید من، پیامبر از ماه گردون بسی زیباتر و گیراتر بود.(۹)

۱ـ صحیح بخاری
۲ـ همان.
۳ـ همان.
۴ـ همان.
۵ـ همان.
۶ـ همان.
۷ـ صحیحین.
۸ـ ترمذی / دارمی.
۹ـ جامع ترمذی و شرحش، تحفهٔ احوذی.

ابو هریره می‌گوید: هیچ موجودی را نیکوتر و زیباتر از پیامبر ندیده‌ام. گویی خورشید در چهره‌اش تابیدن گرفته بود و کسی را سریع‌تر از پیامبر در راه رفتن نیافته‌ام؛ آن طور راه می‌رفت که گویی زمین را زیر پایش می‌کشند و مسیرش را کوتاه می‌کنند. ما به دنبالش برای رسیدن به او، زیاد می‌کوشیدیم و خسته می‌شدیم؛ اما او اصلاً احساس خستگی نمی‌کرد.(۱)

کعب پسر مالک می‌گوید: هرگاه پیامبر خوشحال می‌شد، چهره‌اش هم‌چون ماه تابان پرتوافشانی می‌کرد.(۲)

روزی پیامبر، در نزد عایشه سرگرم کاری بود که دانه‌های عرق بر پیشانی وی نشست و چهره‌اش درخشیدن گرفت. عایشه که متوجه شد، گفت: به راستی تو مصداق این سرودهٔ ابوکبیر هُذَلی هستی که گوید:

«اگر به خطوط چهره‌اش بنگری، همانند ابر سفید در کرانهٔ آسمان برق می‌زند و می‌درخشد.»(۳)

ابوبکر، هنگام دیدن پیامبر می‌گفت:

«امین و برگزیدهٔ خداست و به راه خیر دعوت می‌کند و مانند ماه شب چهارده، تاریکی از آن دور گشته است.»(۴)

عمر نیز، در وقت ملاقات، این شعرِ زهیر را که در مدح هِرَم پسر سِنان سروده بود، به یاد می‌آورد می‌گفت: پیامبر چنین است:

«اگر تو از جهانی غیر از سرزمین بشری می‌بودی، قطعاً روشنایی‌بخش شب‌های ماه چهارده بودی.»(۵)

اگر گاهی خشمناک می‌شد، چهره‌اش گلگون می‌گشت؛ آن‌گونه که پنداری روی گونه‌هایش، سرخی دانه‌های انار را به خود گرفته است.(۶)*

۱ـ صحیح بخاری.

۲ـ رحمةً للعالمین.

۳ـ وَ إذا نظرتَ إلی اَسِرَّةِ وَجهِهِ   بَرِقَت کَبرقِ الْعارِض الْمُتَهَلِّل

۴ـ أمینٌ مصطفی بالخیرِ یَدعو   کَضوءِ الْبَدرِ زایَلَهُ الظَّلامُ.

(خلاصة السیر)

۵ـ لو کُنتَ مِن شیءٍ سوی البَشَرِ   کنتَ الْمُضییءَ لیلَةَ البدرِ (همان).

۶ـ مشکاةالمصابیح / ترمذی...

*ـ بر گلِ سرخ از نم اوفتاده لآلی   هم‌چو عرق بر عِذارِ شاهدِ غَضبان   (سعدی)

جابر پسر سمره نقل می‌کند که: ساق پاهای پیامبر زُمخت و گوشتناک نبود و خنده‌اش در حد تبسم و لبخند بود و هرگاه او را نگاه می‌کردی، می‌گفتی، چشمانش را سرمه کشیده است، حال آن که، چنین نبود.(۱)

ابن عباس می‌گوید: دندانهای جلویِ او فاصله داشت. در وقت سخن گفتن انگار از میان دندانهایش نور می‌تراود.(۲) زیبایی گردنش، چون گردن مجسّمه‌ای ساخته شده از نقرهٔ ناب شفّاف بود. مژگانی انبوه و ریشی پرپشت، پیشانی فراخ، ابروانی باریک و به هم پیوسته و بینی کشیده داشت. صورتش گوشتناک نبود. از سینه تا بالای ناف یک خط موی منظم کشیده شده بود. دیگر سینه و شکمش موی نداشت. دستها و شانه‌هایش موی داشت. سینه و شکمش با هم تناسب داشتند. سینه‌اش عریض، مچ دستها و ساق پاهایش کشیده و متناسب و بلند و گودی کف پایش کمی بیشتر از حد معمول بود. اندامی ورزیده داشت. هنگام راه رفتن پاهایش را کاملاً از زمین برمی‌داشت و اندکی به جلو متمایل بود. سریع قدم می‌گذاشت و آرام راه می‌رفت.(۳)

انس می‌گوید: هیچ حریر و دیبایی را نرم‌تر از کف دست پیامبر لمس نکرده‌ام. و هیچ بوی خوش و عطری و یا هیچ مشک و عنبری، خوشبوتر از بوی پیامبر نبود.(۴)

ابو جُحیفه می‌گوید: دست پیامبر راگرفتم و روی صورت خود گذاشتم، از برف خنک‌تر و از مُشک خوشبوتر بود.(۵)

جابر پسر سَمُره می‌گوید: کودک بودم، پیامبر دستی بر صورتم کشید. دستش آنقدر خنک و خوشبوی بود که گویی تازه از طبلهٔ عطار بیرون آورده است.(۶)

انس می‌گوید: قطره‌های عرق پیامبر گویی دانه‌های مرواریدِ تر است. ام سلیم می‌گوید: بدن پیامبر از هر خوشبویی، خوشبوتر بود.(۷)

جابر می‌گوید: پیامبر از هر جا گذر می‌کرد، دیگران می‌فهمیدند که از آن جا عبور کرده

۱ـ جامع ترمذی و شرحش تحفهٔ احوذی.
۲ـ دارمی...
۳ـ خلاصة السیر.
۴ـ صحیح بخاری و مسلم.
۵ـ صحیح بخاری.
۶ـ صحیح مسلم.
۷ـ همان.

است؛ چون بوی خوش او فضا را معطر می‌کرد.[۱]

میان هر دو شانه‌اش مُهر نبوّت همانند تخم کبوتر، همرنگ پوست اندامش دیده می‌شد؛ که شبیه یک مشت از هر چیز و در بالای کتف چپ او واقع بود و هم‌چون خالهای برآمدهٔ روی پوست بدن به نظر می‌رسید.[۲]

صفات کمالات نفسانی و منش‌های انسانی

پیامبر ـ ص ـ در سخن گفتن بسیار شیوا و از همه کس ممتاز و خوش بیان‌تر و دارای جایگاهی رفیع و انکارناپذیر بود. از طبعی روان، سخنی شفّاف، گفتاری استوار، مضامینی درست و ساده و دور از ابهام و پیچیدگی بهره‌ور و از کلمات جامع، موجز و پرمعنا برخوردار و به حکمت‌های پسندیده و بدیع مخصوص گشته بود و به تمام زبانهای رایج جزیرةالعرب آشنایی داشت و با هر قوم و ملتی به زبان و لهجهٔ آنان حرف می‌زد و بدیهه گویی و آمادگی بادیه‌نشینان و بیان و گویایی و فصاحت و شیوایی شهرنشینان را با هم دارا بود. علاوه بر این صفات پشتوانهٔ جوشانِ وحی به او توان می‌بخشید.

بردباری و تحمل مشقّات، گذشت در وقت قدرت، شکیبایی در برابر نابسامانیها و مشکلات، از صفات ذاتی پیامبر به حساب می‌آمد که خداوند وی را بدان تربیت کرده بود. اما هر اندازه که دشمنان و نادانان به پیامبر آزار و اذیت می‌رسانیدند، او بیش از پیش بردبار و پرحوصله و آرام بود.

عایشه می‌گوید: «هرگاه پیامبر میان دو امر مشروع، مخیّر می‌گردید، آن که آسان‌تر بود برمی‌گزید، و اگر نامشروع بود، از آن گریزان می‌شد.[۳] بسیار دیر خشم می‌گرفت و خیلی زود خشم خود را فرو می‌خورد.»

قلم از بیان رادمردی و سخای او ناتوان است. عطا و دهش او نیز به گونه‌ای بود که هرگز از

۱ـ دارمی....

۲ـ برداشت معنا از لسان‌العرب، در قسمت حرف (ن، خ، ث) (ناغض، خِیلان ثآلیل.) (م)

۳ـ صحیح بخاری.

تنگدستی نمی‌هراسید. ابن‌عباس می‌گوید: پیامبر از همه کس بخشنده‌تر بود. به خصوص، در ماه رمضان که جبرئیل به دیدارش می‌شتافت و با او قرآن دوره می‌کرد؛ پیامبر آن چنان به نیازمندان کمک می‌کرد که سابقه نداشت.(۱) جابر می‌گوید: هرگز پیامبر در جواب کسی که از او چیزی درخواست می‌کرد؛ نه، نمی‌گفت.(۲)

همه کس تابلوی دلیری، شجاعت و رزم‌آرایی پیامبر را پیش‌رو دارد، که او در برابر دشواریها و فرار و گریزهای عرصه‌های نبرد دلاورترین مردم بوده است. بارها [در عرصهٔ نبرد] پهلوانان و نامداران از کنارش می‌گریختند، اما او ثابت قدم و استوار می‌ماند و از جایش حرکت نمی‌کرد. در میدان نبرد همیشه روبه دشمن بود و به آنان پشت نمی‌کرد و تزلزل و دودلی بر او چیره نمی‌گشت. طبعاً هر انسان زرنگ و دلاوری ـ گاهی اوقات ـ می‌گریخت و پا به فرار می‌نهاد و به عقب برمی‌گردید، مگر پیامبر که همواره ثابت و پابرجا بوده است. علی ـ رضی الله عنه ـ می‌گوید: هرگاه آتش جنگ فروزان می‌شد و چشم رزمندگان ـ از شدت ـ سرخ می‌گردید، به پیامبر پناه می‌بردیم. در وقت بحرانی، کسی نزدیک‌تر از پیامبر به [محل] دشمن نبود.(۳)

انس می‌گوید: شبی در مدینه مردم، صدای مهیبی شنیدند. جمعی به دنبال صدا بیرون رفتند. در راه به پیامبر رسیدند که از جهت صدا برمی‌گشت و بر اسبی بدون زین و برگ ـ از آنِ ابو طلحه ـ سوار بود و شمشیر به گردن آویخته داشت و چنین فرمود: «نترسید، نترسید.»(۴)

پیامبر بیشتر از همه کس دارای شرم و ادب بود. ابوسعید خدری می‌گوید: شرم و ادب پیامبر از دوشیزگان باحجاب بیشتر بود. هرگاه چیزی را نمی‌پسندید، آثار آن در چهره‌اش دیده می‌شد.(۵) هیچ‌وقت نگاهش را بر چهرهٔ کسی ادامه نمی‌داد. همواره چشم را فرو می‌هشت. بیشتر به سمت زمین نگاه می‌کرد. نگاههایش بیشتر مستقیم نبود؛ بلکه به نیم نگاه اکتفا می‌نمود. از بس با شرم و آزرم بود، چیزی که خود نداشت بر زبان نمی‌آورد. هرگز نام

۱ـ همان. ۲ـ همان.
۳ـ شفای قاضی عیاض / اصحاب صحاح و سنن.
۴ـ صحیح مسلم و بخاری. ۵ـ صحیح بخاری.

کسی را که کار زشتی از او سر زده بود، آشکارا نمی‌گفت؛ بلکه تلویحی می‌فرمود: حال و وضع آنان که چنین کارهایی کرده‌اند، چگونه است؟!

پیامبر شایسته‌ترین انسان به مصداق این مدح فرزدق است:

«از شرم و آزرم چشم خود را فروهِشت و مردم هم از شکوه و هیمنهٔ او چشمان خود را فرو هشتند و جز در وقت تبسّم، کسی با او حرف نمی‌زد.»(۱) [هیچگاه تبسّم از روی لبان پیامبر دور نمی‌گشت.]

پیامبر، دادگرترین، عفیف‌ترین و امانت‌دارترین مردم و از جهت صراحت لهجه راستگوترین آنان بود. دوست و دشمن، این صفات را تأیید و تصدیق می‌کردند. پیش از پیامبری به «امین» مشهور گردید و برای حل و فصل اختلافات مردم، داوری را نزد او می‌آوردند.

ترمذی از علی‌بن ابی‌طالب نقل می‌کند که: ابوجهل به پیامبر گفت: ما خود شما را تکذیب نمی‌کنیم؛ بلکه آن چه را که آورده‌ای، تکذیب می‌کنیم. خداوند بزرگ در این‌باره می‌فرماید: «فَإِنَّهُم لا یُکَذِّبُونَكَ ولَکِنَّ الظّالمینَ بِآیاتِ اللهِ یَجحدونَ.»(۲): [... در واقع آنان تو را تکذیب نمی‌کنند؛ بلکه این ستمکاران آیات خداوند را انکار می‌کنند.] هرقل (هراکلیوس) از ابوسفیان سؤال کرد: «آیا این شخص پیش از گفتن مطالبی که آورده است؛ به دروغگویی متهم بود؟» گفت: خیر!(۳)

پیامبر از همه کس، مهربان‌تر بود و از تکبر و خودنمایی به شدت پرهیز می‌کرد. هرگز به کسی اجازه نمی‌داد که پیش پای او از جای به پا خیزد؛ آن‌چنان که پیش پای شاهان [رؤسا و...] از جای برمی‌خاستند. درماندگان و مستمندان را عیادت و نوازش می‌کرد و با تنگدستان معاشرت داشت. دعوت بردگان را می‌پذیرفت. در میان یارانش هم‌چون یکی از آنان رفتار می‌کرد.

عایشه می‌فرماید: پیامبر خود، پای‌افزارش را وصله می‌زد، لباس خود را می‌دوخت،

۱ـ یُغضی حیاءً و یُغضیٰ مِن مهابَتِهِ . فَلا یُکلَّم إلاّ حِینَ یَبتَسِمُ

۲ـ انعام / ۳۳.

۳ـ مشکاةالمصابیح.

کارهای خانه را خود برگزار می‌کرد، فردی از افراد بشر بود، لباسش را پاکیزه نگاه می‌داشت، گوسفند را می‌دوشید و کارهای شخصی را به کسی واگذار نمی‌کرد؛ بلکه خود، آن را انجام می‌داد.(۱)

به وعده و پیمان از هرکس باوفاتر و در دیدار با نزدیکان و خویشاوندان از همه کس جلوتر بود و از همه کس، به همه کس مهربان‌تر، صمیمی‌تر و شفیق‌تر و از جهت ادب و معاشرت از هرکس بهتر و از همه نرمخوتر و خوش‌منش‌تر بود و بیشتر از هر کس از بدرفتاری دوری می‌گزید.

هیچ‌وقت زبان به سخنان زشت و بدگویی آلوده نمی‌کرد. کسی را نفرین نمی‌گفت [مگر آنان که قرآن اجازه می‌داد.] در کوچه و بازار با صدای بلند حرف نمی‌زد. کار بد را با بد، پاسخ نمی‌داد؛ همواره گذشت را نشان می‌داد. هرگز اجازه نمی‌داد کسی پشت سرش راه برود. آن چه خود می‌خورد و می‌پوشید به غلامان و کنیزان می‌داد و برای خود امتیازی قائل نبود. به خدمتکارش نیز خدمت می‌گزارد و حتّی به او «اُف» نمی‌گفت و آنان را در هیچ شرایطی نکوهش نمی‌کرد. مستمندان را دوست می‌داشت و با آنان نشست و برخاست می‌کرد و در تشییع جنازه‌شان شرکت می‌ورزید. هیچ‌وقت بینوایی را به خاطر فقر و مسکنت با دیدۀ تحقیر نگاه نمی‌کرد. در یکی از سفرهایش قرار بر این گذاشت که گوسفندی را برای تهیۀ خوراک، فراهم آورند. یکی از همراهانش گفت: من گوسفند را ذبح می‌کنم. دیگری گفت: من پاکش می‌کنم و سومی گفت: من آن را می‌پزم. پیامبر فرمود: تهیۀ هیزم آتش هم به عهدۀ من. همراهانش گفتند: این کار هم به عهدۀ ماست. اما پیامبر جواب داد: «من می‌دانم که شما از عهدۀ این کار برمی‌آیید؛ ولی دوست ندارم با شما فرق داشته باشم؛ چون خداوند بنده‌اش را که در میان یارانش طوری رفتار کند که فرق داشته باشد، دوست ندارد.»(۲) از جا برخاست و هیزم آورد.

اکنون به بیان هند پسر ابی هاله گوش فرا می‌دهیم تا وصف پیامبر را آن‌گونه که بوده است، باز گوید: پیامبر ـ ص ـ همواره در اندیشه بود و نمی‌آسود. بیهوده لب به سخن نمی‌گشود.

۱ـ همان.

۲ـ خلاصة‌السِّیر.

سکوت طولانی داشت. سخن را با فضای باز دهان آغاز می‌کرد و به پایان می‌برد، نه به گوشهٔ دهان. سخنش با معنا و قاطع بود؛ نه زیاد و نه کم. دارای منشی میانه بود؛ نه درشتی نشان می‌داد و نه خود را خوار و زبون می‌کرد. نعمت را ـ هر چند کوچک ـ بزرگ می‌شمرد. چیزی را به بدی یاد نمی‌کرد. خوردنی و نوشیدنی را نه ذم می‌کرد و نه می‌ستود. هرگاه حقی مورد تجاوز قرار می‌گرفت، کسی یارای مقاومت در برابر خشم او را نداشت تا این که از آن حق پشتیبانی کامل می‌نمود. ابداً به خاطر شخص خود، خشمگین نمی‌شد و به دلیل رادمردی، به نفع خود درصدد انتقام نبود. هرگاه به چیزی اشاره می‌کرد با تمام کف دست، اشاره می‌نمود. اگر از چیزی در شگفت می‌ماند، با پشت و روکردن کف هر دو دستش، آن حالت را نشان می‌داد. هرگاه خشمناک می‌شد روی برمی‌تافت و از خشم پرهیز می‌کرد. هنگام شادمانی چشمانش را برهم می‌نهاد. خنده‌اش تبّسم بود و اشک شادی می‌ریخت.

زبانش را در کام و اختیار خود نگاه می‌داشت؛ مگر برای بیان آن چه که به او مربوط می‌شد. در میان یارانش انس و الفت و مودّت، می‌آفرید و آنان را از هم دور نمی‌ساخت. بخشنده و بزرگ هر قوم و طایفه‌ای را بزرگ می‌شمرد و اختیارات امور را به خود آنان واگذار می‌کرد و مردم را از درگیری و زدو خورد با آنان هشدار می‌داد و خود نیز از آنان پرهیز می‌نمود؛ هر چند از بدیهایشان صرف‌نظر نمی‌کرد.

به یارانش دلگرمی می‌داد و آن‌چه میان مردم پیش می‌آمد، از خود آنان توضیح می‌خواست. کار نیک را نیک می‌پنداشت و تأیید می‌کرد وکار بد را بد و آن را مورد نکوهش قرار می‌داد و بی‌مقدار می‌شمرد. درکارها میانه‌رو بود و افراط و تفریط راکنار می‌گذاشت. از چیزی غفلت نمی‌ورزید که مبادا یارانش از آن غافل بمانند و یا از آن به ستوه آیند. همواره آماده بود. درکار حق کوتاهی را روا نمی‌دانست که آن را رها کند و به چیز دیگری بپردازد. آنان که به نرمی و ادب رفتار می‌کردند، نزد پیامبر، برگزیده‌ترین و نیکوترین بودند. و برترین میان آنان نیز خیرخواه‌ترین ایشان به شمار می‌آمدند. و آنان که با جان و دل همدرد و غمخوار پیامبر بودند؛ در بین یاران منزلت رفیعی داشتند.

همیشه با نام و یاد پروردگار، می‌نشست و برمی‌خاست. هرگز جایی را به خود اختصاص

نمی‌داد. هرگاه به محفلی راه می‌یافت، آن‌جا که پهلو دست آخرین نفر خالی بود و یا هر جای خالی دیگری، می‌نشست و به این کار هم سفارش می‌کرد. هنگام حرف‌زدن به همهٔ اهل مجلس نظر می‌انداخت تا کسی از مجلسیان گمان نبرد که پیامبر دیگری را از او برتر و گرامی‌تر می‌داند. هرکس برای سؤالی او را در حال نشستن و یا ایستادن نگاه می‌داشت، پیامبر بیش از آن شخص شکیب بود تا سؤالش را تمام کند و بازگردد. هرکس نیاز خود را پیش او می‌آورد یا خواسته‌اش را برمی‌آورد و یا با سخن شیرین و نیکو او را خرسند می‌نمود. گسترهٔ نرمخویی و نیک رفتاری پیامبر، همه را زیر پرچم مهر و محبت خود قرار می‌داد و برای همه کس پدر بود. هرکس در جهت رسیدن به حق خویش، نزد او یکسان بود و تنها تقوا امتیاز به شمار می‌رفت. مجلس پیامبر، مجلس بردباری، شرم و آزرم و خویشتن‌داری و درستکاری بود. در مجلس وی صدا بلند نمی‌شد و آبروی کسی لکه‌دار نمی‌گردید و بر مبنای پارسایی به حق، در صفا و صمیمیت و دوستی به سر می‌بردند. به بزرگتران، احترام می‌گذاشت و به کوچکتران مهر و محبّت می‌ورزید. نیازمندان را مورد تفقد و یاری قرار می‌داد و ـ به گرمی ـ از غریبان، پذیرایی می‌کرد.

پیامبر، همواره شاداب، نرمخوی و مهربان و از تندخویی و سنگدلی بیزار بود. هیچ‌گاه سرو صدا برپا نمی‌کرد. بدزبان، ملامت‌جو و مدّاح نبود. اگر عمل کسی در نظرش ناپسند می‌آمد؛ خود را به بی‌خبری می‌زد و از او قطع امید نمی‌کرد. خود را از سه چیز می‌رهانید: خودنمایی، گزافه‌گویی و آن چه که هدفش نبود. و هم‌چنین مردم را از سه چیز برحذر می‌داشت: به کسی بد نگویند، کسی را ملامت نکنند و هیچ‌کس را بدنام نسازند. پیامبر جز به امید پاداش، لب به سخن نمی‌گشود. او هرگاه حرف می‌زد حاضران سر به زیر می‌افکندند؛ گویی پرنده بالای سرشان فرود آمده است و هرگاه سکوت می‌کرد، آنان به حرف می‌آمدند. محضر او دور از جدال بود. هرکس در محفل او سخن می‌گفت؛ همگی به او گوش فرا می‌دادند تا سخنش تمام می‌شد. سخنگوی حاضران، همان بود که اول، سخن را آغاز می‌کرد. حاضران که به چیزی می‌خندیدند؛ پیامبر هم لب‌خند می‌زد، نسبت به هر چیز در شگفت می‌ماندند، پیامبر نیز اظهار شگفتی می‌کرد. اگر غریبی، سخن درشت بر زبان می‌آورد، پیامبر

در برابر سخنش صبر نشان می‌داد. می‌گفت: «هرگاه نیازمندی را به دنبال نیاز خویش دیدید؛ از او ـ به نیکی ـ پذیرایی کنید. هیچ ستایشی از کسی انتظار نداشته باشید؛ مگر این که خود او از نیکی‌ها تقدیر کند.»(۱)

خارجه پسر زند می‌گوید: پیامبر در مجلس باوقارترین بود. پاهایش را دراز نمی‌کرد. سکوت طولانی داشت. تا احساس نیاز نمی‌کرد حرف نمی‌زد. از کسی که سخن نازیبا می‌گفت دوری می‌ورزید. به جای قهقهه تبسّم بر لب داشت. سخنش، حرف آخر و قاطع بود، نه کم و نه زیاد. یارانش نیز در محضر او به جای قهقهه به پاس ادب و احترام و پیروی از او، تبسم می‌کردند.(۲)

کمالاتِ پیامبر صفات بی‌مانندی بود که به آن آراسته و مزین گشته و خداوند او را به نیکوترین شیوه، تربیت و پرورش کرده بود. این آیه در مقام ستایش او می‌فرماید: «وَ إِنَّكَ لَعَلَى خُلُقٍ عَظِيمٍ...*» : به یقین تو خُلق و خوی بسیار بزرگوارانه‌ای داری.

اخلاق و رادمنشی‌های پیامبر بزرگوار، چنان بود که روانها را به او نزدیکتر و نزدیکتر می‌کرد و محبوبِ دلها می‌گشت و رهبری و سروری او را تحقّق می‌بخشید و دلها به سویش پر و بال می‌زدند. کینه‌توزیها و دشمنی‌های قبایل مختلف راکاست و آن را ـ کم‌کم ـ به دوستی مبدل گردانید تا این که: دسته دسته به دین خدا درآمدند.

این ویژگیها و این اوصاف بس کوتاه که به آن اشاره شد؛ پاره‌خطهایی است که در رابطه با سرچشمهٔ فیاض کمال و جمال برجستهٔ پیامبر، خود را نُمایاند. [اما، بدان که توصیف:] حقایقِ شمایل و درسِ فضایل او و ترسیم حقیقت وجودی این بزرگ پیامبر بشریّت در عالَم هستی ـ که به اوج قلّهٔ انسانی رسیده و از انوار الهی تجلّی یافته و به مقامی بس بی‌مانند نایل آمده بود ـ از توان و از عهدهٔ ما خارج است. پس همان بِه که بار دیگر به این تابلوی رنگین و آراستهٔ صورتگر هستی که می‌فرماید: إنّكَ لعلَى خُلُقٍ عَظِيمٍ، متوسل شویم.

۱ـ کتاب شفای قاضی عیاض. ۱/۱۲۱ ـ ۱۲۳ / شمایل ترمذی.

۲ـ همان.

*ـ قلم / ۴

اَلّلهُمّ صَلِّ عَلیٰ محمّدٍ وَ عَلیٰ آلِ محمّدٍ، کَما صَلَّیتَ عَلی ابراهیمَ وَ عَلی آلِ إبراهیمَ، إنَّکَ حمیدٌ مَجیدٌ.

اَلّلهُمَّ بارِك عَلی محمّدٍ وَ علی آلِ محمدٍ، کَمٰا بارکتَ علی إبراهیمَ و علی آلِ ابراهیمَ، إنّكَ حَمید مجیدٌ.

زمستان ۸۱.

* * *

منابع و مآخذ مؤلف

۱ـ إخبارالکرام بأخبار المسجد الحرام	شهاب‌الدین احمد پسر محمد اسدی مکی ۱۰٦٦ هـ.
۲ـ الادب المفرد	محمد پسر اسماعیل بخارایی ۳۵٦ ه
۳ـ الاعلام	خیرالدین زرکلی
۴ـ البدایه و النهایه	اسماعیل‌بن کثیر دمشقی
۵ـ بلوغ المرام فی ادلة الاحکام	احمدبن حجر عسقلانی
٦ـ تاریخ ارض القرآن	سید سلیمان ندوی
۷ـ تاریخ اسلام	شاه اکبرخان نجیب‌آبادی
۸ـ تاریخ الامم و الملوک	ابن جریر طبری
۹ـ تاریخ عمربن الخطاب	ابوالفرج عبدالرحمان‌بن جوزی
۱۰ـ تحفة الاحوذی	ابوعلی عبدالرحمان مبارکفوری
۱۱ـ تفسیر ابن کثیر	اسماعیل ابن کثیر دمشقی
۱۲ـ تفهیم‌القرآن	استاد ابوالاعلی مودودی
۱۳ـ تلقیح فهوم اهل‌الاثر	ابوالفرج عبدالرحمان‌بن جوزی
۱۴ـ جامع الترمذی	ابو عیسی محمدبن عیسی‌بن سورۀ ترمذی
۱۵ـ الجهاد فی الاسلام (اُردو)	استاد ابوالاعلی مودودی
۱٦ـ خلاصة السیر	محب‌الدین ابو جعفربن عبدالله طبری
۱۷ـ رحمة للعالمین	محمد سلیمان، سلمان منصور فوری

۱۸ـ رسول اکرم کسیاسی زندگی — دکتر حمیدالله

۱۹ـ الروض الأنف — ابوالقاسم عبدالرحمان پسر عبدالله سهیلی

۲۰ـ زادالمعاد — شمس‌الدین ابوعبدالله محمدبن بکربن ایوب معروف به «ابن قیّم»

۲۱ـ سفرالتکوین — کتاب عهد عتیق

۲۲ـ سنن ابن ماجه — ابو عبدالله‌بن محمد یزیدبن ماجهٔ قزوینی

۲۳ـ سنن ابو داود — ابوداود سلیمان‌بن اشعس سجستانی (سیستانی)

۲۴ـ سنن‌النسائی — ابو عبدالرحمن احمدبن شعیب نسائی

۲۵ـ السیرة الحلبیه — ابن برهان‌الدین

۲۶ـ السیرة النبویة — ابومحمد عبدالملک‌بن هشام‌بن ایوب حمیری چاپخانهٔ (مصطفی البانی الحلبی... مصر چاپ دوم ۱۳۷۵ هـ. ۱۹۵۵ م.)

۲۷ـ شرح شذور الذهب — ابومحمد عبدالله جمال‌الدین یوسف، معروف به ابن هشام انصاری

۲۸ـ شرح صحیح مسلم — ابو زکریا محی‌الدین یحیی‌بن شرف نووی

۲۹ـ شرح المواهب اللّدنیّه — زرقانی، نسخهٔ قدیم که اوایلش افتاده بود.

۳۰ـ الشفا بتعریف حقوق المصطفی — قاضی عیاض

۳۱ـ صحیح‌البخاری — محمدبن اسماعیل بخارایی

۳۲ـ صحیح مسلم — مسلم‌بن حجاج قشیری

۳۳ـ صحیفهٔ حبقوق

۳۴ـ صلح‌الحدیبیة — محمد احمد باشمیل

۳۵ـ الطبقات الکبری — محمدبن سعد

۳۶ـ عون المعبود، شرح ابی داود — ابوطیب شمس‌الحق عظیم آبادی

۳۷ـ غزوهٔ احد — محمد احمد باشمیل

۳۸- غزوهٔ بدر کبری	محمد احمد باشمیل
۳۹- غزوهٔ خیبر	محمد احمد باشمیل
۴۰- غزوهٔ بنی قریظه	محمد احمد باشمیل
۴۱- فتح‌الباری	احمدبن علی‌بن حجر عسقلانی
۴۲- فقه السیره	محمد غزالی مصری
۴۳- فی ظلال القرآن	سید قطب
۴۴- قرآن‌الکریم	-
۴۵- قلب جزیرةالعرب	فواد حمزه
۴۶- ماذا خسر العالم بانحطاط المسلمین	ابوالحسن علی حسنی ندوی
۴۷- محاضرات تاریخ الامم الاسلامیه	شیخ محمد خضری بک
۴۸- مختصر سیرة الرسول	شیخ الاسلام محمدبن عبدالوهاب تمیمی نجدی
۴۹- مختصر سیرة الرسول	شیخ عبداللهبن محمد نجدی آل شیخ
۵۰- مدارک التنزیل	نسفی
۵۱- مراعات المفاتیح ج ۲	شیخ ابوالحسن عبیدالله رحمانی مبارکفوری
۵۲- مروج‌الذهب	ابوالحسن علی مسعودی
۵۳- المستدرک	ابو عبدالله محمد حاکم نیشابوری
۵۴- مسند احمد	امام احمدبن محمدبن حنبل شیبانی
۵۵- مسند دارمی	ابو محمد عبداللهبن عبدالرحمن دارمی
۵۶- مشکاة المصابیح	ولی‌الدین محمدبن عبدالله تبریزی
۵۷- معجم‌البلدان	یاقوت حموی
۵۸- المواهب اللدینة	قسطلانی
۵۹- موطأ	امام مالک‌بن انس اصبحی
۶۰- وفاء الوفاء	علی‌بن احمد سمهودی

* * *

منابع و مآخذ مترجم

۱ـ الاصابه فی معرفة الصحابه	شیخ ابن حجر
۲ـ اعلام زرکلی	خیرالدین زرکلی
۳ـ اقرب الموارد	سعید خوری شرتونی لبنانی
۴ـ ترجمۀ قرآن	بهاءالدین خرم‌شاهی
۵ـ ترجمۀ قرآن	مهدی فولادوند
۶ـ ترجمه قرآن	دکتر مصطفی خرم‌دل
۷ـ ترجمۀ منجد	عربی به فارسی، محمد بندر ریگی
۸ـ حیاة محمدٍ	محمد حسین هیکل
۹ـ زندگانی محمد	ترجمۀ ابوالقاسم پاینده
۱۰ـ سیرۀ ابن کثیر	امام ابوالفدا اسماعیل بن کثیر
۱۱ـ سیرۀ ابن هشام	ابومحمد عبدالملک‌بن هشام حمیری چاپ اول ۱۴۲۱ هـ. دارالمعرفه
۱۲ـ صفوة التفاسیر	استاد محمدعلی صابونی
۱۳ـ طه الدره	شیخ محمد علی
۱۴ـ فرهنگ اصطلاحات معاصر	نجفعلی میرزایی
۱۵ـ فرهنگ لاروس	ترجمه حمید طبیبیان
۱۶ـ فرهنگ معین	دکتر محمد معین
۱۷ـ فرهنگ نوین	ترجمۀ مصطفی حسینی طباطبایی

۱۸ـ قرآن کریم
۱۹ـ لسان العرب ابن منظور
۲۰ـ محمد، پیغمبری که از نو باید شناخت کونستان ویرژیل گیورگیو
۲۱ـ محمد و زمامداران احمد صابری همدانی
۲۲ـ المعجم الوسیط جمعی از نویسندگان
۲۳ـ المنجد لویس معلوف
۲۴ـ المنیر استاد وهبهٔ زُحیلی
۲۵ـ و...

* * *